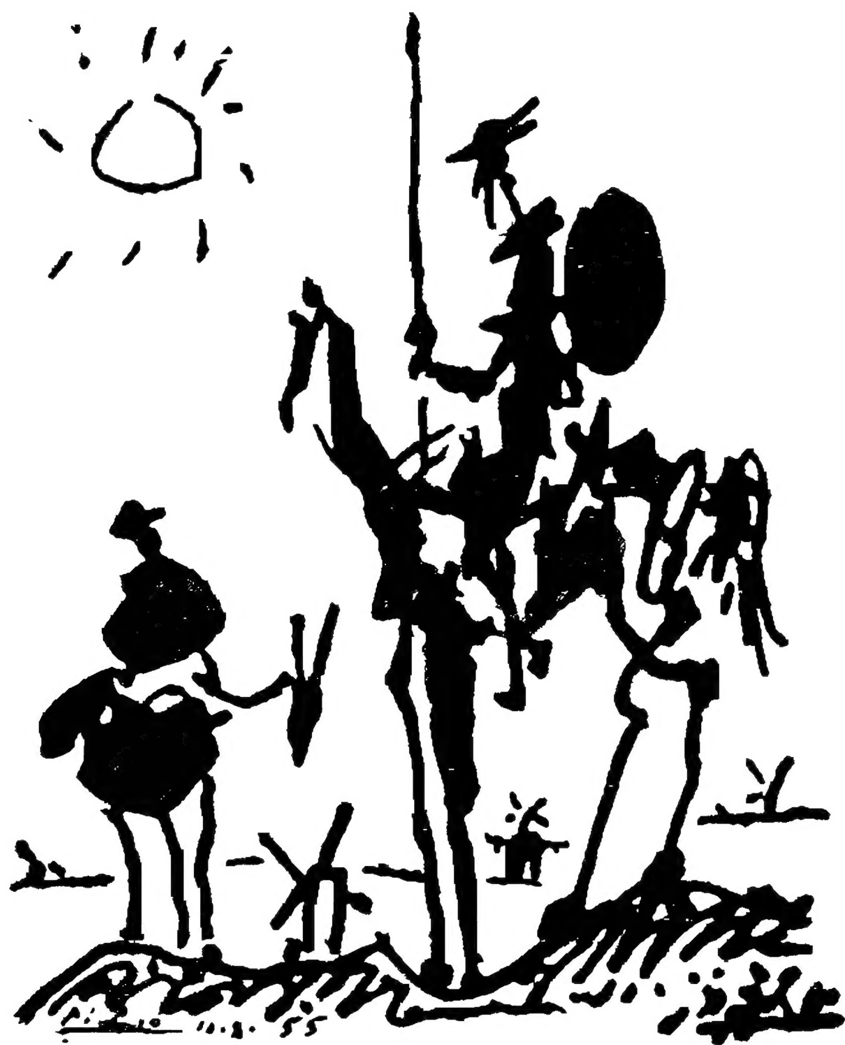
دن کیشوت

سروانتس



ترجمهٔ محمد قاضی

دُن کیشوت



دن کیشوت و سانکوپانزا، اثر پابلو پیکاسو

سروانتس

دُن کیشوت

(جلد دوم)

ترجمهٔ محمد قاضی



سروانتس، میگل د، ۱۵۴۷ ـ ۱۶۱۶ م. Cervantes Saavedra, Miguel de
دن کیشوت / میگل د سروانتس؛ ترجمهٔ محمد قاضی. ــ تهران: جامی، ۱۳۸۲.
۱۲۸۸ ص.
دوره: ISBN 964-7468-52-0
جلد دوم: ISBN 964-7468-54-7
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Don Quixote de la mancha.
چاپ ششم: ۱۳۸۲
۱. داستانهای اسپانیایی ـ ـ قرن ۱۶ م. الف. قاضی، محمد، ۱۲۹۲ ـ ۱۳۷۶، مترجم. ب. عنوان.
PZ۳/ ۴س۴د۹ ۸۶۳/۳
۱۳۸۲ د ۴۹۱ س
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۲ م۸۲_۱۹۰۷۳



انتشارات جامی
خیابان دانشگاه، چهارراه شهید نظری، شمارهٔ ۱۴۲، تلفن: ۶۴۶۹۹۶۵

دن کیشوت (جلد دوم)
میگل د سروانتس سآودرا
ترجمهٔ محمد قاضی
چاپ گلشن
چاپ اول: ۱۳۳۸
چاپ ششم: ۱۳۸۲ (اول جامی)
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴_۷۴۶۸_۵۴_۷
ISBN 964-7468-54-7

دیباچه

به خواننده

حمدخدای را ای خوانندهٔ شریف یا وضیع که تو اکنون چه بیتابانه باید در انتظار این دیباچه باشی ، به تصور اینکه عباراتی دال بر انتقام جویی و مشاجره وملامت نسبت به مؤلف جلددوم «دن کیشوت» در آن بیابی[1]، و منظور من همان کسی است که گویند نطفه‌اش در «توردِه‌زیلاس» Tordésillas بسته شد و در «تاراگون» از مادرزاد . باشد ! ولی براستی که من نمی‌توانم انتظار ترا برآورم ، زیرا اگر توهین و ناسزا در متواضع‌ترین دلها خشم برانگیزد دل من از این قاعده مستثنی است . تو می‌خواستی که من به او خر واحمق و بیشرم خطاب کنم؟ من اصلا فکرش را هم نمی‌کنم. باشد که گناه خوداوجزایش را بدهد و خورش نانش شود و خدا عاقبتش را بخیر کند .

۱ ــ چنانکه در مقدمهٔ قسمت اول این کتاب اشاره شده است قبل ازاینکه سروانتس به انتشار جلد دوم شاهکار خود توفیق یابد یکی از شیادان روحانی‌نما به نام آلونسو فرناندز دوآولاندا Alonso Fernandez de Avellaneda یا به تصور اینکه سروانتس پیر و شکسته شده و توانایی اتمام شاهکار خود را ندارد یا برای بهره‌برداری از وجهه وشهرتی که آن نویسندهٔ بزرگ براثرانتشار جلد اول دن‌کیشوت پیدا کرده بود دست به تألیف جلد دوم زد و در سال ۱۶۱۴ در شهر تاراگون کتابی به‌نام «جلد دوم دن‌کیشوت» منتشر ساخت ؛ لیکن این اثر مورد استقبال مردم واقع نشد تا خود سروانتس جلد دوم کتاب جاودان خود را به اتمام رسانید و انتشار داد . اینك سروانتس در آغاز این پیش گفتار و سپس در اواخر جلد دوم یادی از آن شیاد می‌کند و فحشها و ناسزاهای او را جواب می‌دهد .

چیزی که من نتوانسته‌ام به‌دل نگیرم این‌است که او مرا به‌لحنی توهین‌آمیز پیر و یکدست می‌خواند ، مثل اینکه در قدرت من بوده است که چرخ زمان را از حرکت بازدارم و کاری کنم که ایام بر من نگذرد یا مثل اینکه دست من در میخانه‌ای شکسته است نه دردرخشان‌ترین نبردی که قرون گذشته وحال به‌خود دیده‌اند و امید است که قرون آینده نیز ببینند[1] . اگر زخمهای من در چشم کسانی که به‌آنها می‌نگرند با جلوه‌ای افتخارآمیز نمی‌درخشند لااقل کسانی که می‌دانند من آنها را در کجا برداشته‌ام قدر می‌دانند ؛ زیرا برای سرباز کشته شدن در میدان جنگ برازنده‌تر از آزاد بودن در فرار است . من به این اصل چندان مؤمنم که اگر امروز پیشنهاد کنند کاری غیرممکن برای من انجام دهند ترجیح می‌دهم درآن نبرد خارق‌العاده بوده باشم ولی حاضر نیستم تمام زخمهایم درمان شود بشرط اینکه درآن جنگ نبوده باشم . زخمهایی که سرباز بر سرو صورت و سینهٔ خود دارد ستارگانی هستند که دیگران را به آسمان شرف و افتخار وآرزوی حرمت و تمجید رهنمون می‌شوند . از طرفی باید توجه داشت که هیچکس با موی سفید نویسنده نمی‌شود بلکه بافهم‌وادراك ، که عادةً باگذشت ایام مایه و نیرو می‌گیرد ، می‌توان چیز نوشت .

چیز دیگری هم‌هست که مرا آزرده است وآن اینکه او مرا حسودخوانده و مثل اینکه من معنی‌حسد را ندانم به‌توضیح‌آن پرداخته است؛ چون‌به‌حقیقت از دو نوع حسدکه وجود دارد من فقط آن حسد مقدس و شریف و ناشی ازنیت پاك را می‌شناسم که به غبطه موسوم است . در این صورت چگونه من به یك کشیش حمله خواهم‌کرد ؛ بخصوص که او علاوه بر عنوان روحانیت با دستگاه مقدس «سنت اوفیس» نیز آشنا باشد ؛ اگر دیگری گفته است که من به‌آن کسی که بنظر او معلوم است کیست حسد می‌ورزم کاملا در اشتباه است زیرا من‌نبوغ این یك را می‌پرستم و آثار او را می‌ستایم و از کار مداوم و شرافتمندانهٔ او تمجید می‌کنم[2] . با این همه ، من ازآقای مؤلف بسیار متشکرم که گفته است کتاب«داستانهای‌نمونه» من(Nouvelles Exemplaires) چندان که‌هجایی

---

۱ ــ اشاره به نبرد دریایی «لپانت» بین مسیحیان و ترکان عثمانی است که سروانتس درآن شرکت جست ویك دست خود را از دست داد و اسیر گردید. (مترجم)

۲ ــ اشاره است به«لوپ‌دووگا» نویسنده و شاعربزرگ همعصرسروانتس. (دکتر باردن)

است «نمونه» نیست ولی بهر حال خوب است و اگر «زهر خرمنی خوشه‌ای» در آن نمی‌بود ممکن نبود چنین خوب از کار درآید .

بنظر من ، ای خواننده ، تو اکنون خواهی گفت که من سخت خود را مقیدکرده و حد فروتنی را بیش از اندازه نگاه داشته‌ام ، ولی من می‌دانم که نباید غصه‌ای بر غصه‌ها افزود ، و غصه‌ای که آن « بزرگوار » می‌خورد باید بسیار بزرگ باشد ، چون جرأت ندارد درانظار ظاهر شود وخود را به مردم نشان دهد و مثل کسی که نسبت به والاترین مقام مملکت مرتکب سوء قصدی شده باشد نام مستعار بر خود می‌گذارد و نام موطن خود را پنهان می‌کند . تو ای خواننده ، اگر بر سبیل اتفاق او را شناختی از قول من به او بگو که من هیچ نرنجیده‌ام وخوب می‌دانم که وسوسه‌های شیطانی چیست،مثلاقوی‌ترین وسوسه‌های او این است که به‌کسی القاء شبهه می‌کندکه می‌تواندکتابی تألیف و منتشر نماید که به اندازهٔ شهرت ثروت و به میزان ثروت شهرت نصیب او گرداند . و حتی من می‌خواهم که تو برای اثبات این حقیقت با آن فراست ذاتی و حسن ذوق خود این حکایت را برای او نقل‌کنی :

«دراشبیلیه دیوانه‌ای بودکه دیوانه بازی شیرینی‌می‌کرد،چنانکه‌هرگز از هیچ دیوانه‌ای در عالم سر نزده بود . این دیوانه لوله‌ای نوك تیز از نی ساخت و وقتی سگی را درکوچه یا در هرجای دیگر گیر می‌آورد یك پای او را زیر پای خود نگاه می‌داشت و پای دیگر او را با دست بلند می‌کرد ونوك تیز لوله را چندانکه می‌توانست در موضع مخصوص حیوان فرو می‌کرد و از سردیگردرآن می‌دمید تا حیوان زبان بسته مثل‌گلوله‌گرد می‌شد . وقتی‌سگ بینوا را به‌این حال‌می‌انداخت باکف‌دست دوضربت خفیف برشکم‌اومی‌نواخت و رهایش می‌کرد و آنگاه به حاضران که همیشه زیاد بودند می‌گفت : «حالا آقایان تصور می‌کنندکه سگ بادکردن کارکوچکی است ؟» و حالا من هم از شما می‌پرسم آیا کتاب نوشتن‌کارکوچکی است ؟ اگر این حکایت ، ای رفیق خواننده ، با حال او مناسبت نداشت این یکی‌را که‌آن نیز حکایت دیوانه‌ای و سگی است برای او نقل‌کن :

«در شهر قرطبه دیوانهٔ دیگری بود که بحسب عادت قطعه سنگی مرمر یا پاره‌سنگی که سبك‌هم نبودبرسرمی‌گرفت ومی‌برد وچون به سگی برمی‌خورد که هوای خود را نداشت به او نزدیك می‌شد و سنگ را بر او رها می‌کرد . سگ به خاك درمی‌غلتید و زوزه‌ها می‌کشید وچنان می‌گریخت که تا سه کوچه

آن سوتر نمی‌ایستاد . الغرض ، در میان سگانی که آن دیوانه سنگ برسرشان می‌کوفت سگی بود از آن مردی کشباف که صاحبش او را بسیار دوست می‌داشت. سنگ درست برسر حیوان فرودآمد و او زوزه‌های دلخراش سر داد . صاحب سگ که ناظر چنین رفتار بیرحمانه‌ای بود برآشفت ، دست به چوب ذرع برد و به دیوانه درآویخت و سرتا پای او را به بادکتک گرفت و با هرضربتی که براو می‌نواخت می‌گفت : «ای سگ دزد ، تازی مرا می‌زنی ! ای ظالم، مگر ندیدی سگ من تازی است ؟» و ضمن اینکه کلمهٔ تازی را پشت سرهم برای او تکرارمی‌کرد دیوانه را مثل گچ کوبید. این مجازات کارگر افتاد یعنی دیوانه گورش را گم کرد و تا بیش ازیکماه درکوچه‌ها آفتابی نشد . عاقبت باردیگر با همان وضع و با سنگی بزرگتر پیدا شد ؛ باز به جایی که سگ بود نزدیك می‌شد و خوب نشانه می‌رفت ولی جرأت نمی‌کرد سنگ را رها کند و با خود می‌گفت : «الحذر، الحذر، که این تازی است !» بالنتیجه هر سگی را از هر جنس و نژادی که می‌دید تازی می‌نامید و ازآن ببعد ، دیگر هیچگاه سنگ رها نکرد .»

شایدکه بر سرآن مؤلف نیز چنین بلایی بیاید و او از این پس جرأت نکند بار فکرخود را به‌صورت‌کتاب ، که اگر بد باشد گران‌تر از سنگ است، رهاکند. باز به او بگو از اینکه تهدیدم‌کرده است که باکتاب خود راه منتفع شدن از کتابم را بر من خواهد بست من بقدر پر کاهی به این تهدید اهمیت نمی‌دهم و خویشتن را به عنایت حامی نامدار خود می‌سپارم و به مدعی پاسخ می‌دهم که: «خداوند، حامی وولینعمت مرا برای من نگاه دارد وسایهٔ حضرت مسیح را از سرهمه‌کم نکند!»آری ، زنده بادکنت دولموس Comte de Lémos که تقوای مسیحایی و سخای بلند آوازهٔ او مرا از گزند بخت بد در امان خواهد داشت و زنده باد احسان برتر از حد وصف عالیجناب والا دن برناردو دوساندوال ای‌روژاس don Bernardo de Sandoval y Rojas اسقف اعظم تولد! گو ازاین پس حتی چاپخانه‌ای در دنیا نباشد یا اگر باشد درآنجا بقدرحروف قصیدهٔ مینگو رووولگو[1] کتاب برضد من‌چاپ کنند ! این دو شاهزاده بی آنکه چاپلوسی من یا هیچ نوع مدح دیگری وادارشان‌کند ، تنها بصرف پاکدلی خویش ، برعهده‌گرفته‌اند که جوانمردانه

۱ــ قصیدهٔ Mingo Revulgo شعری مفصل و انتقادی بوده‌است درهجو سلطان بیکاره و ضعیف‌النفس کاستیل که گویندهٔ آن نامعلوم است . (دکتربارد‌ن)

به من یاری دهند . من با این موقعیت ، خویشتن را خوشبخت‌تر و غنی‌تر از وقتی می‌شمارم که اقبال از راهی معمولی مرا به اوج خود برده باشد. شرافت برای مرد فقیر ماندنی است ولی برای تبهکار نیست . فقیر می‌تواند چهرهٔ اصالت را به ابر بپوشاند ولی نمی‌تواند آن را به یکباره تیره و تار گرداند . فضیلت همانقدر که نوری ضعیف ، ولو ازلای درزهای فقروفاقه ، بتاباند بالاخره نظر احترام آزاد مردان و بلندفکران را به خود جلب خواهد کرد و بالنتیجه میدان مساعد خواهد یافت .

ای خواننده ، تو بیش از این چیزی به او مگو و من هم نمی‌خواهم بیش از این چیزی به تو بگویم . من فقط به تو توجه می‌دهم که این قسمت دوم دن کیشوت ، که به تو تقدیم می‌کنم، به همان سبك و از همان قماش قسمت اول بریده شده است . من دراین قسمت ، دن‌کیشوت را تا پایان یعنی تا حین مردن و به خاك سپردنش می‌برم تا دیگر کسی به خیال نیفتد که کارهای تازه‌ای به او نسبت دهد، چون کارهای قدیم او کافی است؛ و نیز کافی است که مردی درستکار گزارشی از دیوانگیهای مرموز او داده باشد ، بی‌آنکه دیگران هم انگشت در این کار بکنند . فراوانی اشیاء ، ولو خوب ، از ارج آنها می‌کاهد و نایابی آنها ، ولو بد ، از جهتی به آنها قیمت می‌دهد . فراموش کردم به تو بگویم منتظر انتشار **پرسیلس** ، که من اکنون درکار اتمام آنم ، و نیز منتظر قسمت دوم **گالاته**[1] باش !

---

1 ــ سروانتس کتاب پرسیلس **Persiles** را در هیجدهم آوریل ۱۶۱۶ به پایان رسانید و اهداء نامهٔ آنرا در همان روز نوشت و پنج روز بعد یعنی در ۲۳ آوریل بدرود زندگی گفت ؛ بنابراین مجال اینکه قسمت دوم گالاته **Galathée** را به پایان برساند نیافت . (دکتر باردن)

فصل اول

در باب اقدامی که کشیش و دلاك برای شفای بیماری دن‌کیشوت کردند

سید حامدبن‌انجلی درقسمت دوم تاریخ خود و درشرح ماجرای سومین خروج دن‌کیشوت حکایت می‌کند که کشیش و دلاك در حدود یك ماه ازدیدار پهلوان صرف‌نظر کردند تا مبادا خاطرهٔ حوادث گذشته را به یادش آورند. بااینهمه از دیدارخواهرزادهٔ دن‌کیشوت وکدبانوی خانهٔ او اباء نمی‌ورزیدند و به ایشان توصیه می‌کردند که در پرستاری و تیمار پهلوان با سعی و دقت هر چه تمامتر بکوشند و غذاهای مقوی به‌اوبخورانند وچیزهایی را که برای تقویت و سلامت قلب و مغزمفید است به او بدهند، چه، عجزوعلت دن‌کیشوت را علی‌الظاهر ازقلب و مغزمی‌دانستند. خواهرزاده وکدبانو به‌ایشان اطمینان دادندکه چنان خواهندکرد و گفتندکه به طیب خاطر و با سعی و دقت ممکن به پرستاری و مواظبت دن‌کیشوت ادامه خواهند داد و حتی تأیید کردند که گاهی‌از اعمال و رفتار ارباب خودحدس می‌زنندکه اوکاملاً شفا یافته وسلامت فکر و عقل خود را باز یافته است. این خبر موجب شادی و نشاط فوق‌العادهٔ آن دو دوست گردید و از اینکه دن‌کیشوت را، به شرحی که در فصول آخر این داستان بزرگ و حقیقی آمده است، بر ارابه‌ای جادو کرده و به خانه بازگردانده بودندبسیارخرسندشدند وپنداشتندکه فکرونظری‌بسیارصائب ونیکو داشته‌اند. بنابراین گرچه غیرممکن می‌دانستندکه دن‌کیشوت کاملا شفا یافته باشدتصمیم گرفتند دیداری‌ازاوبکنندتاببینندکه اوبه چه‌اندازه بهبودیافته‌است.

ضمناً هردو عهد کردند که به هیچ وجه سخنی از داستان پهلوانان سرگردان به میان نیاورند و دست به این موضع زخم نزنند تا مبادا با خطر باز شدن بخیه‌های این زخمی که تازه سر به هم‌آورده بود مواجه گردند.

باری کشیش و دلاك به دیدار دن کیشوت شتافتند و او را درحالی یافتند که بر تختخواب خود نشسته و نیم تنهٔ سبز رنگ پشمینی به تن کرده و شبکلاهی از پشم قرمز رنگ «تولد» برسر نهاده بود و چهره‌ای چنان خشك و چروکیده و استخوانی داشت که گویی بدل به جسدی مومیایی شده بود. دن کیشوت آن دو را گرم و صمیمانه پذیرفت و چون از حال مزاجیش جویا شدند وی با عباراتی بسیار شیوا و پر معنی ایشان را از وضع و حال خود با خبر کرد. برحسب معمول بین ایشان گفتگو آغاز شد و سخن ازچیزی به‌میان آمد که امروز به مصالح مملکت و طرق حکومت موسوم است. یکی فلان نقیصه را اصلاح می‌کرد و فلان عیب را مذموم می‌شمرد و دیگری فلان عادت را تغییر می‌داد و فلان رسم را تأیید می‌کرد؛ الغرض هریك از آن سه دوست قانون گزاری نوظهور شد و **لیکورگ**[1] **و سولون**[2] نوی ازکار درآمد وهمه با هم چنان مملکت را از سر نو ساختند که گفتی آن را در کورهٔ آهنگری گذاشتند و به شکل وصورتی غیرازوضع نخست‌ازکوره بدرآوردند. دن کیشوت با چنان هوش وفراست وفهم و درایتی در بارهٔ موضوع‌های مختلف مورد بحث سخن می‌گفت که‌آن دو ممتحن کاملا خاطرجمع شدند و یقین کردند که وی به تمام معنی عقل و تندرستی خود را بازیافته است.

خواهرزاده وکدبانو در جریان گفتگو حاضر بودند و در حالی که از شادی می‌گریستند پیوسته خدا را سپاس می‌گذاشتند که اربابشان چنین به عقل کامل باز آمده است. لیکن کشیش از نقشهٔ نخستین خود که سکوت در بارهٔ مطالب پهلوانی باشد عدول کرد وخواست تا امتحان را کامل‌تر سازد واطمینان یابد که آیا شفای دن کیشوت مجازی است یا حقیقی، لذا موضوع صحبت را تغییرداد و به نقل خبری چندکه تازه از پایتخت رسیده بود پرداخت. ازجمله گفت: به تواتررسیده است که سلطان عثمانی با جهازاتی گران از بغازبسفور

---

۱ ــ Lycurgue لیکورگ قانون گزار نیمه افسانه‌ای اسپارت که می‌گویند در قرن نهم قبل ازمیلاد میزیسته است.

۲ ــ Solon سولون یکی از حکمای هفتگانهٔ یونان و از قانون گزاران معروف آتن که نظمی‌نوین در آن‌شهر برقرار کرد. (۶۴۰ ــ ۵۵۸ قبل‌ازمیلاد)

سرازیر شده ولی مقصد و هدف او معلوم نیست وکسی نمی‌داندکه این طوفان سهمگین بر سواحل کدام یك ازکشورهای مسیحی خواهد زد. کشیش به گفته افزودکه به خاطر همین بیم وهراس، که تقریباً هر سال ما را مراقب و آماده به دفاع نگاه می‌دارد، عالم مسیحیت مسلح شده واعلیحضرت دستور داده است تا سواحل ناپل و سیسیل و مالت وضع دفاعی به خود بگیرند و آمادهٔ کارزار باشند.

دن کیشوت در جواب گفت: «از این که اعلیحضرت به موقع کشور را در امان داشته و دستوری صادر فرموده است تا دشمن ممالك محروسه را غافلگیر نسازد البته مانند یك سرباز دوراندیش و محتاط عمل کرده است لیکن اگر معظم‌له نظر و عقیدهٔ مرا می‌پذیرفت من راهی پیش پای او می گذاشتم که مسلماً اکنون در خیال و اندیشهٔ آن نیست.» کشیش همین که این سخنان را شنید در دل گفت: «بیچاره دن کیشوت! خدا به فریادت برسد! به نظرم می‌خواهی که باز خود را از اوج جنون به قعر گرداب حماقت و ساده لوحی دراندازی!» دلاك نیز که نظری نظیر رفیق خود در بارهٔ دن کیشوت داشت از پهلوان پرسید که راهی که به عقیدهٔ او بهتر است اعلیحضرت در پیش گیرد کدام است، و دراین باره گفت: «به نظرم این نیز باید درشمارهمان سخنان یاوه و بی سرو تهی ثبت شود که عادةً درباریان به شاهزادگان عرض می کنند. ــ دن کیشوت گفت: جناب ریش تراش، سخن من نه تنها یاوه و بی سرو ته نیست بلکه برعکس بسیار شایسته و منطقی است. ــ دلاك گفت: منظورم این نبود که سخن جنابعالی یاوه و بی سرو ته است بلکه می‌خواستم عرض کنم به تجربه ثابت شده است که تقریباً همه یا قسمت اعظم توصیه‌ها و نظرهایی که اطرافیان به اعلیحضرت پادشاه پیشنهاد می کنند یا غیر عملی یا بی‌معنی وعجیب و غریب و به زیان پادشاه وکشور است. ــ دن کیشوت گفت: بسیار خوب، ولی نظر و عقیدهٔ من نه غیرعملی است و نه عجیب و غریب بلکه راهی است که ازآن ساده‌تر و صحیح‌تر و عاقلانه‌تر هرگز به فکر هیچ یك از این شیادان سیاستمدار خطور نکرده است. ــ کشیش پرسید: پس چرا جناب پهلوان در تشریح نظر و عقیدهٔ خود تأخیر می‌فرمایند؟ ــ دن کیشوت گفت: من نمی‌خواهم فکر و نظر خود را الساعه و در این مکان بگویم و فردا صبح به گوش اعضای شورای حکومتی شهر کاستیل برسد و افتخار و پاداش کار من نصیب شخص دیگری گردد. ــ دلاك گفت: اگر مرا می‌فرمایید من در این

دنیا و در پیشگاه خداوند قول شرف می‌دهم که سختان جنابعالی را نه به شاه بگویم و نه به سن‌روك و نه به هیچیك از افراد بشر ؛ و من این سوگندرا از تصنیفی آموخته‌ام که کشیشی برای پادشاهی می‌خواند و در ضمن آن پادشاه را از نام و نشان دزدی با خبر می‌ساخت که صد «روبل» طلا و قاطر شاه را دزدیده و قاطر را به حال یورغه برده بود[1]. ــ دن‌کیشوت گفت : من این داستان را نمی‌دانم ولی می‌دانم که این سوگند بسیار خوب است و جناب‌دلاك نیز مرد بسیار نیکی است . ــ کشیش گفت : برفرض که دلاك مرد نیکی نباشد من تعهد می‌کنم و ضامن او می‌شوم که در این موردکاملا لال باشد و لب ازلب نجنباند ، در غیر این صورت جریمه بپردازد و سخن خود را تکذیب کند .ــ دن‌کیشوت گفت : جناب کشیش ، پس ضامن شما که خواهد بود ؟ ــ کشیش گفت : ضامن من پیشه و حرفهٔ من است که مرا مکلف به پوشیدن راز مردم می‌کند . ــ آنگاه دن‌کیشوت فریاد بر آورد و گفت : بارك‌الله ! اینك نظرمن: اعلیحضرت تنها کاری‌که باید بکند اینست‌که به وسیلهٔ جارچیان فرمان‌عمومی صادر کند تا تمام پهلوانان سرگردانی که در کشور اسپانیا آواره‌اند در یك روز معین در دربار او جمع شوند ؛ برفرض‌که بیش از شش تن از ایشان نیز نیایند ممکن است مابین همان عدهٔ قلیل یکی باشدکه به تنهایی بتواند تمام نیروهای سلطان ترك را درهم بشکند . خواهش می‌کنم‌که حضرات توجه کامل بفرمایید و به شیوهٔ منطق و استدلال من گوش فرا دهید . آیا خیال می‌کنید تازگی داردکه پهلوانی سرگردان یکه وتنهالشکری مرکب‌از دوهزارتن‌مرد جنگی را درهم بشکند، چنانکه گویی‌آن دو هزار تن را مجموعاً گردنی بیش نبوده‌است‌که به شمشیر بزنند یا همه در نظراوچون خمیری بوده باشندکه‌ازآن نان بادامی می‌پزند ؟ اگر سخن مرا باور ندارید به‌کتب تاریخ مراجعه‌کنید تا ببینید که صفحات آن چقدر از این عجایب پر است . من بدیگران کاری ندارم لیکن هرچند این سخن به سود من نیست می‌گویم‌که امروز می‌بایستی **دن‌بلیانیس** نامدار یا یکی دیگر از اعقاب پهلوان دلیر**آمادیس‌گل** زنده می‌بود . اگر یکی از ایشان در این عصر می‌بود و سلطان ترك خود را با او مواجه می‌دید من شخصاً حاضر نبودم به جای سلطان ترك باشم . به‌هرحال خداوند عالم نظر لطف و عنایت خود را ازبندگانش دریغ نخواهدکرد وکسی

---

[1] ــ اشاره است به یك تصنیف قدیمی که امروز فراموش شده است .

(دکتر باردن)

را به فریادملت خواهد رسانید که گرچه به هیبت وصلابت پهلوانان سرگردان قدیم نباشد ولی در شجاعت و دلاوری پای کمی از ایشان نداشته باشد. خداوند دعای مرا اجابت خواهد کرد و دیگر بیش از این چیزی نمی گویم . ـ خواهر زادهٔ دن کیشوت فریاد برآورد که : یا حضرت مریم ! به مرگ خود سوگند می‌خورم که ولینعمت من بازقصد این دارد که پهلوان سرگردان شود. ـ دن کیشوت گفت : من باید درحرفهٔ پهلوانی بمیرم . بگذار سلطان ترك بالا بیاید یا پایین برود و هر وقت که دلخواه اوست بیاید و هر قوه و نیرویی که می‌خواهد همراه خود بیاورد ؛ من بار دیگر می گویم که خداوند با من همراه است و دعای مرا اجابت خواهد کرد .» آنگاه دلاك به سخن در آمد و گفت : «از حضرات استدعا می کنم که اجازه فرمایند تا داستانی برای ایشان نقل کنم، داستان ماجرای کوچکی است که درشهر اشبیلیه اتفاق افتاده است. این حکایت چندان با وضع وحال فعلی ما مناسب است که بی‌اختیار دلم می‌خواهد نقل کنم.» دن کیشوت اجازه داد و کشیش و بانوان حاضر در مجلس با کمال دقت وتوجه گوش فرا دادند و دلاك چنین آغاز سخن کرد :

«در تیمارستان شهر اشبیلیه مردی بود که اقوامش وی را به عنوان اینکه دیوانه شده است در آنجا محبوس ساخته بودند . این مرد در علوم دینی وفقه در دانشگاه **اوسونا** Osuna [1] به درجهٔ اجتهاد رسیده بود لیکن به عقیدهٔ بسیاری ازمردم اگر از دانشگاه سالامانك نیز به درجهٔ اجتهاد می‌رسید جنونش ازآن حد کمتر نمی‌بود . پس از چند سال اقامت در تیمارستان ، جناب آقای فارغ‌التحصیل چنین پنداشت که بهبود کامل یافته و عقل به سرش بازآمده‌است . وی به این خیال نامه‌ای به اسقف اعظم نوشت و با عباراتی بسیارمتین ومنطقی مصراً از او استدعا کرد که ازآن بدبختی و بیچارگی نجاتش دهد ، به‌خصوص که خداوند عالم نیز کرم فرموده ونعمت عقل و شعور را به وی بازداده است . فارغ‌التحصیل درضمن نامهٔ خود افزوده بود که اقوام وکسانش به‌خاطر استفاده از مکنت و دارایی او به حبس و بندش انداخته‌اند و برخلاف حق و حقیقت قصد دارند که تاآخر عمرش او را مجنون و مخبط به شمارآورند. اسقف‌اعظم که از چنین نامهٔ منطقی و مستدل‌آن فارغ‌التحصیل از عاقل بودن او اطمینان

۱ ـ سروانتس در اینجا دارالعلم کوچك اوسونارا به کنایه و استعاره مسخره می کند کما اینکه در آغاز قسمت اول کتاب خود دانشگاه « سیگونزا » Sigüenza را نیز مسخره کرد . (دکتربارددن)

یافته بود یکی از کشیشان خود را مأمور کرد تا با مراجعه به مدیر وسرپرست تیمارستان تحقیق کند که آیا مضمون نامهٔ آن بدبخت به حقیقت مقرون است یا نه وحتی به وی سپرد که شخصاً با خود دیوانه صحبت کند و بداند که اگر براستی عقل به سرش بازآمده است وی را از تیمارستان بیرون آورد و آزادش کند. کشیش مأموریت خود را انجام داد؛ مدیر تیمارستان به وی گفت که آن مرد هنوز دیوانه است و اگر هزاران بار مانند مردم فرزانه و دانا صحبت کند عاقبت جنونش گل خواهد کرد وچنان سخنان عجیب و غریب و بی‌سروته خواهد گفت که کماً و کیفاً اثر تمام سخنان عاقلانهٔ نخستین خویش را از بین خواهد برد، چنانکه از گفتگو با خود او نیز این نکته روشن خواهد شد. کشیش خواهش کرد که شخصاً با دیوانه طرف صحبت شود واین موضوع را بیازماید؛ لذا به دیدار دیوانه رفت وبیش از یکساعت با اوحرف زد. در تمام این‌مدت، دیوانه یك سخن بی‌معنی نگفت وحتی یك کلمهٔ مبهم و دوپهلو از دهانش بیرون نیامد، برعکس، چنان متین و منطقی صحبت کرد که کشیش مجبور شد شفای کامل او را تصدیق و تأیید کند. دیوانه در ضمن سخنانی که به کشیش می‌گفت اشاره کرد که: «مدیر تیمارستان با من عداوت دارد ومخصوصاً مرا نگاهداشته است تا تحف و هدایایی را که کسان و خویشان من برای او می‌آورند از دست ندهد؛ ارسال این تحف و هدایا برای مدیر نیز از این جهت است که وی گواهی کند من هنوز دیوانه‌ام و با آنکه اغلب مرا عاقل و روشن می‌بیند ولی می‌گوید که هنوز عقلم به سر بازنگشته است. بزرگترین دشمنی که من در این بدبختی و پریشانحالی دارم ثروت سرشار من است زیرا ورثهٔ من به خاطر استفاده از آن، حق و حقیقت را زیر پا گذاشته‌اند و در لطف و عنایت پروردگار که مرا ازحال توحش به‌حال آدمیت باز گردانده است تردیدمی کنند.» الغرض دیوانه چندان متین و شمرده و موجه سخن گفت که کشیش را به مدیر تیمارستان بدگمان کرد و اقوام وکسان خود را مردمی حریص و طماع وفاقد احساسات بشری جلوه داد و خود را نیز چنان عاقل و دانا شناساند که کشیش تصمیم گرفت وی را به حضور اسقف اعظم ببرد تا او نیز از نزدیك به حقیقت امر واقف گردد. کشیش نیکوکار و ساده دل با ایمانی که به شفای دیوانه‌پیدا کرده بود از مدیر تیمارستان خواهش کرد که لباسهای روز نخست آقای فارغ‌-التحصیل را که با آن به تیمارستان وارد شده بود باز دهند. مدیر کشیش را از این‌کار برحذر داشت و به وی متذکر شد که بی‌شك آقای فارغ‌التحصیل‌هنوز

دیوانه است لیکن تذکرات و نظرات او تأثیری در فکر و عقیدهٔ کشیش نکرد و او را از تصمیم خود باز نداشت . ناچارمدیر به خاطر اینکه دستورازجانب اسقف اعظم صادر شده بود اطاعت کرد و امر داد تا لباسهای فارغ‌التحصیل را که هنوز نومانده بود به‌وی بازپس‌دهند. فارغ‌التحصیل همینکه جامهٔ‌دیوانگان را از تن خود به دور دید و خودرا ملبس به جامهٔ عاقلان یافت از راه لطف و احسان از کشیش تقاضا کرد که به وی اجازه دهد تا برود و از یاران دیوانهٔ خود خدا حافظی کند .کشیش اظهارکرد که خود نیز همراه او خواهد آمد و مایل است دیوانگان‌آن تیمارستان را از نزدیك ببیند . همگان از پلکانی بالا رفتند و تنی چند نیز که درآنجا حضور داشتند به دنبال ایشان افتادند . وقتی فارغ‌التحصیل به مقابل قفسی رسیدکه دیوانهٔ خطرناکی را درآن به‌بندکشیده بودند (گرچه درآن ساعت دیوانهٔ خشمگین‌کاملاآرام و ساکت بود) رو به‌وی کرد وگفت : «گوش‌کنید برادر، اگر امر وفرمایشی دارید من اینك به‌خانهٔ خودبازمی‌گردم زیرا خداوند مهربان به‌لطف وکرم خود و با همهٔ عدم‌لیاقتی که من دارم چنین خواسته است‌که باردیگر مرا از نعمت عقل و شعوربهره‌مند سازد . اینك من درکمال صحت و سلامتم و از عقل و ادراك‌کامل برخوردار ، زیرا هیچ امری در برابر مشیت و قدرت خداوند غیر ممکن نیست . شما نیز توکل به خدا کنید و به فضل و عنایت او امیدوار گردید ؛ به نیکی ومهربانی خدا ایمان داشته باشید و بدانیدکه همان‌گونه‌که مرا به حال‌اول بازگردانید شما را نیز ممکن است شفا بخشد . من برای شما نان شیرینی خواهم فرستاد و شما نیزآن را با میل ورغبت تمام بخورید ؛ زیرا در حقیقت چون من تمام این بدبختی‌ها را کشیده‌ام چنین می‌پندارم که تمام دیوانگی‌های ما ناشی از اینست که شکممان خالی است و کله‌مان پر باد . بهر حال جرأت و شجاعت داشته باشید و بدانیدکه یأس و درماندگی در بحران بدبختی و مصیبت صحت و سلامت انسان را زایل می‌سازد و او را به مرگ نزدیك‌تر می‌کند .» این سخنان فارغ‌التحصیل بی‌کم وکاست به‌گوش دیوانهٔ دیگری‌که اونیزروبه روی قفس دیوانهٔ خشمگین در قفسی اسیر بود رسید . وی از روی حصیر کهنه‌ای که لخت و عور برآن درازکشیده بود برخاست و به صدای بلند پرسید که آنکه از عقل وجسم شفای‌کامل‌یافته وآهنگ رفتن داردکیست . فارغ‌التحصیل گفت: « رفیق ، این منم که قصد رفتن دارم . مرا دیگر نیازی به ماندن در این جا نیست و خداوند را از این لطف و عنایتی‌که در حقم کرده است حمد و سپاس

بی‌پایان می‌گزارم. ـ دیوانه گفت : دوست عزیزم آقای فارغ‌التحصیل، مواظب گفتار خود باشید تا مبادا که شیطان شما را فریب دهد . به عقیدهٔ من زانو خم کنید و آرام و آسوده درجای‌خود بنشینید تا زحمت رفتن به‌خانه و بازگشتن به اینجا را متحمل نشوید . ـ فارغ‌التحصیل گفت : من به خوبی می‌دانم که شفا یافته‌ام و دیگر هیچ چیز مرا مجبور نمی‌کند که اقامت در این مکان را از سر گیرم . ـ دیوانه فریاد برآورد که : چطور! شما شفا یافته‌اید ! عجب ! عجب ! بسیار خوب ، راستی خدا شما را هدایت کند ! لیکن به نام ژوپیتر خدای خدایان ! به نام ژوپیتر که من نمایندهٔ عظمت و قدرت او در روی‌زمینم سوگند یاد می‌کنم که به‌جزای این‌گناه عظیمی که شهر اشبیلیه مرتکب می‌شود یعنی می‌خواهد امروز شما را از این مکان بیرون ببرد و در شمار مردم عاقل و فرزانه به‌شمارآورد او را به کیفر چنان سخت ووحشتناکی برسانم که‌خاطرهٔ آن در قرون و اعصار متمادی از خاطرش محو نشود . تو ای فارغ‌التحصیل حقیر و سبك مغز ، مگر نمی‌دانی که من هرچه بگویم از عهدهٔ انجام دادن‌آن برمی‌آیم ؟ چه ، من ژوپیتر غرانم و زمام اختیار رعدهای غرنده و مخرب را به‌کف دارم و می‌توانم جهان را با آن تهدیدکنم و عالم را زیرو زبر سازم ؛ لیکن خیر، من درحق این شهر احمق و نادان بیش‌از یك‌کیفر اعمال نخواهم کرد و آن اینکه تا سه سال تمام براین شهر و بر بخش‌های حومهٔ‌آن قطره‌ای باران نخواهم بارید، و آغاز اجرای این‌کیفر از روز وساعت و دقیقه‌ایست که من این تهدید را بر زبان‌آورده‌ام . عجب !... که توآزادی ! توسالمی ! تو عاقلی ! ولی مَن محبوسم ! من مریضم من دیوانه‌ام ! بسیارخوب ، باشد ، به خدا اگر به فکراین بیفتم که قطره‌ای باران ببارانم مثل‌اینست که بخواهم‌خود را به دار بیاویزم .» حاضران با دقت و کنجکاوی هرچه تمامتر به نعره‌ها و گفته‌های آن دیوانه گوش می‌دادند لیکن فارغ‌التحصیل ما رو به سوی کشیش کرد و دو دست او را به رسم تضرع و التماس گرفت و گفت : «حضرت آقا ، شما را به خدا ناراحت مشوید و اعتنایی به سخنان این دیوانه مکنید ! اگر او ژوپیتر است و نمی‌خواهد که باران بر شهر ببارد من **نپتون** یعنی پدر آب‌ها و خدای چشمه سارانم و هر وقت که خود بخواهم یا لازم باشد باران خواهم بارانید.» کشیش گفت : «پس بهتر آنکه جنابعالی درمکان خودبمانید؛ انشاالله دفعهٔ دیگر که وقت وفرصت بهتر و مناسب‌تری پیدا کردیم به‌سراغ شما بازخواهیم گشت .» مدیر تیمارستان وحاضران مجلس‌چندان خندیدند که‌تقریباً

سرخی شرم و خجلت بر چهرهٔ کشیش نشست . و اما فارغ‌التحصیل بدبخت ، مأمورین تیمارستان فوراً به سراغش آمدند و لباس از تنش بدرآوردند و اورا به جای خود بازانداختند ؛ و حکایت ما نیز بسر رسید .

ـ دن‌کیشوت گفت : خوب ، جناب آقای دلاك ، این بود قصه‌ای که می‌فرمودید با حال ووضع ما چنان مناسب است که نمی‌توان از نقل آن صرفنظر کرد ؟ آه ! آی‌آقای ریش تراش ، ای آقای ریش تراش ، چه کور و نابیناست کسی که نتواند از پس‌غربال ببیند! آیا ممکن است جنابعالی ندانید که قیاسهایی که مردم بین فهم با فهم ، شجاعت با شجاعت ، زیبایی با زیبایی و اصالت با اصالت می‌کنند همیشه زشت و ناهنجار و نامعقول است ؟ من به سهم خود، ای جناب دلاك ، می‌گویم که نپتون ، خدای آبها نیستم و توقعی هم ندارم که مرا آدمی فهیم و با هوش بدانند زیرا فهیم و با هوش نیستم ؛ من فقط خود را در این راه خسته می‌کنم که به مردم جهان بفهمانم اینکه نمی‌خواهندعصر درخشان پهلوانان سرگردان را احیاء کنند مرتکب خطای عظیمی می‌شوند . عصر فاسد و منحط ما این شایستگی را ندارد که از سعادت غیر قابل وصف دورانی تمتع بر گیرد که پهلوانان سرگردان ، دفاع از کشورها و حمایت از دوشیزگان و دستگیری از یتیمان و به‌کیفر رساندن بدکاران و پاداش دادن به افتادگان را وجههٔ همت و وظیفهٔ حتمی خود قرار داده بودند . اغلب پهلوانان سرگردانی که در این عصر بسر می‌برند ازخش‌خش جامه‌های حریر و اطلس و زربفت و پارچه‌های گرانبهایی که به‌تن می‌کنند بیش ازصدای زرهی که دررزم‌می‌پوشند لذت می‌برند . امروز دیگرپهلوان سرگردانی که سرتا پامسلح درمیان صحرا بخوابد وبا ناسازگاریهای هوا وآسمان بسازد وجود ندارد؛ دیگر پهلوانی که پا ازرکاب اسب خود بیرون نیاورد و به نیزهٔ خویش تکیه زند ومانندپهلوانان سلف بر پشت اسب خواب‌کاذب‌کند دیده نمی‌شود ؛ دیگر پهلوانی نیست که از دل این بیشه بیرون‌آید و به قلب‌آن‌کوه زند وآنقدر برود تا به ساحل خلوت و متروکی برسد که امواج خروشان دریایی‌غضبناك بکوبندش ، و درآنجاقایق کوچکی بیند بی‌پارو و بادبان و دکل و سکان ، و با دلی جسور و بی باك خود را درمیان آن قایق اندازد و با امواج بی‌رحم وخروشان دریاکه‌هیچ‌کس از عمق‌آن‌آگاه نیست پنجه دراندازد ، و امواج گاهی به آسمانش برسانند و گاهی به قعر گردابش بکشانند ولی او همچنان با خشم و غضب طوفان‌سهمگین در نبرد باشد ، سپس بی‌آنکه خود تصور کند ناگاه دریابدکه سه هزار فرسخ

از محلی که به قایق نشسته بود بدور افتاده و به سرزمین گمنامی رسیده‌است ؛ آنگاه از قایق به ساحل آن سرزمین ناشناس درآید و با حوادث و ماجراهای بزرگی روبرو شود که نه تنها شایستهٔ ثبت بر کاغذ بلکه بر الواح برنجین باشد . اکنون عصری است که تنبلی و کودنی بر کوشش و چابکی و بیکاری و مهملی بر کار و زحمت و عیب و رذالت بر تقوی و فضیلت و وقاحت بر مردانگی و پندار در کار رزم بر کردار پیروز گردیده و اسلحهٔ دلاوران جز در عصر طلا و در میان پهلوانان سرگردان درخشش و جلای واقعی و حقیقی نداشته است . اگر غیر از این است بگویید که چه کسی در جهان پاکدامن‌تر و شجاع‌تر از آمادیس پهلوان نامدار گل بود ؟ چه کسی هوشمندتر ودانا‌تر ازپالمرن انگلستان بود ؟ چه کسی به خوش‌خلقی‌ومهربانی تیران ابیض به جهان‌آمد ؟ چه کسی عاشق‌تر و شیداتر از لیسوارت Lisvart یونانی بود ؟ چه کسی به اندازهٔ دن‌بلیانیس زخم برداشت و زخم زد؟ چه کسی جسورتر وبی‌باک‌تر از «پریون گل» Périon de Gaul دیده است ؟ چه کسی بی‌پرواتر از فلیکس مارس دیرکانی در مغازله با بانوان پیدا شده است ؟ کدام پهلوان صادق‌تر و صمیمی‌تر از اسپلاندیان بوده است ؟ کیست که به جرأت و جسارت «دن ژیرون ژیلیودوتراس» بوده باشد؟ چه کسی دلیرتر از«رودومون» بوده است ؟ کیست که به حزم و تدبیر سلطان سوبرن بوده باشد ؟ دلاورتر و بی‌باک‌تر از رنو که دیده است ؟ کیست که مانند رولان شکست‌ناپذیر بوده باشد؟ چه کسی مؤدب‌تر ومهربان‌تر از«روژه» بوده‌است؟ ــ پهلوانی که به‌قول تورپن در کتاب هیئت خود ، خانوادهٔ دوک‌های فرار Ferrare از اعقاب اویند[1]ــ. تمام این جنگاوران و نامداران و گروه بی‌شمار دیگری که می‌توانم یکایک‌نام ببرم پهلوان سرگردان بودند و در عصر خود روشنایی و افتخار عالم پهلوانی به شمار می‌رفتند . منظور من از پیشنهادی که می‌خواستم به اعلیحضرت شاه بکنم این بود که از این پهلوانان و نظایر ایشان در دربار خود گرد آورد . اگر این نامداران در اطراف شاه می‌بودند وی را نیازی به تحمل مخارج سنگین نمی‌بود و ایشان به نحوی شایسته به اوخدمت می‌کردند وسلطان ترک نیز جز آنکه ریش خود را برکند چاره‌ای نمی‌داشت . باری ، با این همه که

۱ ــ تورپن کتابی به نام هیئت نداشته و انتساب دوک‌های فرار به «روژه» نیز گفتهٔ او نیست بلکه نقل‌از کتاب «رولان‌خشمگین» اثر آریوست است که «روژه» قهرمان واقعی‌آن به شمار می‌رود . (لویی‌ویاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت)

گفتم من ناگزیرم در جایگاه خود بمانم زیرا کشیش نمی‌خواهد که مرا از تیمارستان بیرون آورد و اگر، به قول جناب آقای دلاك ، ژوپیتر مایل نیست که باران بباراند من اینجا حاضر و آماده‌ام و هر وقت که دلم خواست باران می‌بارانم ؛ و من این سخن از آن جهت گفتم که جناب آقای « لگن سلمانی »[1] بداند من منظور او را می‌فهمم .

ــ دلاك گفت : جناب آقای دن کیشوت، به حقیقت که منظور من جسارت به ساحت مقدس حضرتعالی نبود و چون نیت سویی نداشتم خدا پشت وپناه من باد . جنابعالی نباید مکدر و آزرده خاطر شوید . ــ دن کیشوت گفت : من خود دانم که باید رنجیده خاطر شوم یا نشوم .» در این اثنا کشیش به سخن درآمد و گفت : « گرچه من هنوز لب به سخن نگشوده‌ام لیکن مطلبی در دل دارم که درونم را می‌خورد و وجدانم را معذب می‌دارد و این مطلب از بیاناتی که جناب دن کیشوت فرمودند دردل من راه یافت. ــ دن کیشوت گفت: جناب کشیش برای اظهار این مطلب و هر مطلبی که بالاتر از آن نباشد اجازه و اختیار کامل دارند ، بنابراین می‌توانند مطلب خود را بگویند زیرا پسندیده نیست که کسی با وجدان معذب خاموش بماند . ــ کشیش گفت : بسیار خوب ، حال که اجازه فرمودید خواهم گفت که مطلب من از این قرار است : من به هیچ وجه نمی‌توانم دل خودرا راضی به قبول این نکته کنم که این‌همه پهلوانان سرگردانی که حضرتعالی اشاره فرمودید به حقیقت وجود داشته و مانند مردم این جهان دارای گوشت و پوست و استخوان بوده باشند ؛ برعکس من چنین می‌پندارم که تمام این اشخاص چیزی جز دروغ و افسانه و خواب و خیال نبوده‌اند و داستان ایشان افسانهٔ خیال پروری است که مردم بیدار یا بهتر بگویم نیمه خواب برای دیگران حکایت کرده‌اند . ــ دن کیشوت گفت : این نیز اشتباه و خطای دیگری است که گروه بی‌شماری که به وجود چنین پهلوانان سرگردان در جهان ایمان ندارند دچار آن شده‌اند . لیکن من چه بسا که درصدد تحقیق برآمده و با گروه کثیری از مردم و در موارد بسیار کوشیده‌ام که نور حقیقت را به فروغ و تابش درآورم و بر این مسئلهٔ مبهم که در نظر عموم تاریك و پیچیده است بتابانم . در این کوشش اغلب اوقات سعی من به جایی نرسیده واغلب نیز توانسته‌ام به اتکای حقیقت و واقع نقشهٔ خودرا عملی سازم. این واقعیت چنان بارز و روشن است که به جرأت می‌خواهم بگویم من

1 ــ دن کیشوت با این عبارت به استاد دلاك توهین می‌کند . (مترجم)

آمادیس گل را با دو چشم خود دیده‌ام ؛ می‌توانم ادعا کنم که او مردی بوده است بلند بالا و سفید چهره ، با ریشی سیاه و پرپشت و با نگاهی نیمه شیرین و مطبوع و نیمه خشن و خشك ، الغرض مردی بوده است که در ضمن صحبت دیر خشمگین می‌شده و زود آرام می‌گرفته است . من همان‌گونه که قیافه و اخلاق آمادیس را برای شما توصیف کردم می‌توانم سایر پهلوانان سرگردان را نیز که نامشان در تواریخ جهان ثبت است یك به یك توصیف کنم و علایم ونشانی‌های ایشان را برشمارم، و چون ایمان و یقین کامل دارم به اینکه ایشان همانگونه بوده‌اند که در داستانها آورده‌اند از فتوحات و هنرنماییهایی که کرده‌اند و از اخلاق و رفتاری که داشته‌اند می‌توان مانند یك فیلسوف تمام عیار قیاس کرد و نتیجه گرفت که خطوط سیمای ایشان به چه صورت و هیکل و رنگ چهرهٔ ایشان چگونه بوده است . ـ دلاك پرسید : جناب دن کیشوت ، بنظر حضرتعالی مورگان دیو چه قدو قامتی داشته است ؟ ـ دن کیشوت گفت : در مورد دیوان اصولا این مسئله مطرح است که آیا در جهان بوده‌اند یا نه و دراین باره عقاید مختلف است ، لیکن کتاب مقدس که ذره‌ای ازحقیقت منحرف نشده است به ما ثابت می‌کند که دیو وجود خارجی داشته و آن در جایی است که حکایت **گولیات** ، آن دیو عظیم‌الجثهٔ فلسطینی را نقل می‌کند و می‌گوید که وی به طول هفت ذراع و نیم بوده است ، و بدیهی است که این قدوقواره خارق‌العاده‌است . همچنین درجزیرهٔ سیسیل استخوانهای ساق پا وشانه یافته‌اند که از بلندی آنها فهمیده‌اند متعلق به غولان و دیوان کوه پیکری بوده‌اند به بلندی برج و بارو . این حقیقت به برهان هندسی نیز ثابت می‌شود . با این همه من به ضرس قاطع نمی‌توانم تعیین کنم که قدوقامت مورگان دیو به‌چه بلندی بوده است ولی می‌توانم حدس بزنم که وی نبایستی چندان بزرگ بوده باشد و چیزی که مرا متمایل به این نظر می‌کند اینست که من در داستانی که فصول خاص در وصف دلاوریها و هنرنمایی‌های او نوشته بود خواندم که وی اغلب در زیر سقف می‌خوابیده است و چون خانه‌هایی بوده که گنجایش او را داشته است بنابراین روشن است که دارای قدوقامتی خارق‌العاده نبوده است .
ـ کشیش گفت: کاملا صحیح است .» وچون ازشنیدن ترهات و لاطائلات دن کیشوت حظی وافر می‌برد از عقیده ونظر وی دربارهٔ شکل وقیافهٔ «رنو دو مونتوبان» و رولان وسایر شهسواران اثنی‌عشر فرانسوی، که همه از پهلوانان سرگردان بوده‌اند، جویا شد. دن کیشوت گفت: «دربارهٔ «رنو» می‌توانم به جرأت بگویم

که وی مردی بوده است با چهرهٔ پهن ودرشت ورنگ سرخ و سفید وچشمانی بمحازات سرکه دایم درجنبش وحرکت بوده‌اند؛ مردی بوده است فوق‌العاده حساس و عصبی مزاج که یارو یاور دزدان و گمراهان بوده است . واما دربارهٔ رولان یا روتلان یا اورلان (زیرا تواریخ این هر سه نام را بر او نهاده‌اند) من معتقدم یا به طور یقین عرض می‌کنم که او مردی بوده است متوسط‌القامه و چهار شانه که زانوانش اندك اعوجاجی داشته است ؛ چهره‌اش گندم‌گون و ریشش زبر و سرخ رنگ و تنش پر مو و نگاهش مخوف و تهدیدآمیزوسخنش کوتاه و برنده و خود نیز پهلوانی بوده است مهربان و مؤدب و با تربیت . ــ کشیش گفت : اگر زیبایی و ملاحت رولان به همان اندازه بوده است که حضرتعالی اشاره فرمودید بنابراین جای تعجب نیست که بانوآنژلیك زیبا او را نپسندیده و عاشق لطف و ملاحت نوجوانی عرب شده باشد که خط عارضش تازه دمیده بود،وکان حسن و وجاهت خودرا در اختیارآن جوان نورس نهاده باشد . براستی که آنژلیك در ترجیح حسن وملاحت **مدور** برهیبت وخشونت رولان کمال ذوق و سلیقه ازخود نشان داده است . ــ دن کیشوت گفت : جناب کشیش ، این آنژلیك مخلوقی بود سبکسر و هوسباز و دختری بود عیاش و هرزه‌گرد و تهی مغز که چندان که حسن و جمالش آوازهٔ جهانگیر داشت به وقاحت و بی شرمی نیز شهرهٔ دهر بود . وی به هزاران تن از بزرگان و پهلوانان دلاور و هوشمند به چشم حقارت نگریست و به غلامی عرب که ریشی چون کرك به برچانه داشت اکتفا کرد ، غلامی که نه اصل و نسب داشت و نه ثروت و مکنت و نه شهرت وآوازه‌ای ، بجز آن‌که تا به آخر نسبت به دوست خود وفادار و صمیمی باقی ماند . نغمه سرای شهیری که در وصف حسن‌وجمال او داد سخن داده است، یعنی‌آریوست بزرگ، وقتی می‌بیند که آنژلیك چنین ضعف نفس زشت و مذمومی از خود نشان داده است یا نمی‌خواهد یا جرأت نمی‌کند که سرگذشت ننگین او را پس از آن سقوط به نغمه بسراید ، ناچار دخترك را به حال خود رها می‌کند و می‌گوید :

«اما چگونه وی‌عصای پادشاهی چین را پذیرفت من‌ازگفتن‌آن عاجزم،
شایدکه دیگری با چنگ بهتری نغمهٔ این ماجرا را سرکند.»

بی شك این کلمات به مثابهٔ سروشی غیبی بود ، چه ، شاعران همواره خود را هاتفان غیبی نامیده‌اند و پیشگویی‌آریوست نیز به حقیقت پیوست زیرا

ازآن‌ایام به بعد یکی ازشعرای نامدارِاندلس ترانه‌ای به‌نام اشکهای آنژلیك[1] سرود و یکی دیگر از شعرای کاستیل که هیچ کس از نظرشهرت وآوازه به‌پای او نرسیده است دروصف حسن وجمال او نغمه سر کرد[2]. ــ دلاك دراین‌هنگام رشتهٔ سخن را به دست گرفت و گفت : جناب دن کیشوت ، آیا در میان این همه شاعرانی که در وصف آنژلیك سخن گفته‌اند یکی پیدا نشده است که او را هجو کند؟ ــ دن کیشوت گفت: من گمان می کنم که اگرساکریپان یارولان شاعر می بودند صابونشان به‌جامهٔ این دوشیزه می‌خورد[3] زیرا این ازخواص‌شاعران است که چون مورد نفرت و بی‌مهری دلبران خود واقع شدند ، خواه معشوقهٔ ایشان این بی‌مهری را ظاهر سازد یا نسازد ، اشعاری در هجو او می‌سرایند و یا قصایدی توهین‌آمیز انتقام خود را باز می گیرند، و بدیهی است که چنین انتقامی ناجوانمردانه از چنان مردانی صاحبدل شایسته نیست . لیکن من تا به امروز حتی یك شعر هجایی در هجو این آنژلیك پری‌روی ، که جهانی را زیروزبر کرد، ندیده و نشنیده‌ام . ــ کشیش گفت : حقاً که معجزه است !» در این هنگام ناگهان صدای فریاد خواهرزاده و کدبانو را که چند لحظهٔ قبل مجلس را ترك گفته بودند ازحیاط خانه شنیدند. حاضران همه ازجابرخاستند و بر اثر صدا دویدند .

۱ ــ اشکهای آنژلیك اثر «لویی بارابونا» شاعر اسپانیایی که از دوستان سروانتس بود . (رجوع شود به زیرنویس صفحهٔ ۶۰ جلد اول دن کیشوت)

۲ــ شاعر کاستیلی همان لوپ دو وگا شاعر و نویسندهٔ چیره دست اسپانیایی است که کتابی منظوم مشتمل بر بیست نغمه به‌نام La Hermosura de Angélica سروده و کتاب در سال ۱۶۰۲ در شهر اشبیلیه منتشر شده است . (دکتر باردن)

۳ــ اصل جمله اینست : «سر این دوشیزه را به خوبی صابون می‌زدند »

فصل دوم

در باب نزاع سختی که سانکوپانزا با خواهرزاده و کدبانوی دن‌کیشوت کرد و در ذکر سایر حوادث شیرین

آورده‌اند که صدایی که به گوش دن کیشوت و کشیش و دلاک رسید از خواهر زاده و کدبانو بود که در حین صحبت با سانکوپانزا همهمه و فریاد می‌کردند ؛ توضیح آنکه سانکومی‌خواست به زور داخل خانه شود وحال آنکه ایشان در را به رویش بسته بودند و نمی‌گذاشتند . کدبانو سخت می‌غرید و می‌گفت : « این راهزن در اینجا چه می‌خواهد ؟ برو عمو ، برگرد ، به خانه‌ات زیرا ، این تویی که ارباب مرا فریب می‌دهی و او را ضایع و فاسد می‌گردانی و با خود در دشت و صحرا آواره و سرگردان می‌کنی . این فقط کار تست و لاغیر . ــ سانکو در جواب گفت : برو ای کدبانوی شیطان ، فریب خورده و فاسد وآواره در دشت وصحرا منم نه ارباب تو . تودراین‌باره کاملا اشتباه می‌کنی زیرا اوست که مرا با خود در جهان می‌گرداند ، این اوست که با فریب ونیرنگ مرا از خانه وزندگیم بیرون‌کشیده ووعدهٔ‌جزیره‌ای به من داده است که هنوز در انتظارآنم . ــ خواهرزادهٔ دن‌کیشوت گفت : ای سانکوی لعنتی، خفه شوی با جزیره‌هایت ! آخرجزیره یعنی چه؟ لابد جزیره خوراکی است . تو عجب دلهٔ شکمویی‌هستی! ــ سانکو گفت : نه بابا، جزیره خوراکی نیست ، چیزیست که باید برآن حکومت کرد ؛ چیزی است که به تنهایی از چهار شهر بهتراست و حتی بیش از مقام ومنصب چهارقاضی‌درباری ارزش دارد . ــ کدبانو گفت : با این همه ، ای انبان شرارت و ای خمرهٔ

خباثت ، من نخواهم گذاشت که تو داخل این خانه شوی . برو خانهٔ خود را اداره کن و زمین خود را بیل بزن و دست از جزیره و عزیره بردار .»

کشیش و دلاك از شنیدن گفتگوی آن سه تن حظی وافر می‌بردند لیکن دن کیشوت از ترس آنکه مبادا سانکو جلو زبان بی‌پروای خودرا رها کند و براثر آن مرتکب ساده لوحی‌های شیطنت آمیزی گردد که به‌سود اربابش تمام نشود او راصدا زد و آن دو زن را ساکت کرد و به ایشان امر داد که مانع ورود سانکو نشوند . سانکو داخل شد و کشیش و دلاك وقتی دیدند که دن کیشوت غرق در گمراهی و شیفتهٔ آوارگی و سرگردانی است و در کار پهلوانی عناد و لجاج به خرج می‌دهد از شفای او مأیوس گردیدند و از خانه‌اش بیرون شدند . در راه ، کشیش به دلاك گفت : «رفیق ، خواهید دید که چگونه یك روز که ما خیال آن را هم نخواهیم کرد نجیب زادهٔ بزرگوار ما از قفس خواهد پرید .ــ دلاك گفت : من در این قضیه شکی ندارم لیکن به همان اندازه که ازجنون ارباب مات ومتحیرم از ساده لوحی مهتر نیز ، که چنین سودای جزیرهٔ موهومی‌را در سر می‌پروراند و به هیچ قیمت حاضر نیست از این خیال باطل دست بردارد ، در شگفتم . ــ کشیش گفت : خدا به هر دو رحم کند ! لیکن ما باید مراقب و هشیار باشیم تا ببینیم که خروج جنون‌آمیز و عجیب و غریب چنین پهلوان و چنین مهتری به کجا خواهد انجامید، زیرا فعلا وضع آن دو چنانست که گویی هر دو را به یك قالب ریخته‌اند و دیوانگی‌های ارباب بی حماقت‌ها و ساده ــ لوحی‌های مهتر به پشیزی نمی‌ارزد . ــ دلاك گفت : این مطلب کاملا صحیح است لیکن من می‌خواستم بدانم که ایشان اکنون چه توطئه‌ای با هم خواهند چید . ــ کشیش گفت :آسوده باشید ، چه ، من یقین دارم که خواهر زاده و کدبانو قضایا را برای ما خواهند گفت زیرا ایشان از آن زنانی نیستند که از گوش ایستادن به سخنان آن دو صرف نظر کنند .»

در این اثنا دن کیشوت سانکو را به اتاق خود برده و در را به روی اغیار بسته بود . وقتی هردو تنها شدند پهلوان گفت : «سانکو، ازاینکه شنیدم که تو می گفتی من تو را از خانه و زندگی بریده‌ام فوق‌العاده مکدر و ناراحت شدم و اگر باز چنین حرفی بزنی ناراحت خواهم شد ، چه ، من هم مانند تو درخانهٔ خود نمانده‌ام . ما هردو با هم رفته‌ایم و با هم سفر کرده‌ایم، وهر تصادف نیك یا بدی بوده برای هردوی ما بوده است . اگر یك‌بار ترا در لحاف انداخته ورقصانده‌اند صدبار تن مرا در زیرچوب وچماق خرد کرده‌اند.



لیکن دن کیشوت درحالیکه به تنهٔ درخت‌چوب‌پنبه یادرخت «زان» تکیه داده بود... (ص۶۱۴)

به هرحال اینست مزیت من بر تو . ــ سانکو گفت : هرچه با شما کردند کاملا بجا و منطقی بود زیرا چنان که خود حضرتعالی می‌فرمودید صدمات وبلیات بمزاج پهلوانان سرگردان سازگارتر ازمهتران ایشان است . ــ دن کیشوت گفت : سانکو، تو اشتباه می‌کنی، چه، بنا به مثل معروف اذا وجع‌الرأس... الخ [1] ــ سانکو گفت : ارباب ، من به جز زبان خود زبان دیگری نمی‌دانم . ــ دن کیشوت گفت : منظورم اینست که وقتی سر آدمی بدردآمد سایر اعضای او نیز دردخواهند گرفت ، بنابراین چون من ارباب و مولای توام درحقیقت سر توام و تو نیز چون مهتر و نوکرمنی عضوی از اعضای منی. به همین دلیل دردی که من احساس کنم ترا نیز باید به دردآورد و همچنین درد تو نیز باید مرا ناراحت کند . ــ سانکو گفت : بلی قاعدةً می‌بایستی چنین باشد لیکن در آن هنگام که مرا یعنی عضو شما را بر لحاف می‌رقصاندند سرم که شما باشید پشت دیوار ایستاده بودید و بالا و پایین رفتن مرا درهوا تماشا می‌فرمودید و کمترین احساس درد هم نمی‌کردید . در صورتی که بنا به فرمایش جنابعالی اگراعضای بدن مجبور باشند سر درد را احساس کنند سر نیز بایستی درآن واقعه مجبور بهاحساس درد اعضا باشد . ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، آیا منظور تو از این سخنان اینست که درآن هنگام که ترا بر لحاف می‌رقصاندند من احساس درد نمی‌کردم ؟ اگر براستی منظورت اینست اصلاً چنین حرفی مزن و چنین خیالی مکن زیرا من درآن ساعت به مراتب بیش ازآنچه تودرد جسمانی داشتی احساس درد روحی می‌کردم . به هر حال فعلا از این مقوله بگذریم ، چه ، عاقبت روزی خواهد رسید که ما بتوانیم قدر این مسئله را بسنجیم و مقام و منزلت واقعی‌آنرا تعیین کنیم . فعلاً بگو ببینم که در آبادی، مردم راجع به من چه می‌گویند و عقیدهٔ عوام‌الناس و مردم سرشناس ونجیب زادگان و اربابان در بارهٔ من چیست ؟ در باب شجاعت و زور بازوی من و فتوحات و هنرنماییهای من و همچنین در خصوص ادب و نزاکت من چگونه قضاوت می‌کنند و در خصوص اینکه من تصمیم گرفته‌ام آیین فراموش شدهٔ پهلوانان سرگردان را درجهان احیاء کنم چه گفتگویی در بین مردم می‌شود؟

---

1 ــ درمتن به‌زبان‌لاتین‌وچنین‌است‌که Quando caput dolet, cetera membra dolent یعنی وقتی سربه دردآمد سایر اعضا نیزبه درد خواهندآمد، واین نظیرشعرمعروف سعدی‌است‌که می‌فرماید: چوعضوی به درد آورد روزگار ــ دیگر عضوها را نماند قرار . (مترجم)

بالاخره سانکو ، من علاقمندم که تو هر چه در این موضوعات به گوش خود شنیده‌ای بی‌آنکه چیزی به سودمن برآن بیفزایی یا چیزی راکه به زیان من است ازآن حذف‌کنی‌بی‌کم وکاست بازگویی . از خواص بندگان پادشاه یکی اینست‌که به ولینعمت خود بیان واقع بگویند و به خاطر خوش آیند او چیزی برمطلب نیفزایند و به پاس احترامی عبث و بی معنی از آن نکاهند و صورت حقیقت را چنان که هست بنمایند . سانکو ، من می‌خواهم تو بدانی که اگر حقیقت لخت و برهنه وعاری ازپیرایهٔ ریا وتملق به‌گوش شاهزادگان می‌رسید قرون واعصاربهتری برما می‌گذشت وقرون واعصار قبل از ماکه‌گمان می‌کنم به عصر طلا موسوم است در برابر دوران فعلی نامی جز عصرآهن نمی‌داشت. سانکو، من این همه را به قصدتنبیه وآگاهی توگفتم تا دربارهٔ آنچه من ازتو پرسیدم هرحقیقتی که می‌دانی با عقل سلیم و نیت پاك به گوش من برسانی . ـ سانکوگفت : ارباب عزیزم، من حاضرم از صمیم قلب اوامر شما را اطاعت کنم مشروط بر اینکه حضرتعالی از عرایض من رنجیده خاطر نشوید ، زیرا خود نیزچنین خواسته‌ایدکه من حقایق را برهنه و عاری از پیرایه و به همان صورت‌که به‌گوشم رسیده است به عرض جنابعالی‌برسانم . ـ دن‌کیشوت گفت: من به هیچ وجه رنجیده خاطر نخواهم شد ، بنابراین سانکو، تو می‌توانی با کمال آزادی و روشن و صریح صحبت کنی . ـ سانکو گفت : بسیار خوب ، بنابراین‌اول چیزی‌که باید عرض‌کنم اینست‌که عوام‌الناس اصولا شمارا دیوانه می‌دانند و مرا احمق. نجیب‌زادگان می‌گویندکه حضرتعالی پا ازگلیم‌خویش درازتر کرده‌اید و بیهوده لقب «دن» به خود داده‌اید و با چهار قدم تاکستان و دو جریب زمین زراعتی و یك لاقبا [1] تقلید ازاربابان می‌کنید . اربابان‌نیز می‌گویندکه دوست‌ندارند نجیب زادگان درصف ایشان داخل‌شوند، به‌خصوص نجیب‌زادگانی‌که فقط به‌کارمهتری ونوکری می‌خورند وکفش خود را با دوده سیاه می‌کنند و جوراب سیاه خود را با نخ سبز رفو می‌کنند . ـ دن کیشوت گفت : اینکه ابداً ارتباطی به من ندارد زیرا من همیشه لباس تمیز و پاکیزه به تن می‌کنم و هیچ وقت جامهٔ وصله‌دار نمی‌پوشم . البته ممکن است‌که‌گاهی لباس من پاره باشد ولی ازبرخوردبااسلحه درمیدان جنگ پاره خواهدشد نه بر اثر فرسودگی و گذشت زمان . ـ سانکو گفت : و اما در بارهٔ شجاعت و

۱ ـ اصل جمله اینست : « کهنه پاره‌ای از عقب وکهنه پاره‌ای از جلو» و مراد ازآن ، فقر و تنگدستی و برهنگی است .(مترجم)



کدبانو وخواهرزادهٔ دن کیشوت پهلوان کوفته‌را برتختخواب دیرین خویش خواباندند(ص۶۱۵)

زور بازو و ادب و نزاکت و هنرنمایی‌های حضرتعالی وبالاخره در مورد شغل وکار شخصی شما عقاید مردم مختلف است : بعضی شما را دیوانه می‌دانند ولی دیوانه‌ای شیرین و خوشمزه ، بعضی شما را شجاع می‌دانند ولی می گویند که بخت واقبال‌چندان با شما قرین نیست؛ گروهی با نزاکت ومؤدبتان می‌خوانند ولی می گویندکه درعین‌حال مزاحم و مردم‌آزارید، و بالاخره چندان دربارهٔ هرچیزی صحبت می کنندکه به حقیقت جای پاك و سالمی برای من وشما باقی نگذاشته‌اند . ــ دن‌کیشوت گفت : حال می بینی سانکو، که فضیلت و تقوی هر چند عالی وکامل باشد باز مورد طعنه وبدگویی است . باورکن که هیچ‌یك از مردان بزرگ سلف نتوانسته است از تهمت و افترا، ولو اندك، درامان‌بماند. ژول سزار قیصر روم که سرداری چنان شجاع و مدبر بود متهم شد به اینکه جاه طلب است و جامهٔ پاك و پاکیزه به تن نمی‌کند و اخلاقش قرین صفا و یکرنگی نیست . در بارهٔ اسکندرکه از برکت فتوحاتش به‌کبیر ملقب گردید می‌گفتندکه میخواره است و عشقی وافر به مستی وشوریدگی دارد ؛ در مورد هرکول پهلوان دوازده خوان می‌گفتند که عیاش است و زن باز ؛ راجع به گالائور برادرآمادیس‌گل مدعی‌شدندکه بیش از اندازه‌کج خلق و تندخواست و در بارهٔ آمادیس گفتندکه زیادگریه می‌کند . بنابراین ای سانکوی بی‌نوای من ، این تهمتها که به من زده‌اند در مقابل‌آن همه تهمت و افتراکه نسبت به مشاهیر عالم بر زبان رانده‌اند چیزی نیست و قابل گذشت و اغماض است ، به شرط اینکه همین باشد و بیش از آنچه‌گفتنی نباشد . ــ سانکو فریاد برآورد که : ای ارباب ، حالاکجایش را دیده‌اید ! ــ دن‌کیشوت گفت : چطور!مگر چیز دیگری هم در بین هست ؟ ــ سانکوگفت : بلی‌قربان سر گنده زیرلحاف است[1]. تا حال هرچه عرض کردم همان بود که به حقیقت سزاوار آن بودید ولی اگر حضرتعالی می‌خواهید ازکم و کیف مطالب تهمت‌آمیزی که در بارهٔ شما شایع است به تفصیل با خبر شوید هم اکنون می‌روم و کسی را به اینجا می‌آورم که همه را بدون یك نقطه پس و پیش و کم و زیاد[2] به شما بگوید . دیروزعصر پسر **بارتولومه کاراسکو** Bartolomé carrasco که درسالامانك درس خوانده وفارغ‌التحصیل شده است به ده بازگشت و چون من به‌عزم عرض خیرمقدم به دیدنش رفتم گفت‌که داستان حضرتعالی را تحت عنوان نجیب زادهٔ

۱ ــ اصل جمله اینست ، «هنوزدمش مانده است‌که پوست بکنیم» .

۲ ــ اصل جمله اینست : «بدون اینکه حتی یك دستهٔ a کم باشد» .

فرزانه دن کیشوت مانش به صورت کتاب منتشر کرده‌اند . همچنین گفت که در آن کتاب اشاره‌ای به‌من شده و مرا به نام معمولی خود سانکو پانزا نامیده‌اند و نیز از بانو دولسینه دوتوبوزو و از سایر چیزهایی که فقط در بین من‌وشما بوده است یاد کرده‌اند. باور کنید که من مانند جن‌زدگان علامت صلیب کشیدم و تعجب کردم از اینکه مؤلف آن کتاب این مطالب را از کجا دانسته است . ـ دن کیشوت گفت : سانکو ، من به تو اطمینان می‌دهم که مؤلف داستان ما یکی از حکیمان جادوگر است . در نظر این اشخاص هیچ چیز پوشیده نیست وهر چه بخواهند می‌نویسند. ـ سانکو گفت : سبحان‌الله ! من کاملا باور می کنم که مؤلف هم حکیم بوده است وهم ساحر زیرا ، بقراری که **سامسون کاراسکو** دانشجو[1] (نام آن کسی که عرض کردم چنین است) می گوید ، مؤلف آن کتاب سید حامد بادنجانی[2] نام دارد .

ـ دن کیشوت گفت : این نام متعلق به اعراب مغربی است . ـ سانکو گفت : بی‌شك چنین است زیرا شنیده‌ام که اغلب اعراب مغربی بادنجان بسیار دوست می‌دارند . ـ دن کیشوت گفت : سانکو ، به نظرم تو در مورد لقب این سید اشتباه می کنی ، ضمناً بدان که سید در زبان عربی به معنی آقا است . ـ سانکو گفت : بلی ، ممکن است ولی اگر حضرتعالی میل داشته باشید که من آن دانشجو را به حضور شما بیاورم الان می‌روم و به سرعت برق او را در اینجا حاضر می کنم . ـ دن کیشوت گفت : دوست عزیزم ، من بسیارخوشوقت خواهم شد . از آنچه گفتی من بسیار مضطرب و بی‌تاب شدم و تا تمام و کمال از جریان امر با خبر نشوم یك لقمه غذا به دهان نخواهم گذاشت . ـ سانکو گفت : بسیار خوب ، من الان می‌روم و او را پیدا می کنم .» و سپس ارباب خود را به جا گذاشت و به جستجوی دانشجو رفت ، و کمی بعد به اتفاق او بازآمد . آنگاه میان آن سه تن شیرین‌ترین گفتگوها آغاز شد .

۱ ـ دانشجو دراینجا ترجمهٔ نارسای Bachelier است و معنی درست آن فارغ‌التحصیل یعنی کسی است که گواهی‌نامهٔ مدرسهٔ متوسطه را داشته باشد لیکن چون اطلاق لفظ فارغ‌التحصیل به لیسانسیه نیز می‌شد و در عبارت هم ثقیل به‌نظر می‌رسید به دانشجوترجمه کردیم واین ترجمه چندان بی‌تناسب نیست زیراسامسون کاراسکوهم‌چنان‌دانشجوی‌دانشگاه سالامانك است و دراینجا موقتاً به‌ده آمده‌است.

۲ ـ سانکو به جای سید حامدبن انجلی سید حامد بادنجانی می‌گوید و اتفاقاً کلمات ابن انجلی و بادنجانی در زبان اسپانیایی نیز قریب‌المخرجند . (Berengena, Engeli)

فصل سوم

در باب گفتگوی خنده‌آوری که دن کیشوت و سانکو پانزا و سامسون کاراسکوی دانشجو با هم کردند

دن کیشوت سخت به فکر فرورفته بود وانتظار آمدن کاراسکوی دانشجو را می‌کشید و امیدوار بود مطالبی راجع به خود که بنا به گفتهٔ سانکو به‌صورت کتاب درآمده بود از دهان آن دانشجو بشنود . دن کیشوت نمی‌توانست باور کند که چنین کاری صورت گرفته باشد زیرا هنوز بخار خون دشمنانی که کشته بود از تیغهٔ شمشیرش بلند بود . چگونه ممکن بود که داستان دلاوری ها و هنرنمایی‌های پهلوانی اورا به این زودی چاپ ومنتشر کرده باشند؟مع‌الوصف دن کیشوت تصور می‌کرد که یکی ازجادوگران حکیم ، چه دشمن چه دوست، به نیروی سحر و جادو بر داستان او وقوف یافته و آنرا به مطبعه داده است ، لیکن اگر دوست بوده است اعمال اورا بزرگ جلوه داده و درشماردلاوری‌ها و هنرنمایی‌های چنان شگرف و عجیبی نوشته است که تاکنون از هیچ پهلوان سرگردانی در جهان سرنزده باشد و اگردشمن بوده است کارهای او را خوار و بی‌مقدار نموده و در شمار اعمالی ثبت کرده است که زشت‌تر و ناهنجارتراز آن را هیچ مهتر فرو مایه‌ای در عالم مرتکب نشده باشد . دن کیشوت در این اندیشه با خود چنین می‌گفت : «با این همه تاکنون هرگز اعمال مهتران را در کتابها ننوشته‌اند و اگر راست بگویند و چنین کتابی باشد چون در شرح اعمال یك تن پهلوان سرگردان است ناگزیر باید عالی و با شکوه و بلند و شیوا و واقعی باشد .» این فکر اندکی او را تسکین و تسلی بخشید لیکن چون

از کلمهٔ سید که قبل از نام مؤلف وجود داشت به فکر افتاد که وی یکی از اعراب مغربی است و از هیچیك از افراد آن طایفه نمی‌توان امید حقیقت‌گویی داشت بازاندوهگین شد زیرا اعراب مغربی همه دروغگو وشیاد و متقلبند، دن‌کیشوت از این می‌ترسید که مبادا نویسنده در بارهٔ عشق‌بازیهای او از روی بی ادبی و بی‌نزاکتی سخن گفته باشد زیرا چنین جسارتی را به منزلهٔ توهین وهتك‌حرمت به شرافت و حیثیت دلبرش بانو دولسینه دوتوبوزو تلقی می‌کرد و آرزو داشت که مؤلف در کتاب خود اشارهٔ صریح به وفاداری او نسبت به معشوق کرده و نوشته باشد که پهلوان چگونه در راه عشق دلبر محبوبش با کمال تقدس و تقوی از خودگذشته و به خاطر او ازعشق بانوان حرم سلاطین و امپراتوران و دوشیزگان زیبا ازهرطبقه ومقام چشم پوشیده و بر امیال و هوسهای سرکش و غریزی خود لگام زده است . باری دن‌کیشوت در این افکار غوطه‌ور بود که سانکوپانزا و سامسون‌کاراسکو رسیدند و پهلوان ایشان را باکمال ادب و مهربانی پذیرفت .

دانشجو گرچه سامسون نام داشت ، رشید و بلند قد و چهارشانه نبود ، ولی جوانی بود فوق‌العاده‌ آب زیرکاه ومسخره باز . وی صورتی رنگ پریده داشت و با این وصف آثار هوش و فراست و ذکاوت از ناصیه‌اش هویدا بود . جوانی بود که تقریباً بیست و چهار ساله بنظر می‌رسید: صورتش گرد وبینیش پهن ودهانش فراخ بود و اینها همه علایمی‌روشن بود براینکه وی مردی است خوش مشرب وشیطان صفت ومسخره باز و علاقه‌مند به اینکه دیگران را ملعبه و مسخرهٔ خود قرار دهد و از قبل ایشان تفریح کند و بخندد ، چنان که این خوی و خصلت خود را درآن جلسه نشان داد . سامسون همین که دن‌کیشوت را دید پیش دوید و خود را به پای پهلوان انداخت و چنین گفت: «ای‌حضرت پهلوان نامدار، دن‌کیشوت مانش، استدعا می‌کنم که دست خودرا بمن بدهید تا باکمال احترام ببوسم. قسم به‌جامهٔ روحانیت پطرس‌مقدس که من به‌تن کرده‌ام گرچه در مقام سیر و سلوك دینی جز به چهار وظیفهٔ نخستین[1] اذن نیافته‌ام لیکن‌می‌دانم که حضرتعالی یکی‌ازنامدارترین پهلوانان سرگردانید که‌تاکنون به جهان‌آمده‌اند یا از این پس خواهند آمد . خوشا به سعادت سید حامدبن انجلی که داستان دلاوری‌های بزرگ شما را به رشتهٔ تحریر کشیده است، وده

۱ ــ چهار وظیفهٔ نخستین عبارتند از دربانی و دعا خوانی و دفع اجنه و خادمی کلیسا .

یار شرف و افتخار نصیب آن مرد حقیقت جوی روشن ضمیر باد که رنج ترجمهٔ این داستان را از عربی به زبان کاستیلی عامیانهٔ ما بر خود هموار ساخته است تا همهٔ مردم از آن محظوظ و مستفیض گردند !»

دن کیشوت سامسون را از زمین بلند کرد و گفت : «از این قرار حقیقت دارد که داستانی در بارهٔ من نوشته‌اند و نویسنده نیز عربی است جادوگر؟ ــ سامسون گفت : بلی قربان ، این امر کاملا حقیقت دارد و به یقین می‌دانم که تاکنون از آن کتاب بیش از دوازده هزار نسخه به چاپ رسیده است. اگر باور ندارید از شهر لیسبون و بارسلن و والانس که این کتاب را به‌چاپ رسانده‌اند نمونه بخواهید وحتی می‌گویند که اکنون در شهر **آنورس** نیز تحت طبع است[1]. من به سهم خود یقین دارم که پس از اندك مدتی در جهان ملتی نخواهد ماند و زبانی نخواهد بود که از آن کتاب مستطاب نداشته باشد: ــ دن کیشوت گفت: چیزی که باید بیش از همه موجب نشاط و خرسندی خاطر مردی شریف و عالی‌قدر گردد اینست که در حیات خویش خود را مشهور خاص و عام بیند و حس کند که ذکر خیر و نام نیکش دهان به دهان می‌رود و در باره‌اش کتاب می‌نویسند و به چاپ می‌رسانند . گفتم ذکر خیر و نیکو گفتم ، چه ، اگر عکس این باشد هیچ مرگی دردناك‌تر وفجیع‌تر از آن نخواهد بود . ــ دانشجو گفت: اگر مراد شهرت عظیم و نام نیك باشد حضرتعالی تاج این افتخار را ازمیان تمام پهلوانان سرگردان عالم ربوده‌اید زیرا مؤلف عرب به‌زبان خود ومترجم مسیحی به لهجهٔ محلی خویش در وصف نجابت و شرافت حضرتت داد سخن داده و بیان واقع کرده‌اند و از جسارت و بی‌باکی شما در برابر خطر ، از ثبات و استقامت شما در ناملایمات ، از صبر و شکیبایی شما در تحمل صدمات و جراحات وبالاخره از بلند نظری وعصمت و پاکدامنی شما درعشق افلاطونی که نسبت به‌بانودونادولسینه دوتوبوزومی‌ورزید نکته‌ها نوشته‌اند.ــ سانکوپانزا سخن دانشجو را قطع کرد و گفت : من هرگز نشنیده بودم که به‌بانو دولسینه لقب «دونا» بدهند و اورا همیشه به‌نام سادهٔ بانودولسینه دوتوبوزومی‌خواندند؛ بنابراین همین جای داستان غلط است . ــ کاراسکو گفت : این ایراد چندان مهم نیست . ــ دن کیشوت گفت : بلی، محققاً مهم نیست، لیکن جناب دانشجو ،

---

۱ ــ در حینی که سروانتس این سطور را می‌نوشت از جلد اول دن کیشوت سه چاپ در مادرید ، دو چاپ در لیسبون ، دو چاپ در والانس ، دو چاپ در بروکسل و یك چاپ در میلان منتشر شده بود . (دکتر باردن)

بفرمایید ببینم که در این تاریخ وقایع، ازکدام یك ازفتوحات وهنرنمایی‌های من بیش از همه مدح و تمجید شده است؟ ــ دانشجو گفت : در این‌باره عقاید مختلف وسلیقه‌ها متنوع است ؛ گروهی به‌ماجرای آسیاهای بادی که‌حضرتعالی به جای دیوان وغولان گرفته‌بودید‌توجه دارند وعده‌ای نیز به واقعهٔ آبدنگها؛ این‌یك شرح آن دولشکررا می‌پسندد که‌بعداً به‌صورت دو گله گوسفند جلوه گر شدند وآن یك، داستان‌جنازه‌ای راکه به«سگوی» می‌بردند تا به‌خاك بسپارند؛ یکی‌مدعی‌است که داستان‌آزادکردن محکومین به‌اعمال شاقه بر‌تمام‌ماجراهای کتاب برتری دارد و دیگری می‌گوید‌که هیچ یك از حوادث منقول درکتاب به‌پای حادثهٔ پیروزی برآن دوهیولای روحانی ونبرد با بیسکایی دلیرنمی‌رسد. ــ سانکو بار دیگر سخن دانشجو را قطع کرد و پرسید : جناب دانشجو ، بفرمایید ،آیا درآن‌کتاب به داستان قاطرچیان یانگواسی‌که درآن رسی‌تانت کار به دست ما داد اشاره شده است یا نه ؟ ــ سامسون گفت : بلی ، محققاً شده است زیرا آن جادوگر چیزی در ته چنتهٔ خود باقی نگذاشته است ؛ در آن کتاب همه چیز نقل شده است و تمام جزئیات را آورده‌اند و حتی به جست و خیز سانکوی مهربان در میان لحاف نیز اشاره شده است . ــ سانکو گفت : در میان لحاف نبود که من جست و خیزمی‌کردم بلکه در هوا بود وآن هم نه به حدی‌که دلخواه من باشد . ــ دن‌کیشوت گفت : چنانکه من می‌پندارم در این جهان نمی‌توان به یك تاریخ بشری برخورد که فراز و نشیب‌های خاص به خودرا نداشته باشد ، مخصوصاً تاریخ پهلوانان سرگردان‌که همواره پراز حوادث شیرین وخوش فرجام نیست . ــ دانشجو گفت : معهذا در میان‌کسانی که تاریخ حوادث شما را خوانده‌اند گروهی می‌گویندکه بهتر می‌بود مؤلفین این داستان ازآن همه چوب و چماق و کتکی که جناب دن‌کیشوت در ضمن ماجراهای‌پهلوانی‌نوش‌جان فرموده‌است مقداری‌را به‌دست فراموشی‌می‌سپردند و ازآن یاد نمی‌کردند . ــ سانکو گفت : حقیقت تاریخ ایجاب می‌کرد‌که از همهٔ آنها یادشود. ــ دن کیشوت گفت: خیرچنین‌نیست ونویسندگان می‌توانستند عادلانه‌ازبسیاری‌ازآن مواردصرف نظر کنندزیرا ذکروقایعی که حذف‌آن‌خدشه به‌حقیقت‌تاریخ وارد نمی‌آورد ووقایع را تحریف نمی‌کند، بخصوص وقتی که‌آن وقایع به‌زیان قهرمان داستان باشد،ضروری‌نیست. اگرحقیقت امر را بخواهید هرگز **انه** چنان پرهیزگار نبوده است‌که **ویرژیل** او را وصف کرده وهرگز **اولیس** چندان محتاط وکاردان نبوده که **همر گفته**است.ــ سامسون گفت: کاملاً

صحیح است لیکن فرق است میان شعر گفتن و تاریخ نوشتن . شاعر می‌تواند قضایا را، نه آن‌گونه که بوده یا هست بلکه آن‌گونه که باید باشد، حکایت کند یا بسراید وحال آنکه مورخ باید حوادث را، نه آن‌گونه که بایستی باشد بلکه آن‌گونه که بوده است ، بی‌کم وکاست و بی‌یکذره انحراف ازحقیقت بنویسد.ـ سانکو گفت. ای وای! اگر کار این آقای عرب حقیقت نویسی بوده باشد مسلماً درضمن شرح چوب وچماق‌ها وکتك‌هایی که دربارهٔ اربابم نوشته ازکتك‌خوری های من نیز یاد کرده است زیرا هرگز نشد که چوبی به شانهٔ او بکوبند و بدن مرا از سر تا پا در زیر چوب خرد و خمیر نکنند . با این وصف جای تعجب نیست زیرا همان طورکه اربابم می‌گوید درصورتی‌که سر به‌درد بیاید، سایر اعضای بدن نیز باید متألم شوند . ـ دن‌کیشوت گفت : سانکو تو مردی شوخ و مسخره بازی و هر وقت بخواهی که مطالبی را به خاطر آوری حافظه‌ات کاملا یاری می‌کند. ـ سانکو گفت: و اگرهم بخواهم ضربات چوب و چماقی راکه خورده‌ام فراموش کنم نمی‌توانم ، زیرا با بودن‌آثارآن چوبها بر پهلو ودنده‌هایم نسیان چگونه میسر خواهد بود؟ـ دن‌کیشوت گفت: ساکت شو سانکو وبیش از این سخن جناب دانشجو را قطع مکن زیرا من‌می‌خواهم از اوخواهش کنم که به‌گفتارش ادامه دهد وبازهم بگویدکه درآن‌کتاب راجع به من چه نوشته‌اند ـ سانکو گفت : وراجع به من نیز هرچه نوشته‌اندبگوید زیرا من یکی از اشخاص مهم‌آن‌کتابم . ـ سامسون‌گفت : رفیق سانکو، تواز شخصیت‌های مهم‌آن‌کتابی نه از اشخاص مهم . ـ سانکو گفت : بسم‌الله! این‌هم یك ملانقطی ایرادگیر دیگر! خوب، اگر به همین طریق شروع به‌خرده گیری بفرمایید مطلب تا قیام قیامت تمام نخواهد شد. ـ دانشجو گفت : سانکو،خدا مرا ذلیل‌کند اگر دروغ بگویم، به خدا که تو دومین شخصیت مهم‌آن‌کتابی . حتی اشخاصی هستند که شنیدن حرفهای ترا برحرفهای قهرمان اول کتاب ترجیح می‌دهند ولی گروهی‌نیز براین عقیده‌اند که توآدمی‌بسیار ساده وخوش باوری وازاینکه‌تصور کرده‌ای که می‌توانی به‌حکومت جزیره‌ای‌برسی که جناب دن‌کیشوت حاضر در مجلس به تو وعده داده است به راه خطا رفته‌ای . ـ دن کیشوت گفت : «هنوز اول عشق است ...»[1]؛ وباورکن که هرچه ایام بیشتر بر

۱ ـ به جای این مصرع در متن اصلی‌نوشته است : «هنوز آفتاب‌بر کنگرهٔ دیوارها باقی است» و در ترجمهٔ فرانسه نوشته است : «هنوز آفتاب درپس‌کوهسار باقی است» و مراد اینست‌که هنوز دیر نشده است و می‌توان صبر کرد. (مترجم)

سانکو بگذرد براثر تجاربی‌که با مرورزمان بدست می‌آورد صلاحیت‌بیشتری برای حکومت خواهد یافت . ــ سانکو گفت : ای ارباب ، جزیره‌ای را که من نتوانم در سن و سال فعلی اداره کنم با عمر نوح [1] نیز قادر به ادارهٔ آن نخواهم بود . عیب‌کار دراین نیست‌که من هوش و فراست ادارهٔ آن‌جزیره را ندارم بلکه در این است‌که جزیره مرا به بازی گرفته است و با من قایم‌باشك بازی می‌کند . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، توکارها را به خدا محول کن و یقین داشته باش‌که همه به نحواحسن انجام خواهدگرفت وحتی ممکن است بهتر ازآنکه تو فکرکنی صورت پذیرد زیرا بی‌مشیت خداوند برگ بر درخت تکان نخواهد خورد . ــ سامسون‌گفت : این مطلب صحیح است واگر خدا بخواهد سانکو به جای یك جزیره برصد جزیره حکومت خواهدکرد.ــ سانکوگفت: به خدا من به همین‌ریخت‌که در اینجا نشسته‌ام حاکم‌هایی‌دیده‌ام که پاشنهٔ کفش من هم حساب نمی‌شوند و با این وصف مردم به ایشان خان حاکم وحضرت‌اجل خطاب می‌کنند وهمهٔ‌ایشان دربشقاب‌نقره غذا می‌خورند.ــ سامسون‌گفت : این اشخاص‌که تو می‌گویی حاکم جزیره نیستند بلکه‌ازهمین حکام پیش پا افتاده‌اند ، و اما کسانی‌که به حکومت جزیره منصوب می‌شوند لااقل باید صرف و نحو بدانند . ــ سانکو گفت : اگر فرمایش شما در بارهٔ «صرفه» است من تکلیف خود را خوب می‌دانم ولی راجع به «نحو» باید عرض کنم‌که‌کاری ازدستم ساخته نیست زیرا از معنی‌آن سردرنمی‌آورم؛ به هرجهت بهتراست دربارهٔ چیزی‌که من معنی‌آن‌را نمی‌دانم صحبت نکنیم و امرحکومت را به خدای تعالی محول سازیم و او قادر است مرا به هر جا که بیشتر در بندگی و عبادت او بکوشم بفرستد . به هر حال ، آقای سامسون کاراسکوی دانشجو ، عرض من اینست که من فوق‌العاده رهین منت و سپاسگزار نویسندهٔ آن‌داستانم ازاینکه شرح‌حال‌مرا به‌نحوی بیان‌کرده‌که باعث‌کسالت و ناراحتی مردم نشده است ؛ و به ایمانم قسم اگر او مطالبی می‌نوشت که برازندهٔ کهنه مسیحی مؤمنی همچون من نمی‌بود از فریاد اعتراض خود گوش فلك را کر می‌کردم . ــ سامسون گفت: اگرچنین می‌شدمعجزه می‌کردی.ــ سانکو گفت: من معجز و غیر معجز نمی‌فهمم ؛ هر کس باید مواظب گفته و نوشتهٔ خود در

[1] ــ به جای عمر نوح در متن اصلی نوشته است : « عمر ماتوسالم » و ماتوسالم یکی از ریش سفیدان قوم بنی‌اسرائیل بوده که می‌گویند از اجداد نوح نبی به شمار می‌رفته است . در توراة منقول است که ماتوسالم ۹۶۹ سال زیست .

بارهٔ اشخاص باشد و هر چرندی که به قلم یا دهانش آمد ننویسد و نگوید .ـــ دانشجو گفت : یکی ازمعایبی که دراین کتاب بچشم می‌خورد اینست که‌مؤلف، داستانی فرعی به نام «کنجکاو بی‌تدبیر» درضمن حکایت اصلی آورده است، و البته ایراد من ازاین جهت نیست که‌آن داستان بد بوده یا خوب تشریح نشده است بلکه منظورم اینست که جای داستان مزبور در آنجا نیست و هیچ گونه ارتباطی با شرح حال حضرت آقای دن کیشوت ندارد . ـ سانکو گفت : من شرط می‌بندم که این تخم سگ کلم و شلغم را درهم ریخته باشد .ـــ دن کیشوت گفت : در این باره باید بگویم که مؤلف تاریخ من نباید جادوگری حکیم و دانا باشد بلکه به عقیدهٔ من احمقی است نادان و پرحرف که بی تأمل و تعمق دست به‌قلم برده وداستان مرا نوشته است. کاراومانندکار **اوربانژا** Orbaneja نقاش **او بدا** Ubeda [1] است که چون از او می‌پرسیدند این نقش کیست که می‌کشی؟ درجواب می‌گفت : «این نقش هر کسی است که ازاینجابگذرد».این نقاش گاه نیز تصویرخروسی را چنان شبیه و صحیح می‌کشید که مجبور می‌شد درزیر آن بنویسد : «این تصویرخروس است ». من گمان می‌کنم که شرح‌حال من هم مانندکارآن نقاش احتیاج به تفسیرپیداکند تا مردم معنی‌آن‌را بفهمند. ـ دانشجو گفت : خیرخیر، داستان شما از این نظر عیبی ندارد وچندان‌روشن و صریح است که باکمترین قید وابهامی همراه نیست. کودکان کتاب سرگذشت شما را ورق می‌زنند و جوانان می‌خوانند و مردان پخته می‌فهمند و پیرمردان می‌ستایند . الغرض داستان شما چندان مورد مطالعهٔ مردم قرارگرفته و دست بدست گشته و چندان مشهور خاص و عام گردیده است که تا یابویی مردنی از راهی می‌گذرد همه فریاد برمی‌آورند که : « این روسی‌نانت است » . لیکن دسته‌ای که بیش ازهمه وقت خود را صرف خواندن‌آن کتاب می‌کنندنوکرانند. باورکنید درآبدارخانهٔ هیچ خانی‌نیست که‌کتاب دن‌کیشوت نباشد . هنوزیکی کتاب را از دست نگذاشته است که دیگری می‌قاپد و می‌خواند . یکی تقاضای گرفتن کتاب را می‌کند و دیگری آن را برمی‌دارد و با خود می‌برد . خلاصهٔ کلام اینکه‌کتاب شما بهترین و مطبوع‌ترین وسیلهٔ سرگرمی است وکتابی که کمتر از این زیان داشته باشد تاکنون دیده نشده است زیرا در سراسر آن یك‌کلمه برخلاف اخلاق وشرافت نوشته نیست وفکری که‌کاملا با عقاید واصول مذهب‌کاتولیك مطابق نباشد درآن یافت نمی‌شود . ـ دن‌کیشوت گفت : اگر

---

۱ ـ از این نقاش باز در فصل هفتاد و یکم یاد خواهدشد (دکتربارون)

نویسنده‌ای برخلاف این اصول بنویسد نه تنها حقایق را ننوشته بلکه دروغ‌پردازی کرده است ومورخینی که به‌خود اجازهٔ دروغ‌پردازی می‌دهند حق اینست که مانند سازندگان سکهٔ قلب زنده زنده در آتش افکنده شوند . من براستی نمی‌دانم که این نویسنده را چه چیز بر آن داشته است تا در پی داستان‌ها و ماجراهای خارجی بگردد درصورتی که دربارهٔ ماجراهای زندگی من می‌توانست نکته‌ها بنویسد. مسلماً آن نویسنده به‌یاد این ضرب‌المثل بوده‌است که می‌گویند: شکم را ازکاه و یونجه نیز می‌توان انباشت . به هرحال اگر حقیقت مطلب را بخواهید برای او کافی بود که شرح افکار من و ناله‌ها و زاری‌ها و آرزوهای پاك و مقدس و هنرنمایی‌های مرا منتشر کند تا کتابی قطور به حجم کلیات **توستادو**[1] فراهم آورد . باری ، جناب دانشجو ، نتیجه‌ای که من می‌خواهم از عرایض خود بگیرم اینست که برای تألیف و تدوین تواریخ وکتب دیگر از هرمقوله که باشد نویسنده را قدرت داوری و عقل وخردی متین و استوار وفهم و ادراکی پخته وکامل باید . شوخی و مزاح درصورتی که توأم با لطف‌ومعنی باشد ، خواه در نوشتن و خواه در سخن ، شیوهٔ مردان صاحب فکرو هوشمند است . درتآترهای کمدی جالب‌ترین نقش‌بازی به عهدهٔ دلقك صحنه است‌زیرا بازیگر، نه باید ساده لوح باشد و نه احمق، تا بتواند آن را ایفا کند. تاریخ به‌منزلهٔ شیئی‌ایست مقدس زیرا که باید حقیقی وواقعی‌باشد و هرجاکه حقیقت وجودداشته باشدخدا نیزکه یگانه منبع وسرچشمهٔ حقیقت است درآنجاخواهد بود . با این وصف کسانی هستندکه پشت سرهم ده دوازده کتاب می‌نویسند ، چنان‌که گویی نان شیرینی می‌پزند . ــ دانشجو گفت : در دنیا کتابی به آن اندازه بد وجود نداردکه درآن نتوان چیزخوبی یافت[2]. ــ دن‌کیشوت گفت: بی‌شك چنین است ولی چه بسا اتفاق می‌افتدکه‌کسانی‌که بر اثر مقام و منصب شهرتی به سزا در نویسندگی پیدا کرده‌اند به محض اینکه نوشتهٔ خود را به چاپ می‌رسانندشهرت خود را ازدست می‌دهند یا از اشتهارشان‌کاسته می‌شود.

---

۱ ــ تستادو Tostado لقب دن‌آلونسو دومادریگال don Alonso de Madrigal اسقف شهر آویلا است‌که در زمان ژان دوم می‌زیست . وی یکی از نویسندگان عالی‌قدر وپرمایه بودکه‌آثار بسیار ازخود بجاگذاشت وازآن نظرکه دن‌کیشوت اشاره می‌کند شهرت داشت. (دکتربادرن) .

۲ ــ ازکلمات قصار پلین طبیعی‌دان معروف است که از یکی از نامه‌های برادرزاده‌اش نقل شده است. (دکتربادرن)

ـ سامسون گفت : دلیل این امر روشن است و آن اینکه وقتی نوشته‌ای به‌طبع رسید مردم از سر فرصت به مطالعهٔ آن خواهند پرداخت و به‌آسانی پی به‌عیوب آن خواهند برد و هرچه شهرت نویسندهٔ آن بیشتر باشد مردم با تأمل وتعمق بیشتری آثار او را خواهند خواند . مردانی که بر اثر نبوغ خود شهرت بسیار یافته‌اند وشعرای بزرگ ومورخین نامدارهمواره در معرض حسد وخرده گیری کسانی هستند که حرفه و سرگرمی خود را تنها انتقاد و قضاوت نسبت به‌آثار دیگران قرار داده‌اند بی‌آنکه خود هرگز چیزی از تراوش‌های فکری‌خویش منتشر کرده باشند . ـ دن کیشوت گفت : این مطلب به هیچ وجه جای تعجب نیست زیرا بسیاری از دانشمندان دینی هستند که برای ایراد وعظ و خطابه و رفتن بر منبر به پشیزی نمی‌ارزند ولی برای عیب جویی و خرده گیری از گفته‌های کسانی که به‌جای ایشان وعظ می‌کنند نظیر ندارند . ـ کاراسکو گفت: جناب دن کیشوت ، حقایق امر کاملاً همانست که حضرتعالی گفتید ولی من می‌خواستم که این منتقدین خشك و سخت گیر کمتر خشکی و وسواس از خود نشان دهند و بیشتر نظر گذشت واغماض داشته باشند ؛ من می‌خواستم که‌ایشان درلکه‌های نامرئی‌وناچیزی‌که ممکن‌است برخورشید تابان اثرمورداانتقادشان نشسته باشد چندان موشکاف و نازك بین نباشند . کسانی که می‌گویند «بهتر می‌بود که همر به‌جای شعر گفتن می‌خفت[1]» می‌بایستی به‌این نکته توجه داشته باشند که‌آن شاعر بلند پایه چه شب زنده‌داری‌ها کرد تا نور جلال وعظمت بر اثر خود بتاباند و هر چه ممکن باشد نگذارد که در ظلمت حقارت و ابتذال فرو رود . بعلاوه چیزی که به نظر آن خرده گیران عیب می‌رسد ممکن است مانند خال‌های طبیعی صورت باشد که اغلب موجب حسن و ملاحت است . بنا بر آنچه گذشت من می‌گویم کسی که تصمیم به انتشار کتابی می‌گیرد خود را با خطر عظیمی مواجه می‌سازد زیرا کاملاً غیرممکن است که تألیف آن کتاب چنان باشد که خرسندی ورضای خاطر تمام خوانندگان را فراهم آورد. ـ دن کیشوت گفت : کسی که شرح حال مرا نوشته است قطعاً عدهٔ بسیارقلیلی ازخوانندگان را راضی کرده است . ـ دانشجو گفت : برعکس است ، زیرا تعدادکسانی که ازداستان شما لذت برده‌اند لاتعد ولاتحصی است[2]. گروهی ازاین خوانندگان

---

۱ ـ این‌جمله منسوب به هراس‌شاعررومی‌است که می‌گوید : quandoque bonus dormitia Homerus

۲ ـ در متن اصلی به لاتین است ، بدین عبارت :

Stultorum infinitus numerus

مؤلف‌داستان را متهم به‌فقدان حافظه کرده و گفته‌اندکه وی فراموش کرده‌است بگوید چه کسی خرسانکورا دزدیده‌بود. درحکایت فقط اشاره شده است به‌اینکه خر سانکورا دزد می‌برد واندکی‌بعد باز سانکو را سوار برهمان خر می‌بینیم بدون اینکه ذکر شده باشد که وی خر خود را باز یافته است [۱] . همچنین بر مؤلف‌خرده می‌گیرندکه چرا فراموش‌کرده است بگوید سانکو با آن‌صداشرفی طلاکه درکوههای سیرامورنا و در میان جامه‌دان یافت چه‌کرد . در کتاب به این نکته اشاره نشده است و بسیاری از خوانندگان هستند که می‌خواهند بدانند سانکو با آن پول چه کرد و چگونه آن را به مصرف رسانید ، و این یکی از نکات اساسی است‌که اثر مؤلف را ناقص نموده است .

ــ سانکو گفت : آقای سامسون ، من اکنون به هیچ وجه حال حساب پس دادن و قصه‌گوش‌کردن ندارم زیرا دچار ضعف معدهٔ سختی شده‌ام که‌اگر با دو شیشه شراب کهنه به مداوای آن نپردازم مرا بر چهار چوب شکنجهٔ **سنت‌لوسی**[۲] میخکوب خواهدکرد . من در خانه چیزی برای خوردن دارم و عیالم منتظر من است . وقتی ناهار خود را خوردم بازخواهم‌گشت و آنگاه به‌تمام سؤالاتی‌که دربارهٔ گم شدن خر ومصرف صد اشرفی از من بکنید جواب حضرتعالی ودیگران را خواهم داد . » وبی‌آنکه منتظر جواب بماند یا بیش ازآن سخنی بگوید راه خانهٔ خود را درپیش‌گرفت .

دن‌کیشوت از دانشجو خواهش‌کردکه بماند و در خوردن ناهار محقر با او شرکت‌کند . دانشجو این پیشنهاد را پذیرفت و ماند . آن روز به غذای معمولی دن‌کیشوت دو جوجه‌کبوتر افزوده‌بودند. برسرسفره دربارهٔ پهلوانی سخن‌ها گفتند . کاراسکو به مذاق میزبان حرف می‌زد و از فکر و عقیدهٔ او پیروی می‌کرد. پس از صرف غذا هر دو خوابیدند . سانکو بازگشت و آنگاه همه‌گفتگو را از سر گرفتند .

---

۱ ــ سروانتس در ضمن اعتراف به اشتباهات خود در جلد اول، بازدچار نسیان دیگری می‌شود . البته ما نمی‌دانستیم‌که دزد چگونه خر سانکو را دزدید ولی می‌دانستیم که دزد همان ژینس دوپاسامون یعنی زندانی خطرناکی بود که دن‌کیشوت او را آزادکرده بود . (دکترباردن) .

۲ ــ سنت‌لوسی Sainte-Lucie یکی از زنان مقدس مسیحی‌که در عصر نرون شهید شد و او را بر چهارچوبی میخکوب‌کردند . (مترجم)

فصل چهارم

در باب اینکه سانکو پانزا به سؤالات پاسخ می‌دهد و مشکلات سامسون‌کاراسکوی دانشجو را روشن می‌سازد و نیز در بارهٔ سایر حوادثی که شایسته است دانسته شود و گفته آید

سانکو به خانهٔ دن‌کیشوت بازگشت و گفتگوی قبل را از سر گرفت و گفت: «از آنچه جناب آقای سامسون گفت چنین برمی‌آید که می‌خواست بداند خر من کی و چگونه و بدست چه کسی به سرقت رفت؛ من در جواب عرض می‌کنم که همان شب که ما از دست دیوانخانهٔ سنت هرمانداد می گریختیم، پس از حادثه، یا بهتر بگویم پس از سانحهٔ برخورد با محکومین به اعمال شاقه یا برخورد با جنازه‌ای که به «سگوی» می‌بردند من و اربابم در اعماق جنگلی فرورفتیم؛ آنجا درحالی‌که اربابم به نیزهٔ خود تکیه زده بود و من نیز برخر خود نشسته بودم و در حالی‌که هردو ازطوفان‌های حوادثی که به سرمان آمده بود خسته و خرد و خمیر بودیم مانند اینکه چهار تشك پر به زیرخودانداخته باشیم به خواب رفتیم. و اما من چنان به خواب سنگینی فرو رفته بودم که دزد طرار از سر فرصت به من نزدیك شد و چهار تیرچوبین به‌زیرچهار گوشهٔ پالان زد چنان‌که من همچنان برسرپالان سواره ماندم و سپس بی آنکه‌متوجه شوم خر را از زیر پای من‌کشید. ــ دن‌کیشوت گفت: این کاری است بسیار ساده وآسان و دردنیا تازگی‌ندارد؛ چنان‌که نظیرهمین ماجرا برسرساکریپان آمد، توضیح آنکه درآن هنگام‌که وی درکار محاصرهٔ **آلبراك** Alberaque بودآن دزد نامدارکه **برونل** Brunel نام داشت همین نیرنگ را به‌کار برد

و اسب ساکرپیان را از زیر پای او دزدید[1]. ــ سانکو گفت : روز شد و من همینکه تکان خوردم و بیدار شدم چوبها از زیر پالان در رفت و من سخت بر زمین افتادم . سپس به جستجوی خرخود برخاستم و او را نیافتم . آنگاه اشك در چشمانم حلقه زد و چنان بنای ناله و شیون و زاری گذاشتم که اگر مؤلف داستان ما درکتاب خود اشاره به این موضوع نکرده باشد می‌تواند مدعی‌شود که نکتهٔ مهمی را مسکوت گذاشته است . باری ، نمی‌دانم چند روز از این ماجرا گذشته بودکه در حین همراهی با شاهزاده خانم میکومیکونا یك روز خرخود را باز شناختم و دیدم که ژینس دوپاسامون، آن دزد و راهزن مشهور، بر آن نشسته‌است واین راهزن‌خطرناك را من واربابم از زنجیرسنت هرمانداد نجات بخشیده بودیم . ــ سامسون گفت : اشتباه کتاب در اینجا نیست بلکه درآنجاست‌که مؤلف قبل‌ازپیدا شدن خر می‌گوید سانکو سوار برهمان خرراه می‌پیمود . ــ سانکو گفت : در این مورد من نمی‌توانم عرضی بکنم جز اینکه بگویم مؤلف اشتباه کرده است ، یا شاید غفلتی از طرف مطبعه شده باشد . ــ سامسون گفت : بی‌شك چنین است ، حال بگویید ببینم که با آن صداشرفی چه کردید ؟ ــ سانکو گفت : من‌آنها را ازکیسه بیرون‌آوردم و خرج خود و زن و فرزندان خودکردم . همان پول موجب شدکه زنم تاب تحمل‌آن همه راه ـ پیمایی‌ها ومسافرت‌هایی راکه من درخدمت اربابم دن‌کیشوت انجام داده بودم بیاورد واگر پس ازآن غیبت دراز بی‌خر و بی‌پول به خانه بازمی‌گشتم به‌این آسانی دست از سرم برنمی‌داشت . به هرحال اگر توضیحاتی بیش از این از من بخواهند حاضرم حتی به شخص شاه نیزجواب بدهم . ضمناً خواهش‌می‌کنم که درصدد بازخواست دربارهٔ آنچه باخودآورده و خرج کرده‌ام برنیایید زیرا اگر بنا باشد به جای چوب وچماق‌هایی‌که در این سفر خورده‌ام به من پول بدهید ، بر فرض که هر چوبی را چهار «ماراودی» بیشتر قیمت نکنید ، صد اشرفی دیگر نیز باید بپردازید تا بهای نصف کتك‌های خورده را به من داده باشید . بنابراین بهترآنکه هرکس پای خود را به‌قدرگلیم خویش دراز کند وکاری به‌بیش وکم ونیك وبد مردم نداشته‌باشد[2]، زیرا هرکس‌چنان است که خداوند او را آفریده‌است و شاید ازآن نیز بدتر باشد . ــ کاراسکو گفت:

---

۱ ــ رجوع شود به کتاب رولان‌خشمگین، ترانهٔ بیست وهفتم. (دکتر باردن).

۲ ــ اصل جمله اینست : « هرکس دست به شکم خود بگذارد و در صدد برنیایدکه سفید را به جای سیاه و سیاه را به جای سفید بگیرد ».

من خواهم کوشید که مؤلف داستان را با خبر کنم تا اگر خواست بار دوم کتابش را به طبع برساند فراموش نکند که مطالب سانکوی مهربان را در آن بیاورد و مسلماً این توضیحات کتاب او را به درجه‌ای بالاتر از آنچه هست خواهد رسانید. ـ دن کیشوت پرسید: جناب دانشجو، آیا در این داستان اشتباه دیگری هم هست که لازم به تصحیح باشد؟ ـ دانشجو گفت: مسلماً هست ولی تصحیحی مهم‌تر ازاینها که گفتیم ضرورت ندارد. ـ دن کیشوت پرسید: آیا مؤلف وعدهٔ جلد دوم داستان خود را نیز داده است؟ ـ سامسون گفت: بلی، یقیناً در فکر تدارك جلد دومی نیز برای کتاب خود هست لیکن می‌گوید که هنوز بر شرح ماجراهای بعد از آن دست نیافته و نمی‌داند که در نزد چه کسی موجود است؛ به همین جهت ما در تردیدیم و نمی‌دانیم آیا جلد دومی منتشر خواهد شد یا نه. به‌هرحال از یك طرف به عللی که ذکر شد وازطرف دیگر به خاطر اینکه گروهی می‌گویند «هیچ وقت نشده است که جلددوم‌اثری خوب از آب درآید» و گروهی دیگر می‌گویند «از اعمال دن کیشوت هرچه نوشته‌اند کافی است» تصور نمی‌رود که جلد دوم این کتاب منتشر گردد. با این وصف گروهی از مردم هستند که جنبهٔ نشاط و خوشدلی ایشان بر جنبهٔ حزن‌و تأثرشان می‌چربد؛ این اشخاص می‌گویند: «باز هنرنمایی‌های دیگری از دن کیشوت برای ما نقل کنید، باز دن کیشوت را به حرکت وادارید و سانکو را به‌سخن‌درآورید وهرچه باشد ما خرسند وشادمان خواهیم‌شد». ـ دن کیشوت پرسید: مؤلف، خود، چه‌تصمیمی دارد؟ ـ سامسون گفت: چه تصمیمی دارد؟ تصمیم او اینست که به محض اینکه شرح باقی داستان را که اکنون با سعی و کوشش تمام در جستجوی آنست بیابدآنها را تنظیم کند و اول به خاطر سودی که ممکن است از این کار عایدش شود و سپس به خاطر مدح و تمجیدی که ممکن است در این راه بشنود برای چاپ به مطبعه بدهد. ـ سانکو پرسید: چطور؟ مؤلف بیش از هرچیز چشم به پول و به سود دارد؟ با این وصف‌اگر چیز خوبی ازکار درآورد بسیار عجیب خواهد بود. کار مؤلف در این صورت شبیه‌به‌کارخیاطی‌خواهدبود که‌بخواهدبرای شب عیدپاك لباس برای مردم حاضر کند و چنین خیاطی جز سر هم بندی و بد دوزی کاری نخواهد کرد؛ بعلاوه اصولا عقیدهٔ من بر اینست که هر کاری که با عجله و شتاب انجام گرفت به‌کمال مطلوب نخواهد رسید، بنابراین به این جناب آقای عرب مغربی یا نمی‌دانم چه، بگویید که هرچه ممکن است مراقب و هشیار کار خود باشد زیرا من و

اربابم از مصالح حوادث و ماجراهای گوناگون پهلوانی چندان گچ و آهك برسر مالهٔ او بگذاریم که وی نه تنها قادر به پی افکندن کتاب دوم شود بلکه صدکتاب دیگر نیز بسازد. بی گمان مردك چنین می‌پندارد که ما در اینجا بر بستر نرم لمیده‌ایم و وقتی‌را به بطالت می‌گذراتیم. عجب خیال باطلی! ای کاش می‌آمد ومی‌دید که ما چند مرده حلاجیم[1]. چیزی که من می‌توانم بگویم اینست که اگر ارباب من نصیحت مرا می‌شنید ما تاکنون بار دیگر سر به دشت و صحرا نهاده و به دفع مظالم و جبران بیدادگری‌ها برخاسته بودیم، چنان‌که این طریقه شیوهٔ پهلوانان سرگردان است.»

هنوز سانکو از گفتن این سخنان فراغت نیافته بود که صدای شیههٔ رسی‌نانت به‌گوش رسید. دن‌کیشوت شیههٔ اسب خود را به فال نیك گرفت[2] و بر آن شد که در ظرف سه یا چهار روز دیگر باز از خانه بیرون زند. پهلوان تصمیم خود را با دانشجو در میان نهاد و با وی مشورت کرد که سفر پهلوانی خود را از کجا وازکدام سوآغازکند. دانشجو گفت که به عقیدهٔ من بهتر آنکه اول به‌کشورآراگون بروید و خود را به شهرساراگوس برسانید، چه، چندی نخواهد گذشت که در آن شهر به مناسبت روزهای عید مبارك سن‌ژرژ مسابقات پهلوانی مهمی دایر خواهد بود و حضرتعالی خواهید توانست در آن مسابقات شرکت جویید و در میان پهلوانان آراگون نام وآوازه‌ای کسب کنید و این مسلم است که پیروزی بر پهلوانان آراگون به مثابهٔ پیروزی بر تمام پهلوانان جهان خواهد بود. دانشجو تصمیم دن کیشوت را به عنوان اینکه تصمیمی شرافتمندانه و ارزنده است ستود و به وی توصیه کرد که جانب حزم و احتیاط را بیشتر نگاه دارد وبا خویشتن‌داری و تدبیر بیشتری با خطرها مواجه شود، چه، دیگر حیات او متعلق به‌خود وی نیست بلکه ازآن بیچارگانی‌است که به بازوی توانای او نیازمندند تا پهلوان ایشان را دربدبختی و سیه روزی یاری

۱ ــ اصل جمله اینست: «بیاید وپاهای ما را درکورهٔ آهنگری بگذارد تا ببیند که ازکدام‌پا ما را غلغلك می‌آید». (مترجم)

۲ ــ بعد از حادثهٔ شیهه کشیدن اسب داریوش بزرگ که او را به سلطنت ایران رسانید وشیهه‌کشیدن اسب «دنیس خودکامه» که او را به پادشاهی سیراکوز بشارت داد قصه پردازان و خرافاتیان شیهه کشیدن اسب را همواره به فال نیك گرفته‌اند. درواقع علت شیهه‌کشیدن اسب دن‌کیشوت این‌بوده که ازوقت‌جودادنش گذشته بوده است. (لویی‌ویاردو مترجم فرانسوی)

کند و به حمایت آنان برخیزد. ــ سانکو فریاد برآورد که : «جناب سامسون، به خدا از این حرفهاست که من پناه به‌شیطان می‌برم ! شما چه خیال کرده‌اید؟ ارباب من مانند کودك ولگرد شکمویی که به ده دوازده گلابی شاه میوه برسد به صد مرد مسلح حمله می‌کند و همه را از پای در می‌آورد . با این وصف ، جناب دانشجو ، حق با شماست . حمله برای خود موقعی دارد و عقب نشینی موقعی ، و انسان نباید همیشه پیش بتازد و فریاد بزند که : سانتیاگو ، بعد اسپانیا[1] ! از این گذشته چنانکه من شنیده‌ام و اگر حافظه‌ام یاری کند گویا از ارباب خود شنیده باشم ، اصولا مابین بزدلی و جسارت شجاعت قرار گرفته است. اگر چنین باشد من هرگز نمی‌خواهم که اربابم بی‌جهت از میدان بگریزد وهمچنین نمی‌خواهم که در آن هنگام که حمله جنون محض است به حمله پردازد؛ به خصوص ، من به ارباب عزیز خود اعلام می‌کنم که اگر بخواهد مرا همراه خود ببرد من به این شرط حاضرم در خدمت او بروم که وظایف و تکالیف مربوط به‌جنگ را خودشخصاً برعهده بگیرد؛من مسئولیت وتعهدی جزمراقبت و پرستاری از وجود محترم ایشان تقبل نخواهم کرد یعنی فقط مسئلهٔ غذا و نظافت ایشان را به‌عهده خواهم گرفت . ازاین جهات که عرض کردم من حاضرم از صمیم قلب[2] به ایشان خدمت کنم ولی اگر تصور کنید که من شمشیر بدست خواهم گرفت وبا سپاهیان دشمن ولومردمی رذل وفرومایه باشند جنگ خواهم کرد اشتباه محض است . جناب سامسون ، من هرگز مدعی نیستم که باید شهرت وآوازهٔ دلاوران وجنگاوران را بدست آورم بلکه هم من بر اینست که از زمرهٔ بهترین و شریف‌ترین مهترانی باشم که تاکنون به پهلوانان سرگردان جهان خدمت کرده‌اند . حال اگر ارباب من دن کیشوت به پاس خدمات متعدد و پر ارجی که به ایشان کرده‌ام بخواهند یکی از جزایری را که خود مدعیند در دوران زندگی پرماجرای خویش بدست خواهند آورد به من بدهند از این لطف و عنایت ایشان فوق‌العاده سپاسگزار خواهم بود و اگر هم ندهند من مردی هستم که لخت و عور به جهان آمده‌ام و انسان در زندگی جز به خدا به هیچ کس نباید توکل کند . باورکنید که طعم نان رعیتی به مذاق من مانند طعم نان حکومت و شاید ازآن نیز خوش‌تر باشد . ازکجا معلوم که در این

۱ ــ این فریادی است که سربازان اسپانیایی در جنگ با اعراب از سینه برمی‌کشیدند و حمله می‌کردند ، و معنی آن اینست که : «سانتیاگو از آن ماست و ازآن پس اسپانیا را خواهیم گرفت .» (دکتر باردن) .

۲ ــ در متن اصلی نوشته است : «مثل فرشته». (مترجم)

گونه حکومت‌ها شیطان رجیم پا در پای من نپیچد و مرا نلغزاند و بر زمین نیندازد و دندان‌های مرا نشکند؟ من از مادر که زاییده‌ام فردی عادی به نام سانکو بوده‌ام وگمان می‌کنم که چنین نیز بمیرم. لیکن با این همه اگر دری به‌تخته خورد و بی‌هیچ رنج وزحمت وخطری، خداوند عالم جزیره‌ای یاچیزی نظیر آن به‌من رساند من آنقدر احمق و بی‌شعور نیستم که‌ازقبول آن امتناع ورزم زیرا این مثل نیز هست که می‌گویند: وقتی ترا گوساله‌ای دادند افساری به گردنش ببند و اگر نعمتی‌رسیدآن را درون‌خانه‌کن. ــ دانشجو گفت: رفیق سانکو،سخن گفتن‌تو مانند واعظان منبر است بااین وصف به‌خداوند وبه‌ارباب خود دن‌کیشوت امیدوار باش و بدان که ارباب نه تنها جزیره بلکه کشوری به تو خواهد بخشید. ــ سانکو گفت: بلی، لطف ارباب من در همین حدود یا بیشتر یاکمتر خواهد بود و من می‌توانم به جرأت خدمت جناب کاراسکو عرض‌کنم که اگر ارباب کشوری به من‌عطا فرماید جای دوری نخواهد رفت[1]. نبض من به دست خودم است و آنقدر تندرستی و سلامت در خود یافته‌ام که بتوانم کشورها را اداره کنم و بر جزیره‌ها فرمان برانم، و من این نکته را بارها به حضورارباب خود عرض‌کرده‌ام. ــ سامسون گفت: ولی سانکو، بدان وآگاه باش که جاه و جلال خلق و خوی‌آدمی را ضایع و تباه گرداند و شاید که تو وقتی خود را حاکم دیدی مادرت را نیز نشناسی. ــ سانکو گفت: این خصیصه ازآن مردمی پست و فرومایه است که زیر بوته[2] به عمل‌آمده باشند نه ازآن کسانی‌همچون من که روحشان را چهارانگشت پیه مسیحیت گرفته است. شما قدری اخلاق مرا بیازمایید تا ببینید که من نسبت به هیچ‌کس ترش‌رویی و بدخلقی‌نخواهم‌کرد. ــ دن‌کیشوت گفت: خدا کندکه چنین باشد! بایددید که وقتی پای حکومت به میان‌آمد چه خواهد شد و این نیز چندان دور نیست زیرا من هم اکنون حکومت ترا به دو چشم خود می‌بینم.»

باری، همینکه پهلوان از گفتن این سخنان فراغت یافت از دانشجو خواهش کرد که اگر طبع شعر دارد غزلی در بارهٔ وداع از معشوق عزیزش دولسینه دوتوبوزو برای او بسراید تا آن اشعار را به حضور وی بفرستد و مخصوصاً بکوشدکه‌آن غزل موشح باشد یعنی هر بیتی ازآن با یکی ازحروف

۱ ــ درمتن اصلی نوشته است: «اگر ارباب کشوری به من عطا فرماید آن را درکیسهٔ سوراخی نریخته است.»

۲ ــ اصل جمله اینست: «در زیر برگ‌کلم از مادر زاییده باشند.»

نام دولسینه دوتوبوزوآغاز شود چنان‌که درپایان، وقتی حروف اول اشعار را جمع کنند نام دولسینه دوتوبوزو بدست آید . دانشجو گفت : « هر چند من شاعری بنام نیستم ، زیرا چنان‌که گویند در سراسر اسپانیا به جز سه شاعر و نیم[1] نمی‌توان یافت ، لیکن از سرودن آن اشعار مضایقه نخواهم کرد . با این وصف بنظرمن مشکل بزرگی در راه سرودن این اشعار وجود دارد وآن اینکه نام دولسینه‌دوتوبوزو[2]ازهفده حرف ترکیب یافته است ومن‌اگربخواهم چهار رباعی‌بسازم‌که شانزده مصرع باشد یك حرف از نام او زاید خواهدبود و اگر چهارقطعه مخمس بسازم بیست مصرع خواهد بود و سه حرف‌کم‌خواهم آورد . بنابراین ناگزیرم از اینکه یکی از حروف اسم او را به‌تناسب‌اهمیت حذف‌کنم و نام دولسینه دوتوبوزو را در چهار رباعی که شانزده مصرع باشد بگنجانم. ــ دن‌کیشوت گفت : به هرحال نام او باید واضح و کامل باشد،چه، اگر نباشد هیچ زنی باور نخواهد کرد که این اشعار را به خاطر دولسینه سروده‌اند .»

مابین ایشان توافق نظر از هرجهت حاصل گردید و موعد حرکت را به‌هشت روز بعد محول کردند. دن‌کیشوت به دانشجو توصیه‌کردکه این خبر را مکتوم نگاه دارد و به خصوص یك کلمه از آن را با کشیش و استاد نیکلا دلاك و کدبانو و خواهرزاده‌اش در میان نگذارد تا مبادا ایشان مانع اجرای تصمیم ستوده و نیکوی او شوند . کاراسکو قول داد که چنین کند و از خدمت دن‌کیشوت کسب اجازهٔ مرخصی‌کرد و ضمناً از او خواست‌که هر تصادف‌خوب یا بدی‌که پیش‌آمد به محض بدست‌آمدن فرصت وی را با خبر سازد . هر سه از هم جدا شدند و سانکو به خانه رفت تا تدارك سفر تازه را ببیند .

۱ــ منظور سروانتس ازنیم شاعر احتمالا اشاره به‌خودش است واین سخن را از راه تواضع و شکسته نفسی گفته است .

۲ ــ نام دولسینه دوتوبوزو در تحریر اسپانیایی هفده حرف و در فرانسه شانزده حرف و در فارسی پانزده حرف است . (مترجم)

فصل پنجم

در باب گفتگوی رندانه و عمیق و شیرینی که مابین سانکو پانزا و زنش ترزپانزا درگرفت و همچنین دربارهٔ حوادث دیگری که شایسته است از آنها به خوشی یاد شود

وقتی به نوشتن فصل پنجم می‌رسیم مترجم[1] داستان اعلام می‌کند که‌این قسمت به نظرش ساختگی و دور از اصول وقواعد می‌رسد زیرا سانکو به لحن ولفظی صحبت می‌کند که از عقل و شعورمحدود وکوتاه او بعید است وسخنانی چنان عالی و بزرگ می‌گوید که به نظر غیرممکن می‌نماید از دهان چنان شخصی بیرون‌آمده باشد. با این وصف مترجم می‌گوید‌که من ناگزیرازترجمهٔ آن بوده‌ام تا به وظیفهٔ خود چنانکه شایسته است عمل‌کرده باشم. به هرحال مترجم به سخن خود ادامه می‌دهد و چنین می‌گوید :

سانکو چنان شاد و خرسند به خانه بازگشت که زنش از فاصلهٔ تیررس تفنگ متوجه شادی و نشاط اوگردید چنانکه نتوانست خودداری کند لذا از او پرسید: «هان، رفیق سانکو، ترا چه می‌شود و چه باعث شده است‌که چنین شاد و خرم بازآمده‌ای؟ ــ سانکو گفت : ای زن ، اگر خدا می‌خواست ومن این خرسندی و نشاطی راکه در چهره‌ام می‌بینی نمی‌داشتم راحت‌تر وخوش‌تر بودم . ــ زن گفت : ای مرد ، من از حرف تو سر در نمی‌آورم و نمی‌دانم منظورت از اینکه می‌گویی اگر خدا می‌خواست و این خرسندی ونشاط فعلی

---

1 ــ منظور از مترجم ، عربی است‌که اوراق نوشتهٔ سید حامدبن انجلی‌را برای سروانتس ترجمه کرد . (مترجم)

را نمی‌داشتی راحت‌تر وخوش‌تر بودی چیست ؟ من هرچند احمق و بی‌شعورم لیکن نمی‌فهمم که چگونه ممکن است راحتی وخوشی کسی‌دراین باشدکه شادی و نشاط نداشته باشد. ــ سانکو گفت : گوش کن ترز ، شادی و خرسندی‌خاطر من از این‌است که تصمیم گرفته‌ام باردیگر به خدمت اربابم دن‌کیشوت درآیم و او نیز مصمم است برای بار سوم خروج کند و به دنبال حوادث و ماجراها سر خود در پیش گیرد و برود ؛ البته من نیز به دنبال او خواهم رفت زیرا هم فقرو تنگدستی مرا به این‌کار وامی‌دارد و هم امیدوارم مانندآن دفعه که صد اشرفی یافتم و خرج کردیم صد اشرفی دیگر بیابم . از طرفی این امید مرا شاد و خرسند می‌دارد و از طرف دیگر متأثر و اندوهگینم که ناگزیرم از تو و از کودکانم دور شوم . اگر خداوند تفضل می‌کرد و برای من روزی مقرری ولو ناچیزمعین می‌فرمود که بتوانم بی‌آنکه‌آوارهٔ دشت و صحرا وکوه و جنگل شوم زندگی مختصری در چهار دیوار خانهٔ خود داشته باشم پرواضح است که شادی و نشاط من عمیق‌تر و مداوم‌تر می‌بود ، و این‌کار برای خدا مایه‌ای نداشت زیرا به محض اینکه اراده می‌فرمود کار تمام بود . اما اکنون نشاط و سرور من با غم و اندوه هجران تو توأم است . بنابراین حق با من بودکه گفتم اگر خدا می‌خواست و این شادی و نشاط را نمی‌داشتم راحت‌ترو خوش‌تر بودم . ــ ترز گفت : ببین سانکو، از روزی که تو به خدمت پهلوان سرگردان درآمده‌ای چنان پیچیده و مغلق حرف می‌زنی که کسی از صحبت‌تو سردرنمی‌آورد . ــ سانکو گفت : ای زن ، کافی است که خداوند سخنان مرا بفهمد زیرا اواست‌که همه چیز را می‌فهمد . به هرحال از این مقوله بگذریم؛ فقط‌کاری‌که ازتو می‌خواهم اینست‌که در این سه روزی‌که به حرکت ما باقی است از خر من خوب نگهداری و تیمار کنی تا بتواند اسلحه حمل کند . از حالا جیرهٔ‌کاه و جو او را دو برابر کن و هرجای پالانش پاره و در رفته است بدوز و جل و افسارش را مرمت کن و بدان که به امید خدا ما به عروسی نمی‌رویم بلکه می‌رویم تا به دوردنیا بگردیم و با دیوان وغولان پنجه‌دراندازیم و جانوران مهیب و نابکاران را نابود کنیم ؛ می‌رویم تا صفیر تیرها و لاییدن سگها و زوزهٔ گرگها و غرش شیرها را بشنویم و اگر با قاطرچیان یانگواسی و اعراب جادوگر سروکار پیدا نکنیم این همه برای ما به منزلهٔ مائدهٔ بهشتی است . ــ ترز گفت : ای مرد ، من خوب می‌دانم‌که نانی‌که مهتران پهلوانان سرگردان می‌خورند ازراه دزدی نیست بلکه رنج ومرارت می‌بینند، بنابراین

همواره به درگاه خدا دعا خواهم کرد که بزودی زود ترا از این راه پرخطر بازگرداند. ــ سانکو گفت: ای زن، به تو می گویم اگر فکر نمی کردم که در ظرف اندك مدتی حاکم جزیره‌ای خواهم شد جا به جا نقش زمین می‌شدم و قالب تهی می کردم. ــ ترز فریاد برآورد که: ای وای! خدا مرگم دهد! من هیچ به مرگ تو راضی نیستم. با همه معایبی که داری خدا ترا حفظ کند[1]. تو زنده باشی مرده شوی حکومت تمام جزایرجهان را ببرد! تو وقتی‌ازشکم مادرت بیرون‌آمدی‌حاکم نبودی وتاکنون نیزبی‌آنکه حاکم بوده باشی‌زندگی کرده‌ای و اگر خدا بخواهد بدون عنوان حکومت به گور خواهی رفت یا ترا به خاك خواهند سپرد. درجهان نیز بسیارندکسانی که بی‌عنوان حکومت بسر می‌برند و با این وصف درنمانده‌اند و برای خودآدمی به‌شمار می‌روند. عالی‌ترین چاشنی حیات گرسنگی است و چون این نعمت همواره در نزد فقرا موجود است لذا همیشه با میل و رغبت و لذت غذا می‌خورند. با این وصف، سانکو، به هوش باش که اگر از بخت بلند به حکومت جزیره‌ای رسیدی‌مبادا که زن و فرزندانت را فراموش کنی. بدان که پسرت سانشیکو Sanchico اکنون به‌پانزده سال تمام رسیده ووقت آنست که اگر عمویش کشیش بخواهد او را داخل کلیساکند به‌مدرسه برود ودرس بخواند. همچنین هشیار باش که اگر دخترت ماری سانکا Mari–Sancha را به شوهر بدهیم زود نیست و او از این‌کار نخواهد مرد زیرا کم‌کم متوجه این نکته شده‌ام که به همان اندازه‌که تو طالب و شیفتهٔ حکومت جزیره‌ای اومشتاق وآرزومند شوهر است وبالاخره باز شوهر نامناسب کردن بهتراز این است که دختر در خانه بماند و هوس‌رانی و عاشقی کند. ــ سانکو گفت: زن، باور کن که اگر خداوند چیزی برای من بفرستد که کمترین‌بوی حکومت ازآن به‌مشام برسد دخترمان ماری‌سانکارا به چنان مقامات عالی‌وبلندی شوهر بدهم که کسی کمتر ازعنوان «حضرت‌علیه» به او خطاب نکند. ــ ترز گفت: سانکو من با این موضوع مخالفم. دخترت را به‌کسی شوهر بده‌که هم‌شأن وهم‌پایهٔ خود او باشد واین‌کار ازهمه‌عاقلانه‌تر است. اگر تو او را از کفش چوبی زمخت به کفش ظریف و خوش دوخت و

---

۱ ــ اصل جمله اینست: «زنده باد مرغ گرچه مرض مخصوص زبان گرفته باشد.» و منظور از مرض مخصوص زبان، پوست نازکی است تاول مانند که بر سر زبان مرغ پیدا می‌شود و او را از دانه خوردن باز می‌دارد ولی مانع آشامیدن نیست. (مترجم)

روباز اعیانی برسانی و نیم‌تنهٔ پشمین او را بدل به‌کلیجهٔ مخمل کنی ، اگر او را از نام ساده و معمولی ماریکاکه برسر زبان همه است به جایی برسانی که «دوناماریا» شود و به لقب «حضرت علیه» خطابش کنند طفلك بیچاره خود را گم خواهد کرد و در هرقدم هزارگونه ناشیگری و حماقت و ندانم‌کاری از او سر خواهد زد که از همان پی به اصل و نسب پست و ناچیز او خواهند برد .

ــ سانکو گفت : خفه شو احمق ، زحمت این‌کار دو سه سال بیشتر نیست ؛ از آن به‌بعد، او لحن پرتشخص و وقار ومتانت یك بانوی محتشم را پیدا خواهد کرد چنان‌که خواهی پنداشت‌که او را ازقالب بیرون‌آورده‌اند . تازه برفرض که چنین نشد ، مگر چه اهمیت دارد ؟ بگذار او حضرت علیه باشد ، هر چه می‌خواهد بشود. ــ ترزگفت: سانکو، تو خود را با وضع طبقاتی خویش بسنج و پا ازگلیم خود درازتر مکن ، چه، بهتر آنکه به ضرب‌المثل معروف توجه کنی‌که می‌گوید: کبوتر باکبوتر باز با باز ــ کند همجنس با همجنس پرواز[1]. واقعاً چه‌افتضاح عجیبی‌است‌که دخترمان ماری‌سانکارا به‌نجیب‌زاده‌ای‌متشخص یا به کنتی شوهر بدهیم‌که صاحب سی و شش پارچه آبادی باشد و به محض این‌که پیش آمدی شد که به تریج قبایش برخورد دختر ما را به باد فحش و دشنام بگیرد و او را پست وفرومایه خطاب‌کند وپدرش را دهاتی احمق وخشن و عملهٔ بیل زن بنامد و خود او را نیز دخترك دوك ریس و بی‌سروپا بخواند. خیر ، خیر ، مرد ، من دختر خود را برای چنین روز و چنین وضعی بزرگ نکرده‌ام . توفقط دربند این‌باش‌که پول بیاوری ومسئولیت شوهردادن‌دخترت را به من واگذار . ما هم اکنون یکی مثل **لوپ توشو** Lope Tocho پسر «ژوان توشو» را زیر سر داریم . این بچه جوانی است قوی و شاداب و سالم وکسی است‌که ما جد وآبائش را می‌شناسیم ومن خود یقین دارم‌که او به‌چشم حقارت به این بچه نگاه نخواهد کرد . دختر ما با این جوان که هم‌شأن و همسر اوست خواهد ساخت و ازدواجشان کاملاً متناسب خواهد بود و بعلاوه،ما همیشه ایشان را زیرنظرخواهیم داشت وپدر ومادر وکودکان وداماد ونوادگان همه با هم خواهیم زیست و نظرلطف و عنایت خداوند شامل‌حال همهٔ‌ما خواهد بود. از من بشنو و او را در این‌کاخها و دربارها به شوهر مده وگرنه نه‌تنها فریاد او به‌گوش‌کسی نخواهد رسید بلکه خود او نیز صدای خود را نخواهد

[1] ــ اصل ضرب‌المثل اینست که : «بینی پسر همسایهٔ خود را بشوی و او را به فرزندی بپذیر .» یعنی اگر طالب فرزندی فرزندکسی را که هم‌شأن و مقام تواست به فرزندی بپذیر»، و مفهوم‌آن درفارسی همان‌است‌که در فوق‌آورده شد .

شنید . ـ سانکو گفت : بس‌کن ، ای زنك احمق لعنتی ، ای زن **باراباس**[1] یهودی ، چرا می‌خواهی بی‌دلیل و منطق مانع شوهر دادن دختر من به کسی شوی که اگر از او فرزندانی به بارآید به نام «حضرت اشرف» خطاب شوند؟ ببین ترز ، من همیشه شنیده‌ام که مردم به اجداد من می گفتند هر که فرصت مغتنم نشمرد و از دست داد حق شکایت ندارد . حال که بخت و اقبال به پای خود آمده است و در خانهٔ ما را می‌کوبد حماقت محض است اگر در به روی او نگشاییم . بگذار باد مساعدی که اکنون در بادبان کشتی ما دمیده است ما را با خود ببرد . (بدلیل این نحوه سخن گفتن سانکو و سخنان بعدی اوست که مترجم داستان این فصل را ساختگی و دور از عقل می‌داند .) تو ای ابله بی‌نوا ، فکر نمی‌کنی که اگرمن بتوانم با این تنهٔ گندهٔام خود را به‌حکومت نان وآبداری که پای ما را از لای و لجن فقر و مسکنت بیرون بکشد برسانم و دخترمان ماری سانکا را طبق ذوق و سلیقهٔ خود به شوهر بدهم نانمان در روغن خواهد بود ؟آنگاه خواهی دیدکه چگونه ترا به نام «دونا ترزا پانزا» خواهند نامید و چگونه بزرگ خواهی شد و فیس خواهی کرد و به‌کوری‌چشم بانوان نجیب زادگان ولایت درکلیسا بر فرش خواهی نشست و بر بالش‌تکیه خواهی زد . اگر نمی‌خواهی به این مقام برسی همان که هستی باش و مانند نقش قالی ثابت ولایتغیر بمان . به هرحال بهترآنکه بیش از این در این‌باره سخنی نگوییم زیرا تو هرچه بگویی سانشیکا خواه ناخواه کنتس خواهد شد .

ـ ترز در جواب گفت : سانکو، توهیچ می‌فهمی چه می گویی ؟ با این‌همه که گفتی‌من ازآن می‌ترسم که مقام‌کنتی باعث نابودی وخانه خرابی دخترم شود. تو هرچه می‌خواهی با او بکن ، او را به مقام دوشس وکنتس برسان ولی‌من صریحاً اعلام می کنم که این‌کار به دلخواه من نیست و به‌آن رضا نخواهم داد. ببین برادر، من همواره دوستدار برابری و مساوات بوده‌ام و نمی‌توانم ناز و تبختر و جاه و جلال را تحمل‌کنم .آن روزکه آب تعمید برسرم ریختند مرا ترز نام نهادند ؛ این نامی است ساده و بی پیرایه و خالی از حشو و زواید ؛

---

۱ ـ باراباس Barabbas یهودی جنایتکاری‌که در زمان محاکمهٔ عیسی مسیح در زندان بود و چون قاضی به ملت یهود اعلام‌کرد که به مناسبت عید پاك با آزادی یکی از دو تن زندانی به انتخاب ملت موافقت خواهد شد مردم‌به‌جای عیسی معصوم باراباس جنایتکار را انتخاب‌کردند و داستان او اغلب برای نشان دادن جهل و تعصب و قضاوت‌کورکورانهٔ مردم ضرب‌المثل است . (مترجم)

پدر من کاسکاژو نام دارد ومن چون زن توام مرا ترزپانزا می‌خوانند و گرنه قاعدةً بایستی ترز کاسکاژو نامیده می‌شدم . به هر حال صلاح مملکت خویش خسروان دانند[1] ، من به همین نام که دارم راضیم و حاضر نیستم که بر آن لقب « دنا » بیفزایم زیرا این لقب چندان سنگین است که من تاب تحمل آن را ندارم . خیر ، خیر ، من نمی‌خواهم میدان پرحرفی ویاوه گویی به‌دست کسانی بدهم که مرا درجامهٔ کنتسی یادرلباس زن حاکم ببینند و برسر راهم به‌من بخندند وبگویند : «این سلیطهٔ خوك‌چران را ببین، چه خودی گرفته است ! تا دیروز آنقدر دوك می‌رشت که عرق ازهمه جایش می‌ریخت وچون به نمازمی می‌رفت به جای روسری دامن پیراهنش را روی سرش می‌انداخت ولی امروز پیراهن اطلس آهار زده و قلاب دوزی شده می‌پوشد و سر بالا می گیرد ، مثل اینکه ما او را نمی شناسیم ! » اگر خداوند این شش حواس یا این پنج حواس یا هرچند حواسی را که دارم برای من نگاه دارد خیال نمی کنم که هرگز خود را به چنین بن‌بستی بیندازم . تو ، برادر ، برو حاکم شو و بر جزیره فرمانروایی کن وهرچه‌می‌خواهی بالا برو ولی‌من به‌استخوان‌های مادر مرحومم قسم می‌خورم که من و دخترم یك قدم از این ده خارج نخواهیم شد . اگر زن خوش نام با پای شکسته در خانه بماند و دختر نجیب‌کار بکند وزحمت بکشد این مصیبت‌ها برای هردو جشن است . تو با دن‌کیشوت خود به دنبال‌حوادث برو و ما دو تن را به بدبختی و سیه روزی خویش واگذار و بدان که اگر ما لیاقت داشته باشیم خداوند علاجی برای بدبختی ما خواهد اندیشید ؛ و به‌خدا که من اصلا نمی‌دانم ارباب توچرا لقب «دن» برخود نهاده است درصورتی که پدر و اجداد اوهیچ یك صاحب چنین لقب وعنوانی نبوده‌اند . ـ سانکو گفت: زن ، من یقین دارم که در حال حاضر یکی از همین شیطان‌های معمولی به‌جلد تورفته است. راستی که لعنت‌شیطان برزن! ببین که ازصبح تا به‌حال چه چیزها سر هم کردی که هیچ کدام سرو ته نداشت ! آخر ماببن آنچه که من به تو گفتم با کاسکاژو وپیراهن قلاب دوزی و ضرب‌المثل وناز وتبخترچه ارتباطی‌موجود است؟ بیا ، ای زن احمق نادان (و من اگر ترا احمق و نادان بنامم حق‌دارم زیرا که قادر به درك منطق و استدلال من نیستی و مانند کسی که از طاعون

---

[1] ـ اصل ضرب‌المثل اینست: « قوانین به‌راهی‌روند که‌پادشاهان خواهند» و سروانتس از زبان ترز پانزا چنین تحریف کرده است که : « پادشاهان به راهی روند که قوانین خواهند .»

بگریزد از خوشبختی و سعادت گریزانی) ، من اگر به تو گفته بودم که دخترمان از فراز برجی بلند خود را به زیر اندازد یا مانند شاهزاده خانم **دونا اوراکا**[۱] در اقطار جهان آواره و سرگردان شود تو حق داشتی که به دلخواه من رفتار نکنی ، ولی وقتی که من بخواهم در یك چشم به هم زدن یك لقب «دنا» به او بچسبانم و او را بانوی منطقهٔ وسیعی بکنم و ازمیان ساقه‌های گندم بیرونش آورم و بر تختی بنشانم که بیش از تمام کشور مراکش بالش و متکای مخمل داشته باشد چرا نباید تسلیم نظرمن شوی و بهآنچه که می‌گویم رضا دهی ؟ ــ ترزگفت : شوهر عزیزم ، می‌دانی چرا رضا نمی‌دهم؟ به‌مصداق ضرب‌المثل معروف که می‌گوید : دشمن طاووس‌آمد پر او[۲]. مردم به‌آدم فقیر نگاهی سطحی می‌کنند و می‌گذرند ولی چون به غنی رسیدند بر او خیره می‌شوند و می‌مانند ، حال اگر این غنی روزی فقیر بوده باشد زمزمه آغاز می‌کنند و چندان از او بد می‌گویندکه هرگز به پایان نرسد، زیرا به قدری که درکندو زنبورعسل است درکوی و برزن اشخاص بد دهان و یاوه‌گو ریخته است. ــ سانکو گفت : ترز، گوش‌کن و ببین‌که من‌چه می‌گویم؛ من‌می‌خواهم مطالبی به تو بگویم‌که شاید درتمام عمرت نشنیده باشی ، ضمناً آگاه باش‌که من هرچه بگویم از پیش خود نمی‌گویم بلکه سخنان پدر روحانی یعنی‌بیانات جناب واعظی را تکرار می‌کنم‌که چندی قبل دردهکدهٔ ما به مناسبت«روزهای پرهیز» ادا کرد . اگر خوب به خاطر داشته باشم جناب واعظ می‌فرمود که تمام اشیاء موجود یعنی چیزهایی که ما اکنون به چشم می‌بینیم شدیدتر و محسوس‌تر از چیزهای گذشته جلب نظر می‌کنند و بر لوح ضمیر ما نقش می‌بندند . (این سخنان نیز که سانکو می‌گوید دلیل دومی است برای مترجم این داستان که این فصل را ساختگی و دور از واقع بداند زیرا براستی که چنین گفتاری ازشخصیت وصلاحیت سانکو به دور است. به هرحال سانکوچنین

۱ ــ دونا اوراکا dona Urraca قهرمان ترانه‌های باستانی اسپانیا که می‌گویند پدرش فردینان اول پادشاه‌کاستیل او را از ارث محروم‌کرد (۱۶۰۶). اوراکا عصای زایرین بیت‌المقدس را به دست‌گرفت و پدرش را تهدیدکرد که از کشوراسپانیا بیرون خواهد رفت و سربه‌کوه وصحرا خواهد نهاد . (دکترباردن)

۲ ــ اصل ضرب‌المثل اینست : « هر چه ترا بپوشاند باعث برهنگی تو خواهد شد » یعنی کثرت ثروت و جاه و مال عاقبت ممکن است موجب مذلت و بدبختی‌گردد . (مترجم)

ادامه می‌دهد :) از آنجا نتیجه می‌شود که ما وقتی شخص محتشمی را می‌بینیم که جامه‌های فاخر در تن دارد و خیلی از نوکران در التزام رکابش هستند چنین به نظرمان می‌رسد که آن شخص ما را وادار به احترام می‌کند واگرچه در همان لحظه به یاد بیاوریم که ما قبلا این شخص را می‌شناختیم و از حقارت و پستی او خواه از نظر اصل و نسب و خواه از جهت فقر و مسکنت پیشینش آگاه بوده‌ایم معهذا گذشته گذشته است وارتباطی به حال ندارد وازآن شخص جز آنچه که اکنون هست چیزی در خاطر ما نمی‌ماند . و اگر کسی که ثروت و جاه و جلال را از اعماق گرداب پستی و بدبختی خود بیرون آورده است (عین‌عبارات جناب واعظ) تا به‌اوج عزت وسعادت برسد با همهٔ خلایق‌مهربان و مؤدب و خوشرو باشد و دربارهٔ همه جوانمردی و بزرگی کند و حشمت و جلال خود را به رخ‌کسانی‌که بزرگ زاده و نجیبند نکشاند و به ایشان نازو تبختر نفروشد یقین بدان که هیچ کس به یاد گذشتهٔ او نخواهد افتاد و همه شخصیت فعلی اورا محترم خواهند شمرد مگرحاسدان بد سگال که هیچ‌خوشی و سعادتی از زهر حسادت ایشان در امان نیست . ــ ترز گفت : شوهرعزیزم، من چیزی از سخنان تو نمی‌فهمم ؛ هرچه می‌خواهی بکن و بیش از این سر مرا بااین نطق‌ها و این منطق‌ها به درد میاور، و اگر به راستی «مسلمی» که هرچه می‌گویی بکنی ... ــ سانکو سخن ترز را قطع‌کرد وگفت : زن، باید گفت مصممی نه مسلمی. ــ ترز گفت : با من دیگر یك به دو نکن ، من هر طورکه خدا بخواهد حرف می‌زنم و نمی‌خواهم بیش از آنچه بلدم بدانم . بنابراین می‌گویم‌که اگر واقعاً تصمیم داری به هرقیمتی شده است حکومتی بدست بیاوری از هم‌اکنون پسرت را با خود ببر تا طرز حکومت‌کردن را از همین‌حالا به‌اوبیاموزی زیرا بهتراینست‌که‌پسران حرفهٔ‌پدر خودرا یاد بگیرند و پیشهٔ او را اختیار کنند. ــ سانکو گفت : وقتی‌من به حکومت رسیدم قاصدی به دنبال پسر خود خواهم فرستاد و او را به نزد خود خواهم خواند و برای تو نیز پول خواهم فرستاد زیرا دستگاه من بی پول نخواهد ماند و اگر هم خودنداشته باشم چون حاکم خواهم بودکسانی‌پیدا خواهند شدکه به من‌قرض بدهند . البته فراموش مکن که پسرم را جامهٔ نو و فاخر بپوشانی تا اصل و نسب حقیر خود را بپوشاند و چنان‌که باید ظاهر شود . ــ ترز گفت : تو پول بفرست ، من به تن او مانند فرشتهٔ ملوسی لباس خواهم پوشانید . ــ سانکو پرسید : بالاخره موافقت حاصل شد که دختر ما کنتس شود ؟ ــ ترز گفت :

آن روزکه من دختر خودرا کنتس ببینم مثل این‌است‌که بدست خود او را به خاك سپرده‌باشم. معهذا باز تکرار می‌کنم‌که‌تو هرچه می‌خواهی بکن زیرا ما زنان‌ازروزی‌که‌ازمادرمتولد می‌شویم با بارسنگین وظیفهٔ اطاعت وفرمانبرداری ازشوهران خود به دنیا می‌آییم، ولوشوهران ما مردمی‌احمق و بی‌فهم‌باشند.»
ترز این بگفت و زار زار به‌گریستن پرداخت چنان که گفتی به راستی بر مرگ سانشیکا می‌گرید ودرکار این‌است‌که او را به خاك بسپارد.
سانکو برای تسکین وتسلای زن خویش به وی گفت‌که‌گرچه دختر‌خود را کنتس خواهدکرد لیکن خواهدکوشیدکه این‌کارهرچه دیرترصورت‌گیرد. باری گفتگو بدین‌گونه پایان پذیرفت و سانکو به خانهٔ دن‌کیشوت بازگشت تا ترتیبی برای حرکت خود بدهند.

فصل ششم

در باب آنچه که برسر دن کیشوت با خواهرزادهٔ خود و کدبانوی خانه آمد ، شرحی که از مهمترین فصول این داستان است

در حینی که گفتگوی گستاخانهٔ منقول در فصل سابق مابین سانکوپانزا و زنش ترزکاسکاژو درجریان بود خواهرزادهٔ دن کیشوت وکدبانوی خانهٔ او بیکار ننشسته بودند زیرا از هزاران نشانهٔ گوناگون دریافته بودند که دایی و اربابشان می‌خواهد بار سوم از دستشان بدر رود و حرفهٔ نابسامان پهلوان سرگردانی از سر گیرد . آنان می‌کوشیدند تا به هر طریقی که ممکن است وی را ازاین خیال خام بازدارند ولی افسوس که هرچه می‌کردند آب به غربال پیمودن[1] بود وآهن سرد کوفتن .

درآن روزضمن مطالب بی‌شماری که هردو دراین باره با وی می‌گفتند کدبانو گفت : «به راستی ارباب عزیزم، اگر حضرتعالی پای خود را درخانه به میخ نکوبید و باز مانند روحی سرگردان ومعذب آوارهٔ کوه و دشت‌وصحرا شوید و بخواهید به دنبال چیزی بروید که به قول شما ماجرا و به قول من بدبختی و مصیبت است ناگزیر در مقابل خدا و شاه با بوق وکرنا فریاد تظلم برخواهم داشت تا مگر ایشان علاجی برای این درد بیندیشند . » دن کیشوت در جواب کدبانو گفت : «باجی ، من هیچ نمی‌دانم که خداوند چه جوابی به

---

۱ ـ به جای آب به غربال پیمودن د . متن اصلی نوشته است : «وعظ در بیابان کردن» . (مترجم)

فریاد تظلم تو خواهد داد و حتی از جواب شخص اعلیحضرت نیز بی‌خبرم ، لیکن می‌دانم که اگر من شخصاً شاه می‌بودم زحمت جواب دادن به یك مشت تقاضای بی‌سروته و گستاخانه‌را به‌خود نمی‌دادم. واقعاً یکی از هزاران‌وظایف شاق و طاقت فرسا که برعهدهٔ پادشاهان محول گردیده این است که مجبورند گوش به حرف همهٔ مردم بدهند و به همهٔ ایشان جواب بگویند ، و من هیچ مایل نیستم که امور من مایهٔ رنج وملال خاطراو شود . ــ کدبانو گفت: ارباب، بگوییدآیا در دربار پادشاه کسی از پهلوانان سرگردان نیست ؟ ــ دن کیشوت گفت : چرا ، پهلوان سرگردان در دربار بسیار است وشایسته نیز چنین‌است، تا حافظ و نگهبان عظمت تاج و تخت و موجب فخر و سربلندی شخص پادشاه باشند . ــ کدبانو گفت : بسیار خوب ، پس چرا شما یکی از آن پهلوانان سرگردان درباری نمی‌شوید تا بی زحمت گشتن و آواره ماندن به پادشاه و ولینعمت خود خدمت کنید ؟ ــ دن کیشوت گفت : آخر کدبانوی عزیزم ؟ توجه کنید که همهٔ پهلوانان سرگردان نمی‌توانند درباری شوند و تمام درباریان نیز نباید پهلوان سرگردان باشند . باید در جهان از همه چیز و همه نوع باشد و بر فرض که ما همه پهلوان باشیم باز میان یك دسته از پهلوانان با دستهٔ دیگر فرق است. در حقیقت درباریان نیازی ندارند به اینکه عمارات خود را ترك گویند یا ازآستانهٔ قصرپا بیرون گذارند. ایشان بی‌آنکه دیناری خرج کنند و متحمل رنج سرما وگرما وگرسنگی و تشنگی شوند ، به صرف تماشای‌نقشهٔ جغرافیایی، سراسر جهان را درمی‌نوردند ؛ لیکن ما که پهلوانان سرگردان واقعی هستیم در زیر آفتاب و در سرمای سخت ، در هوای آزاد و در برابر بی مهری‌های آسمان ، روز و شب ، سواره و پیاده ، عرصهٔ زمین را با پرگار پاهای‌خود اندازه می‌گیریم. ما دشمنان خود را نه‌تنها ازروی تصویرمی‌شناسیم بلکه با گوشت و پوست و استخوان ایشان نیزآشنایی داریم ؛ مادر هرفرصت و با وجود هر خطری به دشمنان خود حمله می‌کنیم و ابداً توجهی به‌مقررات بچگانهٔ شمشیربازی نداریم و قوانین و آداب «دوئل» را رعایت نمی‌کنیم . از جملهٔ آن قوانین اینکه : هرگاه دشمن نیزه یا شمشیر بلند در دست یا دعا و طلسم با خود داشته باشد یا در زیر جامهٔ رزم خود حیله و نیرنگی به کار برده باشد،که ما ازآن بی‌خبر باشیم چه بایدکرد ، وآیا باید نشان آفتاب را که رقیب بر سینهٔ خود منقوش دارد با شمشیر به دونیم کرد یا نه ؛ و مقررات و تشریفات دیگری ازاین قبیل در جنگهای تن به تن و در مسابقات شمشیر-

بازی مابین دو تن وجود دارد که تو از آن بی خبری ولی من نیك می‌دانم . من باید چیز دیگری نیز به‌تو بیاموزم و آن اینکه یك‌پهلوان سرگردان تمام عیار هرگز نباید بیم داشته باشد ولو اینکه در مقابل خود دو غول دیو پیکر ببیند که سرشان نه تنها به‌ابر بساید بلکه از آن نیز بگذرد و به جای پا دو برج بلند و به جای بازو دو دکل کشتی عظیم داشته باشد و هر چشمشان به درشتی سنگ‌آسیا باشد و از آنها بیش از کورهٔ شیشه‌گران آتش بیرون بجهد. برعکس، پهلوان سرگردان واقعی باید با حلم و خویشتن‌داری‌کامل و با دلی پرجرأت و جسارت فی‌الفور به‌ایشان حمله‌کند و مغلوبشان سازد و بدنشان‌را قطعه‌قطعه کند . وی باید همهٔ این کارها را در اندك مدتی انجام دهد ، حتی اگر آن غولان دیوپیکر به جای اسلحه مسلح به فلس ماهی‌مخصوصی باشند که‌می‌گویند از الماس سخت‌تر و برنده‌تر است ، یا به جای شمشیر قداره‌های بلند و تیز دمشقی داشته باشند ، یا مجهز به عمودهای‌آهنینی باشند که سر آنها از پولاد است ، و من در عمرخود چند بار از آن گرزها دیده‌ام. به هرحال، ای‌دوست عزیزم ، من این سخن‌ها همه از آن جهت گفتم که تو به فرق یك دسته از پهلوانان سرگردان با دستهٔ دیگر پی‌ببری . حال آیا عقلایی است که درجهان شاهزاده‌ای باشد که پهلوانان سرگردان گروه دوم را بیش از سایر پهلوانان نستاید؟ یا بهتر بگویم پهلوانان طراز اول را، یعنی آن‌دسته از پهلوانان‌را که‌چنانکه در شرح حال و داستان ایشان می‌خوانیم کسانی از میانشان برخاسته‌اند که نه تنها مایهٔ نجات یك‌کشور بلکه موجب فلاح و رستگاری کشورها شده‌اند .

ـ خواهرزاده به سخن درآمد و گفت : آه ای ولی‌نعمت من ، آخر به این نکته توجه‌کنید که هرچه دربارهٔ پهلوانان سرگردان می‌گویید جز دروغ و افسانه نیست . شرح ماجراهای ایشان برفرض که همه درخور سوختن نباشد حق اینست که به همه مهر باطله [1] یا علامتی زده شود که برساند جزو کتب ضاله و زیان بخش و مفسد اخلاق عمومیند . ـ دن‌کیشوت فریاد برآورد که : قسم به خدای حی توانا که رزاق ماست اگر تو خواهر زادهٔ بلافصل من یعنی دختر خواهر تنی من نبودی به کیفر این توهین کفرآمیز که کردی چنانت

---

۱ ـ به جای مهر باطله در متن اصلی نوشته است : « ردای سان بنیتو Sanbenito برآنها بپوشانند » و آن عبارت از ردای زرد رنگی بوده است که صلیب سرخ سنت‌آندره بر سینه داشته و بر تن‌کسانی می‌پوشاندند که در محاکمهٔ تفتیش عقاید گمراه و بی‌دین شناخته می‌شدند . (دکتر باردن)

سخت ادب می‌کردم که آوازهٔ آن در عرصهٔ گیتی می‌پیچید . چطور ! آیا ممکن است دخترك جعلقی که نمی‌تواند آب بینیش را جمع کند و به زحمت قادر است دوك نخ ریسی را دوازده بار در دست خود بچرخاند جرأت و جسارت این‌را بیابدکه زبان به بدگویی‌ازداستان پهلوانان سرگردان بگشاید؟ اگر آمادیس کبیر چنین یاوه‌ای می‌شنید چه می‌گفت ؟ ولی اگراو چنین سخنی‌می‌شنید برتو می‌بخشود زیرا وی از همهٔ پهلوانان عصر خود مؤدب‌تر و فروتن‌تر بود و بیش ازهمه ازدختران جوان حمایت و جانبداری می‌کرد. لیکن اگر کس دیگری سخن ترا شنیده بودکاری با تو می‌کرد که از غلط‌کردن خود پشیمان شوی ، زیرا پهلوانان سرگردان همه مؤدب و با تربیت نیستند و در میان ایشان‌وقیح و بی‌شرم و بدسگال نیز بسیار است . علت این امر اینست‌که تمام کسانی که نام پهلوان سرگردان بر خود نهاده‌اند در حقیقت روحاً و جسماً پهلوان سرگردان نیستند ؛گروهی از پهلوانان هستند که مثل طلای نابند و گروهی نیز غش دارند وگرچه به ظاهرپهلوان می‌نمایند لیکن در برابر محك راستی و حقیقت تاب نمی‌آورند .کسانی ازطبقات پست هستندکه چندان باد می‌کنند تا بترکند، به‌منظوراینکه پهلوان‌سرگردان جلوه کنند،وپهلوانان سرگردانی از طبقات عالی نیز هستند که به جای عرق خون می‌ریزند تا به صورت مردم عادی و پست جلوه‌گر شوند . دستهٔ اول یا به تحریك حس جاه طلبی یا به حکم فضیلت و خاصیت پیشی گرفتن ترقی می‌کنند و بلند می‌شوند و دستهٔ دوم یا به سبب نرمی و فروتنی یا به علت عیوبی‌که دارند پست می‌گردند. برای تشخیص خوب و بد این دو نوع پهلوان که هر دو عنوان واحدی دارند ولی کردارشان تا به این اندازه مختلف است عقل و هوشی سرشار و فکر وتمیزی موشکاف و نازك‌بین باید .

ــ خواهرزادهٔ دن‌کیشوت گفت: یا حضرت مریم ! یعنی‌شما دایی‌عزیزم این همه چیز می‌دانید ! به خدا اگر ضرورت پیدا کند می‌توانید بالای منبر بروید یا در کوی و برزن موعظه کنید . حیف که با این معلومات سوراخ دعا را گم‌کرده و به چنان جنون‌آشکاری مبتلا شده‌ایدکه با آنکه پیرید خود را شجاع و جنگجو می‌پندارید و باآنکه مریضید خود را نیرومند و زورآزما می‌دانید و با آنکه خودکمر در زیر بار پیری خم‌کرده‌اید مدعی هستید که از مظلومان رفع ظلم و تعدی می‌کنید و مخصوصاً با آنکه شوالیه [1] نیستید ادعای

۱ ــ «شوالیه»دراینجا به‌معنای پهلوان‌نیست بلکه نجیب‌زاده‌ای‌است‌صاحب ←

آن را دارید ؛ البته نجیب زادگان می‌توانند شوالیه باشند ولی نه درآن ایام که فقیر و تهی‌دستند . ــ دن‌کیشوت گفت : خواهر زادهٔ عزیزم ، در تمام این مطالبی که گفتی کاملاً حق با تست و من درموضوع اصل ونسب می‌توانم چیزها به تو بگویم که اسباب تعجب تو شود ؛ لیکن برای آنکه مطالب آسمانی با موضوعات بشری مخلوط نگردد ناگزیر از ذکر آن خودداری می‌کنم. اکنون ای دوستان عزیز گوش فرا دهید و سخنان مرا به دقت بشنوید . تمام نژادها و خاندانهای جهان را می‌توان به چهار دسته یا چهار نوع متمایز محدود کرد : دستهٔ اول کسانی هستند که آغازی بسیار حقیر و ناچیز داشته‌اند ولی کم‌کم بسط وتوسعه یافته وبزرگ شده و به حداعلای ترقی وعظمت رسیده‌اند. دستهٔ دوم کسانی که دوران حیاتشان با شهرت و عظمت آغاز گردیده و در جریان زندگی مقام و موقعیت خود را حفظ کرده‌اند و اکنون نیز به وضع اصلی خود باقی هستند . دستهٔ سوم کسانی هستندکه با آنکه آغازی بزرگ و درخشان داشته‌اند مانند هرم به نقطه یعنی به هیچ منتهی شده‌اند ، به عبارت دیگر رو به‌کاهش رفته وکوچك شده‌اند تا آنکه مانند رأس هرم که نسبت به قاعدهٔ آن هیچ است از میان رفته‌اند . بالاخره دستهٔ چهارم که تعداد آنان از همه بیشتر است نه‌آغازی مسعود و درخشان داشته‌اند و نه در نیمهٔ راه زندگی به جایی رسیده‌اند و لاجرم پایان عمرایشان نیز قرین ناکامی وگمنامی‌خواهد بود، و از این جمله‌اند خانواده‌های تودهٔ ملت و مردم عادی . در مورد دستهٔ اول که آغازی حقیر و ناچیز داشته و سپس به شهرت و عظمت رسیده و هنوز آن وضع را برای خود نگاه داشته‌اند می‌توانم خاندان سلاطین آل عثمان را به عنوان مثال ذکر کنم ؛ این خانواده از چوپانی حقیر وگمنام ریشه گرفت و سپس بلند شد و به جایی رسید که امروز می‌بینیم[1]. از خاندانهای دستهٔ دوم یعنی کسانی که با شهرت و عظمت آغاز کردند و هنوز آن وضع را بی آنکه چیزی برآن افزوده باشند حفظ کرده‌اند می‌توان نمونه و مثال زیادی درمیان

→

اسم و رسم و عنوان که انتساب به دربار یا به مقامات متنفذ کشور داشته و از جاه و مقام و ثروت برخوردار بوده است و در چند سطر قبل نیز که دن‌کیشوت پهلوانان را به دو قسمت متمایز تقسیم می‌کند مرتکب اشتباه شده است زیرا می‌بایستی این تقسیم بندی را برای نجبا کرده باشد . (دکتربارد‌ن)

۱ ــ می‌گویند عثمان مؤسس سلاطین عثمانی در قرن چهاردهم ، ابتدا چوپان و سپس راهزن بوده‌است . (دکتربارد‌ن)

شاهزادگان پیدا کرد . این شاهزادگان به طریق توارث صاحب آن وضع و مقام شده و خود را به همان حال نگاه داشته‌اند و به همین خرسندند که به طریقی مسالمت‌آمیز حدود و ثغور املاک متصرفی خود را حفظ کنند . از دستهٔ سوم یعنی کسانی که آغازی درخشان داشته و عاقبت به نقطه یعنی به هیچ منتهی شده‌اند می‌توان هزاران هزار شاهد ومثال ذکر کرد زیرا تمام فراعنه و بطالمهٔ مصر و قیاصرهٔ روم و گروه بی‌شمار سلاطین و شاهزادگان ماد وآشور وایران و یونان و فرمانروایان سرزمین بربر و آن همه خاندانهای سلطنتی و اعیانی به هیچ منتهی شده و چنان محو و نابود گردیده‌اند که در حال حاضر محال است بتوان یکی از اعقاب آنها را جز در حال گمنامی و بیچارگی و مذلت پیدا کرد . از خاندان توده‌ها و مردم عادی چیزی ندارم بگویم جز اینکه کار ایشان ازدیاد نفوس است و لیاقت و شایستگی نام و آوازه ندارند و چون فاقد بزرگی و عظمتند لذا در خور توصیف و تعریف هم نیستند . حال ای دختران بی‌نوای من ، ازآنچه گفتم می‌خواهم این نتیجه را برای شما بگیرم که در میان این خاندانها و این نژادها بی نظمی و هرج و مرج عظیمی پیدا شده به طریقی که تمیز و تشخیص آنها از هم مشکل گردیده است و در حقیقت تنها آن خاندانها به ظاهر بزرگ و مشهور می‌نمایند که به وسیلهٔ فضیلت و ثروت خود و جوانمردی افراد خویش خود را بزرگ و مشهور جلوه دهند .
گفتم به وسیلهٔ ثروت و جوانمردی ، زیرا کسی که فوق‌العاده شایق و حریص به‌رذیلت ونابکاری است رذل وبدکار به‌شمار می‌رود وثروتمندی که‌جوانمردی ندارد گدایی است لئیم . در واقع کسی که صاحب و متصرف ثروت‌ها ومکنت‌ها است تنها از داشتن آنها سعادتمند نخواهد بود بلکه با خرج کردن آن ثروت خوشبخت خواهد شد . آن هم نه خرج بیهوده و بی‌موضوع بلکه باید بداند که چگونه و در چه موارد خرج کند . الغرض برای پهلوان فقیر تنها یك راه در پیش است که خود را پهلوان نشان دهد و آن راه فضیلت و تقوی است ، یعنی پهلوان باید مؤدب و مهربان و تربیت دیده و قابل معاشرت باشد و هرگز کبر و تفرعن نفروشد وبی‌شرمی و گستاخی نکند و قدرمردم نشکند، بخصوص باید خیر و نیکوکار باشد زیرا ارزش و اهمیت دو شاهی پولی که او از صمیم قلب و با روی گشاده به‌گدا می‌دهد بیش از صدقهٔ کسی است که با بوق و کرنا می‌بخشد ، و سخا و جوانمردی او نیز به مراتب بیش ازآن‌کس است ، و در جهان هیچ‌کس نیست که چنین پهلوانی را با این محاسن و فضایل ببیند و او



دراین مدت دوستانش یعنی کشیش ودانشجو و دلاک بارها بعیادتش آمدند و سانکو پانزا،
مهتروفادارش، لحظه‌ای ازسربالین اوبکنار نرفت . (ص۶۵۰)

را جوانمرد و صاحبدل و نیکوکار نشناسد ، هرچند از فقر و تنگدستی او نیز آگاه باشد . اگر پهلوانی چنان که گفتم باشد و به نیکی و مروت مشهور نگردد معجزه است و چون تمجید و ستایش پاداش فضیلت و تقوی است مردان پاکدل و شریف ممکن نیست مورد تمجید و ستایش این و آن قرار نگیرند . ای دختران من ،آدمیان را دو راه درپیش است تا غنی و معزز گردند : یکی راه علم و دانش و دیگر راه شمشیر و سلاح . تبحر من در کار رزم و سلاح بیش از علم و دانش است و چنانکه ازتمایلات باطنی و استعدادهای نهفتهٔ خود احساس می‌کنم از مادر به طالع مریخ [1] زاده‌ام . بنابراین مقدر من چنین بوده است که این راه را در پیش‌گیرم و ناگزیرم که به رغم همهٔ عالم از همین راه بروم . شما اگر برآنید که مرا از خواستن چیزی که خدایان خواسته‌اند و سرنوشت مقدر کرده است و عقل و منطق حکم می‌کند و بخصوص مطلوب و دلخواه خود من است باز دارید رنج بیهوده می‌کشید و بی‌جهت خودرا خسته می‌کنید ، زیرا هرچند بر وظایف وتکالیف بی‌شماری که لازمهٔ حرفهٔ‌پهلوانان سرگردان است واقفم از نعمتهای بی‌پایانی نیز که ممکن است در این راه بدست‌آید اطلاع دارم . من نیك می‌دانم که راه فضیلت و شرافت تنگ و باریك و جادهٔ رذیلت وبدکاری عریض و وسیع است ، من می‌دانم که این هر دو راه به دو مقصدکاملاً متفاوت منتهی می‌شوند،یعنی پایان جادهٔ وسیع رذیلت مرگ و انتهای راه باریك شرافت حیات است ،آن هم نه حیاتی‌که خود پایان‌پذیرد بلکه حیاتی که ابدی و جاودانی است . بالاخره ، چنانکه یکی از شعرای بزرگ‌کاستیل گفته است[2] من نیز نیك می‌دانم که : «تنها از همین راههای‌سخت و دشوار است که می‌توان برفرازتخت بلند حیات جاودان صعودکرد و هرگز فرود نیامد .»

ــ خواهرزادهٔ دن‌کیشوت فریاد برآورد که : ای وای بر من بدبخت ! من نمی‌دانستم که ولینعمت بزرگوارم شاعرهم هست، نمی‌دانستم که او همه‌چیز می‌داند و به درد هرکاری می‌خورد ! من شرط می‌بندم که اگر او می‌خواست بنا شود می‌توانست خانه‌ای به بزرگی قفس بنا کند . ــ دن‌کیشوت گفت : خواهرزادهٔ عزیزم ، من به تو اطمینان می‌دهم که اگر این افکار پهلوانی و ماجراجویی حواس پنجگانهٔ مرا به خود مشغول نداشته بود کاری در دنیا

۱ ــ منظور از مریخ همان مارس خداوند جنگ است .

۲ــ لوپ دو وگا شاعرشهیر اسپانیایی .

نمی‌ماند که نکنم و هنر عجیب و خارق‌العاده‌ای وجود نمی‌داشت که از دست من ساخته نباشد، مخصوصاً قفس پرندگان بسیار می‌ساختم و در ساختن چوبهای خلال دندان سرآمد می‌بودم .»

در این اثنا صدای کوفتن در به گوش رسید و چون یکی از زنها پرسید که کوبنده کیست صدای سانکوپانزا ازپشت در بلند شد که منم ؛ وچون کدبانو صدای سانکو را شناخت بسکه از او متنفر بود به گوشه‌ای گریخت و خود را پنهان کرد تا روی او را نبیند . خواهر زادهٔ دن‌کیشوت در به روی سانکو گشود و ارباب سانکو باآغوش باز به استقبال وی‌شتافت. سپس هردو دراطاق دن‌کیشوت خلوت کردند و گفتگویی به میان آوردند که دست‌کمی از گفتگوی مندرج در فصل قبل نداشت .

فصل هفتم

در بارهٔ مطالبی که دن کیشوت با مهتر خود بحث کرد و در ذکر سایر حوادث مشهور

کدبانو همینکه ساتکوپانزا را با ارباب خود به خلوت نشسته دید پی برد که موضوع صحبت ایشان از چه قرار است و چون فکر می‌کرد که نتیجهٔ این انجمن بی شك چیزی جز اتخاذ تصمیم در بارهٔ خروج سوم دن کیشوت نخواهد بود بالاپوش خود را برداشت و با دلی پر اندوه و تشویش به سوی خانهٔ سامسون کاراسکوی دانشجو دوید ، چه ، دانشجو در نظر وی ناطقی چیره دست جلوه کرده بود و چون از دوستان تازهٔ دن کیشوت بود کدبانو چنین می‌پنداشت که هیچ کس مانند او نمی‌تواند دن کیشوت را با دلیل و برهان مجاب سازد و وی را از آن تصمیم جنون آمیز بازدارد . کدبانو دانشجو را در حیاط خانهٔ خود به گردش مشغول دید وهمینکه چشمش به جوان افتاد گریان و نالان و نفس زنان خود را به پای او انداخت . دانشجو چون آثار این تشویش و اضطراب و یأس و اندوه عظیم را در چهرهٔ کدبانو دید پرسید : «ای کدبانوی محترم ، ترا چه می‌شود ؟ چنانت می‌بینم که گویی جان از تنت بدر می‌رود .
ـ کدبانو گفت : آقای عزیز و مهربانم ، مطلب مهم تنها همین است که ارباب من می‌خواهد بگریزد ، و به خدا در این شکی نیست که او باز فرار خواهد کرد . ـ سامسون پرسید : بانوی محترم ، آخر او ازکجا فرار خواهد کرد؟ مگر در دیوار خانه مفری به روی خود گشوده است ؟ ـ کدبانو گفت : او از دروازهٔ جنون خود خواهد گریخت ، یعنی، ای جناب دانشجوی جان و دل من،

می‌خواهم عرض کنم که وی بار دیگر خواهد گریخت و این سومین بار فراراو خواهد بود تا درجهان به دنبال چیزی بگردد که خودآن را ماجراهای نیکوی پهلوانی می‌نامد و به‌راستی که من نمی‌دانم چگونه این کارها را می‌توان ماجرای پهلوانی نامید. بار اول که او را بازگرداندند واژگونه سوار خرش کرده بودند و تنش خرد و خمیر بود. بار دوم او را سوار ارابه‌ای کرده بودند که گاو می‌کشید و در قفسی محبوسش کرده بودند که او خود گمان می‌کرد در آن قفس طلسم شده است. پیرمرد بدبخت در هر دوبار که به خانه بازمی‌گشت با چنان وضع اسف‌انگیزی بود که مادرش نیز او را نمی‌شناخت یعنی با سیمای خشك و چروکیده و گونه‌های زرد و لاغر و چشمانی تا مغز سر در حدقه فرو رفته، چنانکه برای به‌حال‌آوردن او بیش از ششصد تخم مرغ مصرف کردیم، و این چیزی است که خدا خود می‌داند و همهٔ مردم آگاهند، و مخصوصاً مرغهایی که این تخمها را کرده‌اند سخن مرا تکذیب نخواهند کرد. ـ دانشجو گفت: بلی، بلی، من کاملا باور می‌کنم زیرا مرغهای خانهٔ شما به قدری خوب و چاق و با تربیتند که اگر بنا باشد از حرف راست گفتن بترکند یك کلمه دروغ نخواهند گفت. خوب، کدبانو، آیا مطلب دیگری ندارید؟ آیا بدبختی دیگری بجز آن که از عاقبت‌کار آقای دن‌کیشوت می‌ترسید به شما رو نکرده است؟ ـ کدبانو گفت: خیر قربان، عرض دیگری نیست. ـ دانشجو گفت: بسیار خوب، پس تشویش به خود راه مدهید و آهسته و آرام به خانه بازگردید و غذای گرم و نرمی برای ناهار من فراهم کنید و اگر می‌دانید در بین راه دعای «سنت‌آپولین»[1] هم بخوانید؛ من نیز سایه به سایهٔ شما می‌آیم وآنگاه معجز این کار را خواهید دید. ـ کدبانو گفت: یا حضرت عیسی! شما می‌فرمایید که من‌دعای سنت‌آپولین بخوانم؟ این‌کار وقتی مفید می‌بود که ارباب من درد دندان می‌داشت ولی او که به جز درد مغز دردی ندارد. ـ کاراسکو گفت: بروکدبانو، من خود می‌دانم‌چه می‌گویم، برو با من‌مباحثه مکن؛ تو که می‌دانی من فارغ‌التحصیل دانشگاه سالامانکم.» باری کدبانو به خانه مراجعت کرد و دانشجو فوراً به سراغ کشیش رفت و با هم سخنانی گفتند و نقشه‌ای کشیدند که به وقت خود ازآن یاد خواهد شد.

---

۱ ـ دعای سنت آپولین Sainte Apolline را که چیزی مانند ورد بوده است درموقع دندان دردهای سخت می‌خواندند و عقیده داشتند که درتسکین درد مؤثر است. (دکتر باردن)

در آن هنگام که دن کیشوت و سانکو به خلوت نشسته بودند گفتگویی به شرح زیر با هم آغاز کردند و تاریخ شرح کامل آن مصاحبهٔ واقعی را با جزئیات آن آورده است . سانکو به ارباب خود گفت : «ارباب ، عاقبت من توانستم زن خودرا «باردار» کنم که به من اجازه بدهد تا دررکاب جنابعالی به هرجا که اراده بفرمایید بیایم. ــ دن کیشوت گفت : سانکو، باردار یعنی‌چه؟ بگو «وادار». ــ سانکو گفت: گرچه درست به خاطر ندارم ولی تاکنون دو یا سه بار ازجنابعالی خواهش کرده‌ام که اگرحرف مرا می‌فهمید به گفته‌های من ایراد مگیرید و سخنم را قطع مکنید و اگر نمی‌فهمید بگویید : «سانکو ! یا شیطان ، من حرف ترا نمی‌فهمم ، بار دیگر یا به عبارتی دیگر بگو . » و آن وقت اگر من نتوانستم روشن و صریح ادای مقصود کنم حق دارید که ایراد بگیرید ، چون من آدم «متیغی» هستم. ــ دن کیشوت گفت: خوب سانکو ، مثلا هم الان حرف ترا نفهمیدم و درك نکردم که مقصودت از اینکه می‌گویی «من آدم بسیار متیغی هستم» چیست . ــ سانکو گفت: بسیار متیغ یعنی ... یعنی که من ... بسیار... چیز هستم ... چیزدیگر!. ــ دن کیشوت گفت : دیگر بدتر، باز چیزی از حرف تو نفهمیدم . ــ سانکو گفت : ارباب ، اگر شما مقصود مرا نمی‌فهمید من دیگر نمی‌دانم چطورحرف بزنم ؛ من فقط همین‌را می‌دانم، خدا به دادم برسد . ــ دن کیشوت گفت : ها، ها، حالا فهمیدم ، تومی‌خواهی بگویی که آدم بسیارمطیعی هستی، یعنی آن‌قدر نرم و فرمانبردار و حرف‌شنوی که هر نصیحتی به تو بکنم می‌پذیری وهرچه به تو بگویم می‌کنی . ــ سانکو گفت: شرط می‌بندم که شما حرف مرا ازهمان ابتدا فهمیده‌بودید ولی‌خواستید مرا سردرگم کنید تا وادارشوم که هزارگونه حرف بی‌جا بزنم. ــ دن کیشوت گفت : ممکن است که چنین باشد ، ولی به هرحال بگو ببینم که ترزچه گفت؟ ــ سانکو گفت : سخن ترز این بود که من انگشت در انگشت شما بیندازم و تا جایی را نبینم قدم نگذارم ؛ می‌گفت که وقتی انسان دم در کشید و سکوت اختیار کرد نوشته می‌تواند به جای او سخن بگوید ؛ می‌گفت که فرق است میان قول دادن و عمل کردن ؛ می‌گفت که هر که زود به تو بپیوندد زود نیز از تو ببرد ؛ و بالاخره می‌گفت که گنجشکی در دست به که بازی در هوا [1] ؛ و من نیز می‌گویم که اگر نصیحت زن مفید و مختصر باشد هر که کار نبندد

---

۱ ــ اصل ضرب‌المثل ایتالیایی اینست : « یکی در دست بهتر ازدو تا که بعد بدست آید .»

دیوانه است . ـ دن‌کیشوت گفت : من نیز با این گفته موافقم ، خوب رفیق سانکو، به‌سخن ادامه بده ، واقعاً که توامروزگل می‌گویی . ـ سانکوگفت. مطلب اساسی چنان‌که حضرتعالی بهتر ازمن می‌دانید اینست‌که ما همه‌محکوم به مرگیم ، یعنی اگر امروز زنده‌ایم ممکن است فردا نباشیم ، و مرگ ، پیر و جوان نمی‌شناسد [1] و هیچ کس در این جهان نمی‌تواند به خود اطمینان بدهدکه بیش از مدتی‌که خداوند مقرر فرموده است خواهد زیست زیرا گوش عزرائیل‌کر است و درآن دم که درهای خانهٔ عمر ما را می‌کوبد به هیچ وجه مجال درنگ ندارد و چنانکه در افواه شایع است و واعظان بر منبر به ما می‌گویند هیچ چیز نمی‌تواند او را از قبض روح ما باز دارد و دعا و نذر و نیاز و زور و زر وکلاه و عصای اسقفی نیز در وی بی‌اثر است . ـ دن‌کیشوت گفت : اینها همه حقیقت محض است ولی نمی‌دانم‌که منظور تو از این سخنان چیست . ـ سانکوگفت : منظورم اینست که حضرتعالی وظیفه و حقوق معینی برای من مقرر فرمایید ، یعنی مادام‌که به شما خدمت می‌کنم هرماه مبلغی به من بدهید و این وظیفه را نیز از دارایی خود مرحمت کنید . من این وضع خدمت را بیش از خدمت کردن به رایگان می‌پسندم و نمی‌خواهم که مزدم با انعام و پاداش جبران شود زیرا انعام یا به ندرت می‌رسد یا هرگز نمی‌رسد، ودرآن صورت، به‌قول معروف، خدا به‌داد من برسد وحقوقم. بالاخره‌منظورم اینست‌که بدانم‌آیا حقوقی اعم از کم یا زیاد خواهم گرفت یا نه ، چون مرغ تا تخمی به زیرش نگذارند تخم دیگری نمی‌کند و به قول معروف اندك اندك جمع‌گردد وآنگهی دریا شود ، و مادام‌که انسان عایدی مختصری داشته باشد چیزی از خود مایه نمی‌رود . در حقیقت اگر ممکن شد (چیزی که نه باور می‌کنم ونه امید دارم) که حضرتعالی‌جزیره‌ای راکه مدتهاست وعده‌فرموده‌اید مرحمت‌کنید من‌آن‌قدر نمك ناشناس نیستم وچندان هم منّه به خشخاش‌نخواهم گذاشت‌که به تخمین درآمدآن اعتراض‌کنم و حاضر نشوم‌که به تناسب‌حقوقی که می‌خواهید سالانه به‌من بپردازید ازآن محل‌کسر کنید.ـ دن‌کیشوت گفت: رفیق سانکو،مثلی‌است معروف‌که گویند«بله‌چغندر بله‌دیگ»... سانکوگفت : گرچه من منظور شمارا ازاین‌سخن می‌فهمم ولی شرط می‌بندم‌که می‌خواستید

---

1 ـ اصل عبارت اینست : « بره نیز به همان سرعت گوسفند از میان می‌رود .»(مترجم)

بگویید « بله دیگ بله چغندر . . . » ؛ به هر حال هر طور که بفرمایید عیبی ندارد ، چون شما نیز مقصود مرا فهمیده‌اید . ــ دن کیشوت گفت : مقصود ترا بقدری خوب فهمیده‌ام که به اعماق فکرت راه یافته‌ام و می‌دانم که از گفتن این‌همه ضرب‌المثل چه هدفی در نظر داری . گوش‌کن ،سانکو، من اگر در یکی از داستانهای پهلوانان سرگردان موردی یافته بودم‌که یا به طور صریح یا به‌کنایه و استعاره نشان می‌داد که مهتران عادةً وظیفه یا حقوقی ماهانه یا سالانه دریافت می‌کرده‌اند من نیز به طیب خاطر حقوقی برای تو معین می‌کردم ؛ لیکن باآنکه تمام یا قسمت اعظم تواریخ پهلوانان را خوانده‌ام به‌یادندارم هرگزخوانده باشم‌که هیچ یك ازپهلوانان سرگردان وظیفه‌ای برای مهترخود مقرر کرده باشد . من فقط می‌دانم که تمام مهتران به رایگان خدمت می‌کردند و در مواقعی‌که خود اصلا انتظار آن را نداشتند اگر بخت روی موافق به اربابان ایشان نشان می‌داد ، جزیره‌ای یا چیزی معادل آن پاداش می‌گرفتند و حداقل صاحب عنوانی می‌شدند و تیولی بدست می‌آوردند . حال ای سانکو، اگر تو با این امیدها و این مزایا حاضری به خدمت من بازگردی قدمت بالای چشم و اگر تصور می‌کنی‌که من این حدود و ثغور را خواهم شکست و قواعد وآداب و رسوم پهلوانان سرگردان را زیر پاخواهم‌گذاشت حاضرم‌دستت را ببوسم وترا به‌امان خدا روانه‌کنم.بنابراین، ای سانکوی عزیزم ، به خانه بازگرد و تصمیم مرا به زنت ترز بگو. اگرتو حاضری به رایگان به من خدمت کنی و او حرفی ندارد فبهاالمراد[1]. وگرنه همچنان دوستان دیرین خواهیم بود ؛ و بدان که کبوترخان تا با آب و دانه باشد بی‌کبوتر نخواهد ماند . ونیز ای فرزند،آگاه باش‌که انتظار بجا بهتر از وصل نابجا و سیلی نقد به از حلوای نسیه است[2]. سانکو ، من با تو از این جهت چنین سخن می‌گویم که بدانی من نیز می‌توانم مانند تو باران ضرب‌المثل فرو ریزم . الغرض من می‌خواهم به تو بگویم و در حقیقت نیز می‌گویم‌که اگرمایل نیستی به دنبال من بیایی و به رایگان به من خدمت‌کنی و همچون من در پی بخت و اقبال آواره شوی برو به امان خدا که خدا ترا خیر دهاد و برای من نیزقحط مهتری به فرمانبرداری و خودکاری تو نخواهد

---

۱ ــ در متن اصلی به زبان لاتین است به این مضمون : bene quidem یعنی فهوالمطلوب یا فبهاالمراد .

۲ــ اصل ضرب‌المثل اینست : «شکایت خوب‌ازمزد نامطلوب‌بهتر است .»

بود ، بخصوص که ممکن است به پر حرفی و پخمگی تو هم نباشد .»

سانکو همینکه تصمیم قطعی ارباب خود را شنید احساس کرد که جهان در نظرش تیره و تار شده و چشمانش را ابری سیاه پوشانده و مرغ دلش از پرواز بازمانده است ، چه ، وی در دل خود قطع و یقین کرده بود که اربابش به ازای تمام گنجهای عالم نیز حاضر نخواهد بود که بی‌او عزیمت کند . در آن دم که سانکو حیران و متفکر ایستاده بود سامسون کاراسکو از در درآمد و به دنبال او کدبانو و خواهر زادهٔ دن کیشوت نیز داخل شدند و هر دو مشتاق و بی‌تاب بودند که بدانند دانشجو چگونه ولینعمت ایشان را راضی خواهد کرد که از رفتن و دویدن به دنبال حوادث چشم بپوشد . سامسون نزدیك شد و چون به عادت همیشگی آمادهٔ خنده و مسخرگی بود مانند بار اول دن کیشوت را در آغوش گرفت و به صوت جلی خطاب به وی چنین گفت : «ای گل سرسبد پهلوانان سرگردان ، ای پرتو تابناك سپاهیگری ، ای افتخار و ای مرآت ملت اسپانیا ، از خداوند قادر متعال خواهانم که آن کس یا آن کسان که در راه خروج سوم تو مانعی می‌تراشند خود چنان در پیچ و خم امیال وهوس‌های سرکش خویش گرفتار گردند که راهی به بیرون نیابند و هرگز به آرزوی دل خویش نرسند !» سپس رو به کدبانو کرد و به او گفت : «و شما ای کدبانوی مهربان ، می‌توانید از خواندن دعای سنت آپولین خود صرفنظر کنید و زحمت بیهوده نکشید زیرا کرات و اجرام سماوی چنین مقدر کرده‌اند که حضرت آقای دن کیشوت افکار بلند و تازهٔ خود را به موقع اجرا گذارد . من اگر این پهلوان را دلگرم ندارم و به او اخطار نکنم که بیش از این نباید زور بازوی توانا و رأفت و عطوفت دل تزلزل‌ناپذیر خود را مهمل و بیهوده بگذارد تا جهان به خاطر تأخیر وتسامح او مدتی مدید از دفع مظالم و حمایت یتیمان و حفظ آبروی دختران و غمخواری بیوگان و نگاه داری زنان شوهردار وامور ی ازاین قبیل که از وظایف ومختصات حرفهٔ شریف پهلوانان سرگردان است محروم نماند باری سنگین بر دوش وجدان خود نهاده‌ام . بنابراین ، ای ارباب عزیز و مهربان من دن کیشوت ، ای پهلوان زیبا و دلاور من ، به پیش ! اگر حضرتت امروز پا در راه نهد بهتر از فرداست ، و اگر در راه اجرای مقاصد عالی شما کم و کسری وجود دارد اینك من آماده به خدمت ایستاده‌ام و حاضرم به بهای جان و مال خود رفع نواقص کنم و حتی اگر لازم افتد که به عنوان مهتر در رکاب حضرتت باشم موجب کمال افتخار و مباهات

من خواهد بود .»

دراینجا دن‌کیشوت فوراً رو به‌سوی سانکو بر گرداند و گفت: «سانکو، نگفتم‌که برای من قحط مهتر نخواهد بود ؟ چشم بازکن و ببین که چه کسی حاضر به قبول مهتری من است. این همان سامسون‌کاراسکو دانشجوی بی‌نظیر و مجلس آرا و مایهٔ سرور و نشاط دایمی تالارهای دانشگاه سالامانك است ، کسی است‌که جسمی سالم و عضلاتی نرم و چابك دارد ، جوانی است رازپوش و ساکت و آرام که در گرما و سرما و در گرسنگی و تشنگی صبور و بردبار است و الغرض تمام شرایط و محسنات لازم وکافی که باید در وجود مهتر یك پهلوان سر گردان جمع باشد در وجود او جمع است . لیکن خدا را خوش نمی‌آیدکه من به خاطر اقناع هوی و هوس خود ستون کاخ ادب را فرو ریزم وکاسهٔ علم و دانش را درهم شکنم وشاخهٔ نخل را از فرق هنرهای زیبا بر کنم. خیر، خیر، بگذارکه سامسون جدید دروطن خود بماند وهمچنانکه مایهٔافتخار میهن خویش است موجب سربلندی و مباهات موهای سفید پدر پیر خود نیز باشد . من به هر مهتری‌که برسبیل اتفاق تصیبم شود قناعت خواهم‌کرد، زیرا سانکو دیگرمیل نداردکه همراه من بیاید . ــ سانکودرحالی‌که بغض‌گلویش را گرفته و اشك در چشمانش حلقه زده بود فریاد برآوردکه : چرا ، چرا، من مایلم همراه شما بیایم . ای وای ! ارباب عزیزم ، من به هیچ‌وجه حاضر نیستم‌که مردم دربارهٔام بگویند : نمك خورد ونمکدان شکست[1]. خدا را شکر که من از دودمان حق ناشناسان نیستم ؛ همهٔ عالم و بخصوص ساکنان ده ما می‌دانندکه‌افرادخانوادهٔ پانزا، که من‌از اعقاب ایشانم، چگونه مردمی بودند. من از بسیاری از اعمال نیك و بخصوص از سخنان نیك حضرتعالی دریافته‌ام که نسبت به من نیت خیر و قصد لطف و مرحمت دارید و اگردربارهٔ‌کم و کیف وظیفه و حقوق خود سخنی به میان آوردم برای خوش آیند زنم بود و بس ، زیرا همینکه این فکر به مغز ترز راه یافت که شما را به قبول مطلبی یا انجام‌دادن امری‌که دلخواه اوست واداردچندان تحت فشارتان خواهدگذاشت که چکش دو سر حلقه‌های فلزی چلیك را نکوبیده باشد . لیکن به هرتقدیر مرد باید مرد باشد و زن زن ، و چون هرطورکه حساب کنید من برای خود مردی هستم ونمی‌توانم منکر مردی خود شوم لذا می‌خواهم در خانهٔ خودنیز، به‌رغم هر کس که منکر است ، مرد باشم . بنابراین، ما دیگرکاری در اینجا

۱ ــ اصل جمله اینست: «نان و نمك خورد ویاران را به جاگذاشت .»

نداریم جز اینکه حضرتعالی وصیت نامهٔ خود و ضمایم آن را مرقوم فرمایید ، به نحوی که به هیچ وجه قابل نسخ نباشد ، و سپس بلافاصله پا در راه نهیم تا مبادا روح جناب آقای سامسون کاراسکو درعذاب بماند، زیرا این جوان مدعی است که وجدانش او را مجبور کرده است تا شما را مطمئن سازد که باید بار سوم خروج کنید و در اقطار جهان بگردید . من نیز به سهم خود حاضرم که در رکاب حضرتت با کمال وفاداری و شرافت خدمت کنم، آن هم خدمتی که در اعصار گذشته و حال هیچ مهتری به هیچ یك از پهلوانان سرگردان جهان نکرده باشد .»

دانشجو وقتی شیوهٔ سخن گفتن سانکو را شنید حیران و متعجب ماند زیرا اگرچه قسمت اول داستان ارباب اورا خوانده بود مع‌الوصف نمی‌توانست باور کند که سانکو به‌همان اندازه که درآن کتاب توصیف‌شده است شیرین‌سخن و با نمك باشد . لیکن وقتی شنید که سانکو به جای « وصیت نامه‌ای که به هیچ وجه قابل فسخ نباشد» می‌گوید «وصیت نامه‌ای که به هیچ وجه قابل نسخ نباشد» هرچه را که دربارهٔ او خوانده بود باور کرد و او را در شمار یکی از دیوانگان مسلم و از مردان مخبط و بی شعور عصرما دانست. سامسون حتی در زیرلب باخود زمزمه کرد و گفت که دیوانگانی‌مانند این ارباب و نوکرهرگز در جهان دیده نشده‌اند .

عاقبت دن‌کیشوت و سانکو یکدیگر را در بغل گرفتند و مانند سابق دوست صمیمی شدند ؛ سپس به دستور و رضای‌کاراسکوی‌کبیر که اکنون‌پیغامبر و هاتف غیبگوی ایشان شده بود تصمیم گرفتند در ظرف سه روز دیگرحرکت کنند . این مدت برای تهیه و تدارك همه گونه وسایل و لوازم مسافرت و بخصوص برای یافتن یك کلاهخود لبه‌دار کافی بود ، چه ، دن‌کیشوت مصراً هوس بر سرنهادن‌کلاهخود لبه‌دار کرده بود . سامسون قول داد که کلاهخود لبه‌دار برای او پیدا کند زیرا می‌دانست که یکی ازدوستانش چنین‌کلاهخودی دارد و از وی مضایقه نخواهدکرد، هرچندکه زنگارآن را سیاه و فاسدکرده و سنباده برق و جلایی به‌آن نداده باشد .

لعن و نفرینی که کدبانو و خواهرزادهٔ دن‌کیشوت نثار دانشجو کردند خارج از حد و حساب بود . آنان گیسو کندند و چهره خراشیدند و به سان کسانی که در ایام سابق برای گریه و زاری برسرجنازه اجیر می‌شدند از خبر عزیمت ارباب و دایی خود به شیون و زاری پرداختند چنانکه گفتی به راستی

بر سر جنازه‌اش می‌گریند . از اینکه سامسون دن کیشوت را تشویق می‌کرد که بار دیگر سر به‌کوه وصحرا گذارد نقشه و هدفی داشت که در فصول بعدی این داستان بزرگ تشریح خواهد شد ، و این همه بنا به توصیهٔ کشیش و دلاک بود که دانشجو قبلا با ایشان مشورت کرده بود . الغرض در ظرف این‌سه روز دن کیشوت و سانکو هرچه را که برای سفر لازم می‌دانستند فراهم کردند ؛ آنگاه ، پس ازآنکه سانکو زن خود و دن کیشوت کدبانو و خواهرزاده‌اش را آرام‌کرد و دلداری داد، بی‌آنکه کسی ایشان را ببیند، در شب خوش وزیبایی از ده بیرون‌آمدند و راه توبوزو را در پیش گرفتند ؛ فقط دانشجو از عزیمت ایشان با خبر بود و خواست که تا نیم فرسخی ده ایشان را بدرقه کند . دن ـ کیشوت بر مرکب خود رسی‌نانت و سانکو بر خر سابق خویش سوار بودند ؛ مهتر خورجین را ازآذوقه و خوراکی‌های بی ارزش پر کرده بود و کیسه را از پولی که دن کیشوت برای روز مبادا به او داده بود انباشته . سامسون دن ـ کیشوت را درآغوش کشید و خواهش کرد که وی را از هرپیش‌آمد نیك یا بدی که برای او اتفاق بیفتد آگاه سازد تا چنانکه دوستی و صفای فیمابین حکم می‌کند از بعضی اندوهگین شود و از برخی شادی کند . همینکه دن کیشوت چنین قولی به سامسون داد دانشجو راه خود را درپیش گرفت وآن دو در راه قریهٔ بزرگ توبوزو حرکت کردند .

فصل هشتم

در بیان ماجرایی که بر سر دن‌کیشوت به هنگام رفتن به دیدار دلبرش دولسینه دوتوبوزو آمد

سید حامدبن‌انجلی درآغازفصل‌هشتم فریاد برمی‌آوردکه سبحان ربی‌ـ الاعلی و بحمده ، و این دعا را سه بارتکرار می‌کند؛ سپس به گفته می‌افزاید که حمد وثنای وی به‌آستان‌خداوند متعال ازاین جهت‌است‌که می‌بیند خداوند بار دیگر دن‌کیشوت و سانکورا سر به صحرا داده و به‌دنبال حوادث‌پهلوانی فرستاده است و خوانندگان داستان شیرین او از این پس می‌توانند اطمینان یابندکه دلاوریها و هنرنمایی‌های ارباب و شوخی‌ها ومسخرگی‌های مهتر آغاز می‌گردد . مؤلف ، خوانندگان تاریخ خود را دعوت می‌کند که افتخارها و زورآزمایی‌های گذشتهٔ آن نجیب‌زادهٔ فرزانه را فراموش‌کنند تا با توجه ودقت بیشتری در هنرنمایی‌های آیندهٔ اوبنگرند وبدانندکه همانگونه‌که شاهکارهای سابق‌آن پهلوان در دشت مونتیل آغاز یافت دلاوری‌های تازهٔ او از هم اکنون در راه توبوزو شروع می‌شود . ودرحقیقت تقاضای مؤلف در برابر وعده‌ای‌که می‌دهد بسیار ناچیز است . سپس به داستان خود چنین ادامه می‌دهد :

دن کیشوت و سانکو تنها ماندند و هنوز سامسون کاراسکو چندان از ایشان دور نشده بودکه رسی‌نانت شیهه کشید و خر سانکو بنای عرعر کردن گذاشت وهردومسافر یعنی پهلوان ومهترش این تصادف را به فال نیک گرفتند. مع‌الوصف چنانچه بخواهیم حقیقت را تمام و کمال بیان‌کنیم باید بگوییم که خرناسه وعرعرخرسانکو فوق‌العاده بیشتر وشدیدتر ازشیههٔ یابوی دن‌کیشوت

بود و از آنجا سانکوپانزا چنین نتیجه گرفت که بخت و اقبال او بلندتر از طالع اربابش خواهد شد، چنانکه این عقیدهٔ وی مبتنی برفالی بودکه اختر ـ شناسان وطالع‌بینان برای اوگرفته بودند وسانکو خود جریان‌آن رامی‌دانست لیکن این تاریخ توضیحی درآن باره نمی‌دهد . تنها سخنی که می‌توان گفت اینست که اغلب از زبان سانکو شنیده بودندکه می‌گفت هروقت پایم می‌لغزید و یا به زمین می‌افتادم‌آرزو می‌کردم‌که ای‌کاش از خانه پا بیرون ننهاده بودم زیرا در لغزیدن و افتادن جز پاره شدن‌کفش و خُرد شدن دنده و پهلو چیزی عاید انسان نمی‌شود ؛ و به عقیدهٔ من سانکو، با همه حماقت و نادانی، دراین مورد از راه صواب به دور نیفتاده بود .

باری دن‌کیشوت رو به مهتر خودکرد و گفت : «رفیق سانکو ، هرچه ما جلوتر می‌رویم بر ظلمت شب می‌افزاید و من ازآن می‌ترسم‌که نتوانیم در در آغاز سپیدهٔ صبح قریهٔ توبوزو را ببینم . توبوزو نخستین مقصد من است و من تصمیم‌گرفته‌ام‌که پیش از مقابله با هر ماجرایی به آنجا بروم . در آنجا من از محبوب بی همتای خود دولسینه پس از استدعای بذل عنایت حلالیت خواهم طلبید و التماس دعای خیر خواهم‌کرد و با جلب لطف و عنایت اوچنین می‌پندارم وحتی یقین دارم‌که به هرماجرای خطیری حسن ختام خواهم‌بخشید و هر مشکلی را خواهم گشود ، چه در این جهان فانی هیچ چیز مانند لطف و محبت دلبران بر قوت و شجاعت پهلوانان سرگردان نخواهد افزود . ـ سانکو گفت : من نیز این نکته را باور دارم لیکن بعقیدهٔ من بسیار مشکل است که حضرتعالی بتوانید با او صحبت کنید یا در جایی با او به مکالمه پردازید که او بتواند دعای خیری بدرقهٔ راه شما کند ، مگر اینکه از بالای دیوار اصطبل یعنی از همانجا که من بار اول دیدمش برای شما دعا بخواند: و منظور من از بار اول همان وقتی است‌که نامهٔ حضرتعالی را برای او بردم وآن نامه متضمن خبر دیوانگی‌ها واعمال و رفتار جنون‌آمیز وعجیب وغریبی بودکه شما در قلب‌کوههای سیرامورنا انجام می‌دادید . ـ دن‌کیشوت گفت : ـ چطور سانکو، گفتی دیوار اصطبل ؟ یعنی چه ؟ راستی تو به مغزخود چنین فروکرده‌ای‌که این‌گل‌گلزار جوانی را، که هیچ کس نتوانسته است در وصف نجابت و زیبایی اوچنانکه باید دادسخن بدهد، درپس دیوار اصطبل‌دیده‌ای ؟ خیر خیر ! وی جز در راهروها و دالانها و تالارهای قصری با جلال و شکوه نبوده است . ـ سانکو گفت : ممکن است که چنین باشد ولی در نظر من ،

اگر فراموش نکرده باشم، به صورت دیوار اصطبل جلوه گرشد. ــ دن کیشوت گفت : باشد سانکو، به هرصورت باید به آنجا برویم . من همان‌قدر که بتوانم اورا ببینم فرق نمی‌کند که ازپشت دیوار اصطبل باشد یا از فرازشاه نشین‌های قصر یا از پشت معجرهای آهنین باغ ، و همین قدر که پرتوی از خورشید او به چشمان من بتابد چنان مغز و ادراکم را روشن و جان و دلم را توان و نیرو خواهد بخشید که از لحاظ هوش و فراست و دلاوری و شجاعت درجهان طاق و یگانه خواهم شد . ــ سانکو گفت : ولی حضرت ارباب ، درآن هنگام که من خورشید جمال بانودولسینه دوتوبوزو را دیدم چندان نور وجلا نداشت که پرتوی بتاباند، و این بی‌شك ازآن جهت بود که حضرت‌علیه گندمی غربال می‌کرد که‌قبلاشرح آن را به‌عرض‌رسانده‌ام وازآن گندم‌غباری غلیظ برمی‌خاست که همچون ابر چهرهٔ او را تاریك کرده بود . ــ دن کیشوت گفت : چطور ، سانکو، تو هنوز اصرار می‌ورزی که چنین بیندیشی و چنین باور کنی و چنین بگویی و چنین ادعا کنی که محبوب من دولسینه گندم غربال می‌کرد ؟ در صورتی که غربال کردن گندم تمرین و سرگرمی و حرفه‌ایست کاملاً مغایر و مخالف با شأن و مقام افراد محترم ومتشخص ، چه ، این طایفه را بازی‌ها و سرگرمی‌های دیگری است که از فاصلهٔ تیررس تفنگ بلندی مقام و اصالت و نجابت ایشان را آشکار می‌سازد . آه ای سانکو ! تو چه حافظهٔ بدی داری و چه زود این اشعار زیبای شاعرما را فراموش کرده‌ای که درآن، کارهای‌ظریف و شیرین چهار پری دریایی را توصیف می‌کند که هر چهار سر از امواج شط «تاژ» بیرون کردند و برچمن‌های سبز وخرم کنار رودخانه نشستندتا پارچه‌های زیبایی را ببافند که شاعر نامدار در اشعار خود وصف می‌کند ، و این‌پارچه‌ها را همه از تارهای زرین و ابریشمین و از مروارید بافتند . یقیناً سرگرمی محبوب من دولسینه نیز درآن هنگام که تو او را دیدی جز این نبوده است ، مگر اینکه ساحری بدنهاد که حسدی بی‌اندازه به من و به هرچه که مربوط به من است می‌ورزد پا در میان نهاده و هرچه را که مایهٔ شادی و نشاط‌خاطر من است تغییر صورت داده و به شکل دیگری در نظر توجلوه گر ساخته‌باشد. همچنین ، می‌ترسم از اینکه داستان هنرنمایی‌های من که چاپ شده و دست‌به دست می‌گردد اثرساحری دانا ازدشمنان من باشد، ومؤلف مطالب را تحریف کرده و هزار دروغ را با حقیقتی آمیخته باشد، ونیز به جای مطالب ووقایعی که نقل‌آن لازمهٔ یك تاریخ واقعی وحقیقی‌است وقایع و حوادث دیگری‌آورده

باشد . آه ! ای حسد ، ای ریشهٔ تمام دردها و علت‌ها و ای کرمی که درون فضیلت وشرافت را می‌خوری ! راستی سانکو ، گویی که درتمام معایب و رذایل لذتی مطبوع نهفته است لیکن در عیب رشك و حسد جز تلخ کامی و اندوه و خشم و غضب جانکاه چیزی نیست . ــ سانکو گفت : من نیز چنین می گویم و شرط می‌بندم که در داستان ما که سامسون کاراسکوی دانشجو مدعی دیدن و خواندن‌آنست مؤلف شرافت وآبروی مرا به بازی گرفته و به صورت گاری شکسته و از هم دررفته‌ای درآورده باشدکه نیمی ازآن درهم و برهم به سویی ریخته و نیم دیگرآن کشان کشان درکوی و برزن روان است . بسیار خوب ، باشد، ولی‌قسم به شرافتم‌که من تاکنون پشت سرهیچ ساحری غیبت و بدگویی نکرده و مال و منالی نداشته‌ام تا مورد رشك و حسد کسی واقع شوم . راست است‌که من قدری شیطان وموذیم و یك جو نادرستی در وجود من‌پیدا می‌شود ولی این رذایل و معایب درزیر ردای سادگی وبلاهت من پنهان است وحماقت و ساده دلی‌من نیزطوری نیست‌که مصنوعی وساختگی بنظر برسد بلکه‌همواره طبیعی و حقیقی جلوه کرده است . وقتی در من فضیلتی جز این نیست که همواره با ایمانی راسخ و صمیمی به خدای یگانه ایمان داشته‌ام و دارم و به معتقداتی نیز که کلیسای کاتولیك رومی لازم می‌داند معتقدم و بعلاوه چنانکه باید دشمن جانی یهودیانم حق این بود که مورخین بر من ببخشایند و در نوشته‌های خود جانب مرا نگاه دارند . لیکن چه اهمیت دارد ! بگذارکه‌این طایفه هرچه می‌خواهند بگویند؛ من ازمادر لخت وعور بدنیا آمده‌ام واکنون نیز لخت و برهنه‌ام ؛ نه چیزی از دست می‌دهم و نه چیزی عایدم می‌شود و برای این موضوع که نامم درکتابی نوشته شود و دست به دست بگردد به قدر خردلی[1] ارزش و اهمیت قایل نیستم . بنابراین بگذار که هرچه می‌خواهند دربارهٔ من بگویند . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، این موضوع شباهت بسیار به داستان یکی از شعرای نامدار و معاصر ما دارد[2] که قصیده‌ای هجایی در مذمت زنان هر جایی و روسپی سرود و نام یکی از ایشان را که به حقیقت معلوم نبود روسپی است یا نه از قلم انداخت . آن زن چون دید که نامش در

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : «به قدر انجیری» .

۲ ــ محتملا اشاره به شاعر معاصر سروانتس موسوم به ویسنت اسپینل Vicente Espinel است که در سال ۱۵۷۸ قصیده‌ای هجایی در مذمت زنان هرجایی شهر اندلس سرود . (دکتربادرن)

شمار زنان بدکار برده نشده است شکایت پیش شاعر برد و مصراً ازوی پرسید که چه باعث شده است که نامش ازردیف زنان روسپی دیگر قلم کشیده شده‌است و از شاعر تقاضا کرد که بر ابیات قصیده بیفزاید و برای او نیز جایی درآن ستون باز کند . شاعر تقاضای او را اجابت کرد و به زبانی فصیح‌تر از زبان دیوجانس حکیم اشعاری در هجو وی سرود . آنگاه زن بدکار، گرچه نامش‌را به‌فضیحت برده بودند، ازاینکه مشهورخاص و عام شد خرسند گردید. حکایت دیگری که نظیر این قضیه است داستان آن چوپان است که به صرف اینکه‌نامش در قرون و اعصار آینده مشهور بماند معبد معروف **دیان** Diane را در **افز** Ephèse ، که‌جزو عجایب سبعهٔ جهان بود، آتش زد. هرچند امرصادرشدکه هیچ‌کس نام این چوپان را به صدای بلند برزبان نیاورد یا درجایی ننویسد تا وی به شهرت وآوازه‌ای‌که مطلوب و دلخواهش بود نرسد ولی همه‌دانستند که نام او **اروسترات**[۱] است . در این باره می‌توان به واقعه‌ای که در شهر روم برسر امپراتور شارلکن با یکی از نجیب زادگان شهرآمد اشاره کرد . امپراطور آهنگ دیدن معبد معروفی کرد که در **روتوند** Rotonde واقع است و در ایام قدیم معروف بودکه معبد تمام خدایان یونان است لیکن‌امروز تبدیل به احسن شده و به صورت عبادتگاه تمام مقدسین در آمده است[۲]. بنای این معبد از تمام‌آثار تاریخی دیگرکه یادگار عهد بت پرستی روم است بهتر حفاظت شده و از تمام‌آنها کامل‌تر و مفصل‌تر است و بهتر از هر اثرعتیقی از عظمت و جلال وشکوه بانیان خود حکایت می‌کند. این معبد با شکوه به‌شکل گنبد ساخته شده وبسیار وسیع و بزرگ است و با آنکه بجز از یك پنجره یا بهتر بگوییم از یك روزن مدورکه در رأس گنبد است نور به درون‌آن نمی‌تابد بسیار روشن است . از قضا امپراتور از بالای گنبد و از همان روزن بدرون بنا می‌نگریست و جوانی از نجیب‌زادگان شهر روم درکنارش ایستاده بودکه جزئیات بدایع این شاهکار هنر معماری را برای او تشریح می‌کرد . وقتی

۱ ــ Erostrate دیوانهٔ سبکسری که در شب تولد اسکندر مقدونی معبد معروف دیان را در«افز»یونان‌آتش زد تامشهورگردد وحکایت او حکایت‌برادر حاتم طایی است‌که می‌گویند برای‌کسب شهرت درچاه زمزم شاشید. (مترجم)

۲ ــ منظور معبد پانتئون است که بدست مارکوس آگریپا داماد قیصر «اوگوست» امپراتورروم بنا شد و به ژوپیتر منتقم یعنی خدای خدایان اختصاص یافت . (لویی‌ویاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت)

امپراتور ازلب‌آن روزن به‌کنارآمد نجیب‌زاده عرض‌کرد : «قربان هزار بار رحمت حق بر تو باد ! در آن هنگام که به تماشا مشغول بودی این هوس در دل من پدید آمد که قامت مبارك اعلیحضرت را در بغل گیرم و خود را از آن روزن به زیر اندازم تا شهرتی جاودان ازمن درجهان بماند. ــ امپراتور گفت : بسیار متشکرم‌که به این هوس زشت و خطرناك جامهٔ عمل نپوشیدی ، ازاین پس دیگر به تومیدان نخواهم‌دادکه درصددکسب شهرت وافتخاربرآیی و بخت خود را بیازمایی . من به تو امر می‌کنم‌که دیگر هرگز با من سخن نگویی و در جلو چشم من ظاهر نشوی .» و پس از این فرمان خلعتی گران به او بخشید . به هرحال، سانکو من این امثله بدان‌آوردم تا بدانی‌که هوس کسب شهرت و نام در بشر بسیار قوی و زورمند است . تو گمان می‌کنی که **هراتیوس کوکلس**[1] را در حالی‌که سرتاپا غرق در آهن و پولاد بود چه کسی از فراز پل به اعماق شط مواج وخروشان تیبر انداخت ؟ چه‌کسی دست **موسیوس سه‌ولا** Mucius Scévola را سوزاند ؟ چه‌کسی **کورتیوس** Curtius را وادارکرد تا خود را در میان مغاك سوزان وآتشینی بیندازدکه در مرکز شهر روم دهان بازکرده بود ؟ چه‌کسی به‌رغم همهٔ تفألهای بدی‌که زدند ژول سزار را به عبور از رودخانهٔ «روبیکون» واداشت[2]؟ و برای آنکه مثال تازه‌تری زده باشم می‌گویم چه‌کسی کشتی‌های دلاوران اسپانیایی را که به‌فرماندهی **کورتز** Cortez بزرگ به فتح ینگی‌دنیا می‌رفتند در دریا غرق کرد و راه عقب نشینی ایشان را بست وآنان را بی‌پشت و پناه در میان دشمن رها کرد ؟ تمام این هنرنمایی‌ها و هزاران مانند آن در زمان قدیم به منصهٔ ظهور رسیده و از این پس نیز خواهد رسید تا این بشر فانی به اجرو پاداش

۱ ــ هراتیوس‌کوکلس Horatius Cocles «یك چشم»، جوانی‌بودکه بنا به افسانه‌های رومی یکه و تنها از مدخل پل سوبلیسیوس روم در برابر قشون پرسنا Porsenna دفاع کرد و به افراد خود امکان داد که پل را پشت سر او درهم شکنند وخود با شنا به شهرروم بازگشت . هراتیوس درآن جنگ یك چشم خود را از دست داد و به همین سبب به «یك چشم» شهرت یافت .

۲ ــ مجلس سنای روم به خاطر حفظ‌کشور از حمله و تجاوز قبایل‌وحشی گل دستور داده بودکه هیچ یك ازسرداران رومی حق ندارند از رودخانهٔ‌کوچك روبیکون‌که مرز بین‌امپراتوری روم و قبایل‌گل بود بگذرند و متخلف را خاین به وطن اعلام‌کرد لیکن ژول‌سزار به این فرمان پشت پا زد و از رودخانه‌گذشت و فریاد زدکه : «ما فال بد را به‌آب انداختیم .» (مترجم)

شهرت و افتخار که چشم داشت اوست برسد و به اعمال نمایان و درخشان خود که شایسته می‌داند تا حدی که ممکن است جنبهٔ ابدی بدهد . با این وصف ما که مسیحی مؤمن وپهلوان سر گردانیم به شهرت و افتخارقرون و اعصار آینده که جلوهٔ ابدی آن در افلاك اثیر منعکس است بیش از شهرت غرورآمیزی که در قرون معاصر و فانی بدست می‌آید توجه داریم ، چه ، شهرت جهان فانی هر چند که دوام یابد با خود جهان که پایان آن معلوم و مشخص است پایان خواهد یافت . بنابراین ، ای سانکو، کاری کنیم که اعمال و رفتار ما از حدی که مذهب مقدس ما تعیین کرده است تجاوز نکند . ما باید حس غرور و خودخواهی‌را دردیوان وغولان بکشیم وحسد را با سلاح جوانمردی و بزرگی روح مغلوب سازیم و خشم و غضب را با خونسردی و صفای خاطر بکوبیم و پرخوری و پرخوابی را با امساك در غذا و شب زنده داری علاج کنیم وشهوت پرستی و بی‌عفتی را به طریق وفاداری نسبت به‌کسی که درخیال و آرزو معشوق و دلبر جانان ماست زایل سازیم و تنبلی و بیکارگی را به وسیلهٔ سیاحت در اقطار ربع مسکون ازخود برطرف کنیم و همواره منتهز و مترصد فرصتی‌باشیم که هم ما را در ایمان خود به مسیحت راسخ‌تر کند و هم بر شهرت پهلوانی‌ما بیفزاید. آری سانکو، همینهاست طرق رسیدن به اوج شرف وافتخار که‌متضمن شهرت و نام نیك نیز خواهد بود .

ــ سانکو گفت: من تمام مطالبی‌راکه حضرتعالی تا به حال بیان کردید کاملاً فهمیدم ، معهذا می‌خواستم که شما لطف و عنایت بفرمایید و مشکلی را که هم‌اکنون به‌فکرم رسیده است حالی کنید. ــ دن کیشوت گفت : البته‌منظور تو از حالی کردن حل کردن است ؛ به هرحال بدیده منت دارم ؛ تو مشکلت را بپرس و من نیز می‌کوشم تا آنجا که برای من ممکن باشد جواب کافی بدهم . ــ سانکو گفت : خوب ارباب ، بگویید ببینم ، این ژوییه‌ها و اوت‌ها[1] و این همه پهلوانان دلاور که شما از ایشان نام بردید و مدتهاست که از این دنیا رفته‌اند اکنون درکجا هستند ؟ ــ دن کیشوت گفت : کفار بی‌شك و شبهه در قعر جهنم بسر می‌برند وپهلوانان مسیحی اگر نیکوکار و مؤمن بوده‌باشند یا در اعراف‌اند یا در بهشت . ــ سانکو گفت : بسیار خوب ، اکنون می‌خواهم

۱ ــ لطف این جمله به زبان فارسی‌قابل ترجمه نیست فقط توضیح می‌دهد که سانکوپانزا نام ژول و اوگوست را با نام ماههای ژوییه و اوت اشتباه می‌کند و این اسامی در زبان اسپانیایی بسیار به هم شبیهند . (مترجم)

چیز دیگری بدانم: آیا بردر گورستانی که جسد این بزرگواران کله گنده در آن آرمیده است چراغ سیمین آویخته‌اند و آیا دیوارهای مقبرهٔ ایشان را با عصای زیربغل و کفن و گیسوان مصنوعی وساق پا و چشم مومین زینت کرده‌اند؟ و اگر به رسم معمول با این اشیاء زینت نکرده‌اند پس با چه کرده‌اند؟ــ دن کیشوت گفت: مقبرهٔ کافران را اغلب با شکوه و مجلل ساخته‌اند چنانکه خاکستر جسد ژول‌سزار را بر هرمی ازسنگ که بسیار بزرگ وعظیم بود قرار دادند واین‌سنگ‌امروز در روم به «منار سن‌پی‌یر»موسوم‌است. مقبرهٔامپراتور آدریان قصری بود به وسعت قصبه‌ای که به moles Hadriani موسوم گردید وهمانست که‌امروز به قصر سنت آنژ مشهوراست. ملکه آرتمیز Artémise[1] شوهرخود موزول Mausole را درمقبره‌ای به خاك سپرد که یکی ازعجایب سبعهٔ جهان به شمار می‌رفت. لیکن هیچیك از این مقابر و بسیاری از مقابر دیگر که برای کفار برپا کرده‌اند مزین به کفن و سایر هدایای متبرك نیستند تا معلوم شود که بعداً تبدیل به مقبرهٔ قدیسین‌شده‌اند. ــ سانکو گفت: خوب، داریم به نتیجه می‌رسیم؛ حال بفرمایید آیا کشتن دیو بیشتر صواب دارد یا زنده کردن مرده ــ دن کیشوت گفت: جواب این سؤال بسیار روشن است، البته زنده‌کردن مرده. ــ سانکو گفت: آی ارباب، حالا مچ شما را گرفتم؛ بنابراین شهرت وآوازهٔ کسانی که اموات را زنده می‌کنند و به‌کوران بینایی می‌بخشند و افلیجان را پا می‌دهند و به بیماران تندرستی بازمی‌گردانند و نیز کسانی که در مقبره‌شان چراغ روشن است و معبدشان پر از نفوس مؤمن و پرهیزگاری است که زانو زنان مرقدشان را پرستش می‌کنند و الغرض شهرت و نام نیك این اشخاص در دنیا وآخرت ارزنده‌تر از شهرت و افتخاری است که این‌همه امپراتوران بت پرست و این‌همه پهلوانان سرگردان که به جهان آمده‌اند یا خواهند آمد از خود به جا گذاشته‌اند یا خواهند گذاشت. ــ دن کیشوت گفت: این حقیقتی است بارز که من نیز به‌آن معترفم.ــ سانکو گفت: بسیار خوب، حال بدانید که این شهرت و این افتخار و این امتیاز یا هرچه که شما اسم می‌گذارید متعلق به جسد و به مرقد و به بقایای متبرکهٔ قدیسینی است که مادر مقدس ما کلیسای مسیح به خاطر توجه و عنایتی که به

---

۱ ــ ملکه آرتمیز ملکهٔ هالیکارناس برای شوهر خود موزول مقبرهٔ بسیار با شکوهی بنا کرد که از عجایب سبعه به شمار رفت و به همین مناسبت است که به مقابر و اماکن با شکوه mausolée یا به زبان عربی «مسله» گویند.

آنان دارد اجازه می‌دهد تا به خرج وی درمزارشان شمع وچراغ روشن کنند وکفن وعصای زیربغل وگیسو و چشم و ساق پا و سایرهدایای متبرك بیاویزند، هدایایی که بر عظمت و شهرت مسیحیت ایشان و بر ایمان و فداکاری مؤمنین می‌افزاید. اینان همانند که پادشاهان جنازهٔ ایشان را بر دوش خود می‌برند و استخوانهای متبرکشان را می‌بوسند و با همان استخوان‌ها نمازخانهٔ خودرا زینت می‌دهند ومحراب معابد خود را می‌آرایند. ــ دن‌کیشوت گفت: خوب سانکو، ازاین‌همه سخن که گفتی‌چه نتیجه باید گرفت؟ ــ سانکو گفت: نتیجه اینکه اگر ما خود را وقف خدمت‌کلیسا کنیم و در زمرهٔ قدیسین درآییم بهتر خواهد بود، زیرا به شهرت وآوازه‌ای‌که در جستجوی آنیم سریع‌تر و بهتر خواهیم رسید. ارباب، توجه داشته باشید که همین دیروز یا پریروز (فاصلهٔ زمانی چندان‌کوتاه است‌که ناچارچنین باید گفت) کلیسا دو تن از روحانیون کوچك و پا برهنه را سعادت ابدی بخشید و به حلقهٔ کشیشان صاحب اجتهاد در آورد، به طوری که اکنون مردم با نهایت افتخار و مباهات زنجیرهای آهنینی را که ایشان به کمر خود می‌بستند و با آنان تن خود را می‌آزردند لمس می‌کنند و می‌بوسند، و چنانکه می‌گویند ارزش و احترام این زنجیرها اکنون به مراتب بیش از شمشیر رولان است‌که در تالار اسلحه‌خانهٔ‌اعلیحضرت ولینعمت ما،‌که خدایش نگاه دارد، محفوظ است. بنابراین ارباب عزیزم، کشیشی ناچیز بودن، از هر سلسله و حلقه که باشد، بر پهلوان سرگردان دلاور بودن شرف دارد و اجر اخروی دوازده ضربهٔ تعلیمی کشیش از دوهزار ضربت نیزه که بر پیکر دیوان و غولان و جانوران مهیب نواخته شود بیشتر است. ــ دن کیشوت گفت: اعتراف می‌کنم ولی بدان که ما همه نمی‌توانیم کشیش بشویم و خداوند برای ارشاد و هدایت برگزیدگان خود به بهشت‌تنها یك راه منحصر به فرد ندارد. پهلوانی نیز مکتبی است مذهبی و پهلوانان مقدس در بهشت بسیارند. ــ سانکو گفت: بلی، لیکن من شنیده‌ام که در بهشت عدهٔ کشیشان بیش از پهلوانان سرگردان است. ــ دن‌کیشوت گفت: علت این‌است‌که اصولاً عدهٔ روحانیون بیش ازپهلوانان است. ــ سانکو گفت: با این وصف عدهٔ کسانی‌که در جهان آواره و سرگردانند بسیار است. ــ دن کیشوت گفت: آری بسیار است ولی کمندکسانی‌که شایستگی نام پهلوان‌داشته باشند.»

باری دن‌کیشوت و سانکوآن شب و روز بعد از آن را با همین سخنان

وگفتگویی نظیر آن گذراندند ، بی‌آنکه حادثهٔ قابل ذکری برای ایشان پیش آید ، و این خود کم مطلبی نبود که دن‌کیشوت را غمگین و افسرده نکند . عاقبت روز دوم به هنگام غروب چشم ایشان به سواد شهر عظیم توبوزوافتاد . این منظره جان دن‌کیشوت را نشاط و شادی بخشید و دل سانکو را حزین و پریشان‌کرد زیرا وی خانهٔ دولسینه را نمی‌دانست و مانند اربابش درتمام عمر خودآن بانو را ندیده بود ؛ و وضع چنان بودکه هر دو سخت‌آشفته و منقلب بودند لیکن یکی به هوای دیدار معشوق و دیگری به خاطراینکه هرگزاورا ندیده است ، وسانکو نمی‌دانست‌که اگر اربابش قبلا او را به شهر وبه سراغ خانهٔ دولسینه بفرستد چه باید بکند . الغرض دن‌کیشوت تصمیم گرفت که تا شب کاملا بر سر دست درنیاید داخل شهر نشود . هر دو به انتظار فرارسیدن ساعت موعود در پای بلوطستانی که نزدیك شهر توبوزو بود آرمیدند و چون وقت مقرر فرا رسید داخل شهرشدند و با حوادثی مواجه گردیدندکه می‌توان بدین‌گونه عنوان‌کرد :

فصل نهم

در شرح دیدار

وقتی دن کیشوت وسانکو آن بیشهٔ کوچك را ترك گفتند و داخل شهر شدند درست هنگام نیمه شب یا درآن حدود بود . ده در آرامش و سکوتی عمیق فرو رفته بود زیرا ساکنین آن همچون تنهٔ درختان جنگلی که بریده باشند در خواب خوش غنوده بودند . ماه آسمان را نیمه روشن کرده بود ولی سانکو آرزو می کرد که ای کاش شب بکلی تاریك می بود تا او می توانست در پناه تاریکی عذری برای اعمال حماقت آمیز خویش پیدا کند . در سراسر ده صدایی بجز عوعو مداوم سگان به گوش نمی رسید، صدایی که گوش دن کیشوت را کر کرده و دل سانکورا به شور واضطراب انداخته بود. گاه گاه خری بنای عرعر کردن می گذاشت وخوکها خرناسه می کشیدندو گربه‌هامیومیو می کردند، و این همه اصوات گوناگون در سکوت شب دو چندان می گردید . پهلوان عاشق این سرو صداها را به فال بد گرفت ، معهذا به سانکو گفت : «فرزند عزیزم سانکو ، ما را به قصر دولسینه رهبری کن ، شاید که وی هنوز بیدار باشد . ــ سانکو گفت : ای قرص خورشید ، من شما را به قصر کدام شیطان رهبری کنم ؟ آنجا که من حضرت علیه بانو دولسینه را دیدم کلبهٔ محقری بیش نبود . ــ دن کیشوت گفت : بی‌شك وی در آن هنگام به یکی از تالارهای قصر کوچك خود رفته بودتاچنانکه رسم بانوان محتشم وشهبانوان است درخلوت با کنیزکان خویش به بازی و تفریح بگذراند . ــ سانکو گفت : ارباب ، اکنون که حضرتعالی با سماجت تمام اصرار دارید که کلبهٔ بانو دولسینه را

قصر با شکوه بدانید بفرمایید ببینم ،آیا اکنون وقت آنست که دروازهٔ قصر باز باشد ؟آیا اگر درقصر را به شدت بکوبیم و تمام مردم را به اضطراب وجنب وجوش درآوریم به امید اینکه شاید در به روی ما بازکنند کار خوبی کرده‌ایم؟ مگر مانند عاشقانی که درمیان زنان هرجایی یکی‌را نشان می کنند ومی‌نشانند و هر وقت و هر ساعت شب که بخواهند می‌روند و در خانهٔ او را می‌زنند و در به ضرب پول به روی ایشان باز می‌شود ما نیز می‌خواهیم در خانهٔ نشمه‌های خود را بزنیم ؟ ــ دن کیشوت گفت : اول قصر را پیدا کنیم ،آنگاه من به تو خواهم گفت که چه باید کرد . ولی بسیار عجیب است ، یا چشم من جایی را نمی‌بیند یا آن سایهٔ بلندی که از دور بنظر می‌رسد قصر دولسینه است . ــ سانکو گفت : بسیار خوب ، حضرتعالی راهنمایی بفرمایید ، شاید که چنین باشد ؛ معهذا اگر من قصر را به چشم خود دیدم و بدست خود لمس کردم چنان باور خواهم کرد که اکنون باور می کنم روز است .»

دن کیشوت درجلو راه می‌رفت و همینکه درحدود دویست قدم پیش‌رفت توده‌ای را که از آن سایهٔ بلندی بر زمین افتاده بود دید . چشم دن کیشوت به برج بلندی افتاد و فوراً دریافت که آن بنا قصر نیست بلکه کلیسای محل است ؛آنگاه به سانکو گفت : «سانکو ، این‌هم که کلیسا بود . ــ سانکو گفت : بلی قربان، می بینم که کلیسا است وخدا کند که بعد از دیدار کلیسا بەقبرستان برنخوریم ، چون راه رفتن درقبرستان و در این وقت شب بسیار بدیمن است، بخصوص اگر درست به خاطر داشته باشم به حضرتعالی عرض کرده بودم که خانهٔ آن بانو باید در انتهای کوچه بن‌بستی باشد . ــ دن کیشوت گفت : خدا ترا لعنت کند ! آخر ای احمق نادان ، تو درکجا دیده‌ای که کاخ شاهان وقصر امیران در ته کوچه‌های بن‌بست بنا شده باشد ؟ ــ سانکو گفت : ارباب ، هر کشوری را برای خود رسمی است ؛ شاید که در « توبوزو » رسم چنین باشد که قصور و بناهای عظیم و با شکوه را در ته کوچه‌های بن‌بست بنا می کنند . بنابراین‌استدعا می کنم به بنده اجازه فرمایید تا دراین‌کوچه‌ها وپس‌کوچه‌ها که در جلو خود می‌بینم به جستجو پردازم ، شاید که این قصر را در گوشهٔ یکی از این‌کوچه‌ها پیدا کنم . ای‌کاش این قصر را که اینقدر باعث زحمت ما شده است سگ می‌خورد و ما راحت می‌شدیم . ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، در بارهٔ چیزهایی که مربوط به معشوق من است با ادب و احترام صحبت کن. به هرحال از این مقوله بگذریم و آشتی کنیم . ــ سانکو گفت : بسیار خوب

ارباب ، من زبان خود را نگاه میدارم ولی آخر باکدام صبروشکیبایی بتوانم این ظلم را تحمل کنم که من با آنکه بیش از یك بار خانهٔ بانوی عزیز خود را ندیده‌ام مجبور باشم در این نیمه شب خانه‌اش را پیداکنم و جزئیات آن را بخاطر داشته باشم ولی شماکه هزاران بار او را دیده‌اید نتوانید پیداکنید. ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، راستی که تو مرا از خود مأیوس می‌کنی ! آخر ای‌کافرملعون مگرمن هزاران بار به تو نگفتم‌که به عمر خود دولسینهٔ بی‌همتا را به چشم ندیده و هرگز پا ازآستانهٔ کاخش به درون ننهاده‌ام ؟ مگر نگفتم که من نادیده و از روی شهرت وآوازه‌ای که وی در وجاهت و فراست دارد عاشق و دلباخته‌اش شده‌ام؟ ــ سانکو گفت: خوب ، حالا دیگر می‌دانم وعرض می‌کنم که اگرحضرتعالی او را ندیده‌اید من نیز به عمر خود ندیده‌امش . ــ دن‌کیشوت‌گفت : این دیگرغیرممکن است زیرا وقتی جواب نامه‌ای راکه من به او نوشته بودم برای من می‌آوردی گفتی‌که او را مشغول الك کردن گندم دیده‌ای . ــ سانکو گفت: شما به این‌حرف من‌چندان توجه مکنید وبدانیدکه دیدار من و بانو دولسینه نیز مانند جوابی که از طرف او برای شما آوردم امری بود غیر واقعی، ومن اگر بتوانم مشتی‌به ماه بزنم بدان‌که بانو دولسینه را نیز می‌شناسم . ــ دن‌کیشوت فریاد برآورد که : سانکو ، سانکو ، شوخی در مواقع معینی بسیار بجا و مناسب است ولی در مواقعی نیز ممکن است‌که عواقب وخیمی داشته باشد . به گمانم اگر من بگویم که هرگز به عمر خود بانو دولسینه را ندیده و هرگز با وی سخن نگفته‌ام نه به خاطر اینست‌که تو نیز مجاز به گفتن چنین سخنی باشی و بگویی‌که هرگز او را ندیده و با وی سخن نگفته‌ای ؛ به هرحال چنانکه خود بهتر از هرکس می‌دانی قضیه کاملاً برعکس این است .»

درحینی‌که آن دو ماجراجوسخن به اینجا رسانده بودندمردی رادیدند که دو قاطر با خود می‌برد و ازکنار ایشان می‌گذشت . قاطرها گاوآهنی را می‌کشیدند و ارباب ومهتر ازصدای‌گاوآهن تشخیص دادندکه‌آن مرد بایستی برزگری باشدکه صبح زود قبل از دمیدن سپیده از خواب برخاسته است تا به سر کار خود برود ؛ از قضا آن دو اشتباه نکرده بودند . برزگر همچنان که راه می‌پیمود این تصنیف‌کهن را زیر لب می‌خواند : «آه ای فرانسوی، دیدی که چگونه ترا در شکارگاه رونسوو کباب کردند[1] !» ــ دن‌کیشوت گفت :

[1] ــ تصنیف عامیانهٔ اسپانیایی است و اشاره به رولان پهلوان فرانسوی ←

سانکو ، مرا کفن کنند می گویم که امشب تصادف خوبی برای ما پیش نخواهد آمد.. می‌شنوی که این مردك دهاتی احمق چه می‌خواند ؟ ــ سانکو گفت : بلی می‌شنوم ولی آخر شکارگاه رونسوو چه ربطی به کار ما دارد و چه اثر بدی می‌تواند در ما داشته باشد ؟ این مردك اگر تصنیف **کالاینوس**[1] را هم می‌خواند فرقی به حال ما نمی‌کرد و تأثیر نیك یا بدی در کار ما نداشت .»

برزگر به همان حال که نزدیك می‌شد دن کیشوت از وی پرسید : ــ دوست عزیز ، آیا می‌توانی به من بگویی که راه قصرهای یا شکوه شاهزاده ــ خانم بی‌بدیل بانو دونا دولسینه دوتوبوزو از کدام طرف است ؟ (خداوند ترا از جمیع سعادتها و خوشبختی‌های عالم برخوردار کند !) ــ رهگذر گفت : ارباب، من اهل این ولایت نیستم وچند روز است که به اینجا آمده و به‌خدمت دهقان ثروتمندی درآمده‌ام تا در مزارع او کار کنم . بی‌زحمت در این خانهٔ روبرو را بزنید . درآنجا کشیش وخادم کلیسای ده ساکنند وآن دو می‌توانند به شما بگویند که این شاهزاده خانم کیست زیرا ایشان فهرست تمام خوانین و اعیان توبوزو را دارند . هرچند اگر راستش را بخواهید من گمان نمی‌کنم که در این ولایت حتی یك شاهزاده خانم وجود داشته باشد . البته خانم‌های محترم و متشخص بسیارند که مسلماً هر یك از ایشان در خانهٔ خود شاهزاده خانمی هستند . ــ دن کیشوت گفت : بسیار خوب ، ممکن است این بانویی که من می گویم در میان همین خانم‌های متشخص باشد . ــ برزگر گفت : البته ممکن است ولی بنده مرخصم زیرا سپیده در کار دمیدن است . » و بلافاصله قاطرهای خود را شلاق زنان به جلو راند و بی آنکه منتظر سؤالات دیگری شود رفت .

سانکو چون دید که اربابش حیران و سرگردان مانده و بسیار مکدر است گفت : «ارباب ، اینك روز نزدیك می‌شود و شرط احتیاط نیست که در میان این کوچه‌ها آفتاب برما بتابد. بهتر آنکه ازشهرخارج شویم وحضرتعالی در یکی ازبیشه‌های خارج آبادی کمین کنید . من هنگام روز به شهر بازخواهم

می‌کند که درگردنهٔ رونسوو بدست یکی از پهلوانان اسپانیایی کشته شد .
(دکتر باردن)

1 ــ کالاینوس Calaïnos پهلوانی بود عرب که تمام جهان را گشت و عاقبت به پاریس آمد و در آنجا بدست رولان کشته شد. از داستان این مرد عرب تصنیفی عامیانه ساخته‌اند که معروف است . (دکتر باردن)

گشت و به جستجوی قصر بانوی خود تمام‌گوشه و کنارهای آبادی را زیر پا خواهم گذاشت و آنگاه کمال بدبختی من است اگر خانه‌اش را پیدا نکنم. وقتی پیدا کردم با خود حضرت‌علیه بانو دولسینه صحبت خواهم کرد و به او خواهم‌گفت‌که طبق انتظارجنابعالی قراری بگذارد و ترتیبی بدهد تا بی‌آنکه لطمه‌ای به حیثیت و آبرو و نام نیك او وارد آید حضرتعالی او را ملاقات فرمایید. ــ دن‌کیشوت‌گفت، خوب‌گفتی، و هزاران مطلب را در لفافهٔ چند سخن کوتاه بیان کردی. بسیار خوب، من نصیحت ترا از صمیم قلب قبول می‌کنم و به‌کار می‌بندم. بنابراین فرزند، بیا برویم و جایی پیدا کنیم تا من در آن‌کمین‌کنم، و تو نیز چنانکه‌گفتی به شهر بازگردی و دلبر مرا بیابی واو را ببینی و با وی سخن بگویی، وبدان‌که من به رازداری وادب ونزاکت بانوی خود بیش از الطاف معجزآسای قضا و قدر امیدوارم.»

سانکو در این حسرت‌کباب بود‌که بتواند اربابش را از ده بیرون‌ببرد زیرا می‌ترسید‌که وی در توبوزو رازش را فاش‌کند و به دروغی‌که در‌کوه‌های سیراموربا در بارهٔ جواب نامهٔ دولسینه به او گفته بود پی ببرد. لذا با شتاب تمام دن‌کیشوت را به دنبال خود انداخت و او را ازآبادی بیرون‌کشید و پس از طی مسافتی در حدود دو میل هر دو به بیشهٔ‌کوچکی رسیدند‌که دن‌کیشوت در پناه درختان آن مخفی شد و سانکو نیز به شهر بازگشت. لیکن در این مأموریت حوادثی برسر سانکو آمد‌که در خور توجه و اعتبار تازه‌ایست ولازم است‌که در فصل جدیدی ازآن یاد شود.

فصل دهم

در بیان اینکه سانکوی زیرك به چه وسیله بانو دولسینه را جادو کرد و در ذکر حوادث دیگری که هم واقعی است و هم خنده‌آور

وقتی مؤلف این داستان بزرگ به آغاز فصل دهم می‌رسد می‌گوید که درنظر داشتم از نوشتن این فصل چشم بپوشم و مطالب آن را به سکوت بگذرانم، چه ، می‌ترسیدم که کسی سخنان مرا باور نکند زیرا جنون دن کیشوت دراین مرحله به حد اعلای خود رسیده و چنانست که هیچ ذیروحی نمی‌تواند مافوق آن را تصور کند و حتی از حد اعلای خود تجاوز کرده و تا فاصلهٔ دو تیررس تفنگ نیز آن سوتر افتاده است . لیکن عاقبت مؤلف با همهٔ این بیم و تشویش فصل دهم کتاب خود را نوشت وحوادث را چنان نقل کرد که برسر دن کیشوت آمده بود، بی‌آنکه ذره‌ای از حقیقت داستان بکاهد یا ذره‌ای بر آن بیفزاید و بی‌آنکه از طعنه و ملامت کسان بیمی به دل راه دهد و از این بترسد که او را دروغگو بنامند . البته مؤلف در اتخاذ این تصمیم محق بوده است زیرا حقیقت هرچند ظریف و شکننده باشد هرگز نخواهد شکست و همچون روغن که همواره روی آب شناور است بر بالای دروغ شنا خواهد کرد .

بنابراین مؤلف این تاریخ بزرگ در ضمن ادامه دادن به داستان خود می‌گوید که همینکه دن کیشوت درقلمستان یا بیشه یاجنگل کنار آبادی توبوزو مخفی شد به سانکو فرمان داد که به شهر بازگردد و تا از قول او با بانویش صحبت نکند و از وی وعدهٔ دیدار برای پهلوان اسیر خویش نگیرد واین دیدار

میسر نشود و بانو دولسینه به خاطر پیروزی و حسن فرجام کار پهلوان در مقابله با حوادثی که از آن به بعد پیش خواهد آمد دعای خیری بدرقهٔ راهش نکند حق ندارد که بار دیگر به حضور ارباب خودبازآید . سانکو تعهدکرد که فرمان اربابش را مو به مو اجرا کند و قول دادکه مانند بار اول جواب مساعد بیاورد . دن‌کیشوت گفت . «برو فرزند ، و هشیار باش‌که وقتی‌خود را با آفتاب جمال کسی روبرو دیدی که به جستجویش می‌روی خود را نبازی و خیره نشوی ، و بدان که تو از تمام مهتران عالم خوشبخت‌تری ! حواس خود را کاملاً جمع‌کن و به خاطر بسپارکه اوچگونه ترا به حضور می‌پذیرد وآیا درآن هنگام‌که تو موضوع رسالت خود را با وی درمیان می‌نهی تغییررنگ و قیافه می‌دهد یا نه وآیا به شنیدن نام من سرخ ومضطرب می‌شود یا خیر. وقتی او را برمسندی پر ازمخده‌های زیبا و با شکوه‌که شایستهٔ مقام بانوی‌محتشمی همچون اوست نشسته دیدی خوب توجه‌کن و ببین‌آیا بر سر جای خویش و بر بالش‌های نرم و زیبا قرار وآرام دارد یا خیر؛ و اگر او را بر سر پا ایستاده دیدی خوب دقت کن که آیا پا به پا می‌شود یا نمی‌شود و آیا جوابی را که می‌خواهد به تو بدهد دو سه بار تکرار می‌کند یا نمی‌کند و آیا لحن سخنش از شیرینی به تلخی می‌گراید و از ترشی و زنندگی بدل به بیانی شیرین و عاشقانه می‌گردد یا خیر . ببین آیا با آنکه گیسوانش درهم و پریشان نیست دست به زلف خود می‌برد یا نمی‌برد ، و بالاخره فرزند ، در تمام اطوار و حرکات او دقیق شو و طرز رفتارش را زیر نظر بگیر زیرا اگر تو جزئیات آن را چنانکه بوده است برای من حکایت‌کنی من خواهم توانست‌که ازآنها به مکنونات قلبی او در بارهٔ عشق خود پی ببرم . سانکو ، من باید این نکته را ، اگر ندانی ، به تو بیاموزم‌که حرکات و اطواری‌که در ظاهر ازعاشقان سر می‌زند ، بخصوص درآن هنگام‌که دربارهٔ عشق ایشان صحبت می‌شود، پیك صادقی‌است‌که ما را ازآنچه دردرون ایشان می‌گذردآگاه می‌سازد. به‌هرحال دوست عزیزم ، حرکت‌کن وامیدوارم‌که سعادتی درخشان‌تر ازآنچه من‌دارم ترا رهبری‌کند وباتوفیق ونصرتی عالی‌ترازانتظاری‌که من‌با بیم و امید دراین گوشهٔ انزوای جان فرسا می‌کشم بازگرداند .

ـ سانکو گفت: من می‌روم و زود بازمی‌گردم ولی‌ای ارباب دل وجان من ، بگذارید تا این قلب‌کوچکی که اکنون نبایستی از دانهٔ فندقی درشت‌تر باشد از باد امیدآماس‌کند و به این ضرب‌المثل معروف توجه داشته باشید که

صفای باطن بخت بد را درهم می‌شکند، و نیز می گویند: جایی که آب نیست چه حاجت به ظرف آب[1]. همچنین معروف است که می گویند : آنجا که صیاد کمتر گمان می برد خرگوش برمی‌خیزد . من این سختنان از آن جهت گفتم که اگر دیشب نتوانستم قصر بانو را پیدا کنم اکنون که روز است با آنکه امیدی به یافتن آن نیست امیدوارم که موفق شوم و اگر کاخ بانو را پیدا کردم به‌من اجازه بفرمایید که هرطور خود می‌دانم با او صحبت کنم . ـ دن کیشوت گفت: سانکو ، واقعاً تو این ضرب‌المثل‌ها را چنان متناسب با موضوع صحبت ما می‌آوری که دیگر من نباید از خدای خود سعادتی بالاتر از آنچه آرزوی فعلی من است بخواهم .»

پس از این گفتگو سانکو پشت به دن کیشوت کرد و با چوب دستی‌خود خرش را پیش راند ؛ دن کیشوت نیز درحالی‌که سوار بر رسی‌نانت بود پا بر رکاب اسب ودست برچوب نیزهٔ خویش تکیه داد و با سری پر از افکارغم‌آلود و پریشان منتظر ماند . ما دن کیشوت را در آن حال به جا می گذاریم تا به دنبال سانکو برویم و می گوییم که او نیز همان‌گونه که ارباب خود را متفکر وآشفته به جا گذاشته بود چنان متفکر وآشفته از وی دور می‌شد که وقتی از بیشه بیرون آمد سر برگرداند و چون دید که دن کیشوت از نظر غایب شده‌است از خر به زیر آمد و در پای درختی نشست و بدینگونه با خود شروع به‌سؤال و جواب کرد : «اکنون ای برادر عزیزم سانکو ، بگو تا بدانیم که جنابت به‌کجا تشریف می‌بری ؟ آیا خری گم کرده‌ای و به دنبال خرت می‌روی ؟ ـ خیر خیر، مسلماً به دنبال خر نمی‌روم . ـ خوب ، پس بدنبال چه می‌روی ؟ ـ بدنبال بانویی می‌روم که می گویند شاهزاده خانم است و در وجود اوخورشید وجاهت و تمام ستارگان آسمان را جستجو می کنم . ـ خوب ، سانکو ، به گمانت ازکجا ممکن است چنین کسی را که می گویی بیابی ؟ ـ کجا ؟ البته در شهر بزرگ توبوزو . ـ بسیار بسیار خوب ، حال بگو که از جانب چه کسی به جستجوی او می‌روی ؟ ـ از جانب پهلوان نامدار دن کیشوت مانش که دفع ظلم‌وستم می کند وگرسنگان راآب می‌دهد وتشنگان‌را نان می بخشد. ـ باز هم بسیار خوب سانکو، ولی‌آیا تو منزل آن بانو را می‌دانی ؟ـ ارباب من مدعی است که وی در قصری با شکوه یا درکاخی نظیر کاخ پادشاهان منزل

[1] ـ اصل ضرب‌المثل اینست ، «آنجا که پیه خوک نیست قلابی هم برای آویختن آن نیست .»

دارد. ـ آیا تو تاکنون آن بانو را برحسب اتفاق در جایی دیده‌ای ؟ ـ خیر ، تاکنون نه من او را دیده‌ام و نه اربابم . ـ خوب ، آیا فکر نمی‌کنی که اگر اهالی توبوزو بفهمند که شما دو تن به قصد عیاشی و هرزگی و فریب و اغفال شاهزاده خانمها و بانوان محترم ایشان به‌این شهر آمده‌اید بر سر شما بریزند و پهلوی شما را به ضرب چوب و چماق چنان خرد و خمیر کنند که در سراسر بدنتان جای سالم پیدا نشود ؟ ـ چرا ، و البته اگر چنین کنند حق خواهند داشت، ولو توجه به این مطلب نکنند که من مطیع ومجری فرمان کس دیگری هستم و به قول معروف بر رسولان پیام باشد و بس[1]. ـ سانکو ، تو به این مثلها اعتماد مکن زیرا مردم ایالت مانش در عین حال که مؤدب و محترمند پرخشم و کینه توزند و به‌کسی اجازه نمی‌دهند که پا توی کفششان بکند[2]. پناه برخدا ، که اگر تو به چنگشان بیفتی حال و روز خوشی نخواهی داشت . ـ وای ، وای ، زبان مرا سگ بخورد ، من چرا باید به خاطر چشمان زیبای دیگری پی نخود سیاه بروم[3]. بعلاوه جویا شدن از بانو دولسینه درشهر توبوزو مثل اینست که کسی در دربار سراغ کنت را بگیرد و در دانشگاه سالامانك سراغ دانشجو را . به خدا که گرفتار کردن من در این کار پر درد سر تنها کار شیطان است و بس .»

سانکو بدین نمط حدیث نفس می‌کرد ونتیجه‌ای که ازاین گفتگو گرفت این بود که ناگهان هشیار شد و به خود آمد ؛ سپس باز با خویشتن گفت : «سبحان‌الله ! آخر برای هر دردی درمانی است ، مگر مرگ که درمان ندارد و ما همه باید در پایان حیات علیرغم میل خود گردن به زیر یوغ آن نهیم . ارباب من، چنانکه من خود درهزاران مورد آزموده‌ام ، دیوانه‌ایست زنجیری و من هم ، صریحاً بگویم ، پای کمی از او ندارم ، برعکس من از او نیز احمق‌تر و بی‌شعورترم زیرا همه جا همراه او می‌روم و به او خدمت می‌کنم و اگر آن مثل معروف را قبول داشته باشیم که می‌گوید : به من بگو که جلیس تو کیست تا بگویم خود کیستی ، یا به این مثل توجه کنیم که می‌گوید : مگو

1 ـ اصل ضرب‌المثل اینست : « دوست من ، شما پیغام‌آورید ومستوجب هیچگونه مجازاتی نیستید .»

۲ ـ اصل جمله اینست : «نمی‌گذارند کسی ایشان را غلغلك بدهد» .

۳ ـ اصل جمله اینست : « ... چرا باید ظهر را در ساعت دو بعد از ظهر بجویم .»

با که از مادر زادی ، بگو هم‌کاسهٔ تو کیست ، معلوم می‌شود که من‌چکاره‌ام.
بسیار خوب ، حال که ارباب من دیوانه است و جنون او به درجه‌ایست که اغلب اوقات چیزی را به جای چیزدیگری می‌گیرد، مثلا سیاه را سفید وسفید را سیاه می‌پندارد ، کما اینکه یك روز نیز آسیاهای بادی را دیوان و غولان آهنین بازو و قاطران روحانیون را شتران حماز و کاروانسراها را قلعه و گله‌های گوسفند را انبوه لشکر دشمن تصور می‌کرد و همین اشتباه را دربارهٔ بسیاری از چیزهای دیگر هم مرتکب می‌شد دیگر مشکل نخواهد بود که من هرزن دهاتی رهگذری را که به چنگم بیفتد به او بانو دولسینه معرفی کنم و او را نیز به قبول این مطلب وادارم . اگر باور نکرد سوگند خواهم خورد و اگر او سوگند خورد که نیست من قسم‌های غلیظتر و شدیدتر یاد خواهم کرد و اگر باز عناد و لجاج به خرج داد من دست برنخواهم داشت ؛ بدین طریق دست من بالای دست او خواهد بود و هر چه پیش آمد اهمیت نخواهم داد . شایدکه همین حرکت من دل او را بزند و چون ببیندکه من جوابهای نامساعد برای او می‌آورم دفعهٔ دیگرمرا بدنبال چنین مأموریتهایی نفرستد. ازطرفی چنانکه می‌پندارم بعید نیست‌که ارباب به این فکر بیفتدکه‌جادوگری بدنهاد ازآنان‌که به قول خود اوبا وی دشمنی و عناد دارند برای‌آنکه‌آزاری به او برساند صورت معشوقش را تغییر داده باشد .»

دل سانکوپانزا از این اندیشه‌آرام‌گرفت ویقین‌کردکه مشکلش به‌نحو مطلوب حل شده است . وی مدتی مدید در زیر درختی که نشسته بود دراز کشید تا اربابش باور کندکه وی این مدت را صرف رفتن به دنبال مأموریت و بازگشتن‌کرده است. قضایا چنان خوب پشت هم‌آمدکه وقتی سانکو ازجای خود بلند شد تا سوار خرش شود و به سوی دن‌کیشوت باز گردد چشمش به سه زن دهاتی افتاد که از طرف توبوزو می‌آمدند و بر سه خر نر یا سه ماده خر سوار بودند ، و البته معلوم نشدکه خران نر بودند یا ماده ، چون مؤلف صریحاً این موضوع را روشن نکرده است ؛ لیکن محتملا می‌توان گفت که ماده خر بودند زیرا معمولا زنان دهاتی بر ماده خر سوار می‌شوند ، و چون این موضوع چندان حایز اهمیت نیست بیش از این اتلاف وقت برای تشخیص و اثبات حقیقت امر بی‌فایده است . الغرض همینکه سانکوپانزا زنان دهاتی را دید هی بر خرخود زد و دوان دوان به سراغ اربابش دن‌کیشوت‌آمد و او را در حالی یافت که پی در پی آه می‌کشید و ناله‌ها و زاری‌های عاشقانه

می‌کرد. همینکه چشم دن‌کیشوت به سانکو افتاد رو به او کرد و گفت: «هان، رفیق سانکو، چه خبر تازه‌ای داری؟ آیا من این یك روز عمر خود را با سنگ سفید نشان کنم یا با سنگ سیاه؟ ــ سانکو گفت: بهتر آنکه این یك روز را مانند اوراق امتحانی مدارس با خط قرمز نشان کنید تا هر که ببیند از دور موفق به خواندن آن شود. ــ دن‌کیشوت گفت: از این قرار اخبار خوشی با خود داری؟ ــ سانکو گفت: اخباری چنان خوش دارم که جنابعالی باید فوراً مهمیز به رسی‌نانت بزنید و از پناهگاه خود به دشت باز بیایید تا بانو دولسینه را که با دو تن از کنیزکان خود بدیدار شما می‌آید ببینید. ــ دن‌کیشوت فریاد برآورد که: یا حضرت مریم! ترا به خدا رفیق سانکو، چه می‌گویی؟ ترا به خدا سوگند، مرا فریب مده و در پی این مباش که غم و اندوه واقعی مرا با مژده‌های دروغین و نشاط بخش تسکین دهی.ــ سانکو گفت: ای ارباب، آخر ازفریب دادن شما چه سودی عاید من می‌شود، بخصوص درجایی‌که بتوانید بی‌درنگ دروغ مرا فاش‌کنید؟ یاالله! زودتر به اسب خود مهمیز بزنید وهمراه من بیایید تا ببینیدکه چگونه بانوی بزرگوارما شاهزاده خانم‌دولسینه درلباس و زروزیوری‌که شایستهٔ شأن ومقام‌اوست نزدیك می‌شود. خواهید دید که او و کنیزکانش صندوق متحرکی از طلای نابند، خوشه‌های مرواریدند، دانه‌های الماسند، یاقوت و زمردند، دیبای زربفتندکه ده طبقه چین چین بر روی هم افتاده باشد. گیسوان زرین ایشان بر شانه‌ها ریخته و چنانست‌که گویی مشتی اشعهٔ خورشید با باد بازی می‌کند. از این‌همه گذشته هر سه، سوار بر بادبان‌های راهواری هستند که انسان از تماشای آنها لذت می‌برد. ــ دن‌کیشوت‌گفت: لابد منظور تو ازبادبان مادیان است. ــ سانکو گفت: ازمادیان تا بادیان چندان راهی نیست، به هرحال برهرچه‌که سوار باشند بانوانی چنان زیبا و طناز و محتشمند که بالاتر از ایشان در آرزوی کسی نمی‌گنجد، بخصوص بانوی بزرگوار من شاهزاده خانم دولسینه که به راستی به هر پنج حس انسان نشاط و لذت می‌بخشد. ــ دن کیشوت گفت: خوب، فرزندم سانکو، حرکت‌کنیم! و برای‌آنکه در ازاءآوردن این‌اخبار خوش و غیرمترقبه مژدگانی خوبی به تو داده باشم از هم‌اکنون گرانبهاترین و عالی‌ترین قسمت غنایمی را که در اولین ماجرای پهلوانی به چنگ خواهم آورد به تو بخشیدم، و اگر این مقدارکافی نیست‌کره‌هایی را که سه مادیان پا به ماه من امسال در مرتع عمومی ده خواهند زایید بر آن افزودم.ــ سانکو

گفت : من فقط کره‌ها را قبول دارم زیرا معلوم نیست که غنایم اولین ماجرای قهرمانی شما به‌کار نگاه داشتن بیاید .»

پس از این سخنان هردو از بیشه بیرون‌آمدند و در فاصلهٔ بسیارنزدیك زنان دهاتی را دیدند . دن کیشوت با کمال دقت نظر به سراسر جادهٔ دراز توبوزو دوخت ولی چون بجز آن سه زن دهاتی کسی را ندید نگران شد و از سانکو پرسید که مگر آن بانوان را در پشت دروازهٔ شهر به جا گذاشتی ؟ سانکو درجواب گفت : «چطور پشت دروازهٔ شهر به‌جاگذاشته‌ام ؟ مگرخدای ناکرده چشم شما در قفا قرار دارد ؟ مگر این بانوان را نمی‌بینید که همچون خورشید نیمروز می‌درخشند وبه سوی ما می‌آیند؟ ــ دن کیشوت گفت:سانکو، من به جز سه زن دهاتی که بر سه ماده خر سوارند کسی را نمی‌بینم.ــ سانکو گفت : لااله‌الاالله ! خدا مرا از شر شیطان نجات دهد ! مگر ممکن است که سه بادپای یا مادیان که هر سه از برف سفیدترند در نظر شما ماده خر آمده باشند ؟ پناه بر خدا ! اگر حرف شما راست باشد من ریش خود را می‌کنم . ــ دن‌کیشوت گفت : بسیار خوب رفیق سانکو ، من به تو اطمینان می‌دهم که حرف من راست باشد وهمانگونه‌که من دن‌کیشوتم و تو سانکوپانزا اینها نیز یا ماده‌خرند ، یا خر نر؛ و یا لااقل بنظر من چنین می‌رسد که می‌گویم . ــ سانکو فریاد برآورد که : ارباب ، ساکت شوید و چنین چیزی مگویید، بلکه چشمان خود را بمالید و جلو بیایید و به بانوی عالی‌قدری که معشوق آمال و آرزوهای شما است و اینك نزدیك شده است تعظیم کنید !»

سانکو پس از گفتن این سخنان به استقبال آن سه زن دهاتی شتافت و از پشت خر به زیرآمد و افسار خر زن نخستین را گرفت ؛ سپس هردو زانو را به زمین زد و فریاد برآورد که : «ای ملکهٔ لطف و زیبایی ، ای شهبانوی حسن و جمال و ای دوشس ملاحت و طنازی ، از مقام منیع حضرت‌علیه‌استدعا می‌کنم که لطف و کرم فرمایید و به این پهلوان اسیر خود که اینك همچون مجسمه‌ای سنگی آن سوتر ایستاده است و ازاینکه در محضرآسمان جاه‌شماست با حالی پریشان و منقلب رنگ از رخش پریده و نفسش بند آمده است بنظر عنایت و مرحمت بنگرید و او را با مهر و شفقت به حضور بپذیرید . من سانکوپانزا مهتراویم و اوهمان پهلوان قرادی و ولگردیعنی‌دن‌کیشوت مانش است که به پهلوان افسرده سیما شهرت دارد .»

در این اثنا دن کیشوت نیز در کنار سانکو به زانو در آمده بود و با

چشمانی مات ومبهوت به‌زنی که سانکو او را ملکه و بانو می‌نامید خیره خیره می‌نگریست ؛ و چون در سیمای او بجز چهرهٔ دختری دهاتی ، آن هم با قیافه‌ای پریشان و قزار وصورتی زشت وپف کرده و بینی‌ای پهن چیزی‌نمی‌دید سخت حیران و متعجب برجا مانده بود وجرأت نداشت‌که لب از لب بازکند. تعجب‌آن دو زن دیگر نیز ، از دیدن این دو مردکه سرو وضعی تا به‌این حد متفاوت داشتند و در وسط شاهراه زانو زده بودند و نمی‌گذاشتند که رفیقشان بگذرد‌کمتر از حیرت و تعجب دن‌کیشوت نبود . لیکن عاقبت زن اول‌سکوت را شکست و با اخم و ترش‌رویی تمام گفت : «ای راهزنان ، بدا به حالتان ! آخر بگذارید ما برویم ، ما کار داریم ، عجله داریم .» ــ سانکوپانزا گفت: ای شهبانو ! ای بانوی تمام ساکنان توبوزو ! چه می‌فرمایید ! آیا از اینکه رکن افتخار پهلوانان سرگردان عالم را در حضور مهر ظهور خود به زانو افتاده می‌بینید در دل بزرگ و شریف خویش احساس رحم و شفقت و رقت و رأفت نمی‌کنید ؟» وقتی این سخنان به‌گوش یکی از آن دو زن دیگر رسید گفت : «هش ! هش ! ای ماچه خر پدر شوهر من ، بیا تا تیمارت کنم ! شما را به‌خدا این‌جوانهای‌لوس شهری را ببینید‌که ما دهاتی‌هارا مسخره می‌کنند! به خیالشان‌که ما هم ازاین دری وری‌ها می‌دانیم . ای بابا ، بروید پی‌کارتان و اگر تنتان نمی‌خارد بگذارید ما هم به راه خود برویم . ــ دن‌کیشوت‌فوراً به سخن درآمد وگفت : برخیز سانکو ، برخیز ، زیرا من می‌بینم تقدیر که از دیدن تیره روزی و بدبختی من سیر نمی‌شود هر دری را که اندك شادی و سروری ازآن می‌توانست به این روح عاجز و بیمار من درآید بسته است . و اما تو ای غایت معنوی همهٔ فضایل و ملکات، ای مظهر شرافت و ای حدنهایی جمال‌وکمال‌بشری، ای یگانه درمان دل‌حزین وافسردهٔ من‌که ترا می‌پرستد! اکنون‌که‌آن جادوگرشیطان‌که همه جا به‌دنبال من است پرده‌ای از ابر و مه جلو چشمم کشیده و جمال بی‌مانند و چهرهٔ ملکوتی ترا نه به چشم دیگران بلکه به چشم من به صورت زشت و ناپسند دخترکی دهقانی جلوه‌گر ساخته است ناچارم بسوزم و بسازم بشرط اینکه صورت مرا به چشم تو به شکل‌پوزهٔ جانوری مهیب مسخ نکرده باشد تا در نظر تو زشت و وحشتناك جلوه کنم . آه ، ای محبوب من ، نگاه شیرین و دلنواز خود را ازمن برمگیر وبا عشق و محبت بسوی من بنگر تا از بندگی و فرمانبرداری و زانوزدن من درپیشگاه جمال خود پی بری که روح آشفته‌ام با چه خضوع و خشوعی ترا می‌پرستد و

تا به چه حد سودای درآمیختن با ترا بسر دارد . ـ زن دهاتی گفت : به‌به؟ تو دیگر چه قشنگ بلبل زبانی می‌کنی و من هم چه خوب به درد عشق بازی می‌خورم ! باز تکرار می‌کنم که بگذارید ما به راه خود برویم و از شما هم بسیار ممنون خواهیم شد .»

سانکو که بازیش گرفته بود و بسیار شاد و خرسند بود به کنار رفت و به زن دهاتی راه عبور داد . زن دهاتی که درآن معرکه بانو دولسینه به‌شمار می‌رفت همین‌که خود را آزاد یافت با سیخونکی که در دست داشت خرش را هی کرد و در میان چمن‌ها به دویدن پرداخت ، لیکن خرکه از نیش دردناك سیخونك به‌جان‌آمده بود بنای لگد پراندن گذاشت و بانودولسینه را برزمین انداخت . از دیدن این حادثه دن‌کیشوت به طرف زن دوید تا او را از زمین بلندکند و سانکو نیز به طرف خر رفت تا پالان حیوان را که به زیر شکمش گردیده بود راست‌کند . وقتی سانکو پالان خر را راست کرد و تنگ آن را بست دن‌کیشوت نیز خواست خم شود و دلبر طلسم شدهٔ خودرا اززمین‌بردارد و در آغوش گیرد و تا پشت خر ببرد لیکن بانو وی را از این زحمت معاف داشت یعنی خود از جا بلند شد و چند قدم به عقب رفت و خیز برداشت و در حالی که هر دو دست خود را برکفل خر نهاد به چستی و سبکی باز شکاری بر پشت پالان پرید ومانند مردان چابك سوار برمرکب نشست . سانکوفریاد برآوردکه : «یا حضرت سن‌روك ! به راستی که بانوی ما بهتر از بز کوهی می‌پرد و می‌تواند به رسم اعراب غرناطه سواری بی رکاب را به ماهرترین مهتران قرطبه یا مکزیك بیاموزد. او به یك جست از روی قربوس زین‌پریده و بر پشت مادیان جا گرفته است و بی شك می‌تواند مادیانش را بی مهمیز و رکاب نیزمانندگور خربتازاند . اینگونه زنان هرگزعقب نمی‌مانند زیرا همه مانند باد می‌دوند .» ازقضا سانکو راست می‌گفت زیرا آن‌دوزن دیگرهمینکه دولسینه را باز بر پشت خر سوار دیدند هی بر خرهای خود زدند و هرسه به سرعت برق از معرکه گریختند و بی‌آنکه به پشت‌سر نگاه‌کنند تا مسافت نیم فرسخ دویدند .

دن‌کیشوت تا مدت مدیدی ایشان را با نگاه دنبال‌کرد و همینکه‌ازنظر ناپدید شدند رو به‌سوی سانکوکرد وگفت : «سانکو، بنظرتو چه می‌رسد؟... ببین این جادوگران چه‌کینه و عنادی با من دارند وکار شیطنت و عداوتشان تا به‌کجا کشیده است‌که چنین مرا از فیض دیدار و ازسعادت تماشای معشوق

عزیزم در شکل و شمایل واقعی خود محروم ساختند. آوخ که من بینوا تنها برای‌این به جهان‌آمده‌ام که نمونه وسرمشق تیره‌روزان عالم وآماج تیربدبختی و بد اختری باشم. بعلاوه، ای سانکو، ببین که این جادوگران خاین به همین بس نکردند که سیمای دولسینه را به صورت زشت و پلید این زن دهاتی جلوه‌گر ساختند بلکه او را از خصیصه‌ای نیز که تنها به بانوان متشخص و محتشم تعلق دارد عاری‌کردند و البته حس می‌کنی که منظورم از آن خصیصه بوی خوش است و می‌دانی‌که بانوان محتشم و عالی‌قدر همیشه در لای گلهای معطر و عطرهای دلاویز می‌غلتند. به هر حال، ای سانکو. تو باید بدانی که من وقتی به بانو دولسینه نزدیك شدم تا او را از زمین بردارم و برپشت مرکب بنشانم (مرکبی که به عقیدهٔ تو مادیان را هوار بود و بنظر من جز ماده خر نیامد) بوی تند و زنندهٔ سیر خامی‌که از دهان او می‌آمد چنان مشام مرا آزرد که دلم به هم خورد و روحم مسموم شد. ـ سانکو از ته دل فریاد برآورد که: آه ای دزدان نابکار؛ ای جادوگران تبهکار بدنهاد، ای‌کاش همانگونه‌که ماهی را به قلاب می‌کشند همهٔ شما را ازگوش‌آویخته می‌دیدم. شما هرچه بخواهید دانا وتوانایید ولی افسوس‌که تا بخواهید تبهکار وسیه‌دل و بدکردارید. شما ای جنایتکاران ملعون، می‌بایستی به همین که چشمان چون مروارید بانوی مرا به بلوط وگیسوان زرین اورا به موی ماده‌گاو زرد تبدیل کرده و بالاخره تمام محاسن و زیبایی‌های او را زشت و نفرت‌انگیز جلوه داده بودید اکتفا کنید و دیگر کاری به بوی او نداشته باشید. اگربوی اوتغییر نمی‌یافت لااقل از بو می‌توانستیم درك کنیم که در زیرآن ظاهر زشت و پلید چه ماه طلعتی نهفته است؛ هرچند راستش را بخواهید من خود هرگز زشتی‌آن بانو را ندیده و او را جز به حسن وجمال تماشا نکرده‌ام، بخصوص که در گوشهٔ راست لبش خال بزرگ و دلپذیری دارد که مانند سبیل مردان نیمی از لبش را پوشانده و هفت یا هشت موی خرمایی‌رنگ تیز مانند تارهای زرین و به درازی برگ خرما ازآن خال روییده است. ـ دن‌کیشوت گفت: به حکم تناسبی که قاعدةً مابین خالهای صورت و خالهای بدن موجود است دولسینه بایستی علاوه برخال‌گوشهٔ لب خالی نیز در همان طرف بدن که خال صورت هست برروی ران داشته باشد، اما اینکه می‌گویی درازی موهایی‌که ازخال او روییده است به اندازهٔ برگ خرما است صحیح بنظر نمی‌رسد وموی خال نباید به این بلندی باشد. ـ سانکو گفت: بلی، لیکن این مطلب را

نیز به جنابعالی عرض کنم که آن موها بنظر من مصنوعی آمد ــ دن کیشوت گفت: راست است ، رفیق سانکو ، من باور می کنم که آن موها مصنوعی بوده است زیرا طبیعت چیزی دروجود دولسینه ننهاده است که نمونه و مظهر کمال نباشد؛ بنابراین اگر او صد خال دیگر نیز مانندآنکه تو گفتی داشته باشد عیناً مانند علایم منطقةالبروج و سایر اختران فروزان است . لیکن سانکو، بگو ببینم ، آیا آنچه که بنظر من پالان خر آمد و تو بر پشت مرکب دولسینه محکم کردی از آن زین‌های صاف بود یا از زین‌های گودی که مانند صندلی را حتی فرو رفته است؟ ــ سانکو گفت : از آن زین‌های عربی بود که درجلو قربوس و درعقب پشتی بلندی دارند، و بعلاوه مانند زین سواران جنگی غاشیه‌ای داشت که از بس عالی و با شکوه بود به نیمی از کشورمی‌ارزید. ــ دن کیشوت گفت: سانکو ،آیا ممکن است که من واقعاً این همه چیزهای نفیس را ندیده باشم ؟ به خدا باز تکرار می کنم وهزاران بار دیگرنیز می گویم که من بدبخت‌ترین و بیچاره‌ترین فرد این جهانم !»

سانکو با همه شیادی وحیله گری به زحمت توانست ازشنیدن سخنان جنون‌آمیز وعجیب وغریب ارباب فریب خورده‌اش جلوخود را بگیرد وقاه‌قاه نخندد . عاقبت هر دو ، پس از آنکه سخنان دیگری از هر دری گفتند ، بر مرکب‌های خودسوارشدند وراه **ساراگوس** را درپیش گرفتند و امید داشتند که برای حضور در جشنهای بزرگ و با شکوهی که هر سال در آن شهر مهم بر پا می‌شد به موقع برسند ، لیکن پیش از رسیدن به شهر ساراگوس چندان حوادث گوناگون و ماجراهای تازه و ناگهانی بر سرشان آمد که شایسته است نوشته آید و خوانده شود ، و اینك خوانندگان شرح آن ماجراها را دردنبالهٔ داستان خواهند دید .

فصل یازدهم

در باب ماجرای عجیبی که بر سر دن‌کیشوت دلاور با ارابهٔ ملازمان عزراییل آمد

دن‌کیشوت به حال تفکر می‌رفت و در اندیشهٔ شوخی بدی بود که جادوگران با وی‌کرده ودلبر نازنینش را به صورت زن دهقانی زشت‌وخشنی درآورده بودند ولی هرچه فکر می‌کرد درمانی نمی‌یافت که او را به صورت نخستین باز گرداند. این افکار چنان او را از خود بیخود کرده بود که پهلوان بی‌آنکه توجه داشته باشدعنان رسی‌نانت را به هوای خویش رهاکرده بود وحیوان نیز چون خود را آزاد می‌دید در هر قدم می‌ایستاد تا ازعلفهای سبز و شادابی‌که درآن حوالی فراوان روییده بود بچرد.

سانکو ارباب خود را از این سکوت خلسه آسا بیرون کشید و گفت: «ارباب، خداوند غم و غصه را برای حیوانات نیافریده بلکه آن را خاص آدمیان‌کرده است و با این وصف وقتی‌آدمیان بیش از حد و اندازه دستخوش غم و اندوه می‌شوند تبدیل به حیوان می‌گردند. آخر بس‌کنید و به خودآیید و دل و جرأت پیدا کنید و لگام رسی‌نانت را بکشید و چشم بگشایید و آن مردی و مردانگی و زنده دلی را که شایستهٔ پهلوانان سرگردان است ازخود نشان بدهید. آخر مگر شما را چه می‌شود؟ این گرفتگی و ترش‌رویی برای چیست؟ مگر ما در فرانسه هستیم یا در اینجا؟ مرده شوی هر چه دولسینه در دنیاست ببرد، زیرا تندرستی و سلامت یك تن پهلوان سرگردان به تمام این سحر و جادوها و این تغییر و تبدیل‌های دنیا می‌ارزد. ــ دن کیشوت

به صوت جلی فریاد برآورد که : خفه شو سانکو ! و باز می‌گویم که خفه شو و نسبت به این بانوی طلسم شده که گناه بدبختی و مصیبت او تنها به گردن من است کفر و ناسزا مگو! آری، این ماجرای اندوهبار که بر سر او آمده است تنها بر اثر بخل وحسدی است که نابکاران به من می‌ورزند . ــ سانکو گفت: عقیدهٔ من نیز همین‌است . باور کنید هر کس قبلاً این‌بانو را دیده باشد وحالا باز اورا ببیند دلش ریش خواهد شد . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، به خدا تو بهتر از هر کس می‌توانی این مطلب را بیان کنی زیرا تو او را با همه درخشندگی‌حسن و جمالش دیدی ! سحرو جادوی جادوگران چشم ترا خیره نکرد وزیبایی‌های‌او را ازنظر تو پنهان‌نداشت؛زهر این‌سحروجادو تنها متوجه من بود و تنها به چشم من ریخت . با این وصف ، سانکو ، مشکلی بنظر من رسید وآن اینکه تووصف جمال اورا چنانکه باید نگفتی وحتی به غلط گفتی؛ تو گفتی که چشمان او مانند مروارید بود و چشمانی که به مروارید شباهت داشته باشد به چشم ماهی بیشتر می‌ماند تا به چشم بانویی زیبا . آنگونه که من گمان می‌کنم چشمان دولسینه به رنگ سبز زمردین و کاملا کشیده است و بالای‌آن قوس و قزحی نیز به جای ابرو قراردارد . و اما راجع به مروارید باید بگویم که تو آن را از چشمان دولسینه بردار وبرای تشبیه دندانهای او بکارببر، زیرا من‌شکی ندارم‌که تو به خطا رفته وچشمان‌او را با دندانهایش اشتباه کرده‌ای . ــ سانکو گفت :کاملا ممکن است‌که چنین باشد زیرا به همان اندازه‌که زشتی او حضرتعالی را پریشان و منقلب ساخت حسن و جمال اومرا از خود بیخود کرد . لیکن بیایید تا ما خود را به خدا بسپاریم و بس زیرا تنها اوست‌که می‌داند در این درهٔ ندبه و زاری یعنی در این دنیای پرازپستی و نابکاری‌که اقامتگاه ماست ، دنیایی‌که هرچیز درآن‌آمیخته با مکروفریب وشیطنت‌است، چه حوادثی پیش می‌آید وچه خواهد شد. آه ای ارباب عزیزم، موضوعی هست که بیش از هر چیز مرا رنج می‌دهد و آن اینکه منبعد وقتی حضرتعالی دیوی نابکار و یا پهلوان دیگری را مغلوب ساختید و به او امر فرمودید‌که برود و خود را به‌آستان بانو دولسینه معرفی‌کند آن بدبخت چه باید بکند وچگونه به این‌کارتوفیق یابد؟آن دیو بیچاره واین پهلوان نگون‌ـ بخت ازکجا بتوانند بانو دولسینه را پیدا کنند ؟ من بنظر می‌آورم که هم اکنون‌این بینوایان همچون مردم گیج وگول درکوچه‌های توبوزو سرگردانند و سربالاگرفته‌اند و همه جا سراغ بانو دولسینه را می‌گیرند،و ای بساکه در

کوچه‌ای با او تلاقی کنند ولی مانند پدر من که دولسینه را نمی‌شناسد ایشان نیز نشناسند . ـ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، بعید نیست که سحرو جادو در دیوان و پهلوانانی که به دست من مغلوب می‌شوند و به فرمان من به حضور بانو دولسینه می‌روند اثر نکند وقوهٔ شناسایی‌آن بانورا از ایشان نگیرد.البته با یکی یا دو حریف نخستین که به دست من مغلوب می‌شوند و به حضورآن بانواعزام می‌گردند امتحان می‌کنیم و بدین‌طریق خواهیم دانست که‌آیاایشان موفق به دیدن دولسینه می‌شوند یا خیر ، زیرا من به ایشان فرمان خواهم داد که پس از شرفیابی به حضور بانو به نزد من بازگردند و گزارش مشهودات خود را بدهند. ـ سانکوگفت: ارباب، من به شما اطمینان می‌دهم که این‌فکر راکاملا می‌پسندم. درحقیقت بااین‌حیله موفق‌خواهیم شدکه به‌آنچه می‌خواهیم بدانیم پی ببریم . اگربانودولسینه تنها درنظر شما تغییریافته و حسن‌وجمالش تنهاازچشم شما پوشیده مانده باشداین بدبختی بیش‌از او دامن‌گیرشما خواهد بود . در این صورت همین‌قدر که بانو دولسینه صحیح و سالم و خوش و خرم باشد ما در اینجا به خوشی او خوش خواهیم بود و حتی‌الامکان با هرچه که بدست آید زندگی خواهیم کرد و به دنبال حوادث و ماجراهای عادی خود خواهیم‌گشت و چرخ زمان را نیز به هوای خود خواهیم گذاشت تا بگردد و بگذرد، زیرا بهترین داروی این ناخوشی‌ها و بسیاری از ناخوشی‌های دیگر همین است و بس .»

دن‌کیشوت می‌خواست در جواب سانکوپانزا چیزی بگوید ولی دیدن ارابه‌ای‌که ناگهان از سر پیچ جاده پیدا شد او را از سخن‌گفتن بازداشت . براین ارابه اشخاص مختلفی با قیافه‌های عجیب و غریب نشسته بودند چنانکه عجیب‌تر ازآن به تصور نمی‌گنجید .آنکه قاطرها را می‌راند ونقش ارابه‌ران داشت شیطانی وحشتناك بود . گاری کاملا روباز بود و روپوشی از پارچه یا از ترکهٔ بید نداشت . نخستین صورتی‌که به چشم دن‌کیشوت آمد صورت خود عزرائیل بودکه قیافه‌ای انسانی داشت . نزدیك عزرائیل فرشته‌ای نشسته بود که بالهای بزرگ و پر نقش و نگار داشت . در طرف دیگر ، امپراتوری بود که چنانکه بنظر می‌آمد تاجی زرین بر سر داشت . در پای عزرائیل خدا نشسته بودکه او را **کوپیدون** Copidon می‌نامیدند ؛ وی چشمان خود را با پارچه نبسته بود ولی کمان و تیر و ترکش همراه داشت . دورتر از ایشان پهلوانی می‌آمد که سر تا پا مسلح بود ، فقط کلاه زرهین و کلاهخود نداشت

ولی کلاهی بر سر داشت که پوشیده از پرهای الوان بود. پشت سر این عده ، بازکسان دیگری بودند که همه لباس‌های مختلف و قیافه‌های متنوع داشتند.
این کاروان چون ناگهان پدیدارشد دن کیشوت را اندکی مضطرب کرد و ترس و وحشت بسیار در دل سانکوپانزا انداخت ؛ لیکن دن کیشوت بزودی به‌خود آمد و به تصور اینکه تقدیر ماجرای تازه و خطیری بر سر راهش قرار داده است شاد و مسرور گردید. دن کیشوت با این خیال و به نیروی دلاوری و شجاعتی که او را برای مقابله با هر خطری بر می‌انگیخت بر سر راه ارابه رفت و به بانگی بلند و پر تهدید فریاد برآورد که : « ای ارابه‌ران ، ای سورچی ، ای شیطان ، ای نمی‌دانم‌که و چه ، زود به من بگو تو کیستی و به کجا می‌روی و این اشخاص که تو در این ارابهٔ نیمکت دار با خود می‌بری کیستند، ارابه‌ای که به‌قایق **کارون**[1] بیش از ارابه‌های معمولی شباهت دارد؟»
شیطان ارابهٔ خود را نگاه داشت و به نرمی و شیرین زبانی گفت : «ارباب، ما از بازیگران نمایش‌های کمدی و از دستهٔ **آنگولو**[2]ی نابکاریم . امروز صبح که روز عید خمسین[3] است در دهی واقع در پشت این تپه نمایش و یا تعزیهٔ **انجمن عزرائیل**[4] داشتیم و همین نمایش را در ده مقابل نیز که از اینجا پیداست باید بدهیم، وچون راه نزدیك است به خاطر اینکه زحمت تغییر لباس وتعویض مجدد آن را در ده به خود ندهیم باهمان لباس نمایش حرکت کرده‌ایم. این جوان نقش عزرائیل را به عهده دارد واین یك نقش یکی ازفرشتگان را؛ این بانو که زن مدیر نمایش است لباس ملکه دربر کرده و آن مرد به جامهٔ سربازان درآمده است ؛ این یك لباس امپراتور پوشیده است و من نیز ملبس

---

۱ ــ Charon کارون ناخدای جهنم که اموات را در قایق خود سوار می‌کند و از شط ستیکس که نهر جهنم است به ازای یك «اوبول» که پول ناچیزی است عبور می‌دهد . (میتولوژی یونانی)

۲ ــ آنگولوی نابکار Angulo le Mauvais مدیر دسته‌های نمایش و تآترهای مذهبی که اسم اصلی اوآندرس آنگولو بود . سروانتس در یکی دیگراز آثار خود نیز از این مرد یاد می‌کند . (دکتر باردن)

۳ ــ عید خمسین یا Fête-Dieu یکی از اعیاد مذهبی مسیحیان است که در سال ۱۰۶۴ توسط پاپ اوربن چهارم مرسوم شد و مراسم آن در روز پنجشنبه هشت روز پس از عید مذهبی دیگر به نام پانتکوت Pentecôte اجرا می‌شود .

۴ ــ تعزیه یا نمایشی بود به نام Cortès de la Mort که در هفتهٔ اول عید خمسین نشان می‌دادند و لوپ دو وگا نیز نمایش نامه‌ای به همین نام دارد

به لباس شیطان شده‌ام ؛ من یکی از اشخاص اصلی و مهم این نمایش مذهبیم زیرا نقش‌های درجهٔ اول و اصلی آن به عهدهٔ من است . اگر حضرتعالی باز مایلید که چیزی بیش از آنچه عرض شد دربارهٔ ما بدانید سؤال بفرمایید ومن نیز با کمال صحت جواب خواهم داد زیرا من شیطانم و چیزی از زیر نظرم رد نمی‌شود و به‌همه چیز واقفم. ـ دن‌کیشوت گفت: به‌ایمان پهلوان سرگردان قسم که من وقتی‌این ارابه را دیدم گمان بردم با ماجرای خطیری مواجه‌شده‌ام ولی اکنون می‌گویم که انسان باید فریب ظاهر هرچیزی را نخورد وسراپای آن را با لمس دست امتحان کند تا از اشتباه بیرون آید . حال ، ای مردان نیك سیرت ، بروید به امان خدا و به نمایش مذهبی خود بپردازید و ببینید که اگروجود من به نحوی از انحاء برای شما مفید خواهد بود بگویید تا ازدل وجان به شما خدمت کنم،زیرا من از اوان کودکی‌عاشق لباس ونقاب بازیگران تأتر بوده و هستم و در ایام جوانی شرکت در دسته‌های بازیگران کمدی عشق و هوس من بود.»

درحینی‌که‌آن دوگرم این سخنان بودند تقدیر چنین خواست که یکی از بازیگران جزو دسته ، که از قافله عقب مانده بود ، برسد و به یاران‌ملحق شود . این بازیگر لباس دیوانه یا دلقك درباری در تن داشت و چند عدد زنگوله به خود بسته بود و سه بادکنك بادکرده نیزکه به انتهای چوبی گره زده بود با خود داشت . وقتی این مقلد به دن‌کیشوت نزدیك شد با چوب دستی خود شروع به حرکات شمشیر بازی کرد و بادکنك‌ها را بر زمین زد و از راست و چپ به جست و خیز پرداخت و زنگوله‌ها را به صدا در آورد . این قیافهٔ مضحك و مسخره چنان رسی‌نانت را به وحشت انداخت که بی‌آنکه دن‌کیشوت قادر به نگهداری‌آن باشد لگامش را در دهان‌گرفت و به چالاکی و سرعتی که هرگز از هیکل و استخوان بندی نحیف او انتظار نمی‌رفت به طرف صحرا گریخت . سانکو که متوجه خطر شده بود و می‌دانست که‌اربابش ممکن است از پشت اسب بر زمین بیفتد از خر به زیر جست و دوان دوان به کمك او شتافت . وقتی رسید که دن‌کیشوت نقش زمین شده بود و در کنار او رسی‌نانت نیز که در حین سقوط صاحبش مدتی او را به روی زمین می‌کشید ایستاده بود . این صحنه پایان‌کار و آخرین نتیجهٔ جنب و جوش و حرارت و جسارت رسی‌نانت بود . از طرفی سانکو همینکه خر خود را تنها گذاشت شیطان بادکنك‌دار با یك جست به روی خر پرید و با بادکنك‌های خود بنای

اذیت و آزار حیوان را گذاشت ولی خر چندان که ترسید آزار ندید لذا ازجا کنده شد و به‌طرف دهی که بنا بود نمایش درآنجا داده شود پا به‌فرار گذاشت و مقلد همچنان بر پشت او سوار بود. سانکو هم فرار خرش را می‌دید و هم سقوط اربابش را، ونمی‌دانست که ابتدا باید به‌کمك کدام یك ازآن دو بشتابد؛ لیکن چون مهتری نیکو ومهربان وخدمتگاری صدیق و با وفا بود عشق‌ارباب در دلش بر محبت خر چربید؛ با این وصف هر بار که بالا و پایین رفتن بادکنك‌ها را بر کفل‌خرخود می‌دید چنان ناراحت می‌شد که گفتی دعشهٔ مرگ به وی دست داده است؛ و صد بار ترجیح می‌داد که این ضربات را بر تخم چشم او بزنند و بر یك موی دم خرش نزنند. سانکو در این حال تردید و سرگردانی دردناك به جایی که دن‌کیشوت نقش زمین شده بود نزدیك شد و دیدکه اربابش بیش از اندازه صدمه دیده است، و درآن حال‌که او را کمك می‌کرد تا بار دیگر برپشت رسی‌نانت سوار شود با وی گفت: «ارباب، شیطان دارد خر مرا می‌برد. ــ دن‌کیشوت پرسید: کدام شیطان؟ ــ سانکو گفت: شیطان بادکنك‌دار. ــ دن‌کیشوت گفت: باشد. به خدا اگر خر را با خود به عمیق ترین وتاریك ترین گودال های جهنم ببرد از او پس خواهم گرفت. تو به دنبال من بیا. ارابه‌آهسته راه می‌رود و من از قاطرهای ارابه جبران ضایعهٔ ترا خواهم‌کرد. ــ سانکو گفت: ارباب، گویا دیگر لازم به زحمت شما نباشد؛ خواهش می‌کنم‌آرام بگیرید و خشم و غضب خود را فرو خورید، زیرا چنانکه بنظر من می‌رسد شیطان خر را رها کرده است و حیوان بینوا به هوای خود به طرف ما باز می‌گردد.» سانکو راست می‌گفت زیرا شیطان به تقلید افتادن دن‌کیشوت از پشت رسی‌نانت خود را از پشت خر به زمین انداخته، سپس از جا برخاسته بود و پیاده به طرف ده می‌رفت و خر نیز به نزد صاحبش بازمی‌گشت. دن‌کیشوت گفت: «به هر حال انتقام بی‌شرمی و گستاخی این شیطان را باید ازیکی از افراد این دسته، ولو شخص امپراتور باشد، گرفت. ــ سانکو گفت: ارباب خیال خام ازسر بدرکنید و این نصیحت مرا بپذیرید که هرگز نباید با بازیگران کمدی جنگ و جدال کرد، زیرا این طایفه مورد توجه و محبت مردمند و من به چشم خود یکی از ایشان را دیدم که به اتهام دو فقره قتل عمد توقیف شده بود و بی یك دینار خرج از زندان نجات یافت. ارباب، شما باید بدانید که این اشخاص اسباب تفریح و خوشی مردمند و همه از ایشان حمایت می‌کنند و به‌کمك آنان می‌شتابند و به

ایشان عزت و احترام می‌گذارند ، بخصوص وقتی که از دستهٔ بازیگران شاهی و صاحب عنوان[1] باشند، که دراین صورت مردم ایشان را از لباس و سرو وضع و قیافه‌شان شاهزاده می‌پندارند . ــ دن‌کیشوت گفت : هرچه باشند برای من فرق نمی‌کند ؛ وقتی شیطان دلقکی مرا مسخره کند اگر تمام افراد عالم نیز حامی وپشتیبان اوباشند نباید سالم از چنگ من بدر رود.» دن‌کیشوت پس‌از گفتن این سخن عنان رسی‌نانت را به سوی ارابه‌که درآن هنگام به کنار ده رسیده بود گرداند ودرحینی‌که مرکب می‌تاخت فریاد برآورد که : «بایستید: ای دستهٔ مقلد و مسخره ، بایستید ! من می‌خواهم به شما بیاموزم که چگونه باید با خر و یا سایر حیواناتی‌که مرکب مهتران پهلوانان سرگردان باشند رفتار کرد .»

فریادهای دن‌کیشوت چنان بلند و رسا بود که سرنشینان ارابه آن را شنیدند و از سخنان ناهنجار او پی به مقصودش بردند ، لذا اول عزرائیل و سپس امپراتور بر زمین جستند و پشت سر ایشان شیطان سورچی و فرشته نیز پایین‌آمدند و حتی شخص ملکه و کوپیدون خدای دسته نیز بر ارابه نماندند. این‌گروه به‌جمع کردن سنگ پرداختند وحالت جنگی به خود گرفتند وآماده شدند تا دن‌کیشوت‌را با سنگ‌های خود استقبال‌کنند. پهلوان‌که صف حریفان را مانند فوجی دلاورآراسته دید و دریافت که همه دست بالا برده‌اند و آمادهٔ پرتاب کردن سنگ هستند عنان رسی‌نانت را کشید و به اندیشه فرو رفت که چگونه و به چه طریق به ایشان حمله‌کند که به وجودش کمتر صدمه برسد . درآن هنگام‌که پهلوان ایستاده بود و فکر می‌کرد سانکو رسید وچون ارباب را مهیای حمله به فوج دید گفت : «اقدام به چنین عملی‌کمال دیوانگی است. آخرارباب عزیزم،توجه داشته باشیدکه درمقابل‌سنگ‌هایی‌که ازکناررودخانه جمع کرده باشند هیچ اسلحهٔ دفاعی در جهان وجود ندارد مگر اینکه انسان به زیر ناقوسی ازمفرغ پناه ببرد وچمباتمه بنشیند ؛ همچنین به‌خاطربسپارید که در حملهٔ مرد واحدی به یك قشون مجهز که عزرائیل سردار آن باشد و امپراتوران شخصاً درآن لشکر شمشیر بزنند وفرشتگان نیك و بد همه شرکت داشته باشند گستاخی و جسارت بیش از دلاوری و شجاعت دخیل است . اگر

۱ ــ فرمان‌پادشاهی‌مورخ۲۶ آوریل۱۶۰۳ فقط به‌هشت دسته ازبازیگران کمدی اجازهٔ نمایش می‌داد . منظور سانکو از «بازیگران شاهی و صاحب‌عنوان» این هشت دسته است . (دکتربادرن)

این ملاحظات شما را قانع نمی‌کند و با این دلایل آرام نمی‌گیرید لااقل به‌این یك‌دلیل اکتفا کنید وبدانید که مابین این اشخاص که در مقابل‌شما ایستاده‌اند گرچه همه شاه و شاهزاده و امپراتور بنظرمی‌رسند یك نفرپهلوان سرگردان وجود ندارد. ــ دن‌کیشوت گفت: ها، سانکو، حالا اصل مطلب را گفتی و به نکته‌ای که ممکن است و باید تصمیم مرا تغییر دهد رسیدی. من چنانکه بارها به تو گفته‌ام نمی‌توانم و نباید شمشیر به روی مردمی بکشم که به مقام پهلوانی نرسیده‌اند. سانکو، این امر ارتباط به تو دارد و با توست که انتقام توهین به خرت را بکشی‌یا نکشی. به‌هرحال، من‌از اینجا با بیانات‌تشویق‌آمیز و بانصایح و راهنمایی‌های نجات بخش خود به تو کمك خواهم کرد. ــ سانکو گفت: ارباب، من انتقامی ندارم که ازکسی بگیرم. بعلاوه یك تن مسیحی مؤمن و نیکوکار ازهیچ‌کس به خاطر توهین انتقام نمی‌گیرد؛ البته این توهین به خر من شده است ولی من ترتیبی خواهم داد که این حیوان اختیار انتقام گرفتن را به ارادهٔ من واگذارد وارادهٔ من نیز اینست که در این چندصباحی که خداوند از عمر من باقی گذاشته است در صلح و صفا و آرامش بسر برم. ــ دن‌کیشوت گفت: خوب ای‌سانکوی مهربان، ای سانکوی عاقل، ای‌سانکوی مؤمن، اکنون که تصمیم تو چنین است این اشباح را به حال خود گذاریم و به دنبال حوادث بهتر و برجسته‌تری برویم، چه، آنگونه که بنظرمن‌می‌رسد در این ولایت با ماجراهای فراوان و سحرآمیزی روبرو خواهیم شد.»

دن‌کیشوت بلافاصله عنان مرکب را گرداند و سانکو به سراغ‌خرخود رفت. شیطان نیز با تمام افراد فوج خویش باز بر ارابه نشست تا به سفر ادامه دهد. باری چنین بود پایان بهجت خیز ماجرای وحشت انگیز ارابهٔ عزرائیل. راستی هزارآفرین برنصایح‌نجات بخشی‌باد‌که سانکو به ارباب‌خود داد؛ از قضا فردای‌آن روز ماجرای دیگری‌که کمتر از حادثهٔ ارابه درخور توجه نبود با پهلوان سرگردان عاشقی برسر دن‌کیشوت‌آمد، ماجرایی که‌از نظر اعجاب دست‌کمی از ماجرای ارابه نداشت.

فصل دوازدهم

در بیان ماجرای عجیبی که با مرآت، پهلوان دلاور، بر سر دن‌کیشوت دلیر آمد

دن‌کیشوت و مهترش شب آن روزی را که با ارابهٔ عزرائیل مواجه شده بودند در زیر درختان انبوهی به صبح آوردند و بنا به‌توصیهٔ سانکو، دن‌کیشوت ازآذوقه و زاد راهی که بار خر مهترش بود تناول کرد. در ضمن صرف شام، سانکو به دن‌کیشوت گفت: «ها، ارباب، چقدر احمق می‌بودم اگر به جای کره‌های سه مادیان شما غنایم حاصله از اولین ماجرای جنگی را به عنوان مزد می‌پذیرفتم! الحق راست گفته‌اند که: گنجشکی در دست به که بازی در هوا. ــ دن‌کیشوت گفت: سانکو، معهذا اگر تو می‌گذاشتی که من به‌دلخواه خود به آن دسته حمله کنم سهم تو از غنیمت جنگ لااقل تاج زرین ملکه و بالهای رنگین «کوپیدون» می‌شد و من آن بالها را از بن می‌کندم و به دست تو می‌دادم. ــ سانکو گفت: عجب! تاج وعصای امپراتوران نمایش‌های کمدی هرگز از طلای خالص نیست بلکه از فلزی شبیه به طلا یا از حلبی است. ــ دن‌کیشوت گفت راست می‌گویی زیرا معقول نیست که وسایل کار بازیگران کمدی از جنس اصل ساخته شود، بالعکس، باید مانند خود ایشان مصنوعی و ظاهر فریب باشد. لیکن دربارهٔ خود کمدی، می‌خواهم به تو بگویم که باید علاقه‌مند به‌آن باشی و نیز به‌کسانی که نمایش‌های کمدی را بازی می‌کنند و به کسانی که نمایشنامه‌های آن را می‌نویسند مهرومحبت بورزی، زیرا آنان همه

به خیر و صلاح جامعه‌کار می‌کنند و در هر قدم آیینه‌ای به دست ما می‌دهند که اعمال و رفتار و زندگی بشر را چنانکه هست در آن می‌بینیم؛ هیچ مقیاسی نمی‌تواند طبیعی‌تر و زنده‌تر از نمایش‌های کمدی و از بازیگران آن برای ما مجسم کند که چه هستیم و چه می‌بایستی باشیم. خوب سانکو، بگو ببینم، آیا تا به حال در نمایشی حضور نداشته‌ای که در آن امپراتوران و پادشاهان و کشیشان و پهلوانان و بانوان و شخصیت‌های مختلف دیگر به صحنه آمده باشند؟ یکی نقش لافزن دارد و یکی گول زن، یکی سربازمی‌شود و آن دیگر بازرگان؛ یکی ابلهی است حساس و یکی عاشقی است ابله؛ وچون نمایش پایان پذیرفت و بازیگران از آن جامه‌ها بیرون آمدند همه درپشت صحنه یکسان خواهندشد.
ـ سانکو گفت: بلی، من چنین نمایشی دیده‌ام. ـ دن کیشوت گفت: بسیار خوب، کار کمدی این جهان نیز برهمین منوال است یعنی گروهی نقش امپراتور بر عهده دارند و گروهی کشیش می‌شوند، و به همان اندازه که شخصیت‌های مختلف در صحنهٔ نمایش‌های کمدی ظاهر می‌شوند در صحنهٔ نمایش این دنیا نیز شرکت می‌کنند. لیکن وقتی به پایان نمایش رسیدند یعنی حیاتشان بسر آمد دست اجل جامه‌ها وتزییناتی را که مایهٔ اختلاف ایشان بوده‌است ازتنشان بیرون می‌آورد و همگان در پشت صحنه یعنی در گور یکسان خواهند شد.
ـ سانکو گفت: به به! عجب قیاس عالی و نیکویی فرمودید! هر چند این تشبیه تازگی ندارد و من تاکنون چندین بار آن را شنیده‌ام، و بعلاوه صحنهٔ زندگی‌را به چیز دیگری‌نیز تشبیه می‌کنند وآن عرصهٔ شطرنج‌است، یعنی‌مادام که بازی ادامه دارد هرمهره‌ای موقعیت ونقش مخصوص به خود را دارد لیکن همینکه بازی به پایان رسید مهره‌ها را درهم می‌ریزند و تکان می‌دهند و سرانجام در کیسه‌ای می‌اندازند، مانند اینکه آنها را از حال حیات به حال ممات یعنی به گور انداخته باشند. ـ دن‌کیشوت گفت: من می‌بینم که تو روز به روز بیشتر از سادگی بیرون می‌آیی و عاقل‌تر و با هوش‌تر می‌شوی.
ـ سانکو گفت: البته چنین است، زیرا وقتی دست من به گنجینهٔ عقل و هوش شما می‌خورد چیزی از آن نیز باید به سر انگشتان من بچسبد. به زمینهایی که طبعاً خشك و لم یزرعند وقتی کود و پهن دادی و زراعت کردی عاقبت به ثمر خواهند نشست و حاصل خواهند داد. منظورم از این گفته این‌است که مصاحبت جنابعالی حکم همان‌کود را دارد که بر زمین خشك و بی‌حاصل مغز من ریخته باشند وگذشت زمان یعنی ایامی نیز که ازآمدن من به خدمت شما

و ازمعاشرت با شما تا به‌حال می گذرد به منزلهٔ زراعتی است که درآن زمین کرده باشند . در این صورت امیدوارم که این زمین حاصلخیز شود و حاصلی بدهد که همه رحمت و برکت باشد و هرگز این حاصل ضایع نگردد و ازراه راست تربیت صحیحی که حضرتعالی به عقل خشك وناقص من داده‌اید منحرف نشود .»

دن کیشوت از این اصطلاحات و عبارات فاضل مآبانهٔ سانکو قاه قاه خندید ولی ادعای سانکو نسبت به ترقیاتی که تا به‌آن وقت کرده بود به نظرش راست آمد زیرا در واقع سانکو گاه گاه چنان شیوا و عالی صحبت می‌کرد که موجب تعجب اربابش می‌شد ، هرچند که وی هروقت می‌خواست مطلبی را به زبان فصیح و رسا بیان کند مانند شاگردان داوطلبی که در امتحانات نهایی شرکت می کنند گیج می‌شد و در پایان صحبتش به جایی می‌رسید که از اوج سادگی و ساده لوحی به‌گرداب جهل خویش فرومی‌افتاد . چیزی که سانکو بیش از همه در آن مهارت داشت و فصاحت و بلاغت و نیروی حافظهٔ خود را در میدان آن به رخ می‌کشید ردیف کردن ضرب‌المثلها بود که به مورد یا بی مورد و بجا یا بیجا می گفت ، چنانکه تاکنون دیده‌ایم و از این پس نیز در ضمن این داستان خواهیم دید .

این مذاکرات و نظایر آن ، ماجراجویان ما را تا پاسی از شب به‌خود مشغول داشت . عاقبت سانکو را میل شدیدی فرا گرفت که به قول خود پردهٔ چشمانش را فروآویزد، و او این اصطلاح را هروقت که خوابش می‌آمد بکار می‌برد ، لذا پالان از پشت خر برگرفت و او را رها کرد تا فارغ وآزاد در میان علف‌ها به چرا پردازد . و اما سانکو زین از پشت رسی‌نانت برنداشت زیرا اربابش به او دستور داده بود که هر وقت در صحرا بسر برند و شب را در زیر سقفی نیاسایند بنا به رسم دیرینی که از پهلوانان سرگردان سلف به یادگار مانده است مرکب پهلوان بایستی با زین و برگ بماند. البته لگام‌از دهان اسب درآوردن و به قربوس زین آویختن مانعی‌نداشت لیکن زین‌ازپشت اسب برگرفتن هرگز روا نبود . به هرحال سانکو چنین کرد یعنی لگام از دهان رسی‌نانت بیرون آورد تا به او نیز مانند خر خود آزادی داده باشد ، و البته روابط دوستی مابین خر سانکو و رسی‌نانت در عالم خود به قدری محکم و صمیمانه و بی‌نظیر بود که اگر روایت کسانی را که سینه به سینه از پدران خود شنیده بودند باور کنیم مؤلف این داستان حقیقی چندین فصل از کتاب

خود را به شرح وتفصیل‌این دوستی اختصاص داده بود ، لیکن بعداً ، به خاطر اینکه جانب ادب و احترامی را که درخور شأن و مقام چنین تاریخ حماسی‌و قهرمانی است نگاه داشته باشدآن فصول را ازکتاب حذف‌کرد . با این وصف گاهی مؤلف داستان تصمیم خود را فراموش می‌کند و منباب مثال می‌نویسدکه وقتی آن دو حیوان بی آزار به هم می‌رسیدند و فرصتی بدست می‌آوردند با اشتیاق تمام تن یکدیگررا می‌خاراندند، و چون هردو خسته می‌شدند وتنشان از خارش می‌افتاد رسی‌نانت‌گردن خودرا صلیب‌وار بر گردن خرچنان می‌نهاد که به قدر نیم ذراع ازآن سو دراز می‌شد و در این حال هردو به زمین خیره می‌شدند وعادةً تا سه روز ازجای خود نمی‌جنبیدند ، یا لااقل تا وقتی‌که‌کسی کارشان نداشت ، یاگرسنگی به‌آنها فشار نمی‌آورد به همان وضع می‌ماندند. مؤلف داستان ، چنانکه معروف است ، دوستی آن دو را با دوستی و مودت **نیسوس**[۱] و **اوریال**[۲] یا با دوستی **اورست**[۳] و **پیلاد** مقایسه می‌کرده است . اگر چنین باشد ، وی با این قیاس خود توانسته است نشان دهد که دوستی این دو حیوان بی آزار تا به چه پایه محکم و صمیمانه بوده است تا هم نظر تحسین و تعجب عالمیان را به چنین مهر و صفایی جلب‌کند وهم‌اسباب شرمندگی‌آدمیان را که تا به این درجه ازحفظ دوستی و محبت خویش‌غافلند فراهم آورد . با توجه به این نکته است که می‌گویند : « شاخه را مرغ چه داندکه قفس خواهد شد ؟[۴]» یا این ضرب‌المثل را رایج‌کرده‌اندکه : «دوستی

---

۱ ــ نیسوس Nisus جوانی از اهالی تروا که به دنبال «انه» به ایتالیا رفت . دوستی این جوان با اوریال در جهان ضرب‌المثل است و ویرژیل شاعر شهیر رومآن را در باب نهم از شاهکار خود به نام «انه‌ئید» جاودان‌کرده است.

۲ــ اوریالEuryale یکی‌ازسه جانورافسانه‌ای یونان قدیم‌که‌می‌توانستند هرکسی راکه به ایشان نگاه می‌کردتبدیل به سنگ‌کنند، مخصوصاً«مدوز»خواهر بزرگتر بیش از «اوریال» و «ستنو» این قدرت را دارا بود . مدوز همانست که بدست پرسه Persée پهلوان یونانی‌کشته شد .

۳ــ اورست Oreste پسرآگاممنن پادشاه «لاسه‌دمون»که با خواهرخود همدست شد و مادر خود را به خونخواهی پدر به قتل رسانید . دوستی او با پیلاد شوهرخواهر خود معروف و ضرب‌المثل است .

۴ ــ اصل ضرب‌المثل ازیك تصنیف‌کهن‌گرفته شده وچنین‌است : «دوست را دوست‌کجا باشد ، ساقه‌های نی همه نیزه می‌شوند .»

با هر که کردم خصم مادر زاد بود[۱]» . از طرفی نباید تصور کرد که مؤلف با مقایسهٔ دوستی این دو حیوان با دوستی آدمیان از راه صواب منحرف شده‌است زیرا آدمیان بسیاری از آگاهی‌های زندگی و بسیاری از نکات مهم را از حیوانات گرفته و آموخته‌اند ؛ مثلا از لك لك عمل تنقیه ، از سگ عمل استفراغ وصفت حق‌شناسی ، از کلنگ حضورذهن وهوشیاری ، ازمورچه حزم و مآل‌اندیشی ، از فیل‌شرم و عصمت و ازاسب نجابت و وفاداری‌آموخته‌است.

عاقبت سانکو در پای درخت چوب پنبهٔ بزرگی افتاد و به خواب رفت و دن‌کیشوت در پای بلوط عظیمی دراز کشید . پهلوان هنوز چند لحظه چشم بر هم ننهاده بود که ناگاه از صدایی که پشت سر خود شنید از خواب پرید . فوراً از جا جست و به اطراف نگریست تا ببیند که صدا از کجاست . چشم وی به دو تن سوار افتاد و چون گوش فرا داد شنید که یکی ازآن دو خود را از زین به زمین لغزاند و به دیگری گفت : «رفیق ، پیاده شو و افسار از سر مرکب‌ها برگیر ؛ این مکان چنانکه پیداست هم علف فراوان برای اسبان ما دارد و هم جای‌آرام و ساکت و مناسبی برای اندیشه‌های عاشقانهٔ من است .» گفتن این سخن همان و بر زمین دراز کشیدن همان ، و آنگاه ناشناس سلاح رزمی را که در تن داشت به صدا درآورد . دن‌کیشوت از این نشان آشکارا دریافت که ناشناس پهلوانی سرگردان است . وی به سانکو که هنوز درخواب بود نزدیك شد و بازوانش را تکان داد و به زحمت بسیار از خواب بیدارش کرد ؛ سپس آهسته درگوشش گفت : «سانکو ، برادرم سانکو ، برخیز که ما با ماجرایی مواجه شده‌ایم . ــ سانکو گفت : خدا کند که خیر باشد ، ولی ارباب ، ماجرا کجاست ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : کجاست ؟ سر بگردان و به‌آن سو نگاه‌کن تا بیبنی که پهلوانی سرگردان برزمین درازکشیده است وچنانکه من می‌پندارم نباید مردی شاد و خوشدل باشد زیرا من به چشم خود دیدم که او خود را از پشت زین بر زمین انداخت و با غم و اندوهی فراوان دراز شد و چون افتاد صدای سلاح رزمی را که در تن دارد شنیدم . ــ سانکوپرسید : شماازکجا می‌گویید که‌این خود ماجرایی‌است؟ ــ دن‌کیشوت گفت: من هرگز ادعا نمی‌کنم که این ماجرای‌کاملی است ولی می‌گویم که این آغاز ماجراست زیرا ماجراها همه اینگونه آغاز می‌شوند . لیکن ، سانکو ، ساکت باش تا

۱ ــ اصل ضرب‌المثل این‌است : « از دوست به دوست چه رسد جز میخی در چشم .»

گوش کنیم ؛ بنظر من چنین می‌آید که وی مشغول کوك کردن رباب یا چنگ است و از تف کردن و سینه صاف کردنش پیداست که خود را برای خواندن آواز آماده می‌کند. ــ سانکو گفت : راست می‌گویید و این مرد باید پهلوانی عاشق باشد . ــ دن کیشوت گفت : در جهان پهلوانی نیست که عاشق نباشد ؛ به هرحال گوش کنیم و چون به خواندن شروع کرد ما از آواز او می‌توانیم پی به افکارش ببریم زیرا گفته‌اند که کاسهٔ دل چون از درد و اندوه لبریز شد لاجرم زبان به فغان آید . » سانکو می‌خواست به ارباب خود پاسخ دهد ولی صدای «پهلوان بیشه» Chevalier du Bocage ، که نه خوب بود ونه بد، او را از این کار بازداشت . هردو بدقت گوش فرا دادند و شنیدند که وی این غزل را به لحنی سوزناك می‌خواند :

غزل

«ای بانوی من ، راهی را که میل و ارادهٔ تو بر آن می‌رود به من بنما تا ببینی که ارادهٔ من نیز بر همان راه روان خواهد بود ، چنانکه هرگز سر مویی ازآن تجاوز نکند .

«اگر ارادهٔ تو بر این تعلق گرفته است که من بمیرم و راز شهادتم مکتوم بماند از هم‌اکنون مرا کشته پندار و اگر می‌خواهی این راز را به طرزی غیرعادی و عجیب با تو در میان نهم چنان خواهم کرد که حتی خود عشق به هوا داری من برخیزد و فریاد و فغانم را به گوش تو برساند .

«من در بوتهٔ آزمایش اضداد، هم موم نرم شده‌ام و هم الماس سخت، و جانم در برابر قوانین عشق ایستادگی کرده است .

«من دل خود را، چه نرم و چه سخت، به تو هدیه می‌کنم و تو نیز خواهی آن را بیهوده بتراش یا هر چه خواهی بر آن نقش کن ، و من سوگند یاد می‌کنم که آن نقش را ابدالدهر نگاه دارم .»

«پهلوان بیشه» آوازخودرا باآهی سرد، که گویی از اعماق جگرش بیرون آمده بود، پایان داد و آنگاه پس ازچند لحظه مکث به آهنگی پرسوز ودردناك

چنین فریاد برآورد که : «ای زیباترین و بی وفاترین زن عالم ، ای مظهر آرامش‌وصفا ، ای **کاسیلدهٔ واندالی**(اندلس)Cassildée de Vandalie، چگونه ممکن است که تو به رنج و شکنج من رضا دهی و این پهلوان اسیرت را در سفرها و ریاضت‌های سخت و پی درپی و درکارهای صعب و کمرشکن از پا دراندازی و نابودکنی ؟آیا هنوز بس نیست‌که من‌آن همه پهلوانان **ناوار** Navarre و **لئونر** Léonère و **تارتزین** Tartésien و کاستیل‌و بالاخره آن همه دلاوران وپهلوانان مانش‌را بەزور بەاعتراف واداشته‌ام‌که توزیباترین بانوی جهانی ؟ ــ دن‌کیشوت تاب نیاورد و فریاد برآوردکه : «آه ! این‌یك را درست نگفتی زیرا من یکی از پهلوانان مانشم و هرگز به عمرخود چنین اعترافی نکرده‌ام ، یعنی من نه می‌توانستم و نه می‌بایستی به چیزی اعتراف کنم که منافی حسن و دلبری معشوق عزیزم باشد . سانکو ، هیچ می‌بینی که این پهلوان پریشان می‌گوید ؟ ولی بهتر آنکه باز گوش فرا دهیم ، شاید بیش از این به هویت او پی ببریم . ــ سانکو گفت : بی‌شك چنین است زیرا آن طورکه او شروع کرده است‌کار شکوه وشکایتش یك ماه تمام ادامه خواهد داشت .»

با این وصف چنان نشدکه سانکومی‌گفت، چه، «پهلوان بیشه» همینکه شنیدکه در حول و حوش اوکسی سخن می گوید دست از ناله و زاری‌برداشت و از جا برخاست و به لحنی‌مؤدب و پرطنین گفت : «چه‌کسی در اینجا است؟ کیست ؟آیا از شمار خوشدلان است یا از افسردگان ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : یکی از افسردگانم ــ پهلوان بیشه گفت : چه بهتر، پس به نزد من بیا و به یقین بدان که سرو کارت با خود اندوه و افسردگی است .» دن‌کیشوت چون دیدکه ناشناس با چنین نزاکت و ادب و تأثری جواب می‌دهد به وی نزدیك شد و سانکو نیزچنین‌کرد. پهلوان نالان بازوی دن‌کیشوت راگرفت وگفت : «حضرت پهلوان، بفرمایید بنشینید ! اینکه من‌شما را پهلوان نامیدم وتوانستم حدس بزنم که قطعاً باید حرفهٔ پهلوانان سرگردان داشته باشید تنها از این نظر است که شما را در مکانی می‌بینم که انیس و ندیمی جز آرامش و انزوا ندارید و چنین مکانی منزلگاه عادی وبسترطبیعی پهلوانان سرگردان‌است.» دن‌کیشوت در جواب گفت : « در حقیقت من پهلوان سرگردانم و حرفهٔ من نیزچنانکه شما متذکر شدید جزاین نیست ؛ هرچند غم و اندوه و رنج ودرد در جان من‌آشیان گرفته ولی نتوانسته است حس رحم و شفقتی راکه به‌خاطر

بدبختی و مصیبت دیگران به دل دارم از دلم براند . ازآنچه اکنون به آواز می‌خواندید دریافتم که درد شما از عشق است یعنی دردی است که از عشق به وجودآمده است وآن‌هم عشقی که نسبت به دلبری بی‌وفا دارید و نام اودرضمن ناله و شکوه بر زبان شما جاری شد .»

درآن هنگام که آن دو پهلوان گرم این سخنان بودند هردو درکنار هم و بر زمین سختی نشسته بودند ، هر دو از سلامت عقل و هوش برخوردار بودند و صلح و صفای کامل در میان ایشان برقرار بود چنانکه کسی گمان نمی‌برد که چون صبح شود به گریبان هم درآویزند و سر یکدیگر را بشکنند. پهلوان بیشه از دن کیشوت پرسید : «جناب پهلوان ، آیا هیچ وقت شده است که از حسن تصادف عاشق شوید ؟ ــ دن کیشوت گفت : بلی ، بدبختانه من عاشقم ، هرچند غم و اندوهی که از عشق و محبتی بجا و مناسب به وجودآید باید جزو نعمت و سعادت به شمارآید نه جزو رنج و مصیبت . ــ پهلوان بیشه گفت : آنچه فرمودید عین حقیقت است مشروط بر اینکه سردی و بی مهری معشوق عقل و خرد ما را زایل نسازد و به جنونمان گرفتار نکند ، وگرنه ممکن است درد و رنج عاشق به جایی برسد که به صورت انتقام در آید . ــ دن کیشوت گفت : من هرگز مورد بی مهری معشوق خود واقع نشده‌ام . ــ سانکوکه نزدیك دن کیشوت نشسته بود به سخن درآمد وگفت : بلی، من هم تصدیق می‌کنم زیرا بانوی ما از گوسفند مطیع‌تر و از روغن کره نرم‌تر و لطیف‌تراست. ــ پهلوان بیشد پرسید: آیا این مرد مهترشما است؟ــ دن کیشوت گفت : بلی ، خودش است . ــ ناشناس گفت : من به عمر خود چنین مهتری ندیده‌ام که در ضمن سخن گفتن ارباب خویش جرأت تکلم داشته باشد. لااقل مهتر مرا ببینید که از قدو قواره از پدر ومادر خود بزرگتراست ولی‌هیچکس نمی‌تواند ثابت کندکه‌او درحین صحبت کردن من لب از لب گشوده باشد . ــ سانکو فریاد برآوردکه : بلی، اما من حرف می‌زنم و نه تنها در جلوارباب بلکه در نزدکسان دیگر نیز حرف خواهم زد ؛ حتی می‌خواهم بگویم که ... لااللهالاالله ! ... خوب است که کوتاه بیایم و الا هرچه بیشتر به هم بزنم گند آن بیشتر درمی‌آید .»

درآن هنگام مهترپهلوان بیشه چنگ انداخت و بازوی سانکورا گرفت وگفت : «عمو ، بیا با هم به جایی برویم که بتوانیم دو به دو به میل دل خود صحبت کنیم و اربابان خود را به حال خویش بگذاریم تا هر چه می‌خواهند

داستان عشق خود را برای یکدیگر بگویند . من قول می‌دهم که آفتاب بدمد و ایشان هنوز به‌پایان داستان خویش نرسیده باشند . ـ سانکو گفت : باکمال میل حاضرم و من به حضرتعالی خواهم گفت کیستم تا ببینید که من در میان مهترانی که قوهٔ نطق و بیان دارند به جای دوازده نفر محسوب می‌شوم یا خیر . » دو مهتر پس از این سخن از آن مکان دور شدند و گفتگویی با هم آغاز کردند که برخلاف مذاکرات خشك و جدی اربابان ایشان بسیار شیرین و دلچسب بود .

فصل سیزدهم

دنبالهٔ ماجرای پهلوان بیشه و گفتگوی شیرین و جذاب و تازه‌ای که دو مهتر با هم کردند

پس از اینکه اربابان و مهتران بدین طریق از هم جدا شدند و هر یك گوشه‌ای گرفتند مهتران به نقل داستان زندگی خود پرداختند و اربابان ماجرای عشق و دلدادگی خود را برای یکدیگر باز گفتند ؛ لیکن این تاریخ بزرگ ابتدا مکالمهٔ نوکران را حکایت می کند و پس از آن به شرح گفتگوی اربابان می‌پردازد . باری چنانکه در این تاریخ آمده است همینکه مهتران اندکی از اربابان خود دورشدند مهتر پهلوان بیشه نخستین بار به سخن درآمد و به سانکو گفت : «حضرت آقا، حقیقةً ما که مهتری پهلوانان سرگردان را پیشه کرده‌ایم زندگی سخت و مشقت باری داریم . باور کنید که اگر مردم بگویند ما به لعنتی گرفتار شده‌ایم که خداوند نصیب اجداد اعلای ما یعنی آدم و حوا کرد و ما کسانی‌هستیم که نان خود را با عرق جبین تهیه می کنیم‌راست گفته‌اند . ــ سانکو گفت : نه تنها با عرق جبین بلکه می‌توانند بگویند که ما به بهای یخ بستن تن خود نان می‌خوریم زیرا چه کسی در این جهان بیش از مهتران بدبخت پهلوانان سرگردان‌ازسرما و گرما رنج می‌برد؟ باز اگرواقعاً نان می‌خوردیم چندان بد نبود ، چه ، بنا به مثل معروف هر که را نان است چه غم جانست[1] ، لیکن اغلب اتفاق می‌افتد که ما یك روز و حتی دو روز تمام

---

۱ ــ اصل ضرب‌المثل این‌است : « آنجاکه نان است دردها و رنجها را اثری نیست ».

به جز هوای آزاد چیزی برای شکستن روزهٔ خود پیدا نمی‌کنیم. ــ مهتر پهلوان بیشه گفت: باز، اینها که گفتی به امید پاداشی که ما در انتظار آنیم قابل تحمل است، چه، اگر پهلوان سرگردانی که ما به او خدمت می‌کنیم ناسپاس نباشد دیری نخواهد گذشت که مالااقل به‌حکومت جزیره‌ای که مطلوب ماست خواهیم رسید، یا یك کنت نشین آبرومند به پاداش خواهیم گرفت. ــ سانکو گفت: من از ابتدا به ارباب خود گفته‌ام که به حکومت یك جزیره قانعم و ارباب من نیز بقدری نجیب و جوانمرد است که بارها و به‌کرات وعدهٔ آن جزیره را به من داده است. ــ مهتر پهلوان بیشه گفت: و اما زحمات و خدمات مرا یك کشیش‌نشین جبران خواهد کرد و ارباب من هم این کشیش‌نشین را به من داده است. ــ سانکو فریاد برآورد که: عجب! مگر ارباب حضرتعالی از پهلوانان روحانی است[1] که به مهتران نجیب و مهربان خود چنین خلعتی می‌بخشد؟ ارباب من، برعکس، غیرروحانی است و با این وصف به‌یاد دارم که بعضی ازهوشمندان، گرچه به عقیدهٔ من‌همه نیت سوء داشتند، می‌خواستند به او توصیه کنند که اسقف شود. خوشبختانه او نخواست بجز امپراتور چیز دیگری بشود و من چون در خود این عرضه و لیاقت را نمی‌دیدم که از طریق کلیسا عوایدی برای‌خود دست و پاکنم‌ازترس می‌لرزیدم که مبادا خدای‌ناکرده هوس گریبان ارباب مرا بگیرد و او را به‌کلیسا بکشاند. به هرحال لازم‌است حضرتعالی مطلبی را بدانید و آن اینکه من گرچه بنظر انسان می‌نمایم ولی در مقام ورود به‌کلیسا حیوانی بیش نیستم ــ مهتر پهلوان بیشه گفت: با اینهمه حقیقت مطلب اینست که حضرتعالی اشتباه می‌کنید زیرا حکومت جزایر همه دارای نان و آب نیست. بعضی‌از این حکومت‌ها سراسر توأم با فقروبیچارگی وبرخی‌آمیخته با غم وغصه ومالیخولیاست؛ بعضی‌کاملاً نتیجهٔ‌معکوس‌می‌بخشند وآنها هم‌که بنیانی ازهمه استوارتر وشکوه و جلالی از همه بیشتر دارندباری نیز از رنج و عذاب و ناراحتی و غم و محنت در پی دارند و این بار را آن بدبخت بی‌نوایی‌که قرعهٔ حکمرانی به‌نام اوزده‌اند به دوش خود خواهد برد. به حقیقت قسم اگر ما که این حرفهٔ لعنتی مهتری را پیش گرفته‌ایم به‌ده خود برمی‌گشتیم و وقت خویش را به‌کارهای سبك‌تر وآسان‌تری مانند شکار و صید ماهی می‌گذراندیم هزار مرتبه بهتر می‌بود؛ آخر من از شما می‌پرسم، کدام

۱ ــ ازقرن دوازدهم تا شانزدهم درکشوراسپانیا چندین‌نفر ازروحانیون وکشیشان معروف فرماندهی قشون را عهده‌دار بوده‌اند.(دکتر باردن)

مهتری را درجهان می‌توان یافت که هرچه هم فقیر باشد یك یابوی مردنی و یك‌جفت‌تازی شکاری ویك قلاب ماهی‌گیری نداشته باشدکه درده خودسرگرم شود ؟ ــ سانکو گفت : من فاقد هیچ یك از این چیزهایی که اشاره فرمودید نیستم زیرا گرچه راست است که یابو ندارم ولیکن خری دارم که به دوتای اسب اربابم می‌ارزد . خدا روز مرا، ولو هرچه زودتر، سیاه‌کند[1] اگرحاضر باشم خر خود را با اسب ارباب عوض‌کنم ، هرچند چهار تغار جو نیز سرانه به من بدهد ! حضرتعالی اگر از قیمت خر خاکستری من جویا شوید ممکن است مرا مسخره‌کنید و اینکه می‌گویم خاکستری از این جهت است‌که رنگ خر من خاکستری است . و اما راجع به تازی شکاری مگر دست شیطان در کار باشد و الا آنچه در ده ما فراوان است تازی است ، بخصوص که شکار با تازی مردم بیشتر کیف می‌دهد . ــ مهترپهلوان بیشه گفت : جناب‌آقای مهتر ، حقیقت مطلب اینست که من تصمیم گرفته‌ام این پهلوانان سرگردان را با دلاوری‌ها وهنرنمایی‌های احمقانهٔ خودشان به‌جا بگذارم و به ده خودبرگردم و به پروردن وتربیت‌کردن اطفال کوچکم بپردازم ، چه ، من سه‌کودك ملوس دارم‌که به زیبایی مرواریدهای شرقند . ــ سانکو گفت : من دو طفل دارم‌که می‌توانم‌ایشان را جلوشخص‌پاپ نیزدربیاورم ، ازجمله دختری جوان دارم‌که می‌خواهم‌او را تربیت‌کنم‌تا درآتیه به امید خدا وبه رغم میل مادرش یك‌کنتس حسابی‌ازآب درآید. ــ مهترپهلوان‌بیشه پرسید: سن‌این خانمی‌که می‌خواهید او را کنتس‌کنید چند است ؟ ــ سانکو گفت : پانزده سال دو ماه کمتر یا دو ماه زیادتر دارد ، ولی ماشاالله قدش به بلندی تیر چراغ و صورتش به طراوت و صفای صبح اردیبهشت است و مانند حمال نیز گردن‌کلفت و قوی است . ــ مهترپهلوان‌بیشه گفت: لعنت برشیطان!این صفاتی‌که شما ازاو ذکرمی‌فرمایید کافی است‌که او را نه تنها کنتس بلکه پریزادهٔ جنگل «سبز بیشه»کند . آه ، از این مادر قحبهٔ[2] جنده که به راستی باید چه برو سینه و شانه‌ای داشته باشد ! ــ سانکو که قدری رنجیده خاطر شده بود گفت : شانه و هیکل زیبایی دارد ولی نه مادرش قحبه بود و نه خود او جنده است و نه ، تا من زنده‌ام و

---

۱ ــ اصل جمله اینست ، «خدا عید پاك مرا ، ولو هرچه زودتر ، خراب کند ».

۲ ــ عین جملهٔ سروانتس است‌که مترجم فرانسوی از نظر رعایت نزاکت به‌عبارت مؤدب تری ترجمه‌کرده است ولی درترجمهٔ فارسی‌آن رعایت امانت شد.

خدا بخواهد ، هیچ کدام قحبه خواهند شد . خواهش می‌کنم جنابعالی قدری مؤدب‌تر صحبت بفرمایید زیرا بنظر من برای کسی که در میان پهلوانان سرگردان تربیت شده است و می‌داند که پهلوانان سرگردان خود مظهر ادب و نزاکتند این کلمات شایسته و صحیح نیست . ــ مهتر پهلوان بیشه گفت : معلوم می‌شود که حضرتعالی به هیچ وجه از آداب تمجید وستایش اطلاع ندارید. مگر نمی‌دانید که وقتی در صحنهٔ گاو بازی پهلوانی دلیر با نیزهٔ خود ضربت جانانه‌ای به گاو می‌زند و یا شخصی کاری را به نحو احسن انجام می‌دهد مردم برحسب عادت می گویند : «آه ! مادرقحبه چه‌قشنگ زد، یا چه قشنگ کرد!» و این کلمات که بنظر فحش و ناسزا می‌آید مدح و تمجید کاملی است. بنابراین ای حضرت‌آقا ، اگر پسران یا دختران شما نتوانند کارهایی انجام دهند که مستحق چنین تمجید و تعریفی شوند بهتر آنکه ایشان را اولاد خود ندانید .ــ سانکو گفت : البته اگر چنین باشد من ایشان را اولاد خود نخواهم دانست ونیز به‌همین دلیل جنابعالی می‌توانید به من و به کودکان و به زنم تا بخواهید مادر قحبه بگویید ، چه ، در حقیقت هر کاری که از ایشان سر می‌زند نمونهٔ کمال و شایستهٔ چنین تعریف و تمجیدی است . آه ! من برای اینکه ایشان را بار دیگر ببینم به‌درگاه خدا دعا می کنم که مرا از شر این معصیت کبیره خلاص کند و مراد از خلاصی از شر معصیت کبیره اینست که خدا مرا از این حرفهٔ پر خطر مهتری پهلوان سرگردان نجات بخشد ، حرفه‌ای که من بدبخت به طمع کیسهٔ پرازصداشرفی‌طلایی که دریك روز خوش در وسط کوههای‌سیرامورنا یافته‌بودم باردوم‌خود را گرفتار آن کردم . شیطان نیز دست ازسرم‌برنمی‌دارد و در هر قدم ، در اینجا وآنجا و در این گوشه و آن گوشه ، کیسه‌ای پر از سکه‌های زر در برابر چشمم ظاهر می‌سازد ، چنانکه من هربار گمان می کنم که دستم به‌آن کیسه می‌خورد وآن را دربغل می‌فشارم وبا خود به خانه می‌برم و با آن اسباب و اثاث می‌خرم و از آن ممری برای تحصیل عواید سالانه می‌سازم و بالاخره به شیوهٔ شاهزادگان زندگی می کنم. باور بفرمایید که من هروقت با این‌خیالات سرخوش باشم‌تحمل‌آن همه رنج ومرارت که درمصاحبت این ارباب دیوانه می‌کشم بر من سهل و آسان می‌نماید،و از اینکه اربابم را دیوانه می‌نامم حق دارم زیرا به‌خوبی می‌دانم که او به مجنون بیش ازپهلوان می‌رود. ــ مهترپهلوان بیشه گفت : اینکه گفته‌اند «طمع پر انباشتن، انبان را می‌درد» از همین جا ناشی شده است ؛ حال که از اربابان خود سخن به میان

آوردیم باید بگویم که در دنیا هیچ کس دیوانه‌تر از ارباب من نیست زیرا وی از زمرهٔ کسانی است که این مثل‌دربارهٔ ایشان صادق است : «غم همسایه‌خوردن خر را هم از پا در می‌آورد .» در حقیقت ارباب من به سودای اینکه پهلوان دیوانه‌ای را به راه عقل وخرد بازآورد خود نیزدیوانه شده و به دنبال‌چیزی افتاده است که اگر بدان دست یابد ممکن‌است پشیمان شود . ــ سانکوپرسید : چطور؟ مگر ارباب شما عاشق شده است ؟ ــ مهتر پهلوان بیشه گفت : بلی ، وی عاشق زنی شده است به نام «کاسیلده دووا ندالی» که در سراسر جهان زنی خونخوارتر و خام‌تر از او نمی‌توان یافت . لیکن مرض این بانو تنها خامی نیست بلکه هزار عیب شرعی و عرفی دیگر نیز دارد ، چنانکه تا چند ساعت دیگر ممکن است او را ببینیم . ــ سانکو گفت : هر راهی که از آن هموارتر نباشد باز دارای سنگ‌ها و کلوخهایی است که ممکن است پای رهگذر به آن بگیرد و بلغزد . اگر آب تا قوزك پای دیگران است از سر ما گذشته است[1]؛ قاعدةً مردم به قلاب جنون بیش از قلاب عقل آویخته‌اند . و اما اگر این گفته راست باشد که یاران همدرد غم و اندوه دل ما را تسکین می‌بخشند من می‌توانم امیدوار باشم که در مصاحبت جنابعالی تسکین و تسلی خواهم یافت زیرا شما نیزاربابی دارید که ازارباب من احمق‌تر است . ــ مهترپهلوان‌بیشه گفت : راست است که احمق است ولی مردی است شجاع و دلیر و بعلاوه به قدری موذی و بدجنس است که خبث طینت او برحماقت و شجاعتش می‌چربد. ــ سانکو گفت : وای ! ولی ارباب من به هیچ وجه بدجنس نیست ، برعکس، قلبی به صفای قلب کبوتر دارد ، نه تنها قادر نیست به‌کسی آزار برساند بلکه به همه نیز نیکی می‌کند و در نهادش سر سوزنی شرارت و خبث طینت وجود ندارد. وی به قدری ساده دل است که کودکی می‌تواند در وسط روز او را قانع کند که شب است . من به خاطر همین سادلی است که او را به اندازهٔ تخم‌چشم خود دوست دارم وهرحماقت و جنونی هم که از او سر بزند دلم‌راضی‌نمی‌شود که او را ترك گویم . ــ مهتر پهلوان بیشه گفت : برادر وآقای من ، با این‌همه که گفتید وقتی کوری عصاکش کور دیگر شد هر دو ممکن است به چاه درافتند ، بنابراین بهتر همان‌که من و شما پاورچین پاورچین فرار کنیم و به خانهٔ خود بازگردیم، زیرا کسی که درپی‌حوادث روان است همیشه‌با حوادث

---

[1] ــ اصل ضرب‌المثل اینست : «اگر در خانهٔ دیگران باقلا می‌پزند در خانهٔ من دیگ بار کرده‌اند ».

نیکو و مطلوب روبرو نخواهد شد.»

درحینی که سانکو سخن می‌گفت گاه‌گاه سرفه می‌کرد و تف می‌انداخت و بلغمی خشك و چسبنده از گلو بیرون می‌افکند. مهتر نیکوکار پهلوان بیشه متوجه این حالت شد و گفت: «من گمان می‌کنم از بس حرف زده‌ایم که زبانمان باد کرده است و به سقف دهان می‌چسبد؛ من دارویی به قاچ زین اسب خود آویخته دارم که مانع ازچسبیدن زبان می‌شود و نامطلوب هم‌نیست.» مهتر این بگفت و از جا برخاست ولحظه‌ای بعد با مشکی بزرگ پرازشراب سرخ ویك نواله نان شیرینی پرگوشت به درازای نیم «اون»[1] بازگشت؛ والبته دراین سخن مبالغه نیست زیراآن نان را با یك خرگوش خانگی درست‌کرده بودند و خرگوش به قدری بزرگ بود که وقتی سانکو به آن دست زد گمان کرد که بزی لای نان‌گذاشته‌اند. سانکواز دیدن‌آن مائده فریاد برآورد که: «آه! توشهٔ سفر جنابعالی اینست؟ ــ مهتردیگرگفت: البته! پس چه؟ مگر شما خیال می‌کنید که من مهتر برگ چغندرم[2]؟ من همیشه به هنگام مسافرت بیش از سرداری که به میدان جنگ می‌رود توشه و آذوقه به ترك اسب خود می‌بندم.»

سانکو بی‌آنکه انتظار تعارف بیشتری داشته باشد به خوردن پرداخت. وی ازظلمت شب استفاده می‌کرد ودزدانه لقمه‌هایی به درشتی مشت می‌خورد. درضمن خوردن به‌سخن درآمد و گفت: «پیداست که حضرتعالی‌مهتری وفادار و صحیح‌النسبید و وضع و هیئت و خوی و خصلت نیکو دارید و چنانکه از سور دادنتان معلوم می‌شود مردی محتشم و جوانمردید، سوری که اگر از طریق سحرو جادو برپا نشده باشد لااقل به ظاهر چنین می‌نماید. شما کجا به من ضعیف بینوا می‌مانید که در خورجین خود تکه پنیری بیش ندارم، پنیری چنان سخت و زمخت که اگر بر فرق دیو بزنند سرش خواهد شکست؛ غیر از پنیر ده دوازده پستهٔ شامی نیز در خورجین دارم که قاتغ پنیر است و مشتی هم فندق و گردو دارم، و این همه به سبب فقر و تنگدستی ارباب من و عقیده و ایمان خاصی است که او دارد واین اصل از معتقدات قلبی اوست که‌پهلوانان

---

۱ ــ چنانکه قبلا نیز اشاره شد «اون» aune واحد طول قدیم و مساوی با ۱/۱۸۸ متر بوده است.

۲ ــ اصل عبارت اسپانیایی اینست «مگر من مهترآب ویشمم» یعنی‌هیچم، ولی در ترجمهٔ فرانسه منظور سروانتس خوب ادا نشده و به این صورت در آمده است: «مگر من مهترآب و نانم».

سرگردان نباید چیزی جز میوه‌های خشك و علف بیابان بخورند . ــ مهتر ناشناس گفت : ای برادر ، معدهٔ مرا برای هضم خار بیابان و امرود جنگلی نساخته‌اند و طاقت خوردن ریشهٔ درختان نیز ندارم . بگذار اربابان ما هرچه می‌خواهند برای خود عقیده و قانون پهلوانی داشته باشند و هرچه را که به حال خویش مناسب می‌دانند بخورند. من برای غذای خود همیشه گوشت سرد ومشك شرابی را که به قربوس زین اسبم آویخته می‌بینی همراه دارم . من به این مشك شراب چندان ارادت و اخلاص دارم که لحظه‌ای نمی‌گذرد که هزار بار درآغوشش نگیرم و هزار بوسه برآن نزنم .»

مهتر ناشناس در ضمن گفتن این سخنان مشك را بدست سانکو داد و او نیز دهانهٔ مشك را در دهان خود گرفت و بیش از یك ربع ساعت سربالا گرفت و به ستارگان آسمان نگریست . وقتی‌ازآشامیدن سیرشد سر خود را بی‌اختیار به طرف شانه خم کرد وآهی عمیق کشید و گفت : «آه ! مادر قحبه چه شراب اعلایی است[1] ! ــ مهتر پهلوان بیشه همینکه این نحوهٔ مدح و تمجید سانکو را شنید گفت : ملاحظه کنید ، شما وقتی به این شراب گفتید مادر قحبه ، چه خوب آن را وصف کردید ! ــ سانکو گفت : بلی ، من اقرار می‌کنم که اگر به قصد تمجید به کسی مادر قحبه بگویند به او توهین نکرده‌اند . ولی جناب آقا ، شما را به جان هرکسی که بیش از همه دوستش دارید به من بگویید ، آیا این‌شراب محصول **سیود رئال** Ciud_Réal نیست ؟ ــ مهترپهلوان بیشه گفت : آفرین به ذوق و تشخیص شما ! این شراب جز از«سیود رئال» ازجای دیگری نیامده است و چند سالی نیز از عمر آن می‌گذرد . ــ سانکو گفت : اگر گفتید که من شراب شما را از کجا به این خوبی تشخیص دادم ؟ حال گوش کنید تا عرض کنم . من هوش و فراستی چنان فطری و قوی برای شناسایی شراب دارم که کافی است کمی ازآن را جلو بینی بگیرم وتشخیص بدهم که انگورآن از کجا بوده و در کجا انداخته‌اند و چند ساله است و طعم آن چیست و چه خواص وکیفیاتی دارد . البته از اینکه گفتم نباید تعجب بکنید زیرا در خانوادهٔ من از دودمان پدری دو تن خبرهٔ شراب بوده‌اند که ایالت مانش سالهای سال نظیر ایشان را به خود ندیده است ؛ وبرای اثبات عرایض خود داستانی راکه بر سر ایشان آمده است برای شما نقل می‌کنم : روزی از

1 ــ دراصل نوشته است : «چه شراب کاتولیکی‌است !» و مراد ازکاتولیك أعلا است .»

خمره‌ای، شراب به نزد ایشان آوردند تا بچشند، وسپس نظر آن دو را دربارهٔ خوبی و بدی آن پرسیدند. یکی از ایشان نوك زبان خود را با شراب آشنا کرد و دیگری فقط شراب را از نزدیك بو کشید. اولی گفت که این شراب بوی آهن می‌دهد و دومی گفت که هم بوی آهن می‌دهد و هم بوی چرم بز. صاحب شراب تأکید کرد که خمره کاملاً پاك وپاکیزه بوده و کمترین آلودگی و تماسی با اشیاء خارجی نداشته است تا بوی آهن یا چرم بز بدهد؛ با این وصف خبرگان معتبر در عقیدهٔ خود راسخ ماندند و آنچه گفته بودند تأیید کردند. زمانی بر این ماجرا گذشت و شراب کم‌کم به فروش رفت و چون خواستند ته خمره را پاك کنند کلیدی درآن یافتند که به تسمه‌ای چرمین بسته بود. حال ببینید، آیا کسی که از نسل آن بزرگان باشد می‌تواند در این گونه موارد اظهار عقیده کند یا نه. ــ مهتر پهلوان بیشه گفت: به همین جهت است که من می‌گویم ازدرفتن به دنبال حوادث دست برداریم واکنون که گرده‌نانی درخانهٔ خود داریم دندان طمع ازکلوچهٔ مردم برکنیم. حرف مرا باورکنید و بیایید به‌کلبهٔ خویش بازگردیم، چه، خدا اگر بخواهد درآنجا نیز یار و یاور ما خواهد بود. ــ سانکو گفت: خیر، من تا وقتی که اربابم به «ساراگوس» برسد در خدمت او خواهم بود، و همینکه به‌آن شهر رسیدیم آن وقت می‌نشینیم و تصمیمی می‌گیریم.»

عاقبت آن دو مهتر نجیب چندان گفتند و چندان نوشیدند تا ناگزیر خواب زبان ایشان‌را بست و تشنگی‌ایشان را فرونشاند وگرنه جز بدین‌طریق عطش‌آن دو فرو نمی‌نشست. بدین شیوه، هر دو، مشك شراب را که تقریباً خالی شده بود عاشقانه در بغل گرفتند و در حالی که لقمه‌های نیم جویده در دهان داشتند همان جا که بودند به خواب رفتند. اکنون ما آنان را درآنجا می‌گذاریم و به نقل ماجرایی که بین پهلوان بیشه و پهلوان افسرده سیما روی داد می‌پردازیم.

فصل چهاردهم

دنبالهٔ داستان پهلوان بیشه

در داستان آمده است که از جمله مطالب بیشماری که بین دن کیشوت و پهلوان بیشه رد و بدل شد اینکه پهلوان اخیر به دن کیشوت گفت : «جناب پهلوان ، می‌خواهم عرض کنم که عاقبت سرنوشت ، یا بهتر بگویم ، دل من انتخاب خود را کرد و سراپای وجود مرا از شعلهٔ عشق دلبر بی نظیر یعنی «کاسیلده دووانداليی» مشتعل ساخت ، و من اگر او را بی نظیر خطاب می‌کنم از این جهت است که از نظر بلندی و رعنایی قامت و کمال حسن و وجاهت هیچ کس در عالم همتای او نیست . باری این دلبر بی همتای من کاسیلده که وصف شمایل اورا برای جنابعالی کردم مزد نیات پاك وآرزوهای جوانمردانهٔ مرا بدین‌گونه داده است که همچون نامادری هرکول که با هرکول رفتار کرد مرا به دنبال مشتی حوادث و ماجراهای پر خطر انداخته و هر دم که یکی را به سامان رسانده‌ام به من وعده داده است که در پایان ماجرای دیگر مرا به امیدها و آرزوهایم برساند . لیکن این حوادث چنان زنجیروار به هم اتصال یافته‌اند که شمارهٔ آنها از حد و حساب خارج گردیده است و من نمی‌دانم کی به ماجرای آخرین می‌رسم تا آرزوهای پاك و شرافتمندانه‌ام برآورده شود . کاسیلده یك بار به من امر داد تا در میدان محصوری با مادر فولاد زره شهر اشبیلیه موسوم به **ژیرالدا**[1] ، که زنی دلیر است و همچنانکه تنش از مفرغ

---

1 ــ Giralda مجسمه‌ایست از مفرغ که به قول بعضی نمایندهٔ ایمان و به زعم برخی نشانهٔ پیروزی است و بر فراز منارهٔ کلیسای اشبیلیه که از زمان اعراب به یادگار مانده است به جای گلباد بکار می‌رود. (دکتر باردن)

ساخته شده قوی و نیرومند است و بی‌آنکه از جای خود تکان بخورد بیش از تمام زنان عالم بوقلمون صفت وسبکسر وبلهوس است، نبرد کنم. من به‌آن‌شهر رسیدم و او را دیدم و مغلوبش ساختم و مجبورش کردم که بی‌حرکت بر جای خود بماند (چون در ظرف مدتی بیش از یك هفته بجز باد شمال باد دیگری نمی‌وزید). باردیگر به‌من فرمان داد تا بروم وصخره‌های کهنسال گیزاندو[1] راکه به‌صورت گاوان وحشت‌انگیزی حجاری شده‌اند از زمین بردارم وتوزین کنم، کاری‌که در حقیقت شایستهٔ حمالان است نه پهلوانان. بار دیگر به من فرمان داد که خود را به مغاك کابرا[2] بیندازم ــ واقعاً چه خطر عجیب و وحشت انگیزی بود! ــ و دستور داد تا هرچه درآن غار عمیق و تاریك ببینم گزارش‌آن را به تفصیل برای او ببرم. من حرکت گلباد ژیرالدا را متوقف ساختم و صخره‌های مهیب گاوان گیزاندو را کشیدم و خود را به درون مغاك تاریك انداختم و هر رازی را که در دل آن ظلمت رعب‌انگیز بود برای او فاش کردم و با این وصف به همان اندازه‌که سردی و بی‌مهری و تقاضاهای او بیشتر گردیده است من از نیل به آرزوهای خود بیشتر به دور افتاده‌ام. عاقبت دراین اواخر به‌من فرمان داده است تا دراقطارایالات و ولایات‌اسپانیا بگردم و تمام پهلوانان سرگردانی راکه در این حوالی‌آواره و سرگردانند به اعتراف وادارم‌که او از تمام دلبرانی که اکنون در جهان زنده‌اند زیباتر است و من خود نیز از تمام پهلوانان سرگردان عالم دلیرتر و عاشق‌ترم. من بدین منظور نیمی ازخاك اسپانیا را زیرپا گذاشته‌ام و جمع‌کثیری ازپهلوانان سرگردان را که جرأت ورزیده و مخالف آنچه خواسته‌ام گفته‌اند مغلوب ساخته‌ام ولی فتحی‌که من بیش از همهٔ هنرنمایی‌های خود به‌آن می‌نازم‌اینست که پهلوان دلاور، دن‌کیشوت مانش را در نبرد تن به تن مغلوب ساخته و او را به اعتراف واداشته‌ام‌که کاسیلده دو واندالی من از دولسینه دوتوبوزوی او زیباتر است. من با همین یك فتح چنین می‌پندارم که بر تمام پهلوانان عالم فایق آمده‌ام زیرا این دن کیشوت که من از وی سخن به میان آوردم همهٔ ایشان را مغلوب ساخته است و چون من به نوبهٔ خود بر او پیروز گشته‌ام

---

۱ ــ Guisando چهار صخرهٔ عظیم خارایی‌است به شکل گاو که به‌طرزی خشن و ناشیانه حجاری شده و در قریهٔ گیزاندو از توابع ایالت آویلا در میان موستانی قرار دارد. (دکتربااردن)

۲ ــ Cabra مغاکی است تیره و تاریك بر فراز کوهی واقع در ایالت قرطبه. (دکتربااردن)

بنابراین افتخار و شهرت و شرافت او به اختیار من درآمده است ، چنانکه شاعرمی‌گوید: «همانقدر که آوازهٔ مغلوب درجهان می‌پیچد افتخار نصیب غالب می‌گردد ». بنا به شرحی که گفتم هنرنمایی‌های بیشمار دن‌کیشوت که آوازهٔ آن دهان به دهان می‌گردد همه به حساب من و ازآن من است .»

دن‌کیشوت از آنچه پهلوان بیشه حکایت می‌کرد مات و مبهوت مانده بود و هزاران بار عزم جزم کرد که سخنانش را تکذیب کند . حتی یك بار جملهٔ «تو دروغ می‌گویی» برسر زبانش‌آمد ولی باز خودداری‌کرد و برآن شد که او را وادارد تا به زبان خویش به دروغ خود اقرارکند . بنابراین با کمال ملاطفت و نرمی گفت : «جناب پهلوان، در اینکه حضرتعالی قسمت‌اعظم پهلوانان سرگردان اسپانیا و حتی پهلوانان عالم را مغلوب ساخته‌اید حرفی ندارم ولی در قبول اینکه دن کیشوت پهلوان مانش را شکست داده‌اید کاملاً مرددم. شاید کسی که شما اورا به نام دن‌کیشوت مغلوب کرده‌اید به‌دن‌کیشوت شبیه بوده است، هرچندکمندکسانی که به اوشبیه باشند. ـ پهلوان بیشه گفت: چگونه ممکن‌است من دروغ بگویم ! قسم به‌آسمانها که ما را دربر گرفته‌اند من با شخص‌دن‌کیشوت نبردکردم واو را مغلوب ساختم و به تسلیمش‌واداشتم. وی مردی است بلند بالا، با چهره‌ای خشکیده و عضلاتی کشیده، رنگ‌صورتش زرد و موهایش جوگندمی و بینیش عقابی و قدری‌کج و سبیلش سیاه و پرپشت و آویخته است . وی همیشه به نام پهلوان افسرده سیما به میدان می‌رود و مردی روستایی به عنوان مهتر به دنبال خود دارد که به سانکوپانزا موسوم است. دن‌کیشوت مرکب نامداری به‌زیرمهمیز ولگام دارد که‌آن را رسی‌نانت می‌نامند و بالاخره دلبر و معشوقی دارد که به دولسینه دوتوبوزو شهرت دارد و زمانی « آلدونزا لورنزو » نام داشته است ، همچنانکه معشوق من کاسیلده دو واندالی نام اصلیش کاسیلدا و از اهالی اندلس است . حال اگر این همه نشانی‌کافی برای اثبات عرایض صادقانهٔ من نیست اینك شمشیرمن درمیانه‌حکم خواهد شد و صدق‌گفتار مرا به هرکس ولو مظهر بدگمانی باشد ثابت‌خواهد کرد . ـ دن‌کیشوت گفت : جناب پهلوان ، خواهش می‌کنم که آرام بگیرید و به عرایض من توجه فرمایید . بدانیدکه این دن‌کیشوت یکی‌ازصمیمی‌ترین دوستان من در این عالم است و حتی می‌توانم بگویم‌که او را به اندازهٔ شخص خود دوست دارم . البته از نشانی‌های صحیح و دقیقی که از او بیان کردید من مجبورم باور کنم که شما با خود او دست و پنجه نرم کرده و خود او را

مغلوب ساخته‌اید . از طرفی من این حقیقت را با دو چشم خود می‌بینم و با دو دست خود لمس می‌کنم که ممکن نیست حریف مغلوب شما دن‌کیشوت بوده باشد ، مگر اینکه چون آن پهلوان درمیان جادوگران دشمنان بیشماری دارد یکی ازایشان که همواره درپی اذیت و آزار اوست به شکل وصورت اودرآمده باشد تا او را مغلوب و منکوب نشان دهد و بدین وسیله شهرت وافتخاری را که وی براثرهنرنمایی‌ها ودلاوری‌های پهلوانی خود درسراسر سطح کرهٔ زمین به چنگ آورده است از میان ببرد . باز درتأیید و اثبات آنچه گفتم می‌خواهم عرض کنم که این جادوگران ملعون یعنی این دشمنان بدسگال دو روز نیست که چهره وهیکل دولسینه دوتوبوزو دلبر زیبای او را تغییر شکل داده و او را به صورت زن دهقان زشت و کثیفی جلوه‌گر ساخته‌اند . شاید که جادوگران دن‌کیشوت را نیز به همین شیوه تغییر شکل داده باشند ، لیکن اگر این همه کافی نیست تا شما را به حقیقتی که گفتم مؤمن سازد اینك دن‌کیشوت منم و حاضرم پیاده یا سواره و یا به هروضعی که مورد پسند شما باشد سخن خود را به زور شمشیر به کرسی بنشانم .» دن‌کیشوت به محض ادای این سخنان ازجا برخاست و دست بر قبضهٔ شمشیر خود نهاد و منتظر ایستاد تا ببیند که پهلوان بیشه چه تصمیمی اتخاذ خواهد کرد .

پهلوان بیشه نیز به لحنی آرام و متین جواب داد که : «ای جناب دن‌کیشوت ، آن را که حساب پاك است ازمحاسبه چه باك است[1]؟ کسی که اول‌بار توانست شما را در شکل و شمایل مبدل مغلوب سازد امیدوار است که بتواند شما را در شکل و صورت واقعی خود نیز شکست دهد . لیکن چون شایستهٔ مقام پهلوانان نیست که هنرنمایی‌های جنگی خود را مانند دزدان و راهزنان در تاریکی شب انجام دهند بهتر آنکه صبر کنیم تا صبح شود و خورشید میدان نبرد ما را روشن سازد . شرط نبرد ما این خواهد بود که مغلوب تسلیم غالب گردد تا غالب هرچه می‌خواهد با او بکند ، مشروط براین که نزاکت وآبرو اجازه دهد که پهلوان مغلوب از امر غالب تبعیت کند . ــ دن‌کیشوت گفت : من بیش ازآنچه باید به این شرط راضیم و این قرار را می‌پسندم .»

پس از این گفتگو هر دو به سراغ مهتران خویش که در خواب بودند و خرخر می‌کردند رفتند و ایشان را به همان وضعی یافتند که در چند لحظهٔ

1 ــ اصل جمله اینست : « آدم خوش حساب از تعهداتی که کرده است بیم ندارد .»

قبل خوابشان برده بود . هر دو پهلوان مهتران را از خواب بیدار کردند و به ایشان فرمان دادند که چون در آغاز طلوع خورشید جنگ تن به‌تن خونین و وحشت‌خیزی درپیش دارند مرکبها راآماده کنند. به شنیدن این خبرسانکو از وحشت و تعجب بر خود لرزید و چون وصف دلاوری‌ها و هنرنمایی‌های پهلوان بیشه را از مهتر او شنیده بود بر جان ارباب خود سخت هراسان شد. با این وصف ، هردو مهتر، بی‌آنکه سخنی بر زبان‌آورند به دنبال رمهٔ‌اسبان خود رفتند ، و در حقیقت رمه باید گفت زیرا سه اسب و یك خر بودند که در حین برخورد ابتدا یکدیگر را بو کشیده و سپس همه با هم به چرا پرداخته بودند .

در طول راه مهتر پهلوان بیشه به سانکو گفت : «برادر ، قاعدةً باید بدانید که دلاوران اندلسی بر سبیل عادت وقتی شاهد جنگ تن به تنی شدند درآن مدت‌که حریفان به نبردمشغولند دست روی دست نمی‌گذارند و به‌تماشا اکتفا نمی‌کنند . من این نکته را از این جهت تذکر دادم تا شما بدانید که در آن مدت که اربابان ما با شمشیر به جان هم می‌افتند ما نیز باید با کارد دست و پنجه‌ای با هم نرم‌کنیم . ــ سانکو گفت : جناب‌آقای مهتر، این‌رسم و عادت ممکن است مابین لوطیانی که اشاره فرمودید جاری باشد لیکن مابین مهتران پهلوانان سرگردان به هیچ وجه معمول نیست ، و یا لااقل من چنین مطلبی را تا به حال ازارباب خود، که‌آیین و رسوم پهلوانی را ازبر می‌داند، نشنیده‌ام . از طرفی من خواهان نص صریحی هستم که بگوید مهتران نیز در حینی‌که اربابانشان‌به‌نبرد مشغولند مکلفندبا هم‌درآویزند، وچنین نص‌صریحی وجود ندارد و اگر هم باشد من حاضر به پیروی از آن نیستم . من پرداخت غرامتی را که به مهتران صلحجو و بی‌آزار تحمیل می‌شود بر جنگ ونزاع ترجیح می‌دهم و یقین دارم که این غرامت از دو رطل موم تجاوز نمی‌کند ، وحتی حاضرم بهای شمع‌هایی راکه اغلب به عوض موم می‌گیرند نقداً بپردازم زیرا یقین دارم که از بهای پارچه‌هایی که پس از نزاع باید برای بستن سر شکسته‌ام بخرم بیشتر نخواهد بود ، چون من از هم‌اکنون می‌دانم که سرم خواهد شکست و از وسط دو نیم خواهد شد . بعلاوه من اصلا نمی‌توانم وارد جنگ شوم زیرا شمشیرندارم و در عمرخود نیز تاکنون شمشیر به‌کمرنبسته‌ام. ــ مهتر پهلوان بیشه گفت : من برای رفع این محظور راه علاجی اندیشیده‌ام وآن‌اینکه من دوکیسهٔ‌کرباسی به یك قد و به یك اندازه دارم ؛ هرکدام‌یکی

ازاین دوکیسه را برمی‌داریم و بعد با کیسه به جان هم می‌افتیم و ضمناً اسلحهٔ ما نیز یکسان است . ـ سانکو از شادی فریاد برآورد و گفت : در اینصورت من حسن استقبال می‌کنم زیرا در چنین نبردی ما به جای اینکه به هم صدمه بزنیم گرد لباس یکدیگر را پاك خواهیم کرد . ـ مهتر دیگر گفت : آه، منظور من این نبود که با کیسهٔ خالی جنگ کنیم ؛ و برای اینکه کیسه‌ها را باد نبرد باید هر کدام شش هفت قلبه سنگ صاف وصیقلی در آن جا دهیم و کاری کنیم که وزن سنگهای هردو کیسه یکسان باشد ، آن وقت می‌توانیم به میل خود با کیسهٔ سنگین به جان هم بیفتیم و سرو کلهٔ یکدیگر را بکوبیم بی آنکه پوست تن هیچ یك از ما خراش بردارد . ـ سانکو گفت : آخر جان و دل عزیزم ، ترا به مرگ من قدری به عرایضم توجه کن ! باور کن اگر در کیسه‌های ما آستر پنبه و پوست خز و سمور و پارچهٔ ابریشم هم بگذارند تا جمجمهٔ ما خرد نشود و استخوانهای تن ما توتیا نگردد باز صلاح نیست که ما با هم جنگ کنیم . به خدا اگر در کیسهٔ شما پیلهٔ ابریشم باشد من حاضر به جنگ نخواهم شد. بگذارید اربابان ما هرچه می‌خواهند با هم بجنگند و هرطور که می‌توانند ازعهدهٔ یکدیگر برآیند ولی ما بنوشیم و بخوریم وزندگی کنیم ، چه، ایام در گذر است و خواه ناخواه عمر ما بسرخواهد رسید و دیگر نیازی نیست به این که وسیله برانگیزیم تا قبل از موعد مقرر بمیریم و میوهٔ عمر ما نارسیده ازدرخت هستی بیفتد . ـ مهتر پهلوان بیشه گفت : با این همه که گفتید ما باید لااقل نیم ساعت جنگ کنیم . ـ سانکو گفت : من به هرجهت حاضر به جنگ باشما نخواهم شد زیرا آنقدر بی‌ادب وحق‌ناشناس نیستم که با مردی که به‌من شراب و غذا داده است سر جنگ ونزاع داشته باشم ولو نزاعی مختصر و بی‌اهمیت؛ بعلاوه کدام شیطانی است که بی خشم و غضب و بی‌آنکه احساساتش را تحریك کرده باشند بیهوده با کسی بجنگد ؟ ـ مهتر پهلوان بیشه گفت : برای این مورد نیز چاره‌ای اندیشیده‌ام بدین معنی که قبل از شروع به جنگ و جدل بنده آهسته آهسته به حضرتعالی نزدیك می‌شوم و سه چهار سیلی آبدار به‌صورت شما می‌نوازم تا در پای من بیفتید . من با این حرکت حس خشم و غضب شما را ، ولو درخوابی به سنگینی خواب موش خرمایی باشد، برخواهم انگیخت . ـ سانکو گفت : در برابر این نقشه ، من نیز نقشه‌ای دارم که کمتر ازآن شما نیست وآن اینکه از این درختان چوبی قطور ببرم و قبل از اینکه حضرتعالی برای برانگیختن احساسات خشم وغضب من نزدیك شوید چنان به‌ضرب چماق

خشم و غضب شما را بخوابانم که دیگر تا روز قیامت بیدار نشود ، تا همه در آن دنیا بفهمندکه من کسی نیستم که مردم به صورتم سیلی بزنند . بنابراین بهتر آنکه هرکس مراقب رفتار وکردارخودباشد وشرط عقل اینست که هرکس خشم و غضب خود را خود بخواباند زیرا هیچ کس آشنا به روح کس دیگری نیست و ای بسا که در پی ریش رفتند وکوسه برگشتند . خداوند صلح وآشتی را تقدیس فرموده و به جنگ و نزاع لعنت فرستاده است ، و بعلاوه جایی که گربه را در مکانی حبس کنند و او را بر سر خشم آورند و او بدل به شیری ژیان گردد من که انسانم خدا داندکه تبدیل به چه خواهم شد. بنابراین جناب آقای مهتر ، من از هم‌اکنون به حضرتعالی اخطار می‌کنم که هر ضرر وزیانی از نبرد ما حاصل شود مسئولیت آن متوجه شخص شما خواهد بود . ــ مهتر پهلوان بیشه گفت : بسیار خوب ، خدا کند زودتر صبح شود تا چشم ما بهتر ببیند و بدانیم که چه باید کرد .»

دراین اثنا هزاران نوع از پرندگان زیبا و رنگارنگ درمیان شاخ و برگ درختان به نغمه خوانی و غزلسرایی پرداختند چنانکه گفتی با نغمه‌های متنوع و نشاطانگیز خویش به سپیدهٔ صبح که درآن هنگام چهرهٔ دلنشین خود را کم‌کم از پس شاه نشین‌های مشرق نشان می‌داد خیر مقدم می‌گفتند . سپیدهٔ رخشان از میان گیسوان زرین خویش مرواریدی سیال فرو می‌ریخت و گویی گیاهانی نیزکه بدین مایع دلپذیر آغشته می‌شدند قطرات الماس می‌پاشیدند . به رسیدن مقدم سپیده ، درختان بید شیره‌ای شیرین و گوارا از خود بیرون می‌دادند و به نظر می‌رسید که چشمه ساران می‌خندند وجویباران زمزمه می‌کنند و جنگلها شادی و شعف ابراز می‌دارند و چمنزاران فرش سبز رنگ خود را می‌گسترند .

لیکن هنوزروشنایی سپیده چنان نبودکه تمیز و تشخیص اشیاء به‌کمال وضوح ممکن گردد که اول بار بینی مهتر پهلوان بیشه نظر سانکو را جلب کرد؛ بینی‌وی بقدری بزرگ وبی‌قواره بودکه برتمام صورت اوسایه‌می‌افکند. در حقیقت چنین حکایت کرده‌اندکه‌آن بینی‌ضخامت و عظمتی بی‌تناسب‌داشت، در وسط آن گوژی بزرگ دیده می‌شد و سراپای آن پوشیده از زگیلهای بنفشی به رنگ شاه توت بود و بعلاوه بقدر دو انگشت نیز از دهان صاحب خود پایین‌ترافتاده بود. این درازی بینی، این‌رنگ بنفش شاه توتی،این زگیلهای درشت و این گوژ چنان چهرهٔ صاحب بینی را زشت و بد منظر ساخته بودکه

سانکو پانزا همچون طفلی که مبتلا به مرض حمله گردد از سر تا به پا بنای لرزیدن گذاشت و در دل تصمیم گرفت که دویست سیلی بخورد ولی احساسات خشم و غضب خود را برای جنگ با چنین هیولای مهیبی بیدار نکند.

دن کیشوت نیز به حریف خویش نگریست ولی پهلوان بیشه کلاهخود خود را برسر نهاده و نقاب آن را پایین انداخته بود چنانکه پهلوان‌ما نتوانست چهرهٔ او را ببیند. دن کیشوت فقط توانست تشخیص بدهد که حریف او مردی است خوش اندام ولی قدش چندان بلند نیست. ناشناس برروی لباس رزم‌خود جامه‌ای از پارچهٔ مخصوص در بر داشت که گفتی تارو پود آن از طلا بود و برروی جامه آیینه‌هایی براق به شکل هلال کوچکی دوخته بود، واین جامهٔ فاخر جلوه و شکوه خاصی به‌آن پهلوان می‌بخشید. برنوك کلاهخود پهلوان ناشناس چند پر مرغ به رنگ سبز و زرد وسفید در اهتزاز بود و نیزهٔ وی‌که به درختی تکیه داشت بسیار بلند و قطور بود و نوك آن به پیکان فولادینی منتهی می‌شد که یك «پالم» درازا داشت. دن کیشوت در تمام جزئیات جامهٔ حریف دقیق شد و نتیجه‌ای‌که از آن گرفت این بود که ناشناس پهلوانی قوی پنجه است؛ با این وصف مانند سانکو پانزا از ترس و وحشت یخ نکرد، برعکس، به‌لحنی متین وشمرده به‌پهلوان مرآت چنین گفت: «جناب‌پهلوان، اگر اشتیاق دست و پنجه نرم‌کردن منافی با ادب و نزاکت شما نیست من از حضرتعالی خواهش می‌کنم‌که نقاب خود را قدری به کنار بزنید تا ببینیم آیا حسن صورت شما تناسبی با ظاهرآراسته وبا شکوهتان دارد یا خیر. ــ پهلوان مرآت گفت: جناب پهلوان، شما چه غالب شوید و چه مغلوب وقت کافی خواهیدداشت‌که صورت مرا تماشا کنید واگر درحال حاضر تقاضای‌جنابعالی را رد می‌کنم از این نظراست‌که صرف چند لحظه وقت برای بالا بردن‌نقاب، وظیفهٔ اقرارگرفتن ازشما را درمورد چیزی‌که خود شما خوب ازآن‌آگاهید به تأخیر می‌اندازد و این خود توهین بزرگی است به ساحت دلبر بی همتا کاسیلده دووانداالی. ــ دن‌کیشوت‌گفت: لااقل درآن لحظه‌که سوار براسبان خود می‌شویم به من بگوییدآیا من همان دن‌کیشوتم‌که شما مغلوب کرده‌اید یا نه. ــ پهلوان مرآت گفت: دراین باره به اطلاع شما می‌رساتم‌که شباهت شما به‌اوچنان است‌که سیبی‌را دونیم‌کرده باشند[1]،ولی‌چون‌فرمودید‌که جادوگران

۱ــ درمتن‌اصلی‌نوشته‌است: «همچون تخم مرغی‌که به تخم مرغ دیگرشبیه است.»

موجب آزار و اذیت شما هستند به جرأت نمی‌توانم تأیید کنم که شما همان دن کیشوت هستید که من مغلوب کرده‌ام یا شبیه او. ــ دن کیشوت گفت: اینها که گفتید برای من کافی است که بدانم در اشتباهید ولی برای اینکه کاملا شما را از اشتباه بیرون بیاورم بگویید تا اسبان ما را حاضر کنند؛ من بعون وقوت خدا و به شرط اینکه زور بازوی خود و لطف و عنایت دلبرم یارو یاورم باشد در مدتی بسیار کمتر از آنچه شما می‌خواستید صرف برداشتن نقاب از چهره کنید روی شما را خواهم دید و حضرتعالی نیز ملاحظه خواهید فرمود که من آن دن کیشوتی که به گمان خود مغلوب کرده‌اید نیستم.»

هردو پهلوان ناگهان گفتگوی خود را قطع کردند و سوار برمرکبهای خود شدند و دن کیشوت عنان رسی‌نانت را گرداند تا میدانی را که برای مواجهه با حریف لازم است بگیرد، چنانکه حریف نیز چنین کرد. لیکن دن کیشوت هنوز بیست قدم دور نرفته بود که شنید پهلوان مرآت او را به نام می‌خواند وچون هریك به‌نیمهٔ راه رسیدند پهلوان مرآت به دن کیشوت گفت: «جناب پهلوان، به خاطر داشته باشید که شرط نبرد ما، چنانکه قبلاً نیز عرض کردم، اینست که مغلوب کاملا در اختیار غالب قرار خواهد گرفت. ــ دن کیشوت گفت: بلی، من خوب می‌دانم ولی به شرط اینکه به پهلوان مغلوب فرمانی داده نشود وتحمیلی صورت نگیرد که ازحدود مقررات وقوانین پهلوانی خارج باشد. ــ پهلوان مرآت گفت: موافقم.»

در این اثنا مهتری که بینی عجیب و کریه داشت به چشم دن کیشوت جلوه‌گر شد و او نیز به اندازهٔ سانکو ازدیدن آن هیولا مات ومبهوت گردید، چنانکه او را جانوری عجیب‌الخلقه پنداشت، یا گمان کرد انسانی نوظهور است که نظیرش تاآن لحظه درجهان نبوده است. سانکو چون دید که اربابش بار دیگر از صحنه دور شد تا میدان بگیرد نخواست که با این جانور «دماغ گنده» تنها بماند زیرا می‌ترسید که به‌یك ضربت خرطوم حریف نبردشان پایان پذیرد واز آن ضربت یاازترس نقش زمین شود؛ لذا به‌دنبال ارباب خویش که در این‌هنگام به رکاب رسی‌نانت آویخته بود دوید وچون حس کرد که دن کیشوت می‌خواهد به‌طرف حریف عنان بگرداند به وی گفت: «ارباب عزیزم، استدعا می‌کنم قبل از اینکه برای حمله رو به حریف خود برگردید مرا کمك فرمایید تا از این درخت چوب پنبه بالا بروم، چون من از بالای درخت بهتر از روی زمین می‌توانم مصاف دلیرانهٔ شما را با این پهلوان تماشا کنم. ــ

دن کیشوت گفت : سانکو ، گویا به نظرت در مسابقهٔ جنگ گاوان هستی که می‌خواهی بر بالای سکو بروی تاآن هنگامه را بی خطر تماشاکنی. ــ سانکو گفت: اگر می‌خواهید حقیقت مطلب را عرض‌کنم موضوع اینست که پره‌های بینی وحشت انگیز این‌مهتر مرا می‌ترساند و من جرأت نمی‌کنم روی زمین و درکنار او بمانم.ــ دن‌کیشوت گفت: براستی‌که بینی این مردك چنانست‌که تو می‌گویی و من نیز اگر دن‌کیشوت نبودم از وحشت دیدن آن بر خود می ــ لرزیدم . به‌هرحال بیا ترا کمك‌کنم تا ازهرجا که می‌خواهی بالا بروی .»

در آن اثنا که دن کیشوت ایستاده بود تا سانکو را در بالا رفتن از درخت چوب پنبه کمك‌کند پهلوان مرآت میدان لازم برای حمله گرفته بود و به تصور اینکه دن‌کیشوت نیز چنین کرده است بی آنکه منتظر شنیدن صدای شیپور یا علامت دیگری برای حمله شود عنان اسب خود را ، که نه چابکتر از رسی‌نانت بود و نه بهتر از او ، برگرداند ؛ سپس به حال چهار نعل که درحقیقت نسبت به اسبان دیگر یورغه‌ای بیش نبود به عزم مقابله با دشمن‌خود بازگشت ، لیکن چون دیدکه حریف درکار بالا بردن سانکو از درخت است لگام اسبش را کشید و در وسط میدان ایستاد و اسب نیز این حرکت پهلوان را دردل سپاس گذاشت زیرا دیگرقدرت حرکت نداشت . ازآن سودن‌کیشوت به تصوراینکه دشمن چون برق لامع برسر او تاختن خواهدگرفت مهمیزهای تیز خود را به شدت به دنده‌های لاغر و برآمدهٔ رسی‌نانت کوفت و چنان آن حیوان بیچاره را از جا کندکه اگر قول تاریخ را باورکنیم رسی‌نانت برای نخستین‌بار در عمرخود بودکه اندکی چهارنعل می‌رفت وگرنه درخشان‌ترین دویدنهای او تا به آن روز جز یورغه‌های سبك بشمار نمی‌آمد . دن‌کیشوت با این خشم و خروش غیر عادی برپهلوان مرآت تاخت و او باآنکه‌مهمیزهای خودرا تا پاشنهٔ پا درشکم‌اسب خویش فرو برده‌بود نتوانست‌آن حیوان را یك انگشت از جایی که در وسط تاخت ایستاده بود جلوتر براند . در این وضع مساعد بودکه دن‌کیشوت حریف خود را غافلگیر ساخت، چه ، پهلوان‌ناشناس که از دست اسب خود به تنگ‌آمده و نیزه اش دست وپاگیرش شده بود عاقبت نتوانست‌آمادهٔ کارزار شود وحتی‌نتوانست‌نیزهٔ خودرا به‌حال حمله‌نگاه دارد. دن‌کیشوت‌که از نزدیك توجهی به نواقص کار حریف خود نداشت به اطمینان اینکه با دشمن آماده‌ای مواجه است با خاطری جمع پیش آمد و بی آنکه با خطری‌بربخورد بانیزه برپهلوان مرآت زد وضربت چنان شدیدبودکه حریف

خواه ناخواه از پشت زین و از روی یال اسب به زمین درغلتید . سقوط چنان سنگین و دهشتناك بود که ناشناس دیگر دست و پای خود را تکان نمی‌داد و بنظر می‌آمد که جا به‌جا مرده است .

سانکو همینکه دشمن را بر زمین افتاده دید از درخت به زیر آمد و به ارباب خود پیوست . دن‌کیشوت نیز از اسب به زیر آمده و بر بالین پهلوان مرآت رفته بود و می‌کوشید که تسمه‌های کلاهخود او را باز کند تا ببیند که مرده است یا نه و اگر زنده است قدری به او هوا بدهد تا به هوش آید ولی چیزی عجیب دید ..... کیست که بتواند بگوید دن‌کیشوت چه دید ومستمعین را از تعجب و تحسین و بهت و حیرت بر جا میخکوب نکند ؟ آری ، تاریخ نقل می‌کند که او چیزی عجیب دید، او چهره وصورت وشکل و قیافه وریخت و منظره و شبح سامسون‌کاراسکوی دانشجو را دید . دن‌کیشوت به‌محض‌دیدن این منظره به صدای بلند سانکو را صدا زد و گفت : «بدو ، سانکو، بدو وبیا تا چیزی ببینی که هرگز باور نخواهی‌کرد . بدو فرزند، و شتاب‌کن تاببینی که ساحران و جادوگران چه کارها می‌توانند بکنند .» سانکو نزدیك‌تر آمد و چون شکل و قیافهٔ کاراسکوی دانشجو را دید هزاران بار علامت صلیب در هوا کشید و هزاران ورد و دعا خواند . در این هنگام از پهلوان افتاده‌نشان حیات مشهود نبود و سانکو به ارباب خود چنین گفت : «ارباب عزیزم،عقیدهٔ من بر اینست که بی‌هیچ ملاحظه شمشیرخود را در دهان این مرد که به‌سامسون کاراسکوی دانشجو شبیه است فروکنید ، تا شاید بدین وسیله یکی از دشمنان جادوگر خود را که ممکن است در وجود او نهفته باشد بکشید.ـ دن‌کیشوت گفت : حق با تست سانکو ، چه ، انسان هرچه کمتر دشمن داشته باشد بهتر است . » پهلوان شمشیر خود را کشید و در کار آن بود که نصیحت سانکو را به‌کار بندد که ناگاه مهتر پهلوان مرآت سر رسید ؛ وی دیگر آن بینی عجیب راکه زشتش کرده بود به‌صورت نداشت . مهتر فریاد می‌زد و می‌گفت : «وای جناب دن‌کیشوت، زنهار دست نگاه دارید ومراقب عمل خود باشید ! این‌مرد که در پای شما افتاده است دوست عزیز شما سامسون‌کاراسکوی دانشجوست و من نیز مهتر اویم . » سانکو چون او را به زشتی بار اول ندید گفت : «پس بینی شما چه شد ؟ ــ مهتر گفت : در جیبم است .» و بلافاصله دست به جیب طرف راست خود برد ویك بینی مصنوعی‌که با مقوای براق ساخته شده وچنان بودکه گفتی تازه‌آن را بریده و نقاشی کرده‌اند بیرون‌آورد . لیکن سانکوکه

به دقت در سراپای آن مرد خیره شده بود ناگهان فریادی از تعجب برکشید و گفت : «یا عیسی بن مریم ! خدایا ، این همان «تومه سسیال» Tomé cecial همسایه و همقطار من نیست ؟ ــ مهتر بی‌دماغ گفت : چرا ، چرا ، من خود او هستم ؛ آری ، سانکوپانزا ، من تومه سسیال دوست و همقطار شما هستم و اکنون خواهم گفت که با چه نقشه و نیرنگی گذارم به اینجا افتاده است ولی فعلا از ارباب خود خواهش و استدعا کنید که به پهلوان مرآت که به پایش افتاده است دست نزند و او را نکوبد و مجروحش نکند و به قتلش نرساند و یقین بداند که او همان دانشجوی جسور و بی احتیاط یعنی سامسون کاراسکو همشهری ماست .»

در این اثنا پهلوان مرآت به هوش آمد و چون دن کیشوت متوجه شد که حریف مغلوب تکان می‌خورد نوك شمشیر خود را میان دو چشم او نهاد و گفت : «ای پهلوان ، اگر هم‌اکنون اقرار نکنید که بانو دولسینه دوتوبوزوی بی‌نظیر از نظر حسن و دلبری برتر از کاسیلده دو واندالی شما است خواهید مرد . بعلاوه باید قول بدهید که اگر از این جنگ و از این سقوط مدهش جان بدر بردید به شهر توبوزو بروید و از جانب من خود را به آستان بانو دولسینه معرفی کنید تا هر چه ارادهٔ او تعلق بگیرد با شما بکند . اگر او شما را به حال خود گذاشت مکلفید که باز به دنبال من برگردید و مرا پیدا کنید (والبته ردپای هنرنمایی‌های من هادی شما خواهد بود که درهرجا باشم به من برسید) و به من گزارش دهید که بین او و شما چه گذشته است ، و بدانید که این شرایط برطبق قراری که قبل از نبرد با هم گذاشتیم به هیچ وجه ازحدود آیین و رسوم پهلوانی خارج نیست. ــ پهلوان مغلوب گفت : من اقرارمی‌کنم که کفش کثیف و پاره پارهٔ بانو دولسینه دوتوبوزو بر ریش شانه نزده ولی پاك وتمیز کاسیلده شرف دارد . من قول می‌دهم که به حضور بانو دولسینه شرفیاب شوم وسپس به حضورشما بازگردم تا گزارش کامل وجامعی ازآنچه می‌خواهید به‌عرض برسانم. ــ دن کیشوت گفت : و نیز باید اعتراف کنید و ایمان بیاورید که آن پهلوانی که شما مغلوب کرده‌اید دن کیشوت مانش نبوده است و ممکن نیست باشد، بلکه کس دیگری بوده که به او شباهت داشته است، همچنانکه من نیزاعتراف می کنم وایمان می‌آورم که شما گرچه به سامسون کاراسکوی دانشجو شباهت دارید اونیستید بلکه دیگری هستید که به اوشبیهید و دشمنان جادوگر من شما را به صورت سامسون کاراسکو درنظرمن جلوه گر ساخته‌اند تا طوفان

خشم و غضب مرا فرونشانند وکاری کنند که من ازافتخار پیروزی خود بهمدارا استفاده کنم. ــ پهلوان ازپا افتاده گفت: من به تمام این نکات اعتراف می‌کنم و حکم می‌دهم که صحیح است و احساس می‌کنم که بیان واقع است همچنانکه شما ایمان آورده‌اید و حکم می‌کنید و احساس می‌نمایید. لیکن، شما را به خدا، مرا بگذارید تا از زمین بلند شوم، بشرط اینکه درد جانگزایی که از سقوط بر من عارض شده است بگذارد، و باور کنید که این درد مرا به حال نزاری انداخته است.»

دن کیشوت به‌کمك تومه سسیال به حریف مغلوب کمك کرد تا از زمین برخیزد و در خلال این دقایق سانکو چشم از آن مهتر برنمی‌داشت و پیاپی از او سؤالاتی می‌کرد که از جواب آنها معلوم بود که او، چنانکه خود گفته است، به راستی تومه سسیال است ولاغیر؛ لیکن اطمینانی که دن کیشوت به او داده بود که جادوگران قیافهٔ پهلوان مرآت را دگرگون کرده و به صورت سامسون کاراسکو جلوه‌گر ساخته‌اند چنان در فکرش اثر بخشیده بود که با آنکه حقیقت امر را به رأی‌العین می‌دید نمی‌توانست باور بکند.

سرانجام ارباب و مهتر در اشتباه خود باقی ماندند درحالی‌که پهلوان مرآت و مهترش، شکست خورده و سرافکنده، از ایشان دور می‌شدند و می‌رفتند تا دهی پیدا کنند که در آنجا دنده‌های شکسته و مجروح پهلوان مغلوب را روغن مالی کنند و جا بیندازند؛ و اما دن کیشوت و سانکو راه خود را در جهت شهر «ساراگوس» در پیش گرفتند، شهری که تاریخ ایشان را درآنجا می‌گذارد تا آخرالامر پی ببرند که پهلوان مرآت و مهتر او با آن بینی وحشتناك که بوده‌اند.

فصل پانزدهم

در شرح و بیان اینکه پهلوان مرآت و مهتر او که بودند

دن کیشوت شاد وخرسند می‌رفت و افتخارمی کرد و به خود می‌بالید که برپهلوانی‌چنان دلیر و زورآزما که به زعم اوپهلوان مرآت بود پیروزگردیده است و امید داشت که به وسیلهٔ این پهلوان و به دلگرمی قول پهلوانانه‌ای که داده است عنقریب مستحضر خواهد شد که آیا دلبر نازنینش دولسینه همچنان در طلسم جادوگران مانده است یا نه ، و نیز ایمان داشت که پهلوان مرآت، ازترس اینکه مبادا پهلوان شناخته نشود، بار دیگر به نزد اوبازخواهدگشت و از آنچه بین او و بانو دولسینه گذشته است با خبرش خواهد کرد . لیکن دن کیشوت در فکر چیزدیگر بود وپهلوان مرآت هوای دیگری به سرداشت؛ با این‌وصف درآن‌لحظه، چنانکه ذکرشد، پهلوان مرآت را جزاین‌اندیشه‌ای نبودکه جایی‌پیدا کند تا برزخمهای تن خود مرهم نهد. باری تاریخ حکایت می‌کندکه اگرسامسون کاراسکوی دانشجو به‌دن کیشوت توصیه کردکه درموقع مقتضی دوباره به‌دنبال ماجراهای پهلوانی‌خویش برود این توصیه نتیجهٔ جلسهٔ مشاوره‌ای بود که او و کشیش و دلاك با هم تشکیل داده و در این باره بحث کرده بودندکه به چه وسایلی می‌توان دن کیشوت را مجبور کرد تا با کمال صبر و آرامش در خانهٔ خویش بماند و دیگر دلش در هوای رفتن به دنبال ماجراهای اسف‌انگیز و بدفرجام پهلوانی به شور و اضطراب نیفتد . نتیجهٔ این مشاوره بر حسب پیشنهاد مخصوص سامسون کاراسکو و تصویب بالاتفاق اعضای شورا این شدکه چون نگاه داشتن دن کیشوت درخانه ظاهراً غیرممکن

است بهتر آنکه بگذارند آن پهلوان برود ولی سامسون نیز درلباس پهلوانی به دنبال اوحرکت کند و سرراه بروی بگیرد و به بهانه‌ای که یافتن آن چندان مشکل نخواهد بود با وی جنگ کند ؛ ضمناً قبل از نبرد با وی قرار رسمی بگذاردکه مغلوب در اختیار غالب باشد، و آنگاه او را مغلوب سازد، چنانکه این کار نیز به ظاهر بسیار ساده وآسان می‌نمود . عاقبت پس از مغلوب کردن دن کیشوت ، دانشجوی پهلوان به وی فرمان دهد که به ده خویش و به خانهٔ خویش بازگردد و تا دستور مجدد ، دو سال تمام ازآنجا خارج نشود . این نکته روشن بود که دن کیشوت در صورت مغلوب شدن از روی ایمان و عقیده به شرط نبرد عمل می‌کرد و به خانه باز می‌گشت تا مبادا از آیین و رسوم پهلوانی سرپیچی کرده باشد .آنگاه در ظرف دو سالی که دن کیشوت خانه‌نشین می‌شد ممکن بود که خیالات خام و عبث خود را فراموش کند، یا فرصتی به یارانش بدهد که علاجی برای جنون او بیندیشند .

کاراسکو مأمور اجرای این نقشه شد و «تومه سسیال» نیز که همسایه و همقطار سانکوپانزا و مردی بشاش و زنده دل و با هوش بود مهتری او را به عهده گرفت. سامسون سلاحی در تن کرد که وصف آن را در پیش گفتیم وتومه‌ـ سسیال بر بینی طبیعی خود یك بینی مصنوعی مقوایی گذاشت که شرح آن داده شد، و رعایت این احتیاط ازآن جهت بود که همقطارش سانکو درحین برخورد اورا نشناسد. این دو به منظوراجرای نقشهٔ خویش به‌راهی رفتند که‌دن کیشوت رفته بود وچیزی نمانده بودکه درماجرای ارابهٔ عزرائیل به وی ملحق‌شوند. عاقبت‌آن دو، دن کیشوت و سانکو را دربیشه یافتند و ماجرایی برسرشان‌آمد که خوانندهٔ هشیار، اندکی پیش ، از خواندن آن فراغت یافته است ؛ و اگر به خاطر مغز مخبط و پریشان دن کیشوت نبود ، یعنی‌آن دیوانه تصورنکرده بودکه دانشجوی دانشجوی واقعی‌نیست جناب دانشجو ابدالدهر ازنیل به‌دریافت گواهینامه‌های اجتهاد محروم می‌گردید .

تومه سسیال وقتی‌آرزوی خود و اربابش‌را نقش برآب دید وپایان سفر را چنین تلخ و رقت‌انگیز یافت به دانشجو گفت : «جناب سامسون کاراسکو، درحقیقت هرچه برسر من وشما آمد شایستهٔ‌آن بودیم . انسان وقتی‌می‌خواهد دست‌به‌کاری بزندآن را ساده وآسان می‌پندارد و ساده و راحت شروع به‌عمل می‌کند ولی چه بسا که ازآن ساده وآسان بیرون نمی‌آید. دن کیشوت دیوانه بود و ما عاقل و با این وصف او اکنون شاد و خندان و سالم می‌رود و شما مجروح و غمگین بر جا مانده‌اید. حال اگراجازه بفرمایید مطلبی را روشن

کنیم : از دو تن دیوانه‌که یکی ناگزیر از دیوانگی است و دیگری به ارادهٔ خود دیوانه شده است ، به عبارت دیگر از دیوانهٔ قهری و دیوانهٔ اختیاری کدام یك دیوانه‌ترند ؟ ـ سامسون گفت : فرق مابین این دو دیوانه اینست‌که دیوانه قهری همواره دیوانه خواهد ماند و حال‌آنکه دیوانهٔ اختیاری هروقت که خواست از حال جنون بیرون خواهد آمد . ـ تومه سسیال گفت : از این قرار، من وقتی مهتری جنابعالی را قبول کردم به اختیار دیوانه شده بودم و اکنون با همان اراده و اختیار می‌خواهم که دیگر مهتر شما نباشم و به خانهٔ خود مراجعت‌کنم . ـکاراسکو گفت : شما مختارید ولی اگر فکرکنیدکه من دن‌کیشوت را به ضرب چوب نکوبیده به خانهٔ خود بازخواهم‌گشت مثل‌اینست که نیمه شب را روز پندارید . بعلاوه اکنون دیگر تنها به سودای عاقل‌کردن او نیست که می‌خواهم به دنبالش بروم بلکه خیال انتقام نیز بسر دارم زیرا دردی‌که من در پهلوهای خود احساس می‌کنم اجازه نمی‌دهد که بیش از این با وی به لطف و مدارا سخن‌گویم .»

آن دو یار همسفر در ضمن این گفتگو به دهی رسیدند و در آنجا از حسن اتفاق شکسته بندی یافتند که بر زخمهای سامسون بیچاره مرهم نهاد . تومه سسیال او را ترك گفت و به خانهٔ خویش بازگشت ولی دانشجو برای تدارك وسایل انتقام‌گرفتن از دن‌کیشوت درآن ده ماند ، و تاریخ‌که دروقت دیگری از این قضیه یاد خواهدکرد باز به سراغ دن‌کیشوت می‌آید و به‌نقل داستان او می‌پردازد .

فصل شانزدهم

در باب ماجرایی که بر سر دن‌کیشوت با یکی از نجیب‌زادگان هوشمند مانش آمد

دن‌کیشوت با ناز و تبختر و شور و نشاطی که وصف آن گفته‌آمد به راه خود می‌رفت و بر اثر فتحی که آخرین بار نصیبش شده بود خود را دلیرترین پهلوان جهان در عصر خود پنداشت. وی از هم اکنون تمام ماجراهایی را که ممکن بود از آن پس در سر راهش پیدا شود حل شده می‌دانست و گمان می‌کرد که به همهٔ آنها به نحو مطلوب پایان بخشیده است؛ دیگر اعتنایی به سحروجادو نداشت وجادوگران را به‌چیزی نمی‌گرفت؛ دیگربه‌یادنمی‌آورد که در جریان هنرنمایی‌های پهلوانی خویش چه چوب و چماقها خورده و چه کتکها نوش جان کرده است، دیگر بخاطر نداشت که بر اثر سنگباران نیمی از دندانهایش شکسته است، دیگر یادی از حق ناشناسی و بی‌مهری محکومین به اعمال شاقه نمی‌کرد و از بی شرمی و چماق زنی قاطرچیان یانگواسی نیز چیزی بخاطر نداشت. دن‌کیشوت بالاخره راه می‌سپرد و آهسته با خودمی‌گفت که اگر وسیله یا چاره‌ای برای نجات دلبر نازنین خویش دولسینه از طلسم جادوگران پیدا کند دیگرهیچ‌آرزویی نخواهد داشت و حتی در بندبالاترین سعادتی هم که خوشبخت‌ترین پهلوان سرگردان قرون و اعصار گذشته از آن تمتع برده است یا از این به بعد بتواند از آن تمتع ببرد نخواهد بود. وی همچنان می‌رفت و مجذوب این رؤیاهای شیرین و دلپذیر بود که ناگاه سانکو گفت: داریاب، آیا این عجیب نیست که من هنوزآن بینی وحشت‌انگیز یعنی

آن بینی بی قوارهٔ همقطار خود تومه سسیال را در جلو چشم خود می‌بینم؟ ــ دن کیشوت گفت: سانکو، مگر تو واقعاً باور کردی که پهلوان مرآت سامسون کاراسکوی دانشجو و مهتر او تومه سسیال همقطار تو بود؟ ــ سانکو گفت: من نمی‌دانم در این باره چه عرض بکنم؛ آنچه می‌توانم بگویم اینست که نشانی‌هایی که او از خانه و زن و کودکان من داد چنان بود که هیچ کس بجز او نمی‌توانست بدهد. در بارهٔ شکل و صورت او نیز باید عرض کنم که وقتی آن بینی مصنوعی به کنار رفت عیناً شکل وقیافهٔ تومه سسیال ظاهر شد و به همان وضع بود که هزاران هزار بار در ولایت و در آنجا که در دو خانهٔ دیوار به دیوار منزل داریم دیده بودم، و حتی لحن صدای او نیز همان بود که بارها شنیده بودم. ــ دن کیشوت گفت: سانکو، آخر عقل هم خوب چیزی است؛ خوب، جلو بیا و بگو ببینم که سامسون کاراسکوی دانشجو به چه خیالی به لباس پهلوانان درمی‌آید و اسلحهٔ تعرضی ودفاعی با خود برمی‌دارد و به جنگ من می‌آید؟ مگر هرگز شده است که من با او دشمن بوده باشم؟ هرگز کاری کرده‌ام که او ازمن کینه به‌دل بگیرد؟ آیا من رقیب اوهستم؟ یا اسلحه برداشتن او به خاطر اینست که من در کار پهلوانی چندان شهرت و افتخار یافته‌ام که مورد رشك وحسد اوواقع شده‌ام؟ ــ سانکو گفت: ارباب، پس چه می‌فرمایید در بارهٔ این پهلوان فلان (یا هر که می‌خواهد باشد) که اینقدر به سامسون کاراسکو شبیه بود و در بارهٔ مهترش که به تومه سسیال همقطار من شباهت فوق‌العاده داشت؟ و اگر چنانکه حضرتعالی گفتید این شباهت بر اثر سحرو جادو است آیا دو نفر دیگر درعالم پیدا نمی‌شدند که پهلوان و مهترش به‌شکل ایشان جلوه کنند؟ ــ دن کیشوت گفت: اینهمه از ظاهر سازی و فریب ونیرنگ جادوگران بدنهادی است که دایم در پی اذیت وآزار منند. ایشان چون پیش‌بینی می‌کردند که من در جنگ پیروز خواهم شدکاری کردند که پهلوان‌مغلوب به صورت دوست عزیز من سامسون‌کاراسکوی دانشجو جلوه‌گر شود تا مهرو محبتی که من به‌این جوان می‌ورزم مابین گلوی دشمن و تیغهٔ شمشیر من‌حایل گردد وآتش خشم موجهی که در قلب من زبانه کشیده بود فرو نشیند و من بر جان کسی که می‌خواست به افسون و شعبده و به غدر و خیانت جان مرا بگیرد ببخشایم. اگر در این باره نیاز به دلایلی‌داری تو خود به حکم تجربه‌ای که در آن شك و شبهه نیست دریافته‌ای که برای جادوگران چه سهل و ساده است که صورت یکی را به شکل و قیافهٔ دیگری جلوه‌گر سازند و زشت را زیبا و

زیبا را زشت نمایند ، چنانکه هنوز دو روز تمام از واقعهٔ دیدار دلبر عزیزم دولسینه نگذشته است که تو آن دلبر بی‌همتا را به دو چشم خود در کمال حسن و دلبری و زیبایی و عاشق‌کشی و شکوه و جلال تماشا کردی و حال آنکه من او را به زشتی و فرومایگی زنك روستایی خشن و ناهنجاری یافتم که چشمش قی‌آلود بود و از دهانش بوی گند می‌آمد . آیا عجیب است که آن جادوگر بدنهاد که جرأت یافته است کسی را به چنین وضع نفرت‌انگیزی تغییر صورت بدهد دیگران را نیز به صورت سامسون کاراسکو و مرد همقطار تو تغییر صورت داده باشد تا افتخار پیروزی را از چنگ من برباید ؟ لیکن با این‌همه من به دل خود تسکین و تسلی می‌دهم ، چه ، عاقبت بر دشمن خود به هر شکل و صورتی که بود پیروز گردیدم. ــ سانکو گفت : خداوند خود برحقیقت هرچیز واقف است . » و چون می‌دانست که تغییر شکل دولسینه چیزی است ساخته و پرداختهٔ خود او با این دلایل وهم‌آمیز و خیالی اربابش قانع نشد ولی از ترس اینکه مبادا چیزی بگوید که خدعه و نیرنگش را فاش سازد بیش از این دنبالهٔ گفتگو را نگرفت .

دن کیشوت و سانکو در پایان مذاکرات خود بودند که دیدند مردی به ایشان ملحق شد ؛ این مرد به راهی می‌رفت که ایشان می‌رفتند و بر مادیان قزل و زیبایی سوار بود ؛ جبه[1] ای از ماهوت سبز در تن داشت که آن را با مخمل حنایی رنگی حاشیه دوزی کرده بودند و باشلقی از نوع همان مخمل بر سر داشت . زین و برگ مادیان زنانه بود و آن را به الوان سبز و بنفش زینت داده بودند . سوار شمشیری عربی به‌کمر داشت که به بندی به‌رنگ سبز و طلایی آویخته بود . پوتین‌های او از نوع بند شمشیرش بود . مهمیزهای او زرین نبود ولی لعابی به‌رنگ سبز داشت وچنان صاف و براق بود که ازتناسبی که با سراپای لباس سوار داشت دست کم از طلای خالص نداشت. وقتی مسافر به‌نزدیك ایشان رسید باکمال ادب و تواضع به هردوسلام کرد و سپس بلافاصله به مرکب خود مهمیز زد تا از ایشان بگذرد لیکن دن کیشوت او را نگاه داشت وگفت : «جناب نجیب زاده، اگرحضرتعالی به راه ما می‌روید وشتابی هم به رفتن ندارید بسیار خوشوقت خواهم شد که با هم برویم . ــ نجیب زاده

۱ ــ «جبه» ترجمهٔ کلمهٔ gaban است و آن روپوشی بود کوتاه که ازجلو و عقب بسته بود و آستین و باشلق داشت و مخصوصاً در سفر می‌پوشیدند .

(به‌نقل از دکتربادردن)

گفت : حقیقت مطلب اینست که من نمی‌خواستم با این سرعت از کنار شما بگذرم ولی‌ترسیدم‌که مجاورت مادیان من اسب شما را ناراحت کند . ــ فوراً سانکو فریاد برآورد که : ای جناب آقا ، شما می‌توانید با خاطر جمع عنان مادیان خود را بکشید زیرا اسب ما شریف‌ترین و نجیب‌ترین مرکبهای جهان است . این اسب هرگز نشده است که در چنین مواردی دست از پا خطا کند وجوانی و سبکسری از خود نشان دهد؛ تنها یك بار بود که خود را فراموش کرد و پا ازخط بیرون نهاد که من و اربابم مجبور شدیم جریمهٔ کلانی بخاطر او بپردازیم[1]. به هرصورت تکرار می‌کنم که اگرحضرتعالی بخواهید می‌توانید با ما همراه شوید و یقین داشته باشید که اگر مادیان سرکار را در میان سینی هم بگذارند و جلو این اسب بیاورند دندان به‌آن نخواهد زد .»

مسافر که از حرکات و اطوار و از قیافهٔ دن‌کیشوت متعجب مانده بود عنان‌کشید ؛ پهلوان سر برهنه راه می‌رفت زیرا سانکو کلاهخود او را مانند جامه‌دان به عقب پالان خر خودآویخته بود . مرد سبز پوش با کمال دقت به دن‌کیشوت‌نگاه می‌کرد و دن‌کیشوت نیز با دقت وکنجکاوی بیشتری به مرد سبزپوش می‌نگریست زیرا که وی در نظر پهلوان مردی محترم و متشخص جلوه‌کرده بود . سن ناشناس در حدود پنجاه بود و موهایش تازه جوگندمی می‌شد ؛ نگاهش نیمی بشاش و خندان و نیمی خشك و جدی بود ؛ بالاخره از حرکات و سکنات و از سرو وضع او پیدا بود که مردی نیکونهاد و متصف به صفات حسنه است . و اما قضاوتی که ناشناس در بارهٔ دن‌کیشوت‌کرد این بود که تاکنون مردی به چنین‌وضع وبه‌چنین قیافه ندیده است. سراپای‌دن‌کیشوت و مرکب او از جمله درازی اسب پهلوان و بلندی خود او و لاغری و زردی چهره‌اش و جامهٔ رزم و حالت او و طرز لباس و قیافه‌اش موجب تعجب سوار ناشناس گردید ، چه ، سالها بود که وی‌کسی را با چنین وضع و شکل و هیبت در ولایت ندیده بود . دن‌کیشوت به خوبی متوجه این نکته بود که مسافر با چه‌کنجکاوی و دقت عجیبی او را تماشا می‌کند و از تعجب او پی به‌منظورش برده‌بود. پهلوان چون مرد مؤدب وبانزاکتی بود وهمواره حاضروآماده بود که موجب سرور و نشاط خاطر مردم گردد قبل از آنکه مسافر سؤالی از او بکند خود به سخن درآمد وگفت : «این قیافه‌ای‌که حضرتعالی به‌من‌می‌بینید

۱ ــ اشاره به کتك مفصلی است که دن‌کیشوت و سانکو به علت شرارت رسی‌نانت از قاطرچیان یانگواسی خوردند و شرح‌آن در جلد اول آمده است .

به قدری تازه و دور ازعادات و رسوم ووضع عادی مردم است که اگر اسباب تعجب و حیرت جنابعالی شده باشد برای من عجیب نیست. ولی‌وقتی به‌حضور مبارك عرض کنم که من پهلوانم یعنی از زمرهٔ کسانی هستم که به قول مردم به دنبال حوادث و ماجراها می‌روند دیگر تعجب نخواهیدکرد . من وطن خود را ترك گفته و اموال خود را به‌گرو گذاشته و دست از راحت و آسایش خانهٔ خود شسته و خود را به آغوش بخت و تقدیر انداخته‌ام تا مرا به هر جا که بخواهد ببرد. منظور وهدف من این بوده است که‌آداب ورسوم مردهٔ پهلوانان سرگردان را احیاکنم وروزهای متمادی است که در یك جا می‌لغزم ودرجای دیگرمی‌افتم وقدری‌آن سوتر بازبرمی‌خیزم و به همین‌طریق تاکنون‌توانسته‌ام قسمت اعظم آمال و آرزوهای خود را از طریق کمك به بیوگان و حمایت از دوشیزگان ودستگیری ازصغیران ویتیمان که از وظایف وتکالیف خاص‌پهلوانان سرگردان است برآورم . من با دلاوری‌ها و هنرنمایی‌های متعدد و مردانه و منطبق با احکام شرع مسیح که تاکنون از خود نشان داده‌ام این شایستگی و لیاقت را یافته‌ام که صیت شهرت و آوازهٔ خود را به وسیلهٔ نشریه و کتاب در تمام‌کشورهای‌کرهٔ زمین بپراکنم . تاکنون سی هزار نسخه از تاریخ زندگی من به‌چاپ رسیده است و به همین طریق‌که پیش می‌رود اگر خدا به دادنرسد سی هزار هزار بار به چاپ خواهد رسید . بالاخره برای اینکه کلیهٔ عرایض خود را در چندکلمه و حتی در یك‌کلمه خلاصه کنم به عرض می‌رسانم که من دن‌کیشوت پهلوان مانش‌ملقب به پهلوان افسرده سیمایم. هرچندکه خودستایی کاری است زشت و ناپسند و از قدر و منزلت انسان می‌کاهد ولی من گاهی ناگزیر از تمجید و تحسین خویش می‌شوم و آن وقتی است که دیگری نباشد که از من مدح و تمجید بگوید. بنابراین ای جناب نجیب زاده، منبعد،دیگر نه این اسب و این نیزه و این سپر و این مهتر اسباب تعجب شما خواهد شد و نه این سلاحهای رزم وپریدگی رنگ رخسار ولاغری تن من، زیرا اکنون شما خوب می‌دانیدکه من کیم و چه‌کاره‌ام .»

دن‌کیشوت پس ازآنکه سخنان خود را به پایان رسانید خاموش ماندو مرد سبزپوش چندان در جواب دادن تأخیرکرد که بنظر آمد از ادای جواب عاجز مانده است . با این وصف پس از سکوت ممتدی‌گفت : «جناب پهلوان، الحق‌که چه نیکو توانستید از تعجب من پی به منظور و مقصودم ببرید ! ولی نتوانستید مرا از تعجبی‌که دیدارشما باعث‌آن شده است بیرون بیاورید. زیرا

هرچند که حضرتعالی گفتید که پی بردن به هویت و به شغل و حرفهٔ شما کافی است که مرا از تعجب بیرون آورد ولی هرگز چنین نیست و بالعکس، اکنون که می‌دانم کیستید و چه‌کاره‌اید بیش از پیش حیران و متعجبم. آخر چطور؟ آیا ممکن است که امروز پهلوانان سرگردانی درجهان باشند و تاریخ واقعی پهلوانان سرگردان به چاپ رسیده باشد؟ من نمی‌توانم قبول کنم که امروز کسانی در جهان باشند که از بیوگان حمایت کنند و به داد دوشیزگان مظلوم برسند و به‌زنان شوهردار احترام بگذارند و به‌کمك و دستگیری یتیمان بشتابند؛ و اگر این مکارم را به چشم خود در وجود حضرتعالی نمی‌دیدم شاید هرگز هم باور نمی‌کردم. سپاس و ستایش خدای را که مقرر فرموده است تا تاریخ هنرنمایی‌های واقعی و شریف شما که به قول خود حضرتعالی به چاپ رسیده است موجب شود که داستان هنرنمایی‌های بی‌حد وحساب پهلوانان سرگردان دروغین و افسانه‌آمیز سلف، که جهان از نام و آوازهٔ ایشان پر شده است، فراموش گردد، داستانهایی سراپا دروغ که به زیان‌آثار نیکو و پرارزش بود و از قدر و اعتبار تواریخ صحیح واصیل می‌کاست. ــ دن کیشوت گفت: درباب اینکه تاریخ پهلوانان سرگردان سلف دروغ و افسانه است یا خیر سخن بسیار است. ــ مرد سبزپوش گفت: چطور! مگر کسی هم پیدا می‌شود که در دروغ بودن این داستانها تردید داشته باشد؟ ــ دن کیشوت گفت: بلی، من تردید دارم ولی بهتر آنکه فعلا ازاین مقوله بگذریم و اگرمسافرت ما قدری به‌طول انجامید به‌امید خدا به حضرتعالی حالی‌خواهم کرد که اگر باکسانی‌همداستان شده‌اید که دروغ بودن این‌داستانها را امری مسلم می‌دانند کارخوبی‌نکرده‌اید.»

مسافر از سخنان اخیردن کیشوت به شك افتاد که مبادا وی مغزی مخبط و پریشان داشته باشد و منتظر سخنان دیگر پهلوان شد تا در حدس و گمان خود راسخ‌تر شود، لیکن پیش از ورود به بحث در مطالب و موضوعات‌دیگر دن کیشوت خواهش کرد که او نیز به نوبهٔ خود بگوید کیست و چکاره است، همچنانکه پهلوان او را از نام و حرفه و وضع زندگی خود آگاه ساخته بود. مردی که جبهٔ سبز در تن داشت در برابر این خواهش تمکین کرد و گفت: «جناب پهلوان افسرده سیما، من مردی نجیب زاده‌ام و اهل قصبه‌ای هستم که اگر خدا بخواهد امروز ناهار را درآنجا صرف خواهیم کرد. وضع مالی‌من خوب و از حد متوسط بالاتر است و نامم نیز **دن دیه‌گو دو میراندا** Don Diégo de Miranda است. من عمرخود را با زن و کودکان ودوستانم

بسر می‌آورم . سرگرمی من بیشتر شکار و صید ماهی است ولی درشکار نه از باز استفاده می‌کنم و نه ازتازی بلکه به یك سگ شکاری مطیع یا به یك سمور جسور [۱] قناعت می‌ورزم . من در حدود شصت هفتاد [۲] کتاب دارم که بعضی به زبان اسپانیایی و برخی به زبان لاتین است؛ چند مجلدآن،کتب تاریخی و بقیه کتب مذهبی است . و اما راجع به‌کتب پهلوانی، تاکنون چنین کتابهایی ازآستانهٔ خانهٔ من به درون نیامده است . من کتب غیرمذهبی وحتی کتب ضاله را بیش ازکتب مذهبی مطالعه می‌کنم مشروط بر اینکه سرگرمی شرافتمندانه وآبرومندی برای من باشند واز زبان وقلم شیوای خود مرا خرسند ومحظوظ کنند و از ابداع و فکر بلند خود مرا به تحسین و شگفت وادارند و بدبختانه این نوع کتب در اسپانیای ما بسیار نادر است . من گاهی در خانهٔ همسایگان و دوستان خود شام می‌خورم و بیشتر اوقات نیز ایشان را به خانهٔ خود دعوت می‌کنم . در خانهٔ من غذا با نظافت و آراستگی تمام و به مقدار زیاد تهیه و چیده می‌شود . من بد گویی از مردم را به هیچوجه دوست ندارم و اجازه نمی‌دهم که در حضور من ازکسی بد بگویند . من کنجکاوی در طرز زندگی دیگران نمی‌کنم و به‌کار مردم کاری ندارم . هر روز به نماز «مس» می‌روم و فریضهٔ حق را به‌جا می‌آورم؛ سهمی از دارایی و ثروت خود را به فقرامی‌دهم و تظاهر به احسان ونیکوکاری نمی‌کنم تا روح خود را دستخوش تزویر وریا و خودخواهی و غرور نسازم ، چه ، این دشمنان بتدریج بر دلی که از همه پاك‌تر و متواضع‌تر و از همه هشیارتر و محتاط‌تر است تسلط می‌یابند . دایماً می‌کوشم تا کسانی را که در جنگ و نزاعند با هم‌آشتی دهم ؛ من سرسپردهٔ حضرت مریمم‌وهمواره اعتماد وتوکل‌کامل‌به‌لطف وعنایت بی‌پایان خداوندگار خویش دارم .»

سانکو با کمال دقت به‌گزارش جریان زندگی‌آن نجیب زاده وبه‌شرح سرگرمی‌های او گوش فرا داده بود . وی چون اینگونه زندگی را نیکو و مقدس می‌دانست ومعتقد بودکه هرکس با چنین وضعی بسر برد قادر به اعمال معجزه خواهد بود از پشت خرخود به زمین جست وبه‌شتاب تمام رکاب راست

۱ ــ سمور در اینجا ترجمهٔ کلمه furet است وآن حیوانی است پستاندار وگوشتخوار از نوع سمورکه در زمان قدیم برای شکار خرگوش صحرایی از آن استفاده می‌کرده‌اند . (مترجم)

۲ ــ در اصل نوشته است : «در حدود شش دوجین .»

نجیب زاده را گرفت ، سپس با قلبی پر ایمان و عقیده و با چشمانی اشکبار چندین بار پای او را بوسید . نجیب زاده چون این حرکت سانکو را دید فریاد برآورد که : «برادر، چه می‌کنید ؟ این بوسه‌ها برای چیست؟ـ سانکو گفت : بگذارید پای شما را ببوسم زیرا بنظر من جنابعالی یگانه روحانی اسب سواری هستید که به عمر خود دیده‌ام . ـ نجیب زاده گفت : من روحانی نیستم بلکه یکی از بزرگترین گناهکارانم . خوشا به حال شما برادر . زیرا ازسادگی وصفایی که دارید بنظرمی‌رسد که درزمرهٔ نیکوکاران شمرده شوید.» سانکو پس از اینکه ارباب خود را واداشت که از اعماق قلب پر حزن واندوه خویش به قهقهه بخندد باردیگر برخر سوار شد و همین خود موجب تعجب و حیرت تازه‌ای برای دن دیه‌گو گردید .

دن کیشوت از نجیب زاده پرسید که چند فرزند دارد و برای او شرح داد که یکی از چیزهایی که فلاسفهٔ از خدا بی خبر قدیم جزو اصول مسلم و بی‌قید و شرط زندگی قرار داده‌اند این است که انسان باید از تمام مزایای طبیعت و ثروت استفاده کند و دوستان بیشمار و فرزندان نیکو و بسیار داشته باشد . نجیب زاده گفت : «جناب دن کیشوت ، من خود یك پسر بیش ندارم و شاید اگرنمی‌داشتم خوشبخت‌تر می‌بودم؛ البته نه‌ازاین جهت که پسرم بداست بلکه‌آنطور که من می‌خواستم خوب از آب درنیامده است . سن او در حدود هیجده است وشش سال اخیر را در دانشگاه سالامانك به تحصیل زبانهای‌لاتین و یونانی گذرانده است ! لیکن وقتی خواستم او را به تحصیل علوم دیگر وادارم دیدم چندان مایل و مشتاق به فراگرفتن علوم شعر و ادبیات است (به هرحال اگر شعروادب علم محسوب شود) و درعقیده و نظر خود عناد ولجاج به خرج می‌دهد که ممکن نیست بتوانم او را به رشتهٔ حقوق داخل کنم یا کاری کنم که به‌تحصیل حکمت الهی، که ملکهٔ تمام علوم است، راغب شود ، و من خود بسیار مایل بودم که او علم حقوق بخواند . من‌آرزو داشتم که او تاج سر خانواده و دودمان خود باشد،چه، ما در قرنی‌زندگی می کنیم که‌پادشاهان ما به دانشمندان و ادیبان متقی و شریف خلعت‌های فاخر می‌بخشند[1] زیرا علم وادب بی‌زیور شرافت وتقوی همچون مرواریدی است که برپهن وزباله افتاده باشد. پسرمن درتمام روز وقت خودرا صرف این می کند که آیا«همر» درفلان

۱ ـ لحن تمسخر نویسندهٔ بزرگی است که عمری به فقروبدبختی گذرانده است .

شعر از کتاب «ایلیاد» خوب گفته است یا بد ، یا **مارسیال**[1] در فلان شعر هجایی خود از جادهٔ شرف و عفاف خارج شده است یا خیر ، و یا فلان شعر و فلان بیت ویرژیل را چگونه باید معنی کرد. خلاصه عرض کنم که پسر من تمام این گفتگوها را با دیوان همان شعرا یا با دیوان **هراس**[2] و **پرس**[3] و **ژوونال**[4] و **تیبول**[5] انجام می‌دهد و به‌شعرای جدید و معاصر توجهی ندارد؛ با این وصف گرچه میانهٔ خوشی با اشعار جدید و اشعار عامیانه ندارد اکنون به مغز خود فشار می‌آورد تا بر وزن چهار بیت شعری که گویا از دانشگاه سالامانك برای او فرستاده‌اند اشعاری بسازد، وتصور می‌کنم که استقبال ازاین چهار بیت موضوع يك مسابقهٔ ادبی باشد. ـ دن کیشوت گفت : جناب آقا ، فرزندان پارهٔ جگر پدر و مادر خویشند ، بنابراین خوب یا بد باید ایشان‌را دوست داشت ، همچنانکه روح که مایهٔ حیات است در نزد ما عزیز است . بر عهدهٔ پدران و مادران است که فرزندان خود را از اوان کودکی در شاهراه فضیلت و تقوی و تربیت صحیح و اخلاق حسنه و دیانت مسیح رهبری کنند تا درآن هنگام که بزرگ شدند عصای پیری ایشان گردند و مایهٔ فخر و مباهات اعقاب خویش شوند . و اما در باب اینکه ایشان را مجبور کنند که فلان علم‌را بخوانند و فلان علم را نخوانند این عمل در نظر من دور از حزم و تدبیر و عقل و منطق است هرچند نصیحت کردن و راه نمودن به ایشان در این مورد زیان ندارد . وقتی تحصیل علم به منظور کسب معاش نیست و محصل نیز آنقدر خوشبخت است که در بند روزی نیست یعنی خداوند پدر و مادری به او عطا کرده است که نانش را تأمین می‌کنند من صمیمانه معتقدم که باید او را آزاد

---

۱ ـ مارسیال Martial شاعر رومی‌که در اسپانیا متولد شد و دیوانی به نام اشعار هجایی دارد که معرف اخلاق و ادب و رسوم مردم روم درعصر اوست. (۴۰ ـ ۱۰۴ میلادی)

۲ ـ هراس Horace شاعر بزرگ رومی (۶۵ ـ ۸ قبل از میلاد) که از دوستان صمیمی ویرژیل بود. اشعار او نمونهٔ فصاحت و انسجام و مظهر لطف وذوق و هنر است .

۳ ـ ۴ ـ ۵ ـ Tibulle_Juvénal_Perse ـ شعرای رومی که همه در انتقاد از اوضاع زمان و در مذمت صفات قبیحهٔ مردم عصر خویش سخن گفته‌اند. (مترجم)

بگذارند تا هرعلمی را که خود به‌آن شوق و ذوق دارد تحصیل‌کند ؛ وبعلاوه اگر جنبهٔ ذوق و تفنن علم ادبیات و شعر و شاعری از جنبهٔ مادی وسودجویی آن بیشتر است لااقل جزوآن دسته از علوم نیست‌که موجب ننگ و فضیحت و بی آبرویی طالبان آن باشد . جناب نجیب زاده ، به عقیدهٔ من شعر به مثابهٔ دختری است در عنفوان شباب که حسن و وجاهتی بی اندازه دارد و دختران دیگرکه علوم دیگر باشند وظیفهٔ تزیین و تجلیل او را بر عهده دارند ، زیرا این دختر باید از همهٔ دختران دیگر خدمت بگیرد و دختران دیگر نیز در سایهٔ او معزز و سربلند شوند. لیکن باید دانست‌که این باکرهٔ زیبا ومحبوب دوست ندارد که هر که از راه رسید او را دست مالی کند یا دیگران او را به هر کوی و برزن بکشند و جمالش را بر سر هر چهار راهی به همه نشان دهند و نیز مایل نیست که در چهار دیوار قصور پادشاهان محبوس بماند . گوهر وجود او ازکیمیای چنان پر خواصی ساخته شده است‌که هر کس بداند چگونه با وی رفتار کند می‌تواند وجودش را بدل به طلای نابی نکندکه به قیمت درنیاید . چنین‌کسی باید وی را محکم به زنجیر بکشد و نگذاردکه در قالب هجوهای شرم‌آور یا غزلهای پست و بی ارزش بدود . فروختن این گوهر گرانبها به هیچ وجه جایزنیست مگر اینکه بخواهند او را به صورت اشعار حماسی و قهرمانی یا نمایشنامه های تراژدی سوزناك و یا کمدی های شیرین و سرگرم کننده و پر مغز در آورند . بعلاوه نباید هیچوقت به دست لوطیان مقلد یا مردم عوام و جاهل بیفتد زیرا اینان نه از گنجهایی که در دل او نهفته است‌آگاهند و نه قدرآن گنجها را می‌دانند . ضمناً جناب نجیب زاده ، تصور نفرمایید که منظور من از مردم عوام در اینجا فقط تودهٔ ناس و مردمان فقیرند ؛ هرکس چیزی نداند ولو خان و شاهزاده باشد باید در شمار مردم عامی محسوب‌گردد . بنابراین هرکس با در نظر گرفتن جمیع جهات و با رعایت خواصی که من به عرض رساندم به سرودن شعر بپردازد نام خود را در میان تمام ملل متمدن کرهٔ زمین مشهور و محترم خواهد ساخت ! و اما در بارهٔ آنکه می‌فرمایید پسرشما اعتنایی به اشعارزبان‌کاستیلی ندارد می‌خواهم عرض کنم که او در این مورد اشتباه می‌کند و دلیل آن نیز اینکه همر شاعر بزرگ به زبان لاتین شعر نگفت زیرا یونانی بود و ویرژیل شعری به یونانی نسرود برای اینکه رومی بود . بطور خلاصه ، تمام شعرای قدیم به زبانی‌شعر می‌گفتندکه‌آن را با شیرمادرآموخته بودند وبرای تشریح افکار بلند خود به

دنبال زبانهای بیگانه نرفتند . حال که چنین است شرط عقل آنکه این رسم و قاعده را به تمام ملتهای دیگر نیز تعمیم دهیم و شاعر آلمانی را خوار نشماریم که چرا به زبان آلمانی شعر سروده و شاعر کاستیلی را کوچك نپنداریم که چرا به زبان خود سخن گفته وحتی شاعر «بیسکایی» را نیز که به‌لهجهٔ محلی خود شعر گفته است بی‌ارزش نشماریم . لیکن، جناب نجیب زاده ،آنگونه‌که من حدس می‌زنم نفرت و سردی پسر شما متوجه اشعار عامیانه نیست بلکه متوجه شعرایی است که ناظم ابیات و اشعار عادی و مبتذلند و زبان دیگری نمی‌دانند و از علوم دیگر بی‌بهره‌اند تا بدان وسایل ذوق و قریحهٔ طبیعی‌خود را بیدار سازند و بیارایند و نگاه دارند . حتی در این باره نیز ممکن است که مردم اشتباه کنند زیرا بنا بر یك عقیدهٔ متقن شاعر شاعر به دنیا می‌آید یعنی شاعر فطری وقتی از شکم مادر بیرون‌آمد ذاتاً شاعر است و می‌تواند بی آنکه تحصیل کرده باشد یا زور بزند تنها به راهنمایی همان قریحهٔ خداداد که دارد چیزهایی بسازد و گفته‌های او مؤید کلام کسی باشد که می‌گوید : **خدا در درون ماست** [1]. باز نکته‌ای به گفتهٔ خود می‌افزایم و آن اینکه شاعر فطری وقتی از صنعت شعر یاری طلبید به مراتب بالاتر از کسی خواهد بود که قریحهٔ خداداد ندارد و به صرف آشنا بودن با صنایع شعری می‌خواهد شاعر باشد . دلیل این امر آنست که صنعت برقریحه و ذوق طبیعی مزیت‌ندارد بلکه مکمل‌آنست؛ بنابراین اگر قریحهٔ ذاتی با صنعت شعر و صنعت با ذوق طبیعی و خداداد توأم گردد شاعری عالی‌قدر و کامل به وجود خواهد آمد . الغرض ، ای جناب نجیب زاده ، ماحصل عرایض من اینکه شما پسر خود را به‌حال خویش واگذارید تا به‌هرراهی‌که ستارهٔ اقبالش رهنمون‌اواست برود ؛ حال که پسر شما محصل بسیار خوبی است و برای ادامهٔ تحصیل خود از هیچ کوششی دریغ نورزیده است ، حال که خوشبختانه توانسته است از مدارج نخستین علوم یعنی اززبانهای قدیم بگذرد به‌کمك همان السنه خواهد توانست خود به خود بر اوج ادبیات بشری صعودکند ، و این خود شایسته و برازندهٔ هر نجیب زادهٔ محترمی است ، خواه ردای کشیشی به دوش داشته باشد یا شمشیر پهلوانی برکمر ببندد ، و همچنانکه کلاه اسقفی و جامهٔ رسمی قضاوت

---

۱ ـ Est Deus in nobis یعنی خدا در درون ماست و این جمله از اوید Ovide است‌که درکتاب «فن عشق» آورده است. (دکترباردن)

موجب افتخار و جمال و جلال اسقفان و قاضیان است ادب نیز پسر شما را مزین ومفتخروبزرگ خواهد داشت. جناب‌نجیب‌زاده، هرگاه پسرشماقطعات هجو آمیزی ساخت که منافی با حیثیت و آبروی اشخاص معینی بود آنگاه می‌توانید او را ملامت‌کنید و به جزای عملش برسانید و اشعارش را پاره پاره کنید ؛ لیکن اگر به شیوهٔ «هراس» اشعاری درمذمت و انتقاد ازعیوب بشری بطور کلی بسازد و شعرش به روانی و فصاحت و زیبایی اشعار آن شاعر سلف باشد او را تشویق و تمجیدکنید زیرا شاعران مجازند که در نکوهش رشك و حسد نغمه سرایی‌کنند وحاسدان را در اشعار خود بکوبند و نیز درهجوسایر عیوب و قبایح انسانی داد سخن بدهند مشروط بر اینکه شخص معینی را در نظر نداشته باشند . ضمناً شاعرانی هستندکه اشعاری شیطنت‌آمیز می‌سرایند و عمداًکاری می‌کنندکه ایشان را به جزایرپن Pont تبعیدکنند[1]. هرگاه شاعر در رفتار وکردار خود پاك و منزه باشد در اشعار خود نیز پاك و منزه خواهد بود . قلم زبان جان است ؛ بعضی از افکار معرف جانست و بعضی از نوشته‌ها معرف قلم . وقتی سلاطین و شاهزادگان ، علم معجز آسای شعر و ادب را در وجود مردان عاقل و شریف و پرهیزکار ببینند ایشان را می‌ستایند و گرامی می‌دارند و از مال و منال بی‌نیاز می‌سازند و از شاخ و برگ درختی که برق هرگز نمی‌تواند بزند [2] بر سرشان تاج می‌نهند تا به همه بفهمانند که هیچ کس حق ندارد به چنین کسانی که جبینشان به چنین تاجی آراسته است توهین کند .»

مردی که جبهٔ سبز به تن داشت از نطق مشروح و مفصل دن کیشوت چندان مات و متحیر گردیدکه‌کم‌کم در بارهٔ خیال نخستین خود یعنی در بارهٔ تصورجنون او بهشك افتاد ومی‌خواست به‌تدریج ازآن عقیده برگردد. سانکو در نیمهٔ سخنرانی ارباب خود ، که چندان به مذاقش خوش نیامده بود ، از جاده منحرف شد و به سمت چوپانانی‌که درآن حوالی به دوشیدن گوسفندان

۱ــ اشاره به تبعید «اوید» شاعر بزرگ روم‌که در سال۹ میلادی به علت نامعلومی به جلای وطن مجبور شد و درتبعید جان سپرد. «اوید»از یاران صمیمی ویرژیل و هراس بود .

۲ ــ منظور از درختی که برق هرگز نمی‌تواند آن را بزند درخت غار Laurier است و در قدیم از شاخ و برگ آن برای ساختن تاج افتخار استفاده می‌کردند .

خود مشغول بودند رفت تا از ایشان قدری شیر بگیرد. دراین اثنا که نجیب‌زاده سخت مجذوب و مسحور هوش و فراست و فهم و خرد دن کیشوت شده بود ومی‌خواست به این‌مکالمه ادامه دهد ناگاه پهلوان سر برداشت وارابه‌ای بر سر جاده دید که پیش می‌آمد ؛ این ارابه پرچمی داشت که بر آن علامت شاهی زده بودند . دن‌کیشوت به تصور اینکه با ماجرای تازه‌ای مواجه شده است به صدای بلند سانکو را طلبید تا کلاهخودش را بیاورد . سانکو چون شنید که اربابش او را صدا می‌زند چوپانان را به جا گذاشت و بر خر خود هی کرد و به سوی ارباب دوید . آنگاه ماجرایی وحشتناك و دور از عقل و خرد بر سر دن‌کیشوت آمد که شرح آن خواهدآمد .

فصل هفدهم

در تجلی آخرین حد شجاعت بی‌نظیر دن‌کیشوت
و دربارهٔ
پایان بهجت اثری که آن پهلوان به ماجرای شیران داد

تاریخ حکایت می‌کند که در آن هنگام که دن‌کیشوت سانکو را به نزد خود طلبید تا کلاهخودش را بیاورد وی در کار خریدن پنیر تازه از چوپانان بود . سانکو چون از صدای فریادهای اربابش دست و پای خود را گم کرده بود و نمی‌دانست با پنیر تازه‌ای که خریده است چه کند و آن را در چه ظرفی بریزد تا با خود ببرد به فکر افتاد که آن را در کلاهخود اربابش بریزد، زیرا بهای پنیر را به چوپانان داده بود و نمی‌خواست بیهوده آن را از دست بدهد . باری سانکو پس از عملی ساختن این فکر بکر به نزد اربابش بازگشت تا ببیند که دن‌کیشوت چه کارش دارد . پهلوان به وی گفت : «بیا رفیق سانکو ، و کلاهخود مرا بده ، زیرا یا من چیزی از ماجراهای پهلوانی نمی‌دانم یا آنچه بر سر جاده می‌بینم مجبورم خواهم کرد که از هم‌اکنون دست به اسلحه ببرم .» مردی که جبهٔ سبز در تن داشت وقتی این سخنان را شنید به هر سو نظر انداخت و بجز ارابه‌ای که پیشاپیش می‌آمد و دو یا سه نوار و نشان کوچك و علامت مخصوص داشت چیزی ندید و از آنجا نتیجه گرفت که این ارابه حامل پول و نقدینهٔ پادشاه است . وی دن‌کیشوت را از این مطلب با خبر کرد ولی دن‌کیشوت حاضر نبود چنین سخنی را بپذیرد ، چه ، او فکر می‌کرد که هر چه بر سرش بیاید ماجرا از پس ماجراست ، لذا در جواب نجیب زاده چنین گفت : « مردی که آماده به جنگ باشد نیمی از جنگ را پیش برده است ،

بنابراین من فرصت از دست نمی‌دهم و آماده به جنگ می‌شوم زیرا به تجربه دریافته‌ام که دشمنان مرئی و نامرئی بسیار دارم لیکن نمی‌دانم که چه وقت و در کجا و در چه زمان و به چه صورت به فکر حمله به من خواهند افتاد.»
آنگاه به سوی سانکو برگشت و کلاهخودش را از او خواست. سانکو که مجال نکرد پنیرها را بردارد کلاهخود ارباب را به همان وضع که بود به‌دست او داد. دن کیشوت بی‌آنکه توجه کند که در میان کلاهخود چیست به شتاب تمام آن را برسر گذاشت، لیکن چون پنیر بر اثر فشار فشرده شد آب آن برچهره وریش او فرو چکید. این واقعه چنان موجب وحشت دن کیشوت شد که از سانکو پرسید: «سانکو، این چیست؟ مثل اینکه جمجمهٔ من خرد شده و مغزم سیلان یافته است و یا از سراپای من عرق می‌ریزد؛ و اگر براستی عرق است که از تن من می‌چکد بدان که از ترس نیست. بی‌شك این ماجرایی که من در پیش دارم بسیار وحشتناك است. خواهش می‌کنم چیزی به من بده تا چشمان خود را پاك کنم زیرا این عرق چنان به شدت از پیشانیم فرو می‌ریزد که می‌ترسم آخر مرا کور کند.» سانکو بی‌آنکه چیزی بگوید دستمالی به‌دست اربابش داد و خدا را سپاس گذاشت که ارباب او چیزی از حقیقت موضوع درنیافته است. دن کیشوت صورت خود را پاك کرد، سپس کلاهخود از سر برداشت تا ببیند این چیست که سر او را خنك کرده است. وقتی چشم او به خمیر سفیدی افتاد که در ته کلاهخود له شده بود آن را به جلو بینی برد و بو کشید وهمینکه فهمید محتوی کلاهخود چیست فریاد برآورد که: «به جان بانو دولسینه دو توبوزو سوگند که این پنیر تازه است و تو ای مهتر خاین و بی‌تدبیر و بی‌تربیت، تو آن را در کلاهخود من گذاشته‌ای.» سانکو باخونسردی و ریاکاری تمام جواب داد که: «ارباب، اگر این پنیر تازه است به من بدهید تا بخورم، یا بهتر آنکه شیطان بخورد زیرا شیطان آن را در کلاهخود شما گذاشته است. آخر ارباب عزیزم، آیا من جرأت دارم کلاهخود حضرتعالی را کثیف کنم؟ براستی که عجب مقصر واقعی را شناختید! به ایمانم قسم ارباب، آنگونه که خدا به دلم برات کرده است می‌فهمم که من نیز باید مثل حضرتعالی جادوگرانی در پی داشته باشم که به گناه اینکه عضو شما و وابستهٔ به شما هستم دایم در پی اذیت و آزار منند. این جادوگران این کثافتها را در کلاهخود شما گذاشته‌اند تا کاسهٔ صبر شما را لبریز کنند و شما را بر سر خشم آورند و کاری کنند که به‌رسم معمول پهلوها و دنده‌های مرا بشکنید. لیکن این جادوگران بدجنس بدانند

که این‌بار یخشان نخواهدگرفت ومن اعتمادکامل به قضاوت صحیح وتشخیص درست ارباب عزیزخود دارم زیرا ارباب من توجه‌کامل به این مطلب می‌کند که من همراه خود نه شیر دارم و نه پنیر و نه چیزی که به اینها شبیه باشد ، واگرمی‌داشتم به‌جای اینکه درکلاهخودارباب بگذارم درشکم خودمی‌ریختم. ـ دن‌کیشوت گفت : بلی ، هر چیز ممکن است .» در این اثنا نجیب زاده به ایشان می‌نگریست و فوق‌العاده متعجب بود و بخصوص تعجب او وقتی از حد گذشت که دن‌کیشوت پس از پاك‌کردن سرو صورت و ریش وکلاهخود خود ، راست بر رکاب اسب خویش ایستاد و شمشیرش را تا نیمه از غلاف‌کشید و دست به نیزه برد و فریاد برآورد که : «اکنون هر چه باداباد ، زیرا من چنان آماده‌ام‌که می‌توانم با خود شیطان نیز دست و پنجه نرم‌کنم .»

در اثنای این‌گفت و شنود ارابه‌ای‌که نشان سلطنتی داشت نزدیك شد. همراه ارابه‌کسی جز ارابه‌ران و یك مرد دیگر نبود که ارابه‌ران بر قاطری سوار بود و مرد دیگر جلو ارابه نشسته بود . دن‌کیشوت سر راه بر ایشان گرفت وگفت : «برادران من ، شما به کجا می‌روید و این ارابه چیست ؟ در درون ارابه چه چیز با خود دارید و این پرچمها نشان چیست ؟ ـ ارابه‌ران درجواب‌گفت: این ارابه ازآن منست وآنچه با خود می‌برم دو شیر زیبا است که درقفس‌اسیرند وحاکم‌وران Oran به‌دربار می‌فرستدتا به‌حضوراعلیحضرت تقدیم شوند ؛ پرچمها نیز از آن ولینعمت ما پادشاه است و نشان می‌دهد که محتوی این ارابه به او تعلق دارد . ـ دن‌کیشوت پرسید : شیرها بزرگند ؟ ـ مردی‌که در قسمت جلو ارابه نشسته بودگفت :آنقدر بزرگندکه هرگز به بزرگی‌آنها شیری از افریقا به اسپانیا نیامده است . من نگهبان این شیرانم و تاکنون چندین بار شیر با خودآورده‌ام ولی نه به این بزرگی . این دو شیر نرو ماده‌اند ؛ شیر نر در قفس جلو ارابه است و شیر ماده در قفس عقب ، وهر دو نیزگرسنه‌اند زیرا ازصبح تا به‌حال چیزی نخورده‌اند . بنابراین‌خواهش می‌کنیم که حضرتعالی کنار بروید تا ما به سرعت به جایی برسیم و بتوانیم چیزی برای خوراك شیرها پیداکنیم.»آنگاه دن‌کیشوت لبخندی زد و به‌لحن تمسخرگفت : «این شیرهای‌کوچك را برای من می‌فرستند ؟ برای من؟آن‌هم این شیرهای کوچك و در این ساعت از روز ؟ بسیار خوب ، باشد ، ولی این آقایان احضار کنندگان ارواح که این شیرها را به اینجا فرستاده‌اند اکنون خواهند دید آیا من مردی هستم که از شیر بترسم یا نه . آی مرد ، عزیز که

نگهبان شیرانی ، پیاده شو و در قفسها را بازکن و بگذار تا این درندگان بیرون بیایند. من به‌رغم ریش کثیف جادوگرانی که آنها را فرستاده‌اند دروسط همین بیابان به آنها خواهم فهماند که دن‌کیشوت مانش کیست .» نجیب زاده در این اثنا با خود گفت : «به به ! واقعاً که پهلوان عزیز ما ماهیت خود را آشکارکرد ! معلوم می‌شودکه پنیر تازه جمجمهٔ او را خرد کرده و مغزش را پزانده است .» در این میان سانکو نیز به نزدیك نجیب زاده آمد و گفت : «ای وای آقا ، شما را به خدا کاری کنید که ارباب من دن‌کیشوت با شیران درنیفتد . اگر او به شیران حمله‌کند ، ما هردو را قطعه قطعه خواهند کرد . نجیب زاده گفت : چطور ! مگر ارباب شما دیوانه است که می‌ترسید با این حیوانات درنده جنگ کند؟ ـ سانکو گفت : دیوانه نیست بلکه جسور است . ـ نجیب زاده گفت: من کاری خواهم کرد که در اینجا جسارت به خرج ندهد.» و پس ازگفتن این سخن به دن‌کیشوت ، که به نگهبان شیران فشارآورده بود تا در قفسها را بگشاید ، نزدیك شد و گفت : « جناب پهلوان ، پهلوانان سرگردان باید باماجراهایی مواجه شوندکه تاحدی امید پیروزی داشته‌باشند نه با ماجراهایی‌که درآن به هیچوجه امیدی برای ایشان نیست . شجاعتی که تحت تأثیر جسارت باشد به جنون بیشتر نزدیك است تا به شجاعت . بعلاوه این شیران به‌شما حمله نخواهندکرد وبا شما سرجنگ ندارند. این‌هدیه‌ایست که به اعلیحضرت تقدیم شده است وشما از اینکه‌آنها را معطل می‌کنید ومانع از رفتن ارابه می‌شوید کار بدی می‌کنید . ـ دن کیشوت گفت : ای جناب نجیب زاده ، بروید پی‌کارتان ! سروکار شما باید با همان سگ شکاری مطیع و سمور جسوری باشدکه در خانه دارید و دیگران را به کار خود بگذارید . این‌کار مربوط به من است ومن خود بهتر از هرکس می‌دانم‌که این‌آقا شیرها برای من‌آمده‌اند یا برای کسی دیگر.» سپس دن‌کیشوت رو به سوی نگهبان کرد وگفت : «های مردك پست ، به خدا قسم اگر هر چه زودتر در قفس را نگشایی با همین نیزه ترا به ارابه می‌دوزم .»

ارابه‌ران وقتی‌تصمیم قاطع این‌شبح مسلح را دید به وی گفت: «قربان، از حضرت مستطاب عالی استدعا می‌کنم از راه لطف و احسان آنقدر به بنده مهلت دهید تا قاطرهای خود را از ارابه بازکنم وپیش از اینکه شیران ازقفس بیرون‌آیند با مالهای خود به مکان امن و محفوظی پناه ببرم ، چه ، اگراین شیران قاطرهای مرا بخورند مادام‌العمر بیچاره خواهم شد زیرا از مال دنیا

بجز این قاطرها و این ارابه چیزی ندارم . ــ دن کیشوت گفت : مؤمن، زود پایین بیا و قاطرهایت را بازکن وهرچه می‌خواهی انجام بده . لیکن عنقریب خواهی دیدکه زحمت بیهوده بر خود هموارکرده‌ای و می‌توانستی از این کار عبث صرفنظر کنی . » ارابه‌ران به زمین جست و به شتاب تمام قاطرهای خود را از ارابه باز کرد . نگهبان شیران در همان اثنا رو به حضار کرده بود و می‌گفت : « آی مردم ، شاهد باشید که من برخلاف میل و ارادهٔ خود و به جبر و عنف در قفسها را می‌گشایم و شیرها را رها می‌کنم . من به این مرد بزرگوار اخطار می‌کنم که هر خسارت و زیان و هر صدمه و آسیبی از ناحیهٔ این درندگان به کسی برسد گناه آن به گردن او خواهد بود و حتی مسئول پرداخت مزد و سایر حقوق من نیز خود اوست . بنابراین ای حضرات ، بشتابید و قبل از این که من در قفس‌ها را بگشایم خود را به مکان امنی برسانید، و برای من هم نگران نباشید زیرا یقین دارم که آنها آسیبی به من نمی‌رسانند .»

نجیب زاده باردیگر کوشید تا دن‌کیشوت را وادارد که ازاقدام به‌چنین عمل جنون آمیزی صرفنظر کند و متذکر شد که خود را با چنین ماجرایی عجیب مواجه‌کردن به منزلهٔ شك در وجود خداست . دن‌کیشوت تنها به‌همین جواب اکتفا کرد که خود می‌داند چه کند . نجیب زاده باز گفت : « جناب پهلوان ، زینهار ازکاری که می‌خواهید بکنید برحذر باشید زیرا من به یقین می‌دانم که شما در اشتباهید . ــ دن کیشوت گفت : جناب آقا ، اکنون که نمی‌خواهید شاهد ماجرایی باشید که به قول خودتان تراژدی اسف انگیزی است بهتر آنکه هی بر مادیان قزل خود زنید و هر چه زودتر خود را در مکان امنی مخفی کنید .» سانکو نیز وقتی این سخن ارباب خود را شنید با چشمان اشکبار به نزدیك وی‌آمد و استدعا کردکه از این اقدام عجیب دست بردارد و ضمناً درمقام مقایسه برآمد و گفت‌که تمام ماجراهای گذشته ازجمله ماجرای‌آسیاهای بادی وحادثهٔ وحشت‌انگیز آبدنگها وبالاخره‌کلیهٔ دلاوری‌ها و هنرنمایی‌هایی که پهلوان در تمام مدت عمر خود کرده است در برابر این یك ماجرا به منزلهٔ نان مقدس و متبرك است . سانکو فریاد می‌زد ومی‌گفت: «آی ارباب، الامان ، برحذر باشید ، اینجا دیگر نقل سحر و جادو و امثال آن نیست . من از پس میله‌های‌آهنین قفس و از ورای روزنه‌های‌آن‌پنجه‌های شیر واقعی را دیدم و نتیجه می‌گیرم که شیری که این پنجه ازآن اوست از کوه

بزرگتر است.ــ دن‌کیشوت گفت: برو بابا ، چندی نخواهد گذشت که تو از ترس و وحشت، این شیر را بزرگتر از نصف جهان خواهی دید. برو سانکو، و مرا تنها بگذار . اگر من مردم می‌دانی که قبلاً چه قراری با هم داشتیم . فوراً به سراغ بانو دولسینه می‌روی و دیگر بیش از این لازم نمی‌دانم چیزی به تو بگویم . » دن کیشوت به گفتهٔ خود مطالب دیگری نیز افزود و امید کسانی را که می‌خواستند وی از تصمیم عجیب خویش برگردد مبدل به یأس کرد .

مرد سبزجامه می‌خواست به زوردن‌کیشوت را از تصمیم خویش بازدارد ولی از نظر اسلحه مابین ایشان تساوی برقرار نبود و بعلاوه او شرط عقل نمی‌دانست که با دیوانه‌ای مانند دن‌کیشوت ، بخصوص که در آن دم جنونش کاملا بر او محرز شده بود، پنجه دراندازد . دن‌کیشوت باز به سوی نگهبان شیران روی آورد و بر اصرار و تهدید و فشار خویش افزود ؛ در همان دم نجیب زاده سوار بر مادیان قزل و سانکو سوار بر خر خاکستری خود و ارابه‌دران به همراه قاطرهای خویش تصمیم به فرار گرفتند تا پیش از آنکه شیران از قفس بیرون آیند از ارابه دور شده باشند . سانکو بر مرگ ارباب عزیزش می‌گریست ویقین داشت که این‌بار دن‌کیشوت به زیرپنجه‌های نیرومند شیر جان خواهد داد ؛ بیچاره بر ستارهٔ اقبال خود لعنت می‌فرستاد و بر آن ساعتی که فکر بازگشتن به خدمت ارباب به سرش زده بود نفرین می‌کرد ، لیکن درگرماگرم شیون و زاری فراموش نمی‌کرد که بر خر خود هی‌زند و هرچه ممکن بود زودتر از ارابه دور شود .

وقتی نگهبان شیران دید که فراریان بقدر کافی دور شده‌اند بار دیگر بنای تضرع و التماس به دن‌کیشوت نهاد لیکن پهلوان گفت : «من منظور شما را می‌فهمم ولی از این تضرع و زاری دست بردارید وگرنه رنجی بیهوده بر خود هموار کرده‌اید ؛ پس بهتر آنکه درکار خود شتاب کنید .» درظرف مدتی که نگهبان صرف گشودن در قفس اول کرد دن‌کیشوت به تأمل پرداخت که آیا جنگ با شیر سواره بهتراست یا پیاده، وعاقبت چون ترسید که مبادا رسی‌نانت از دیدار شیران وحشت کند و برمد تصمیم گرفت که پیاده به جنگ پردازد . پهلوان فوراً از پشت زین به زمین جست، نیزه را انداخت ، سپربدست گرفت و شمشیر از غلاف کشید ، بعد با قدمهای مطمئن و محکم و با دلی پرجرأت و جسارت جلو ارابه را گرفت و نخست از دل و جان خود را به خداوند و

سپس به دلبر عزیزش دولسینه سپرد .

باید دانست که مؤلف این داستان واقعی وقتی به اینجا می‌رسد با شور و شعفی حاکی از تعجب و تحسین فریاد برمی‌دارد که : «ای دلاور بزرگ ، ای دن‌کیشوت مانش ، ای پهلوان شجاعی که مردی و مردانگیت مافوق هر حد و وصفی است ! ای‌آیینهٔ تمام نمایی که جمله دلاوران عالم می‌توانند خود را درآن تماشا کنند ! ای **دن مانوئل** don Manuel جدید و ای **پونس دولئون** ponce de Leon ، دلاوری که افتخار و شرف پهلوانان اسپانیا بود، آخر من به چه زبانی وصف این دلاوری هراس انگیز ترا بازگویم؟ چه دلایل متقن و استواری بیاورم تا داستان این شجاعت باور ناکردنی ترا در قرون و اعصار آینده باور کنند؟ چه وصف حالی ولو اغراق در اغراق می‌توانم بیابم که شایسته و برازندهٔ شرف و افتخار تو باشد و حق مطلب را چنانکه هست ادا کند ؟ تو با پای پیاده ، یکه و تنها ، با دلی پرجرأت و جسارت ، با همتی بزرگ و عالی ، در حالی که به یك دست تنها شمشیر داشتی ، آنهم نه شمشیر تیزی که تیغهٔ آن سگ نشان بود[1]، و به‌دست دیگر سپری داشتی، آنهم نه از پولاد آب داده و براق ، با قدمهای استوار پیش رفتی و انتظار مهیب‌ترین شیرانی‌راکه جنگلهای افریقا در دامان خود پرورده است کشیدی . آه ای پهلوان دلاور مانش ، بگذار وصف ترا همان دلاوریها و هنرنماییهای تو بازگویند، چه مرا آن زبان و آن گفتار نیست که بتوانم حق‌مطلب را چنانکه هست ادا کنم .»

در اینجا مؤلف به مدح و ثنایی که شرح آن را بازگفتیم خاتمه می‌دهد و دو سررشتهٔ داستان را به هم می‌پیوندد. وی می گوید که وقتی نگهبان شیران باغ وحش دید که دن‌کیشوت به حال‌آماده باش در آمده است و خود از ترس اینکه مبادا مورد خشم و عتاب‌آن پهلوان جسور و غضبناك واقع شود ناگزیر از گشودن در قفس شیر نر است هردو لنگهٔ در قفس اول را ، که چنانکه گفتیم آن حیوان مهیب درآن‌آرمیده بود ، گشود و شیر با عظمتی خارج از قیاس و وهم و با رؤیایی هراس‌انگیز و زهره شکاف ظاهر گردید . اول کاری که آن جانور درنده کرد این بود که ازجا برخاست ویکی دوبار در فضای قفس گردش

۱ـ درقرن‌پانزدهم مردی ازنژاد اعراب مغربی درشهر «تولد» شمشیرهای بسیار مرغوبی با نشان «توله سگ» می‌ساخت که در سراسر اروپا شهرت داشت . (دکتر باردن)

کرد، سپس تا می‌توانست تنگ خودرا کشید ودست‌های خودرا به‌جلودراز کرد و پنجه‌های تیزخود را ازهم گشود . پس‌ازآن، دهان بازکرد وآهسته خمیازه کشید و زبانش را به درازی دو پا بیرون آورد و چشمانش را با زبان مالید و صورتش را شست . پس از این مقدمات سر از قفس بیرون آورد و با چشمانی شررباركه مانند اخگرفروزان می‌درخشید به هرسو نگاه کرد . نگاه وحرکات اوکافی بود که به‌نفس جسارت نیز بیم و وحشت بدهد . تنها دن‌کیشوت بود که با کمال دقت به شیر می‌نگریست و دلش در این حسرت کباب بود که حیوان از ارابه به زیر بجهد و با او پنجه دراندازد ، چه پهلوان یقین داشت که آن جانور را در میان پنجه‌های توانای خود قطعه قطعه خواهدکرد .

آری ، جنون باور ناکردنی و عجیب دن کیشوت تا بدین غایت رسیده بود . لیکن شیر جوانمردکه نزاکت او بر بی‌شرمی و گستاخیش می‌چربید ، کمترین اعتنایی به‌بچه بازیها وبه‌لاف وگزاف دن‌کیشوت نکرد و پس‌ازآنکه نگاهی به دو طرف خویش انداخت روبرگرداند و پشت به دن‌کیشوت کرد و با خونسردی عجیبی دوباره به‌درون قفس رفت ودراز کشید. وقتی‌دن‌کیشوت چنین دید به نگهبان فرمان داد که چوبی بردارد و حیوان را بزند و او را بر سر خشم‌آورد تا مگر بیرون بیاید . نگهبان فریاد برآوردکه : وای امان! من چنین‌کاری نخواهم‌کرد زیرا وقتی شیر خشمگین شود اول‌کسی راکه به‌دردد منم . شما ای جناب پهلوان به‌آنچه‌کردید اکتفا فرمایید ؛ این بالاترین حد شجاعت و دلاوری بود و دیگر در صدد برنیایید که بار دیگر بخت خود را بیازمایید . در قفس‌کاملاً به روی شیر باز است و حیوان مختار است‌که بیرون بیاید یا در همانجا بماند . حال‌که بیرون نیامد یقین بدانیدکه تا غروب نیز بیرون نخواهدآمد . الحق والانصاف‌که حضرتعالی عظمت و بزرگی روح‌خود را نشان دادید . آنگونه‌که من تصور می‌کنم هیچیك از شجاعان عالم بیش از این برعهده ندارد که حریف خود را به مبارزه بطلبد و در میدان باز انتظار آمدن او را بکشد . حال اگر حریف نیاید ننگ و فضیحت شکست دامنگیراو خواهد بود و مبارزی که در سر وقت در میعادگاه نبرد حاضر شده است تاج افتخار پیروزی را خواهد ربود . ـ دن‌کیشوت گفت : دوست من ، در حقیقت چنین است‌که تو می‌گویی . بنابراین در قفس را ببند و به بهترین عبارتی‌که خود می‌دانی گواهی‌نامه‌ای در بارهٔ آنچه تو دیدی وآنچه من کردم به‌من بده، ازجمله بنویس‌که خود در قفس را به‌روی شیر گشودی ومن انتظار بیرون‌آمدن

او را کشیدم ولی‌شیر بیرون نیامد، باز انتظار کشیدم و بازآن حیوان ازبیرون آمدن امتناع ورزید و دوباره در قفس دراز کشید . من دیگر وظیفهٔ خود را انجام داده‌ام و دینی به‌گردن ندارم . حال ای جادوگران بدکار پس بروید! خداوند پشتیبان حق و عدالت و حقیقت پهلوانی باد ! تو چنانکه گفتم درقفس را ببند تا من به فراریان اشاره کنم که بازگردند و شرح این دلاوری را از دهان تو بشنوند .»

نگهبان برای بستن در قفس منتظر نشدکه بار دیگر دن کیشوت به او فرمان بدهد و پهلوان نیز دستمالی را که با آن آب پنیر را از صورت خود پاك‌کرده بود بر سر نیزه زد وبدان وسیله فراریان را،که هنوز می گریختند وگاه‌گاه سر برمی‌گرداندند و به دورنجیب زاده حلقه زده بودند ، صدا زد. نخستین‌بار سانکوپانزا متوجه علامت دستمال سفید شد و بەدیگران گفت: «به مرگ خودم‌که ارباب‌آن جانوران درنده را مغلوب ساخته است و اینك ما را صدا می‌زند .» هرسه نفرایستادند وفهمیدندکه‌آنکه علامت می‌دهد دن‌کیشوت است . ترس ایشان تا اندازه‌ای ریخت و همه آهسته‌آهسته نزدیکتر آمدند تا به جایی رسیدند که صدای دن کیشوت را می‌شنیدند و تشخیص می‌دادند که ایشان را به نام صدا می‌زند . سرانجام همه به کنار ارابه باز آمدند و چون رسیدند دن کیشوت به ارابه‌ران گفت : «زود باش برادر ، قاطرهای خود را به ارابه ببند و به سفر خود ادامه بده . تو نیز ، ای سانکو ، به جبران‌وقتی که من از ایشان تلف کردم دو اشرفی طلا به او و به نگهبان شیران بده . ــ سانکوگفت : من این پول را از دل و جان به ایشان می‌دهم ، ولی بفرمایید که بر سر شیران چه‌آمد ؟آیا زنده‌اند یا مرده ؟.»

آنگاه نگهبان شیران که به‌حال خوش‌خودبازآمده‌بود پایان نبرد دن‌ـ کیشوت‌را باشیران درنده به تفصیل و باآب و تاب تمام بازگفت ومخصوصاً در وصف دلاوری وشجاعت دن‌کیشوت مبالغه‌کرد . وی گفت : «گرچه من مدت مدیدی درقفس را چهارطاق‌بازگذاشتم ولی شیرهمینکه پهلوان را دید ترسید و جرأت‌نکرد بیرون‌بیاید؛ و چون من به‌پهلوان عرض‌کردم‌که برانگیختن شیر واجبار او به‌خروج ازقفس‌کفر محض وبه منزلهٔ شك‌کردن دروجود خدا است آن بزرگوار باکف نفس وخویشتن داری تمام وبه‌رغم میل قلبی خویش‌اجازه فرمودندکه در قفس را ببندم. ــ دن‌کیشوت بانگ برآوردکه : هان سانکو!

بنظر تو چه می‌رسد؟ آیا در جهان سحر و جادویی هست که در برابر دلاوری و شجاعت واقعی عرض اندام کند؟ سحر و جادو ممکن است بتواند مرا از نعمت بخت و اقبال مساعد محروم سازد ولی قادر نیست که دل و جرأت مرا بگیرد.»

سانکو دواشرفی طلا را داد، ارابه‌ران قاطرهای خود را به ارابه بست، نگهبان شیران دست دن کیشوت را بوسید و به او قول داد که چون به دربار رود شرح این هنرنمایی پهلوانی را حتی برای شخص شاه نیز حکایت کند. دن کیشوت به‌سخن ادامه داد و گفت: «اگر اعلیحضرت پادشاه برحسب اتفاق از شما پرسید که چه کسی این دلاوری را کرد بگویید **پهلوان شیر افکن** کرد؛ زیرا من می‌خواهم لقبی که تاکنون داشته‌ام، یعنی **پهلوان افسرده‌سیما**، به پهلوان شیرافکن مبدل شود و تغییر یابد. من در این تغییر نام فقط می‌خواهم که از رسم و آیین پهلوانان سرگردان سلف تبعیت کرده باشم، چه، ایشان هر وقت که خود هوس می‌کردند یا موجبی برای آن می‌دیدند به تغییر نام خویش مبادرت می‌ورزیدند[1]. پس از این سخن پهلوان، ارابه به راه خود رفت و دن کیشوت و سانکو و مرد سبز جامه نیز به راه خود ادامه دادند.

در تمام این مدت «دن دیه‌گو دومیراندا» چنان در رفتار و گفتار دن‌کیشوت خیره مانده بود که یک کلمه بر زبان نیاورد؛ پهلوان در نظر او مردی عاقل ولی مبتلا به جنون و یا مجنونی جلوه کرد که از عقل و ادراک بهره‌مند بود. وی هنوز اطلاعی از قسمت اول داستان دن‌کیشوت نداشت، چه، اگر آن کتاب را خوانده بود چندان از کرده‌ها و گفته‌های دن‌کیشوت دچار بهت و تعجب نمی‌گردید و به خوبی می‌دانست که جنون او از چه نوع است. دن دیه‌گو چون دن‌کیشوت را نمی‌شناخت گاهی او را مردی عاقل و صاحب شعور و ادراک می‌پنداشت و گاهی دیوانه‌اش می‌دانست، زیرا دن کیشوت هر چه می‌گفت عقلایی و پر مغز و صحیح و از روی منطق و فصاحت بود و هر چه می‌کرد عجیب و غریب و جنون‌آمیز و بی‌معنی و از روی جسارت و گستاخی

۱ ــ اشاره به پهلوان نامدار آمادیس گل است که مراد و مرجع تقلید دن‌کیشوت بود. وی چندین بار نام خود را تغییر داد و به القاب پهلوان‌شیران، پهلوان احمر، پهلوان سبز شمشیر، پهلوان کوتوله، پهلوان جزیره و پهلوان یونانی ملقب گردید. (لویی دیاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت)

بود . نجیب زاده با خود می‌گفت : « چه جنونی بالاتر از این که انسان کلاهخودی پرازپنیرتازه برسر گذارد وتصور کندکه جادوگران می‌خواسته‌اند جمجمه‌اش را خرد کنند ؟ چه جسارت و جنونی برتر از این‌که‌کسی بخواهد یا شیران درنده دست و پنجه نرم کند ؟» دن کیشوت نجیب زاده را از این خیالات بیرون‌آورد و به حدیث نفس اوخاتمه بخشید و بی‌مقدمه گفت : «جناب دن‌دیه‌گو دومیراندا ، من شرط می‌بندم‌که حضرتعالی به خیال خود مرا مردی دیوانه و بی‌عقل می‌پندارید . من ازاین تصور شما به هیچ وجه تعجب نمی‌کنم زیرا رفتار وکردارمن جز این‌گواهی نمی‌دهد . باشد ، ولیکن من‌می‌خواهم جنابعالی را به این نکته توجه دهم‌که آنقدر هم‌که بنظر می‌رسد دیوانه و بی عقل و شعور نیستم . البته شایستهٔ یك پهلوان مجلل چنین است که در وسط میدان و در برابر چشم پادشاه به گاوی زورمند و وحشی نیزه بزند ، شایستهٔ پهلوانی که از سر تا پا در آهن و پولاد غرق است و برق اسلحه‌اش چشم را خیره می‌کند اینست که در جلو چشم بانوان زیبا و در مسابقه‌های نشاطانگیز پهلوانی به دور میدان بچرخد ؛ بالاخره برازندهٔ‌کلیهٔ پهلوانان درباری است که دربارپادشاهان وشاهزادگان ولینعمت خود را در سرور ونشاط نگاه‌دارند و حتی ، اگر بتوان گفت ، با اعمال به ظاهر پهلوانی خویش موجب فخر و مباهات دربار گردند . لیکن برای یك پهلوان سرگردان شایسته‌تر است که در بیابانهای متروك و مکانهای خلوت و خالی از سکنه و در شاهراهها و جنگلها و کوهستانها آواره و سرگردان شود و در پی حوادث و ماجراهای خطرناك بگردد و تنها در بند این باشد که به خاطر کسب شهرت و افتخاری جاوید آن حوادث را حسن ختام بخشد . باز می‌گویم ، برای یك پهلوان سرگردان شایسته‌تر است که به زنی بیوه و بی پشت و پناه در بیابانی متروك و خلوت کمك و یاری کند تا پهلوانی درباری دختری زیبا را در قلب شهری بزرگ وآباد به ناز و عشوه بفریبد . از این‌گذشته تمام پهلوانان سرگردان وظیفهٔ مخصوص به خود دارند . وظیفهٔ پهلوان درباری اینست که به بانوان زیبا خدمت‌کند و با نشان و علامت پهلوانی خویش موجب سربلندی و افتخار دربار پادشاه خود گردد ونجیب زادگان فقیر را به‌سفرهٔ مجلل و شاهانهٔ‌خویش دعوت‌کند و درمیدان مسابقه حریفان را به نبرد بطلبد و درجشنهای پهلوانی شرکت جوید و همواره خود را بزرگ منش و جوانمرد و مجلل و محتشم و مخصوصاً مؤمن به‌دین مسیح نشان دهد وچون به این تکالیف عمل‌کرد وظیفهٔ

خود را به نحو شایسته انجام داده است . لیکن وظیفهٔ پهلوان سرگردان اینست که در اقصی نقاط جهان بگردد و به دخمه‌های پر پیچ و خم که خروج از آن ممکن نباشد داخل شود و در هر قدم با امور محال مواجه گردد و در وسط بیابانها با اشعهٔ سوزان آفتاب قلب‌الاسد وصولت باد و بوران و یخبندان زمستان بسازد و از شیران درنده نترسد و در برابر دیوان مهیب و غولان کوه پیکر نلرزد ، زیرا مقابله با دیوان و غولان و ایستادگی در برابر ناملایمات و ناسازگاریهای زندگی از وظایف اصلی و حقیقی پهلوان سرگردان است . منی که به حکم تقدیر و قسمت در شمار پهلوانان سرگردان درآمده‌ام و جزو این سلسله‌ام نمی‌توانم از اقدام به کاری که در نظرم از وظایف و تکالیف وابسته به این حرفهٔ شریف است سرباز زنم . بنابراین تنها وظیفهٔ من بود که به این شیران درنده حمله کنم ، هرچند می‌دانستم که جسارت و گستاخی من در اقدام به این عمل عجیب حد و انتها ندارد . من به خوبی از معنی ومفهوم شایستگی و شجاعت آگاهم و می‌دانم شجاعت فضیلتی است که مابین دو رذیلت بزرگ جبن و جسارت قرار دارد ؛ لیکن قبح اخلاق مردی شجاع که شجاعت را تا به اوج جسارت می‌رساند کمتر از قبح اخلاق کسی است که به حضیض جبن و ترس تنزل می‌کند ، زیرا همانگونه که کریم‌الطبع شدن برای مرد مسرف آسان‌تر از مرد خسیس است به شجاعت واقعی رسیدن نیز برای مرد جسور و گستاخ آسان‌تر ازمرد بزدل و ترسو است . درمورد مقابله با حوادث و ماجراهای خطرناک هم باور کنید که عقب نشینی بیش از پیشروی شکست در بردارد زیرا وقتی بگویند که مثلاً : «این پهلوان جسور و بی باک است» بیشتر در گوش مردم طنین می‌اندازد تا بگویند : « این پهلوان محجوب و ترسو است .» ــ دن دیه‌گو گفت : جناب دن‌کیشوت : من تصدیق می‌کنم که آنچه حضرتعالی بیان فرموده و یا انجام داده‌اید منطبق با میزان عقل ومنطق است و یقین دارم که اگر آداب ورسوم پهلوانان سرگردان ازصفحهٔ روزگار محو می‌شد بار دیگر در دل آن حضرت که مأمن و مخزن حقیقی این قبیل آداب و رسوم است به وجود می‌آمد . به هر حال دیر وقت است و قدری شتاب کنیم تا زودتر به ده و به خانهٔ من برسیم . در خانهٔ من حضرتعالی استراحت خواهید کرد و از رنج زحماتی که کشیده‌اید خواهید آسود، زحماتی که اگر جسم جنابعالی را خسته نکرده باشد قطعاً روح شما را فرسوده است و فرسودگی روح خود موجب خستگی و فرسودگی جسم خواهد شد . ــ

دن‌کیشوت گفت : جناب دن دیه‌گو ، من دعوت شما را با کمال افتخار و با تشکرات بسیار می‌پذیرم . » آنگاه هر سه تن مرکبهای خود را به سرعت بیشتری راندند و تقریباً در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که به خانهٔ دن‌دیه‌گو که دن‌کیشوت او را **پهلوان سبز جامه** می‌نامید رسیدند.

فصل هیجدهم

در بیان آنچه که در قلعه یا خانهٔ پهلوان سبز جامه برسر دن‌کیشوت‌آمد و در باب سایر حوادث عجیب

دن‌کیشوت خانهٔ دن‌دیه‌گو را مانند همهٔ خانه‌های ییلاقی‌وسیع ودلگشا یافت و بر سر درآن نقش سلاحهایی دید که بر سنگ حجاری کرده بودند ، در مدخل زیر زمین منزل که به حیاط باز می‌شد چندین خمرهٔ بزرگ سفالین برای انداختن شراب ، دایره‌وار چیده بودند . این خمره‌ها را در توبوزو می‌ساختند و به‌همین جهت دن‌کیشوت را به یادمحبوب طلسم شده‌اش‌انداختند، چنانکه وی بی آنکه متوجه گفتار خود باشد و یا اعتنایی به مستمعین بکند بی‌درنگ به‌آه و زاری پرداخت و فریاد برآورد که : «آه ای گنج دلپسندی که ترا برای بدبختی و سیه روزی خویش یافتم ! ای‌گنجی که خدا نخواست برای من شیرین و دل‌انگیز باشی ! ای خمره‌های توبوزویی‌که‌گنجینهٔ‌دلپسند غمهای تلخ و جانگداز مرا به یادم آوردید ! » در این اثنا محصل شاعر یعنی پسر دن دیه‌گو که به همراه مادر خود به استقبال دن‌کیشوت آمده بود این سخنان تضرع‌آمیز را شنید و پسر و مادر از دیدن قیافه و شکل عجیب وغریب دن‌کیشوت مات و مبهوت شدند . پهلوان همینکه از اسب پیاده شد با ادب و نزاکتی هرچه تمامترپیش رفت تا دست بانو را ببوسد و دن دیه‌گو نیز به‌زن خود گفت : « خانم ، لطفاً با همان محبت و عنایتی که خاص خود شماست از جناب آقای دن کیشوت پهلوان مانش حسن استقبال کنید ؛ من ایشان را به عنوان پهلوان سرگردان به حضور مبارك معرفی می‌کنم و به عرض می‌رسانم

که ایشان شجاع‌ترین و با هوش‌ترین پهلوانی هستند که در جهان می‌توان یافت .» بانو که دوناکریستینا Dona Cristina نام داشت پهلوان را با یك دنیا ادب و نزاکت و محبت و مهمان نوازی پذیرفت و دن‌کیشوت نیز با عباراتی متین وموزون وحاکی ازادب و احترام عرض اخلاص و خدمتگزاری کرد . دن‌کیشوت با جوان محصل نیز که به سخنان پهلوان گوش فرا داده و او را مردی دانا و صاحبدل دیده بود ، همین تعارفات را بجا آورد .

در اینجا مؤلف این داستان تمام جزئیات خانهٔ دن دیه‌گو را توصیف می‌کند وشرح تمام اشیائی راکه در خانهٔ یك نجیب‌زادهٔ ثروتمند و ییلاق‌نشین می‌توان یافت به تفصیل باز می‌گوید ، لیکن مترجم عرب چنین صلاح دانسته است که این بحث را به سکوت برگزارکند زیرا که با موضوع اصلی‌داستان تناسبی‌ندارد وآنچه به‌آن پیوستگی‌دارد حقیقت بارز است نه این‌گونه مطالب بی‌ثمر و خارج از موضوع .

باری دن‌کیشوت را وارد اطاقی‌کردندکه درآنجا سانکو لباس رزم از تن وی بیرون آورد ، فقط چیزی که در تن پهلوان ماند شلوار بلند سفری و کلیجه‌ای از پوست بز بودکه هر دو بر اثر زنگ اسلحه‌کثیف و لکه‌دار شده بودند . دن‌کیشوت یقه‌ای به شکل یقهٔ محصلین به‌گردن داشت‌که فاقد تور و آهار بود . چکمه‌های‌کوتاه او زرد رنگ وکفشهای اوآغشته به واکس بود . پهلوان شمشیرآبدار خود را که به بندی از پوست گرگ دریایی آویخته بود به شانه حمایل کرد ، چه ، او هرگز شمشیر به کمر نمی‌بست زیرا چنانکه می‌گفتند سالها بودکه دردکمر داشت . بالاخره پهلوان شنل‌کوتاهی ازپارچهٔ قهوه‌ای رنگ نیز بر دوش انداخت . وی قبل از این مقدمات ، سر و صورت خود را در پنج شش لگن‌آب تمیز شستشو داد (در تعداد لگن‌ها اختلاف‌است) و با این وصف چون سانکوپانزا به خاطر شکم پرستی خود و پنیری‌که‌خریده بود سروصورت اربابش را فوق‌العاده کثیف و آلوده کرده بودآب لگن آخر هنوز رنگ شیر داشت .

پهلوان پس از این‌آرایش و بعد از اینکه لباس آراسته و مرتبی به تن کرد و قیافهٔ موقر و محترم و مهربانی به خود گرفت وارد اطاق دیگری شد که جوان محصل در انتظار او بود ومی‌خواست تا حین گستردن سفره وچیدن غذا مصاحب مهمان باشد . این تشریفات پذیرایی به دستور بانو دوناکریستینا بود که برای ورود مهمانی چنان نجیب و محترم به خانه لازم می‌دانست و

می‌خواست نشان دهد که تا چه اندازه به آداب پذیرایی و مهمان نوازی آشناست .

درآن اثناکه دن کیشوت سلاح رزم از تن بیرون می‌آورد **دن لورنزو** Don Lorenzo (پسر دن دیه گو چنین نام داشت) فرصت را غنیمت شمرد و به پدر خود گفت : « پدر ، در بارهٔ این نجیب زاده که حضرتعالی به خانه آورده‌اید چه تصوری باید کرد ؟ نام و شکل و قیافهٔ او و بخصوص پیشهٔ او که می گویید پهلوان سرگردان است من ومادرم را به بهت وحیرت فوق‌العاده‌ای دچار کرده است.ـ دن دیه گو گفت : فرزند ، اگرحقیقت موضوع را بخواهی من چیزی نمی‌دانم . آنچه می‌توانم بگویم اینست که من اعمال و حرکاتی از این مرد دیدم که شایستهٔ دیوانه‌ترین مردان عالم است و سخنانی چنان متین و منطقی و عاقلانه از او شنیدم که براعمال جنون آمیز اوخط بطلان می کشید. لیکن تو خود با او صحبت بدار وعلم ودانش او را بیازما ، و چون تو جوان باهوشی هستی تاآنجا که ممکن است به نحوی شایسته دربارهٔ عقل و هوش یا حماقت و جنون او داوری کن ، هر چند که من در او جنون بیش از عقل می بینم . »

پس‌ازاین گفتگو، چنانکه گفتیم . دن‌لورنزو برای مصاحبت دن کیشوت به اطاق پذیرایی رفت و در مذاکراتی که آن دو با هم کردند دن کیشوت ضمن بسیاری از مطالب گفت : « حضرت آقای دن دیه گو دومیراندا پدر بزرگوار جنابعالی مرا از استعداد و ذوق و قریحهٔ بی‌نظیر و از هوش وذکاوت سرشاری که دارید مستحضر فرمودند ؛ بخصوص به من گفتند که حضرتعالی شاعری بزرگید . ـ دن لورنزو گفت : شاعر ممکن است باشم ولی بزرگ چه عرض کنم؛ من هرگز چنین تمجیدی از خود نمی کنم . حقیقت مطلب اینست که من تا اندازه‌ای دوستدارشعرو ادبم ودوست دارم که آثار شعرای بزرگ را بخوانم؛ لیکن این دلیل نیست که مرا چنانکه پدرم گفته است شاعری بزرگ بنامند . ـ دن کیشوت گفت : من از این شکسته نفسی شما بسیار خوشوقتم ، زیراشاعر باید چه وقیح باشد که خود را نخستین شاعرجهان بداند. ـ دن لورنزو گفت: هیچ قانونی در جهان نیست که استثناء نداشته باشد ، بنابراین می‌توان شاعری را نیز پیدا کرد که شاعر باشد و خود را شاعر نداند . ـ دن کیشوت گفت : چنین چیزی بسیار نادر است . به هرحال خواهش می کنم بگویید که اکنون در کار ساختن چه شعری هستید و کدام اشعار است که به قول پدر

محترمتان فکر وذکر شما را به خود مشغول داشته است ؟ اگر اشعارانتقادی است از قضا من تا اندازه‌ای از اشعار انتقادی سررشته دارم و بسیار خوشحال خواهم شدکه آنها را ببینم . اگر موضوع بر سر یك مسابقهٔ ادبی است توصیه می‌کنم که حضرتعالی بکوشید تا به دریافت جایزهٔ دوم نایل شوید زیرا جایزهٔ اول همیشه از روی خصوصیت یا به‌رعایت اصل و نسب وشخصیت شرکت‌کننده داده می‌شود وحال‌آنکه‌جایزهٔ دوم‌صرفاًازروی قضاوت‌عادلانه تعیین می گردد، چنانکه در حقیقت به شیوهٔ گواهینامه‌هایی‌که در دانشگاهها به فارغ‌التحصیلان می‌دهند نفر سوم دوم می گردد و به این حساب نفر اول همان سوم است . با این‌همه اسم جایزهٔ اول بسیار بزرگ است و اهمیت خاصی دارد.ــ دن‌لورنزو آهسته با خودگفت : تا به حال‌که نمی‌شود شما را دیوانه پنداشت ، ولی باز ادامه بدهیم تا ببینیم چه خواهد شد . سپس به صدای بلند گفت : بنظرم حضرتعالی به مدرسه هم رفته‌اید . شما تحصیلات خود را در چه رشته‌ای به پایان رسانده‌اید ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : من علم پهلوان سرگردانی خوانده‌ام که به بلندی علم شعر و ادب و حتی از آن نیز دو انگشت سر است . ــ دن لورنزو گفت : من نمی‌دانم که این علم چه علمی است و تاکنون نیز چیزی دراین باره نشنیده بودم . ــ دن‌کیشوت گفت : علمی است‌که تمام علوم جهان را دربردارد . در حقیقت کسی‌که پهلوانی سرگردان پیشه کند باید قاضی و حقوقدان باشد و از حقوق خصوصی و عمومی اطلاع‌کافی داشته باشد تا بتواند هرکسی را به‌آنچه‌که شایسته وسزاوار است برساند . همچنین باید درحکمت الهی متبحر باشد تا بتواند هروقت‌که دلایلی بر صحت و حقانیت دین مسیح، که دین خود اوست، از وی بخواهند صریح و روشن استدلال کند . همچنین باید طبیب و بخصوص گیاه شناس باشد تا بتواند در قلب صحاری متروك و در نقاط خالی از سکنه گیاهانی را که به درد معالجه و التیام زخمها می‌خورند بشناسد زیرا پهلوان سرگردان نباید سراسر بیابانها را به‌دنبال‌کسی بگردد که زخمهای او را ببندد و مرهم بگذارد . وی باید منجم و ستاره شناس باشد تا از حرکت سیارات تشخیص بدهد که چند از شب گذشته است ، یا در چه منطقهٔ جغرافیایی از زمین ، یا در کدام قسمت از جهان قرار دارد . همچنین باید حساب و ریاضیات بداند زیرا در هر قدم به حساب نیازمند خواهد بود؛ و چون از این همه که متفق علیه است بگذریم، یعنی قبول کنیم که پهلوان سرگردان بایدآراسته به‌جوهرفضایل معنوی واصولی‌باشد،اکنون به‌موضوعات

بی‌ارزش‌تری می‌پردازم و می‌گویم که وی باید مانند **نیکلا** [1] ملقب به ماهی، شنا کردن بداند. همچنین باید از نعل‌کردن اسب و زین نهادن و لگام زدن به‌آن اطلاع داشته باشد؛ و بازچون به موضوعات مهمتری برگردیم می‌گویم که وی باید ایمان‌کامل و استواری به خداوند و به معشوق خود داشته باشد؛ باید افکارش پاك و منزه و سخنانش توأم با ادب و نزاکت و اعمالش از روی جوانمردی و آزادگی باشد، باید در نبرد دلیر و شجاع و در تحمل مصائب صبور و شکیبا باشد، باید در حق نیازمندان لطف و احسان کند و بالاخره قهرمان ثابت قدم میدان حق و حقیقت باشد و از حق و راستی واو به قیمت جان خود دفاع‌کند. پهلوان سرگردان خوب و صحیح‌النسب از مجموعهٔ این صفات واین فضایل‌بزرگ وکوچك ترکیب می‌شود. حال ای‌جناب دن‌لورنزو، ببینید، آیا علمی که پهلوان سرگردان تحصیل می‌کند تا پهلوانی پیشهٔ خود سازد علمی یاوه و سرسری است یا در شمار گرامی‌ترین علومی است که در مدارس و دارالعلمها تدریس می‌شود. ــ دن لورنزو گفت: اگر درواقع‌چنین می‌بود من تصدیق می‌کردم که این علم بر تمام علوم دیگر برتری دارد. ــ دن‌کیشوت پرسید: اگر در واقع چنین می‌بود یعنی چه؟ ــ دن‌لورنزو گفت: منظور من اینست‌که در وجود پهلوانان سرگردان چه درگذشته وچه درزمان حال تردید دارم، بخصوص در وجود پهلوانانی‌که آراسته به این همه فضایل بوده باشند. ــ دن‌کیشوت گفت: مطلبی را که اکنون می‌خواهم در اینجا تکرار کنم بارها گفته‌ام، وآن اینکه بسیاری از مردم این زمانه معتقدند که پهلوانان سرگردان هرگز وجود خارجی نداشته‌اند؛ و چون من معتقدم که اگرخداوند بطریقی‌معجزآسا به این اشخاص نفهماندکه پهلوانان سرگردان بوده‌اند و هستند تحمل هر رنجی در این راه بیهوده است، کما اینکه این

[1] ــ نیکلا Nicolas ملقب به ماهی یکی از شناگران ماهر و معروف قرن پانزدهم و از اهالی کاتان واقع در سیسیل بود که قسمت اعظم عمر خود را درآب‌گذراند. دن فادریك سلطان ناپل جامی زرین داشت که در گردابی واقع در خلیج مسین انداخت و چون نیکلا برای بیرون آوردن جام به میان گرداب رفت جام را بیرون آورد و به خشکی انداخت لیکن خود در امواج گردندهٔ گرداب غرق شد. (لویی دیاردو مترجم فرانسوی)؛ و قطعهٔ «شاه و جام» شاعر شیرین سخن ما، ایرج میرزا، ترجمه‌ای از شرح همین واقعه است بدون ذکر نام شناگر. (مترجم)

مطلب به تجربه نیز به خود من ثابت شده است، اکنون نمی‌خواهم برای رفع اشتباهی که حضرتعالی نیز با هزاران نفر دیگر درآن شریکید درنگ کنم. تنها کاری که در نظر دارم انجام دهم اینست که به درگاه خدا دعا کنم تا شما را از این اشتباه بیرون آورد و به شما بفهماند که پهلوانان سرگردان چقدر واقعی و حقیقی بوده‌اند و وجود ایشان در اعصار گذشته تا به چه حد برای جهانیان لازم بوده است و اگر درقرون و اعصارآینده نیز رسم وآیین‌پهلوانی برقرار باشد چه اندازه مفید خواهد بود. لیکن دریغا که امروز پیروزی با گناهکاری وتنبلی و بیکارگی وشکم پرستی وتن پروری است. ــ دن لورنزو آهسته با خود گفت: ای وای که مهمان ما در صدد پاره کردن افسار خویش است! با این وصف وی دیوانهٔ واقعی است و اگر من هم عقیده به جنون او نداشته باشم خود دیوانه و احمق خواهم بود.»

دراینجا مذاکرهٔ آن دو تن پایان یافت زیرا ایشان را به سر میز ناهار خواندند. دن دیه‌گو از پسر خود پرسید که از فکر مهمانش چه فهمیده است. پسر گفت: «من یقین دارم که تمام اطباء و تمام سواد نویسان عالم نخواهند توانست از مسودهٔ جنون او سر درآورند. این مرد دیوانه‌ایست که به اصطلاح باید ادواری نامیده شود یعنی در فواصل جنون حالات روشن و عقلایی دارد.»

همه پشت میز ناهار نشستند و غذا چنانکه دن دیه‌گو در بین راه گفته بود برحسب عادت مهمانداری او تمیز و لذید و کافی بود. لیکن چیزی که بیش از همه موجب شادی و نشاط دن‌کیشوت گردید سکوت مطلقی بود که در حین صرف غذا برسراسر خانه حکمفرمایی می‌کرد، چنانکه خانه‌را به‌دیری پر از راهبان و تارکین دنیا شبیه ساخته بود. وقتی سفره را برچیدند وشکر نعمت بجا آوردند و دستها را شستند دن کیشوت بلافاصله از دن لورنزو خواهش کرد تا اشعاری را که موضوع مسابقهٔ ادبی است برای او بخواند. محصل در جواب پهلوان گفت: «برای آنکه شباهت به شعرایی پیدا نکنم که تا از ایشان بخواهند شعر خود را بخوانند ناز و تحاشی می‌کنند وچون‌کسی چیزی‌از ایشان نخواهد اشعارخود را به سروصورت‌آدم می‌کوبند من‌مخمسی[1] را که ساخته‌ام می‌خوانم و چشمداشت پاداش و جایزه هم ندارم زیرا که این

۱ ــ منظور از تخمیس یا تضمین در اینجا مفهوم لغت فرانسوی glose
←

اشعار را تنها به منظور تمرین و طبع‌آزمایی ساخته‌ام . ـ دن‌کیشوت گفت : یکی از دوستان من که مردی کاردان است عقیده داشت که نباید طبع و قریحهٔ اشخاص را با تضمین اشعار دیگران خسته کرد . وی دلیل این امر را چنین بیان می‌کرد که هرگز اشعار مخمس به پای اشعار اصلی که تضمین شده است نمی‌رسد و حتی اغلب اوقات ازموضوع و از معنای شعر اصلی به دور می‌افتد؛ از طرفی صنعت تضمین و استقبال ازاشعار قواعد مشکل وپیچیده‌ای دارد مثلاً جملات استفهامی در تخمیس وارد نمی‌شود ، یا عبارات « چنین گفت » ، یا «چنین خواهم گفت» در آن به‌کار نمی‌رود ، همچنین جایز نیست در تخمیس و استقبال ازاشعار، از افعال اسماء ساخته شود ، یامعنای واقعی کلمات به معنای مجازی تبدیل گردد ؛ و بالاخره در این سبك سخن سرایی هزاران مشکل و محظور موجود است که دست و پای گوینده را می‌بندد، چنانکه حضرتعالی به کلیهٔ این مشکلات واردید . ـ دن‌لورنزو گفت : جناب‌آقای دن‌کیشوت ، در حقیقت من می‌خواستم مچ جنابعالی‌را دراشتباهی که‌چندین‌بار تکرار کردید و بر آن تکیه داشتید بگیرم ولی نتوانستم ، زیرا شما مثل مار ماهی از دست من لیز می‌خورید . ـ دن‌کیشوت گفت : من منظور و مقصود جنابعالی را از این جمله که می‌گویید «من ازدست شما لیز می‌خورم» درك نمی‌کنم . ـ دن‌لورنزو گفت: من‌عنقریب مقصود خودرا به‌شما خواهم فهماند لیکن فعلا که حضرتعالی می‌خواهید شعر موضوع مسابقه و اشعاری را که من در تضمین آن سروده‌ام بشنوید اینك به عرض می‌رسانم :



اگر برای من، آنچه پیش از این بودی بازآمدی ،
دیگر نیازی به این امید نداشتمی :
که ای‌کاش هم‌اکنون فرا رسیدی
آنچه بعد باید بر سرم بیاید .



است و مراد ازآن یك نوع شعر است که مابین شعرای اسپانیا معمول بوده است . توضیح‌آنکه شاعر قطعه‌ای از اشعار منلق پیشینیان را به‌کمك اشعاری‌که خود بر آنها می‌افزود تفسیر و تشریح می‌کرد و در پایان هر چند بیت از اشعار خودیك مصرع یا یك بیت ازشعر اصلی‌را می‌آورد، و این شیوه یا صفت به صنعت تخمیس یا تضمین در اشعار فارسی بسیار شبیه است . (مترجم)

تخمیس

« چون سرانجام همه چیز درگذر است آن نعمت نیز که روزی بخت مددکار به من ارزانی داشته بود گذشت . لیکن بخت ، دیگر بار ، آن نعمت را نه بیش و نه کم ، به من باز نگرداند . آه ای بخت ، قرنهاست که تو مرا می‌بینی سجده کنان به پای تو افتاده‌ام؛ آخر سعادت گذشتهٔ مرا به من باز ده و بدان که قرین سعادت بودمی **اگر برای من، آنچه پیش از این بودی بازآمدی .**

« من لذت و افتخار دیگر و پیروزی و نشان دیگر نمی‌خواهم جز اینکه خرسندی و رضای خاطر دیرینه را که یاد آن چون رنجی جانفرسا بر لوح ضمیرم مانده است بازیابم . آه ، ای بخت ، اگر تو مرا به آن مقصد باز رسانی هم‌اکنون آتش حرمانم فرو خواهد نشست و بخصوص اگر این نعمت هم‌اکنون به من رسیدی **دیگر نیازی به امید نداشتمی .**

«من طالب محالاتم، چه ، بازگرداندن چرخ زمان به حالی که پیش‌از این‌بود امری است که هیچ‌قوه‌ای درجهان نتوانسته است به انجام‌آن برخیزد. زمان می‌گریزد ، پرواز می‌کند و نرم نرمك می‌رود تا دیگر باز نگردد ، و در اشتباهند کسانی که آرزو کنند ای‌کاش اکنون وقت گذشته بودی، **یاای‌کاش هم‌اکنون فرا رسیدی .**

« زیستن در شور و اضطراب دایم ، یعنی گاه با امید وگاه با ترس و بیم ، مرگی آشکارا است و بهتر آنکه آدمی برای این درد علاجی از مرگ بخواهد.شاید‌صلاح من دراین‌بودی که به حیات خودخاتمه دادمی لیکن‌چنین نیست زیرا فکر بهتری که به من‌حیات می‌بخشد ترس است از **آنچه بعدباید برسرم بیاید .»**

وقتی دن لورنزو از خواندن مخمس خود فراغت یافت دن کیشوت به تمام قد ازجا برخاست ودست راست او را گرفت و به صوتی جلی که به فریاد می‌مانست گفت : «ای فرزند برومند ، قسم به خداوند عالم و به عظمت‌های بی پایان اوکه شما بهترین شاعر جهانید . تاج افتخار از شاخ و برگ غار ، به

قول آن شاعر بزرگوار که خدا غریق رحمتش کند، نه تنها باید به‌دست دانشگاه قبرس و **گائت**[1] برسر شما نهاده شود بلکه فرهنگستان آتن نیز، اگر امروز وجود می‌داشت، و فرهنگستانهای پاریس و بولونی و سالامانك نیز که اکنون هستند باید در این افتخار شرکت جویند . از خدا می‌خواهم تن داورانی که جایزهٔ نخستین را از شما دریغ می‌دارند به ضرب تیرهای جگر دوز آپولون سوراخ شود و خدایان شعر و ادب و جمال هرگز از آستانهٔ خانهٔ ایشان پا به درون ننهند ! ازشما استدعا می‌کنم که چند شعر دیگر نیز از قصاید وقطعات مفصل خود برای من بخوانید ، چه ، من می‌خواهم قریحه و طبع عالی شما را در انواع دیگر شعر امتحان کنم .»

آیا نیازی هست به‌اینکه بگوییم دن لورنزو ازمدح وتمجید دن‌کیشوت هر چند که او را دیوانه می‌دانست ، چقدر شاد و مسرور شد ؟ آه ای نیروی مدح و تملق ، چه میدان وسیعی داری و حدود و ثغور قضاوت دلپسند خود را تا به کجا می‌بری ! دن لورنزو در برابر این حقیقت سر تعظیم فرود آورد ، چه ، وی تسلیم میل و ارادهٔ دن کیشوت گردید و این غزل را که مربوط به داستان **پیرام و تیسبه**[2] بود برای او خواند :

غزل

«دیوار به دست دخترك زیبایی که دل کریم پیرام‌را گشود فرو ریخته است . عشق از قبرس به راه می‌افتد و به خط مستقیم می‌رود تاآن شکاف تنگ و عجیب را تماشا کند .

«آنجا سکوت به سخن می‌آید زیرا صوت را جرأت‌آنکه از چنین

---

۱ ــ گائت Gaète یکی‌از بنادرایتالیا درکنار مدیترانه که مانند جزیرهٔ قبرس در قدیم دارالعلم داشته است .

۲ ــ پیرام Pyrame جوانی بود عاشق تیسبه Thisbé که گمان‌کرد شیر معشوقه‌اش را خورده است و به همین جهت خود را کشت . تیسبه نیز وقتی‌جنازهٔ عاشق خود را دید خود را بر سر همان جنازه کشت . داستان پیرام و تیسبه الهام بخش بسیاری از شعرای قدیم اسپانیایی و فرانسوی و ایتالیایی‌بوده است . (دکتر‌باردن)

تنگهٔ تنگی بگذرد نیست ؛ ارواح جرأت عبور دارند زیرا عادت
عشق براینست که مشکل‌ترین امور عالم را آسان کند .

«هوس چنانکه باید توفیق نیافته و سعی آن دختر باکرهٔ بی احتیاط
به جای آنکه موجب لذت و نشاط او گردد سبب مرگش شده است.
وه که چه داستان شگرفی است !

«هردو در یك آن ، به شمشیری کشته می‌شوند و قبری تنگ هردورا
دربر می گیرد و خاطره‌ای تلخ به هردو حیاتی تازه می‌بخشد .»

دن کیشوت وقتی غزل دن لورنزو را شنید فریاد برآورد که : «ماشاالله و سبحان‌الله ! الحق که مابین آن‌همه شاعران پخته و مجرب که امروز در قید حیاتند یکی را به چیره دستی و پختگی حضرتعالی ندیده‌ام . به خدا یا چنین است که من می گویم و یا انسجام و شیوایی این غزل چنین عقیده‌ای برای من آورده است .»

الغرض دن کیشوت چهار روز تمام درخانهٔ دن دیه‌گو با عزت واحترام اقامت کرد . وی در پایان روز چهارم از میزبان اجازهٔ مرخصی خواست و گفت : «از پذیرایی گرمی که در خانهٔ شما از من شده است کمال تشکر و امتنان دارم لیکن چون زیبندهٔ پهلوانان سرگردان نیست که مدتی مدید از وقت خود را به بیکاری و تن پروری بگذرانند می‌روم تا به وظایفی که وابسته به حرفهٔ من است عمل کنم یعنی به‌دنبال حوادث وماجراهای خطیر بروم ، و ضمناً بخوبی آگاهم که در این ولایت حوادث بسیار پیش می آید. من امیدوارم که تا رسیدن فصل مسابقات پهلوانی ساراگوس که هدف اصلی مسافرت من است وقت خود را به همین ترتیب بگذرانم . لیکن قصد دارم که بدواً به غار **مونته زینوس** Montésinos بروم، چون در این حوالی راجع به‌عجایب آن غارداستانها می گویند . ضمناً جستجوخواهم کرد تا منبع اصلی وسرچشمهٔ واقعی هفت دریاچه‌ای راکه درزبان عامیانه به مردابهای **روی‌درا** Ruidera موسومند بیابم .» دن دیه‌گو وپسرش تصمیم مقدس دن کیشوت را بسیارستودند و به او تکلیف کردند که از خانه و از اموال ایشان هرچه را که خوش دارد با خود ببرد و گفتند که چون مرهون دلاوری و شایستگی ذاتی او و حرفهٔ

شریف او هستند حاضرند تا آنجاکه برای آن دو میسر و مقدور باشد از دل و جان به وی خدمت کنند .

عاقبت روز وداع فرا رسید ؛ آن روز هرچه برای دن کیشوت شیرین و نشاطانگیز بود برعکس ، برای سانکو شوم و غمانگیز جلوه‌کرد ، زیرا وی که در مطبخ «دن دیه‌گو» درکمال آسایش و در وفور نعمت می‌زیست اکنون اندوهگین بودکه باز بایستی به قحطی‌سابق در دل جنگلها و بیابانها خو‌گیرد و به ما حضر محقر درون خورجین خویش قناعت‌کند . با این وصف ، سانکو خورجین خود را از آنچه که لازم بنظر می‌رسید انباشت . وقتی دن کیشوت می‌خواست از میزبانان خود وداع کند به دن لورنزو خطاب کرد و گفت : «نمی‌دانم مطلبی را که می‌خواستم بگویم به حضور جنابعالی عرض‌کردم یانه، به هر حال اگر هم‌گفته باشم تکرار می‌کنم ، و آن اینکه اگر بخواهید از رنج و زحمت خود بکاهید و از راه میان بر به اوج غیرممکن الوصول شهرت و افتخار برسید چارهٔ منحصر بفرد اینست که راه باریك شعر و ادب را رها کنید و راه باریکتر پهلوانی سرگردان را در پیش گیرید . همین کافی است که دریك چشم بر هم زدن به مقام امپراتوری برسید .»

دن‌کیشوت با این سخنان و سخنان دیگری که بعداً گفت حکم جنون خود را صادر کرد . وی باز به گفته افزود : «خدا می‌داند که من چقدر مایل بودم آقای دن لورنزوی جوان را همراه خود ببرم تا به او بیاموزم که چگونه باید به‌زیردستان به چشم اغماض بنگرد وقوی دستان را لگدکوب کند ، و این فضایل لازمهٔ حرفهٔ شریفی است که من دارم . لیکن چون هنوز سن او اقتضا نمی‌کند وبعلاوه تحصیلات درخشان و قابل تمجیدش مانع ازاین کار است من فقط به دادن پندی اکتفا می‌کنم و آن اینکه چون این جوان شاعر است اگر بنظر و عقیدهٔ دیگران بیش ازفکر و عقیدهٔ شخصی خود توجه داشته باشد می‌تواند به شهرت و عظمت برسد . در جهان پدر و مادری را نمی‌توان یافت‌که فرزندان خود را زشت پندارند و این‌گمان به‌خطا بخصوص در مورد فرزندانی‌که زادهٔ فکر و قریحهٔ انسانند بیشتر وجود دارد .»

پدر و پسر بار دیگر از سخنان درهم و مغشوش دن‌کیشوت ، که گاه عقلایی‌بود وگاهی عجیب و جنون‌آمیز ، بسیارمتعجب شدند وبخصوص ازاصرار و الحاح وی دررفتن به‌دنبال حوادث بدفرجامی‌که مقصد ومنتهای غایی‌آمال

و آرزوهای او بود بیشتر حیرت کردند . دن کیشوت و سانکو پس از آنکه بار دیگر مراسم ادب و احترام بجا آوردند و عرض خدمت و اخلاص کردند با کسب اجازهٔ مرخصی ازحضور بانوی شیرین سخن و مهربان قلعه ، درحالی که یکی بر اسب خود سوار بود و دیگری بر خر خاکستری رنگ خویش ، ازآنجا دور شدند .

فصل نوزدهم

در شرح ماجرای چوپان عاشق و سایر حوادثی که به حقیقت شیرین است

دن‌کیشوت هنوز چندان از ده دن دیه‌گو دور نشده بود که دو نفر به سرو وضع کشیشان یا محصلین دارالعلم و دو تن زارع ، که هر چهار بر درازگوش سوار بودند، به او ملحق شدند. یکی از محصلین به‌جای جامه‌دان بقچهٔ زبر و خشنی ازپارچهٔ سبزرنگ داشت که چند تکه رخت‌کهنه و دوجفت جوراب پشمی ضخیم و سیاه رنگ درآن پیچیده بود . محصل دیگر بجز دو شمشیر مخصوص شمشیر بازی که هردو نو و دستهٔ آنها دارای محفظهٔ فلزی بود چیزی با خود نداشت ؛ لیکن زارعین اشیاء فراوانی همراه داشتند که بی‌شك از شهر خریده بودند تا با خود به ده ببرند . محصلین و زارعین نیز مانند تمام کسانی که اول بار دن‌کیشوت را می‌دیدند به حیرت و تعجب دچار شدند و در این حسرت می‌مردند که بدانند این مرد کیست که تا به این درجه با مردان دیگر اختلاف دارد و تا به این حد از رسم وآیین عمومی به دورافتاده است . دن کیشوت به ایشان سلام داد و چون دانست که آنان نیز به راه او می‌روند پیشنهاد همراهی کرد و از ایشان خواست که چون درازگوشان از اسب او تندتر می‌روند قدری آهسته‌تر برانند . پهلوان برای آنکه خود را مؤدب و مهربان نشان داده باشد در چند جملهٔ مختصر نام و نشان و حرفهٔ خود را برای‌آنان بیان‌کرد ، از جمله گفت که پهلوان سرگردان است و در هرچهار قسمت جهان به دنبال حوادث می‌گردد ؛ سپس به‌گفته افزود که نام

حقیقی و اصلیش دن‌کیشوت مانش و لقبش **پهلوان شیر افکن** است . این سخنان برای زادعین چنان بود که گفتی دن کیشوت به زبان یونانی و یا به لهجهٔ عامیانهٔ کولیان گفته است ، لیکن برای محصلین چنین نبود ، چه ، ایشان بی‌درنگ پی بردند که‌کلهٔ ناطق از مغز تهی است . مع‌الوصف ، آنان با تعجبی آمیخته به احترام به او نگاه می‌کردند ، چنانکه یکی از آن جمع گفت : «جناب پهلوان ، اگر حضرتعالی نیز مانند کلیهٔ کسانی که به دنبال حوادث سرگردانند مقصد معینی ندارید ، همراه ما بیایید تا زیباترین و مجلل‌ترین عروسی شاهانه‌ای را که نظیر آن در این ایام در ولایت مانش و فرسخها دور از آن برپا نشده است تماشا کنید .» دن‌کیشوت پرسید مگر این عروسی از آن شاهزادگان است که چنین آوازه دارد ؟ محصل درجواب گفت : «خیر ، خیر ، فقط عروسی پسر دهقانی است با دختر دهقانی دیگر . یکی ثروتمندترین فرد این ولایت‌است ویکی زیباترین موجودی است که چشم هیچ مردی به زیبایی او ندیده است . عروسی ایشان با شکوه و جلالی فوق‌العاده وبدیع برگزار می‌شود ، چه، محل‌آن درچمنی است واقع درکنار ده عروس. وعروس **کیتریای** زیبانام دارد. Quitéria la Bell نام داماد **کاماش** غنی‌است Camache le Riche . عروس هیجده سال دارد و داماد بیست و دو سال . هر دو از لحاظ اصل و نسب و وضع خانوادگی با هم برابرند ، هرچند بعضی از افرادکنجکاوکه شجره نامهٔ تمام عالم را پشت در پشت می‌دانند مدعیند که خانوادهٔ کیتریای زیبا محترم‌تر ازآن‌کاماش است . لیکن نباید به‌این موضوع توجه کرد ، چه ، قدرت و نیروی ثروت و مال چندان هست که بسیاری از سوراخها و چاله‌ها را پر وهموار می‌کند . در حقیقت کاماش مرد آزاده‌ایست: این جوان هوس کرده است که با شاخ و برگ درختان آلاچیقی به دور تمام محوطهٔ چمن بکشد، چنانکه‌آفتاب به زحمت بتواند بر علفهای سبز و خرمی که‌کف زمین‌آن‌محوطه را پوشانده است بتابد. وی همچنین‌دسته‌ای ازرقاصان را فراهم‌آورده است که رقص‌شمشیر بکنند ودسته‌ای دیگر که با زنگوله برقصند، زیرا در ده اوکسانی هستندکه زنگوله زدن نیکو می‌دانند . راجع به رقاصان کفش پیا [1] چه عرض کنم که چند نفرند ؛ گویا کاماش عالمی را برای این

---

۱ ــ رقاصان کفش پیا danseurs aux souliers کفشهای مخصوصی به پا داشتند و هربار در ضمن رقص ، یك دست خود را هماهنگ با موزیك به پشت‌کفش خویش می‌زدند . (دکتر باردن)

رقص خبر کرده باشد . با این‌همه ، به گمانم هیچ یك از این چیزها که من نام بردم وهیچ یك از آنها که به سکوت برگزار کردم نتواند به‌اندازهٔ حرکات یأس‌آمیز و جسورانه‌ای که بی شك **بازیل** Basile نامراد در آن مراسم با شکوه انجام خواهد داد یاد جشن عروسی‌را درخاطرها نگاه دارد. این‌بازیل چوپان جوانی است که ساکن ده «کیتریا» است وخانهٔ اوسابقاً دیوار به دیوار خانهٔ پدرو مادرآن دخترك زیبا بود. عشق ازهمانجا فرصت یافت که بار دیگر داستان فراموش شدهٔ پیرام و تیسبه را به یاد عالمیان بیاورد ، چه ، بازیل از همان ایام شیرین‌کودکی سخت عاشق‌کیتریا شد و دخترك نیز با لطف ومحبتی توأم با عصمت و نجابت جواب موافق به حرکات مهرآمیز چوپان جوان داد، چنانکه داستان عشق و دلدادگی فرزندان خانوادهٔ بازیل وکیتریا در سراسر ده نقل هر محفل و مجلس شد . آن دو با عشق و محبت بزرگ شدند و پدر کیتریا تصمیم گرفت رفت وآمد بازیل را به‌خانهٔ خویش‌که تاآن وقت‌آزاد بود ممنوع‌کند ؛ سپس برای‌آنکه خاطر از هر تشویش و اندوهی‌آسوده سازدمصمم شدکه دخترش را به عقد ازدواج‌کاماش غنی درآورد ، زیرا وصلت با بازیل‌را که از طبیعت بیش ازبخت واقبال روی موافق دیده بود مناسب حال دخترخود نمی‌دانست ؛ در حقیقت اگر بخواهیم بی غرض و نظر سخن بگوییم جوانی به نیرومندی و رعنایی وهیکل بازیل نمی‌شناسیم ، جوانی‌که میلهٔ‌آهنین را به‌زور بازو خم می‌کند وکشتی‌گیری بسیارتوانا و تیراندازی بسیار ماهر است. بازیل مانند گوزن می‌دود و چون بز می‌پرد و نشانه‌های تیله بازی را چنان خوب می‌اندازدکه‌گویی جادومی‌کند. بعلاوه‌آوازی به دلنشینی‌آوازکاکلی‌می‌خواند و سازی چنان عالی می‌نوازدکه‌گویی تار را به سخن درمی‌آورد ، وازاینهمه گذشته در خنجربازی چنان ماهر است‌که دست‌کم از استادان معروف این فن ندارد . ــ دن کیشوت فریاد بر آورد که : این جوان تنها بخاطر همین یك هنر، نه تنها لایق همسری‌کیتریای زیبابودبلکه به‌رغم لانسلوت وتمام‌اشخاصی که ممکن بودمخالف باشند می‌توانست با ملکه «ژنیه‌ور»هم،اگرامروز درقید حیات می‌بود ، ازدواج کند . ــ سانکو که تا این لحظه لب فرو بسته بود و به‌سخنان ایشان‌گوش می‌دادگفت : خواهش می‌کنم تشریف ببرید و این‌سخن را به زن من بگویید . زن من معتقد است که هرکس باید با همسر و هم‌شأن خود ازدواج‌کند ومنطق او نیزمتکی به ضرب‌المثل معروفی است‌که‌می‌گوید:

کبوتر با کبوتر باز با باز[1]. و اما دل من چنین می‌خواهد که این بازیل که جوان بسیار خوبی است و من دوستش می‌دارم بااین بانوکیتریا عروسی کند ، و لعنت حق در این دنیا و آن دنیا برکسانی باد که نمی‌گذارند مردم به ذوق و سلیقهٔ خود ازدواج کنند . ــ دن کیشوت گفت : اگر کلیهٔ کسانی که یکدیگر را دوست دارند می‌توانستند باهم ازدواج کنند حق قانونی انتخاب همسر شایسته برای فرزندان و به سرو سامان رساندن ایشان به وضعی که مطلوب باشد از پدر و مادر سلب می‌شد ؛ و اگر انتخاب شوهر بدست دختران می‌بود ای بسا که دختری زن نوکر پدر خود می‌شد و دختری دیگر رهگذری را که با ناز و تکبر و سرو وضع مرتب از کوچه می‌گذشت انتخاب می‌کرد ، هرچند که او رندی تبهکار بودی . عشق چشم عقل و خرد را که برای انتخاب همسری شایسته و مناسب بسیار ضروری است به‌آسانی کور می‌کند . در انتخاب همسر خطر فریب خوردن بسیار زیاد است . تنها ذوق و شم صحیح شخص و لطف و عنایت خاص پروردگار لازم است تا کسی همسری شایسته پیدا کند . مردی‌را در نظر بگیرید که می‌خواهد به سفری دراز برود ؛ هرگاه این مرد عاقل و محتاط وکارآزموده باشد قبل از حرکت ، رفیقی موافق و مطمئن به همسفری خود انتخاب می‌کند . حال ، کسی که باید سراسر راه زندگی را تا به نقطهٔ نهایی یعنی تا به مرگ طی کند چرا نباید رفیقی موافق برای خود برگزیند، بخصوص که آن رفیق ، همچنانکه زن برای شوهر خویش است ، همه جا چه در بستر و چه درپشت میز غذا خوری ناگزیر از همراهی او باشد ؟ زن کالای تجاری نیست که پس ازخرید بتوان آن را پس داد ، یا عوض کرد ویا بخشید؛ زن تحولی در زندگی انسان است که جدایی‌پذیر نیست و تا حیات باقی است وجود خواهد داشت ؛ زن به مثابهٔ ریسمانی است که چون به گردن مرد افتاد گرهی کور می‌خورد و دیگر هیچ چیز بجز مقراض مرگ نمی‌تواند آن را بگشاید . من در این باره باز می‌توانم سخنان بسیار بگویم لیکن چون می‌خواهم بدانم که آیا جناب فارغ‌التحصیل مطلب دیگری در بارهٔ داستان بازیل دارند یا نه از گفتن خودداری می‌کنم . ــ محصل یا دانشجو یا به قول دن ـ کیشوت فارغ‌التحصیل گفت : فقط یك نکته باقی است وآن اینکه ازآن روز که بازیل اطلاع یافت که کیتریای زیبا با کاماش غنی ازدواج خواهد کرد دیگر هیچ کس خنده به لب او ندید و هیچ کس سخنی که حاکی از عقل و شعور باشد

[1] ــ اصل ضرب‌المثل این است : «هرگوسفندی با گوسفند نظیر خود.»

از دهان او نشنید . او همواره محزون و متفکر راه می‌رود و با خود حرف می‌زند ، و این نشانی آشکارا است براینکه آن جوان عقل و هوش خود را از دست داده است . بازیل بسیار کم می‌خورد و کم می‌خوابد ؛ اگر غذایی بخورد فقط میوهٔ درختان است و اگر بخوابد تنها در بیابان و آن هم مانند جانوران وحشی بر سر خاك است . گاه گاه به آسمان می‌نگرد و گاه نیز مات ومبهوت به زمین خیره می‌شود وچنان به خلسه فرو می‌رود که گویی مجسمه‌ایست ملبس به جامه و باد جامه‌اش را تکان می‌دهد .

باری بازیل چنان احساسات عشق ومحبت خود را ظاهر می‌کند که تمام آشنایان او برجانش بیم دارند و می‌ترسند ازاینکه مبادا «آری» گفتن کیتریای زیبا در روز عقد به منزلهٔ فرمان مرگ او باشد . ــ سانکو گفت : خدا خود چاره ساز دردها است و اگر درد دهد درمان نیز دهد [1]. هیچکس نمی‌داند که چه خواهد شد . از حالا تا فردا وقت بسیار است و خانه‌ای با شکوه ممکن است در یك دم فروریزد. من بارها دیده‌ام که در آن واحد هم باران می‌بارید و هم آفتاب بود ؛ ای بسا که یکی شبانگاه صحیح و سالم می‌خوابد و صبح نمی‌تواند از جای خود بجنبد .آخر به من بگویید :آیا کسی هست ادعا کند که چرخ تقدیر را با میخی ازگردش بازداشته باشد ؟ قطعاً چنین کسی وجود ندارد . از طرفی مابین آری و نهٔ زن جای نهادن سر سوزنی هم نیست زیرا هرگز نمی‌توان به حرف او اعتماد کرد . شما فقط کاری کنید که کیتریای زیبا بازیل را به طیب خاطر و از دل و جان دوست داشته باشد و در این صورت من قول می‌دهم که کارها بر وفق مراد آن جوان خواهد بود ، زیرا عشق ، به قراری که من شنیده‌ام با عینکی نگاه می‌کند که مس را طلا و فقر و مذلت را ثروت و سعادت وخرمهره را مروارید می‌نماید. ــ دن کیشوت فریاد برآورد که :آه ای سانکو ، ای شیطان ملعون ، تا کی می‌خواهی حرف بزنی ؟ وقتی تو شروع به قطار کردن ضرب‌المثلها و داستانها می‌کنی ، هیچکس قادر نیست به دنبالت بدود مگر خود **یهودا**[2] که امیدوارم لعنت او بر تو باد ! آخر حیوان ، بگو ببینم که تو ازچرخ تقدیر ومیخ و این قبیل چیزها چه می‌فهمی؟

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : «اگر درد دهد طبیب نیز دهد .»

۲ ــ Judas یهودا یکی از حواریون عیسی که به او خیانت کرد و باعث قتل آن پیغمبر شد و خود نیز بعداً از فرط پشیمانی و شماتت وجدان خودکشی کرد . نام یهودا مظهر خیانت و دو رویی است .(مترجم)

ـ سانکو گفت پناه بر خدا ! وقتی مردم حرفهای مرا نفهمند عجب نیست که بیاناتم را بی‌معنی واحمقانه تصور کنند . لیکن اهمیت ندارد ، من‌خودمی‌فهمم چه می گویم و می‌دانم که برخلاف آنچه شما تصور می کنید چیزی نگفته‌ام که یاوه و بی‌معنی باشد . عیب‌کار در اینجا است که حضرتعالی ، ارباب عزیزم ، همیشه می‌خواهید عیبگوی اقوال و افعال من باشید . ـ دن کیشوت فریاد برآورد که : ای مخرب زبان شیوا که لعنت خدا بر تو باد ، مگو عیبگو ، بگو عیبجو ! ـ سانکو گفت : خواهش می‌کنم که حضرتعالی از من مکدر نشوید. شماکه خوب می‌دانیدمن در دربارتربیت نشده و دردانشگاه سالامانك تحصیل نکرده‌ام تا بدانم که در گفتارم عیب و نقصی هست یا حشو و زایدی وجود دارد. سبحان‌الله! بعلاوه یك‌تن دهقان «سایاگو»یی را نمی‌توان مجبور کردکه مانند یك تن شهرنشین «تولد» صحبت کند . از این گذشته در میان شهرنشینان «تولد» نیزکسانی هستندکه نمی‌توانند حرف یومیهٔ خود را درست بزنند.ـ فارغ‌التحصیل گفت: کاملاً صحیح است، زیراکسانی‌که درد باغخانه‌ها ودردکانهای محلهٔ «زوکودوور» Zocodover تربیت شده‌اند هرگز نمی‌توانند به خوبی کسانی‌که تمام روز درمحوطهٔ کلیسا پرسه می‌زنندصحبت‌کنند وبااین وصف هر دو دسته در شهر تولد زندگی می‌کنند . زبان فصیح و شیرین وشیوا ازآن درباریان روشنفکر است ولو در میخانهٔ «ماژالاهوندا» Majlahonda به دنیا آمده باشند ؛ گفتم درباریان روشنفکر ، چون بسیاری هم هستند که روشنفکر نیستند ؛ و در حقیقت روشن‌بینی و نکته‌دانی دستور و قاعدهٔ واقعی یك زبان شیواست، بخصوص‌که توأم با تمرین و عمل‌باشد . من ، جناب آقای دن‌کیشوت ، بخاطراینکه مردی‌گناهکار بودم درداننشگاه سالامانك به‌تحصیل علوم شرعی‌پرداختم واکنون تا حدی به خود فخرومباهات می‌کنم‌که می‌توانم افکار خویش را درقالب سخنانی روشن و صریح و صحیح و پرمعنی بیان‌کنم. ـ دانشجوی دیگر گفت: اگرشمااین ادعا را در فن شمشیر بازی هم‌نمی‌داشتید حتماً در امتحانات نهایی دانشگاه به جای آنکه شاگرد آخر شوید شاگرد اول می‌شدید. ـ فارغ‌التحصیل گفت : عقیدهٔ شما درمورد مهارت درشمشیربازی اگر مبتنی بر این باشد که این مهارت لغو و بیهوده است دچار بزرگترین اشتباه ممکن در عالم شده‌اید. ـ دانشجوی دیگری که کورشوئلو Corchuelo نام داشت گفت : این مسئله برای من در حکم عقیده نیست بلکه حقیقتی است واضح و مبرهن و اگرمی‌خواهیدکه من این حقیقت را به تجربه به شما ثابت

کنم موقعی بهتر از حال نمی‌توان یافت . شما اکنون دو شمشیر مشقی همراه دارید و من نیز صاحب مچی زورمند و آهنینم و چون از دلاوری نیز بی بهره نیستم هم‌اکنون به کمك شجاعت و به زور مچ پولادین خودبه شما ثابت می‌کنم که اشتباه نکرده‌ام . یاالله ! از اسب به زیر آیید و از حرکات دست و پا و از زوایا و دوایر[1] و از کلیهٔ علوم و فنون خود استفاده کنید . من امیدوارم که به نیروی تردستی و مهارت طبیعی و بدوی خود شما را به حالی بیندازم که در وسط ظهر ستارگان آسمان را ببیند ، ضمناً بدانید که من بعد از خداوندمتعال چندان به‌قدرت ومهارت طبیعی خود اعتماد وتوکل دارم که می‌توانم به‌جرأت بگویم آن کس که بخواهد پشت مرا در میدان ببیند هنوز از مادر نزاده است و در جهان حریفی نیست که ضربتی از من بخورد و قادر به حفظ تعادل خود باشد . ــ شمشیرباز ماهر گفت: شما چه پشت به میدان کنید و چه نکنید به‌عالم من مربوط نیست ، با این وصف ممکن است در همان نقطهٔ از میدان که شما پای خود را به زمین میخکوب می‌کنید قبرتان را بکنند ؛ منظورم اینست که مرگ شما از همان تردستی و مهارتی که مورد تحقیر و تمسخر شما است ناشی شود . ــ کورشوئلو گفت : بسیار خوب ، خواهیم دید .» وی بلافاصله از پشت خر خود به زمین جست و با حرکتی غضب‌آلود یکی از شمشیرها را که فارغ‌التحصیل ازمرکب خودآویخته بود ربود . دن‌کیشوت فریاد برآورد که: «آی، آی، دست نگاه دارید ! تشریفات این کار چنین نیست که شمامی‌خواهید انجام بدهید . من می‌خواهم معلم و داورشما دراین شمشیربازی باشم. تاکنون چه بسا که به حرف، یکدیگر را به شمشیربازی دعوت کرده‌اندولی‌مبارزه‌شان از حرف به عمل نکشیده است .» پهلوان پس از این سخن از اسب فرود آمد و در حالی که نیزه بدست گرفته بود در وسط جاده ایستاد . در آن اثنا فارغ‌التحصیل با وقار و خونسردی کامل و با قدمهای شمرده به سمت کورشوئلو پیش می‌رفت ولی کورشوئلو در حال حمله بود و از چشمانش چنانکه گویند شعلهٔ آتش می‌جهید . آن دو دهقان که همراه ایشان بودند بی آنکه از درازــ گوشان خود به‌زیر آیند به تماشا ایستادند و شاهد و ناظر این صحنهٔ مرگبار و محنت خیز شدند. کورشوئلو با یك دست و دو دست ضربات بی‌امان می‌زد و شمشیر او مانند تگرگ بر سر حریف فرود می‌آمد . وی مانند شیر ژیان

---

۱ ــ زوایا و دوایر از اصطلاحات شمشیربازی است و علی‌الظاهر بایداز فنون و تردستی‌های آن بازی باشد .

می‌غرید و حمله می‌برد لیکن فارغ التحصیل با یك ضربت سپر فلزی شمشیر خود حریف را در میان شور وهیجانی که داشت متوقف می‌ساخت وضرباتش‌را بی‌حاصل می‌گذاشت و او را وامی‌داشت که آهن سپر شمشیرش را به جای یك شیئی متبرك و مقدس ، لیکن با ایمان و عقیده‌ای کمتر ، ببوسد . عاقبت فارغ‌التحصیل با نوك شمشیر خود تمام تکمه‌های نیم‌تنهٔ حریف را کند و دامن او را چنان ریش ریش کرد که‌آن را به صورت منگوله در آورد . وی دوبار کلاه حریف را از سرش پراند وچنان خسته‌اش کرد که‌آن بیچاره ازفرط خشم و استیصال قبضهٔ شمشیر خود را گرفت و با چنان قوتی به هوا پرتاب‌کرد که شمشیر تا سه ربع فرسخ از آن میدان به دور افتاد . شرح این ماجرا عیناً از روی شهادت‌کتبی یکی از زارعین‌که منشی ولایت خود بود استنساخ شده‌است و فایدهٔ این شهادت نامه اینست‌که با مدرك رسمی ثابت می‌کند چگونه زور و نیروی جسمانی مغلوب و منکوب تردستی و مهارت می‌شود .

کورشوئلوخسته ونفس‌زنان به‌گوشه‌ای‌نشسته بودودرآن حال سانکو به‌او نزدیك شد وگفت: «جناب دانشجو ، به‌عقیدهٔ من اگرحضرتعالی نصیحت مرا به‌کاربندید وازاین پس‌کسی را به مبارزهٔ تن به تن باشمشیربازی دعوت نکنید بهتر است ، بلکه حریفان را همیشه برای کشتی یا پرتاب وزنه بخواهید زیرا برای این دوکار از جوانی و نیرو بقدرکافی بهره مندید. ازکسانی‌که به نام شمشیرباز معروفند چه عرض‌کنم ؛ من شنیده‌ام‌که این اشخاص نوك شمشیر در سوراخ سوزن فرومی‌کنند . ــ کورشوئلو گفت: من به همین اکتفا می‌کنم که به قول معروف از خر شیطان پایین‌آمده و به تجربه حقیقتی را دریافته‌ام که تاکنون تصورآن را هم نمی‌کردم.» دانشجو پس‌ازاین سخن‌ازجابرخاست و فارغ التحصیل را در آغوش گرفت و از آن پس هر دو مانند ایام گذشته دوستان صمیمی و مهربان شدند . در این اوان منشی به سراغ شمشیر دانشجو رفته بود لیکن‌چون یاران گمان‌می‌کردندکه اوبه این زودی مراجعت‌نخواهد کرد تصمیم به حرکت‌گرفتند تا هرچه زودتر به ده‌کیتریای زیبا که خودنیز از اهالی همان قریه بودند برسند . در طول راهی که تا به آن ده مانده بود فارغ‌التحصیل شرح مبسوطی در بارهٔ فواید و محسنات فن شمشیر بازی برای همسفر خویش بیان کرد و سخنان خود را توأم با دلایل مسلم و با حرکات و اطوارعلمی مربوط به این فن‌گفت بطوری‌که همگان نسبت به فن شمشیربازی معتقد و متفق‌القول شدند وکورشوئلو نیز دست ازعناد و لجاج خودبرداشت .

شب فرارسیده بود ویاران پیش از ورود به ده گمان کردندکه دربرابر خود آسمانی پر از ستارگان درخشان می‌بینند . صدای مبهم و درهم آلات و ادوات موسیقی بیشماری هم ، از جمله صدای دهل و سرنا و شیپور و قره‌نی و طبل وچنگ به گوش می‌رسید. وقتی‌به‌آبادی نزدیك شدند دیدندکه‌چوبهای سایبان بزرگی که در مدخل ده بدست نوکران ساخته شده بود از چراغهای روشن پوشیده است و باد قادر به خاموش‌کردن‌آنها نیست زیرا درآن شب باد چنان آرام می‌وزید که توانایی تکان دادن برگ درختان را نیز نداشت . رامشگران انواع و اقسام وسایل تفریح و شادی جشنهای عروسی را با خود داشتند . ایشان دسته دسته در آن محوطهٔ دلنشین و بهجت خیز می‌گشتند ، گروهی می‌رقصیدند و بعضی می‌خواندند و برخی نیز آلاتی را که نام بردیم می‌نواختند . الغرض گفتی که در سراسر آن چمن دلفریب شادی و نشاط می‌دوید و خرسندی و رضای خاطر از هر سو بیرون می‌زد . مردان دیگر به ساختن داربست‌ها و صفه‌ها مشغول بودند تا تماشاچیان فردای آن شب بهتر بتوانند نمایشها و بازی‌ها و رقصهایی را که می‌بایستی در همان محل به مناسبت جشن عروسی کاماش غنی و مرگ و ناکامی بازیل بی‌نوا صورت گیرد تماشا کنند .

دن کیشوت گرچه از طرف دانشجو و زارع دعوت شد که به ده وارد شود از ورود به آبادی امتناع ورزید . عذری که به نظر خود او قانع کننده می‌نمود این بود که پهلوانان سرگردان عادةً باید در بیابانها و جنگلها بخوابند و از خفتن و آسودن در خانه‌ها بپرهیزند ، هر چند دیوارهای آن اندوده به طلا باشد . پهلوان پس از این جواب ، قدری ازجاده منحرف شد، لیکن سانکو ، که خاطرهٔ خوشی‌ها و لذت‌های کاخ یا خانهٔ پر ناز و نعمت دن دیه‌گو را به یاد داشت‌از این کار ارباب خود بسیار مکدر و ناراضی بود .

فصل بیستم

در شرح عروسی کاماش غنی و در باب ماجرای بازیل بینوا

هنوز سپیدهٔ یاسمن‌سا جای خود را به **فبوس**[1] رخشان نداده بود تا با اشعهٔ سوزان خویش قطرات مروارید سیال گیسوان زرین او را خشك کند که دن کیشوت از جا برخاست و برای رفع کوفتگی تکانی به خود داد و بر سر پا ایستاد و مهتر خود سانکو را که هنوز در خواب بود صدا زد . دن کیشوت وقتی مهترش را با چشمان بسته و دهان باز دید قبل از آنکه از خواب بیدارش کند به او گفت : «آه ، ای کسی که از تمام ساکنان کرهٔ ارض خوشبخت‌تری ، چه ، بی‌آنکه به کسی حسد بورزی یا محسود کسی واقع شوی مصون از اذیت و آزار جادوگران و غافل از رنج و مصیبت سحر و جادو به خواب ناز فرو رفته‌ای ! من اکنون می‌گویم و صدها بار دیگر نیز خواهم گفت که بخواب و آرام بخواب ، تویی که از آتش حسد و غیرت دچار بی‌خوابیهای پی در پی نیستی ، تویی که نه در بند ادای قروض گذشته‌ای و نه در تلاش معاش فردای خود و خانوادهٔ خود ، بخواب ! در تو نه از جاه طلبی اثری است و نه از هوسهای بیهودهٔ مال و منال و جاه و جلال جهان خبری ، زیرا حد امیال و آرزوهای تو از اندیشهٔ تیمار و کاه و جو خرت تجاوز نمی‌کند و در بندخویش نیز نیستی ، چه ، از آنجا که طبیعت ورسم وعادت بر بار بزرگان و آزادگان سربار می‌گذارند پاسداری و نگاهداری شخص تو بر عهدهٔ من محول است .

---

۱ ــ Phébus نام دیگر آپولون خدای روشنایی و هنر است که به زبان شاعرانه به خورشید نیز اطلاق می‌شود .(مترجم)

نوکر در خواب است و ارباب بیدار ونگران اینکه چگونه روزی اورا فراهم آورد و وضع او را بهتر کند و دل بر احوالش بسوزاند. غم و اندوه اینکه آسمان مفرغ فام شبنم حیات بخش خود را از زمین دریغ می‌دارد ذره‌ای در دل نوکر نیست ولی ارباب که باید در قحطی و خشکسالی به کسی غذا دهد که در روزگار فراوانی و نعمت خدمتگزارش بوده است از این غم و اندوه رنج می‌برد.»

سانکو در جواب این سخنان کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند، چه، وی در خواب خوش بود و به یقین اگر دن کیشوت با نوك نیزهٔ خود او را به حال خویش بازنمی‌آورد به این زودی ازخواب بر نمی‌خاست. باری سانکو بیدار شد و چشمان خود را مالید و بازوان خود را از دو سو گشود، سپس نگاهی به چپ و راست خویش کرد و گفت: «اگر خطا نکنم از سوی این سایبانها دودی بلند است و بویی به مشام می‌رسد که به بوی قرمه وکباب بیشتر می‌رود تا به بوی نعناع و پونهٔ صحرایی. به جان خود سوگند می‌خورم که در این‌گونه عروسی‌ها که با رایحه‌ای چنین دلپذیر آغاز می‌شود نعمت فراوان خواهد بود. ــ دن کیشوت گفت: خفه شو، ای شکم پرست دله، و زود برخیز؛ ما باید در این عروسی حضور یابیم تا ببینیم که بازیل نامراد چه خواهد کرد. ــ سانکو گفت: به ما چه؟ هر چه می‌خواهد بکند. می‌خواست فقیر نباشد تا با کیتریا عروسی کند. آخر، وقتی که انسان در هفت‌آسمان یك ستاره ندارد چرا باید همسر خود را درمیان ابرها جستجو کند؟ ارباب، حقیقت مطلب‌را عرض کنم، من اصولاً معتقدم که مرد فقیر باید به هرچه که می‌یابد قناعت کند و در پی آرزوهای محال نرود[1]. من ازین بازوی خود التزام می‌دهم که کاماش غنی می‌تواند بازیل را درمیان یك کیسه پر از لیره واشرفی مدفون کند. بنابراین اگر کیتریا از زر و زیور وجواهراتی که کاماش به او بخشیده است ویا از این پس ممکن است به او ببخشد چشم بپوشد و به استعداد و هنر وزنه پرانی و شمشیر بازی بازیل دل خوش کند مسلماً زن احمقی خواهد بود. باور کنید که برای بهترین شاهکار وزنه‌پرانی و عالی‌ترین فن شمشیر بازی یك جام شراب در میخانه به کسی نمی‌دهند. استعداد و هنر و جوهر اگر در وجود شخص کنت **دیرلوس** Dirlos هم جمع باشد به پشیزی نمی‌ارزد؛ لیکن اگر این هنر و جوهر در وجود کسی جمع شود که کیسه‌اش از زر پر باشد نور علی‌نور

---

1 ــ در اصل نوشته است: «به دنبال مروارید به تاکستان نرود.»

خواهدبود . درچنان صورتی ازخدا می‌خواهم که عمرمرا زیاد کند و به چنان اشخاصی هم کرم وجوانمری عطا فرماید . بنای محکم را فقط بر پایه و اساس محکم می‌توان نهاد و به یقین که محکم‌ترین پایه و اساس عالم پول است . ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، ترا به نام مقدس خدا سوگند که نطقت را ببر . من یقین‌دارم اگر به تومجال بدهند تا سخنی‌را که در هر قدم شروع کرده‌ای ادامه دهی دیگر وقت خوردن وخوابیدن برای تو نخواهد ماند وجز به‌سخن گفتن به چیزدیگری نخواهی‌پرداخت. ــ سانکو گفت: اگرحافظهٔ حضرتعالی خوب بود شروط قراردادی را که دردفعهٔ آخر خروج خود با هم بستیم به‌یاد می‌آوردید . یکی از شروط قرارداد ما این بود که شما به من اجازه بدهید هرچه بخواهم حرف بزنم مشروط بر این که چیزی به زیان همنوعان خود و منافی با اقتدار و بزرگی شما نگویم، و تاکنون نیز گمان می‌کنم ازاین‌شرط سرپیچی نکرده باشم . ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، من به هیچ وجه چنین قراردادی را به خاطر نمی‌آورم وبرفرض هم‌که چنین باشد فعلاً می‌خواهم‌که تو خفه شوی وبه‌دنبال من بیایی زیرا می‌شنوم‌که صدای‌آلات موسیقی روزقبل اکنون نیز برخاسته و دره‌های اطراف را غرق در سرور و شادی‌کرده است و از اینجا معلوم می‌شود که تشریفات جشن عروسی در خنکی صبحگاه اجرا خواهد شد نه درگرمای نیمروز .»

سانکو از فرمان اربابش اطاعت کرد و همینکه زین بر پشت رسی‌نانت و پالان بر پشت خر خاکستری رنگ خود نهاد هر دو سوار شدند و هی بر مرکبها زدند وکم‌کم داخل‌سایبانها شدند. چشم سانکو اول بار به‌گاوبزرگی افتادکه‌آن رادرسته به تنهٔ نارون بلندی به سیخ‌کشیده بودند ودرآن اجاق‌که گاوکباب می‌شدکوهی از هیمه و هیزم می‌سوخت . به دور این‌آتش عظیم‌شش دیگ بزرگ به ردیف چیده بودند که از این دیگهای‌عادی نبود بلکه شش لاوك بزرگ شراب بودکه در درون هریك بقدرگوشت مسلخی جا می‌گرفت. در میان این لاوکهای کوه پیکر گوسفندانی درسته بار کرده بودند که با توجه به حجم وگنجایش ظرفها مانند جوجه کبوتر بنظر می‌رسیدند . شمارهٔ خرگوشهای پوست کنده و مرغهای پر کنده از حد و حساب خارج بود و همچنین‌انواع واقسام پرندگان ونخجیرهای‌کشته به شاخه‌های درختان‌آویخته بود تا از دم نسیم صبح تازه و خنك بماند . سانکو حساب مشکهای شراب را کرد وآنها را متجاوز از شصت مشك بزرگ یافت‌که هریك بیش از پنجاه

«پنت»[1] گنجایش داشت و همهٔ آنها ، چنانکه بعداً معلوم شد ، پر از شراب عالی بود . نانهای سفید را همچنانکه درانبارها گندم خرمن می‌کنند توده‌توده رویهم چیده بودند . پنیر را قالب قالب و به همان شکل که در صحرا خشت می‌زنند رویهم گذاشته ودیوارها ازآن ساخته بودند ، و دو دیگ بزرگ پراز روغن ، بزرگتر از دیگ رنگرزان ، درگوشه‌ای نهاده بودند تا در آنها نان روغنی و شیرینی بپزند ، چنانکه نانها را با دو بیل بزرگ در آن دیگهای روغن فرومی‌بردند و بعد بیرون می‌آوردند و در دیگ دیگری پر از عسل که در گوشهٔ دیگر دیده می‌شد می‌زدند . عدهٔ زنان و مردان آشپز به پنجاه تن می‌رسید که همه پاك و پاکیزه و زبر و زرنگ و شاد و سرخوش بودند . به زیر شکم گاو بزرگی که کباب می‌شد دوازده بچه خوك شیری دوخته بودند تا به‌آن مزهٔ بیشتری ببخشند . راجع به ادویهٔ غذا باید گفت که به حساب سیر و مثقال نبود بلکه انواع مختلف ادویه را خروارخروارخریده و درمیان صندوق بزرگی که در آن باز بود ریخته بودند . الغرض تدارکات و وسایل پذیرایی این عروسی ساده و روستایی بود ولی مقدارآن چندان زیاد بود که لشکری‌را غذا می‌داد .

سانکوپانزا باچشمانی دریده ازحیرت و تعجب به اینهمه بساط عجیب و غریب می‌نگریست و از تماشای‌آن سیر نمی‌شد و در دل احساس شادی و شعف می‌کرد . نخستین چیزی که توجه او را به خود جلب کرد دیگهای بزرگ پر گوشت بود و او بسیار مایل بود که اگر بتواند دیزی کوچکی از محتویات آنها برای خود بردارد ؛ سپس مشکهای شراب بود که دل سانکو را برد و پس ازآنها نانهای شیرینی میوه‌دار بود که در میان آن دیگهای بزرگ سرخ کرده بودند . باری سانکو چون نتوانست جلو شکم پرستی خود را بگیرد به یکی‌ازآن‌آشپزهای زرنگ نزدیك‌شد و با ادب ونزاکتی که لازمهٔ شکم گرسنه است از او خواهش‌کرد تا اجازه دهدکه وی نانی بردارد و در یکی ازدیگها بزند و بخورد . آشپز در جواب سانکو گفت : « برادر ، امروز به لطف و مرحمت کاماش غنی روزی نیست که کسی از دست گرسنگی بنالد . از خر پیاده شو و قاشقی پیدا کن و یکی دو مرغ از میان دیگ بردار و مشغول شو . — سانکو گفت : من در اینجا قاشقی نمی‌بینم . — آشپز گفت : یا حضرت مریم ! تو چه‌آدم ساده و بی‌دست و پایی هستی و برای چنین چیز کوچکی سر گیجه

---

[1] ــ پنت Pinte واحدکیل قدیم ومساوی با نودوسه صدم لیتربوده‌است.

گرفته‌ای ! قدری صبر کن تا به تو بگویم .» این بگفت و ماهی‌تابه‌ای برداشت وآن را در میان یکی از لاوکهای بزرگ که به جای دیگ بار کرده بودند فرو برد و به یك نوبت سه مرغ و دو غاز پخته از درون آن بیرون کشید و به سانکو داد و گفت : «بگیر رفیق ، فعلاً با این مختصر سد جوع کن تا وقت ناهار برسد . ـ سانکو گفت من ظرفی ندارم که این مرغها را در آن بریزم . ـ آشپز گفت : عیب ندارد ، همه را با ماهیتابه ببر . این چیزها در مقابل ثروت و شادی و سرور کاماش ارزشی ندارد .»

در حینی که سانکو سرگرم این امور جزیی بود دن کیشوت به تماشا ایستاده بود و دید که از یك گوشهٔ سایبان دوازده‌تن مرد دهقان سوار بر دوازده مادیان شکیل وارد شدند ؛ زین و یراق این مادیانها بسیار زیبا بود و به‌سینه‌بند زین آنها زنگوله‌های کوچکی آویخته بودند . سواران لباس جشن و شادی در تن داشتند و با نظم و ترتیب خاص حرکاتی نرم و سبك به دور چمن کردند و همه با هم فریاد برآوردند که : «زنده باد کاماش غنی و پاینده باد کیتریای زیبا ؛ جوانی که ثروت و مالش با حسن و جمال دختر برابر است و دختری که به زیبایی او درجهان نیست !» وقتی دن کیشوت این‌سخنان را شنید آهسته با خود گفت : «کاملا معلوم است که این اشخاص دولسینه دوتوبوزوی مرا ندیده‌اند ، چه ، اگر دیده بودند در وصف و تمجید این کیتریا چندان‌مبالغه نمی‌کردند .»

لحظه‌ای بعد چندین دسته رقاص به صورتهای مختلف از چندین جای سایبان به درون آمدند ، از جمله دستهٔ رقاصان شمشیر باز که از بیست و چهار تن جوان خوش سیما تشکیل می‌شد و همه جامه‌ای ازکتان سفید ظریف در تن داشتند و دستمال ابریشمین رنگارنگی به سرخود بسته بودند . این عده تحت هدایت و رهبری جوان چابك و دلیری بودند که یکی از دهقانان سوار از او پرسید آیا رقاصان جایی از بدن خود را مجروح کرده‌اند یا نه . رئیس دسته گفت : « خیر ، بحمدالله تاکنون کسی مجروح نشده است و ما همه صحیح و سالمیم.» جوان بلافاصله افراد دستهٔ خود را رده بندی کرد و به رقص واداشت و رقاصان حرکاتی‌چنان عجیب کردند وچندان مهارت و تردستی از خود نشان دادند که دن کیشوت با همه آشنایی که با این گونه رقصها داشت مات و متحیر شد و اقرار کرد که هرگز رقصی به‌آن زیبایی و شگفتی ندیده است .

پهلوان از رقص دستهٔ دیگری که بعد از دستهٔ شمشیر بازان وارد سایبان

شدند به همان اندازه شاد ومحظوظ گردید . این دسته از دختران نورسیده‌ای تشکیل می‌شد که ایشان را بیشتر از نظر زیبایی انتخاب‌کرده بودند و از نظر سن و سال چنان متناسب بودند که در میان ایشان دختری کمتر از چهارده و بیش از هیجده سال یافت نمی‌شد . همهٔ ایشان جامه‌ای از دیبای سبز به تن داشتند و گیسوانشان نیمی بافته ونیمی پریشان بود ولی همه موی زرین‌داشتند چنانکه زلفشان طعنه به‌گیسوی خورشید می‌زد . بر سر هریك از آنان تاجی از گل بودکه با گلهای سرخ ویاس وتاج خروس و پیچك درست‌کرده بودند. پیشوا و رهبر این دستهٔ زیبا پیرمردی محترم وکدبانویی موقر بودند که برـ خلاف‌آنچه ازسن وسالشان استنباط می‌شد نرم وسبك و چست و چالاك‌آمدند. حرکات دختران رقاص باآهنگ نی‌لبك مخصوصی منظم می‌شدکه به‌نی **زامرا** Zamora موسوم است ؛ در چهرهٔ آن دختران جوان چندان شرم و ادب ودر دست‌وپا وعضلات ایشان چندان چالاکی‌ونرمی‌وجود داشت‌که بنظرتماشاگران بهترین رقاصان عالم جلوه‌گر شدند .

پس از نمایش رقص دختران نورسیده ، دستهٔ دیگری از رقاصان ظاهر شدند که به دستهٔ **ناطق** موسومند . این دسته از هشت تن حوری مرکب بود که به دو صف تقسیم می‌شدند . یکی از صفها به رهبری **کوپیدون** رب‌النوع عشق‌اداره می‌شد ودیگری تحت‌نظررب‌النوع **فایده** Intérêt بود. کوپیدون هر دو بال خود را به شانه داشت و تیر و کمان و ترکش خود را نیز همراه آورده بود . رب‌النوع فایده جامه‌های فاخر زربفت و اطلس در تن داشت . حوریانی‌که به‌دنبال رب‌النوع عشق روان بودند هر یك لوحه‌ای به پشت خود بسته بودند که نام ایشان به خط درشت برکاغذ سفید برآن نوشته بود . نام حوری اول **شعر**، حوری دوم **خویشتن‌داری** ، وسوم **اصالت** وچهارم **شجاعت** بود. برپشت حوریانی‌که به‌دنبال رب‌النوع فایده می‌آمدندکتیبه‌ای دیده می‌شدکه معرف نام ونشان ایشان بود . اولی **سخاوت** نام داشت ودومی **اسراف**؛ نام‌حوری سوم **گنج** بود ونام حوری چهارم **تملك‌مسالمت‌آمیز**. درپیشاپیش این دسته قصری چوبین درحرکت بودکه چهار تن وحشی به‌دوش می‌کشیدند ؛ این چهار وحشی ازبرگ عشقه و ازالیافی‌که به رنگ سبزرنگ کرده بودند جامه‌ای چنان طبیعی و عجیب به تن داشتندکه چیزی نمانده بود موجب ترس و وحشت سانکوپانزا شوند . بر جلوخان قصر چوبین و بر روی چهار دیوار آن نوشته شده بود : **قصر نگهبان خیر** . رامشگران این

دسته چهار تن بودند که نی می‌زدند و طبل می کوفتند . کوپیدون خدای عشق رقص را آغاز کرد . وی پس از آنکه دو حالت از حالات رقص خود را نشان داد سر بالا گرفت و کمان خود را به سوی دختر زیبایی که در جلو پنجرهٔ قصر ظاهر شده بود کشید و با وی چنین گفت :

«من خدای توانای آسمان و زمین و دریای ژرفم و بر هر آنچه در قعر گردابهای وحشتزا نهفته است خدایی می کنم .

«من هرگز پی به معنای جبن و ترس نبرده‌ام ؛ من بر هر چه اراده کنم ، ولو امری محال باشد ، قادرم و بر هرچه ممکن است فرمان می‌رانم ، یعنی می‌بخشم و باز می گیرم و امر و نهی می کنم .»

خدای عشق پس از قرائت این شعر تیری از چلهٔ کمان رها کرد و به بالای قصر انداخت و به جای خود بازگشت .

آنگاه رب‌النوع فایده پیش‌آمد . وی دو سه دور رقصید و چون آهنگ طبلها به خاموشی گرایید به نوبهٔ خود به سخن درآمد و گفت :

«من آن خدای توانایم که قدرتی بیش از خدای عشق دارم و هم اوست که مرا رهبری می کند ؛ من از والاترین نژادهایی هستم که خدا در روی زمین‌آفریده است و از همهٔ آنها شناخته‌تر و مشهورترم .

«من سود محضم و کمند کسانی که مرا در راه خیر به کار برند ؛ و هر که نه به خاطر من قدمی بردارد معجزه کرده است . لیکن من همان گونه که هستم خود را وقف تو می‌کنم و مادام‌العمر از آن تو خواهم بود . آمین.»

پس ازآنکه رب‌النوع فایده به‌کنار رفت حوری شعر پیش‌آمد و او نیز بعد از آنکه مانند سایرین دوری رقصید چشم به دختر زیبای قصر دوخت و گفت :

«من آن شعر لطیف و ذوق‌انگیزم که با بیانی‌شیرین و جذاب و با افکاری تازه و بدیع و با ترکیبی سنگین و وزین و معنوی جان پیچیده به هزاران نغمه و غزل خود را به سوی تو ای بانوی عزیزم ، به ارمغان می‌فرستم .

«اگر رفت وآمد من به‌آستان تو ترا به ستوه نیاوردکاری خواهم کرد که محسود زنان بسیار گردی و قدر و منزلت ترا به ماه می‌رسانم .»

حوری شعر از صحنه دور شد و پس از او حوری سخاوت که از دستهٔ رب‌النوع فایده جدا شده بود پیش‌آمد ؛ وی نیز پس از رقصیدن گفت :

«مرا سخاوت گویند وآن‌صفت بخشیدن است به نحوی که هم از اسراف

و تبذیر به دور باشد و هم از بخل و امساك ؛ در سخاوت اثری ازمحبت دیده می‌شود لیکن ضعیف و ملایم است .

« و اما من برای آنکه ترا بزرگ کنم می‌خواهم از این پس قدمی از سخاوت فراتر نهم و بذال شوم . البته بذل بی‌حد عیبی بشمار می‌رود ، لیکن عیبی است شریف و سزاوار دلی است عاشق که خود را از خلال هدیه‌ها نشان می‌دهد .»

بدین طریق تمام بازیگران هر دو دسته یك یك پیش آمدند و به کنار رفتند ؛ هریك رقصی کرد و شعری خواند ؛ شعر بعضی از آنان شیوا و بلندبود و ازآن برخی مضحك و مبتذل ؛ لیکن دن کیشوت با آنکه حافظه‌ای قوی و عالی داشت جز اینها که باز گفتیم چیزی بخاطر نسپرد . عاقبت هر دو دسته به هم درآمیختند و با لطف و مهارت تمام زنجیروار به هم پیوستند و ازهم‌باز شدند . وقتی خدای عشق از جلو قصر می‌گذشت تیرهای خود را از چلهٔ کمان رها می‌کرد و به فراز قصر می‌انداخت لیکن رب‌النوع فایده گلوله‌های‌زرینی بر درودیوار قصر می‌کوفت . سرانجام وقتی‌که بازیگران رقص بسیار کردند رب‌النوع فایده ازجیب خود کیسهٔ بزرگی بیرون‌آورد که از پوست گربهٔ‌آنقره درست شده بود و بنظر می‌رسیدکه پر از پول است . وی‌آن کیسه را به سوی قصر پرتاب کرد و بلافاصله تخته بندهای آن قصر چوبین از هم باز شد و بر زمین افتاد و دخترك زیبا تنها و بی‌دفاع در برابرآن رب‌النوع ظاهر گردید. رب‌النوع فایده باملتزمین رکاب خویش به دخترنزدیك شدند و زنجیری‌بزرگ از طلای ناب به دورگردن او بستند ، و چنین بنظر آمد که ایشان دختر را اسیر کردند و با خود بردند . به محض دیدن این منظره ، رب‌النوع عشق و همراهان اودرصدد برآمدندتا دختررا ازدست‌آن دسته بیرون‌آورند وبربایند، و تمام حرکات و سکنات بازیگران و حمله‌ها و دفاعهای ایشان موزون بود و به‌آهنگ طبلها انجام می‌گرفت . وحشیان‌آمدند تا آن دو دسته را از هم‌جدا کنند و همینکه به تندی و چالاکی تمام تخته بندهای قصر را به هم پیوستند دختر زیبا باردیگر به‌درون قصر پناه برد و خود را مخفی‌ساخت وبدین‌طریق رقص و نمایش به خرسندی و رضای خاطر تماشاگران پایان پذیرفت .

دن کیشوت از یکی از حوریان پرسید که تنظیم کنندهٔ این نمایش و کارگردان‌آن کیست . وی گفت یکی از کشیشان وظیفه خوار آبادی است که ذوق و سلیقه و ابتکار خاصی در تنظیم و ابداع این قبیل چیزهای نوظهور

دارد . دن‌کیشوت گفت : «من شرط می‌بندم که این آقای دانشجو یا این کشیش وظیفه خوار با کاماش بیش از بازیل دوست باشد و به تأمین آتیه پیش از خواندن نماز عصر علاقمند . از این گذشته ، وی الحق در نمایش رقص ناطق خود هنرها و استعدادهای بی‌ارزش بازیل و ثروت و جاه وجلال عظیم کاماش را بسیار خوب مجسم کرده است .» سانکوپانزا که گوش به سخنان ارباب خود داشت بلافاصله گفت : «بلی ، حق با قوی است[1] و من طرفدار کاماشم . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، الحق که تو روستایی احمق و بی‌شعوری هستی و در زمرهٔ کسانی بشمار می‌روی که می‌گویند **زنده باد غالب !** ــ سانکو گفت : من درست نمی‌دانم جزو کدام دسته‌ام ولی خوب می‌دانم که من هرگز از دیگ بازیل نخواهم توانست چیزی را که بعنوان مائده مختص از دیگ کاماش نصیبم شده است بیرون بیاورم .» و در همان اثنا ماهیتابهٔ پر از مرغ و غاز را به ارباب خود نشان داد . سپس یکی از مرغها را برداشت و با ذوق و اشتهای تمام بخوردن پرداخت و درحینی‌که لقمه به لقمه می‌جوید ومی‌بلعید گفت: «تف به ریش هنرو استعدادبازیل باد! چه، مثلی است که گویند هرچه داری می‌ارزی و هرچه بیرزی داری . به قول یکی از جده‌های من در دنیا بیش از دو طبقه و دو خانوادهٔ مشخص و متمایز وجود ندارد یکی **داشتن** و یکی **نداشتن** ، و آن مرحومه طرفدار داشتن بود . به هر حال ، ارباب عزیزم جناب دن‌کیشوت ، مردم در این عصر و زمانه سراغ دارایی و ثروت را بیش از علم و معرفت می‌گیرند و خری که آراسته به زروزیور باشد بیش از اسبی که پالان بر پشتش نهاده باشند جلوه دارد . بنابراین باز تکرار می‌کنم که من طرفدار کاماشم ، کاماشی که از دیگ او برای سدجوع موقت من مرغ و غاز و خرگوش بیرون می‌آید، اما از دیگ بازیل اگر شوربایی هم بیرون بیاید جز تفاله چیزی نخواهد بود . ــ دن‌کیشوت پرسید : سانکو ، سخنرانی تو تمام شد ؟ ــ سانکو گفت : ناچارم تمام‌کنم زیرا حس می‌کنم که حضرتعالی کم‌کم از شنیدن سخنان من خشمگین و آزرده خاطر می‌شوید . لیکن باورکنید که اگر این یك دلیل مانع نطق من نمی‌شد خود را آماده کرده بودم که از حالا تا سه روز صحبت‌کنم. ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو، از خدا می‌خواستم که پیش از مردنم ترا لال ببینم ــ سانکو گفت : ارباب ، به همین شیوه که ما پیش

۱ــ در اصل نوشته است : «خروس من پادشاه است» یعنی من طرف قوی را می‌گیرم .

می‌رویم قبل از مرگ شما کار من به خاك خوردن خواهد رسید و شاید در آن هنگام چنان لال شوم که تا آخر عمر و یا تا قیام قیامت نتوانم یك کلمه حرف بزنم . ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، برفرض که چنان روزی هم برسد سکوت وخاموشی تو به اندازهٔ ساعاتی که تاکنون حرف زده‌ای یا می‌زنی یا از این پس خواهی زد طول نخواهد کشید. ازطرفی طبیعت چنین حکم می کند که روز مرگ من پیش ازمرگ تو فرا رسد، بنابراین امیدی نیست به اینکه روزی من ترا لال ببینم ، حتی در آن ساعات نیز که به آشامیدن مشغولی یا به‌خواب رفته‌ای ، گرچه به احتمال قوی باید ساکت باشی می‌ترسم سکوت ترا نبینم . ــ سانکو گفت: ارباب، به‌عقیدهٔ من زندگی قابل اعتماد نیست و گرگ اجل بره و گوسفند را با هم می‌خورد ؛ حتی من از کشیش آبادی خودمان شنیده‌ام که می گفت در نظر مرگ کاخ پادشاهان و کوخ بینوایان یکسان است . اجل همچون زنی است که هیبت وقدرت بیش از ذوق و نزاکت دارد . این عفریته هیچ چیزی را بد ندارد ، یعنی هرچه به‌دستش برسد می‌خورد و به هر چه که بیابد قانع است و خورجین خود را از هر نوع انسانی به هر سن و سال و به هر وضع وحال که باشد پرمی کند. اجل دروگری است که هرگز به خواب قیلوله نمی‌رود و هر وقت و هر ساعت به درو کردن مشغول است و گیاه خشك و تر را از دم داس بی دریغ خود می گذراند . این آدمخوار شکار خود را لقمه لقمه نمی‌جود بلکه هرچه در سر راه خود بیابد در یك دم فرو می‌برد زیرا وی جوعی شبیه به جوع سگ دارد که هرگز سیری نمی‌پذیرد، و هرچند که شکم ندارد گویی مبتلا به مرض استسقاء است وجام حیات زندگان را همچون تشنه‌ای که کوزه‌ای آب خنك سرمی کشد می آشامد وهیچوقت سیراب نمی‌شود.ــ دن کیشوت فریاد بر آورد که:امان سانکو، بس کن دیگر، بس کن!ترا به خدا شاخه را بگیر که نیفتی . درحقیقت آنچه که تو با بیانات و عبارات روستایی خود دربارهٔ مرگ می گویی همان است که یك واعظ چیره دست می‌تواندبگوید. سانکو، بازمی گویم که اگر تو به همان اندازه که مردی نیك نفس و پاکدلی علم و عقل و شعور می‌داشتی می‌توانستی منبری با خود برداری و به هر جا بروی و موعظه‌ها و خطابه‌های عالی برای مردم بخوانی . ــ سانکو گفت : هر که راه ورسم زندگی را خوب بداند می‌تواند خوب موعظه کند ، و اما من جز همینها که گفتم چیز دیگری نمی‌دانم . ــ دن کیشوت گفت : نیازی هم نداری به اینکه چیز دیگری بدانی. لیکن مطلبی است که من سر از آن درنمی آورم و آن اینکه اگر فی الواقع

رأس‌الحکمة مخافةالله باشد تو که ازمارمولك بیش ازخدا می‌ترسی‌این‌همه چیز ازکجا می‌دانی . ـ سانکوگفت : ارباب ، شما در بارهٔ همان مسایل پهلوانی خود داوری‌کنید و به شجاعت و ترس دیگران‌کاری نداشته باشید زیرا من‌نیز مانند همهٔ مردم از خدای خود می‌ترسم . بعلاوه خواهش می‌کنم که فعلاً مرا به حال خود واگذارید و اجازه دهیدکه این غذای مختصررا با خیال راحت بخورم ؛ اصل همین است وباقی سخنان بی‌سروتهی‌است‌که حساب‌آن رادرآن دنیا از ماپس‌خواهندگرفت .»

سانکو این بگفت و بار دیگر به ماهیتابهٔ خود حمله برد و با چنان اشتهایی به‌خوردن پرداخت‌که دهان دن‌کیشوت‌آب افتاد و اشتهای او تحریك شد ، و بی‌شك اگر مانعی که در فصل بعد به ذکر آن خواهیم پرداخت پیش نیامده بود پهلوان به‌کمك مهتر خود می‌شتافت .

فصل بیست و یکم

در دنبالهٔ عروسی کاماش و در سایر حوادث بهجت خیز

درآن هنگام‌که دن‌کیشوت و سانکو به گفتگویی که در فصل قبل بیان شد خاتمه دادند بانگ و فریاد عظیمی به‌گوش رسید . این بانگ و فریاد از روستاییان مادیان سوار بود که با هلهله و سرو صدای بسیار و به حال یورغه به استقبال عروس و داماد می‌رفتند . عروس و داماد درحالی‌که رامشگران با آلات موسیقی مختلف اطرافشان را گرفته بودند با شکوه و جلال تمام پیش می‌آمدند وکشیش ده و پدر و مادر هردو خانواده و مردم سرشناس آبادیهای اطراف در حالی‌که همه لباسهای نو و زیبا و جامه‌های عید در بر کرده بودند همراه ایشان می‌آمدند .

سانکو همینکه عروس را دید فریاد برآورد : «قسم به خدا که عروس لباس دهقانی دربر ندارد بلکه به جامهٔ بانوان کاخ نشین جلوه کرده است . سبحان‌الله ! آنگونه‌که من می‌بینم به جای طوق فلزی[1] که عروس باید به‌گردن داشته باشدآویزه‌هایی از مرجان به سینه آویخته و به جای پارچهٔ پشمین سبز رنگ و زمخت **کوئنسا** Cuença مخمل اعلای پرز دار پوشیده‌است . بعلاوه در این عروسی پارچه‌کتان سفیدی را هم‌که روی عروس می‌اندازند تبدیل به اطلس‌اعلای سفیدکرده‌اند . به‌به ! دستهایش را ببینیدکه چگونه‌باانگشتریهای

---

۱ ـ طوق فلزی‌حلقه‌ای بوده است با تصویرمقدسین که به‌گردن‌نوعروسان می‌انداختند و در زمان سروانتس این رسم فقط در میان دهاتیان معمول بود .
(دکتر باردن)

کهربا زینت شده است ! مرا کفن کرده باشید که دست بندهای او از طلای خالص است و روی‌آن دانه‌های مرواریدی نشانده‌اند که به سفیدی شیر است و هریك به قدرچشم‌یك انسان ارزش دارد. یا حضرت‌مریم ! عروس چه گیسوان قشنگی دارد ! راستی اگر این زلف کلاه گیس نباشد من در عمرخود گیسوانی به این بوری و به این بلندی ندیده‌ام . از قد وقامت و هیکل او که چه عرض کنم، گمان نمی‌کنم کسی حرفی دراین مورد داشته باشد. راستی که با این‌همه زروزیور و جواهراتی که عروس به زلف و گردن و بروسینهٔ خودآویخته است به نخل پرباری می‌ماند که با خوشه‌های خرما به حرکت درآمده باشد . قسم به خدا که این عروس شاه دختر است و به‌هرجا که برود دست رد برسینه‌اش نخواهند گذاشت[۱].»

دن کیشوت از این مدح و تمجید سانکو که به سادگی و صفای دهقانی ادا شده بود بی‌اختیار خندید، لیکن بنظر خود او نیزچنین‌آمدکه بجزبانوی عزیزش دولسینه دوتوبوزو تاکنون زنی به این زیبایی و دلفریبی ندیده است. کیتریای زیبا قدری پریده رنگ بنظر می‌آمد و این بی‌شك بخاطر گذراندن شب سخت و اضطراب آمیزی بود که برای تدارك و تهیهٔ جامه‌ها و زیورهای فردای عروسی بر نوعروسان می‌گذرد . عروس و داماد یکسر به‌طرف میدان صحنه مانندی پیش می‌آمدندکه سطح آن از قالی‌های عالی پوشیده شده بود و اطراف‌آن ازشاخ و برگ درختان سایبان داشت و مقرر بودکه مراسم عقد در آنجا به عمل‌آید وهمچنین ازآنجا بودکه دو همسرمی‌بایستی‌رقصها ونمایشهای جالب‌جشن عروسی را تماشاکنند . درآن هنگام‌که عروس وداماد می‌خواستند به جای خود برسند ناگهان فریادهای عظیمی پشت سر خود شنیدند و چنین تشخیص دادندکه یکی به صدای بلند می‌گوید : «ای مردم بی فکرو عجول ، آخر قدری صبر کنید و دست نگاه دارید !» به شنیدن این فریاد و این سخن تمام حضار سر برگرداندند و مردی را دیدند که جامه‌ای سیاه و بلند در تن داشت وبرآن جامه نوارهای ابریشمین‌آتشین رنگی‌دوخته بود . وی (چنانکه

۱ــ اصل جمله این‌است‌که : «به جرأت می‌تواند از روی نیمکتهای‌فلاندر بگذرد» و با توجه به‌کلمهٔ banc که به سه معنی نیمکت وتپه‌های شنی ساحل دریا و بانك است مفسرین تعبیرها و تفسیرهای مختلفی برای این جمله‌کرده‌اند و به هرحال مجموع آن تفسیرها از مفهوم آنچه که به فارسی ترجمه شده است چندان دور نیست .

بزودی خواهیم دید) تاجی از شاخ و برگ سروکه شوم و بدیمن است بر سر داشت و در دستش چوب بلندی دیده می‌شد . همینکه مرد غریب نزدیك شد حاضران مجلس او را شناختند و دانستند که بازیل چوپان خوش سیماست ، و چون همه ازآمدن او در آن هنگام احساس وقوع حادثهٔ ناگواری می‌کردند با سکوت و دقت تمام منتظر ماندند تا ببینند که فریادها و گفته‌های مبهم و بغرنج او به‌کجا خواهد انجامید . عاقبت بازیل خسته و مانده و نفس زنان به صحنه رسید ، به سوی دو نامزد پیش رفت و چوب خود را که به نوك‌تیز فولادینی منتهی می‌شد بر زمین‌کوفت ، و درحالی‌که رنگ از رخسارش پریده بود و خیره خیره به‌کیتریای زیبا می‌نگریست به آهنگی خفه و لرزان گفت : «ای کیتریای بی‌وفا ، تو خوب می‌دانی که برطبق قوانین شرع مقدسی که ما پیروآنیم مادام که من زنده‌ام تو نمی‌توانی شوهر اختیارکنی ، وهمچنین خوب می‌دانی‌که من برای ازدیاد ثروت و مکنت خود بقدری که متناسب با حیثیت و مقام و سعادت تو باشد به اندازهٔ کافی صبر کرده و از هیچ سعی و کوششی فرونگذاشته‌ام . لیکن تو تمام تعهداتی را که در برابر تمایلات شرافتمندانهٔ من به‌گردن گرفته بودی زیر پا گذاشتی و اینك می‌خواهی گنجی را که از آن من است به‌تصرف دیگری بدهی وبه اختیارکسی‌درآیی‌که به اتکای‌ثروت و مکنت خود نه تنها گنجی عظیم بدست می‌آورد بلکه به سعادتی عظیم‌تر نایل می‌شود . بسیار خوب ، حال برای آنکه سعادت و خوشبختی آن مرد کامل گردد(البته نه‌ازاین لحاظ‌که من‌اورا لایق‌این سعادت می‌دانم بلکه‌ازآن نظر که خداوندان چنین خواسته‌اند) من برآنم‌که به‌دست خودمانع و رادعی‌راکه در سرراه سعادت او وجود دارد ازمیان بردارم یعنی وجود خود راکه حایلی بین شما دو تن می‌بینم معدوم سازم . زنده و پایدار باد کاماش غنی درمصاحبت کیتریای بی‌وفا وسالیان دراز به خوشی و سعادت برایشان بگذرد ؛ ومرده‌باد بازیل بینوا که فقر و تنگدستی بال سعادتش را شکسته و او را به مغاك تیره و تار قبر درانداخته است !» بازیل به محض گفتن این سخنان چوب خود را گرفت و ازمیان شکست،یك نیم‌آن درزمین ماند واو ازنیم دیگرشمشیرکوتاهی بیرون‌کشید که چوب به جای غلاف‌آن بکار رفته بود ؛ سپس قسمتی ازشمشیر را که به ظاهرقبضهٔ‌آن بشمار می‌رفت به زمین تکیه داد و بی‌درنگ با عزمی راسخ سینهٔ خود را برنوك تیزشمشیرانداخت . بلافاصله نیمی از تیغهٔ‌خون‌آلود شمشیر از میان شانه‌های او بیرون‌آمد وآن بینوای بدبخت در حالی‌که به‌خون

خویش آغشته شده و با سلاح خود بدنش را سوراخ کرده بود بر زمین نقش بست .

فی‌الفور دوستانش که ازداستان جگرخراش بدبختی وبینوایی‌او بەرقت آمده بودند به‌کمکش شتافتند . دن‌کیشوت رسی‌نانت را رهاکرد و اول کسی بودکه پیش دوید و در حالی‌که بازیل را در بغل گرفته بود دریافت که هنوز جان نداده است . حاضران خواستندکه شمشیر را از سینهٔ او بیرون کشند ولی کشیش از ترس اینکه مبادا بیرون‌کشیدن شمشیر وجان دادن محتضر دریك دم صورت گیرد به عنوان اینکه باید اعترافات او را بشنود با این امر مخالفت ورزید . بازیل‌که در این هنگام قدری به خود آمده بود به آهنگی ضعیف که بتدریج رو به‌خاموشی می‌رفت‌به سخن‌درآمدوگفت: «ای‌کیتریای سنگدل غدار، اگر تو لااقل در این دم‌آخر حاضر بودی که دست ازدواج به من بدهی یقین می‌کردم که این جسارت و بی‌باکیم در آستان خداوند بخشوده می‌شود زیرا این سعادت عظیم نصیبم می‌شدکه ازآن تو باشم .» کشیش‌که این سخن‌را شنید به اوگفت بهتر آنکه در این لحظهٔ آخر به فکر نجات روح خود باشی و از کسب لذتهای جسمانی چشم بپوشی و صمیمانه ازآستان خداوند تعالی‌بخواهی که بر گناهانت ببخشاید وازاین تقصیر یأس‌آمیز توکه در لحظهٔ واپسین کردی درگذرد . بازیل گفت‌که اگرکیتریا در این دم‌آخر دست ازدواج به‌من‌ندهد ازاعتراف به‌گناهان خود امتناع خواهم ورزید وتأکیدکردکه قبول این‌تقاضا موجب خواهد شدکه او بیشتر بخودآید و برای اعتراف به‌گناهان نیرو بگیرد. وقتی دن کیشوت درخواست مجروح را شنید به صدای بلند فریاد برآورد که تقاضای بازیل تقاضایی است بسیار مشروع و بسیار عقلایی و بعلاوه کاملاً انجام‌پذیر است و برای جناب آقای کاماش عروسی با کیتریای بیوه به همان اندازه متضمن شرف و افتخار است که با کیتریای دوشیزه یعنی به طریق خواستگاری او ازخانهٔ پدر ومادرش صورت‌گرفته باشد . پهلوان سپس‌به‌گفته چنین افزود : « از اینها گذشته این وصلت بجز یك «بلی» گفتن صورت واقع نخواهد پذیرفت زیرا حجلهٔ دامادی بازیل در درون‌گور خواهد بود .»

کاماش تمام این سخنان را می‌شنید و مات و متحیر و سرگردان مانده بود و نمی‌دانست چه بکند و چه بگوید . لیکن عاقبت دوستان بازیل به‌اصرار تمام از اوخواهش‌کردندکه اجازه دهدکیتریا به عاشق محتضرکه درحال‌نزع است دست وصلت بدهد تا روح‌آن جوان با یأس و حرمان وکفر و بی‌دینی از

این دنیا نرود و گرنه در آن دنیا جوابگوی گناهان او خواهد بود و بعلاوه در صورتی که کیتریا خود حاضر باشد دست وصلت به بازیل بدهد بهتر آنکه او نیز به این امر رضا دهد زیرا رسیدن به آمال و آرزو برای او لحظه‌ای بیش تأخیر نخواهد داشت. پس از آن تمام حضار دست به دامان کیتریا زدند، گروهی به التماس و دعا و گروهی به گریه و زاری و همگان با دلایل محکم و استوار اورا قانع می‌کردند که بهتر است دست وصلت به بازیل بینوا بدهد، لیکن کیتریا که دلی به سختی و صلابت مرمر داشت و سردتر و بی عاطفه‌تر ازمجسمه بود نه می‌دانست چه بگوید و نه می‌خواست که کلمه‌ای برزبان آورد، و اگر کشیش به او توصیه نکرده بود که هرچه زودتر تصمیم خود را بگیرد و نگفته بود که جان بازیل به حلق رسیده و حال او مجال حیرت و دو دلی نگذاشته است بی گمان جواب نمی‌داد. باری کیتریای زیبا با حالی منقلب و مغموم و پریشان و بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان راند به مکانی که بازیل با چشمان خاموش و نفس بریده افتاده بود و نام او را زیر لب زمزمه می‌کرد و حالش چنان بود که همه می گفتند بی‌ایمان از دنیا می‌رود نه مسیحی مؤمن، نزدیك شد. کیتریا زانو زد و با اشاره نه با سخن از بازیل خواست که دست خودرا پیش‌آورد. بازیل به زحمت چشم گشود وخیره خیره به‌کیتریا نگریست و گفت: «آه ای‌کیتریا، ای‌که درآن هنگام برسر رحم و مروت بازآمدی‌که من باید به پای رحم و مروت تو جان بسپارم، چون در تن من دیگرآن تاب و توان نیست که شادی همسری ترا تحمل کنم و نیز نمی‌توانم رنجی را متوقف سازم که چشمان مرا ازسایهٔ شوم وهراس‌انگیزمرگ تیره وتارکرده است می‌خواهم که از تو چیزی به تمنا بطلبم؛ آه ای ستارهٔ شوم بخت ناساز من، از تو به تمنا می‌طلبم‌که اگر مرا به همسری بر می گزینی و دست وصلت بمن می‌دهی از روی رحم و دلسوزی یا بخاطر خوش آیند من نباشد، و یا از این نظر نباشد‌که بار دیگر مرا فریب دهی. من از تو استدعا می‌کنم‌که به‌صدای بلند بگویی و به زبان خود اقرار کنی که مرا بی‌کره و اجبار و از روی اراده و اختیار به شوهری خود برمی‌گزینی. اکنون دیگر زشت است که در چنین لحظه‌ای مرا فریب دهی و به‌کسی نیرنگ بزنی‌که در عمر خود همواره به‌صفا و صداقت با تو رفتارکرده است.»

بازیل در حین ادای این کلمات چنان کم‌کم از حال می‌رفت که تمام حاضران گمان می‌کردند به‌اندك فتوری جان به جان‌آفرین‌تسلیم خواهدکرد.

کیتریا خجل و شرمنده بود ودرحالی که سر بهزیر انداخته بود و دست بازیل را در دست راست خود داشت در جواب چنین گفت : «هیچ کره و اجباری نخواهد توانست بر میل و اختیار من حاکم باشد . بنابراین من ازصمیم قلب و به میل و ارادهٔ خود دست وصلت به تو می‌دهم و ترا به همسری خویش برمی گزینم ونیزدستی راکه تو به میل وارادهٔ خود به سوی من درازکرده‌ای می گیرم و یقین دارم که این حادثهٔ شوم و اسف انگیزکه یأس و حرمان کور و بی تعقل تو برای تو پیش آورده است نخواهد توانست خللی در آزادی و اختیارتو وارد سازد . ــ بازیل گفت : آری ، من نیز بی‌آنکه خدشه و خللی درآزادی و اختیارم واردآمده باشد با هوش و فکر روشنی که خداوند به‌لطف و عنایت خود به من کرم فرموده است دست وصلت به تو می‌دهم ؛ بنابراین‌من خود را به عنوان شوی و همسر شرعی و قانونی به تو تفویض می کنم.ــ کیتریا گفت : من نیز خود را به عنوان زوجه و همسر شرعی و قانونی به‌تو تفویض می کنم خواه سالیان دراز عمر کنی وخواه هم‌اکنون ترا درآغوش‌خود برگیرم و به خاك گور بسپارم . ــ دراین هنگام سانکوپانزا به سخن درآمد و گفت : این پسرك که سخت مجروح است بسیار پرحرفی می کند ؛ خوب است‌ساکتش کنندکه دست از این سخنان عاشقانه بردارد و به فکر نجات و رستگاری روح خود باشد ، چه ، من معتقدم که جان او از حلقش بر آمده و به لبش رسیده است[۱].»

باری در آن هنگام که بازیل و کیتریا دست در دست یکدیگر داشتند کشیش که از این صحنهٔ دلخراش سخت به رقت‌آمده بود وصلت روحانی‌ایشان را تقدیس کرد و از خداوند به دعا خواست که روح تازه داماد را غریق‌رحمت کند . لیکن بازیل همینکه دعای خیر و تقدیس کشیش را شنید آهسته و آرام ازجا برخاست و به تندی و چالاکی بی‌نظیری که هیچکس بدو گمان نمی‌برد تیغهٔ شمشیری را که به جای غلاف در بدنش فرو رفته بود بیرون کشید . حضار از تعجب برجا خشك شدند و برخی که ساده دل‌ایشان بیش ازحس کنجکاوی بود بنای داد و فریادگذاشتند و گفتند : «معجزه !... معجزه ! ــ بازیل در جواب ایشان گفت : خیرخیر ، معجزه نیست ، بگویید : تردستی ! تردستی !» کشیش که متحیر مانده و از خود بیخود شده بود پیش دوید تا زخم بازیل را

۱ ــ در متن اصلی نوشته است ، « جانش در لای دندانهایش نیست بلکه برسر زبانش‌است .»

به دو دست خود لمس کند . وی دریافت که شمشیر از بدن بازیل نگذشته بلکه از میان لولهٔ آهنینی عبور کرده بوده است که آن جوان در پهلوی خود تعبیه کرده و درون آن را چنانکه بعداً فهمیدند از خون تازه‌ای انباشته بود تا زود نبندد . عاقبت ، کشیش و کاماش غنی و بسیاری از تماشاگران اعلام کردند که در این کار خدعه و نیرنگی بوده و ایشان را فریب داده‌اند . و اما عروس از این شوخی ماهرانه مکدر نشد ، برعکس ، وقتی شنید که یکی از میان جمع می‌گوید این ازدواج مبتنی بر مکر و تدلیس است و شرعاً نافذ نیست فریاد بر آورد که کاملاً صحیح بوده و باردیگر حاضراست آن را تأیید و تصدیق کند، و از آنجا همگان نتیجه گرفتند که این ماجرا با اطلاع قبلی و با رضا ورغبت هر دو وقوع یافته است . کاماش و هواداران او چنان به خشم و هیجان آمده بودند که تصمیم گرفتند در دم انتقام این توهین و تعدی را بگیرند و حتی بسیاری از ایشان دست به شمشیر بردند و به بازیل حمله کردند و برخی نیز به هواداری بازیل‌شمشیر کشیدند و به مقابله پرداختند. مردم برای دن کیشوت که با اسب خود جلودار مدافعین شده و نیزه‌اش را به حال حمله نگاه داشته و کاملاً در پناه سپر خود مخفی شده بود کوچه می‌دادند . سانکو که هرگز نظیر اینگونه جشنهای لذت‌بخش وفرح‌انگیز را ندیده بود به کنار دیگهای بزرگی پناه برد که قبلا سهم مطبوع و دلچسبی از محتویات آنها یافته بود و بنظرش چنین می‌آمد که آن پناهگاه مکانی امن و راحت است و طرفین باید حریم آن را محترم شمارند .

دن کیشوت فریاد می‌زد که : «صبر کنید ، آقایان ، دست نگاه دارید ! هرگز موجبی نیست که کسی از توهینی که بخاطر عشق شده است انتقام بکشد. بدانید و آگاه باشید که عشق و جنگ هردو یکی است و همانگونه که درجنگ به‌کار بردن خدعه و نیرنگ برای غلبه بر دشمن مباح وجایز است درنزاعهای عشقی نیز استفاده از مکر و حیله و تزویر برای رسیدن به مقصود جایز و پسندیده است مشروط برآنکه این کارموجب بی‌آبرویی و هتك حرمت وشرف محبوب نشود . تقدیر و مشیت صحیح و موجه خداوند چنین خواسته بود که کیتریا از آن بازیل و بازیل ازآن کیتریا باشد . کاماش مردی است غنی و به آسانی می‌تواند وسیلهٔ عیش وتفریح خود را در هرجا و هروقت و بههر کیفیت که خود بخواهد خریداری کند؛ بازیل جز این یك «میش» ندارد و هیچکس، ولو تواناترین و مقتدرترین مرد جهان باشد، نمی‌تواند این «میش» را از او

بربایند ، زیرا وقتی که خدای عالمیان دو کس را به هم پیوند داد بشر قادر به جدایی آن دو ازهم نیست؛ و هر کس دراین گفته شك کند و بخواهد درصدد امتحان برآیدسروکارش با نوك این نیزه خواهد بود.» دن‌کیشوت این بگفت وچنان باقوت ومهارت نیزهٔ خودرا راست گرفت وبه حال آماده باش نگاه داشت که تمام کسانی که او را نمی‌شناختند از ترس برجا میخکوب شدند . از سوی دیگر خونسردی و بی‌اعتنایی کیتریا چنان بر فکر و اندیشهٔ کاماش تأثیرشدیدی بجا گذاشت که در یك دم احساسات عشق و محبت از دل او زدوده شد واثری از مهر درآن نماند . این بود که از دلجویی و پند و اندرزکشیش که مردی با تدبیر و پاکدل بود تسلی یافت وآن مرد روحانی توانست آتش خشم کاماش و یاران او را فرو نشاند . هواداران کاماش به علامت صلح و آشتی شمشیرهای خود را غلاف کردند و گناه این واقعه را چندان که از تسلیم و رضای کیتریا دیدند ازمکر و نیرنگ بازیل ندانستند. کاماش حتی به این فکر افتادکه اگر واقعاً کتیریا بازیل را قبل‌از ازدواج دوست می‌داشته است حتماً بعد از ازدواج نیز به او مهر خواهد ورزید بنابراین اکنون بایستی شکر خدا را به‌جاآورد که کیتریا را به او داده است .

وقتی کاماش تسکین و تسلی یافت و صلح و آرامش در میان هواداران و پیروان او برقرار شد دوستان بازیل نیزآرام گرفتند و کاماش غنی برای آنکه نشان دهد که کینه‌ای به دل نگرفته است و از این ضایعه متأسف نیست چنین خواست که جشن همچنانکه برای عروسی خود او بود ادامه پیدا کند . لیکن بازیل و زوجهٔ او و دوستانش نخواستند درآن جشن حضور داشته باشند ، لذا به سمت ده بازیل عطف عنان کردند وکسانی هم به دنبالشان رفتند زیرا فقیران نیز وقتی لیاقت و جوهر و فضیلت و تقوی داشته باشند همچون ثروتمندان که مردمی برای تملق وچاپلوسی به دور خود جمع دارندکسانی را خواهندیافت که به دنبالشان بروند و از ایشان حمایت و جانبداری کنند و به آنان احترام بگذارند. آنان چون دن‌کیشوت را مردی صاحبدل و پاك سرشت دیدند باخود بردند. تنها سانکو بودکه غم و اندوهی گران برجانش سایه افکنده بود زیرا می‌دیدکه دیگر نمی‌تواند بیش ازآن درنگ کند و در جشن و شادمانی وبساط رنگین کاماش که تا شب هنگام برپا بود شرکت جوید. بنابراین باحالی افسرده و مغموم به دنبال اربابش که با همراهان بازیل می‌رفت افتاد وگرچه نقش دیگهای

مصری[1] برلوح دلش مانده بود همه را پشت سر گذاشت، فقط محتوی ماهیتابه که مختصری از آن باقی‌مانده بودنشان می‌دادکه نعمت ازدست رفته چه شکوه و جلالی داشته است . به هر حال سانکو ، متفکر و پریشان ، خر خاکستری رنگ خود را به دنبال رسی‌نانت می‌کرد .

۱ ــ دیگهای مصری اشاره به فراوانی و نعمت بیکرانی است که در مصر بود و قوم بنی‌اسرائیل پس‌ازخروج ازمصر در بیابانهای سینا با آه و اسف از آن یاد می‌کردند . (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت)

فصل بیست و دوم

در نقل ماجرای بزرگ غار مونته زینوس واقع در قلب مانش، ماجرایی که دن کیشوت پهلوان دلاور مانش به نحوی مطلوب به آن پایان بخشید

عروس و داماد دن کیشوت را با عزت و احترام بسیار پذیرا شدند و با اشتیاق تمام از شجاعت و رشادتی که در امر دفاع از حق ایشان از خود نشان داده بود تشکر و قدردانی کردند. آن دو، هوش و فراست دن کیشوت را همسنگ با جرأت و شجاعتش دانستند، چنانکه او را در جنگ ثانی «سید» و در فصاحت و بلاغت تالی «سیسرون» شمردند. سانکوی مهربان سه روز تمام بر سفرهٔ عروس و داماد سورچرانی کرد و آنجا همه فهمیدند که زخم ساختگی بازیل برطبق نقشه‌ای نبوده است که قبلا بین او و کیتریا طرح شده باشد بلکه به ابتکار خود او بوده و او امید داشته است که این ابتکار نتیجهٔ مطلوب خواهد داد و از قضا نتیجه آن بود که دیدیم. بازیل اعتراف کرد که این نقشهٔ خود را با تنی چند از دوستان جانیش در میان نهاده بود تا در موقع ضرورت به کمک او بشتابند و از حیله و نیرنگش جانبداری کنند. دن کیشوت گفت: «هرگز نمی‌توان و نباید وسایلی را که برای رسیدن به هدفی مشروع و مقدس به کار می‌رود حیله و نیرنگ نام نهاد و ما می‌دانیم که، برای عاشقان، ازدواج هدفی مشروع و عالی است. لیکن بدانید و آگاه باشید که بزرگترین دشمن عشق احتیاج و نیاز مداوم است. در عشق همه چیز شادی و نشاط و حظ و لذت و

خرسندی ورضای خاطراست بخصوص اگرمعشوق درکنار باشد، وخطرناکترین دشمن عشق فقرو تنگدستی است . من آنچه می گویم به خاطر اینست که جناب آقای بازیل را وادارم تا از اعمال هنرها و فضیلت‌هایی که دارد چشم بپوشد زیرا ممکن است از این هنرها کسب شهرت و افتخار کند ولی پولی از آن بدست نیاورد ، و همچنین برای اینست که او را وادارم تا از طریق اشتغال به صنعت‌های شریف وآبرومندی که برای مردان با تدبیر وزحمت کش قحط نیست کسب ثروت کند . برای مرد فقیر و محترم (به فرض اینکه فقیر بتواند محترم باشد) زن جوان و زیبا به منزلهٔ جواهری است که اگر از دستش بربایند حیثیت و شرافتش را نیز ربوده‌اند . زن زیبا و شرافتمند که شوهری فقیردارد سزاوار آن است که تاج افتخاری از شاخ و برگ درخت غار و از نخل پیروزی برسرش بگذارند. زیبایی به‌تنهایی قادراست تمام کسانی را که به‌آن می‌نگرند مجذوب و مسحور خود سازد و همه می‌دانند که از عقابهای سلطانی گرفته تا بازها و شاهین‌های محتشم و پرندگان بلند پرواز همچنانکه به هوای طعمهٔ لذیذی به بند می‌افتند گرفتار زیبایی می‌گردند . لیکن هرگاه زیبایی با فقرو احتیاج توأم گردد مورد حملهٔ کلاغان و کرکسان و پرندگان شکاری زشت و مردارخوار می‌شود و زنی که دربرابر این حمله‌ها تاب مقاومت بیاورد شایسته است که تاج افتخار شوهر خود لقب گیرد . حال ای بازیل ، ای مرد نیکوی خویشتن‌دار ، به سخنان من گوش فرا ده ؛ عقیدهٔ یکی از حکمای قدیم چنین بود که در تمام عالم فقط یك زن پاك و نیکوکار وجود دارد وآن حکیم به همهٔ شوهران نصیحت می‌کرد که هرکدام آن زن پاك و نجیب را همان زن خود پندارند تا همه بتوانند شاد وخرسند زندگی کنند. من خود زن اختیار نکرده‌ام و تا این ساعت هم بخاطرم خطور نکرده است که متأهل شوم ، با این وصف هرکس بخواهد دربارهٔ انتخاب همسردلخواه خود با من مشورت کند می‌توانم به جرأت نظربدهم. نخستین اندرزی که من به چنین مردی خواهم داد اینست که در حسن شهرت و نام نیك همسر آیندهٔ خود بیش از ثروت و مکنت او تأمل کند زیرا شهرت و نام نیك زن پرهیزگار تنها به خاطر این نیست که واقعاً پرهیزگار است بلکه برای آنست که پرهیزگار می‌نماید . در حقیقت سبکسری‌ها وخبط و خطاهای آشکارا بیش از عیوب و خطاهای پنهان به‌حیثیت و شرافت زنان لطمه می‌زند . تو اگر زنی نجیب و پرهیزگار به‌خانه بیاوری نگاهداری او و تقویتش درآن تقوی و عفت‌کاری آسان خواهد بود لیکن اگر

زنی بیاوری که تمایل به انحراف از راه راست داشته باشد اصلاح عیوب او برای تو کاری بس دشوار خواهد بود زیرا رسیدن از منتهای بدی به آخرین حد نیکی‌کاری ساده وآسان نیست . البته نمی‌گویم که این کار غیرممکن است لیکن بنظر من اشکال فوق‌العاده‌ای دربردارد .»

سانکو که تمام این سخنان را شنیده بود آهسته با خود گفت : «هروقت که من ازمطالب مهم واساسی وپرمغز صحبت می‌کنم این ارباب من طبق معمول به من می‌گوید که تو می‌توانی منبری بدست بگیری و در اکناف جهان بگردی و برای مردم پندها و موعظه‌های عالی بگویی ، اما من اکنون می‌گویم که او هر وقت شروع به نطق و پند و اندرز دادن می‌کند نه تنها می‌تواند یك منبر بدست بگیرد بلکه می‌تواند به هر انگشت دو منبر بردارد و نقطه به نقطه در جهان بگردد و هر چه دلش بخواهد به عنوان موعظه و خطابه بگوید . لعنت شیطان بر چنین پهلوان سرگردانی که اینقدر چیز می‌داند . من در دل خود چنین گمان می‌کردم که او چیزی بجز مسایل پهلوانی نمی‌داند ولی اکنون می‌بینم که نخود هر آشی می‌شود[1] .» سانکو بدین نمط حدیث نفس می‌کرد و اربابش که جسته وگریخته چیزی ازسخنان اوشنیده بود از وی پرسید: «هان، سانکو ، با خود چه زمزمه می‌کنی ؟ — سانکو گفت : چیزی نمی‌گویم و زمزمه‌ای نمی‌کنم فقط در این اندیشه بودم که اگر حضرتعالی این مطالب را قبل از ازدواج به من هم گفته بودید شاید اکنون آزاد و راحت می‌بودم و با خود می‌گفتم : آسوده منم که خر ندارم[2] . — دن‌کیشوت پرسید : چطورسانکو، مگر زن تو ترز زن بدجنسی است ؟ — سانکو گفت : خیلی بدجنس نیست ، و خیلی‌هم خوب‌نیست وشاید آنقدرکه دل من می‌خواهد خوب نیست —دن‌کیشوت گفت : سانکو، از اینکه از زنت به بدی نام می‌بری‌کار خوبی نمی‌کنی، زیرا هرچه باشد او مادر اطفال تست . — سانکو گفت : ای ارباب ، در این مورد ما دینی به هم نداریم زیرا او نیزهروقت دلش بخواهد و یا مخصوصاً وقتی‌که نسبت من‌احساس حسادت‌بکند هرچه بخواهدازمن بد می‌گوید و دراین‌گونه مواقع شیطان هم جلودارش نمی‌شود .»

الغرض ، ارباب و مهتر سه روز تمام در خانهٔ عروس و داماد اقامت

---

۱ — اصل جمله اینست : « چیزی نیست که او نتواند چنگال خود را درآن فروکند .»

۲ — اصل جمله اینست : «گاو نبسته راحت‌تر می‌تواند خود را بلیسد .»

کردند و در این مدت مانند پادشاهان از ایشان پذیرایی بعمل آمد . دن ـ کیشوت ازجناب فارغ‌التحصیل که استاد فن شمشیربازی بود خواهش کرد بلدی همراه او کند تا اورا به غار مونته زینوس راهنمایی کند و گفت که چون علاقمند است بداند آیا عجایب و غرایبی که در آن حوالی راجع به آن غار شایع است حقیقت دارد یا نه می‌خواهد شخصاً داخل غار شود و وضع آن را به چشم خود ببیند . فارغ‌التحصیل به دن کیشوت مژده داد که یکی از بنی‌اعمام خود را به عنوان راهنما همراه او خواهد کرد و آن جوان محصل بسیار خوبی است و عشق و علاقهٔ شدیدی به کتب پهلوانی دارد و گفت که این محصل ، پهلوان را تا دهانهٔ غار «مونته‌زینوس» خواهد برد و مردابها یا دریاچه‌های «روی‌درا» را که در سراسر مانش وحتی در تمام اسپانیا معروف است به او نشان خواهد داد، و در این باره به گفته چنین افزود: «شما می‌توانید با او صحبتهای شیرین و دلپسندی بکنید زیرا این جوان کتاب هم تألیف می‌کند و به چاپ می‌رساند و برای شاهزادگان می‌فرستد .»

براستی درهمان وقت پسرعموی فارغ‌التحصیل که بر درازگوشی راهوار و تنومند سوار بود وقالیچه‌ای رنگارنگ بر روی پالان خر خود انداخته بود رسید . سانکو رسی‌نانت را زین کرد و پالان بر پشت خر خاکستری رنگ خود نهاد و خورجین را از زاد راه و لوازم سفر پر کرد ؛ علاوه بر خورجین او خورجین جوان محصل نیز پر بود؛ سپس هرسه خود را به خدا سپردند و ازمیزبان خویش کسب اجازهٔ مرخصی کردند ودرجهت غارمعروف مونته زینوس به راه افتادند .

در بین راه ، دن کیشوت از پسر عموی فارغ‌التحصیل پرسید که اوقات خود را به چه چیزمی گذراند و درچه رشته‌ای تحصیل می‌کند وشغل‌وحرفه‌اش چیست . جوان جواب داد که شغل و حرفهٔ او تحقیق در السنه وادبیات قدیمه است و اوقات او به تألیف و تصنیف کتبی می گذرد که مرتباً به چاپ می‌رسد و همه نیز برای جمهوری مفید فایدهٔ بسیار وآموزنده و سرگرم کننده است . وی در این باره چنین توضیح داد : « یکی از کتابهای من موسوم است به **کتاب البسه** که درآن به تشریح هفتصد و سه نوع لباس به رنگها واندازه‌ها و علایم مختلف پرداخته‌ام و پهلوانان درباری هر وقت بخواهند در جشنهای رسمی و درمجالس شادی و سرور لباس آراسته‌ای در تن کنند یکی ازآن انواع را انتخاب می کنند ، بی آنکه مجبور شوند از دیگران بپرسند یا به مغزخود

فشار بیاورند که چه نوع لباسی با ذوق و سلیقهٔ ایشان متناسب خواهد بود. در این کتاب برای همه‌گونه اشخاص لباس متناسب به حال ایشان پیش بینی شده است از جمله برای مرد حسود و برای عاشقی که مورد بی‌مهری معشوق قرار گرفته باشد ومردفراموش شده ومردی‌که به فراق مبتلا است لباس وجود دارد و این البسه چنان به قامت ایشان برازنده است‌که حد و وصف ندارد. همچنین کتاب دیگری تألیف‌کرده‌ام که موسوم‌است به**مسخ**یا **اویداسپانیایی** و درآن ابداع تازه و عجیبی به‌کار برده‌ام. من در این‌کتاب ازشیوهٔ مضحك وهزل‌آمیز «اوید» تقلید کرده وتاریخچهٔ گلبادسویل‌موسوم به «ژیرالدا» وگلباد کلیسای مادلن موسوم به فرشته مادلن و مجاری فاضل‌آب شهرقرطبه موسوم به واسنگرا Vacinguerra و نقش‌گاوهای ژیزاندو و کوههای سیرامورنا و چشمه سارهای لگانیتوس Leganitos و لاواپیس Lavapiès و نیز وصف چشمهٔ پو Pou را در مادرید و چشمهٔ « زرین لوله » Tuyau doré و چشمهٔ پریور Prieur را شرح داده وجزئیات‌آنها را نقاشی‌کرده‌ام. من برای هر موضوعی ضرب‌المثل‌ها وکنایات و استعارات متناسب ومربوط به‌همان موضوع را نیز اضافه‌کرده‌ام بقسمی‌که اثر من درعین حال‌آموزنده وعجیب و سرگرم کننده ازکار درآمده است. بازکتاب دیگری تألیف‌کرده‌ام موسوم به **رسالهٔ مکمل ویرژیل پولیدور**[1] و درآن راجع به اختراع و ابداع بحث شده است. این‌کتاب اثری بزرگ و عالی‌قدر است و درآن منتهای تبحر واستادی به‌کار رفته است زیرا من‌کلیهٔ مطالب مهمی را که پولیدور به سکوت برگزار کرده است به نحوی شایسته و مطلوب شرح و تفسیر کرده و مورد بحث قرار داده‌ام. منباب مثال، پولیدور فراموش‌کرده است به ما بگویدکه اول بارچه کسی در جهان مبتلا به باد نزله و زکام شده و نخستین بار چه کسی برای معالجهٔ مرض فرانسوی[2] از مالش عطریات استفاده کرده است. من در کتاب خود این مطالب را کاملا بیان داشته و نوشته‌های خود را متکی به آثار و نوشته‌های بیش از بیست و پنج تن از مؤلفین بزرگ کرده‌ام. حال توجه فرمایید‌که آیا من برای این‌کتاب به نحو شایسته‌کارکرده و زحمت کشیده‌ام

۱ ــ پولیدور ویرژیل Polydor Virgile دانشمند ایتالیایی‌که در سال ۱۴۹۹ رسالهٔ «اختراعات» خود را منتشر ساخت. (دکترباردن)

۲ ــ مرض فرانسوی یا مرض ناپولیتن منسوب به شهر ناپل که یك نوع روماتیسم است. (دکترباردن)

وآیا کتاب من برای مردم مفید خواهد بود یا نه !»

سانکو که باکمال دقت به‌سخنان پسر عموگوش فراداده بود به‌او گفت: «جناب‌آقا ، خداوند شما را در طبع ونشر کتاب‌های خود موفق ومنصوربدارد ولی‌آیا می‌توانید به من بگویید که ... وای ، من چه می گویم!... البته شما همه چیزمی‌دانید وبنابراین مسلم است که می‌توانید بگویید ــ خوب ، بگویید ببینم ، چه کسی اول بار درجهان سر خود را خاراند ؟ عقیدهٔ من براینست که اول بارحضرت‌آدم بودکه سرخود را خاراند . ــ پسرعمو گفت : راست‌است؛ قاعدةً هم باید او بوده باشد زیرا در این شکی نیست که حضرت‌آدم نیزسری داشته است و زلفی . بنابراین چون او نخستین مرد جهان بوده است قطعاً گاهگاهی سر خود را می‌خارانده است . ــ سانکو گفت : عقیدهٔ من نیز همین است . لیکن اکنون بفرمایید که چه کسی اول‌بار در دنیا پرش کرد و در هوا معلق زد . ــ پسر عمو گفت : برادر ، به تحقیق من اکنون نمی‌توانم جواب قاطعی در این باره بدهم مگراینکه بروم و مطالعه کنم . لیکن پس ازمراجعت به خانه و دسترسی به کتابهایم این مطلب را تحقیق خواهم کرد و در دیدار دیگری که با شما خواهم داشت نتیجه را به عرض می‌رسانم ، چه ، امیدوارم که دیدار فعلی‌آخرین دیدار ما نباشد . ــ سانکو گفت : بسیار خوب : جناب آقا، ولی زحمت بیهوده برخود هموارمکنید زیرا من هم اکنون چیزی راکه از شما می‌خواستم پیدا کردم . بدانید وآگاه باشید که اول کسی که در دنیا پرش کرد و در هوا معلق زد شیطان بود وآن نیز موقعی بود که او را ازبهشت بیرون کردند و ازآسمانها به زیر انداختند و او معلق زنان به اعماق گردابها در افتاد . ــ پسر عمو گفت : سبحان‌الله رفیق ! واقعاً حق با شما است . » و دن کیشوت نیز به میان‌آمد و گفت : «ولی سانکو ، این سؤال و این جواب از خود تو نیست و قطعاً ازکس دیگری شنیده‌ای . ــ سانکو گفت : ای ارباب ساکت باشید ؛ به خدا من اگر شروع به پرسیدن و جواب دادن بکنم ازحالا تا فردا تمام نخواهد شد. شما خیال می کنید که برای سؤالات بی‌سروته‌کردن و جواب‌های پرت و لاطایل دادن احتیاجی هست به اینکه از همسایگان کمك بطلبم . ــ دن‌کیشوت‌گفت : سانکو، سخنان تو بالاتر از میزان فهم‌ومعلومات تو بود ، زیرا کسانی هستند که رنج بسیار بر خود هموار می کنند و زحمت فراوان می کشند تا به‌کنه بعضی از مطالب پی ببرند ، مطالبی که وقتی کشف شد وآشکار گردید برای فکر و حافظهٔ مردم پشیزی ارزش ندارد .»

مسافران ما آن روز را با همین گفتگوها و با صحبتهای دیگری که کمتر از آن شیرین و جذاب نبود به شب آوردند. وقتی شب فرا رسید آن سه تن در ده کوچکی آرمیدند و پسرعمو به دن کیشوت گفت که از آن ده تا به غار مونتهزینوس بیش از دو فرسخ راه نیست و اگر پهلوان واقعاً مصمم به دخول در آن غار است باید طنابی تهیه کند تا بتواند به خود ببندد و به قعر غار فرو رود. دن کیشوت جواب داد که اگر لازم باشد به اعماق جهنم نیز نزول کند مصمم به دیدن قعر غار است. بنابراین به قدر صد ذراع طناب خریدند و فردای آن شب دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که به دهانهٔ غار رسیدند. دهانهٔ غار بسیار فراخ است لیکن از بوتههای گون و انجیرهای کوهی و خارهای بلند و انبوه پوشیده شده و این بوتهها چنان درهم رفته و سر به هم آوردهاند که دهانه را کاملا مسدود کردهاند.

وقتی پسر عمو و سانکو و دن کیشوت به نزدیك دهانهٔ غار رسیدند از مرکب به زیر آمدند و دو نفر اول به بستن و محکم کردن طناب به دور کمر دن کیشوت پرداختند. سانکو در حینی که طناب را به دور کمر دن کیشوت میپیچید گفت: «ارباب عزیزم، از حضرتعالی استدعا میکنم که مراقب عمل خود باشید و عرض بندهرا قبول کنید و به درون غار نروید و زنده زنده خودرا مدفون نسازید و مانند کوزهٔ آبی که دهقانان برای خنك شدن درچاه میآویزند خود را نیاویزید. تحقیق و آزمایش دربارهٔ این غار که به مراتب از سیاهچال اعراب مغربی مخوفتر است ازوظایف حضرتعالی نیست. ــ دن کیشوت گفت: سانکو، طناب را ببند و خفه شو، چه، تقدیر چنین شاهکار تهور آمیزی را به نام نامی من رقم زده است.» آنگاه راهنما به سخن در آمد و گفت: «جناب دن کیشوت، من استدعا میکنم وقتی به قعر غار رسیدید با صد چشم اطراف و جوانب خود را تماشاکنید و بهکاوش وتحقیق پردازید؛ شاید درآنجا چیزهای بسیار سودمندی باشد که به کار درج در رسالهٔ «مسخ» من بخورد. ــ سانکو گفت: ماشاالله؛ خاطر مبارك آسوده باشد که اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند[1].»

وقتی این گفتگو به پایان رسید وطناب به دور کمر دن کیشوت بسته شد (البته نه روی جامهٔ رزم بلکه پایینتر و روی دامن کلیجه) پهلوان گفت: «ما

---

۱ ــ در متن اصلی نوشته است: «دهل در دست کسی است که نواختن آن را بسیار خوب میداند.»

بسیار بی‌احتیاطی کردیم که زنگوله‌ای با خود نیاوردیم تا همراه طناب به کمر ببندیم و از صدای آن معلوم شود که من هنوز زنده‌ام و پایین می‌روم ، لیکن اکنون که دیگر تهیهٔ زنگوله ممکن نیست ناچارم خود را به خدا بسپارم .»
پهلوان این بگفت و فوراً به زانو درآمد و آهسته‌آهسته شروع به‌خواندن دعا کرد تا از خدا بخواهد که از کمك و یاری به او دریغ نورزد و پایانی خوش و سعادت اثر به این ماجرای تازه و خطیر ببخشد . سپس فریاد برآورد که :
«ای بانوی‌آمال و آرزوهای من، ای دلبری‌که همهٔ اعمال و افعال‌من به‌فرمان تست ، ای دولسینه دوتوبوزوی نامدار و بی‌مانند، هرگاه ممکن باشد که‌دعاها و تضرعها و زاری‌های عاشق سعیدت به گوش تو برسد ترا قسم به حسن و ملاحت بی‌نظیری‌که داری سوگند می‌دهم‌که همه را به سمع قبول بشنو. اکنون که من نیاز مبرم به لطف و عنایت خاص تو دارم از این دعا و تضرع و زاری هدف و مقصودی جز این ندارم‌که تواین لطف وعنایت را از من دریغ‌نورزی. من اکنون به درون مغاك مهیبی‌که در برابرم دهان گشوده است فرومی‌روم و این گستاخی و بی‌باکیم تنها به خاطر اینست‌که جهانیان بدانند وآگاه باشند که اگر نظر لطف و عنایت تو شامل حال من باشد ماجرایی نیست که در آن پا نگذارم و به پایان نرسانم .» دن کیشوت پس از این سخنان به دهانهٔ غار نزدیك شد و دانست‌که اگر به زور از میان خارها و بوته‌ها راهی برای خود نگشاید نه تنها نخواهد توانست به درون غار فرو رود بلکه به دهانهٔ آن نیز نخواهد رسید . ناچار پهلوان دست به شمشیر برد و به بریدن وافکندن‌بوته‌ها و خارهایی که دهانه را پوشانده بودند پرداخت . از صدای ضربات شمشیر او هزاران هزار زاغ وزغن چنان به فشار و به‌شتاب ازمیان بوته‌ها بیرون‌پریدند که دن‌کیشوت را به پشت درغلتاندند ومسلماً اگر او به همان اندازه‌که مؤمن و معتقد به دین مسیح بود به فال نیك و بد نیز عقیده می‌داشت این سانحه را به فال بد می‌گرفت و از فرو رفتن در چنان مغاك شومی صرف‌نظر می‌کرد .
بالاخره دن‌کیشوت از زمین برخاست و چون دید که دیگر نه زاغی از درون غار بیرون می‌آید و نه پرندگان شب پرواز (چه ، در میان زاغها و زغنها خفاشان نیز بودند) از پسر عمو و از سانکو طلبید‌که طناب را فروآویزند و آن دو نیز آهسته‌آهسته دن‌کیشوت را به میان آن مغاك وحشتناك لغزاندند .
وقتی پهلوان ازنظر ناپدید گردید سانکو وی را تقدیس کرد و دعای خیرخواند و هزاران بار علامت صلیب بالای سرش‌کشید و گفت :

«ای گل‌سرسبدپهلوانان سرگردان و ای‌شیره وعصارهٔ دلاوران‌ونامداران جهان ، امیدوارم که خداوند عالم و معبد «روش فرانس» و کلیسای «گائت» هادی و راهنمای تو باشند ! برو ای قهرمان قهرمانان عالم و ای گرد دلیری که دل از پولاد و بازو از مفرغ داری ! باز می‌گویم که خدا ترا رهبری کند و صحیح و سالمت باز گرداند و، گرچه می‌روی تا خود را در آن ظلمت‌های هراس‌انگیزمدفون کنی، ترا به روشنایی حیات بازآورد!» پسر عمو نیزتقریباً همین دعاها را برای دن‌کیشوت کرد ـ در این ضمن دن کیشوت پیاپی فریاد می‌زد که طناب را شل کنید وآن دوآهسته‌آهسته طناب را رها می‌کردند. وقتی صداهای درون غار که گفتی از میان لوله‌ای می‌گذشت دیگر به گوش نرسید هرصد ذرع طناب رها شده بود . آنگاه سانکو و راهنما برآن شدند که دن ـ کیشوت را بالا بکشند زیرا وسیله نداشتند که بیش از آن او را به درون غار بفرستند ، با این وصف نزدیك به نیم ساعت صبر کردند و پس از این مدت طناب را بالا کشیدند لیکن طناب بسیار به نرمی و آسانی و بی آنکه وزنی داشته باشد بالامی‌آمد واین ایجاد توهمی برای‌آن دوکردکه مبادا دن‌کیشوت در درون غار مانده باشد . سانکو به تصور اینکه فی‌الواقع چنین باشد زارزار می‌گریست وبه شتاب هرچه تمامترطناب را بالا می‌کشید تا پی به حقیقت امر ببرد . لیکن وقتی هشتاد ذرع طناب را بالاکشیدند احساس سنگینی کردند و این خود موجب شادی و نشاط فوق‌العادهٔ ایشان گردید . عاقبت وقتی که‌تقریباً ده ذرعی از طناب در غار مانده بود هیکل دن‌کیشوت با کمال وضوح پدیدار شد و سانکو با شادی و شعفی تمام فریاد برآوردکه : «ارباب عزیزم ، خوش آمدید ؛ ما گمان کردیم که شما برای تولید نسل در آنجا مانده‌اید .» ولی دن کیشوت سخنی نمی‌گفت و چون او را کاملا از درون غار بیرون کشیدند دیدندکه چشمانش مانند چشمان‌کسی که به خواب رفته باشد بسته است . فوراً دن‌کیشوت را به روی زمین درازکردند و طناب را ازکمرش گشودند ولی‌باز نتوانستند او را از آن خواب بیدار سازند . بالاخره آن دو ، دن‌کیشوت را چندین بار به رو و به پشت برگرداندند و تکانش دادند تا پس از مدتی‌مدید به خود آمد و مانند کسی که از خوابی سنگین و عمیق بیدار شده باشد تمدد اعصاب کرد ؛ سپس نگاههای وحشت زده و بهت‌آمیز به چپ و راست خود انداخت وسرانجام فریاد برآوردکه : «دوستان من ، خداوند برشماببخشاید! شما مرا از تماشای منظره‌ای چنان زیبا و دلنشین محروم ساختید و از حیاتی

چنان شیرین و لذت بخش بریدید که نظیر آن را هیچ ذیروحی در عالم ندیده است . من اکنون به راستی دریافته‌ام که تمام شادی‌ها و لذت‌های این جهان خواب و خیالی بیش نیست و مانند گلهای صحرایی پژمرده می‌شود . آه ، ای مونته‌زینوس بدبخت! ای **دوراندار** Durandart که سر تا پای ترا مجروح می‌بینم ! آه ، ای **بلرم** Bélerme بینوا، ای **گوادیانای** اشك ریز ! و شما ای دختران بیچارهٔ «روی‌درا» که اشك چشمان گریان خودرا درآب دریاچه‌های خویش نشان می‌دهید !»

پسرعمو و سانکو با دقت و توجه بسیار به سخنان دن کیشوت گوش فرا داده بودند و پهلوان نیز این کلمات را چنان سوزناك ادا می‌کرد که گفتی هر لفظ آن را به زحمت از اعماق جگر ریشش بیرون می‌کشد . آن دو از دن کیشوت خواهش کردند که منظور و مقصود خود را از این سخنان روشن‌تر نماید و هر چه در آن دوزخ به چشم دیده است برای ایشان حکایت کند . دن کیشوت فریاد برآورد که : «شما آنجارا دوزخ می‌نامید ! نه ، نه ، دوزخ مگویید،زیرا چنانکه اکنون خواهید دید درخوراین نام زشت نیست.»پهلوان خواهش کرد که بدواً چیزی به او بدهند تا بخورد ، چه ، او سخت گرسنه بود . فوراً قالیچه‌ای را که پسر عمو بر پالان دراز گوش خود انداخته بود بر روی علفهای سبز و شاداب گستردند ومحتوی خورجین‌ها را بیرون‌آوردند و هرسه با هم درکمال صفا و یکرنگی به خوردن پرداختند . وقتی قالیچه را جمع کردند دن کیشوت فریاد برآورد که : «بچه‌ها ، هیچکدام از جای خود نجنبید و همه به دقت گوش فرادهید !»

فصل بیست و سوم

در بیان عجایبی که دن کیشوت فرزانه از غار عمیق مونته زینوس حکایت می‌کند و چندان عجیب و باورناکردنی است که بنظر افسانه می‌آید

ساعت چهار بعد از ظهر بود که خورشید در پس ابرها پنهان شده بود و نوری ضعیف می‌تاباند و در پرتو اشعهٔ ملایم و معتدل آن ، دن کیشوت توانست، بی‌آنکه از گرما و خستگی رنج ببرد، داستان سیاحتی را که درغارمونته زینوس کرده وچیزهایی را که درآنجا دیده بود برای دومستمع نامدارخویش حکایت کند . باری پهلوان بدینگونه آغاز سخن کرد :

«در دوازده الی چهارده «تواز»[1] عمق این غار و در طرف راست، حفره یا فضای خالی وسیعی است که یك ارابهٔ بزرگ را با قاطرهای آن در خود جا می‌دهد . نوری ضعیف از شکافی چند که فضای آن حفره را به سطح زمین مربوط می‌سازد به‌درون می‌تابد. من وقتی از تماشای خود ، بدان وضع آویخته به طناب که به سفر مناطق ظلمت می‌رفتم ، خسته و کسل شده بودم این حفره را دیدم وتصمیم گرفتم که داخل آن شوم تا قدری از رنج راه بیاسایم . درهمان دم شما را صدا زدم و گفتم که دیگر طناب را تا وقتی که خود نخواسته‌ام رها نکنید ولی شما صدای مرا نشنیدید . آنگاه طناب را که شما رها می‌کردید جمع کردم و خود روی‌آن نشستم و به فکر فرو رفتم که اکنون که کسی نیست تا مرا نگاه دارد چگونه خود را به اعماق غار برسانم . هنگامی که در این

۱ـ تواز Toise واحد طول قدیم ومساوی با ۱/۹۴۹ متر بوده است .

افکار مستغرق بودم و حیران و سرگردان مانده بودم ناگاه خوابی گران بر من مستولی شد ؛ سپس برخلاف انتظار و بی‌آنکه بدانم که چرا و چگونه‌چنین شده است بیدار شدم و خود را در میان چمن سبز و خرمی دیدم که به زیبایی و نزهت و صفای آن طبیعت به وجود نمی‌آورد و تخیل نقش نمی‌بندد . آنجا دیده گشودم و چشمان خود را مالیدم و به خوبی احساس کردم که در خواب نیستم و کاملاً بیدارم . با این وصف دست به سروسینهٔ خود زدم تا یقین‌حاصل کنم که این منم که در این مکان هستم یا به جای من شبحی است زشت و بد رؤیت ، لیکن لامسه و احساسات و حواس جمع و حضور ذهنی که در خود می‌دیدم همه تأیید و تسجیل کردند که من همان بودم که اکنون هستم .

«دیری نپایید که در برابر نظرم قصری شاهانه و با شکوه پدیدار شد ، قصری که دیوارهای‌آن بنظر از بلور شفاف ساخته شده بود . دو در بزرگ‌باز شد و پیرمردی محترم ظاهر گردید که به استقبال من پیش می‌آمد. این‌پیرمرد ردای پشمین بنفش رنگی دربر کرده بود که دامن‌آن به زمین می‌کشید. شانه و سینهٔ او در باشلقی از اطلس سبز شبیه به کلاه کشیشان پیچیده شده بود ؛ شب‌کلاهی از نوع کلاه مردم «میلان» و از مخمل سیاه بر سر داشت و ریشش که از سفیدی برق می‌زد تا پایین کمرش آمده بود . این مرد اسلحه همراه نداشت ولی تسبیحی در دست می‌گردانید که دانه‌های‌آن از گردو درشت‌تر و شیخك‌های‌آن به درشتی تخم مرغ بود . هیئت و رفتار و وقار و شکل و قیافهٔ او مرا به تعجب و تحسین واداشت . پیرمرد به من نزدیك شد و اول‌کاری که کرد این بود که مرا سخت در بغل‌گرفت و به سینه فشرد و سپس به‌من گفت: « ای دن‌کیشوت نامدار ، ای پهلوان دلاور مانش ، مدت مدیدی است که ما ساکنان این خلوتگاه طلسم شده به انتظار مقدم شریف تو مانده‌ایم تا بیایی و عجایبی راکه دراعماق این غارتاریك‌پنهان است به مردم روی زمین‌بشناسائی، غاری‌که به غار مونته زینوس مشهور است و تو اکنون به درون‌آن پانهاده‌ای؛ و بدان‌که این شاهکار دلاوری تنها برای دل شکست ناپذیر و شجاعت خلل‌ـ ناپذیر تو رقم رفته بود . حال ای پهلوان فرزانه ، همراه من بیا تا عجایبی را که در این قصر الخضرا پنهان است و من قائد و فرمانروای ابدی‌آنم به‌تو نشان‌بدهم، چه، من خود مونته زینوس یعنی همانم که این غار بنام من موسوم

شده است[1].»

«همینکه پیرمرد به من گفت که مونته زینوسم فوراً سخنش را قطع کردم و از او پرسیدم آیا آنگونه که در دنیای بالا می‌گویند راست است که او دل **دوراندار** Durandart دوست عزیزخود را با دشنه‌ای کوچك ازسینه بیرون کشیده و برای زن او **بلرم** Bélerme برده و این مأموریت را هم خود «دوراندار» درحین مرگ به او داده است؟ پیرمرد گفت آری همهٔ این داستان صحیح است مگر موضوع دریدن سینه با دشنه ، زیرا من نه دشنهٔ کوچك داشتم و نه بزرگ، و برای این کار ازچاقوی برانی استفاده کردم که از درفش تیزتر بود.ـ سانکوپانزا گفت: حتماً آن چاقو کار «رامون دوهوسه» Ramon do Hocès چاقوساز معروف اشبیلیه بوده است . ــ دن کیشوت گفت: نمی‌دانم ولی نه، نه، نباید چنین باشد زیرا رامون دوهوسه دیروز می‌زیست و نبرد «رونسه‌وو» که این حادثه در ضمن آن به وقوع پیوسته است مربوط به سالها سال پیش ازاین است . بعلاوه این موضوع به هیچ‌وجه مهم نیست و خللی به حقیقت داستان و به ترتیب و تسلسل آن وارد نمی‌آورد . ــ پسر عمو گفت : مسلماً خللی وارد نمی‌آورد و شما ای جناب دن کیشوت ، به داستان خود ادامه دهید زیرا من با لذت و اشتیاق بسیار به‌آن گوش می‌دهم . ــ دن کیشوت گفت : من نیزشوق و ذوق بسیار به ادامه دادن به‌آن دارم؛ بنابراین می گویم که مونته‌زینوس محترم مرا به قصر بلور رهبری کرد . آنجا در تالار بزرگی که در زیر زمین واقع و بی‌اندازه خنك بود و آن را یك پارچه از مرمر سفید ساخته بودند تابوتی از مرمر دیده می‌شد که در ساختن وتراشیدن آن منتهای هنر و استادی به‌کاررفته بود . من برروی این تابوت پهلوانی‌دیدم که درازکشیده بود ولی این‌پهلوان چنانکه نظیر آن در مقابر دیده می‌شود از مفرغ یا از سنگ مرمر و یا از سنگ یشم ختایی نبود بلکه از گوشت و پوست و استخوان بود . دست راست

۱ ــ مونته‌زینوس پسر یکی از دلاوران فرانسوی موسوم به‌گریمالدوس و خود نیز یکی از شهسواران اثنی‌عشر بودکه در نبرد «رونسه‌وو» شرکت داشت و مأمور شد تا قلب « دوراندار » پسر عموی خود را که در همان جنگ کشته شده بود برای زن او «بلرما» ببرد . مونته زینوس در اسپانیا با یکی از دوشیزگان زیبا روی موسوم به «روزا ــ فلوریدا» که بانوی قصر «روشافریدا» بود ازدواج کرد . سرگذشت او در بعضی از کتابهای پهلوانی قدیم به تفصیل یاد شده است .
(دکتر باردن)

این پهلوان (که بنظر من کمی پشم‌آلودو رگدارآمد، و این نشانهٔ زوروقوت فوق‌العاده است) روی سینه و در طرف قلب قرار داشت و پیش ازآنکه من در این باره سؤالی بکنم مونته‌زینوس چون دریافته بودکه من با تعجب به تابوت می‌نگرم گفت : «این همان دوست عزیز من دوراندار است که گل سرسبد و آیینهٔ پهلوانان شجاع و عشق‌ورز عصرخود بود و**مرلن**[1] آن جادوگرفرانسوی که می‌گویند پسر شیطان بوده است او و من و همهٔ مردان و زنانی را که در این غار بسر می‌بریم طلسم کرده است . به عقیدهٔ من مرلن پسر شیطان نبود بلکه از خود شیطان نیز بیشتر می‌دانست . و اما در باب اینکه چرا و چگونه مرلن ما را در اینجا طلسم‌کرده است هیچکس چیزی نمی‌داند و تنها گذشت زمان و موقع مناسب که گمان نمی‌کنم چندان دور باشد پرده از این رازبرخواهدگرفت. چیزی‌که بیش از همه اسباب تعجب من است این‌است‌که همان‌گونه‌که می‌دانم اکنون روز روشن است می‌دانم که دوراندار در آغوش من جان داد وپس از مرگ اومن به دست خود دلش را از سینه بیرون‌آوردم، دلی‌که به راستی حد اقل دو لیور وزن داشت . زیرا بنا به عقیدهٔ طبیعی‌دانان کسی‌که دارای دلی‌بزرگ باشد بیش‌ازکسی‌که دل‌کوچك دارد به‌زیورشجاعت و دلاوری‌آراسته است . به هرتقدیر ، حال‌که چنین است و مرگ‌آن پهلوان نیزحقیقتی بوده است‌که من به چشم خود دیده‌ام چگونه هنوز مانند ایامی‌که در قید حیات بوده است گاهگاه آه می‌کشد و ناله می‌کند ؟ » به شنیدن این سخنان دوراندار بینوا فریادی از سینه برآورد وگفت : «آه، ای پسر عموی عزیزم مونته‌زینوس ، آخرین وصیتی‌که به توکردم این بود که پس از آنکه جانم از قالب تن پرواز کرد با دشنه یا چاقویی بران دلم را از سینه در آری و برای «بلرم» ببری .»

«وقتی مونته زینوس محترم این سخن را شنید در برابر جنازهٔ پهلوان بیچاره به زانو درآمد و در حالی‌که اشك در چشمانش حلقه زده بود گفت : «ای جناب دوراندار ، ای پسرعموی بسیار عزیزم ، من به وصیت تو در همان

---

۱ ــ مرلن Merlin جادوگر اهل فرانسه نبود بلکه اهل انگلستان بود و داستان او نیز مربوط به عهد سلطان‌آرتوس و دلاوران میزگرد است نه به‌عهد شارلمانی وشهسواران اثنی‌عشر. ضمناً موریس مترلینگ نویسندهٔ بزرگ بلژیکی مرلن جادوگر را در یکی ازآثارش به طرزی بسیار جالب برصحنه‌آورده است . (دکتربادرن)

روز شومی که قوای ما عقب می‌نشست عمل کردم ، یعنی به طریقی که بهتر از آن ممکن نبود دلت را از سینه بیرون آوردم و حتی ذره‌ای از آن را نیز در سینه‌ات به جا نگذاشتم ، بعدآن دل را با دستمالی توری پاك کردم و پس از آنکه جسد عزیزت را به آغوش خاك سپردم و چندان بر مزارت گریستم تا لکه‌های خونی که در حین بیرون کشیدن دل تو بر سرو صورت و دستم نشسته بود پاك گردید بیدرنگ راه فرانسه را در پیش گرفتم . آری ، ای پسر عموی عزیز دل و جانم ، نشان به‌آن نشان که وقتی از گردنهٔ رونسه‌وو گذشتم به اول ده سرراه که رسیدم قدری نمك روی دلت پاشیدم تا بوی بد نگیرد و لااقل اگر ترو تازه به حضور بانوی عزیزت بلرم نرسد فاسد نشود . اکنون آن بانوی ارجمند و خود تو و من و مهتر ت گوادیانا وندیمه «روی‌درا» وهفت دختر و دو خواهرزادهٔ او و عدهٔ کثیری از دوستان و آشنایان ما سالهای سال است که در این کاخ بدست مرلن ، جادوگر حکیم ، طلسم شده‌ایم و با اینکه از آن واقعه بیش از پانصد سال می‌گذرد هنوز هیچکدام نمرده‌ایم . در میان ما فقط جای روی‌درا و هفت دختر و دو خواهر زادهٔ او خالی است که از بس گریه کردند دل مرلن جادوگر به حالشان سوخت و او هر يك از ایشان را تبدیل به دریاچه‌ای کرد که فعلاً در جهان زندگان و در ایالت مانش واقعند و مردم آنها را به نام مردابهای روی‌درا می‌نامند . دختران روی‌درا به پادشاه‌اسپانیا تعلق دارند و دوخواهرزاده‌اش ازآن پهلوانانی از حلقهٔ روحانیونندکه‌ایشان را «سن‌ژان» می‌نامند؛ مهترتو گوادیانا نیزکه بر بدبختی و نامرادی توبسیار اشك می‌ریخت بدل به شط خروشانی به همان نام شد که چون به سطح زمین رسید و چشمش به‌آفتاب‌آسمان دیگری افتاد چندان از درد هجران تو به‌غم‌و رنج مبتلاگردیدکه باز به زمین فرو رفت ، لیکن چون برای گوادیانا ممکن نیست که علیه سرشت طبیعی‌خویش سر به طغیان برداردگاه گاه سر از خاك به درمی‌کند تا خورشید و مردم جهان بتوانند او را ببینند[1]. دریاچه‌هایی که من

---

۱ ـ اشاره به شط گوادیانا Guadiana در اسپانیاست که از دامنه‌های کوه‌آلکاز ار در ایالت مانش سرچشمه می‌گیرد . جویبارهایی که ازاین کوهستان فرو می‌ریزند هفت دریاچه یامرداب به‌نام «روی‌درا» به وجود می‌آورند که یکی به دیگری می‌ریزد و شط گوادیانا چون از این دریاچه‌ها بیرون آمد در حدود هفت هشت فرسخ در بستری بسیار عمیق جریان می‌یابدکه اطراف آن پوشیده از نیزارها و علفهای خودرو است چنانکه سطح آب دیده نمی‌شود . سپس باز از دو ←

ازآنها نام بردم آب‌های خود راکم کم به این شط می‌ریزند و شط چون ازآب آنها مایه گرفت و بزرگ شد و با آب چندین رودخانهٔ دیگر نیز درآمیخت با جوش و خروش و شکوه و جلال تمام وارد خاك پرتقال می‌شود . با این وصف گوادیانا از هر جا که می‌گذرد غم و اندوه خاطر حزین خود را نشان می‌دهد ؛ وی هرگز بخود نمی‌بالد که در دل آبهای خویش ماهیان لذیذ و عالی می‌پروراند بلکه معترف است که ماهیانی درشت و بد طعم دارد بقسمی که با ماهیان خوشخوراك شط زرین تاژ به هیچوجه قابل مقایسه نیستند . باری ای پسرعموی عزیزم ، آنچه‌که من اکنون به تو می‌گویم هزاران هزار بار دیگر نیز گفته‌ام لیکن تو چون به من جواب نمی‌دهی گمان می‌کنم که یا سخنان مرا نمی‌شنوی و یا گفته‌ام را باور نداری ، و خدا می‌داند که از این حیث تا چه اندازه غصه می‌خورم . حال می‌خواهم اخباری به تو بدهم که اگر غم و اندوه و درد و رنج ترا تسکین وتسلی نبخشد لااقل چیزی بر آن‌نخواهد افزود . باری ، بدان وآگاه باش که اکنون در برابر تو (چشم بگشا و ببین) پهلوان نامدار دن‌کیشوت مانش ایستاده است که مرلن ، جادوگر حکیم ، در بارهٔ او پیش‌گویی‌ها کرده است ، کسی که با مزایا و محسناتی بیش از آنچه پهلوانان سلف داشتند رسم و آیین فراموش شدهٔ پهلوانان سرگردان را برای زمان حال و قرون و اعصار آینده زنده کرده است . شایدکه ما همه به لطف و عنایت و به‌کمك و یاری این پهلوان بزرگ از طلسم مرلن نجات یابیم، چه، انجام‌دادن کارهای خطیررا تنها به‌نام نامی‌مردان بزرگ رقم زده‌اند. دوراندار بینوا و پریشان حال به لحنی گرفته و به‌آهنگی پست گفت : آه ای پسر عموی عزیزم ، اگر هم این موهبت به ما رو نمی‌آورد من مأیوس نمی‌شدم و باز فریادبرمی‌آوردم که : صبر باید کرد وفعلا ورق باید کشید تاچه پیش‌آید[1] .

«دراین اوان فریادهای عظیمی به گوش رسید و صدای گریه‌هاوزاری‌ها

←

دریاچهٔ دیگر به نام «دریاچهٔ چشمان» می‌گذرد و آفتابی می‌شود . سروانتس با توجه به این خصوصیات طبیعی است که تخیلات شاعرانهٔ خود را به رشته تحریر کشیده است . (لویی ویاردو مترجم فرانسوی)

۱ ــ اصطلاح و ضرب‌المثلی بود متداول مابین قمار بازان اسپانیایی که هر چه می‌باختند باز به بازی ادامه می‌دادند و سرسختی می‌کردند و این عبارت را می‌گفتند . (دکتر باردن)

توأم با ناله‌های سوزناك و آههای مقطع برخاست . من سر برگرداندم و از ورای دیوارهای بلورین اطاق دوصف ازدوشیزگان زیبا روی دیدم که درتالار دیگری به شکل دسته حرکت می‌کردند و جامهٔ عزا در تن و عمامهٔ سفیدی به رسم ترکان برسر داشتند . پشت سر دوصف دوشیزگان بانوی محتشمی‌حرکت می‌کرد (و یا لااقل ازرفتار متین و موقر وسرووضع برازنده‌اش چنین‌می‌نمود) که او نیز سیاه پوشیده بود و چادری سفید بر سر داشت که از غایت بلندی به زمین می‌کشید . عمامهٔ سفید او دو برابر بزرگترین عمامه‌ای بود که برسر دوشیزگان دیده می‌شد . ابروان این بانو پیوسته و بینیش قدری پهن بود و دهانی بزرگ و لبهایی سرخ و خوش رنگ داشت . دندانهایش که گاهی پیدا می‌شد بنظر نامرتب می‌آمد و لای آنها باز بود ، با این وصف چندان سفید بودکه به بادام پوست‌کنده می‌مانست . دردستش دستمالی از حریر نفیس دیده می‌شد و چنانکه من توانستم تشخیص بدهم درآن دستمال دلی بود مومیایی‌که کاملا خشك شده بود . مونته‌زینوس به من گفت‌که همهٔ این‌اشخاص‌خدمتگاران دوراندار وبلرمند و با خداوندگاران خود طلسم شده‌اند و نفرآخر یعنی‌آنکه دلی دردستمال بدست‌گرفته است خود بلرم است‌که هرهفته چهار بار با زنان ندیمه وخدمتگاران خود این دسته را به راه می‌اندازد و نوحه‌ها و سرودهای غم‌انگیز بر دل و بر جسد پسر عموی بدبخت خود می‌خواند . مونته‌زینوس به دنبال سخنان خودگفت :«اگراین بانوبنظرشما قدری زشت جلوه‌گر می‌کند و یا لااقل به قدری‌که شهرت داشته است زیبا نیست به خاطرروزهای‌محنت‌بار وشبهای دردناك‌تر از روزی است‌که درطلسم وجادوی‌آن ساحرحکیم گذرانده است و این مطلب از چشمان خسته وبی‌حال و از رنگ پریده و سیمای زرد و بیمارش هویداست . این پریدگی رنگ رخسار و این حلقه‌های‌کبود دورچشم بانو ناشی از کسالت زنانه و از بی نظمی عادت ماهانه نیست ، چه ، ماهها و بلکه سالهاست‌که این امر برای او مصداق نیافته است ، بلکه براثرغم‌واندوه جانفرسایی است‌که او از دیدن آن دلی‌که بدست گرفته است احساس می‌کند وآن دل همواره یاد سانحهٔ شومی را که بر سر عاشق بدبختش آمده است به خاطر او می‌آورد . باور کنید اگر چنین نمی‌بود بانو دولسینه دوتوبوزو که در تمام این نواحی و در سراسر جهان شهرت دارد مشکل می‌توانست ازنظر لطف و ملاحت و حسن و وجاهت و رعنایی و طنازی با وی برابری‌کند .

ــ من فریاد برآوردم‌که : جناب دن مونته‌زینوس ، اینجا دیگر توقف

کنید ! من از حضرتعالی خواهش می‌کنم که به حکایت خود صاف و ساده و بی‌ذیل و حاشیه ادامه دهید و بدانید که هر قیاسی در این باره زشت و ناپسند است و اصلا نباید کسی را با کسی مقایسه کرد . دولسینه دوتوبوزوی بی‌نظیرو بی‌همتای من هرچه هست هست و بانو دونا بلرم نیز هرچه هست و یا هر چه بوده است باشد و بیش از این کاری به ایشان نداشته باشیم . ــ مونته زینوس گفت : جناب دن‌کیشوت ، از حضرتعالی استدعا می‌کنم که مرا عفوفرمایید ! من اقرار می‌کنم که به خطا رفتم و بد کردم از اینکه گفتم بانودولسینه مشکل بتواند با بانو بلرم برابری کند ، چه، من‌می‌بایستی تا اندازه‌ای بو برده‌باشم که حضرتعالی عاشق و پهلوان او هستید و ای کاش نوك زبان خود را گاز می‌گرفتم و بانوی عالیقدر شما را جز با آسمان با هیچ چیز دیگر قیاس نمی‌کردم .»

«این‌جواب رضایت بخشی که مونته‌زینوس‌کبیر به‌من داد دل رمیدهٔ مرا آرام‌کرد وخشمی راکه به علت شنیدن مقایسهٔ دلبر عزیزم با بانو بلرم عارض من شده بود فرو نشاند . ــ سانکوپانزا گفت : من تعجب می‌کنم که چگونه جنابعالی توانستید جلو خشم خود را بگیرید و به روی شکم‌آن مردك نپرید و استخوان‌های او را در زیر لگد خرد و خمیر نکنید و چنان ریش او را ازبیخ بر نکنید که مویی به‌چانه‌اش نماند. ــ دن‌کیشوت گفت : نه، نه، رفیق‌سانکو، چنین رفتاری از من زیبنده نبود ، چه ، ما همه موظفیم که به پیر مردان ولو پهلوان نباشند احترام بگذاریم ، و بخصوص اگر پهلوان باشند و در طلسم جادوگران نیز افتاده باشند باید ایشان را بیش ازهمه عزیز وگرامی‌بداریم؛ هرچند می‌دانم‌که در بسیاری از سؤال و جوابها که مابین ما دو تن ردو بدل شد توافق تام حاصل نکردیم و چنان‌که باید و شاید پاس یکدیگر نداشتیم .»

آنگاه پسر عمو به سخن درآمد وگفت : «جناب دن‌کیشوت، به‌راستی من نمی‌دانم که حضرتعالی چگونه توانستید در این مدت کوتاهی که در غار فرو رفتید این همه عجایب ببینید و این همه سؤال بشنوید و جواب بدهید ؟ ــ دن کیشوت پرسید : مگر چند وقت است که من پایین رفته‌ام ؟ ــ سانکو گفت : از یك ساعت قدری بیشتر است . ــ دن کیشوت گفت : چنین چیزی غیرممکن است ، زیرا من درآنجا دیدم‌که شب شد و روزآمد و باز روز شد و باز سه بار دیگر شب شد و صبح شد ، چنانکه من به حساب خود سه روز تمام دراعماق‌آن غارتاریك‌که از نظرما پنهان است اقامت‌گزیدم . ــ سانکو گفت:

ظاهراً باید حق با ارباب من باشد ، زیرا ازآنجا که همهٔ اتفاقاتی‌که بر سر او می‌آید بطریق سحروجادو است بعید نیست که‌آنچه بنظر ما یك ساعت‌آمده است بنظر او سه روز و سه شب‌آمده باشد . ـ دن‌کیشوت گفت : بی‌شك باید چنین بوده باشد . ـ پسرعمو گفت : خوب ارباب عزیز ، حالا بفرمایید‌ببینم، آیا حضرتعالی در این مدت چیزی هم خوردید ؟ ـ دن‌کیشوت گفت : نه ، حتی یك لقمه هم نخوردم وکمترین احساس گرسنگی هم نکردم . ـ پسرعمو گفت : آیا طلسم شدگان غذا می‌خورند ؟ ـ دن‌کیشوت گفت : خیر ، طلسم ـ شدگان چیزی‌نمی‌خورند وقضای حاجت هم نمی‌کنند معهذا می‌گویند‌که ناخن و ریش و موی سرایشان می‌روید . ـ سانکو پرسید : ارباب،آیا طلسم‌شدگان به خواب هم نمی‌روند ؟ ـ دن‌کیشوت گفت : مسلماً به خواب نمی‌روند و یا لااقل در مدت این سه روزی‌که من در آنجا بودم خواب به چشم کسی نرفت و من نیز چشم برهم ننهادم . ـ سانکو گفت : پس این ضرب‌المثل کاملا صادق است‌که می‌گوید: به من بگوجلیس‌توکیست تا بگویم توخودکیستی. بنابراین ارباب عزیزم ، شما بروید و با همان طلسم شدگان زندگی کنید که روزه می‌گیرند و شب زنده‌داری می‌کنند وتا با ایشان هستید ازنخوردن ونخوابیدن خود انگشت‌حیرت به دندان بگزید ! لیکن ارباب . من اگر به حضورمبارك عرض‌کنم‌که ازآنچه فرمودیدیك‌کلمه باورنمی‌کنم واگر بکنم به لعنت خدا... ببخشید ، می‌خواستم بگویم به لعنت شیطان ... گرفتار شوم ، تقاضا دارم که خشمگین نشوید و مرا عفو بفرمایید . ـ پسر عمو فریاد برآورد‌که : چطور، مگر ممکن است که جناب دن‌کیشوت دروغ بگوید و یا بر فرض که خواسته باشد دروغ بگوید ، آیا ممکن است که در این مدت کم توانسته باشد خیال این‌همه دروغ را در سر پرورانده و این‌همه مطالب غیرواقع را ساخته باشد ؟ ـ سانکو گفت : خیر، خیر، من هرگز تصور نمی‌کنم‌که اربابم دروغ بگوید . ـ دن کیشوت گفت : پس تو چه خیال می‌کنی ؟ ـ سانکو گفت : من خیال می‌کنم که این مرلن ساحر و یا این جادوگران که آنهمه جمعیت را طلسم کرده‌اند و شما مدعی هستید که ایشان را دیدید و در آن پایین با ایشان بسر بردید این داستان دراز و داستان‌های دیگری را که بعداً ممکن است برای ما حکایت‌کنید به مغز و فکر وذهن شما فروکرده باشند ـ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، البته این امر ممکن است ولی در این مورد چنین نیست ، زیرا من آنچه‌که برای‌شما حکایت‌کردم به‌چشم خود دیدم و به دست خود لمس‌کردم.

خوب ، تو چه خواهی گفت اگر هم اکنون به تو بگویم که ما بین شگفتی‌های بسیار و عجایب بیشمار که مونته‌زینوس به من نشان داد (و من همهٔ آنها را به تدریج و به موقع خود درطول راهی که در پیش داریم برای تو حکایت‌خواهم کرد والان نقل‌همهٔ آنها ممکن‌نیست زیرا هریك مربوط به فصل علیحده‌ایست) سه زن روستایی نیز دیدم که در دشت‌های سبز و خرم و خنك می‌رفتند ومانند بز جست و خیز می‌کردند ؛ من همینکه ایشان را دیدم فهمیدم که یکی دلبر بی‌همتای من‌دولسینه دوتوبوزو است وآن دو زن دیگر کسانی هستند که درآن روز همراه اومی‌آمدند و ما درحین خروج ازتوبوزو با ایشان صحبت‌کردیم . من از مونته زینوس پرسیدم که‌آیا این زنان را می‌شناسی و او جواب داد که نه ، لیکن‌گمان می‌کنم زنان محترم و محتشمی باشند که جادو شده‌اند و بیش از چند روز نیست که دراین چمنزار بسرمی‌برند . مونته‌زینوس به گفته افزود که این امر نباید موجب تعجب تو شود ، چه ، در این مکان بانوان بسیاری هستند که مربوط به قرون و اعصار گذشته و زمان حالند و به صور عجیب و گوناگون طلسم شده‌اند ؛ ازجمله گفت‌که مابین ایشان «ملکه ژنویه‌و» وندیمهٔ او«کنتانیون» را می‌شناسم که درآن هنگام که لانسلوت‌پهلوان‌نامدار ازبرتانی آمد این ندیمه ساقی او بود .

وقتی سانکو این سخنان را از ارباب خود شنید نزدیك بود از تعجب دیوانه شود و یا از شدت خنده بترکد، چه او خود ، بهترازهرکس می‌دانست که موضوع طلسم شدن بانو دولسینه از چه قرار است و خوب به یاد داشت‌که جادوگر این داستان دروغین خود او بوده و خود چنین گواهی خلاف واقعی داده است ، بنابراین بر وی مسلم شد که اربابش عقل و شعور صحیحی ندارد وکاملاً دیوانه است وبدین‌جهت وی‌را مخاطب ساخت وگفت: «ارباب‌عزیزم، مسلم بدانید که سفر شما به آن دنیا در ساعتی شوم و در برجی نحس صورت گرفته است. لعنت خدا برآن‌لحظه‌ای بادکه شما با جناب مونته‌زینوس‌ملاقات کردید واوشما را بدین‌صورت به ما بازگرداند! سبحان‌الله ! آخرحضرتعالی وقتی دراین دنیای بالا و درمیان ما بودید وضعی بهتر از این داشتید و ازعقل و شعورکامل به نحوی‌که خدا از روز ازل به شما عنایت کرده بود برخوردار بودید و سخنان متین وپسندیده می‌گفتید و در هر قدم پند و اندرزهای مفید و سودمند می‌دادید و مانند این ساعت ، لاطایلات و ترهاتی‌که یاوه‌تر از آن به تصورکسی نمی‌گنجد نقل نمی‌کردید . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو، من چون

ترا می‌شناسم وقعی به سخنانت نمی‌گذارم . ـ سانکو گفت : من نیز وقعی به سخنان شما نمی‌گذارم ، ولو بخواهید بخاطر حرفهایی که زدم و یا خیال دارم بزنم مرا بزنید یا بکشید ، مگر اینکه در صدد اصلاح سخنان خویش برآیید و طرز صحبت کردن خود را تغییر دهید . به هرحال ، ارباب ، اکنون که در صلح و صفا بسر می‌بریم بگویید ببینم که شما چگونه و از روی چه قراین و شواهدی بانوی عزیز ما را شناختید ؟ ـ دن کیشوت گفت : من ازآنجا او را شناختم که لباسش عیناً لباس آن روزی بود که تو او را به من نشان دادی. من حتی با اوصحبت کردم ولی او یك کلمه جواب نداد ، برعکس پشت به من کرد و چنان به شتاب گریخت که اگر تیری از چلهٔ کمان به سویش رها می‌شد به وی نمی‌رسید . من خواستم به دنبالش بدوم و بی‌شك نیز چنین می‌کردم لیکن مونته‌زینوس مانع شد و به من نصیحت کرد که ازاین کارچشم بپوشم زیرا رنجی بیهوده است و تذکرداد که درنگ کردن من در غار بیش از اندازه جایز نیست و ساعتی که برای خروج من شایسته است نزدیك است . سپس پیرمرد به گفته افزود که عنقریب به من خواهند آموخت که برای نجات دادن او و بلرم و دوراندار و سایر کسانی که درآن مکان بسر می‌برند چه باید کرد و چگونه باید ایشان را از طلسم بیرون آورد؛ لیکن سانکو ، ازآن همه چیزها که دیدم و تماشا کردم یك چیز بیش از همه مرا رنج داد و دلم را سوزاند وآن اینکه در حین صحبت کردن من با مونته‌زینوس در بارهٔ سحروجادو یکی‌ازهمراهان بانو دولسینهٔ پریشان روزگار ، بی‌آنکه من متوجه باشم ، با چشمان اشکبار به من نزدیك شد و به لحنی حزین و منقلب و آهسته در گوشم گفت : «بانو دولسینه دوتوبوزو دست حضرتعالی را می‌بوسد و از مقام منیع شما استدعا می‌کند که وی را از حال و وضع مزاجی خود مستحضر سازید ؛ و ضمناً چون نیاز عاجل و مبرمی به پول دارد ازحضرتعالی تقاضا می‌کند که این دامن‌چیت گلدار نو را که اینك بحضور شما آورده‌ام به‌گرو بپذیرید و مبلغ شش رئال و یا هرچه که فعلاً در جیب دارید به قرض به او بدهید و آن بانو قول شرف داد که هرچه زودتر این مبلغ را به شما بازدهد .» من از چنین پیغامی نخست در شگفت شدم و رو به سوی جناب مونته‌زینوس کردم و پرسیدم : «آیاممکن است که طلسم شدگان متشخص و محترم نیز از درد فقر و احتیاج بنالند ؟ ـ او گفت : جناب دن کیشوت ، باورکنید که آنچه به درد احتیاج موسوم است همه جا وجود دارد و به همه جا دست می‌اندازد و گریبان همه را می‌گیرد و

حتی به طلسم‌شدگان نیز ابقا نمی‌کند. حال که بانو دولسینه نیاز به شش‌رئال پول دارد و کسی‌را به دنبال آن فرستاده است و گروی او نیز بد بنظر نمی‌رسد بهتر آنکه حاجت‌او را برآورید، بخصوص که معلوم است که او سخت درمضیقه بسر می‌برد. ـ من درجواب گفتم که گروی او را نگاه نخواهم داشت ومبلغی را هم که او خواسته است نخواهم داد زیرا در جیب خود بیش از چهار رئال ندارم (و این چهار رئال، سانکو، همان بود که تو دیروز به من داده بودی تا اگر گدایی برسر راه دیدم به اوصدقه بدهم) وآن چهار رئال را به‌فرستاده دادم و گفتم: «دوست عزیز، به بانوی خود بگویید که من از صمیم قلب در غم ودرد اوشریکم وآرزو داشتم که **فوکار**[1] باشم تا بتوانم علاج فقر واحتیاج او را بکنم. بانوی شما باید نیك بداند که من مادام که از دیدار لذت بخش و مصاحبت شیرین او محرومم مزاج سالمی ندارم و نمی‌توانم داشته باشم و عنقریب که فرصت مناسب بدست‌آمد از حضور مبارکش استدعا خواهم‌کرد که جمال بی مثال خود را به من بنماید و با این عبد اسیر و پهلوان سرگردان خویش سخن‌بگوید. همچنین به‌بانوی خود بگویید که درآن هنگام که کمترین انتظاری ندارد خواهد شنید که به شیوهٔ **مارکی‌دومانتو**، وقتی به چشم خود جان‌کندن برادرزاده‌اش **بودون**[2] را درکوه دید سوگند یادکرد و با خدای خود پیمان بست که تا انتقام اورا بازنگیرد برسر سفره ننشیند و دست به سوی طعام نبرد وهزاران ریاضت سخت و تن‌فرسا بکشد، من نیز پیمان می‌بندم که تا او را از طلسم جادوگران نجات نبخشم آرام نگیرم و با همان جرأت و شجاعتی که شاهزاده **دن پدرو** پرتقالی به دور دنیا گشت هفت اقلیم عالم را زیر پا بگذارم. ـ دوشیزه گفت: حضرتعالی این هنرنمایی‌ها و دلاوری‌ها و صدها بالاتر از آن را مرهون بانوی من هستید.» این بگفت و چهار رئال پول را از من گرفت و به جای آنکه تعظیم کند چنان چرخی زد و جستنی کرد

۱ ـ فوکار Fucar بنا به‌روایت، یکی‌ازبانکداران وثروتمندان معروف «اوگسبورك» بود که چون شارلکن امپراتور اتریش و اسپانیا مهمان او شد در بخاری به جای هیزم چوب دارچین که در اروپا بسیار نایاب وگران بود سوزاند و برای مشتعل‌کردن چوب نیز از قبض‌های طلبی که از امپراتور داشت استفاده کرد. (دکتر باردن)

۲ـ مارکی دومانتووبودون (عمو و برادر زاده) دو پهلوان بودند که در جلد اول از ایشان یاد شده است.

که دو نیزه به هوا پرید. ــ سانکو فریاد برآورد که: یا حضرت مریم! آیا ممکن است که راه و رسم جهان چنین باشد و نیروی جادوگران و قدرت سحر و جادو تا بدین درجه که عقل و ادراک ارباب مرا بدل به جنونی چنین عجیب و غریب کند؟ آه، ارباب، شما را به نام مقدس و بزرگ خداوند عالم سوگند می‌دهم که قدری مراقب حال خود باشید و به شرافت و حیثیت خود بیندیشید و به این لاطایلات و ترهات که حال شما را منقلب می‌کنند وعقل و شعور شما را زایل می‌سازند وقعی نگذارید! ــ دن کیشوت گفت: سانکو، چون می‌دانم که تو به من مهر و محبت می‌ورزی و دوستم می‌داری آنچه می‌گویی از روی صفا و علاقه است، و چون در مورد قضایای جهان تجربه نداری هرچه که در نظر تو قدری مشکل و پیچیده جلوه کند آن را غیر ممکن و محال می‌شماری. لیکن بدان که زمان در گذر است و چنانکه بارها گفته‌ام درآینده نیز شمه‌ای از آنچه در آن عالم سفلی به چشم خود دیده‌ام برای تو حکایت خواهم کرد؛ آنگاه باورخواهی کرد که من هرچه گفته‌ام بیان واقع است و چنان با حقیقت قرین که جای هیچگونه چون و چرا نیست.»

فصل بیست وچهارم

در بیان هزاران نکتهٔ یاوه وعجیب که هم مضحك واغراق‌آمیز است و هم برای نمودن جلال وشکوه این داستان بزرگ ضروری و لازم

کسی‌که این داستان بزرگ را از روی نوشتهٔ اصلی نخستین مؤلف آن یعنی سید حامدبن انجلی ترجمه‌کرده است می‌گوید که وقتی به فصل مربوط به دنبالهٔ حوادث غارمونته‌زینوس رسیدم این عبارات را به خط خود سیدحامد در حاشیهٔ کتاب دیدم : «من به هیچوجه نمی‌توانم بفهمم و باورکنم که‌حوادثی که در فصل سابق نقل شد براستی برسر دن‌کیشوت پهلوان دلاور مانش آمده باشد . دلیل این امر آنکه حوادثی‌که تاکنون ذکرگردید یا ممکن بود و یا به حقیقت نزدیك ، لیکن حادثهٔ غار مونته زینوس چندان خارج از حدود عقل و منطق است‌که من راهی برای راست پنداشتن‌آن نمی‌بینم . تصور اینکه دن‌کیشوت، که صادق‌ترین نجیب‌زاده ونجیب‌ترین پهلوان عصرخود بود،دروغ گفته باشد غیر ممکن است ، چه اگر تن او را بضرب تیر هم سوراخ سوراخ می‌کردند ممکن نبود یك‌کلمه دروغ بر زبان‌آورد . از طرفی می‌بینم که دن‌کیشوت این داستان را با تمام جزئیاتی که در بالا به آن اشاره شد حکایت کرد بی آنکه در آن مدت قلیل مجال و فرصت ساختن و بافتن‌آن‌همه دروغ شاخدار را یافته باشد. بنابرآنچه‌گذشت اگراین داستان بنظر دروغ وافسانه می‌آید گناه از من نیست و من بی آنکه تصدیق راست یا دروغ بودن آن را

یکنم می‌نویسم . تو ای خواننده ، از آنجا که خود مردی دانا و مدبری ، به هرنحوی‌که خود می‌خواهی دربارهٔ آن داوری کن و بدان‌که من نمی‌توانم و نباید جز آنچه‌کردم بکنم . مع‌الوصف برخی این نکته را مسلم دانسته‌اند که دن‌کیشوت در بسترمرگ ازسخنان پیشین خود در بارهٔ حادثهٔ غارمونته‌زینوس بازگشت و اعتراف‌کردکه چون درکتب پهلوانی خویش نظیر حادثهٔ غاربسیار خوانده بود به جعل‌آن در بارهٔ خود نیز پرداخته است .» باری مؤلف پس‌از این حاشیه به داستان خود چنین ادامه می‌دهد :

پسر عمو چندان‌که ازگستاخی وجسارت سانکو متحیر شد از صبروحلم ارباب او نیز سخت متعجب‌گردید و پیش خود چنین اندیشیدکه خلق و خوی خوشی‌که دن‌کیشوت در آن ساعت از خود نشان داد ناشی از شادی و نشاطی بودکه از دیدار دلبرش بانو دولسینه دوتوبوزو، ولو به صورت طلسم وجادو، به وی دست داده بود و گرنه با این سخنان بیشرمانه و این عبارات زننده که سانکو گفته بود حق‌این بودکه تنش در زیرچوب ارباب خرد وخمیرشود. باری پسر عمو ، سانکو را نسبت به ارباب خود بسیار بی ادب و بی شرم و گستاخ یافت مع‌الوصف خود به دن‌کیشوت گفت : «و اما من ، ای جناب دن کیشوت پهلوان دلاور مانش ، یقین دارم که در این سفر سعادت اثر که در التزام رکاب حضرتعالی‌کردم از وقت خود به حداعلی سود بردم و چهار چیز مفید بدست‌آوردم : نخست‌آنکه با شخصی مثل جنابعالی‌آشنا شدم‌که این‌خود موجب‌کمال افتخار و مباهات من است ؛ دوم‌آنکه به اسرار درون غار مونته‌زینوس وقوف یافتم و از تاریخچهٔ تحول شط گوادیانا و دریاچه‌های رویدرا آگاه شدم ، و این برای تکمیل‌کتاب **اوید اسپانیایی** که در دست نوشتن دارم بسیارمفید و پرارج است؛ سوم‌آنکه کشف‌کردم‌که ورق بازی درزمانهای بسیار قدیم نیزمتداول بوده ویا لااقل در عصرامپراتور شارلمانی به‌کارمی‌رفته است و این ازسخنانی مستفاد می‌شودکه جنابعالی در درون غار از«دوراندار» شنیدید وگفتیدکه وقتی مونته‌زینوس‌آن خطابهٔ مفصل را برسر جسد دوراندار خواند او چشم گشود و گفت : «صبر کنیم و باز ورق بکشیم !» و بدیهی است که او این عبارت واین نحوهٔ سخن‌گفتن را در ایامی‌که طلسم بوده نیاموخته است بلکه درآن هنگام‌که هنوز در فرانسه بوده و در عهد امپراتورشارلمانی می‌زیسته می‌دانسته است . من از این حقیقت تاریخی برای کتاب دیگر خود نیز به نام **تفسیر بر کتاب ویرژیل پولیدور در بارهٔ اختراعات**

عهد عتیق استفاده خواهم کرد، چه ، این برای آن کتاب مطلبی است بسیار بجا ومناسب . من یقین دارم که ویرژیل پولیدور فراموش کرده است درکتاب خود از اختراع ورق بازی سخن بگوید و اکنون من در تفسیر خود به آن اشاره خواهم کرد ومی‌دانم که این مطلب حایز اهمیت بسیارخواهد بود، بخصوص که منبع آن قول مؤلف دانشمند وارجمند ومعتبری چون جناب‌سنیوردوراندار است[1]؛ چهارم آنکه اکنون به تحقیق فهمیدم که سرچشمهٔ شط گوادیانا که تا امروز هیچکس از آن آگاه نبود درکجا است . ــ دن کیشوت گفت : کاملا حق با حضرتعالی است ، لیکن می‌خواستم بدانم که اگر به لطف و عنایت خداوند اجازهٔ چاپ و انتشار کتابهای خود را گرفتید[2] (هرچند باور نمی‌کنم که موفق شوید) آنها را به نام چه کسی‌هدیه خواهید کرد ؟ ــ پسرعمو گفت : دراسپانیا بزرگان وآزاد مردانی که بتوان کتاب به‌آستان ایشان تقدیم کرد فراوانند . ــ دن کیشوت گفت : خیر ، چندان هم فراوان نیستند ، و البته نه از این نظر که شایستگی ندارند بلکه نمی‌خواهند رهین منت مؤلفین باشند و موظف به ابراز قدردانی و دادن پاداشی شوند که درخور زحمت و ادب آن مؤلفین‌است. من خود شاهزاده‌ای را می‌شناسم که یك تنه جای تمام بزرگان و آزادگان این ملك را می‌گیرد وچندان فضایل و محاسن داردکه اگر من جرأت ابراز آنچه در بارهٔ او می‌اندیشم بکنم در دل بسیاری از بزرگان دیگر حس‌رشك و حسد برخواهم انگیخت[3]. به هر حال صحبت در این زمینه را به وقت مساعدتری موکول کنیم و فعلاً به جستجوی مکان راحتی بپردازیم که امشب را درآن بیاساییم . ــ پسرعمو گفت : در این نزدیکی صومعه‌ای هست‌وراهبی در آن بسر می‌برد که می‌گویند قبلا سرباز بوده و مشهور است که او مردی

۱ ــ اوراق بازی نخستین بار ازکشورهای مسلمان به اروپا آمده و اول دفعه در سال ۱۳۸۹ دو شهر ویترب Viterbe از شهرهای ایتالیا و نزدیك روم دیده شده است . در قرن پانزدهم مردی موسوم به نیکلا پاپن در اسپانیا اوراق بازی را، از روی نمونه‌هایی‌که ازفرانسه وارد می‌شد ، می‌ساخت و برآنهاعلامت (ن . پ)که دو حروف اسم او بود می‌زد . (دکتر باردن)

۲ ــ در عهد سروانتس اجازه طبع و نشر کتاب به زحمت داده می‌شد . (دکتر باردن)

۳ ــ اشاره به کنت دولرنوس Comte de Lernos است که سروانتس جلد دوم دن‌کیشوت را به او هدیه‌کرد . (دکتر باردن)

است مؤمن به دین مسیح و بسیار خردمند و نیکوکار ومتصف به‌جود واحسان. درنزدیکی آن صومعه مهمانسرای کوچکی است که خود او ساخته است و گرچه محقر است ولی جای پذیرفتن مهمان دارد. ــ سانکو پرسید: آیا این راهب مرغ هم دارد؟ ــ دن‌کیشوت گفت: کمتر راهبی است که مرغ نداشته باشد زیرا راهبان امروز شباهتی به راهبان وزاهدان صحاری مصر که از برگ‌نخل ستر عورت و ازریشهٔ درختان تغذیه می‌کردند ندارند. لیکن تصور مکنید که اگر من از بعضی از ایشان به نیکی یاد می‌کنم منظورم اینست که از دیگران بدگفته باشم، بلکه می‌خواهم بگویم که زهد و ریاضت در این ایام خشونت و صعوبت ایام پیشین را از دست داده است، مع‌الوصف تمام راهبان این عصر از نظر زهد و تقوی پای کمی از پیشینیان ندارند و یا لااقل به عقیدهٔ من چنین است، و حتی اگر راهبان ریاکار و مزوری هم باشند که به غلط خودرا متقی و پرهیزگار نشان دهند باز ضررشان کمتر از جنایتکارانی است که در میان اجتماع مرتکب گناه و جنایت می‌شوند.»

دن کیشوت و یاران در این سخنان بودند که ناگاه دیدند پیاده‌ای به شتاب به سوی ایشان می‌آید و با ضربات بیرحمانهٔ چوب دستی خود قاطری‌را که نیزه و تبرزین بار داشت می‌راند. آن مرد وقتی به نزدیك ایشان رسید سلام کرد و به‌سرعت گذشت. دن‌کیشوت برسرش بانگ زدکه: «ای‌جوانمرد، قدری تأمل کن، مثل اینکه بیش از قاطر خود به رفتن شتاب داری. ــ مرد گفت: ارباب، من نمی‌توانم توقف کنم زیرا این اسلحه را که بار قاطر می‌بینید باید به مقصد برسانم تا فردا به کار آید. بنابراین، مجال درنگ نیست و از شما وداع می‌کنم، لیکن اگر می‌خواهید بدانید که من چرا این اسلحه را همراه خودمی‌برم به گمانم امشب درکاروانسرایی که بالاتر ازصومعه واقع شده است منزل کنم و اگرشما نیز به همان راه می‌روید مرا درآن‌مکان خواهید یافت و من در آنجا چیزهایی نادیده و ناشنیده برای شما حکایت خواهم کرد. فعلا باز خدا حافظ.» مرد این بگفت و چنان به سرعت قاطر خود را هی‌کرد که دن‌کیشوت مجال نیافت بپرسد آن عجایبی که می‌خواهد برای‌ایشان‌حکایت کند چیست. پهلوان چون ازاندك حس کنجکاوی برخوردار بود و دایم دراین اندیشه بودکه چیزهای تازه‌ای بشنود و بیاموزد تصمیم گرفت که همه فی‌الفور حرکت‌کنند و بی‌آنکه در صومعهٔ مورد نظر پسر عمو بمانند یکسر به‌کاروانسرا بروند وشب را درآنجا بسر برند. بنابراین هرسه تن بر

مرکبها نشستند و یکسر به قصد کاروانسرا به راه افتادند. پسر عمو پیشنهاد کرد که لحظه‌ای در صومعه درنگ کنند و جامی شراب بنوشند. سانکو به محض شنیدن این سخن سرخر را به طرف صومعه کج کرد و دن کیشوت و پسر عمو نیز به دنبالش رفتند؛ لیکن ستارهٔ بخت سانکو در برج نحس بود و خدمتگار راهب که زن بود[1] و در صومعه حضور داشت به ایشان گفت که راهب در خانه نیست. مسافران خواستار جامی از بهترین شراب شدند. آن زن گفت که اربابش شراب ندارد لیکن اگر ایشان از آب بی‌بها بخواهند حاضر است به طیب خاطر هرقدر بخورند بیاورد. سانکو در جواب آن زن گفت: «من اگر تشنهٔ آب بودم چاه برسر راه فراوان بود و رفع عطش می‌کردم. آه، ای جشن عروسی کاماش، ای بساط رنگین خانهٔ دن دیه گو، یادتان بخیر که چقدر باید با آه و اسف از شما یادکنم!»

مسافران ناچار از صومعه دور شدند ومرکبهارا به سمت کاروانسرا هی کردند. هنوز مسافتی دور نشده بودندکه به جوانی برخوردند و او بی‌آنکه در رفتن شتاب کند پیشاپیش ایشان می‌رفت چنانکه هرسه به او رسیدند. جوان شمشیر خود را همچون چوب دستی روی شانه انداخته و بقچه‌ای نیز به آن آویخته بودکه درآن لباسهایش یعنی جوراب و شلوار و یك قبای کوتاه وچند ثوب پیراهن جا داشت. در تن جوان کلیجه‌ای بود از مخمل که چندین چاك داشت و از لای آنها پیراهنش پیدا بود. جورابهایش ابریشمین و کفشهایش به شیوهٔ کفش درباریان چهار گوش بود. سن جوان از هیجده و نوزده تجاوز نمی‌کرد؛ سیمایی شاد و خندان و رفتاری نرم و چالاك داشت و برای احتراز از کسالت و خستگی راه تصنیف‌های محلی نشاط‌انگیزی می‌خواند و می‌رفت. وقتی مسافران ما به نزدیکی اورسیدند جوان تازه ازخواندن یکی ازآن تصنیفها فراغت یافته بود چنانکه پسر عمو توانسته بود اشعار آن را گوش بدهد و به خاطر بسپارد، وآن تصنیف چنین بود: «مرا نیاز به جنگ می‌برد؛ من اگر پول می‌داشتم براستی که هرگز به جنگ نمی‌رفتم.»

نخستین کسی که با جوان گفتگو آغاز کرد دن کیشوت بود؛ پهلوان گفت: «جوان عاشق، چقدرآهسته وخرامان می‌روی! اگر مانعی نیست بگو

---

۱ ــ سروانتس به لحن تمسخر و کنایه به جای خدمتگار زن نوشته است «معاون راهب» و منظور همان خدمتگار است. (دکتر باردن)

به‌کجا می‌روی تا ما هم بدانیم. ــ جوان گفت : خرامان رفتنم به‌خاطر گرمی هوا و فقرو پریشانی است، و می‌پرسید که به کجا می‌روم ؟ به جنگ می‌روم. ــ دن کیشوت گفت : خرامان راه رفتن به علت گرمی‌هوا عذری است قابل‌قبول ولی فقرو پریشانی چه ربطی به این موضوع دارد ؟ ــ جوان گفت : ارباب ، دراین بقچه‌که ملاحظه می‌کنید شلواری دارم ازجنس مخمل‌که سراین کلیجه است ؛ من اگرشلوار را در راه بپوشم کهنه وضایع خواهد شد ودیگر نمی‌توانم در شهر با آن خودنمایی‌کنم وپول هم ندارم‌که شلواردیگری بخرم بنابراین به دلیلی که عرض شد و به خاطر اینکه پاهایم نیز خنك باشد و هوا بخورد به وضعی‌که می‌بینید راه می‌روم تا به فوج پیاده نظامی که در دوازده فرسخی این مکان اطراق کرده است برسم و درآن فوج به خدمت پذیرفته شوم . از آنجا نیزمسلماً با جاشویان و کارگران کشتی عازم بندر خواهم شد و بمقصدی که می‌گویند قرطاجنه است حرکت خواهیم کرد . من از اینکه ارباب و ولی‌نعمتم شخص شاه باشد و در جنگها به او خدمت‌کنم بیشتر راضی و شائقم‌تا در دربار خدمت مردی فرومایه و بی‌سروپا کنم . ــ پسر عمو پرسید : آیا به حضرتعالی حقوق و مدد معاش قابل ملاحظه‌ای می‌دهند ؟ ــ جوان گفت : من اگر به یکی از بزرگان اسپانیا یا به یکی از اشخاص معتبر و مهم خدمت کرده بودم مسلماً حقوق‌کافی‌می‌گرفتم وخدمت‌آبرومند نیز همانست‌که انسان به چنین اربابانی بکند . خدمتگار در خدمت ایشان از پشت میز نوکری، به مقام افسری در نظام بری و بحری می‌رسد و یا صاحب ملکی می‌شودکه‌عایدی نسبتاً خوبی داشته باشد . لیکن من بینوای بدبخت جز نوکری دلالان ومردم بی‌سروپا که معلوم نیست زیر کدام بوته عمل آمده‌اند خدمت کس دیگری نکرده‌ام واینگونه اربابان اغلب جیرهٔ بخور ونمیری به نوکران خود می‌دهند ووظیفهٔ چنان اندك وناچیزی می‌بخشندکه نوکربدبخت تنها برای‌آهارکردن یقهٔ پیراهن خود باید نصف حقوقش را بدهد . باورکنید که اگر یکی از این نوکران بدبخت روزی ثروتمند شود معجزه‌کرده است . ــ دن کیشوت گفت : دوست من ، ترا به جان خود سوگند ، آیا ممکن است‌که پس از سالها خدمت هنوزیك دست لباس‌آبرومند هم نتوانسته باشی برای خود تهیه‌کنی ؟ ــ نوکر گفت : چرا ، به من دو دست لباس نو داده بودند لیکن همانگونه که کسی قبل از اعتراف به گناهان و پذیرفتن مقررات صومعه بخواهد از آنجا بیرون

آید لباس ترك دنیا را از تنش بدر می‌کنند و لباس خود او را پس می‌دهند اربابان من نیز پس ازآنکه خرشان از پل می‌گذشت و کاری را که با انجام دادن‌آن به‌دربارراه می‌یافتند تمام می‌کردند لباسی راکه فقط برای‌خودنمایی به من داده بودند پس می‌گرفتند و بیرونم می‌کردند . ــ دن کیشوت فریاد برآورد که : واقعاً چه رذالتی ! لیکن به هرحال خوشحال باش که دربار را با چنین نیت پاکی ترك می‌کنی که بخاطرخدمت به سلطان به جنگ می‌روی . براستی که در سراسر کرهٔ زمین پیشه‌ای محترم‌تر و سودمندتر از این نیست که انسان ابتدا به خدای خود و سپس به پادشاه خود که ولینعمت واقعی است خدمت‌کند وآن هم در حرفهٔ سپاهیگری که اگر از آن طریق بیش از طریق علم وادب ثروت ومال بدست نیاید لااقل بیش ازآن نام و افتخار نصیب‌خواهد شد ، چنانکه بیش از این بارها در این مقوله سخن‌گفته‌ام . اگرراست باشد که خدمت دیوانی بیش از خدمت سربازی ملك و مال و ضیاع و عقار نصیب کسان‌کرده است نمی‌دانم چه سری است‌که درمزایای خدمت سربازی تفوق و رحجانی مخصوص نسبت به خدمت دیوانی احساس می‌کنم و شرافت و شوکتی در این حرفه می‌بینم‌که‌آن را والاتر و برتر از همهٔ حرفه‌ها قرار داده است. من اکنون پندی به تو می‌دهم که به یادگار بخاطر بسپار و بدان که از آن سود سرشار خواهی برد و در مواقع رنج و مصیبت ناشی از شغلی که در پیش گرفته‌ای ترا تسکین و تسلی خواهد بخشید و آن اینکه تا می‌توانی هرگز به خیال وقوع حوادث و اتفاقات شوم خاطر خود را آزرده مکن و از هیچ حادثه‌ای بیم به دل راه مده . در جهان بدترین بلایی که ممکن است بر سر انسان بیاید مرگ است و حال آنکه اگر توأم با شرف و افتخار باشد مردن از هرچیزی خوش‌تر و بهتر است . از قیصر (ژول‌سزار) امپراتور دلاور روم پرسیدندکه بهترین مرگ‌کدام است؛ گفت مرگ ناگهانی وغیرمترقب. هرچند این جواب ازدهان یکی ازکافران بیرون‌آمده‌که از معرفت خدای حقیقی‌غافل بوده است معهذا با توجه به اینکه سخنی است دور از احساسات طبیعی انسان بسیار بجا و منطقی است . وقتی در نخستین برخورد در میدان جنگ کشته شوی خواه بر اثر رگبارآتش توپخانه و خواه از انفجار اژدری‌که قطعات‌آن به هوا پرتاب می‌شود چه اهمیتی دارد ؛ به هرحال مرگ مرگ است وکار تو از کارگذشته . بقول **ترانس**[1] برای سرباز ، شهادت در جنگ شایسته‌تر از

---

۱ ــ ترانس Térence شاعر فکاهی رومی که غلامی آزاد شده بود
←

اینست که بگریزد و زنده و سالم بماند . سرباز، واقعی هرچه نسبت‌به‌افسران و فرماندهان خود اطاعت و انظباط نشان دهد به همان اندازه کسب شهرت و افتخار خواهدکرد . فرزند ، به هرحال بدان وآگاه باش که به مشام سرباز بوی باروت از بوی مشك و عنبرخوش‌تر است و تو چون دراین حرفه به‌پیری رسیدی ، برفرض که سراپایت مجروح و پوشیده از آثار زخم باشد و اعضایت فلج شده و پایت لنگ باشد از شرف و افتخار بی‌نصیب نخواهی بود وبرفرض که فقیر و مستمند باشی فقرنیز قادر به پوشیدن نور و جلای‌آن عزت وافتخار نیست . بعلاوه امروزروزی است‌که به داد سربازان پیر و ناقص‌الاعضاءمی‌رسند و معاش ایشان را تأمین می‌کنند زیرا می‌دانند که دیگر شایسته نیست مانند اربابانی‌که غلامان پیر خود را وقتی قدرت کارکردن از ایشان سلب شد بیرون می‌کنند با سربازان پیر نیز چنان رفتاری در پیش بگیرند . این اربابان‌بیرحم بعنوان اینکه بندهٔ خود راآزاد می‌کنند ازخانه بیرونشان می‌رانند وحال‌آنکه در حقیقت‌آنان را بندهٔ گرسنگی می‌کنند وآنگاه آزادی ایشان از آن بندگی جز به مرگ میسر نخواهد بود . فعلا دیگر بیش از این سخنی با تو ندارم فقط می‌گویم که بیا و به ترك اسب من بنشین تا به کاروانسرا برسیم ؛ آنجا شام با من صرف‌کن وفردا صبح به‌راه خود برو . امیدوارم‌که خداوندبسزای نیت خیری‌که داری سفرتو را عاقبت بخیرگرداناد !»

جوان نوکر از نشستن به ترك اسب دن کیشوت امتناع ورزید لیکن صرف شام در کاروانسرا را به اتفاق و بخرج وی پذیرفت . می‌گویند در آن لحظه سانکوپانزا با خودچنین می‌گفت : «لعنت شیطان براین ارباب من‌باد! خدایا ! چگونه ممکن است مردی که اینهمه نکته می‌داند و سخنانی بدین زیبایی‌که اکنون گفت برزبان می‌راند مدعی شود که‌آن همه حوادث غیرممکن و احمقانه را در قعر غار مونته‌زینوس دیده است ؟ به هرحال برویم و به فکر خود باشیم !» باری مسافران ما بزودی یعنی درآن هنگام‌که شب فرامی‌رسید به کاروانسرا رسیدند و سانکو فوق‌العاده شاد و مشعوف بود از اینکه این بار اربابش برخلاف عادت‌کاروانسرا راکاروانسرا می‌دید و دیگر دربارهٔ‌آن تصور قلعه نمی‌کرد .

→
(۱۹۰ ـ ۱۵۹ قبل از میلاد مسیح) وی در شیوهٔ شعر از استادان سلف یونانی تقلید می‌کرد .

یاران هنوز وارد کاروانسرا نشده بودند که دن کیشوت سراغ مرد حامل نیزه و تبرزین را از کاروانسرادار گرفت. کاروانسرادار جواب داد که آن مرد در طویله است و به تیمار قاطر خود مشغول. پسر عمو و سانکو نیز به تیمارخرخود پرداختند وبالاترین وبهترین آخورطویله را به رسی‌نانت اختصاص دادند.

فصل بیست و پنجم

در بیان ماجرای عرعر خر و داستان شیرین خیمه شب‌باز و در بارهٔ غیبگویی میمون غیبگو

دن کیشوت ، به اصطلاح معروف ، در آتش این حسرت می‌سوخت که هرچه زودتر از عجایبی که مرد حامل اسلحه به او وعده داده بود آگاه شود، لذا به سراغ او به جایی که کاروانسرادار گفته بود رفت و پس از آنکه وی را در آنجا یافت خواهش کرد که فی‌الفور در جواب سؤالی که در راه ازوی کرده بود هرچه باید بعداً بگوید هم‌اکنون بازگوید . آن مرد چنین گفت: «داستان عجایبی که من می‌دانم نه چنین است که به این زودی و بر سر پا گفته شود و شنیده آید . بنابراین بهتر آنکه حضرتعالی نخست اجازه دهید که من از تیمار قاطر خود فراغت یابم و آنگاه چیزها بگویم که اسباب حیرت و تعجب شما گردد . ــ دن کیشوت گفت : اگر مانع همین است من اکنون به شما کمك خواهم کرد .» پهلوان بلافاصله به پاك کردن جو وتمیز کردن آخور پرداخت و این تواضع وحسن خدمت باعث شد که مرد حامل اسلحه داستان مورد تقاضای او را به طیب خاطر و شیرینی تمام حکایت کرد. باری آن دو ، پهلو به پهلو، بر سر سنگی نشستند و مرد تبرزین دار در حالی که مستمعینش پسر عمو و نوکر مسافر و سانکوپانزا وکاروانسرادار بودند چنین آغاز سخن کرد :

«آقایان عزیز، نخست باید بدانید که در یکی از قصبات نزدیك، که در

چهار فرسخ و نیمی این‌کاوانسرا واقع است، یکی از مشاوران بلدی[1] به علت سهل‌انگاری ، یا شیطنت‌کلفتش ،که اگر شرح آن‌گفته آید مثنوی هفتاد من کاغذ شود ، خری از دست داد و هر چه در طلب حیوان به جستجو پرداخت و به این دروآن در زد به مقصود نرسید . پانزده روز اززمانی‌که خراز خانه رفته بود و برسر کوی و برزن جار زده بودند می‌گذشت که یك روز بر سر میدان عمومی ده ، مشاور خر گم کرده یکی دیگر از مشاوران بلدی همان قصبه را دید که به سوی او پیش می‌آمد . مرد از راه رسیده گفت : «همکار عزیزم ، مژدگانی‌که خرت پیدا شد . ــ دیگری گفت : رفیق ، به دیده منت دارم ، لیکن اول بگویید تا بدانیم‌که خر درکجا پیدا شد ؟ ــ یابنده گفت : در جنگل پای‌کوه . من امروز صبح حیوان را دیدم که پالان و افسار نداشت و چندان ضعیف ولاغرشده بودکه دل‌آدمی به حالش‌کباب می‌شد . من‌خواستم او را جلو بیندازم و به نزد شما بازش‌گردانم ولی خرآنقدر وحشی و چموش شده بود که تا به او نزدیك شدم به تاخت گریخت و به اعماق تاریك جنگل فرو رفت . اگر می‌خواهید که هر دو باز به سراغ او برویم اجازه بدهید تا من خر خود را در خانه بگذارم و هم الساعه برگردم . ــ صاحب خرگم‌شده گفت : کمك شما موجب کمال شادی و خرسندی من است و من نیز خواهم کوشید تا مزد این زحمت را به نحو شایسته بدهم .»

من این داستان را جزء به جزء و بنحوی حکایت می‌کنم که مطلعین کامل از جریان قضیه ممکن است بازگویند . الغرض ،آن دو مشاور بلدی ، پای پیاده و در حالی که دست در دست هم انداخته بودند به جنگل رفتند ؛ لیکن وقتی بدانجا رسیدند که تصور می‌کردند خر را خواهند یافت اثری از آن حیوان نیافتند و هرچه درآن حوالی بجستجو پرداختند سعیشان به‌جایی نرسید . مشاوری‌که ادعا کرده بود خر را دیده است وقتی دید که از حیوان اثری نیست رو به همکارخودکرد وگفت : «گوش‌کنید رفیق ، حیله‌ای‌بخاطر من رسیده است که بوسیلهٔ آن می‌توانیم خر شما را نه تنها در اعماق جنگل بلکه اگر در دل خاك نیز پنهان شده باشد پیدا کنیم . من عرعرکردن بسیار

1 ــ مشاور بلدی ترجمهٔ کلمهٔ Régidor و آن یکی از مناصب دیوانی بوده‌که علاوه بر نظارت در کار اداره و پاکیزگی شهر و حل و فصل امور بلدی سمت قضاوت وکدخدایی نیز داشته و در واقع شغلی بوده است مانند شغل‌شهردار و امین صلح و بخشدار با هم .

نیك می‌دانم و اگر شما نیز قدری از این هنر برخوردار باشید یقین بدانید که مشکل حل شده است . ــ دیگری گفت : رفیق ، می گویید قدری ؟ عجب ! باور کنید که در این فن هیچکس حتی خود خرها هم یارای برابری با من ندارند . ــ مشاور دوم گفت ببینیم و تعریف کنیم و تصمیم من براینست که شما ازیك طرف جنگل بروید و من ازطرف دیگر، بطوری که جنگل‌را دوربزنیم. ضمناً در حین حرکت گاهی شما عرعر کنید و گاهی من و اگر خر همچنان در اعماق جنگل پنهان باشد ممکن نیست که صدای ما دو تن را بشنودوجواب ندهد . ــ صاحب خر گفت: همکارعزیزم ، الحق که نقشهٔ شما عالی وبرازندهٔ فکر و نبوغ شماست.» فوراً آن دو ازهم جدا شدند وبرطبق قراری که گذاشته بودند هریك راهی را درپیش گرفتند؛ سپس هردو درآن واحد شروع بهعرعر کردند و چون هریك فریب عرعر دیگری را خورده بود هر دو بتصور اینکه خر پیدا شده است به نزد هم بازگشتند . صاحب خر گم شده چون همکار خودرا دید گفت : «رفیق ،آیا ممکن است این صدای عرعری که شنیدم ازآن خر من نباشد ؟ ــ دیگری گفت : خیر ، این صدای من بود . ــ اولی گفت : باشد رفیق ، من تصدیق می کنم که از نظر عرعر کردن به هیچ وجه فرقی بین شما و خر نیست زیرا من به عمر خود نه دیده و نه شنیده بودم که کسی به‌این خوبی و به‌این شباهت تقلید صدای خر کند . ــ مبتکر آن حیله گفت : رفیق، بی تعارف و مداهنه ، این مدح و تمجید بیش از من برازندهٔ شخص شماست . قسم به خدایی که مرا آفریده است شما از تمام عرعر کنندگان دنیا دو امتیاز بیشترداریدد . صدای شما بلند و قوی و خشن و فاصلهٔ هرآهنگ عرعر بهاندازهٔ طبیعی و نقطه‌های مکث نیز متعدد و شمرده است . بنابراین من به شکست خود دربرابر شما اقرار می‌کنم و نخل پیروزی مسابقه در این فن عالی ونادر را به شما تقدیم می‌کنم . ــ صاحب خر گفت : بسیار خوب رفیق ، من از این پس قدر خود را بیشتر خواهم دانست و یقین خواهم‌کرد که چیزی می‌دانم و در وجودم جوهر و استعدادی نهفته است . براستی من خودگمان می کردم که عرعر کردن بدانم ولی هرگز تصور نمی‌کردم آنطور که شما تمجید می‌کنید کامل و صحیح بدانم . ــ دومی گفت : این نکته را نیز به عرایض خود اضافه کنم که در دنیا استعدادهای نهفته بسیار است لیکن صاحبان آن نمی‌توانند چنانکه باید از جوهر خود استفاده کنند . ــ صاحب خر گفت : اما استعداد من و شما جز در موردی که اکنون به آن دچاریم به کار نخواهد آمد . باز

جای شکرش باقیست که بالاخره مفید فایده‌ای شد .» پس از گفتگو باز آن دو همکار از هم جدا شدند و بنای عرعر گذاشتند ، لیکن هربار قدمی چند نرفته اشتباه می‌کردند و به نزد یکدیگر بازمی‌گشتند و این عمل چندان تکرارشد تا هر دو پی‌بردند که این عرعرهای پی‌درپی از خود ایشان است نه از خر . باری آن دو رفیق در حالی که هربار برشدت عرعر خود می‌افزودند سراسر جنگل را زیر پا گذاشتند ولی نه خرگم شده جواب داد و نه نشانی از او به دست‌آمد ، و اصلا آن بدبخت بینوا چگونه می‌توانست جواب بدهد زیرا که آن دو وی را در اعماق جنگل و در حالی یافتند که گرگ پاره پاره‌اش کرده بود . وقتی‌صاحب خر او را بدان حال دید گفت : «واقعاً من تعجب می‌کردم که چرا خرم جواب نمی‌دهد زیرا بجز در حال مرگ به هرحال که می‌بود وقتی‌صدای ما را می‌شنید یا جواب می‌داد ویا اصلا خر نمی‌بود . لیکن‌رفیق، حال که من مهارت و استادی شما را در عرعر کردن تا بدین پایه دیدم یقین دارم که وقتم را بیهوده و در جستجوی خرتلف نکرده‌ام ، وگرچه گرگ‌خرم را خورده است ولی چنان شادم که گویی او را پیدا کرده‌ام . ــ دیگری گفت: همکار عزیزم ، این حکم در بارهٔ ما هر دو صادق است و براستی که کهر کم از کبود نیست[1].»

پس‌ازآن، هردورفیق،حزین وافسرده به ده بازگشتند وشرح ماجرایی را که در حین جستجوی خر بر سرشان‌آمده بود به تفصیل برای همسایگان‌و دوستان و آشنایان خویش حکایت کردند و هر یك ضمن شرح واقعه در وصف عرعر کردن همکار خود داد فصاحت دادند . این خبر در دهات اطراف نیز منتشر شد و شرح جزئیات‌آن به گوش همه رسید . باری شیطان که هرگز به خواب نمی‌رود و همواره در پی بازار آشفته می‌گردد [2] و تخم نفاق و جدایی و جنگ و جدال در همه جا می‌پراکند این بار نیز چنین خواست که هروقت مردم دهات دیگریکی ازافراد ده ما را می‌بینند بنای عرعرکردن می‌گذارند و بدین وسیله می‌خواهند داستان عرعر کردن مشاوران بلدی ما را به رخمان بکشند . اراذل و اوباش نیز اکنون دخالت کرده‌اند و این صد بار بدتر از آنست که تمام شیاطین جهنم پا در میان نهند ؛ الغرض داستان عرعر خر از

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : «اگر کشیش خوب می‌خواند پسرك سرود خوان نیز که در میان جمع می‌خواند دست‌کمی از او ندارد .»

۲ ــ در اصل نوشته است : «دوست دارد که بادبدهد .»

دهی به دهی رفته و چنان مشهور خاص و عام شده است که اهالی ده مشاوران عرعر کننده گاو پیشانی سفید شده‌اند وهمچنانکه سیاهان در میان سفیدپوستان مشخص وممتازند مردم ایشان را به خوبی می‌شناسند. عواقب وخیم این‌شوخی مضحك به همه جا سرایت‌کرده وکار را به جایی رسانده است که بارها اهالی ده مسخره شده بر مسخره‌کنندگان قیام‌کرده وفوجها تشکیل داده و مسلحانه به جنگ ایشان رفته‌اند و هیچ چیز ، نه ترس و نه شرم و نه حیا و نه شاه و نه قانون و عدالت نتوانسته است جلو ایشان را بگیرد . من گمان می‌کنم که فردا یا پس فردا اهالی ده من یعنی ده مشاوران عرعر کننده با مردم آبادی دیگری‌که در دو فرسخی ده ما واقع است و بیش از همه به تمسخر وآزار ما می‌پردازند جنگ داشته باشند . من این نیزه‌ها و تبرزین‌ها را برای مسلح کردن مردان ده خود خریده‌ام . باری این بود عجایبی که من می‌خواستم برای شما حکایت کنم و اگر بنظر شما عجیب نیامده است چکنم که داستان دیگری ندارم تا باز گویم . » و بدین طریق مرد ساده دل به حکایت خود پایان داد .

در این اثنا مردی جلو درکاروانسرا ظاهر شدکه از جوراب گرفته تا شلوار وکلیجه ملبس به پوست بز بود. تازه وارد به صدای بلندگفت : «آقای کاروانسرادار ، آیا جایی برای اقامت شبانهٔ ما هست ؟ اینك میمون غیبگو و بساط نمایش نجات **ملیزاندر** Mélisandre می‌آیند . ــ کاروانسرادار شادی‌کنان فریادبرآوردکه ای جانم ! حالاکه استاد **پی‌یر** Pierre آمدیقین دارم‌که امشب شب خوشی بر ما خواهدگذشت .» من فراموش کرده بودم که بگویم این استاد « پی‌یر » یك چشمش چپ و نیمی از صورتش همیشه در زیر نقابی ازتافتهٔ سبز پنهان است و این می‌رساندکه‌آن نیمهٔ صورت معیوب است . کاروانسرادار به گفته افزودکه : «به‌به ، استاد پی‌یر ، خوش‌آمدید ، قدمتان بالای چشم ! پس‌میمون ودستگاه نمایش شما کجاست؟ من که چیزی‌همراهتان نمی‌بینم. ــ مردی که لباسش ازپوست بز بود گفت: آنها نیزهم‌اکنون‌می‌رسند، و من قدری جلوتر آمدم تا ببینم جا هست یا نه . ــکاروانسرادار گفت:اختیار دارید ! من از شخص دوك دالب هم اگر جا نمی‌بود اطاق پس می‌گرفتم تا به استاد پی‌یر بدهم . دستگاه نمایش و میمون خود را بیاورید ؛ امشب‌کسائی درکاروانسرا هستندکه برای تماشای نمایش و دیدن هنرنمایی میمون شما پول کافی می‌دهند . ــ مرد نقاب‌دار گفت : با کمال میل ، هم‌اکنون بساطم را

می‌آورم و در بهای نمایش نیز تخفیف می‌دهم و به همین راضیم که خرج امشبم درآید لیکن من می‌روم تا بگویم ارابهٔ حامل میمون و دستگاه نمایش را تندتر برانند.» این بگفت و از کاروانسرا بیرون رفت.

دن کیشوت بلافاصله از کاروانسرادار پرسید که این استاد پی‌یر کیست و موضوع این میمون و این دستگاه نمایش که همراه دارد از چه قرار است. کاروانسرادار گفت: «این مرد خیمه شب باز معروفی است که اخیراً در این قسمت از ولایت «مانش آراگون» می گردد و داستان نجات «ملیزاندر» به‌دست **گایفروس** Gaïferos را که یکی از بهترین داستانهاست و تاکنون دراین گوشهٔ از مملکت هیچ داستانی به این خوبی بمعرض نمایش درنیامده است به وسیلهٔ خیمه شب‌بازی نمایش‌می‌دهد. این‌مرد میمونی نیزهمراه خودمی گرداند که هیچکس حیوانی به این هوشمندی و تردستی در میان میمونهای دیگر ندیده است و تصور نمی‌رود که در میان آدمیان هم نظیرش وجود داشته باشد. وقتی سؤالی از او بکنند به دقت هر چه تمامتر گوش فرا می‌دهد و بلافاصله بروی شانهٔ صاحبش می‌جهد وسر به گوش اومی گذارد وجواب سؤال رامی‌دهد، و استاد پی‌یر نیز فوراً جواب او را به صدای بلند تکرار می کند. این‌میمون از گذشته بیش از آینده حرف می‌زند و گرچه به همهٔ سؤالات جواب صحیح نمی‌دهد ولی‌اغلب درست می گوید و بقدری عجیب است که انسان خیال‌می کند شیطان به جلدش رفته است. به ازاء هر سؤالی که از میمون بشود دو رئال پول باید داد مشروط براینکه میمون جواب بدهد... ببخشید، یعنی‌صاحبش پس ازآنکه میمون سر به گوش او گذاشت به جای او جواب بدهد. بدینطریق مردم خیال‌می کنند که این‌استاد پی‌یر بسیارثروتمند است. او به‌قول‌ایتالیایی‌ها مرد خوش محضر و رفیق شفیقی است که همیشه بهترین زندگی دنیا را دارد؛ حرف بسیار می‌زند و شراب بسیار می‌خورد و این‌همه را از زبان چرب‌ونرم و از میمون با هوش و دستگاه خیمه شب بازی خود دارد.

در این اثنا استاد پی‌یر درحالی‌که ارابهٔ حامل میمون و دستگاه‌نمایش را می‌راند بازگشت؛ میمون اوازآن میمون‌های بزرگ وبی‌دم بود که سرینش به نمد می‌مانست ولی‌صورتش نشان می‌داد که بدجنس وموذی‌نیست. دن کیشوت همینکه میمون را دید از اوپرسید: «خوب، آقای میمون غیبگو، بگو ببینم که بر سر ما چه خواهد آمد[1]؟ این‌هم دو رئال من.» و بلافاصله به سانکوپانزا

۱ ــ در اصل به لهجهٔ توسکان اسپانیایی نوشته است: «چه نوع ماهی خواهیم گرفت؟»

فرمان داد که پول را به استاد پی‌یر بدهد . استاد پی‌یر به جای میمون جواب داد : «قربان ، این حیوان نمی‌تواند از آینده خبر بدهد و دربارهٔ گذشته نیز چندان نمی‌داند لیکن دربارهٔ حال بسیار خوب می‌داند . ـ سانکوپانزا فریاد برآورد که : به ! ماشاالله ! بخدا اگر من حاضر باشم یك دینار برای شنیدن سرگذشت خود بدهم ! آخر چه کسی سرگذشت مرا بهتر از خود من می‌داند؟ پول دادن برای چیزی که خود من از هر کس بهتر می‌دانم عین حماقت است. لیکن چون گفتید که این میمون چیزهای مربوط به زمان حال را می‌داند ، بگیرید این دو رئال من، وشما ای میمون اعظم، بگویید که اکنون زنم ترزپانزا به چه کار مشغول است ؟» استاد پی‌یر از گرفتن پول امتناع کرد و گفت: «من قبلاً پول نمی‌گیرم و تا وظیفهٔ خود را انجام ندهم مزد نمی‌ستانم .» این بگفت و با دست راست دو ضربه بروی شانهٔ چپ خود نواخت . میمون به یك جست بر شانهٔ او پرید و دهانش را بیخ گوش صاحب خود برد و سپس لبهای خود را از هم گشود و دندانهایش را چندین بار به سرعت برهم زد . پس از آنکه اخم و شکلك میمون به اندازهٔ خواندن یك دعای مختصر طول کشید حیوان با یك جست دیگر به زمین پرید . آنگاه استاد پی‌یر به سوی دن کیشوت شتافت و در برابر او به زانو درآمد و پاهای او را در بغل گرفت و گفت : «آه، ای احیاءکنندهٔ آیین فراموش شدهٔ پهلوانان سرگردان ، ای دن کیشوت پهلوان نامدار مانش که هرگز کسی نتوانسته است وصف ترا چنانکه درخور تست بیان کند ، ای پناهگاه ضعیفان ، ای تکیه‌گاه بیچارگانی که در حال سقوطند ، ای پشتیبان افتادگان و ای مایهٔ تسکین و تسلی‌دل بینوایان ، من اینك ساقهای توانای ترا در بغل می‌گیرم چنانکه گویی ستونهای هرکول را در بغل گرفته‌ام!»

دن کیشوت مات و مبهوت ماند و سانکو متعجب و متحیر شد و پسرعمو غرق تعجب و تحسین گردید و جوان نوکر از وحشت بر جا خشك شد و کاروانسرادار بی‌حرکت برجا ماند و دهان مردی که داستان عرعر خر را گفته بود از حیرت بازماند و بالاخره موی سر تمام کسانی که سخنان خیمه شب باز را شنیدند از تعجب راست ایستاد . آن مرد پی آنکه خود را بیازد به گفتار خویش چنین ادامه داد : «و تو ای سانکوپانزا ، ای بهترین مهتر والاترین پهلوان عالم ، شاد وخرم باش که زنت ترزپانزا صحیح و سالم است وهم‌اکنون درکار پاك کردن یك «لیور» شاهدانه ، نشان به آن نشان که در طرف چپ او کوزه‌ایست لب شکسته محتوی یك «پنت» شراب عالی که ترز با آن رفع خستگی

می‌کند و این شراب ناب رفیق و مصاحب او در مدت اشتغال بکار است. ــ سانکو گفت: آه؛ حالا دیگر باور می‌کنم، زیرا ترز زن بسیار خوشگذرانی است و باور کنید اگر حسود نبود من حاضر نبودم او را حتی با عفریته **آنداندونا**[1] نیز که به قول اربابم زنی بسیار دانا و کدبانو بوده است عوض کنم. زن من ترز از زمرهٔ زنانی است که بوجود خود بد نمی‌گذرانند و از سهم وراث خودشان هم باشد هیچوقت نمی‌گذارند که در زندگی کم و کسری داشته باشند. ــ دن کیشوت فریاد برآورد: باز تکرار می‌کنم که هر کس بسیار کتاب بخواند و بسیار سفر کند بسا چیزها که می‌بیند و بسا نکته‌ها که می‌آموزد. آخر پیش ازاین چگونه می‌توانستند مرا به قبول این نکته‌وادارند که درجهان میمونی غیبگو بصورتی که اکنون به دو چشم خود می‌بینم وجود دارد؟ آری، این میمون غیب می‌گوید زیرا من‌همان دن کیشوت پهلوان مانشم که او اسم برد جز اینکه قدری در وصف من مبالغه‌کرد. اما من هرچه باشم خداوند را سپاس می‌گذارم که چنین خلق و خویی نرم و مهربان به‌من بخشید و چنانم آفرید که می‌خواهم به همه نیکی کنم و آزارم به هیچکس نرسد. ــ جوان نوکر گفت: اگر من پول می‌داشتم از جناب آقای میمون می‌پرسیدم در این سفری که در پیش دارم چه بر سرم خواهدآمد. ــ استاد پی‌یر که در این اثنا از جا برخاسته و پاهای دن کیشوت را رها کرده بودگفت: من که به شما گفتم این‌حیوان نمی‌تواند ازآینده خبر بدهد و اگرمی‌توانست موضوع بی‌پولی شما چندان مهم نبود، چه، من در عالم خدمتگزاری به جناب دن ـ کیشوت که در اینجا تشریف دارند حاضرم از تمام استفاده‌های دنیا صرف‌نظر کنم. اکنون نیز برای خوش‌آیند خاطر آن بزرگوار و برای‌آنکه دین‌خود را از نظر خدمت به ایشان ادا کرده باشم می‌خواهم که دستگاه خیمه شب‌بازی خود را به‌کار بیندازم و تمام‌کسانی را که درکاروانسرا هستند مجاناً سرگرم کنم.» به شنیدن این سخنان، کاروانسرادار ازشادی سر از پا نشناخت وجای مناسبی برای بر پا کردن بساط خیمه شب بازی تعیین‌کرد، چنانکه‌یك‌لحظه طول نکشیدکه‌آن بساط علم شد.

---

[1] ــ آنداندونا Andandona عفریته‌ای که می‌خواست با زوبین خود پهلوان نامدارآمادیس‌گل را بکشد وگاندالن Gandalin مهترآمادیس سرش‌را برید. (دکتربادرن)

دن‌کیشوت از این غیبگویی میمون راضی و خرسند نبود زیرا بنظر او قابل قبول نمی‌آمد که میمونی نتواند از آینده و گذشته خبر بدهد ولی نسبت به زمان حال روشن باشد ؛ لذا در آن هنگام که استاد پی‌یر به سوار کردن دستگاه خیمه شب بازی مشغول بود او با سانکو به گوشهٔ اصطبل خزید و در آنجا بی‌آنکه کسی صحبت ایشان را بشنود به مهتر خود گفت : «گوش کن سانکو ، من در هوش و استعداد عجیب این میمون کاملاً تحقیق ومطالعه کردم وآنچه بنظرم می‌رسد اینست که این استاد پی‌یر صاحب او قاعدة بایستی پیمانی صریح یا ضمنی با شیطان بسته باشد ــ سانکو گفت : یعنی صاحب میمون با شیطان پیمانه می‌زند[1] ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، تو سخن مرا نفهمیدی . منظور من این بود که استاد پی‌یر قراری با شیطان گذاشته است دایر براینکه شیطان این هوش و استعداد را در جسم میمون حلول دهد تا او بتواند کسب روزی کند و او نیز وقتی ثروتمند شد و خواست دار فانی را بدرود گوید روح خود را به شیطان تفویض کند، واین هدف ومقصودی است که آن دشمن بنی‌نوع بشر همواره در راه نیل به آن می‌دود . چیزی که مرا در این عقیده راسخ‌تر می‌سازد اینست که می‌بینم میمون جز به مسایل گذشته و حال جواب نمی‌دهد و علم و دانش شیطان نیز از این حد فراتر نمی‌رود . شیطان از امور آینده جز بطریق حدس و تصور، آن هم در مواردی بسیار نادر، آگاه نیست و معرفت به امور زمان‌های مختلف اعم از گذشته وآینده و حال تنها ازآن خداوند است . برای خداوند متعال مسئلهٔ گذشته وآینده مطرح نیست و همه چیز حال است. بنابراین اگر چنین باشد روشن و مسلم است که این میمون نمی‌تواند جز به کمك شیطان سخن بگوید ومن بسیارمتعجبم که چرا او را دربرابر میزعدالت دیوان «سنت اوفیس» محاکمه نکرده‌اند تا به این مطلب مهم رسیدگی کنند و

۱ ــ در اینجا ناگزیر در ترجمهٔ جواب سانکوپانزا تحریف شد زیرا در متن اسپانیایی و فرانسوی با دو کلمه پاکت Pacte به معنی عهد و پیمان و پات Pâte به معنی خمیر جناس لفظی بازی شده و اصل اینست که دن‌کیشوت می‌گوید فلان با شیطان عهد بسته است و سانکومی‌گوید: «اگر خمیر به‌دست شیطان‌درست شده و ترشیده باشد نان‌آن بسیار نامطلوب خواهد بود . لیکن اصولا استاد پی‌یر از گرفتن این خمیر چه سودی می‌برد ؟ » و چنانکه معلوم است لطف و شیرینی مکالمه جز به صورت ناقصی که در بالا آمده قابل ترجمه نبود .

روشن سازد که این میمون به نیروی کدام فضیلت می‌تواند غیبگویی کند . من به تحقیق می‌دانم که این‌میمون منجم نیست و او وصاحبش هیچیك ازاسطرلاب و از صور و بروج سماوی اطلاع ندارند ، هرچند که تظاهر به دانستن این مسایل در اسپانیای امروزبسیار متداول شده است وهر بچه بی‌ریش وهردلقك و هر نوکر و هر پینه دوزی مدعی است که می‌تواند به سهولت آب خوردن[1] تصویر صور فلکی را بکشد و دربارهٔ رمل و اسطرلاب اظهار نظر کند ، و به راستی که این گروه با دروغ پردازی و جهل و نادانی خود حقایق مسلم و شگفت‌انگیز علم و دانش را تباه ساخته‌اند . من بانویی‌را می‌شناسم که ازیکی از این منجمین دروغین خواست تا از روی رمل و اسطرلاب معلوم کند ماده سگ او آبستن خواهد شد و خواهد زایید یا نه و چند توله خواهد زایید و رنگ‌آنها چه خواهد بود . جناب‌آقای منجم پس‌ازآنکه اسطرلاب انداخت جواب داد که ماده سگ‌آبستن خواهد شد و سه توله نیز خواهد زایید که‌یکی سبز ویکی سرخ ویکی به چندین رنگ خواهد بود ، مشروط براینکه‌حیوان مابین ساعت یازده ودوازدهٔ شب یا روز بزاید و روز زایمان او شنبه یا دوشنبه باشد، نتیجه این‌شدکه‌آن سگ پس از دو روز بعلت سوء هاضمه مرد وشهرت و اعتبار جناب‌آقای غیبگو مانند همهٔ همکارانش در محل باقی ماند.ــ سانکو گفت : با اینحال دلم می‌خواهدکه حضرتعالی از این استاد پی‌یرخواهش‌کنید تا ازمیمونش بپرسدآیا قضایایی‌که در غارمونته‌زینوس بر سر شما آمده راست است یا نه ، چه به عقیدهٔ من ، اگر به حضرتعالی برنخوردد ، تمام‌آن داستان لاف و گزاف و دروغ و یا لااقل خواب و خیال بود . ــ دن کیشوت گفت : البته هر چیز ممکن است و گرچه نتیجهٔ این‌کار برای من نیز موجب شك و تردید درحقیقت‌آن ماجرا شود مسئول تو را اجابت می‌کنم .»

سخن دن کیشوت و سانکو بدینجا رسیده بود که استاد پی‌یر به سراغ پهلوان آمد تا به او خبر دهد که بساط خیمه شب بازی آماده است و از او خواهش‌کندکه به دیدن نمایش بیاید ، و ضمناً تأکیدکردکه‌آن نمایش بسیار دیدنی است . دن کیشوت مطلب خود را با او در میان نهاد و از وی خواهش کرد تا فوراً از میمون خود بپرسدآیا حوادثی که در غار مونته‌زینوس برسر پهلوان‌آمده است واقعی‌است یا خیالی زیرا بنظرخود دن‌کیشوت آن ماجراها

---

۱ ــ در اصل نوشته است : «به همان سهولت‌که ورق افتاده‌ای را ازرمین برمی‌دارد .»

ناشی از حقیقت و خیال هردو بوده است . استاد پی‌یر پی‌آنکه سخنی بگوید بسراغ میمون خود شتافت و آنگاه در مقابل دن‌کیشوت و سانکو ایستاد و به حیوان گفت : «خوب، جناب‌آقای میمون، توجه‌کن، این بزرگوارمی‌خواهد بداندکه حوادثی‌که در یکی از غارها به نام غار مونته‌زینوس بر سرش آمده آمده است راست است یا دروغ .» سپس علامت معمولی خود را به‌میمون نشان داد؛ میمون نیز به روی شانهٔ چپ اوپرید وچنین‌جلوه دادکه درگوش‌صاحبش سخن می‌گوید ، و بلافاصله استاد پی‌یر گفت : « میمون می‌گوید که آنچه حضرتعالی در غار کرده یا دیده‌اید بعضی دروغ و برخلاف حقیقت و برخی نیز غیرقابل قبول است و به عقل راست نمی‌آید . ضمناً بدانید که میمون من بیش از این چیزی نمی‌داند و در بارهٔ این سؤال هرچه می‌دانست همین بود که‌گفت . لیکن اگر حضرتعالی اطلاعات بیشتری در این باره بخواهید روز جمعهٔ‌آینده مراجعه فرمایید و درآن روز هرچه از این حیوان بپرسید جواب خواهد داد ؛ اکنون قوهٔ غیبگویی از میمون سلب شده است و تا روز جمعه به حال سابق بازنخواهد گشت . ــ سانکو فریاد برآورد که : هان ، مگر من نگفتم حتی‌نیمی ازآن حوادث‌که می‌گویید در غار برسر حضرتعالی‌آمده‌است راست نیست؟ ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو،آینده صدق گفتار مرا روشن‌خواهد کرد زیرا مرور زمان‌که پرده در رازهاست هرگز نخواهدگذاشت‌که‌حقیقت، ولو در اعماق زمین مخفی باشد ، در ظلمت ابهام بماند و برملا نشود . به‌هر حال سخن در این باره‌کافی است ؛ برویم و نمایش استاد پی‌یر را ببینیم،چه، من گمان می‌کنم که آن نمایش لااقل چیزی عجیب و دیدنی داشته باشد . ــ استاد پی‌یر گفت : چطور ؟ این چه فرمایشی است ؟ در این نمایش یك چیز عجیب‌که سهل است شصت هزارچیز عجیب ودیدنی خواهید دید . من به‌سرور ارجمندم حضرت دن‌کیشوت‌مانش عرض می‌کنم‌که این نمایش‌ازتمام چیزهایی که امروز درجهان وجود دارد تماشایی‌تر است . زودتربرویم وبه‌کارپردازیم! وقت تنگ است و ما باید بسا چیزها که بکنیم و بگوییم و نشان بدهیم .»

دن‌کیشوت و سانکو که دعوت استاد پی‌یر را پذیرفته بودند به‌جایی‌که بساط خیمه شب بازی برپا بود رفتند و دیدندکه دستگاه نمایش‌باتعداد زیادی شمع روشن زینت یافته وآن شمعها نور و جلا و شکوه و جلالی تمام به بساط بخشیده‌اند . همینکه استاد پی‌یر رسید پشت دستگاه خیمه شب بازی مخفی شد ، زیرا هم او بودکه عروسك‌های صحنه را حرکت می‌داد ، لیکن‌دربیرون

دستگاه پسرك جوانی ایستادکه شاگرد استاد پی‌یر بود و او می‌بایستی گفته‌ها را ترجمه و تفسیر کند ونکات مبهم و مرموز نمایش را شرح دهد . این‌جوان چوب باریکی‌دردست داشت‌که بوسیلهٔ آن عروسك‌هایی‌راکه به صحنه می‌آمدند معرفی می‌کرد . باری همینکه تمام مقیمان کاروانسرا در مقابل دستگاه خیمه شب بازی جا گرفتند و بعضی نیز ایستادند و همینکه دن کیشوت و سانکو و نوکر جوان و پسرعمو در بهترین جا مستقر شدند ترجمان گفتن‌آغازکرد و چیزها گفت‌که هرکس فصل بعد را بخواند یا بشنود آن سخنان را خواهد خواند یا خواهد شنید .

فصل بیست و ششم

در دنبالهٔ ماجرای شیرین خیمه شب باز و در بارهٔ نکاتی که به حقیقت نیکوست

تیریان و تروائیان همه سکوت اختیار کردند[1]، یعنی تمام کسانی که چشم به دستگاه نمایش دوخته بودند چنان با شوق و ذوق نگاه می‌کردند که بقول معروف گفتی به دهان ترجمان آویخته‌اند ؛ در این اثنا ناگهان ازپشت صحنهٔ نمایش آوای طبل‌ها و بانگ شیپورها و غریو توپها به گوش رسید و کمی بعد صداها خاموش گردید. آنگاه پسرك ترجمان صدای نازك خود را بلند کرد و چنین گفت : «این داستان واقعی که اکنون درحضور شما ذوات معظم بمعرض نمایش گذاشته می‌شود کلمه به کلمه از تواریخ فرانسوی و از تصانیف و اشعار حماسی اسپانیایی اقتباس شده است که هنوز دهان به دهان می گردد و زبانزد کودکان در کوی و برزن است. موضوع داستان اینست که «سنیوردن گایفروس» زن خود « ملیزاندر » را که در اسپانیا و در شهر «سانسوئنا» بدست اعراب مغربی اسیر است نجات می‌دهد . سانسوئنا نام قدیم آن شهر و همانست که امروز به «ساراگوس» معروف است. اکنون تماشاکنید که‌چگونه دن گایفروس به شرحی که در تصنیف می‌خوانند بازی نرد می‌کند ؛ تصنیف می گوید : «نرد می‌بازد دن گایفروس و از یاد برده است ملیزاندر را .» این بازیگری که در

---

[1] — تیریان و تروائیان یعنی‌مردم تیرو تروا دوشهر معروف آسیای‌صغیر، و این‌جمله ترجمهٔ بیت‌اول‌قسمت دوم«انه‌ئید» شاهکار ویرژیل‌است.(دکتر باردن)

آنجا ظاهرشده و تاجی برسر وعصای مرصعی بهدست دارد شارلمانی‌امپراتور فرانسه وپدرخواندهٔ بانوملیزاندر است و چون ازسستی و بیکارگی وبی‌حسی داماد خود خشمگین است می‌آید تا او را ملامت کند . ببینید که امپراتور با چه خشم و عتابی بر او می‌تازد وبرسرش بانگ می‌زند ، مثل اینکه می‌خواهد با عصای خود بر سر و شانهٔ او بکوبد و حتی بعضی از مؤلفین آورده‌اند که امپراتور چنین‌کرده وضرباتی محکم بر تن او زده است . الغرض پس‌ازاینکه امپراتورنکته‌ها به داماد خود می‌گوید وتذکر می‌دهدکه اگر به‌نجات همسر خویش نکوشد شرف وآبرویش درخطر است بقول بعضی از مورخین سرانجام به‌گفته می‌افزایدکه: «من‌آنچه بایدبگویم‌گفتم، تو خود در بند خویش‌باش!» حال ببینیدکه چگونه امپراتور از داماد خود روبرمی‌گرداند و اورا غضبناك برجا می‌گذارد و چگونه دن‌گایفرس درحالی‌که از خشم و غیرت بجوش‌آمده است میز و تخته نرد را واژگون می‌سازد و به شتاب تمام جامهٔ رزم می‌طلبد و از دن رولان پسرعموی خود خواهش می‌کندکه شمشیر آبدار و معروفش را که به «دوراندال» موسوم‌است به اوبه‌عاریت بدهد. رولان از دادن شمشیرخود امتناع می‌ورزد و پیشنهاد می‌کند که در اقدام به چنین سفر خطیر همراه و همرکاب اوباشد، لیکن‌گایفروس دلیر وخشمگین از قبول این پیشنهاد سر باز می‌زند و می‌گویدکه اگر زنش در اعماق زمین نیز مخفی باشد تنها خود قادر به نجات او خواهد بود. آنگاه برای پوشیدن جامهٔ رزم می‌رود تا فوراً آماده شود و پا در راه نهد .

«اکنون از حضرات خواهش می‌کنم‌که رو به این سوکنند و بارویی‌را که ازآنجا پیداست بنگرند. می‌گویند این بارو یکی ازبرجهای معروف قصر الخضرای ساراگوس است که امروز آن را باروی جعفریه می‌نامند . بانویی که در جلو ایوان این برج نمودار شده و جامهٔ عربی پوشیده است همان ملیزاندر بی‌همتاست‌که هزاران بار به‌آن دیدگاه‌آمده و به جادهٔ فرانسه‌نگاه کرده ومرغ خیال خود را در فضای پاریس و درهوای شوهر عزیزش به‌پرواز درآورده و بدین دستاویز رنج و اندوه بردگی واسارت خود را تسکین‌وتسلی بخشیده است . اکنون حادثهٔ تازه‌ای را تماشا می‌کنید که شاید به عمر خود هرگز مانندآن را ندیده باشید . آیا شما این مرد عرب را که ساکت و آرام راه می‌رود و از پشت سر میلزاندر پاورچین پاورچین پیش می‌آید و انگشت بر لب نهاده است نمی‌بینید ؟ آه ، ببینید که چگونه این مرد بوسه بر لبان

ملیزاندرمی‌زند وچگونه‌آن زن عفیف تف بر زمین می‌اندازد وباآستین پیراهن سفید خود لبانش را پاك می‌کند، چگونه مویه وزاری می‌کند وگیسوان‌زیبای خود را از فرط یأس و حرمان می‌کند ، چنانکه‌گویی گناه این سیه بختی به گردن‌آن‌گیسوان زیباست . باز ببینیدکه چگونه آن مرد محتشم معمم که در دالانهای قصر قدم می‌زند و مرسل شاه[1] پادشاه سانسوئناست وقاحت و بی‌شرمی مرد عرب را تماشا می‌کند و با آنکه‌آن عرب یکی ازبستگان نزدیك ومحرم خاص اوست فوراً فرمان می‌دهد تا او را دستگیر کنند و دو صد ضربه تازیانه بر تنش بنوازند و درکوی وبرزنش بگردانند و جارچیانش از پیش‌وفراشانش از پی بدوند . باز از این سو ببینید که چگونه خادمان از هر طرف برای اجرای فرمان پادشاه بیرون می‌آیند ، درصورتی‌که‌گناه متهم به ثبوت نرسیده است ، زیرا در میان اعراب مواجهۀ طرفین دعوی و استماع شهادت شهود و محاکمۀ مجرم و استیناف خواستن اوبنحوی‌که در میان ما مرسوم است وجود ندارد . ــ در اینجا دن‌کیشوت بانگ برترجمان زدکه : پسر، ترا چه به‌این حرفها ! توفقط قصه‌ات را بگو وخود را درپیچ وخم حشو و زواید سرگردان مکن. برای اثبات یك حقیقت دلیل و برهان بسیارلازم است وشنیدن‌اظهارات طرف واجب .» آنگاه استاد پی‌یر از درون دستگاه به صدا در آمد و گفت : «ای بچه ، در امری‌که به عالم تو مربوط نیست دخالت مکن و هرچه‌که آن بزرگوار به تو فرمان می‌دهد به‌کار بندکه شرط عقل همین است و بس . حال دنبالۀ داستان خود را شش دانگ به‌آوازبخوان وسعی‌کن‌که ازآهنگ خارج نشوی و الا به‌اندك انحرافی رشتۀ داستان‌گسیخته خواهد شد . ــ پسرك گفت: هرچه تو فرمایی همان‌کنم .» و بدینطریق به داستان خود ادامه داد :

«این بازیگری که سوار بر اسب در گوشه‌ای ایستاده و به شیوۀ مردم «گاسکون» ردای بلندی درتن دارد خود دن‌گایفروس است و انتظار زنش را می‌کشد ؛ زن او نیز پس از آنکه امیر انتقامش را از آن جوان عرب گرفت اینك‌آرام‌گرفته و با چهرۀ خرسند و بشاشی به شاه نشین برج بازگشته‌است . وی با شوهرخود سخن‌می‌گوید لیکن نمی‌داندکه شوهرش است وتصورمی‌کند که از رهگذران است و سخنانی را که در این تصنیف‌آورده‌اند خطاب به وی

---

۱ ــ مرسل شاه Le roi Marsile که در زمان عبدالرحمن اول خلیفۀ اموی اسپانیا والی ساراگوس بود و از این شهر در برابر هجوم شارلمانی‌مردانه دفاع‌کرد . اسم او درکتاب «نغمۀ رولان» ذکر شده است . (دکتربارد‌ن)

می‌گوید : «ای سوار ، اگر به فرانسه می‌روی از حال گایفروس جویا شو.» و من بیش از این از سخنان او نقل نمی‌کنم زیرا اطالهٔ کلام موجب ملال خواهد بود. کافی است که ببینیم دن گایفروس چگونه خود را به زن خویش می‌شناساند و از شادی و نشاط فوق‌العاده‌ای که به بانو دست می‌دهد پی‌ببریم که او شوهر خود را باز شناخته است ، بخصوص اکنون که می‌بینیم بانو خود را از فراز شاه نشین به زیر می‌اندازد تا بر ترك اسب شوهر خویش بنشیند لیکن بدا به حال آن بدبخت بینوا ! اینك دامن جامه‌اش به یکی از میله‌های آهنین طارمی شاه نشین گرفته و خود در میان زمین و آسمان معلق مانده است و نمی‌تواند به زمین برسد. لیکن هم‌اکنون خواهید دید که چگونه خداوند بخشندهٔ مهربان در لحظات بیچارگی و درماندگی به فریاد می‌رسد و کمك از افتادگان دریغ نمی‌دارد. دن گایفروس نزدیك می‌شود و بی آنکه وقعی به پاره شدن دامن جامهٔ فاخر زن خود بنهد آن را می‌کشد و بانو را به زمین فرود می‌آورد و سپس به یك چرخش دست به ترك اسبش می‌نشاند و به رسم مردان که دو پا از دو سوی زین می‌آویزند سوارش می‌کند و توصیه می‌کند که بازوان خود را به دور کمر او حلقه زند و محکمش بگیرد و هر دو دست صلیب‌وار روی سینهٔ او در هم اندازد تا مبادا از اسب به زیر افتد، و این همه از آن جهت است که بانو ملیزاندر چنانکه باید به این گونه سواری‌ها وسفرها عادت ندارد. همچنین تماشا کنید چگونه اسب گایفروس با شیههٔ خود نشان می‌دهد که از بردن بار شجاعت و وجاهت که در وجود صاحب عزیز و بانوی محبوبش متجلی است شاد و مفتخر است. حال ببینید که چگونه آن دو عنان می‌گردانند تا از شهر دور شوند و با چه شور و نشاطی راه پاریس را درپیش می‌گیرند. هان ای جفت بی‌مثالی که عاشقان حقیقی هستید ، بروید به امان خدا ! امیدوارم که صحیح و سالم و بی آنکه مانع و مشکلی در سفر سعادت اثر شما پیش بیاید به وطن عزیز خود برسید ! امیدوارم که چشم پدرومادر و دوستان شما به دیدارتان روشن شود و در این سالیان دراز که همچون عمر **نستور**[1] از عمر شما باقی است به عزت و سعادت سر کنید !»

در اینجا بار دیگر استاد پی‌یرصدای خود را بلند کرد و گفت : «پسر ،

۱ ــ نستور Nestor پادشاه پیلوس و مسن‌ترین شاهزاده‌ای بود که در محاصرهٔ شهر تروا شرکت داشت. وی به عقل و درایت و کاردانی مشهور بود و نطقهای مفصل و مهیجی برای سربازان و سرداران می‌کرد.

به اصل مطلب بپرداز و حاشیه مرو[۱]! ابراز تأثر و تألم در این مورد مذموم و ناپسند است .» ترجمان بی آنکه جواب استاد خود را بدهد چنین به سخن ادامه داد : «در آن محوطه مردم بیکاره و دیدگان کنجکاو فراوان بودند که به هر سو و هرچیز نظر داشتند و هم آنان فرود آمدن و سوار شدن ملیزاندر را دیدند و به مرسل شاه خبر بردند واوفوراً فرمان داد تا ناقوس خطر بنوازند. حال ببینید که مردم چگونه به سرعت از فرمان شاه اطاعت می کنند و چگونه بنظر می رسد که سراسر شهر ازطنین گوشخراش ناقوسهایی که درمنارهٔ مسجدها به صدا درآورده اند فرو می ریزد ! ــ دن کیشوت ناگهان فریاد برآورد که : اینجا دیگر استاد پی یر مرتکب خطای فاحشی شد زیرا اعراب در مساجدخود ناقوس ندارند بلکه از دهل و طبل و بوق استفاده می کنند و گفتن اینکه در سانسوئنا ناقوسها به صدا درآمدند محققاً اشتباه بزرگی است که از نادانی و بی اطلاعی گوینده حکایت می کند . » استاد پی یر وقتی این سخنان را شنید دست ازنواختن زنگ برداشت و گفت : «حضرت دن کیشوت ، خوب است که جنابعالی به این مطالب کودکانه توجه نفرمایید وکاری نکنید که سررشتهٔ داستان از دست ما بدر رود و دیگرنتوانیم آن را بیابیم . مگر درهمین ولایت هزاران نمایش کمدی برصحنه نمی آورند که پر از اشتباهات عجیب و غریب و احمقانه است و با این وصف سرانجام مورد توجه واقع می شوند و مردم به دقت آنها را تماشا می کنند و به سخنان بازیگران گوش فرا می دهند و با یك دنیا شوق و ذوق و تمجید و تحسین برای آنها کف می زنند ؟... خوب ، ای پسرك ، به کار خود ادامه بده و بگذار هرچه می خواهند بگویند ؛ بگذار تا آنقدر که در خورشید ذرهٔ لایتجزا هست در نمایش من نکات بی معنی و احمقانه باشد و من به این موضوع اهمیت نمی دهم مشروط بر اینکه جیبم از پول پر شود . ــ دن کیشوت گفت : سبحان الله ! مثل اینکه حق با این مرد است .» و پسرك به گفتار خود چنین ادامه داد : «اکنون تماشاکنید که چگونه صدها سوارمجلل و محتشم از شهر خارج می شوند و سر درپی آن دو دلدادهٔ مسیحی می گذارند. ببینید که چگونه شیپورها به صدا درمی آیند و سرناها در فضا طنین می افکنند و دهلها و طبلها بانگ برمی آورند! من ازآن می ترسم که سواران به فراریان برسند و ایشان را به دم اسبهای خویش ببندند و به شهرشان بازآورند و این

۱ ــ اصل جمله اینست که : «بر زمین راه برو و خود را در میان ابرها سرگردان مکن !»

خود منظرهٔ وحشت‌انگیزی خواهد بود .»

دن کیشوت همینکه آن همه سواران عرب را دید و بانگ و خروش آن همه شیپور و طبل شنید موقع را مقتضی دید که به کمك فراریان بشتابد ، لذا از جا برخاست و با خروشی رعدآسا بانگ بر زد که : « من هرگز اجازه نمی‌دهم که در دوران حیات من و در حضور من بر پهلوانی دلباخته و دلاور چون گایفروس چنین ستمی روا دارند . هان ، ای دزدان فرومایه و بی‌سروپا، دست از تعقیب او بدارید و آزادش گذارید وگرنه با همهٔ شما دست و پنجه‌نرم خواهم کرد .» دن کیشوت در حین گفتن این کلمات شمشیر از نیام بر کشید و بدستگاه خیمه شب بازی نزدیك شد و با خشمی غیر قابل وصف لشکر اعراب یعنی عروسك‌های خیمه شب بازی را از چپ و راست و از فرق و پهلو به دم تیغ بی‌دریغ گرفت ، گروهی را واژگون کرد و برخی را از هم شکافت و پای وساق یکی و سروگردن دیگری را بضرب شمشیر انداخت . درآن هنگامه دن کیشوت عروسکی را چنان از فرق تا قدم بدو نیم کرد که لبهٔ شمشیرش بر سر استاد پی‌یر نیز رسید و اگر آن بینوا سر خم نکرده و خود را به روی زمین نینداخته و در زیر تخته بند دستگاهش به گوشه‌ای نخزیده بود چنان سرش از هم می‌شکافت که گفتی خمیر قنادان بوده است . بیچاره استاد پی‌یر تا می‌توانست از سینه فریاد بر می‌کشید و می‌گفت : « امان ای پهلوان ، آگاه باشید که آنچه شما واژگون می‌کنید و می‌کشید و به چهار پاره می‌سازید اعراب واقعی نیستندبلکه عروسکهایی هستندکه از مقوا ساخته‌اند. آخر، بمن گناهکاررحم کنید وبدانیدکه هست ونیست مرا با این‌عمل‌خود نابودمی‌سازید و مرا به خاك سیاه می‌نشانید .» با این همه دن کیشوت از دیدن و بریدن و واژگون کردن و شکافتن بازنمی‌ایستاد و همچنان بود که گفتی باران شمشیر برسردستگاه نمایش می‌بارید. عاقبت دن کیشوت درمدتی کمتر اززمان‌خواندن یك دعای مختصر بساط خیمه شب بازی را بر زمین انداخت و تمام عروسك‌ها و لوازم‌آرایش و پوشش آنها را ریز ریز کرد و مرسل شاه را سخت مجروح ساخت و شارلمانی امپراتور را با تاجی‌که برسر داشت دونیم کرد . از دیدن این منظره تماشاگران آشفته و سراسیمه به هم ریختند و میمون غیبگو بفراز بام کاروانسرا گریخت و پسرعمو ترسید و جوان نوکر وحشت کرد و حتی سانکوپانزا نیز بیمی‌جانکاه در دل‌خود احساس‌کرد، چه، وی پس‌ازفرونشستن آن توفان، سوگند یادکردکه تا به‌آن روز هرگز اربابش را چنین خشمگین

ندیده بوده است .

دن کیشوت پس از واژگون کردن کامل دستگاه خیمه شب بازی اندکی آرام گرفت و گفت : «دلم می‌خواست اکنون تمام کسانی راکه به فایدهٔ وجود پهلوانان سرگردان در جهان ایمان ندارند یا نمی‌خواهند ایمان بیاورند در اینجا حاضر می‌کردم و در حضور خود بر سر پا نگاه می‌داشتم . شما را به خدا اندکی توجه کنید و ببینید که اگر من در اینجا حاضر نمی‌بودم برسر دن گایفروس دلاور و ملیزاندر زیبا چه می‌آمد ؟ محققاً آن ساعت فرا رسیده بود که آن اعراب سگ به ایشان برسند وبلایی بر سرشان بیاورند. به‌هرحال، در میان هزاران هزار مخلوق عالم باز هم زنده باد پهلوانان سرگردان ! ــ در این اثنا استاد پی‌یر به لحنی غمین و دردناك گفت : من هم می‌گویم که زنده باد حرفهٔ پهلوانان سرگردان و مرگ بر من بینوا ، چه ، من اکنون به درجه‌ای از فقر وبدبختی رسیده‌ام که می‌توانم مانند سلطان **دن رودریك** don Rodéric بگویم : « دیروز مالك‌الرقاب سراسر اسپانیا بودم و امروز حتی کنگره‌ای از قصری ندارم که به جرأت بگویم از آن من است .» من تا نیم ساعت و حتی پنج دقیقه پیش خود را با اصطبل‌های پر از اسبان بیشمار و با صندوقچه‌های پر از جواهرات بی حساب شاه شاهان و سرور امپراتوران می‌دیدم لیکن اکنون مردی حزین و دل مرده و شکسته و از پا افتاده و فقیر و بیچاره‌ام ، بخصوص که میمون خود را نیز از دست داده‌ام ، چه آن حیوان زبان بسته گریخته است و من اگر بخواهم او را بازگیرم آنقدر باید بدوم تا از هفت جایم عرق سرازیر شود[1]. من این همه بدبختی را از خشم و غیرت بی‌جای این جناب پهلوان دارم که می‌گویند به داد یتیمان می‌رسد و در رفع ظلمها و ستمها می‌کوشد و هزاران کار نیکوی دیگر می‌کند ، ولی افسوس که تنها من بدبخت از سخا و جوانمردی و نیت خیر او فیضی نبردم . آه ای خدای عالمیان که بر فراز عرش اعلی مقرداری ، ترا سپاس می‌گویم وستایش می‌کنم و راضیم به رضای تو که عاقبت به‌دست پهلوان افسرده سیما سیمای مرا افسرده کردی !»

سانکو ازسخنان استاد پی‌یر به‌رقت آمد و به وی گفت: «ای استادپی‌یر، ترا به خداکم ناله و شیون کن که جگرم را کباب کردی ! تو بدان که ارباب

---

۱ ــ اصل جمله اینست که : «باید تا بن دندان عرق بریزم .»

من دن‌کیشوت در دین مسیح و آیین کاتولیك چندان مؤمن و متعصب است که همینکه احساس کند ضرر وزیانی متوجه تو کرده است به جبران آن برخواهد خاست و تاوان آن را دوبرابر به تو خواهد پرداخت . ـ استاد پی‌یر گفت : اگر جناب دن‌کیشوت فقط بهای قسمتی ازصورتکها را که از شکل و صورت انداخته است به من مرحمت کند من راضی و خرسند خواهم شد و ذمهٔ او را بری‌خواهم‌کرد تا وجدانش معذب نباشد زیرا هرکه مال دیگری را برخلاف میل و رضای صاحبش نگاه دارد یا تلف سازد و عین یا بهای‌آن را باز ندهد روی نجات و رستگاری نخواهد دید . ـ آنگاه دن‌کیشوت به سخن درآمد و گفت : این گفته کاملا بجاست ، لیکن ای استاد پی‌یر ، من گمان نمی‌کنم که تا بحال دینی از شما به‌گردن داشته باشم و مالی از شما نزد من مانده باشد. ـ استاد پی‌یر گفت : چگونه می‌گویید که من دینی به‌گردن شما ندارم ؟ پس این بساط ریخته وپاشیده و این دستگاه واژگون شده و این عروسك‌های پاره و دریده که اکنون بر زمین ریخته و از حیز انتفاع افتاده است به‌کدام زور جز به زور بازوان شکست‌ناپذیر وهراس‌انگیز شما چنین شده است؟ این‌بساط جز به من بچه‌کسی تعلق داشت؟ من جز بوسیلهٔ آنها از چه راهی امرارمعاش می‌کردم ؟ ـ دن‌کیشوت گفت : اکنون نیز مانند صدها بار دیگر که از این پیش اتفاق افتاده است پی می‌برم وکم‌کم می‌فهمم‌که این جادوگران که روزو شب درپی‌آزارمنند‌کارشان همین‌است‌که اشیاءرا چنانکه هست به‌رخ من‌بکشند اما چنانکه خود می‌خواهند در نظرم جلوه‌گر سازند . ای‌کسانی‌که در اینجا حاضرید و به سخنان من گوش فرا می‌دهید ، من به همهٔ شما اطمینان می‌دهم که‌آنچه بر صحنهٔ نمایش می‌گذشت در نظر من چنان بودکه واقعی و حقیقی است و در دنیای خارج می‌گذرد ، و گمان می‌کردم که ملیزاندر حقیقتاً ملیزاندر و دن گایفروس دن گایفروس و مرسل شاه مرسل شاه و شارلمانی شارلمانی است . من اگر دچار عارضهٔ خشم و غضب گردیدم به همین جهت بود و بخاطر ایفای وظیفه‌ای که از نظر حرفهٔ پهلوانی بر عهده داشتم تصمیم گرفتم به کمك و یاری فراریان بشتابم . بنابراین آنچه که من‌کردم و شما دیدید براثر نیت خیری بودکه داشتم، حال اگرعمل من نتیجهٔ معکوس‌بخشید گناه ازشخص من نیست بلکه ازجادوگران تبهکاری است‌که دایم در پی‌آزار منند . از این گذشته برفرض‌که گناه‌ازخود من بوده است ولو به قصد شیطنت و آزارکسی چنین‌نکرده باشم من‌خود انصاف می‌دهم وخودرا به‌جبران خسارت

محکوم می‌دانم . حال استاد پی‌یر خسارات خود را تقویم کند و بهای عروسکهای دریده و شکسته را بگوید تا من‌آن را به وجه رایج‌کاستیل به وی بپردازم .»

استاد پی‌یر تعظیم غرایی کرد و گفت : «من از لطف و احسان بیمانند و از دیانت وتقوای مسیحی مؤمنی چون جناب دن‌کیشوت پهلوان دلاورمانش که حامی و پشتیبان تمام نیازمندان‌آواره و سرگردان است جز این انتظاری نداشتم ؛ اینك جناب جلالتماب‌کاروانسرادار و حضرت سانکوی اعظم بعنوان میانجی و مقوم مابین من و حضرتعالی حکم باشند تا داوری کنند و بهای عروسك‌های پاره و شکسته را تخمین بزنند .»کاروانسرادار و سانکو آمادگی خود را برای قبول این پیشنهاد اعلام کردند . فوراً استاد پی‌یر عروسك شکسته‌ای راکه نمایندهٔ مرسل شاه بود و سر نداشت از زمین برداشت وگفت: «ببینیدکه برگرداندن سرنخستین به تن این شاه چقدر مشکل‌است! بنابراین در صورتی که آقایان حکمها نظر مخالفی نداشته باشند باید برای مرگ یا اتلاف یا شهادت این پادشاه چهار رئال ونیم به من داده شود .ــ دن‌کیشوت گفت : موافقم ، بقیه را بگویید . ــ استاد پی‌یر دو نیمهٔ عروسك نمایندهٔ شارلمانی امپراتور را که از فرق تا قدم شکافته بود بدست گرفت و گفت : به غرامت این شکافك‌که به تن امپراتور واردآمده است بیمورد نیست‌که پنج رئال و یك ربع رئال مطالبه‌کنم . ــ سانکوگفت : این مبلغ‌کم پولی نیست . ــ کاروانسرادارگفت : زیاد هم نیست ولی بهترآنکه حد وسطی درنظر بگیریم و قضیه را با پنج رئال حل و فصل‌کنیم . ــ دن‌کیشوت گفت : نه ، نه ، همان پنج رئال و ربع رئال باشد ؛ خسارات وارده چندان مهم است که ربع رئال بیش یاکم تأثیری درمیزان غرامت ندارد . به هرحال استاد پی‌یر قدری‌شتاب کند و زودتر به این‌کار خاتمه دهد زیرا ساعت صرف شام فرارسیده است ومن احساس می‌کنم‌که تنم‌دارد ازگرسنگی می‌لرزد. ــاستاد پی‌یرگفت: برای این عروسك بی دماغ که یك چشم آن کور شده و نمایندهٔ بانو ملیزاندر است دو رئال ودوازده «ماراودی» می‌خواهم. ــ دن‌کیشوت فریاد برآوردکه : عجب! با آن اسبی‌که من در زیرپای ملیزاندر دیدم اگر با شوهر خود به مرزفرانسه نرسیده باشد قطعاً شیطان مانع شده است ، زیرا من می‌دیدم که اسب ایشان به جای تاختن پرواز می‌کرد . به هر حال کلاه سر من نمی‌رود و نمی‌توان

گربه را بجای سمور به من قالب کرد[1] یعنی مرا به قبول این نکته واداشت که این عروسك یك چشم و کوتاه بینی همان ملیزاندر است که در اینجاست ، در صورتی که می‌دانم ملیزاندر اکنون با شوهر خود در فرانسه بسر می‌برد و هر دو یا هم در زیر دو لحاف به عیش و نوش مشغولند . ای استاد پی‌یر ، از خدا بخواهیم که به هر کس هرچه داده است همیشه برای او نگاه دارد ، و ما نیز همه بکوشیم که با قدمهای ثابت و استوار در راه نیت خیر واندیشهٔ صوابی که داریم پیش برویم . حال ، شما می‌توانید به گفتارخود ادامه دهید .» استاد پی‌یر همینکه دید دن کیشوت افسار پاره کرده است و باز می‌خواهد به افکار نخستین و جنون‌آمیز خویش باز گردد تصمیم گرفت که مهار او را در دست نگاه دارد و نگذارد که بگریزد ، لذا گفت : « این عروسك درحقیقت نباید ملیزاندر باشد و من گمان می کنم که یکی از ندیمه‌های اوست ، بنابراین اگر به ازای آن شصت «ماراودی» به من بدهند[2] راضی خواهم بود و خسارتم کاملا جبران شده است.» باری استاد پی‌یر به همین‌طریق به ارزیابی تمام عروسکهای شکسته و ناقص پرداخت و برای هریك قیمتی تعیین کرد که حکمهای خبره با رعایت تراضی طرفین جرح و تعدیلی در آن می کردند چنانکه در پایان کار مجموع خسارات وارده به چهل رئال وسه ربع رئال برآورد شد. سانکومبلغ فوق را فوراً در وجه استاد پی‌یر پرداخت و آن مرد برای باز گرفتن میمون دو رئال دیگر اضافه خواست . دن کیشوت گفت : «آن دو رئال را هم به‌او بده ولی نه برای گرفتن میمون بلکه برای گرفتن ماده میمون[3] ؛ ضمناً من حاضرم به هر کس که بطور قطع و یقین مژده بدهد که بانو دنا ملیزاندر زیبا و سنیور دن گایفروس به فرانسه و به‌میان اقوام و نزدیکان خود رسیده‌اند دویست‌رئال مژدگانی بدهم . ــ استاد پی‌یر گفت : هیچکس نمی‌تواند بهترازمیمون من‌این مژده را به جنابعالی بدهد ولی بدبختانه اکنون هیچ شیطانی نیست که بتواند

---

۱ ــ اصل جمله اینست که : «گربه را بجای خرگوش به من فروخت .»

۲ ــ هر رئال ۳۴ ماراودی بوده است .

۳ ــ سروانتس در اینجا با دوکلمهٔ Mono به معنی میمون نر و Mona که هم به معنی میمون ماده و هم به معنی شراب بسیار نوشیدن و مست‌کردن است جناس لفظی بازی کرده و در واقع خواسته است لطیفه‌ای به دو معنی بگوید ولی مراد آن است که بعنوان پول چای که در نزد ما مرسوم است انعامی به‌استاد پی‌یر داده شود تا با آن شرابی بخورد و سری از باده گرم کند .

(اقتباس از یادداشت دکتر باردن)

دوباره اورا بگیرد. با این‌وصف من حدس می‌زنم که این‌حیوان براثر گرسنگی و بخاطرعلاقه‌ای که به من دارد هم امشب به جستجوی من برخیزد . خداکند هرچه زودتر روز بشود تا ببینیم که چه خواهد شد .»

عاقبت طوفان فرونشست وتمام حاضران‌کاروانسرا درصلح وصفای‌کامل و بخرج دن‌کیشوت که به‌اعلی‌درجه‌کریم وبذال بودصرف شام‌کردند. مردی‌که بار نیزه و تبرزین داشت پیش‌از دمیدن سپیده‌کاروانسرا را ترك گفت وهمینکه آفتاب سرزد پسرعمو و جوان نوکر نیز به حضور دن‌کیشوت آمدند و کسب اجازهٔ مرخصی‌کردند تا یکی به ولایت خود بازگردد وآن دیگر به راه خود ادامه دهد ، و دن‌کیشوت به جوان نوکر دوازده رئال برای خرج راه داد . اما استاد پی‌برحوصلهٔ مشاجره و مکالمه با دن‌کیشوت را نداشت بخصوص‌که پهلوان را خوب شناخته بود ، لذا قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاست و بساط شکسته و به هم ریختهٔ نمایش خود را جمع‌کرد و میمونش را بازگرفت و به‌دنبال حوادث خویش از کاروانسرا بیرون زد . کاروانسرادار هم با آنکه دن کیشوت را خوب نمی‌شناخت از اعمال جنون‌آمیز و از بذل و بخششهای اوکمتر از دیگران در شگفت نبود . عاقبت سانکو به امر ارباب خود حساب کاروانسرادار را تمام وکمال پرداخت و هردوپس ازاینکه وی را وداع گفتند نزدیك ساعت هشت صبح از کاروانسرا بیرون‌آمدند و قدم در راه نهادند .

حال، ما ایشان را درحین رفتن می‌گذاریم، و این وقفه، خودضرورت تمام دارد زیرا مجال خواهیم یافت تا به نقل مطالب دیگری که مربوط به جنبهٔ ابداع وابتکار این داستان بزرگ وپرآوازه است بپردازیم .

فصل بیست و هفتم

در بیان اینکه استاد پی‌یر و میمون او که بودند و درباب سرانجام نامطلوبی که دن کیشوت در ماجرای عرعر خریافت و نتوانست آن واقعه را چنانکه خود می‌خواست ومی‌اندیشید حسن‌ختام بخشد

سید حامدبن انجلی وقایع نگار این تاریخ بزرگ وقتی به فصل حاضر می‌رسد چنین آغاز سخن می‌کند : « من مانند یك مسیحی کاتولیك سوگند یاد می‌کنم . . . » و مترجم تاریخ او در این باره می‌گوید از اینکه مؤلف مانند یك مسیحی کاتولیك قسم می‌خورد (و حال آنکه او محققاً عرب مغربی و مسلمان بوده است) مراد و منظوری جز این نداشته است که برساند همانگونه که یك تن مسیحی وقتی قسم بخورد که جز براستی سخن نگوید در حقیقت هر چه بگوید راست است او نیز مانند اینکه به‌آیین مسیح در آمده و سوگند مسیحی خورده باشد وعده می‌دهد که هرچه دربارهٔ دن کیشوت بنویسد حقیقت محض باشد، بخصوص دربارهٔ اعلام هویت استاد پی‌یر و میمون‌غیبگوی او که تمام ساکنان ولایت را از غیبگویی‌های خود به تعجب و تحسین واداشته بود بجزراست چیزی‌نگوید. باری سید حامد می‌گوید که هر که قسمت‌نخستین این داستان را خوانده باشد «ژینس دوپاسامون» یعنی‌آن دزد معروف را نیك به یاد دارد ، دزدی که دن کیشوت وی را با سایر محکومین به اعمال شاقه در کوههای سیرامورنا آزادی بخشید وآن سیه‌کاران تیره‌درون که ظاهری به‌زشتی

و بدی باطن داشتند پاس آن نیکی نداشتند و جزایی چنان بیشرمانه به دن ـ کیشوت دادند . این ژینس دوپاسامون که دن کیشوت او را ژینزیل دوپاراپیلا می‌نامید همان بود که خر سانکوپانزا را دزدید ، و چون در قسمت اول این کتاب براثر خطا و اشتباه چاپ‌کنندگان ، تاریخ این سرقت وکم وکیف آن از قلم افتاده بود همین خود به‌دست عدهٔ کثیری که گناه مطبعه را به حساب کم هوشی و نقصان حافظهٔ مؤلف می‌گذاشتند بهانه داد تا زبان به خرده‌گیری بگشایند . الغرض ، ژینس خر سانکو را در حالی دزدید که سانکو برپشت آن به خواب رفته بود، و برای این‌کار از حیله‌ای استفاده کرد که «برونل» در هنگام محاصرهٔ قلعهٔ آلبراك برای بیرون کشیدن اسب از زیر پای ساکریپان به کار برده بود[1]. باری چنانکه سابقاً گفتیم سانکو خر خود را بازیافت . ژینس نیز از ترس آنکه مبادا بار دیگر بدست دیوانخانهٔ عدالت بیفتد که به دنبال او می‌گشت تا جنایات وطراری‌های بیشمارش را کیفر دهد (وی‌چندان جنایات عجیب و تبهکاری‌های متنوع مرتکب شده بود که خود کتابی قطور در شرح آنها نگاشته بود) بر آن شد تا جلای وطن کند و به کشور آراگون برود و چون از فن خیمه شب بازی و تردستی‌ها و شیرین کاریهای عیاران اطلاع کافی داشت چشم چپ خود را بست و به‌آن دیار رفت . از قضا در همان اوان از مسیحیانی که از سرزمین بربر بازمی‌گشتند میمونی هم خرید و به‌آن حیوان‌آموخت که به مجرد اشارهٔ مخصوص وی بر سر شانه‌اش بجهد و چنین جلوه دهد که چیزی در گوش صاحب خود زمزمه می‌کند.ژینس پس‌ازفراغت‌از این کار وقبل‌ازآنکه وارد دهی شود وبساط خیمه شب بازی و هنرنمایی میمون خودرا درآنجا به معرض نمایش درآورد درحوالی‌آن ده به تحقیق‌می‌پرداخت و بخصوص ازکسانی جویا می‌شدکه بهتر می‌توانستند جواب لازم به‌اوبدهند ، و از ایشان در بارهٔ حوادثی که به تازگی در‌آن ده و یا در آن ولایت اتفاق افتاده بود چیزها می‌پرسید و نام و نشان کسانی را که در آن حوادث دخیل بودند به تفصیل می‌آموخت . وقتی ژینس این اطلاعات را تمام وکمال بخاطر می‌سپرد وارد ده می‌شد و نخستین کاری‌که می‌کرد این بودکه بساط خیمه ـ شب بازی خود را به معرض نمایش می‌گذاست و اغلب چند داستان معروف و سرگرم‌کننده را بوسیلهٔ دستگاه خود به تناوب نشان می‌داد . پس از نمایش،

۱ ــ از داستان به سرقت رفتن اسب ساکریپان بوسیلهٔ برونل درمحاصرهٔ البراك در همین‌کتاب یادکردیم .

در بارهٔ هنرهای میمون خود سخن می گفت و به مردم اعلام می کرد که آن حیوان از گذشته وحال ایشان خبر می‌دهد لیکن کمتر حاضر می‌شود که چیزی از آینده بگوید . ژینس برای جواب هر سؤالی دو رئال مطالبه می کرد و اگر اطلاعات بیشتری از حال سؤال کنندگان می‌داشت اغلب حاضر بود که قدری هم تخفیف بدهد . همچنین چون اغلب اوقات ژینس وارد خانه‌هایی می‌شد که به احوال ساکنین آن معرفت کامل داشت و از سر گذشت ایشان بخوبی آگاه بود ولو اهل آن خانه به قصد اینکه پولی به او ندهند چیزی ازاو نمی‌پرسیدند اوعمداً به میمون خود اشاره می کردوسپس می گفت که میمون فلان چیزوفلان مطلب را به گوش او خوانده است وآن مطالب همان بود که کاملا با سر گذشت و وضع زندگی آن اشخاص تطبیق می کرد . ژینس بدینطریق کسب وجهه و شهرتی به سزا می کرد و مردم ازهرسو به دنبالش می‌افتادند . دربعضی‌موارد نیز که آگاهی کافی ازوضع حاضران مجلس نداشت چون صاحب هوش‌وفراستی سرشار بود به نحوی جواب می‌داد که با سؤال مربوط و نزدیك باشد و چون هیچکس نبود که از او بپرسد چگونه ممکن است میمون غیب بگوید و ازحال مردم با خبر باشد برخرمراد سوار بود و به ریش مردم می‌خندید وکیسهٔخود را از پول می‌انباشت . باری ژینس همینکه وارد کاروانسرا شد دن کیشوت و سانکوپانزا را باز شناخت و همین شناسایی موجب شد که آسان‌تر به مقصود برسد و دن کیشوت و سانکو و حاضران مجلس را غرق در تعجب و تحسین کند ، اما به شرحی که در فصل قبل گفته آمد در آن هنگام که دن‌کیشوت سر مرسل شاه را به شمشیر انداخت و تمام سواران او را تارومار کرد اگر قدری محکم‌تر ضربه را می‌نواخت وشمشیر را پایین‌تر می‌آورد ممکن بود این‌بازی برای ژینس بسیار گران تمام شود و جانش را برسر آن بگذارد . الغرض این بودآنچه‌که بایستی در بارهٔ استاد پی‌یر و میمون او بگوییم .

اکنون به داستان دن کیشوت مانش باز می گردیم و می گوییم که آن پهلوان به‌محض خروج ازکاروانسرا تصمیم گرفت که چون هنوزتا روزمسابقات پهلوانی‌وقت باقی بود قبل از اینکه به شهر ساراگوس برود سری به سواحل شط ابر Ebre و حوالی‌آن بزند . وی با این عزم راه خود در پیش گرفت و دو روز تمام بی‌آنکه با حادثهٔ قابل ذکری مواجه شود راه پیمود . روز سوم در حینی که از تپه‌ای بالا می‌رفت بانگ و خروش شیپور و شمخال شنید و به تصور اینکه فوجی از سربازان از آن حوالی می گذرند مهمیز زنان هی بر

رسی‌نانت زد تا برای تماشا به بالای تپه برآید . دن کیشوت وقتی به رأس تپه رسید در دامنهٔ مقابل آن ، عدهٔ کثیری بالغ بر دویست تن مرد جنگی دید که گفتی انواع و اقسام سلاح از نیزه و تیرو کمان و زوبین و تبرزین و چند عدد شمخال و مقدار زیادی سپر همراه داشتند . دن‌کیشوت از تپه پایین رفت وچندان به ایشان نزدیك شد تا بخوبی پرچمهای ایشان را می‌دید ورنگ آنها را تمیز می‌داد و نوشته‌های روی پرچمها را می‌خواند . وی به پرچمها نگریست ومخصوصاً یکی را که ازحریرسفید و بلندتر از همه برچوب درازی در اهتزاز بود زیر نظر گرفت . بر روی این پرچم سرخری را با مهارت و استادی تمام نقاشی کرده بودند که سر بالا گرفته و گوشها تیز کرده و دهان گشوده وزبان بیرون کشیده وحالت عرعر کردن به خود گرفته بود. دراطراف این تصویر با خط درشت و خوانا این دو مصرع را نوشته بودند : « بیهوده نیست که دو قاضی رو به هم عرعر کنند .»

دن‌کیشوت از دیدن آن نوشته پی‌برد که آن مردان مسلح قاعدةً بایستی ازآن دهی باشند که داستان عرعر خر مربوط به آن بود و ضمناً شعری را هم که روی پرچم نوشته بودند برای سانکو شرح و تفسیر کرد و به گفته افزود که راوی آن حکایت از اینکه گفته بود که داستان مربوط به دوتن ازمشاوران بلدی بوده است اشتباه کرده و چنانکه از شعر کتیبهٔ پرچم مستفاد می‌شد به دو تن قاضی ارتباط داشته است . سانکو در جواب ارباب خود گفت : «قربان ، لازم نیست آنقدر هم مته به خشخاش بگذارید زیرا ممکن است آن دو تن که عرعر کرده‌اند واقعاً درآن روز مشاور بلدی بوده وسپس به مرورزمان قاضی ده خود شده باشند و بدیهی است که ازآن روز به بعد مردم می‌توانسته‌اند ایشان را به هر دو عنوان خطاب کنند . بعلاوه از نظر اصل داستان مهم اینست که واقعاً آن دو تن عرعر کرده باشند و الا مشاور بلدی بودن یا قاضی بودن ایشان چه تأثیری درحقیقت داستان دارد ؟ برای عرعر کردن ، قاضی‌دست کمی از مشاور بلدی ندارد .»

عاقبت دن‌کیشوت و سانکو دریافتند وآگاه شدند که ساکنان ده مورد ریشخند دست به اسلحه برده و به جنگ اهالی ده مجاور آمده‌اند که برخلاف اصول عدالت و حقوق همسایگی بیش ازمردم سایر آبادی‌های دیگر ایشان را مسخره می‌کردند . دن‌کیشوت علیرغم سانکو که هرگز رغبتی آشکارا برای این قبیل تلاقی‌ها از خود نشان نمی‌داد به آنان نزدیك شد . فوج جنگاوران

به تصور اینکه دن کیشوت جنگجویی است که به یاری ایشان آمده است وی را باآغوش باز به میان خود پذیرفتند . دن کیشوت با وقار و متانت و تبختر تمام نقاب از چهره برگرفت و تا پای پرچمی که تصویر سرخر را بر آن نقش کرده بودند پیش رفت و آنجا رهبران سرشناس و مهم جماعت که گرد آمده بودند به دور اوحلقه زدند ومانندکسانی که برای نخستین بار دن کیشوت‌را می‌دیدند و غرق حیرت و تعجب می‌شدند با تعجب وتحیر بسیار وی‌را نگریستن گرفتند. دن کیشوت نیز چون ایشان را مات و مبهوت سرو وضع و شکل و قیافهٔ خود دید و متوجه شد که کسی چیزی نمی‌گوید و سؤالی از او نمی‌کند خواست از سکوت ایشان استفاده کند لذا خود سکوت را شکست و به صدای بلند چنین گفت : «ای مردم غیور و شجاع ، من مصراً از شما تقاضا می‌کنم که تا ممکن است گوش هوش فرا دهید و بحث حکیمانه‌ای را که می‌خواهم با شما در میان گذارم قطع نکنید مگر اینکه موجب ملال خاطر گردد و خوش‌آیند طبع شما نشود ، و اگر خدای ناکرده چنین شد کافی است که به کمترین اشارهٔ شما مهر سکوت برلب بزنم و دهان خود را با دهان بند ببندم .» همگان گفتند که وی به سخن گفتن مأذون است و همه از صمیم قلب به بیاناتش گوش هوش فرا خواهند داد . دن کیشوت پس از کسب این اجازه چنین به سخن ادامه داد : «ای سروران نیك نهاد ، من پهلوان سرگردانم ، حرفهٔ من سپاهیگری و کار من پشتیبانی از کسانی است که به حمایت محتاجند و یاری دادن به نیازمندانی که نیاز به یاری من دارند . من روزهای متوالی است که از داستان نامرادی شما آگاهم و می‌دانم چرا مجبورید که هرلحظه سلاح به دست بگیرید و به‌قصد کینه‌جویی از دشمنان خود به جنگ برخیزید . من نه یك بار بلکه بارها در بارهٔ کار شما در دل خود غور و اندیشه کرده و به این نتیجه رسیده‌ام که تصور شما در این باب که مورد توهین و تمسخر قرار گرفته‌اید برطبق آداب ورسوم جنگ تن به تن (دوئل) مبنی بر اشتباه محض است و شما در این گمان ذیحق نیستید . در حقیقت اگرفردی یك اجتماع کامل را به بهانهٔ اینکه یکی ازافراد آن مرتکب خیانتی شده است به مبارزه بطلبد عمل او نسبت به آن اجتماع توهین تلقی نمی‌شود. ما دراین باره مثالی داریم و آن داستان **دیه‌گو اوردونز دولارا** Diégo Ordonez de Lara است که چون نمی‌دانست تنهاً **ولیدو دلفوس** Vellido Dolfos از ساکنان شهر **زامورا** Zamora پادشاه او را به غدر و خیانت کشته است تمام اهالی آن شهر را متهم به خیانت

کرد و به مبارزه طلبید . بدین‌طریق وی تمام مردم شهر را به میدان خواست و همه را مسئول جوابگویی و مشمول انتقام دانست . در حقیقت جناب «دن دیه‌گو » تا اندازه‌ای از خود بیخود شده و از حدود آیین و مقررات مبارزه قدم فراتر نهاده بود ، وگرنه چه لزومی داشت‌که اموات شهر وآب و نان و کودکان نازاده وهزاران چیزپوچ ویاوه را به‌شرحی‌که درداستان او نوشته‌اند به مبارزه بطلبد[1]؛ لیکن درآن دم‌که‌کاسهٔ خشم و غضب‌آدمی لبریز شود هرچه بر زبانش‌آید بگوید و هیچ چیز نمی‌تواند بر لب او مهر سکوت بزند . حال که چنین است یعنی بی‌احترامی شخص واحدی به یك کشور ، به یك ایالت ، به یك جمهوری ، به یك شهر و به یك ولایت توهین تلقی نمی‌شود روشن است که سلاح بدست‌گرفتن و به میدان‌آمدن به خاطر انتقام‌گرفتن از توهینی که صورت واقع ندارد کاری بیهوده و عبث است . واقعاً دیدن این منظره چقدر مضحك است‌که‌کوزه‌گران[2]و بادنجان فروشان[3] و حمالان[4] و صابون‌پزان[5] یا

---

۱ ــ این موضوع در داستان دن دیه‌گو چنین‌آمده است: «دیه‌گواوردونز همینکه از خیمه بیرون آمد سراپا غرق درآهن و پولاد سوار بر اسبی‌کهر شد و به میدان آمد و مردم شهر زامورا را به کینه خواهی قتل پسر عمویش «سانکوی نیرومند» که بدست ولیدو دلفوس پسر دلفوس ولیدو کشته شده‌بود به مبارزه‌طلبید. وی گفت که : « ای مردم زامورا ، من شما را بعنوان مردمی راهزن و خاین و آدم‌کش به‌جنگ می‌طلبم، من همهٔ‌اموات وهمهٔ زندگان شما را به‌میدان می‌خواهم، زنان و مردان شما وکودکانی را که متولد شده‌اند و یا از این پس متولدخواهند شد به نبرد می‌طلبم ، بزرگان و کوچکان شما و گوشت‌های خوراکی و ماهی‌های شما و حتی آب رودخانه‌های شما را نیز به مبارزه می‌طلبم . . . . . .»
(دکتر باردن)

۲ ــ منظور از کوزه‌گران ، مردم شهر والادولید است که کارگاههای کوزه‌گری بسیار داشتند .

۳ ــ بادنجان فروشان لقب مردم «تولد» است که در زمینهای حاصلخیز خود بادنجان زیاد می‌کاشتند .

۴ ــ حمالان لقبی بود که به مردم مادرید پایتخت اسپانیا داده بودند .

۵ــ صابون‌پزان لقب اهالی‌اشبیلیه بود که‌کارخانه‌های صابون‌پزی داشتند.
(دکتر باردن)

کسانی که ایشان را بدین نام می‌خوانند گلاویز شوند و یکدیگر را بکشند ، یا کسانی که کودکان کوی و برزن به دنبالشان می‌افتند و نامی بر ایشان می‌گذارند به جان آن کودکان بیفتند و آنان را بزنند ! واقعاً دیدن این‌صحنه چقدر تأسف‌آور است که مردم این شهرهای متمدن همواره نسبت به‌هم کینه و عناد بورزند و در فکر انتقام گرفتن از یکدیگر باشند و به کمترین بهانه‌ای به جنگ وجدال برخیزند ودست به شمشیر ببرند ! درنظر من تنها چهارچیز است که جمهوری‌های متمدن و متشکل و مردم دانا و محتاط باید بخاطر آن اسلحه بردارند و شمشیر بکشند وجان و مال خود را برای دفاع ازآن برکف نهند . نخست دفاع از دین‌کاتولیك ؛ دوم دفاع ازجان که حق شرعی و عرفی انسان است ؛ سوم دفاع از شرف وآبرو و از خانواده و مال و منال ؛ چهارم در خدمت سلطان و در جنگی که بر حق است ؛ و اگر بخواهیم پنجمی نیز براین چهار بیفزاییم دفاع از میهن است‌که می‌توان آن را در صف دوم قرار داد . براین پنج مورد اصلی می‌توان چند مورد جزئی نیز اضافه‌کرد‌که اگر انسان بخاطرآنها اسلحه بدست بگیرد وبه جنگ برخیزدکاملا برحق وعادلانه است لیکن اسلحه برداشتن به بهانه‌های‌کودکانه و بخاطر چیزهای بی‌ارزشی که به هیچ‌وجه بوی توهین و بی‌حرمتی‌ازآن نمی‌آید وصرفاً برای سرگرمی و خنده و تفریح محافل و مجالس خوب است براستی عملی است دور ازعقل و منطق . از طرفی‌گرفتن انتقامی‌ناموجه (گرچه هرگزانتقام نمی‌تواند موجه باشد) عملی است برخلاف دین مبین مسیح و منافی با اصول طریقتی است که ما داریم ، دینی‌که به ما حکم می‌کند تا به دشمنان خود نیکی‌کنیم وکسانی‌را که از ما متنفرند دوست داشته باشیم . ممکن است اجرای این دستور مذهبی قدری مشکل بنظر برسد لیکن جز برای مردمی که از خدا بریده و به دنیا پیوسته‌اند و جسم ایشان بزرگتر از روحشان است مشکل نیست . در حقیقت عیسی مسیح‌که خدای ما وانسان واقعی‌بود وکسی بودکه هرگزدروغ نمی‌گفت و نمی‌توانست بگوید در شریعتی‌که برای ما بجا گذاشت چنین گفت که من یوغی تحمل‌پذیر به‌گردن دارم و باری سبك بردوش . چنین‌کسی نمی‌توانست دستوری به ما بدهدکه اجرای‌آن مشکل باشد . بنابراین ای ذوات محترم ، شما مجبور و موظفیدکه برطبق قوانین شرع و عرف خشم خود را فروخورید وآرام بگیرید و اسلحه برزمین‌گذارید. ــ سانکو در این اثنا به سخن‌درآمد و گفت : لعنت شیطان بر من اگر این ارباب من مجتهد جامع الشرایط

نباشد و اگرهم نباشد چنان به مجتهد شبیه است که گویی سیبی را به دو نیم کرده‌اند[1].

دن‌کیشوت لحظه‌ای از سخن گفتن باز ماند تا نفسی تازه کند و چون دید که حاضران همچنان ساکت وصامت مانده‌اند و با شوق و دقت تمام‌نگران او هستند خواست از فرصت استفاده کند و به‌گفتار خود ادامه دهد ، و بی‌شك اگر سانکو به میان نیفتاده و شیطنت نکرده بود وی همچنان نطق و موعظه می‌کرد لیکن سانکو همینکه دید ارباب سکوت اختیار کرده است دنبالهٔ نطق او را برید و گفت : « ارباب بزرگوار من دن کیشوت مانش که روزگاری پهلوان افسرده سیما لقب داشت و امروز به پهلوان شیر افکن معروف است نجیب زاده‌ایست عاقل و فرزانه‌که زبان لاتین و زبان اسپانیایی را بخوبی یك دانشجوی فارغ‌التحصیل می‌داند . وی به هرکاری‌که برخیزد و به هرپندی‌که بدهد مانند یك سرباز فداکار عمل می‌کند وتمام مقررات وآیین و رسوم‌جنگ تن به تن (دوئل) را ازبردارد . بنابراین‌کاری بهتر از این نیست که شما به نصایح او عمل کنید و هر چه او می‌گوید به کار بندید و اگر دیدید که خطا کرده‌اید هر چه می‌خواهید با من بکنید و هر بلایی که می‌دانید بر سر من بیاورید . از این‌گذشته‌کاملاً روشن است‌که خشمگین شدن و جنگ کردن به خاطر شنیدن یك عرعر خر حماقتی است بزرگ . من خوب بخاطر دارم که وقتی بچه بودم هر وقت هوس می‌کردم بنای عرعر کردن می‌گذاشتم بی‌آنکه کسی چیزی بگوید یا ملامتم بکند ، و این کار را چنان با مهارت و استادی انجام می‌دادم وبقدری‌آهنگ عرعرکردنم طبیعی وعالی بود که به‌محض‌شنیدن صدای من تمام خرهای‌آبادی نیزشروع به عرعرمی‌کردند. با این وصف، من همان بودم‌که بودم یعنی‌همچنان پسر پدر ومادرخود بودم و ایشان نیزمردمی محترم و شرافتمند بودند . من با همین یك هنر مورد حسادت و غبطهٔ چهار پنج تن از محترم‌ترین و متشخص‌ترین مردان ولایت بودم ، معهذا بقدر پشیزی به این موضوع اهمیت نمی‌دادم . ضمناً برای اینکه بدانید من راست می‌گویم توجه کنید و گوش فرا دهید و بدانید که این فن نیز مانند فن شناوری است‌یعنی‌یك بارکه انسان‌آن راآموخت دیگرهرگز فراموش نخواهد کرد .

---

۱ ــ اصل جمله اینست : « همچون تخم مرغی که به تخم مرغ دیگر شبیه است .»

سانکو این بگفت و بلافاصله بینی خود را بدست فشرد و چنان به‌بانگ بلند شروع به عرعر کرد که صدای او در تمام دره‌های اطراف طنین افکند . لیکن یکی از مردان ده که در کنار او ایستاده بود به تصور اینکه سانکو ایشان را مسخره می‌کند چماقی راکه در دست داشت بلندکرد وچنان ضربتی گران بر سر آن بدبخت نواخت که نقش زمین شد . دن کیشوت وقتی سانکو را بدین حال نزار دید نیزه‌اش را به حال حمله نگاه داشت و به سوی کسی که سانکو را زده بود هجوم آورد لیکن جمع کثیری خود را به میان ایشان انداختند و نگذاشتند که دن‌کیشوت انتقام مهتر خود را باز گیرد . برعکس، پهلوان همین که دید بارانی از سنگ بر سرو شانه‌اش باریدن گرفته است و کمان‌ها به سویش کشیده‌اند و شمخال‌ها رو به او آمادهٔ تیراندازی است عنان رسی‌نانت را برگرداند و با هر چه که نیرو در پای اسبش بود چهار نعل از معرکه گریخت و از چنگ دشمنان خویش بدر رفت و در حین فرار از صمیم قلب به درگاه خدا دعا می‌کرد که او را به سلامت از این خطر مهلك برهاند و در عین حال از آن می‌ترسید که مبادا گلوله‌ای از شمخال دشمنان بر پشت او نشیند و از سینه‌اش بدر آید . پهلوان هرچند لحظه اندکی توقف می‌کرد تا نفس تازه کند و باز بگریزد لیکن افراد فوج تنها به متواری ساختن او قناعت کردند و دیگر تیر به سویش نینداختند .

ولی سانکو همینکه به هوش‌آمد افراد فوج ، او را سوار برخرخویش کردند و آزادش گذاشتند تا به ارباب خود ملحق شود ؛ البته حال سانکو نه چنان پریشان بود که خود بتواند خرش را براند و به ارباب برسد بلکه خر او بود که به حسب عادت همیشه به دنبال رسی‌نانت می‌رفت و نمی‌توانست ازآن رفیق شفیق جدا بماند . وقتی دن‌کیشوت چندان دور شد که از دسترس دشمنان خویش بیرون رفت سربرگردانید وچون سانکو را دید که تنها می‌آید و کسی به دنبالش نیست به انتظار رسیدن او ایستاد . افراد فوج تا رسیدن شب به حال آماده باش ماندند و چون دشمنان ایشان حاضر به مقابله نشدند همگی شاد و پیروز به ده خویش بازگشتند و حتی اگر از عادات و رسوم یونانیان باستان آگاه می‌بودند بی‌شك در میدان ده بنایی بزرگ به یادگار برپا می‌کردند .

فصل بیست و هشتم

در باب مطالبی که ابن انجلی گوید و هر که بدقت بخواند از آن آگاه گردد

وقتی مردی شجاع و دلاور پا به‌گریز می‌گذارد از آن جهت است که دشمن به‌کمینگاه او پی برده است و بدیهی است‌که مرد محتاط وکاردان باید خود را برای فرصت و موقع بهتری حفظ کند. مصداق این حقیقت بارز در جناب دن‌کیشوت دیده شد، چه، آن پهلوان نام‌آور میدان را برای جولان خشم وکینهٔ مردم آن دهی که مورد ریشخند و تمسخر واقع شده بودند خالی گذاشت وازچنگ گروهی بدنهاد وخشمگین‌که قصدجانش‌کرده بودند گریخت بی‌آنکه در بند سانکو وخطری باشدکه‌آن بینوا را تهدید می‌کرد، و بدین‌طریق تا آنجا که لازم و ضروری بود دور شد تا خویشتن را از خطر درامان بدارد. سانکو نیز چنانکه گفتیم به دنبال اربابش می‌رفت و دشمنان او را واژگونه بر خر نشانده بودند. وی وقتی که به نزد اربابش رسید کاملاً به خود آمده بود، و درحالی‌که تنش خرد و خمیر بود و از شدت درد نفس نفس می‌زد خود را به پای رسی‌نانت انداخت. دن‌کیشوت بی‌درنگ از اسب به‌زیر آمد تا زخم‌های تن سانکو را معاینه کند ولی چون او را از سر تا پا صحیح و سالم یافت با خشم و غضب تمام وی را مخاطب ساخت و گفت:

«سانکو، راستی چه بد موقعی هوس عرعر کردی! آخر خانه خراب، کجا شنیده بودی که کسی در خانهٔ مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید صحبت

کند [۱]؟ برای همراهی با موسیقی گوشخراش عرعری که تو به راه انداخته بودی چه ضربی بهتر از ضربت چماق و چوب ممکن بود وجود داشته باشد؟ باز برو خدا را شکر کن که به جای کوبیدن پهلو و دندهٔ تو با چوب و چماق با نوك شمشیر بر صورتت شکل صلیب نکشیدند. ــ سانکو گفت: من یارای جواب دادن ندارم زیرا درد درون مرا پشت و شانه‌ام به جای زبانم گواهی می‌دهند. به هرحال سوار شویم و از این مکان دورتر برویم. من ازاین‌پس خواهم کوشید که هوس عرعر کردن نکنم لیکن از گفتن این حقیقت نمی‌توانم خودداری کنم که پهلوانان سرگردان ازمعرکه می‌گریزند و مهتران نیك‌نفس ومظلوم‌خودرا با تنی کوبیده ومجروح درچنگ دشمنان خویش بجامی گذارند. ــ دن کیشوت گفت: سانکو، عقب نشینی فرار محسوب نمی‌شود و تو باید بدانی که وقتی شجاعت مبتنی بر اساس حزم و تدبیر نباشد جسارت نام دارد و هنرنمایی مرد جسور در صورتی که با فتح و ظفر قرین گردد مدیون ومرهون حسن تصادف و بخت و اقبال است نه شجاعت و رشادت ذاتی. بنابراین من معترفم به اینکه از میدان عقب نشستم ولی قبول ندارم که بر این عقب نشینی نام فرار بگذارند. سرمشق من در این عمل گروه کثیری از دلاورانند که جان خود را برای فرصت وموقع بهتری حفظ می‌کردند و صفحات تواریخ ازشرح این قبیل وقایع پر است لیکن چون اکنون نقل آن نه لذتی برای من در بر دارد و نه سودی به حال تو، ازآن در می‌گذرم.»

باری سانکو به‌کمك دن‌کیشوت سوار برخر خود شد و پهلوان نیز بر رسی‌نانت نشست و هردوآهسته‌آهسته رفتند تا به قلمستانی از درختان سپیدار که از فاصلهٔ یك ربع فرسخ از آن محل پدیدار بود رسیدند. سانکو گاه‌گاه آههای عمیق و ناله‌های دردناك از دل برمی‌کشید. دن‌کیشوت علت این‌غم و اندوه گران را ازوی پرسید. سانکو درجواب گفت‌که ازانتهای ستون‌فقرات‌تا پس‌گردنش دردی درتن‌خوداحساس می‌کندکه نزدیك است‌از حالش ببرد. ــ دن‌کیشوت گفت:قاعدةً علت این دردباید چنین باشدکه چون چوبی‌که ترا با آن می‌زدندبسیار دراز بودستون فقرات ترا ازپایین‌تابالا دربرمی‌گرفت واین همان موضعی‌است‌که می‌گویی درد می‌کند. چنانکه اگر چوب بجای‌دیگری از بدن تو اصابت کرده بود ناچار همانجا درد می‌گرفت. ــ سانکو فریاد برآورد: راستی که حضرتعالی چه خوب مشکل مرا حل کردید و شرح این

۱ ــ در اصل نوشته است: «در خانهٔ به دارآویخته ازطناب صحبت‌کند.»

مسئله را چه شیوا بیان فرمودید ! خدا مرا مرگ بدهد ! آیا واقعاً علت درد کمر من آنقدر بغرنج و پیچیده است که نیاز به تفسیر و توضیح دارد و حتماً باید حضرتعالی بگویید که هر جای بدنم چوب خورده است درد می‌کند؟اگر قوزك پای من درد گرفته بود جا داشت که شما در مقام تفحص و تحقیق برآیید و روشن کنید که چرا قوزکم درد می‌کند ولی فهم این مطلب که چرا جای چوب خوردهٔ بدن من درد می‌کند نیاز به زحمت و تلاش فکری بسیار ندارد. ارباب عزیزم . باور کنید که دیگر در این دنیا کسی به فکر رنج و مصیبت همنوعان خود نیست و من کم‌کم می‌فهمم که هرچه بیشتر در رکاب حضرتعالی عمر صرف کنم کمتر ساحل امید وآرزو را خواهم دید . اگر این بار مرا در زیر باران چوب و چماق دشمن رها کردید یك بار و صدها بار دیگر نیزمرا رها خواهیدکرد وداستان رقص برلحاف ایام‌گذشته را تجدید خواهید فرمود و هزاران بلای مسخره وکودکانه برسر من خواهیدآورد و اگر امروزضربت چوب وچماق تا شانه‌های من رسیده است بعید نیست‌که بعدها به چشم وبه‌سرم نیز برسد . در واقع حق این بود که من فکر بهتری به حال خود می‌کردم ولی من کجا و اندیشهٔ خود کجا ؟ من مردی خام و ساده و احمقم و شاید به عمر خود فکری‌که مفید باشد به حال خویش نکنم . آری حق این بود که من فکر بهتری به حال خود می‌کردم یعنی به ولایت خویش بازمی‌گشتم و زن و کودکان عزیزم را می‌جستم و با هر آنچه خدا مقرر می‌فرمود زنم را نفقه می‌دادم وکودکانم را تربیت می‌کردم ودیگر به‌دنبال حضرتعالی در راه و بیراه ودرکوه وکمر آواره وسرگردان نمی‌گشتم وچنین از لحاظ آب ونان به‌سختی وعسرت نمی‌افتادم. ازمحل خواب و آسایشم که دیگر چه عرض کنم ؟ همینکه بپرسم ارباب ، من‌کجا باید بخوابم ؟ می‌گوید ای مهتر من ، شش قدم زمین را ذرع‌کن وبی‌مانع و رادع روی‌آن بخواب و اگر جای بیشتری می‌خواهی شش قدم دیگرهم ذرع‌کن و هرطورکه دلت می‌خواهد دراز بکش و غلت‌بزن! به‌به ! واقعاً چه عمر خوشی است ! الهی خاکستر آن احمق بر باد رود یا لااقل‌آتش به جانش بیفتدکه نخستین‌بار مهتری پهلوانان سرگردان سلف را، که مسلماً احمق‌ترین مردم عصر خود بودند، به عهده گرفت ! من ازپهلوانان سرگردان عصر حاضرحرف نمی‌زنم زیرا حضرتعالی از زمرهٔ آن‌گروه بشمار می‌روید و بدین جهت من ناگزیر به ایشان احترام می‌گذارم ؛ بعلاوه شخص جنابعالی پهلوانی‌هستید دانا و در هر چه می‌کنید و می‌اندیشید بیش‌ازشیطان

علم و اطلاع دارید . ـ دن کیشوت گفت . سانکو ، من با تو شرطی می‌بندم وآن اینکه اکنون که بی اختیار دل به دریا زده‌ای و هرچه به فکر و زبانت می‌گذرد بی‌ترس و تشویش و بی‌مانع و رادع می‌گویی خدا می‌داند یك ذره درد در سراسر تن خود احساس نمی‌کنی . بسیار خوب ، پسر من ، هر چه می‌خواهد دل تنگت بگوی و من به طیب خاطر تحمل این گستاخی و بی‌شرمی ترا می‌کنم مشروط بر اینکه واقعاً بدنت درد نکند ؛ از این گذشته به راستی اگر تو مایلی که به خانهٔ خود بازگردی و زن وکودکانت را ببینی لعنت خدا بر من اگر بخواهم مانع شوم . تو ازمن طلبکاری ، بنابراین بنشین‌وحساب کن که از روزخروج سوم ما از ده چند روز گذشته است وبعد ببین که‌وجداناً حقوق ماهانهٔ تو چقدر است و چقدر باید از من بگیری ، و بعد حساب خود را بدست خود بپرداز . ـ سانکو گفت : وقتی که من در نزد «تومه‌کاراسکو» پدرسامسون‌کاراسکوی دانشجو، که شما او را خوب می‌شناسید،خدمت‌می‌کردم علاوه بر شام و ناهار ، در ماه دو « دوکا » حقوق می‌گرفتم ولی نمی‌دانم که حضرتعالی‌چه مبلغ می‌خواهید به من بپردازید، فقط می‌دانم که مهتری پهلوان سرگردان به مراتب بیش از خدمت کردن در مزرعه برای یك تن کشاورز زحمت دارد ؛آخر، هرچه باشد ما خود زارعیم و می‌دانیم که هرچه‌کارروزانهٔ ما در صحرا سخت و طاقت‌فرسا باشد و هرچه در روز زحمت و مرارت‌بکشیم هنگام شب غذای گرمی خواهیم داشت و در بستر نرم و راحتی خواهیم خفت و حال آنکه از روز ورود به خدمت حضرتعالی بجز چند وقتی که در منزل نجیب زادهٔ محترم دن دیه‌گو دومیراندا بسر بردیم و بجز چند لقمهٔ چرب و نرمی که از دیگ‌های عروسی کاماش نصیبم شد وبجز خواب و خوراك و شرابی که در منزل بازیل دیدم همواره بر زمین سخت و در هوای‌آزاد خوابیده ودر معرض عواملی بوده‌ام که شماآن را بی‌مهری وناسازگاری طبیعت می‌نامید ، و خوراکم نان خشك و پنیر کپك زده بوده و به جای شراب نیز گاهی از آب جویباران و زمانی از آب چشمه ساران که در این بیابانهای خلوت و متروك بسیار می‌بینیم نوشیده‌ام . ـ دن کیشوت گفت : خوب ، سانکو، فرض می‌کنم که هرچه تو گفتی راست باشد ، حال بگو ببینم که من چقدر باید بیشتر از آنچه تومه‌کاراسکو می‌داد به توحقوق بپردازم ؟ ـ سانکو گفت : خیال‌می‌کنم که اگر حضرتعالی می‌توانستید دو رئال بیش ازآنچه او می‌داد به من حقوق بپردازید کاملا راضی و خرسند می‌شدم و دیگر از نظر حقوق و وظیفهٔ خود

نگران نبودم ، و اما به جبران وعده‌ای که در مورد حکومت جزیره به من داده‌اید حق اینست که شش رئال هم بر این مبلغ بیفزایید تا جمع حقوق من سی رئال بشود . ــ دن کیشوت گفت : بسیار خوب ، سانکو ، امروز درست بیست وپنج روز است که ما از ده خود بیرون‌آمده‌ایم و بنابراین به‌همان نصاب که خود گفتی حساب‌کن وطبق دستوری که قبلا به تو داده‌ام بدست خودحقوق خود را بپرداز . ــ سانکو گفت : یا حضرت مریم ! واقعاً که حضرتعالی در حسابی که می‌فرمایید چه اشتباه عظیمی مرتکب می‌شوید! درمورد وعده‌ای که برای حکومت جزیره به من داده‌ایدمدت را از روز وعده تااین‌ساعت حساب کنید . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو، تو خیال می‌کنی که خیلی وقت است من وعدهٔ جزیره به تو داده‌ام؟ ــ سانکو گفت:اگر درست بخاطرداشته‌باشم قاعدةً باید بیست سال و سه روز کمتر یا بیشتر باشد .» به شنیدن این‌سخن‌دن‌کیشوت کف دست خود را به پیشانی زد و قاه‌قاه خندید و گفت : «عجب ! عجب ! از آن روزکه ماپا دراین راه نهادیم ومن درکوههای سیرامورنا بسرمی‌بردم‌هنوز دو ماه نمی‌گذرد و تو سانکو ، مدعی هستی که بیست سال است وعدهٔ جزیره به تو داده‌ام ؟ از این قرار خیال داری هر چه پول در نزد تو دارم همه را بعنوان طلب خود برداری . اگر واقعاً قصد تو اینست هم‌اکنون هرچه درنزد تو دارم به تو بخشیدم و تو هم‌آن پولها را بردار و بروکه خدا جزای خیرت دهاد ! زیرا من از صمیم قلب حاضرم فقیر بمانم و یك دینار نداشته باشم ولی از شر مهتر بدی مثل تو خلاص شوم .آخر ای مخرب قوانین وآدابی‌که پهلوانان سرگردان برای مهتران خود وضع کرده‌اند ، بگو ببینم توکی و درکجا دیده‌یاخوانده‌ای‌که مهتر یك تن پهلوان سرگردان با ارباب خود دم از حساب و کتاب زده و گفته باشد : «باید در ماه فلان مبلغ به‌من بپردازی تا به تو خدمت‌کنم ؟»آخر ای دزد، ای راهزن ، ای جانور، ای‌که به هرچه گفتم شبیهی ، برو و تحقیق و تفحص‌کن و در پیچ و خم داستان‌های پهلوانی فرو رو ، و اگر دیدی که وقتی مهتری به عمر خود سخنانی که تو گفتی به ارباب خود گفته یا در اندیشهٔ آن بوده باشد میخی به پیشانی من فروکن و فی‌المجلس چهار سیلی‌آبدار به صورت من بنواز . به هر حال ، افسار خرت را برگردان و رو به خانهٔ خود بتاز و بدان که دیگر حق نداری یك قدم همراه من برداری . نمك بحرام ، حیف از وعده‌ای‌که من به تو دادم! برو ای مردی که به حیوان بیش از انسان شبیهی ! اکنون که می‌خواستم ترا در

جادهٔ ترقی و تعالی پیش ببرم و به جایی برسانم که علیرغم زنت ترا جناب‌خان و جناب حکمران بنامند مرا ترك می‌گویی ؟ اکنون که عزم جزم کرده‌ام تا ترا فرمانروای بهترین جزیرهٔ جهان کنم پی کار خود می‌روی ؟ باری ، چنانچه خود نیز بارها گفته‌ای، حیف ازسیب سرخ که نصیب دست چلاق‌شود[1] ! تو اصلا خر به دنیا آمده‌ای و خر از دنیا خواهی رفت زیرا یقین دارم که قبل از آنکه پی به حماقت خود ببری جهان را بدرود خواهی گفت .»

در تمام مدتی که دن کیشوت سانکو را با این سخنان تلخ و ملامت‌آمیز می‌کوبید وی ساکت و صامت گوش فرا داده بود و خیره خیره به ارباب خود می‌نگریست ؛ بیچاره سانکو احساس می‌کرد که دچار ندامت و پشیمانی روح‌فرسایی شده و چنان از حسرت و تأسف منقلب است که اشك در چشمانش حلقه زده است . سانکو به لحنی غمگین و دردناك به سخن درآمد و گفت : «ارباب عزیز و مهربانم ، به خدا من اقرار و اعتراف می‌کنم که از خر فقط دمی کم دارم و اگر حضرتعالی اراده فرمایید که دمی برای من بگذارید من حاضرم آن را به طیب خاطر بپذیرم و تا عمر دارم مانند خر در خدمت شما جان بکنم . از مقام محترم شما استدعا دارم که مرا عفو فرمایید و به جوانی من رحم کنید. توجه داشته باشید که من مردی احمق و نادانم و چیزی از زندگی نمی‌دانم و اگر زیاده ازحد سخن می‌گویم ازفرط بدبختی و بیچارگی‌است نه از بدجنسی و شیطنت ؛ و بدانید که هر کس گناه کند و کفارهٔ گناهان خود را بدهد می‌تواند به لطف و احسان خداوند مستظهر باشد . ــ دن کیشوت گفت : «راستی‌سانکو، تو اگر ضرب‌المثلی ولو کوچك و بی‌اهمیت در گفتار خود نمی‌آوردی اسباب تعجب من می‌شد . به هرحال برو که من ترا بخشیدم ، به شرط اینکه درصدد اصلاح خود برآیی و از این پس تا به این اندازه خود را مقید و پابند به‌نفع مادی نشان ندهی. برو خاطرجمع باش و به دل خود امید و شجاعت بدم و با صبرو حوصله منتظر باش که من وعده‌های خود را به تو وفا کنم، و البته ممکن است که در وعده‌های من تأخیری روی دهد ولی هرگز فوت نخواهد شد .» سانکو جواب داد که به طیب خاطر حاضر است از اوامر ارباب خود اطاعت کند ولو به مراد نرسد . از آن پس هردو داخل بیشه شدند و دن کیشوت در پای درخت نارونی دراز کشید و سانکو نیز به پای درخت آلشی پناه برد ،

۱ ــ اصل جمله اینست : «عسل برای دهان خر ساخته نشده است .»

زیرا این درختان و نظایر آنها بیش از آنچه شاخ و برگ دارند سایه می اندازند[1]. سانکو آن شب را سخت ناراحت گذرانید زیرا دردضربات چوب وچماقی را که خورده بود براثر شبنم شبانگاهی بیشتر احساس می کرد. با این وصف هردو به خواب رفتند و فردا صبح هنگام طلوع خورشید از خواب برخاستند و به جستجوی سواحل شط معروف «ابر» به راه خود ادامه دادند؛ آنجا بر ایشان حوادثی رفت که در فصل بعد خواهد آمد.

۱ــ اصل جمله اینست، «این درختان و نظایر آنها همیشه پا دارند ودست ندارند.» و سروانتس در این جمله بیشتر خواسته است لفاظی کند.

فصل بیست و نهم

در باب ماجرای مشهور زورق جادو

دن‌کیشوت وسانکو، پس ازخروج ازجنگل ، دو روز تمام راه پیمودند تا سرانجام به کرانه‌های شط «ابر» رسیدند . دیدن منظرهٔ آن شط شادی و نشاط وافری به دن کیشوت بخشید . وی در زیبایی سواحل رودخانه و صافی و زلالی آب وآرامش و سکون جریان آن و در فراوانی و شکوه و جلال آن بلورشفاف وسیال خیره شد و به‌تماشا پرداخت وآن منظرهٔ زیبا ودلربا هزاران خاطرهٔ شیرین عاشقانه در خاطرش برانگیخت ؛ بخصوص به یاد مشهوداتخود در غار مونته‌زینوس افتاد وگرچه میمون غیبگوی استاد پی‌یر به او گفته بود که نیمی ازآنچه در آن غار دیده است مطابق با واقع و نیم دیگر دروغ است برخلاف سانکوکه همه را دروغ و پندارمحض می‌پنداشت او خود ،آن وقایع را بیش ازآنچه دروغ و افسانه پندارد راست و صحیح می‌دانست .

دن‌کیشوت همچنانکه راه می‌رفت ناگهان زورق کوچکی دید که پارو و بادبان و شراع نداشت و درگوشه‌ای از ساحل به تنهٔ درختی بسته بود. وی به محض دیدن زورق به هرسو نظر انداخت تا مگرکسی را ببیند ولی درآن حوالی دیاری دیده نمی‌شد . پهلوان بلافاصله از پشت رسی‌نانت به‌زمین جست و به سانکو نیز فرمان دادکه از خر خاکستری رنگ خود پیاده شود و هردو مرکب را با هم به سپیدار یا به‌بیدی‌که درآن نزدیکی بود ببندد. سانکوعلت این حرکت ناگهانی ارباب خود را پرسید و جویا شد که چرا باید مرکبها را به‌درخت ببندد. دن‌کیشوت در جواب گفت : «سانکو ، بدان و آگاه باش

که این کشتی که هم‌اکنون مرا به سوی خود می‌خواند و به سوار شدنم امر می‌دهد بی‌شك و شبهه و بی‌چون و چرا از این جهت در این مکان آماده است که من در آن بنشینم و به‌کمك آن، مسیر شط را طی کنم و به پهلوان سرگردان یا به مرد محترم و متشخص دیگری که قطعاً در بلا و مصیبت بزرگی گرفتار آمده است کمك برسانم. درحقیقت، این‌قضیه با مطالب مندرج در کتب پهلوانی مطابقت تام دارد و ناشی ازسحروجادوی جادوگرانی است که نامشان به‌کرات در آن کتب دیده می‌شود؛ بنا به شرحی که در آن کتب مسطور است همینکه‌یکی از پهلوانان سرگردان با خطری مواجه شد که خلاصی وی از آن جز به‌کمك پهلوان سرگردان دیگری میسر نیست ، هرچندکه آن دو بیش از دو الی سه هزار فرسخ یا بیشتر از هم دور باشند ، ساحران و جادوگران پهلوان نجات بخش را سوار بر ابرمی‌کنند، یا زورقی جادو برای او آماده می‌سازند تا پهلوان در آن بنشیند ، و بدین‌طریق وی را به یك طرفةالعین ، از راه هوا یا دریا به مکانی که خود می‌خواهند و یا به جایی که به کمك و یاری او نیاز است می‌رسانند . حال ای سانکو این زورق ، بی‌هیچ شك و تردید، به‌منظوری که گفتم دراینجانهاده شده واین‌مسئله‌چندان روشن ومبرهن‌است که‌مثلاً بگویم اکنون روز است. بنابراین تا شب نشده است رسی‌نانت وخر را به‌درخت‌ببند، چه من به‌امید خدا دراین زورق سوارخواهم شد،ودر این‌کارچنان مصمم هستم که اگرروحانیان برهنه پا نیز بیایند و به دعا والتماس مرا از رفتن‌بازدارند وقعی به تقاضای ایشان نخواهم‌گذاشت . ـ سانکو گفت : حال‌که چنین است و حضرتعالی مصمم به هرقیمت که باشد به کاری که به عقیدهٔ من جز جنون نامی ندارد برخیزید من چاره‌ای جز اطاعت ندارم وناگزیرم که سر به زیر اندازم و بنا به ضرب‌المثل معروف رفتار کنم که گوید : «مولای تو هر چه گویدت آن کن و درکنار او بر سرسفره بنشین .» بااین وصف و از نظراینکه ذمه‌ام مشغول و وجدانم معذب نباشد می‌خواهم حضرتعالی را با خبرکنم که به نظر من این قایق از آن ساحران و جادوگران نیست و بی‌شك به یکی از ماهی‌گیران ساحل این رودخانه که دارای بهترین ماهی‌های عالم است تعلق دارد .»

سانکو درحین ادای این کلمات مرکبها را به درخت می‌بست واز اینکه بایستی آن حیوان‌های زبان بسته را به امید جادوگران در آن مکان خلوت بگذارد دلش از حسرت وتأسف کباب بود . دن‌کیشوت این مطلب را دریافت

وگفت : «سانکو غصهٔ بجا ماندن این حیوانها را مخور و بدان که آنکه ما را درمناطقی چنین بعید رهبری می کند بفکر تأمین علیق وکاه ویونجهٔ مرکبهای ما نیز خواهد بود . ــ سانکو گفت : ارباب ، من منظور شما را از کلمهٔ بعید درك نمی کنم و هرگز به عمرم این کلمه را نشنیده‌ام . ــ دن کیشوت گفت بعید یعنی دور افتاده و تو اگرمعنی این کلمه را نفهمی عجیب نیست زیرا برخلاف کسانی که درعین جهل ونادانی‌مدعی‌دانستن زبان لاتینندتو اجباری به‌دانستن آن نداری . ــ سانکو گفت : خوب ارباب ، من مرکبها را بستم ، حال چه باید کرد؟ ــ دن کیشوت گفت : چه باید کرد؟ باید علامت صلیب کشید وحرکت کرد یعنی طنابی را که بوسیلهٔ آن زورق به‌درخت بسته است برید و سوارآن شد و شراع کشید .» دن کیشوت این بگفت و بلافاصله به درون زورق پرید و سانکو نیز به‌دنبال اوسوارشد؛ سپس‌طناب زورق را برید و زورق آهسته آهسته در جریان‌آب افتاد و از ساحل دور شد . وقتی سانکو خود را در میان‌آب و در فاصلهٔ دو «تواز» دور از خشکی دید سراپایش لرزیدن گرفت و مرگ خود را حتمی دید ولی چیزی که بیش از همه مایهٔ رنج و اندوه خاطر او گردید این‌بود که می‌دید خرش بنای‌عرعر کردن گذاشته است ورسی‌نانت نیزمی کوشد تا خود را از درخت بازکند. مهتر به ارباب خود گفت : خر من از غصهٔ‌فراق ما شیون و زاری می کند ورسی‌نانت نیز درتلاش آنست که بند خود را بگشاید و به‌دنبال ما بیاید . آه ای دوستان بسیار عزیز ما ، آرام بگیرید و چندان بی‌تابی مکنید ، شاید جنونی که ما را بدینگونه از شما جدا می‌سازد عاقبت به خطای خود پی برد و ما را به حضور شما بازآورد .» سانکو پس از این‌سخن زارزار گریست چنانکه دن کیشوت عنان شکیبایی از دست داد و گفت : «هان ای مخلوق بزدل و جبان ، از چه می‌ترسی ؟ ای که دلت به نرمی نان قندی است چرا گریه می کنی ؟ ای که از نظر دل و جرأت دست کمی از موشهای انباری نداری ، آخرمگر کسی به دنبالت افتاده است یاکسی درپی صید تست ؟ ای که در عین خصب و نعمت درمانده و مستمندی ، آخر مگر چه کم داری ؟ مگرپابرهنه‌درمیان‌سنگلاخهای کوه «ریفه» راه‌می‌روی؟ مگرمانند آرشیدوك‌های بزرگ و محتشم بر سر نیمکت چوبین زورق ننشسته و بر مسیر آرام و ساکن این شط زیبا و دلربا که عنقریب ما را به دریای بیکران می‌رساند حرکت نمی کنی ؟ ولیکن عجبا ! ما بایستی هم اکنون به دریا رسیده باشیم زیرا بیش از هفتصد الی‌هشتصد فرسخ راه پیموده‌ایم . ای‌کاش که مرا در اینجا اسطرلابی

بود تا می‌توانستم ارتفاع نقطهٔ قطبی را تعیین کنم و از روی آن به تو بگویم که ما چقدر راه آمده‌ایم ؛ ولیکن با همان مختصر معلوماتی که در این باره دارم می‌توانم به تحقیق بگویم که ما هم‌اکنون یا از خط استوا گذشته‌ایم و یا درکار گذشتن از آنیم ، و خط استوا همانست که دو قطب مخالف کرهٔ زمین را به فاصلهٔ مساوی از هم جدا می‌کند . ــ سانکو گفت : وقتی به آن خطی که حضرتعالی نام بردید برسیم چقدر راه پیموده‌ایم ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : وقتی به آن خط برسیم راه بسیاری پیموده‌ایم ، زیرا بنا به تقویمی که بطلمیوس بزرگترین دانشمند علم هیئت و جغرافیا استخراج کرده است سطح خاکی و آبی زمین به سیصد و شصت درجه تقسیم می‌شود و درآن خط که من نام بردم درست نصف این مسافت پیموده خواهد شد ــ سانکو گفت : استغفرالله ارباب ، چرا شما متکی به گفتهٔ کافر بت‌پرستی شده‌اید که از اسمش بوی تعفن می‌آید[1] .»
دن‌کیشوت از تعبیری که سانکو برای تقویم بطلمیوس عالم هیئت قایل شده بود به خنده درآمد و گفت : «سانکو ، تو درآتیه خواهی فهمید که اسپانیایی‌ها و سایر مردمی که از قادس به عزم سفر به هند شرقی به کشتی می‌نشینند برای آنکه بفهمند به خط استوا رسیده‌اند یا نه علامتی دارند وآن اینست که به تن مسافرین کشتی نگاه می‌کنند، اگر شپشهای تن ایشان همه مرده بودند وشپش هر دانه‌ای به ازای یك مثقال طلا هم پیدا نمی‌شد پی می‌برند که به خط استوا رسیده‌اند . تو نیز ، ای سانکو ، دست به‌روی ران خود بکش ، اگر موجود زنده‌ای در تن خود یافتی تردید ما برطرف می‌شود و خواهیم فهمید که هنوز به خط استوا نرسیده‌ایم وگرنه یقین بدان که ازآن خط گذشته‌ایم . ــ سانکو گفت : من به‌آنچه که حضرتعالی می‌گویید ایمان ندارم معهذا فرمان شما را اطاعت می‌کنم ؛ از طرفی می‌دانم که نیازی به انجام دادن این آزمایش نیست زیرا من به چشم خود می‌بینم که فاصلهٔ ما تا ساحل رودخانه از پنج « تواز » بیشتر نیست و ازآنجاکه حیوان‌های زبان بستهٔ خود را به‌درخت‌بستیم بیش از دو «تواز» دور نشده‌ایم . اینك من از دور رسی‌نانت و خر خاکستری رنگ خود را در همان محل که بسته بودم می‌بینم و بااین سرعتی که ما می‌رویم به

[1] ــ اصل جمله اینست : «کافر بت‌پرستی که بوی فضله وکثافت وجذامی می‌دهد.» و این تعبیر را سانکواز کلمات «هیئت بطلمیوس» می‌کند که با کلماتی به معانی‌فوق قریب‌المخرجند ؛ مسلم است که لطف جمله به‌زبان‌فارسی قایل‌ترجمه نیست . (مترجم)

خدای تعالی سوگند یاد می‌کنم که مورچه از ما تندتر راه می‌رود. ـ دن کیشوت گفت : سانکو ، همان آزمایشی را که به تو امر دادم بکن و به سایر مطالب کاری نداشته باش . تو یك کلمه از نصف‌النهارات و مدارات و منطقة‌البروج و مدار خورشید و قطب شمال و جنوب و انقلاب شمس و قمر و استوا و ثوابت و سیارات وعلایم و مدارج و مقیاسات جغرافیایی که مجموعهٔ آنها تشکیل دهندهٔ کرات سماوی و ارضی‌است نمی‌دانی. تواگرهمهٔاین مطالب یاقسمتی از آن را می‌دانستی اکنون بطور وضوح درمی‌یافتی که از چند مدار گذشته وچندعلامت را طی کرده و چند مجموعهٔ سیارات را پشت سر گذاشته‌ایم . به هرحال باز تکرار می‌کنم و به تو امر می‌دهم که‌آن‌آزمایش را عمل‌کن و تنت را بجوی، ومن‌گمان می‌کنم که تو دراین ساعت از ورق‌کاغذسفید نیز نظیف‌ترو‌پاکیزه‌تر باشی .»

سانکو به جستن شپش در تن خود پرداخت و اندکی بعد دست خود را آهسته در زیر ساق پای چپ خویش خم کرد و سر بالا گرفت و خیره خیره به ارباب نگریست و گفت : «یا آزمایش غلط است یا هنوز به آن محلی که حضرتعالی گفتید نرسیده‌ایم وبلکه فرسخها ازآن فاصله داریم . ـ دن کیشوت پرسید : چطور ! مگر چیزی در تن خود یافتی ؟ ـ سانکو گفت : چیز که سهل است ، چیزها یافتم . » سپس انگشتان خود را تکان داد و دستش را در آب رودخانه که زورق آهسته و آرام در وسط آن می‌لغزید و می‌رفت شستشو داد ، زورقی که تنها با جریان‌آرام و ساکت آب پیش می‌رفت و به هیچ وجه قوه‌ای مرموز یا جادوگری نامریی در راندن‌آن دخالت نداشت .

در این اثنا چشم آن دو به آسیای بزرگی افتاد که در وسط شط تعبیه کرده بودند و دن کیشوت به محض دیدن آن فریاد برآورد که : «هان رفیق سانکو ، چشم بگشا و تماشا کن، اینك‌آن شهر یا کاخ یا قلعه‌ای‌که پهلوانی ستمدیده یا ملکه یا شاهزاده یا شهبانویی بدبخت که مورد جوروتعدی دشمنان است درآن بسر می‌برد و من برای‌کمك رساندن به‌آن مظلوم بدینجا رهبری شده‌ام . ـ سانکو گفت : ای ارباب ، لعنت خدا بر شیطان ، آخر چه شهر و چه قلعه و چه کاخی؟ مگر نمی‌بینید که این‌آسیای‌آبی‌است و در وسط رودخانه برای‌آرد‌کردن گندم ساخته‌اند ؟ ـ دن کیشوت گفت : خفه شو سانکو ، گرچه این بنا به‌آسیا می‌ماند ولی درحقیقت‌آسیا نیست . مگر من قبلا به‌تو نگفتم که جادوگران وساحران هرچیزی را ازشکل وصورت طبیعی‌خود خارج می‌کنند

و به صورت دیگر جلوه‌گر می‌سازند ؟ البته منظور من این نیست که ایشان اشیاء را تغییر ماهیت نیز می‌دهند بلکه فقط تغییر صورت می‌دهند و از شکلی به شکل دیگر در می‌آورند ، چنانکه این مطلب در هنگام تغییر شکل بانو دولسینه دوتوبوزو ، یگانه مرجع و مأمن امیدها و آرزوهای من ، کاملاً به اثبات رسید .»

در حینی که آن دو به گفتن این سخنان سرگرم بودند زورق به‌وسط جریان‌آب افتاد و بر سرعت‌آن افزوده شد. آسیابانان‌آن‌آسیا چون دیدند که زورق در مسیر آب پیش می‌آید وعنقریب در زیر چرخهای‌آسیا واژگون‌خواهد شد همه با تیرهای بلند چوبین شتافتند تا مگر زورق را متوقف سازند، وچون سرو صورت و جامهٔ ایشان از آرد سفید شده بود بی شباهت به اشباح خیالی نبودند . آسیابانان فریاد برآوردند که : «آه ای مردمی که شیطان به قالبتان رفته است ، به‌کجا می‌روید ؟ مگر از جان خود سیرشده‌اید ؟ مگر می‌خواهید خود را غرق کنید یا در زیر چرخهای آسیا قطعه قطعه شوید ؟ ــ دن‌کیشوت نیز فریاد برآورد که : ای سانکو ، مگر به تو نگفتم به جایی رسیده‌ایم که من باید زور بازوی خود را بیازمایم و ببینم که چند مرده حلاجم ؟ خوب‌نگاه کن و ببین که چند تن دزد و راهزن به سوی من می‌آیند ؟ چند تن دیو عجیب‌الخلقه سر راه بر من می‌گیرند و چند تن شبح هراس‌انگیز با چهرهٔ زشت وکریه خود برای ترساندن من و تو می‌آیند ؟ ولی ای دزدان بی‌شرم و ای راهزنان نابکار ، هم اکنون خواهید فهمید که وضع از چه قرار است .» پهلوان فوراً در میان زورق به پا ایستاد و بنای تهدید و ناسزا به آسیابانان گذاشت و گفت : «ای دزدان حرامزاده‌که سوراخ دعا گم کرده‌اید ، از شما می‌خواهم‌که فوراً زندانی خود را آزادکنید وبه‌کسی که در قلعهٔ شما اسیراست، خواه شریف‌باشد یا وضیع وخواه غنی یافقیر،اختیار وآزادیش‌را به‌وی‌بازدهید! من دن‌کیشوت مانش و ملقب به پهلوان شیرافکنم و همانم‌که به فرمان خداوند عالم پایان بخشیدن به این ماجرای خطیر به نام نامی من رقم شده است . »

دن‌کیشوت پس ازفراغت ازگفتن این سخنان شمشیر به‌کف‌گرفت ومانندآینکه آسیابانان را می‌زند از چپ و راست به شکافتن هوا پرداخت ؛آسیابانان‌نیز که بانگ و فریاد دن کیشوت را می‌شنیدند ولی چیزی از آن نمی‌فهمیدند تیرهای چوبین‌خود را برای متوقف ساختن زورق‌که در این هنگام به نزدیکی چرخهای‌آسیا رسیده بود دراز کردند . سانکو به زانو در آمده بود و از سر

صدق و صفا به‌درگاه خدا دعا می‌کرد که آنان را از این خطر آشکارا نجات بخشد، و ازقضا مهارت و کاردانی آسیابانان باعث شد که دعای سانکو مستجاب گردد زیرا ایشان تیرهای خود را جلو زورق گرفتند تا آن را نگاه دارند لیکن نتوانستند چنانکه باید وظیفهٔ خود را انجام دهند ، چه ، عاقبت زورق واژگون شد و دن کیشوت و سانکو در وسط رودخانه به‌آب درافتادند . بخت و اقبال دن کیشوت بلند بود که می‌توانست مانند مرغابی شنا کند و با این‌وصف پهلوان به سبب اسلحه‌ای که با خود داشت چندان سنگین شده بود که دو بار به قعر آب فرو رفت و اگر آسیابانان خود را به‌آب نینداخته و آن دو را از سر و دست و پا نکشیده و بیرون نیاورده بودند مسلماً هر دو غرق می‌شدند و کارشان ازکار می‌گذشت . وقتی نجات دهندگان ، آن دو را در ساحل برزمین نهادند سراپای هردو خیس بود و در عین‌حال جانشان از تشنگی به‌لب رسیده بود ؛ سانکو باز به زانو درآمد و هردو دست به هم در انداخت و سر به‌سوی آسمان برداشت و دعایی مفصل و پرشوق و جذبه خواند و صمیمانه ازخداوند متعال درخواست کرد که از این پس او را از شر گستاخی‌ها و جسارت‌های جنون‌آمیز اربابش در امان بدارد.

دراین‌اثنا ماهی‌گیرانی که صاحب زورق بودند سررسیدند و چون‌دیدند که زورقشان در زیر چرخهای آسیا قطعه قطعه شده است بر سر سانکو‌یانزا ریختند تا او را لخت کنند و ازدن کیشوت مطالبهٔ خسارت کردند. دن کیشوت با خونسردی تمام ومانند اینکه اصلاحادثه‌ای پیش نیامده است رو به‌ماهیگیران وآسیابانان کرد وگفت حاضرم غرامت زورق را به‌طیب‌خاطر بپردازم مشروط بر اینکه شما نیز زن یا مرد بیچاره‌ای را که در زندان قصر خود به اسارت نگاه داشته‌اید و زجر وشکنجه می‌دهیدآزاد سازید . یکی ازآسیابانان گفت: «ای مرد سبك مغز ، ازکدام شخص وکدام‌کاخ سخن می‌گویی ؟آیا منظورتو به اسارت گرفتن‌کارگرانی است‌که در اینجا به آسیا کردن گندم مشغولند ؟

ـ دن کیشوت در این اثنا با خود گفت : دیگر کافی است زیرا واداشتن این مردك بی‌سر و پا به نیکوکاری ، آن هم به زبان خوش و به خواهش و تمنا ، آهن سرد کوفتن‌است وآب به‌غربال پیمودن. ازطرفی ، گویا دراین‌حادثه دو جادوگر نیرومند وتوانادست‌اندرکارباشندکه‌یکی برخلاف دیگری قدم برمی‌دارد و ازکارهای او جلو می‌گیرد : یکی برای من زورق می‌فرستد وآن دیگر مرا درآب‌رودخانه می‌اندازد. همان بهترکه خداوند خود به‌علاج این‌دردبرخیزد

و چاره‌ای برای این کار بیندیشد ، چه ، جهان سراپا مکر و فریب و حیله و دسیسه است و امور آن همه ضد و نقیض ، و پیداست که دیگرکاری از دست‌من ساخته نیست .» دن کیشوت پس از این حدیث نفس صدای خود را بلندکرد و خطاب به‌آسیابانان چنین به‌سخن ادامه داد : «ای یاران من‌که دراین زندان اسیرید ، هر که هستید مرا ببخشید ؛ بخت ناسازگار من و طالع نامیمون شما چنین خواسته است که من نتوانم به‌کمك شما بیایم و شما را از این مصیبت و سیه روزی نجات دهم ، و بی‌شك علت این امر چنین است که دست تقدیرقرعهٔ این ماجرای خطیر را به نام پهلوان دیگری رقم زده است .»

دن‌کیشوت پس از آن ، برای جبران خسارت ماهی‌گیران با ایشان به مذاکره پرداخت و به تراضی‌طرفین مقرر گردیدکه به پنجاه رئال تسویه‌شود ، و سانکوپانزا این مبلغ را با کمال بی میلی پرداخت و سپس گفت : « اگر دوبار دیگر چنین دسته گلی به آب دهیم هرچه نقدینه با خود داریم به قعر رودخانه فرو خواهد افتاد[1].» ماهی‌گیران و آسیابانان با بهت و حیرت بسیار به‌قیافهٔ این دومردکه ازهرحیث با سایرمردم عادی فرق داشتند می‌نگریستند. آنان نمی‌توانستند به معنی سؤالات دن‌کیشوت پی ببرند و از سخنانی که او به ایشان می‌گفت چیزی بفهمند ، و چون هردو را دیوانه می‌دانستندآنان را به حال خویش گذاشتند و پی‌کار خودگرفتند ، یعنی آسیابانان به درون آسیا رفتند و ماهی‌گیران به کلبه‌های خود بازگشتند . دن کیشوت و سانکو نیز به سوی مرکبهای خویش بازآمدند و کماکان مانند آن حیوانات زبان بسته خر و احمق ماندند ، و این بود پایان ماجرای زورق جادو .

---

۱ ــ درمتن اصلی نوشته است : «اگر دوبار دیگر مانند این بار با شکم به میان‌آب بجهیم ...»

فصل سی‌ام

در باب آنچه که بر سر دن کیشوت با یك بانوی زیبای شکارچی آمد

پهلوان و مهتر با حالی غمین و افسرده و با گوش‌های آویخته ، عبوس و ترشرو ، به نزد مرکبهای خویش بازآمدند ، بخصوص سانکو که کم شدن دیناری از نقدینه‌اش با رفتن جانش از تن برابر بود و آن مهتر با وفا چنین عقیده داشت که بیرون کشیدن پول از کیسهٔ او عیناً چنان است که گوشت تنش را بکنند و یا تخم چشمش را بیرون بیاورند . باری آن دو ، بی‌آنکه یك کلمه سخن بگویند ، بر مرکبهای خویش سوار شدند و از کرانه‌های آن شط معروف منحرف گردیدند ، در حالی که دن کیشوت سرگرم افکار عاشقانهٔ خود بود و سانکوپانزا به تأمین آتیهٔ خویش می‌اندیشید ؛ لیکن افق آمال و آرزوهای خود را از زمان سابق دورتر و صعب‌الوصول‌تر می‌دید . سانکو با همه حماقت و نادانی به خوبی می‌دید که بسیاری از کارهای اربابش جنون‌آمیز و بی‌معنی است و به همین جهت همواره منتهز و مترصد فرصتی بود که بی آنکه با او دم از حساب و کتاب بزند یا حتی به وداع گفتن و خدا حافظی کردن از او نیاز افتد در یك روز خوش فرار اختیار کند و به خانهٔ خویش باز گردد ؛ لیکن ترس و تشویش او از آینده بیجا بود زیرا تقدیر برخلاف آنچه او می‌اندیشید کارها را روبراه می‌کرد .

از قضا فردای آن روز به هنگام غروب آفتاب و در آن اثنا که هر دو از جنگلی بیرون می‌آمدند دن کیشوت بر چمنی سبز و خرم نظر انداخت و عدهٔ

کثیری را در طرف آن به سیرو تفرج مشغول دید و چون زیاد به ایشان نزدیك شد تشخیص داد که آن گروه جمعی محترم ومتشخصند و با باز شکاری به‌شکار پرندگان می‌پردازند. دن کیشوت باز نزدیکتر رفت و درمیان آن جمع بانویی بسیار زیبا و محتشم دید که بر مادیانی شکیل و راهوار سوار بود ؛ مادیان بانو سفید یکدست و زین و برگ آن یك پارچه سبز و قربوس زینش از نقره بود . لباس بانو نیز از سر تا پا سبز و چنان زیبا و فاخر و برازنده بود که گفتی خود اومظهر ذوق وسلیقه وخوش پوشی‌است. برمچ دست چپ بانو بازی شکاری نشسته بود و این خود حکایت می‌کرد که بانو زنی محترم و متشخص و نجیب زاده است و آن گروه شکارچی همه در التزام رکاب او هستند و او بانو و بزرگ ایشان بشمار می‌رود ، و از قضا چنین بود . دن کیشوت چون این مطلب را دریافت رو به سانکو کرد و گفت : «بدو سانکو ، فرزند من، و شتاب کن و به نزدآن بانوی زیبا که بر مادیان سفید سوار است وبازشکاری بر دست دارد برو وبگوکه پهلوان شیرافکن به حضورشما بانوی محتشم وزیبا عرض اخلاص و دست بوسی دارد و اگر حضرتعلیه اجازه فرمایید خود شخصاً به عزم دست بوسی‌شرفیاب حضور خواهد شد و تا آنجاکه زور بازو وشجاعت و دلاوریش اجازه دهد به شما خدمت خواهد کرد و به هرچه که فرمان دهید از دل و جان خواهد کوشید . ولی سانکو ، زینهار که در ابلاغ این پیام مراقب گفتار خود باشی و برحسب عادت ضرب‌المثلهای بیجا و بی معنی به سخنان خویش نیامیزی . ـ سانکو گفت : ای ارباب ، پیداست که شما آدم خود را نمی‌شناسید ! آخر چه نیازی به این تذکر است ؟ مگر دفعهٔ اول‌است که من برای بانوان زیبا و محتشم پیغام می‌برم ؟ ـ دن کیشوت گفت : بجز پیغامی‌که از جانب من به بانو دولسینه دوتوبوزو رساندی دیگر سراغ ندارم که پیغام دیگری برده باشی ، یا لااقل از مدتی که در خدمت من هستی‌جز آن یك پیغام پیغامی نبرده‌ای. ـ سانکو گفت:راست‌است لیکن‌آن راکه حساب پاك است از محاسبه چه باك است ، و نیز گفته‌اند : درآن خانه که کدبانوی کاردان هست هرچیز بی‌درنگ‌آماده می‌شود[1]. به هرحال ارباب عزیزم ، من از هرچیزاندکی می‌دانم وبرای هرکاری به نسبت خود مفیدم . ـ دن کیشوت گفت : می‌دانم سانکو، بنابراین هم الساعه برو و درنگ مکن که دست خدا

---

۱ ـ در اصل نوشته است : « وثیقه برای آدم خوش حساب همیشه آماده است و درآن خانه‌که همه چیز مرتب است سفره بی‌درنگ گسترده می‌شود .»

به‌همراه تو باد.»

سانکو مانند برق لامع حرکت کرد و خر خود را چهار نعل تاخت و دیری نپایید که به نزد بانوی زیبای شکارچی رسید. آنجا از پشت پالان به‌زیر جست و در برابر بانو زانو زد و گفت: «ای بانوی زیبا و محتشم، آن پهلوان که از دور دیده می‌شود و به پهلوان شیر افکن موسوم است ارباب من است و من مهتر اویم که در خانهٔ او مرا سانکو پانزا می‌نامند. این پهلوان شیرافکن که چندی‌قبل به‌پهلوان افسرده‌سیما معروف بود مرا فرستاده است تا ازحضور حضرتعلیه استدعا کنم که به رضا ورغبت اجازه فرمایند پهلوان شرفیاب گردد و آرزوی قلبی خود را که به قول او و به گمان من چیزی جز عرض خدمت به‌آستان رفیع حسن وملاحت بی‌مانند شما و به بازشکاری بلندپایهٔ شما نیست برآورد. اگر حضرتعلیه از دادن این اجازه دریغ نفرمایند کاری نیکو و شایان تحسین کرده‌اند که هم به سود خود ایشان خواهد بود و هم ارباب من مستغرق بحرکرم واحسان خواهد شد و قرین شادی و مسرت خواهد گردید.

ــ بانو گفت: ای مهتر نجیب، بدیهی است که تو رسالت خود را به عالی‌ترین وجه و با رعایت کامل تشریفاتی که لازمهٔ این گونه مأموریت‌هاست انجام‌دادی. حال برخیز و چنین بر زمین ممان، زیرا شایسته نیست که مهتر ارجمندچنان پهلوانی بزرگ ــ پهلوانی به نام‌آوری پهلوان افسرده سیما که صیت شهرتش درسرتاسر این خطه پیچیده و به گوش ما نیز بسیار رسیده است ــ در برابر ما زانو بزند. برخیز رفیق، و به ارباب خود بگو که مقدمش مبارك باد، و جناب «دوك» همسر من وشخص من حاضریم درعشرتگاهی که درهمین نزدیکی داریم از او پذیرایی کنیم و به خدمتش کمر ببندیم.

سانکو که هم ازحسن وملاحت و هم از لطف وادب و نزاکت فوق‌العادهٔ آن بانوی زیبا مات و متحیر مانده بود از زمین برخاست، و حیرت او بیشتر از این جهت بود که صیت شهرت اربابش را از زبان‌آن بانو می‌شنید، آن هم به نام پهلوان افسرده سیما، نه پهلوان شیرافکن، و این بی‌شك به این علت بود که دن کیشوت اخیراً این نام را برخود نهاده بود. باری، دوشس (که متأسفانه بجز عنوان دوشس نام دیگری از او بدست نیامده و نام حقیقی او هنوز بر ما مجهول است[1]) از سانکو پرسید: «خوب، برادر، ای مهتر

---

۱ ــ در اینجا به قول کلمانس و رودریگزمارن مفسرین معروف، منظور ←

نجیب ، بگو ببینم ، آیا این پهلوان که ارباب تست همان نیست که در شرح احوالش کتابی به طبع رسیده است ؟ همان نیست که به **نجیب زادهٔ فرزانه دن کیشوت مانش** موسوم است و دلبرجانانی به نام بانودولسینه دوتوبوزو دارد ؟ ــ سانکو گفت : آری ، ای بانوی عزیزم ، او همان پهلوانی است که شما می‌گویید ومهتر او که نامش درآن کتاب یاد شده است یا قاعدةً بایستی یاد شده باشد منم که در بندگی و خدمتگزاری شما حاضر و آماده‌ام و نامم سانکوپانزاست، مگر اینکه درمطبعه نام مرا تحریف کرده و به‌صورت‌دیگری نوشته باشند . ــ دوشس گفت : من از وقوف بر همهٔ این مطالب بسیار شاد و خرسندم . بنابراین ای برادر من پانزا ، برو و به ارباب خود بگو که مقدمش در سرزمین املاك من مبارك باد و هیچ واقعه‌ای ممکن نبود مرا به اندازهٔ تمتع از فیض حضور او شاد و مسرور سازد .»

سانکو با چنین جوابی دلنشین که از بانو دوشس شنیده بود شادمان و خرامان به نزد ارباب خود بازگشت و هر چه که از آن بانوی محتشم شنیده بود برای دن کیشوت حکایت کرد و بخصوص چندان در وصف دلبری وزیبایی شگفت‌انگیز و لطف و ادب او به لحن ساده و روستایی خود داد سخن داد که او را به‌آسمان رساند. دن کیشوت با جلال و جبروت تمام برخانهٔ زین نشست و پا در رکاب نهاد و نقاب کلاهخود خود را مرتب کرد و مهمیز به پهلوی رسی‌نانت زد و قیافه‌ای آزاده و متشخص بخود گرفت و به عزم دست بوسی دوشس مرکب تاخت ؛ دوشس نیز در آن دقایق که دن کیشوت به سوی ایشان پیش می‌آمد شوهر خود را فراخوانده بود وموضوع پیغام‌آن پهلوان را برای او حکایت می‌کرد . دوك و دوشس هر دو قسمت اول داستان دن کیشوت را خوانده بودند و از روی‌آن کتاب با خلق و خوی عجیب و جنون‌آمیز پهلوان آشنایی‌کامل‌داشتند، به‌همین‌جهت بااشتیاق‌وآرزوی‌تمام انتظارش‌را می‌کشیدند و بسیار علاقمند بودند که او را از نزدیك بشناسند ، و غرض ایشان از این آشنایی این بودکه اخلاق ورفتار وکردار او را وسیلهٔ تفریح و سرگرمی‌خود قرار دهند و چندی ازسخنانش سرگرم ومستفیض شوند و تا مدتی‌که بخواهند او را در خانهٔ خود نگاه دارند با وی بعنوان یك تن پهلوان سرگردان‌واقعی

⟵

سروانتس از دوك ودوشس، دن کارلوس دوبورژا don carlos de Borja و دوتا ماریا لویزا دوآراگون dona Maria Luisa de Aragon دوك ودوشس ویلا هرموزا Villahermosa بوده‌اند . (دکتربارد‌ن)

رفتار کنند، و بالاخره چون خود ازعاشقان وعلاقه‌مندان به‌خواندن کتب پهلوانی بودند و تعداد زیادی نیز از آن قبیل کتب خوانده بودند تصمیم داشتند که کلیهٔ تشریفات و آداب و رسومی را که در برخورد با پهلوانان سرگردان و در پذیرایی از ایشان معمول است، وشرح همهٔ آنها را درآن کتب خوانده بودند، نسبت به دن کیشوت رعایت کنند .

در این هنگام دن کیشوت ، که نقاب کلاهخودش را بالا زده بود، ظاهر شد و چون حرکتی کرد که از اسب پیاده شود سانکوپانزا به شتاب از پشت خر خاکستری رنگ خویش به زمین جست تا برای گرفتن رکاب ارباب خود آماده باشد لیکن از بخت بدی که داشت به هنگام پیاده شدن از خر پایش در لای تنگ گیر کرد و به وضعی درآمد که دیگر نتوانست پایش را بیرون بیاورد و ناچار از پالان خر آویخته ماند و سروسینه‌اش به زمین کشید . دن کیشوت که تا کسی رکاب اسبش را نمی‌گرفت عادت به‌پیاده شدن نداشت به‌تصور اینکه تاکنون سانکو پیش دویده و رکابش را گرفته است سنگینی بدنش را روی رکاب انداخت و به زمین جست و این بی‌احتیاطی باعث شد که زین رسی‌نانت نیز که خوب محکم نشده بود ازپشت آن حیوان کنده شود و به‌دنبال دن کیشوت بر زمین بیفتد ؛ پهلوان از این پیشامد ناگوار بسیار شرمنده شد و زیر لب به غرولند پرداخت و هزاران نفرین و ناسزا نثار سانکوی بدبخت کرد و حال آنکه هنوز پای آن بینوا در لای تنگ پالان خر گیر کرده بود . دوك شکارچیان خود را به‌کمك پهلوان و مهتر او فرستاد . شکارچیان دن کیشوت را از زمین بلند کردند و پهلوان که در حین سقوط از اسب سخت آسیب دیده بود و می‌لنگید لنگان لنگان به سوی دوك و همسر زیبای او پیش رفت تا در مقابل ایشان برسم احترام به زانو در آید لیکن دوك به این کار رضا نداد و خود از اسب به زمین جست و دن کیشوت را در آغوش گرفت و گفت : «ای جناب پهلوان افسرده سیما ، بسیار متأسفم که نخستین دیدار شما از املاك و اراضی من با وضعی چنین نامطلوب که دیدیم قرین گردید . لیکن چه باید کرد که اهمال و وظیفه ناشناسی مهتران اغلب موجب حوادث و اتفاقات بسیار ناگواری شده است . ــ دن کیشوت گفت : ای شاهزادهٔ ارجمند ، حادثه‌ای که افتخار زیارت آن جناب را نصیب من کرده است هرگز ممکن نیست که نامطلوب و ناگوار باشد وحتی اگر در این سقوط تا به قعر گردابهای مرگ را فرو-می‌افتادم یقین داشتم که افتخار ولذت دیدار شما کافی بود که مرا ازآن ورطه

نجات بخشد. مهتر من، که لعنت‌خدا براو باد، وقتی پای یاوه‌سرایی وشیطنت در میان باشد زبان درازی دارد ولی لیاقت اینکه تنگ اسبی را محکم ببندد که زین از پشت‌آن نگردد در وجود او نیست . لیکن من به هرصورت، یعنی افتاده باشم یا برخاسته و پیاده باشم یا سواره ،همواره در خدمت حضرتعالی و همسر زیبا و محتشم شما بانو دوشس، که در حسن وجاهت سرآمد اقران است و در لطف و ملاحت و ادب و نزاکت یگانه شاهزاده خانم جهان ،آماده وسر سپرده خواهم بود . ــ دوك گفت : ای حضرت دن کیشوت ، شتاب مکنید و آهسته‌تر براتید ، زیرا در آنجا که قلمرو بانو دونا دولسینه دوتوبوزو است و آن دلبر بی‌همتا بر ملك حسن سلطنت می‌کند شایسته نیست که از حسن و دلبری و لطف و ملاحت‌کسان دیگری وصف شود .»

در این اثنا سانکوپانزا که پایش را از لای تنگ پالان بیرون‌کشیده و خود را به ایشان رسانده بود پیش ازآنکه اربابش مهلت جواب دادن به‌جناب دوك را پیدا کند به سخن در آمد و گفت : «البته جای انکار نیست که بانو دولسینه دوتوبوزو فوق‌العاده زیبا است وحتی من حاضرم در این باره سوگند یادکنم،لیکن به مصداق ضرب‌المثل معروف «ازجایی که‌کمتر گمان وجودصید می‌رودخر گوش برمی‌خیزد»؛ ونیزمن‌شنیده‌ام که‌آن عاملی‌که به طبیعت موسوم است به منزلهٔ کوزه گری است که‌کاسه و کوزهٔ سفالین بسیار می‌سازد و بدیهی است که وقتی کسی بتواند کاسه‌ای بسازد دو و سه و صدکاسهٔ دیگر نیز تواند ساخت . به هرحال منظورم ازاین بیان اینست‌که به حق خداوند، بانو دوشس همسر حضرتعالی به هیچ‌وجه دست‌کمی از بانوی زیبای ما دولسینه دوتوبوزو ندارد . » در این هنگام دن کیشوت سر به سوی دوشس بر گرداند و گفت : «باید حضرتعلیه بدانید وآگاه باشیدکه در جهان هرگز پهلوان سرگردانی نبوده است‌که مهتری به شیرین زبانی و پر حرفی مهتر من داشته باشد و اگر حضرتعلیه چند روزی مرا در خدمت با سعادت خود نگاه دارید حقیقت این مدعا بر وجود مبارکتان روشن ومبرهن خواهدشد.» دوشس گفت : «سانکوی مهربان هرچه بیشترشیرین سخن وشوخ وبذله‌گوباشد من بیشتر به‌اوعلاقه‌مند می‌شوم و بهتر پاسش می‌دارم زیرا بذله گویی و شیرین زبانی حاکی از هوش و فراست اوست . بیانات شیرین و لطیفه‌ها و شوخی‌های خوشمزه ، چنانکه حضرتعالی خوب می‌دانید ، از خصایص مردم خشك و خشن و بی‌ذوق نیست و چون سانکوی مهربان بشاش و شوخ طبع و خنده روست من ازاین پس او را

مردی با ذوق و با هوش خواهم دانست . ـ دن کیشوت گفت : و مرد پرحرفی هم هست. ـ دوك گفت : چه بهتر که پرحرف هم باشد زیرا بسیاری ازلطیفه‌ها و خوشمزگی‌ها در عبارات مختصر گفته نمی‌شود و نیاز به پر حرفی دارد . به هرحال برای اینکه ما فعلاً وقت خود را به پرحرفی‌تلف نکنیم خوب است حرکت‌کنیم وجناب پهلوان افسرده سیما نیز... ـ سانکو سخن دوك را برید و گفت: ازاین‌پس حضرتعالی باید به‌ارباب من‌بگویید«شیرافکن»، زیرا ایشان دیگرسیمای‌افسرده ندارند ونشان معظم‌له‌ازاین پس شیراست. ـ دوك در دنبالهٔ سخن خود گفت : بلی ، پهلوان شیرافکن نیز به همراه ما به قصری‌که دراین نزدیکی دارم تشریف فرما خواهند شد . در آن قصر از ذات محترم ایشان پذیرایی و استقبالی که درخور مقام رفیع ایشان است خواهد شد و اصلاً من و دوشس از بذل هیچگونه فداکاری و خدمتگزاری و پذیرایی و احترام‌نسبت به‌پهلوانان‌سرگردانی‌که به‌آن قصر نزول‌اجلال می‌فرمایندکوتاهی‌نمی‌کنیم.»

درخلال این دقایق سانکو زین رسی‌نانت را از زمین برداشته وبرپشت آن حیوان نهاده و تنگ او را محکم بسته بود . پهلوان سوار برمرکب خود و دوك نیز سوار بر اسب با شکوهی گردید و هردو، بانو دوشس را در وسط خود قرار دادند و راه قصر را در پیش‌گرفتند . دوشس سانکو را پیش خواند واز وی خواهش‌کردکه صحبت‌کنان دوش به دوش اوبیاید، زیرا دوشس بسیار دوست داشت‌که سخنان شیرین و لطیفه‌های مضحك و خوشمزهٔ سانکورا بشنود. سانکو فوراً اطاعت کرد و خود را به میان آن سه بزرگ زاده انداخت و در مکالمات و مذاکرات ایشان شرکت جست ، و دوشس و شوهر او نیز از این فیض عظمی که پهلوانی سرگردان و مهتر آوارهٔ او را در قصر خود پذیرایی می‌کنند بسیار شاد و خرسند بودند .

فصل سی و یکم

دربارهٔ بسیاری از مطالب مهم و قابل توجه

سانکو به‌این دلخوشی که هرچه از نعمت و راحت درخانهٔ «دن دیه گو» و بازیل عاشق دیده است در خانهٔ دوشس نیز خواهد دید و از شادی و نشاط اینکه دوشس با او گرم گرفته و خصوصی شده است سر از پا نمی‌شناخت ، و چون همواره عاشق و دلبستهٔ لطف و شیرینی یك زندگی راحت و مجلل بود به محض اینکه دوشس تعارفی می‌کرد و حسن استقبالی نشان می‌داد وی دو دستی می‌چسبید وکمال استفاده را از موقع می‌کرد . در داستان‌آمده است که قبل‌ازآنکه سواران به قصریعنی به عشرتگاه دوك ودوشس برسند دوك برایشان پیشی گرفت و به قصر رفت و به تمام خدمتکاران خود در باب اینکه چگونه باید با دن‌کیشوت مواجه شوند واز او پذیرایی کنند دستورهایی داد. همینکه دن‌کیشوت همراه دوشس در آستانهٔ قصر ظاهر شدند دو تن از مهتران خاصه که جامهٔ بلندی از حریر سرخ رنگ به تن داشتند و آن جامه تا پشت پای ایشان می‌رسید از در قصر بیرون آمدند و دن‌کیشوت را در بغل گرفتند و از اسب پیاده کردند و به وی گفتند: «اکنون حضرتعالی باید بروید و حضرتعلیه دوشس را از پشت مادیان فرودآورید.» دن‌کیشوت اطاعت کرد و بطرف‌مادیان دوشس پیش رفت لیکن پس ازتعارفات وتکلفات بسیار وپس ازهزاران اصرار و انکار دوشس فایق آمد و نگذاشت که دن کیشوت او را بغل کند . دوشس نمی‌خواست جز در بغل شوهر خود ، دوك ، در بغل دیگری از مرکب به‌زیر آید و در این باره عذرآورد که شایسته نیست چنین بار بیهوده و بی‌ارزشی را

به گردن چنان پهلوان بزرگ و عالیقدری بگذارد . عاقبت دوك پیش آمد و همسرش را از مادیان به زیر آورد ، و چون همگان داخل حیاط بزرگ و با شکوهی گردیدند دو تن دوشیزهٔ بسیار زیبا نزدیك شدند و شنل ظریف و بلند و ارغوانی رنگی بر دوش دن کیشوت انداختند . ناگهان در تمام ایوان‌های عماراتی که در چهار طرف آن حیاط عظیم بنا شده بود نوکران و خدمتگاران دوك ظاهر شدند و به بانگ بلند گفتند : «مقدم گل سرسبد پهلوانان سرگردان عالم مبارك باد !» وسپس با گلاب پاشهایی که در دست داشتند برسر دن کیشوت و میزبانان محترم و نامدار او گلاب پاشیدند . این تشریفات موجب شادی و نشاط فوق‌العادهٔ دن کیشوت گردید و آن روز برای نخستین بار در عمر خود می‌دید که پذیرایی ازوی برطبق سنن وآداب عهد قدیم و به همان شیوه به‌عمل می‌آید که خود در کتابهای پهلوانی‌خوانده بود و ازپهلوانان سرگردان‌باستان به عمل می‌آمد و به همین جهت نخستین‌بار بود که خود را پهلوان سرگردان واقعی می‌دید و از افسانه و خیال اثری در میان نبود .

سانکوخرخاکستری رنگ خود را به هوای خویش رهاکرده وبه‌دامان دوشس آویخته بود و همراه او به قصر در آمد ؛ لیکن دیری نپایید که پیش وجدان خود خجل شد و از اینکه خرش را تنها گذاشته است شرمنده گردید و به یکی از ندیمه‌های متشخص که همراه دیگران به استقبال دوشس آمده بود نزدیك شد وآهسته درگوش اوگفت : «آهای بانو گونزالز Gonzalez و یا بانو فلان ... ببخشید، من‌نمی‌دانم اسم حضرتعلیه چیست .... ـ ندیمه گفت: اسم من **دوناورودریگز دوگریژالوا** dona Rodriguez de Grijalva است ، لیکن ، برادر، چه امری به من داشتید ؟ ـ سانکو گفت : می‌خواستم از حضرتعلیه استدعاکنم که لطفاً تا جلو در قصرتشریف ببرید ؛ درآنجا خری هست که ازآن بنده است .آن وقت یا دستور بفرمایید که‌کسی دیگر به دادآن حیوان برسد،یاخودحضرتعلیه شخصاًاو را به طویله ببرید، چون خر من‌بسیار خجالت‌کش وکمرواست ووقتی خود را تنها ببیند راه را ازچاه تمیز نمی‌دهدـ ندیمه گفت : اگر ارباب هم مانند نوکرش ظریف و مؤدب و نکته‌دان باشد امروز بد چیزی گیر ما نیامده است ، برو عمو، پی‌کارت : مرده شوی ، تو و کسی‌را ببرد که ترا یا خود به اینجاآورد؛ تو خود برو و به خرت رسیدگی کن. ما ندیمه های‌این‌کاخ‌برای اینگونه‌کارهای پست‌آفریده نشده‌ایم.ـسانکو گفت : بسیارخوب، لیکن من از ارباب خودکه اطلاع‌کافی ازتاریخ پهلوانان

دارد در آن‌هنگام که داستان لانسلوت را حکایت می کردشنیدم که می گفت وقتی آن پهلوان از برتانی آمد بانوان به پرستاری ومراقبت خود اومشغول می‌شدند و ندیمه‌های ایشان به تیمار و کاه و جو دادن به یابویش می‌پرداختند ، و خر من مسلماً ازآن خرهاست که من هرگز حاضر نیستم او را با یابوی لانسلوت عوض کنم . ــ ندیمه گفت ، برادر اگر تو مقلد و لطیفه‌گو هستی لودگی‌ها و لطیفه‌های خود را برای فرصت مناسب‌تری نگاه‌دار و صبر کن تا مشتری پیدا کند وبه ازای آنها چیزی گیرت بیاید وگرنه مطمئن باش که ازمن جزیك‌دانه انجیر چیزی عاید تو نخواهد شد . ــ سانکو گفت : لااقل انجیری که از حضرتعلیه به من می‌رسد کاملاً رسیده و شیرین است وگذشت سال و ماه آن را پخته است. ــ ندیمه که از فرط خشم وغضب برافروخته بود فریاد برآورد که: ای تخم سگ حرامزاده ! من اگر پیرم یا جوان کار خداست و به اوست که باید حساب سال و ماه خودرا پس بدهم نه به تو دهاتی بی‌سروپای سیرخور!» این فحش و ناسزا به بانگی‌چنان زننده وبلند ادا شدکه به‌گوش دوشس‌رسید؛ وی سر برگرداند وچون ندیمهٔ خود را با چهرهٔ برافروخته و چشمان‌شرربار دید از وی پرسید که علت این خشم وغضب چیست و با چه‌کسی سرنزاع‌دارد. ندیمه گفت . «من از دست این مردك خشمگین شده‌ام که به اصرار به من امر می‌دهد تا به در قصر بروم و خرش را در طویله ببندم ، و برای من شاهد و مثال می‌آورد که نمی‌دانم لانسلوت نامی بوده و ازکجاآمده و بانوان درباری به پرستاری و مراقبت خود او پرداخته و ندیمه‌های ایشان نیز یابوی او را تیمار کرده‌اند ، وآخرسر بعد ازهمهٔاین لاطائلات مرا پیرو فرتوت می‌خواند. ــ دوشس گفت :آه ! برای من همین یك سخن کافی بود که توهین شمرده شود وازتمام حرفهای دیگری که ممکن‌بود به‌من بگویند بیشترجگرم‌را بسوزاند.» وآنگاه رو به سوی سانکو کرد وگفت : «آی رفیق سانکو ، بدان وآگاه‌باش که دونارودریگز هنوزکاملاً جوان است و این کلاه بلندی که شما بر سر او می‌بینید بیشتر به حکم وظیفه و شغلی است که دارد و بنا به رسوم وآدابی‌است که معمول است و ارتباطی به پیری وجوانی او ندارد. ــ سانکو گفت:قربان، خدا مرا مرگ بدهد اگر من به این منظور چیزی به او گفته باشم . بعلاوه اگر جسارتی کرده‌ام‌ازاین جهت بوده است که من به خر خود بسیارعلاقه‌مندم و تصور نمی‌کردم که بتوانم شخصی نیکوکارتر و دلسوزتر از ایشان پیدا کنم که خرم را به او بسپارم . » دن کیشوت که تمام این مذاکرات را می‌شنید

ناراحت شد و نتوانست طاقت بیاورد لذا گفت : «سانکو، آیا این مطالب چیزی است که در بارهٔ آن در چنین مکان شریفی صحبت کرد ؟ ـ سانکو گفت : ارباب ، معمولا هر کس از هر چه که طرف نیاز اوست صحبت می‌کند . من دراینجا به یاد خرخودافتادم و به همین جهت در همین‌جا ازاوصحبت‌کردم، و اگر در طویله به یاد او افتاده بودم مسلماً در طویله از او صحبت می‌کردم . ـ دوك گفت : سانکو بیان واقع می‌کند و حقیقت محض می‌گوید ومن چیزی در سخنان او نمی‌بینم که درخور ملامت وخرده‌گیری باشد . لیکن ازبابت‌خر، خاطر سانکوکاملاآسوده باشدکه خر او حصهٔ کاه و جو خود را خواهد گرفت و اصلا غصه به دل راه ندهد و بداند که از خر او نیز مانند خود او پذیرایی خواهد شد .»

در ضمن این سخنان که بجز دن‌کیشوت عموم حاضران را شاد و خرم و سرگرم داشته بود همگان به طبقهٔ فوقانی عمارت رسیدند و دن کیشوت را داخل تالار مجللی کردندکه دیوارهای آن با کاغذهای طلایی و زربفت تزیین شده بود . شش دوشیزهٔ زیبا روی از در درآمدند و سلاح از تن دن کیشوت بدرآوردند و بعنوان خدمتکار در اختیار او قرار گرفتند ؛ دوك و دوشس این دوشیزگان را قبلاآگاه کرده بودند که طرز رفتارشان چگونه باید باشد ، و تعلیمات کافی در مورد پذیرایی از دن‌کیشوت به ایشان داده بودند تا پهلوان تصور کند و تشخیص بدهد که با وی مانند پهلوانان سرگردان واقعی رفتار می‌کنند .

وقتی سلاح رزم از تن دن‌کیشوت بدرآمد تنها لباسی که در تن اوماند شلوار تنگ و بلند و کلیجهٔ پوست بز بود و پهلوان ، با آن وضع و با سیمای خشکیده و بدن لاغر و استخوانی و قامت بلند و باریك و فکین بهم فشرده و گونه‌هایی چنان فرو رفته که هر دو از درون دهان یکدیگر را می‌بوسیدند، قیافه‌ای چنان عجیب و رقت‌انگیز بخود گرفته بودکه اگر دوشیزگانی که در خدمت او بودند بنا به‌دستور وتوصیهٔ اربابان خود مجبور به خودداری‌نبودند از فرط خنده می‌مردند . دوشیزگان از دن‌کیشوت خواهش کردند که لباس سفر نیز از تن بدرآورد تا پیراهنی پاکیزه در تن او کنند، لیکن دن‌کیشوت به هیچ وجه حاضر به قبول این تقاضا نشد و گفت : همانقدر که دلاوری و شجاعت از پهلوانان سرگردان زیبنده است ادب و نزاکت نیز برازندهٔایشان است؛ لیکن دستور دادکه پیراهن را به سانکوبدهند تا او در تن ارباب خود

کند، و چون با سانکو به اطاقی رفت که رختخواب بسیار زیبا و مجللی برای او گسترده بودند لباس خود را بیرون آورد و آن پیراهن را پوشید. پهلوان همینکه با سانکو تنها ماند به او گفت: «خوب، ای مقلد مسخره وای احمق سبك مغزی که آباء و اجدادت خر بوده‌اند، بگو ببینم آیا به نظر تو شایسته بود که به ندیمهٔ محترم و متشخصی مانند آن بانو توهین روا داری و خاطر او را بیازاری؟ آیا هیچ وقت آن بود که تو به یاد خر صاحب مرده‌ات بیفتی؟ آیا این ذوات معظم که میزبان ما هستند در جایی که با این عزت و احترام ازخود ما پذیرایی می‌کنند ممکن است به یاد مرکب‌های ما نباشند وآنها را بی‌آب و علیق بگذارند؟ سانکو، تورا به خداوند سوگند، خود را اصلاح کن و جنس پستت را تا به‌آن اندازه بروز مده که بیایند و ببینند که تو از قماشی بسیار خشن و زمخت هستی. بنابراین، ای گناهکار سنگدل، بدان و آگاه باش که‌ارباب هرچه نوکران محترم و نجیب و پدرومادر دار داشته باشدبیشتر مورد اعزاز وتکریم قرار خواهدگرفت، و مزیت بزرگی‌که شاهزادگان بر سایرمردم دارند این‌است که خدمتگاران ایشان از هیچ لحاظ دست کمی از خودشان ندارند. ای‌کوته فکرکودنی‌که روز بروز مرا بیشتر ازخودمأیوس می‌کنی، مگر نمی‌دانی که وقتی در اینجا ترا مردی خشن و بی شعور و یا مقلدی چرند باف و بی تربیت تشخیص دادند چنین فکر خواهند کرد که من نیز که ارباب توام مردی بی‌سر و پا و پیله‌ور یا پهلوانی دروغین و شیادم؟ زینهار، رفیق سانکو، زینهار،از این تخته سنگهاکه برسر راه تواست بپرهیز واز این خطرهای مهلك بگریز؛ کسی‌که به زبان‌آوری شهره شد ولیکن‌مردم شوخی‌های اورا زشت وزننده تشخیص دادند دراولین برخورد با مانع می‌لغزد و با سر به زمین می‌افتد و به مقام یك مقلد پست و هرزه درا تنزل می‌کند. بنابراین همیشه زبانت را در اختیار خود داشته باش و پیش از اینکه سخنی‌از دهانت بدرآید در بارهٔ‌آن تعمق و تأمل‌کن و اطراف و جوانب‌آن را بسنج و به این نکته توجه داشته باش که ما به جایی رسیده‌ایم که به فضل و عنایت پروردگار و به نیروی بازوی توانای من باید هم ازلحاظ شهرت وآوازه و هم از نظر ثروت و مکنت سود سرشار ببریم.»

سانکو صمیمانه به ارباب خود قول دادکه چنانکه او می‌فرماید از این پس لب به هم بدوزد و پیش‌ازآنکه سخنی ناسنجیده وناپخته از دهانش درآید زبان خود را گاز بگیرد، و در تأیید این مطلب چنین به گفته افزود: «شما

می‌توانید از این پس کاملاً خاطرجمع باشید و تشویش از دل بیرون کنید. من هرگز باعث نخواهم شد که کسی از اصل و نسب ما آگاه گردد .»

دن کیشوت در این اثنا از کار پوشیدن لباس فراغت یافت ؛ وی بند شمشیرش را حمایل کرد و شمشیر به کمر بست و شنل بلند ارغوانی رنگ را به دوش انداخت و شبکلاهی از حریر سبز که دوشیزگان به او داده بودند بر سر نهاد و با این سرووضع داخل تالار بزرگی شد که همان دختران در دوصف سه به سه ایستاده بودند و همه گلاب پاشی بدست داشتند که پس از سلام‌وتعظیم با تشریفات خاص گلاب در کف دست دن کیشوت ریختند. بلافاصله دوازده تن خدمتگار که درصدر ایشان سفره‌دار باشی قرار داشت از در درآمدند تا دن‌ـ کیشوت را بر سر سفره هدایت کنند و گفتند که خداوندگاران قصر در آنجا انتظار پهلوان را می‌کشند . این گروه دن کیشوت را در میان گرفتند و او را با جلال و شکوه تمام به تالار دیگری هدایت کردند که در آن میز رنگارنگ و با شکوهی چیده بودند و بر سر میز بیش از چهار بشقاب دیده نمی‌شد ـ دوک و دوشس تا جلو در تالار به استقبال دن کیشوت آمدند . همراه ایشان روحانی موقری حرکت می‌کرد ، و او از زمرهٔ روحانیونی بود که خانهٔ «سنیور»های بزرگ و محتشم را اداره می‌کنند ، از روحانیونی که چون خود صاحب اصل‌ونسبی‌والاوبزرگ‌نیستند بالمآل نمی‌توانند به کسانی که بزرگ‌زاده و اصیل بدنیا آمده‌اندآداب بزرگی و بزرگ زادگی بیاموزند،ازروحانیونی که می‌خواهند بزرگی‌بزرگان را با کوچکی فکر خود قیاس کنند، وبالاخره از روحانیونی که چون می‌خواهند به بزرگ زادگان تحت تعلیم و تربیت‌خود بیاموزند که چگونه باید صفت جوانمردی وجود و سخای خارج از اندازه را تعدیل کرد شاگردان خود را به صورت مردمی خسیس و لئیم و گدا طبع‌جلوه می‌دهند[1]. یکی از این اشخاص همان روحانی متفرعن و موقر بود که همراه دوک و دوشس به‌استقبال دن‌کیشوت‌آمد . طرفین هزار گونه تعارف وخوش‌آمد با هم ردوبدل کردند وشرط اعزاز واکرام بجا آوردند و سرانجام، میزبانان دن‌کیشوت را در وسط خود قرار دادند و پشت میز ناهار نشستند . دوک صدر مجلس را به دن‌کیشوت واگذاشت ، و گرچه پهلوان بدواً از پذیرفتن این

۱ ـ در زمان سروانتس از این قبیل روحانیون بودند که خانهٔ بزرگان را اداره می‌کردند،و از این لحن تمسخر تند و زننده برمی‌آید که سروانتس با یکی از ایشان خرده حسابی داشته است . (دکتر باردن)

افتخارامتناع ورزید ولی اصرار و الحاح دوك بهدرجهای رسیدکه دن‌کیشوت ناچار پذیرفت . مرد روحانی روبروی پهلوان جا گرفت و دوك و دوشس در طرفین میز نشستند. سانکو در تمام این ماجرا حضور داشت و از اینهمه عزت و احترام که آن شاهزادگان به اربابش می‌گذاشتند مات و متحیر مانده بود . وی درآن هنگام که اصرار و الحاح دوك را دربالا نشاندن دن‌کیشوت می‌دید رشتهٔ سخن بدست گرفت و گفت : «اگر حضرات محترم اجازه فرمایند من داستانی برای ایشان حکایت کنم که در ده ما روی داده و راجع است به تعیین محل نشستن مهمانان در پشت میز غذا .»

هنوز سانکواز گفتن این سخن فراغت نیافته بودکه دن‌کیشوت بگمان اینکه ممکن است وی حرفی نامربوط و ناسنجیده بزند و موجب خجلت و شرمساری گردد سر تا پا لرزیدن گرفت . سانکو به اربابش نگریست وازحال او پی به خیالش برد وفوراً گفت : «ارباب عزیزم ، تشویش به دل راه مدهید و گمان مکنیدکه من از خود بدر شوم و سخنی نامربوط و بیجا بگویم . من هنوز نصایحی را که حضرتعالی چند لحظهٔ قبل دربارهٔ کم و بیش گفتن و بد و نیکو گفتن به من دادید ازیاد نبرده‌ام . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو، من‌خود چیزی به‌یاد ندارم ولی توهرچه می‌خواهی بگو، به‌شرط اینکه زود به‌سخنان خود پایان دهی . ــ سانکو گفت : آنچه من‌حقیر می‌خواهم به عرض برسانم بقدری حقیقی و واقعی است که یقین‌دارم ارباب عزیزم دن‌کیشوت که دراینجا حضور دارند سخن مرا تکذیب نخواهندکرد . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، برای من چه اهمیتی داردکه تودروغ بگویی یا نگویی ؛ تو هرچه می‌خواهی دروغ بگوی وبدان که من مانع دروغ گفتن تو نخواهم بود؛ من‌فقط می‌گویم که مواظب گفتار خود باش . ــ سانکو گفت : من به حدی مراقب و مواظب گفتار خود هستم و چندان اطراف و جوانب سخنم را سنجیده‌ام که این بار می‌توانم به جرأت بگویم خاطر مبارك آسوده باشد[1]، چنانکه در عمل نیز خواهید دید . ــ دن‌کیشوت رو به میزبانان کرد و گفت : بنظر من بهتر آنکه شما ذوات معظم این مردك احمق را از اینجا برانید والا ممکن است هزاران لاطایل و یاوه به هم ببافد . ــ دوشس گفت : به جان دوك قسم که سانکو نباید یك قدم ازکنار من‌آن طرف‌تر برود . من او را بسیار دوست می‌دارم ، زیرا

---

۱ ــ در اصل نوشته است : «هرکس ناقوسها را به صدا درآورد در امان خواهد بود .»

می‌دانم که مردی با هوش و خوش صحبت است . ـ سانکو فریاد برآورد که : جان حضرتعلیه به سلامت باشد ؛ هوش و فراست مختص ذات‌آن بانوی مقدس است و من گرچه لیاقت و شایستگی‌این مدح و تمجید را ندارم لیکن‌ازمراحم عالیهٔ شما بسیارممنون ومتشکرم. به هرحال این است قصه‌ای که من‌می‌خواستم حکایت کنم : روزی از روزها یکی از نجیب زادگان ده ما که مردی بسیار ثروتمند ومحترم ومتشخص بود ونسبش به خانوادهٔ «آلاموس دومدینادل‌کامپو» Alamos de médina-del-campo می‌رسید وبا «دونا منسیادو کینونس» Dona Mencia de Quinonès دختر یکی‌ازپهلوانان سلسلهٔ سن‌ژاك موسوم به «دن‌آلونزو دومارانون» ازدواج کرده بود، و این پهلوان همان‌است که در جزیرهٔ «هرادورا» Herradura بدست خویش خود را به‌آب انداخت و غرق ساخت ؛ باری در چند سال قبل به خاطر همین نجیب زادهٔ متشخص در ده ما جنگی درگرفت که اگر اشتباه نکنم ارباب من دن‌کیشوت نیز در آن شرکت داشت و در آن جنگ هول‌انگیز پسرك بی سرو پایی به نام « تومازیلو » Tomasillo که پسر «بالباسترو »ی Balbastro نعلبند بود سخت مجروح گردید ... خوب ، ارباب عزیزم ،آیا آنچه عرض کردم بیان واقع نیست ؟ شما را به جان خود سوگند می‌دهم که اگر راست می‌گویم مطالب را تأیید فرمایید تا این ذوات معظم مرا دروغگویی پر حرف تصور نکنند . ـ مرد روحانی گفت : تا اینجاکه من در تو پرحرفی‌بیش از درغگویی می‌بینم،دیگر نمی‌دانم که بعداً چه عقیده‌ای دربارهٔ تو پیدا کنم . ـ دن‌کیشوت گفت:سانکو، تو آنقدر اشخاص را داخل حکایت خود کردی وآنان را شاهد صدق گفتارخود ساختی وآنقدر نشانی‌آوردی‌که من نمی‌توانم در سخنانت شك کنم ، و ناچار باید بگویم که هرچه‌گفتی عین واقع است . لیکن به داستان خود ادامه بده و تا می‌توانی به اختصار بکوش ، زیرا آنگونه که تو برداشت مطلب کرده‌ای می‌ترسم تا دو روز دیگر هم به‌آخر نرسانی . ـ دوشس‌گفت : نه ، نه ، اگر سانکو می‌خواهدکه من از صحبت او لذت ببرم نباید به اختصار بکوشد وباید ماجرا را تمام وکمال و چنانکه به یاد دارد و می‌داند بی‌کم وکاست بگوید ، ولو شش روز تمام طول بکشد ، زیرا ایامی که صرف شنیدن قصه‌های شیرین بشود از خوش‌ترین ایام عمر من خواهد بود . ـ سانکو در دنبالهٔ داستان خود گفت : عرض‌کنم به حضورسروران ارجمندم‌که شما باشید ،آن‌نجیب‌زادهٔ ثروتمندکه من‌او را مانند دست خود می‌شناسم ـ زیرا از خانهٔ من تا به خانهٔ

او بیش ازیك تیررس تفنگ فاصله نیست ـ روزی زارع فقیر ولی شریفی را به شام دعوت کرد . ـ مرد روحانی فریاد برآورد که : برادر ، به اصل مطلب بپرداز، وگرنه ازراهی‌که تو درپیش گرفته‌ای تا قیام قیامت هم به‌آخرداستان نخواهی رسید . ـ سانکو گفت : اگر خدا بخواهد در نیمهٔ این راه به پایان داستان خود خواهم رسید؛ بنابراین به عرض می‌رسانم‌که وقتی‌آن زارع وارد خانهٔ‌آن نجیب‌زادهٔ ثروتمند، که خداوند اورا غریق رحمت فرماید، گردید... و البته باید گفت که اکنون دیگر آن نجیب زاده در قید حیات نیست ، نشان به‌آن نشان که می‌گویند در وقت جان کندن سیمایی به صفا و آرامش سیمای فرشتگان داشت ولی من درآن وقت بر سر بالین او حاضر نبودم زیرا درقریهٔ «تامبلك» Tamblèque مزدور بودم و گندم درو می‌کردم . ـ مرد روحانی بار دیگرفریاد برآوردکه : جان برادر ، ترا به جان خود سوگند می‌دهم‌که از سفر «تامبلك» بازگرد و اگرمی‌خواهی ما را زنده به‌گور نکنی ازداستان خاك‌کردن نجیب زاده هم بگذر و در نقل باقی داستانت شتاب‌کن . ـ سانکو گفت: اصل‌داستان همین‌جاست‌که وقتی‌آن‌دو، یعنی‌مهمان ومیزبان می‌خواستند پشت میز بنشینند ... سبحان‌الله ! من بقدری این صحنه را خوب به‌خاطردارم که مثل‌اینکه هم‌اکنون ایشان را بهترازهروقت دیگر به چشم‌خود می‌بینم...»
دوك و دوشس از اکراه و بد خلقی مرد روحانی‌که از پرحرفی سانکو معذب و خشمگین بنظرمی‌رسید و از حرکات واطوار سانکو و از مکث‌ها ووقفه‌هایی که او در ضمن نقل داستان خود پیش می‌آورد لذت بسیار می‌بردند واز حال دن کیشوت نیز، که سخت ناراحت و خشمگین بود ولی خشم خود را به ناچار فرومی‌خورد، تفریح می‌کردند. سانکو به سخن ادامه داد وگفت : «عرض‌کنم خدمت شما‌که وقتی‌آن دونفر، چنانکه گفتم، می‌خواستند پشت میزغذا بنشینند زارع به اصرار و الحاح تمام از نجیب‌زاده درخواست می‌کردکه بر صدر جا گیرد ونجیب‌زاده نیز بعذراینکه فرمان او باید در خانه‌اش مجرا باشد اصرار می‌ورزیدکه زارع برصدر بنشیند . لیکن زارع که خود را بسیار مؤدب و با تربیت می‌دانست به هیچ وجه حاضر نمی‌شد بالاتر از نجیب زاده بنشیند ، تا عاقبت‌کاسهٔ صبرنجیب‌زاده لبریز شد وهردودست خود را برشانهٔ مهمان‌گذاشت و او را به زور برصندلی نشاند وگفت : «وای ! ای مردك خرف نادان، بنشین دیگر! آخرمن هرجا بنشینم باز بالاتراز تو قرارگرفته‌ام .» این‌بود داستان من ، و به راستی یقین دارم‌که نقل آن در اینجا بسیار بجا و مناسب بود .»

دن‌کیشوت سرخ شد وسپس رنگ از رخسارش پرید و باز رنگ داد و رنگ گرفت، چنانکه گویی درهم شدن‌آن رنگها چهرهٔ گندم‌گون او را تیره‌تر کرد . دوك و دوشس با خویشتن‌داری تمام از خندهٔ خود جلو گرفتند تا مبادا دن‌کیشوت ازکوره بدر رود زیرا هردو پی به شیطنت و بدجنسی سانکو برده بودند ، و برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهند و مجالی برای سانکو نگذارندکه بازسخنان‌احمقانهٔ دیگری بگوید دوشس رو به دن‌کیشوت کرد و از وی پرسیدکه چه خبرتازه‌ای ازبانو دولسینه دارد وآیا در این اواخرهدیه وگروگانی از دیوان و غولان و راهزنان مغلوب به خدمت آن بانو فرستاده است یا نه ، و جای شك وشبهه نیست‌که پهلوان یقیناً در این ایام جمع‌کثیری ازآن‌گروه بدکار را مغلوب ومنکوب ساخته است. دن‌کیشوت در پاسخ‌دوشس گفت : «بانو ، گرچه بدبختی‌ها و نامرادی‌های مرا بی‌گمان‌آغازی بوده است ولی هرگز پایان نخواهد داشت .آری من در این اواخر تنی چند از دیوان را مغلوب ساخته و جمعی از غولان و راهزنان مغلوب را به حضور آن دلیر عزیز فرستاده‌ام ولی مگر آنان توانسته‌اند بانو دولسینه را پیدا کنند ؟ زیرا وی‌چندی است‌که طلسم شده و به‌صورت زن دهقان چنان زشت وکریهی‌درآمده است‌که تصورآن ممکن نیست . ـ سانکو به میان‌آمد وگفت : یعنی چه ! من نمی‌فهمم شما چه می‌گویید ! در نظر من که بانو دولسینه زیباترین مخلوق جهان جلوه‌کرد ، و یا لااقل می‌دانم‌که از لحاظ سبکی و چالاکی وچرخش و پرش با یك زن رقاصهٔ بندباز برابری می‌کرد . راستی ، بانو دوشس ، به‌خدا قسم این دولسینه چنان از زمین به روی زین مادیان می‌جهدکه عیناً به گربه می‌ماند . ـ دوك پرسید : سانکو ، تو هیچ دولسینه را در حال طلسم‌دیده‌ای؟ ـ سانکوگفت : البته‌که دیده‌ام و اصلا بجز من کیست که نخستین‌بار در کار طلسم و سحروجادو مطالعه کرده باشد ؟ آری ، دولسینه همانگونه طلسم است که پدر من شده است .» مرد روحانی که سخنانی از دیو و غول و راهزن و سحروجادو می‌شنید ناگهان به شك افتادکه مبادا این مهمان تازه وارد همان دن‌کیشوت مانش باشدکه جناب دوك اغلب داستان او را می‌خواند و اوبه‌عذر اینکه خواندن چنین کتب پوچ و مسخره آمیز کاری عبث و زیان‌آور است وی را ملامت می‌کرد . باری همینکه شك وگمان مرد روحانی بدل به یقین‌شد با خشم و غضب تمام رو به سوی دوك کرد و گفت : «عالیجناب ، شما در روز قیامت و در پیشگاه خدای ما عیسی مسیح مسؤل اعمال و کردار این مرد

بیچاره خواهید بود. این دن کیشوت ، یا «دن نخوت» و یا نمی‌دانم چه‌عرض کنم ،آنگونه که من می‌پندارم آنقدر هم که حضرتعالی می‌خواهید دیوانه باشد نیست ولی‌شما وادارش می کنید که خود را به‌جنون بزند ، و فرصت وموجبات این‌کار را برای او فراهم می‌آورید و تحریکش می کنید که افسار پاره کند و به‌سخنان بی‌سروته وجنون‌آمیزخودمیدان بدهد.» سپس رو به‌سوی دن کیشوت برگرداند وگفت : «وشما ای مرد دیوانهٔ سبك مغز، چه‌کسی در مغز شما فرو کرده است که پهلوان سرگردان هستید و دیوان و غولان را مغلوب می‌سازید و دزدان و راهزنان را دستگیر می‌کنید ؟ امیدوارم که خداوند شما را به راه راست هدایت کند ؛ بروید به خانهٔ خود برگردید و اگر کودکانی دارید به تعلیم و تربیت ایشان همت گمارید و به حفظ و حراست اموال خود بکوشید و بیش از این مانند ولگردان در جهان آواره مگردید و عمر عزیز را عبث و بیهوده تلف مکنید[1] و اسباب مسخره و مضحکهٔ بیگانه وآشنا مشوید !آخرشما کجا دیده و شنیده‌اید که در ایام پیشین و در حال حاضر پهلوانان سرگردانی در جهان بوده‌اند یا هستند ؟ درکجای اسپانیا غول و دیو پیدا می‌شود ، یا در کجای ایالت مانش دزد و راهزن وجود دارد ؟ این دولسینهٔ طلسم شده در کجا است و این همه داستان‌های حماقت‌آمیز و مسخره که از شما حکایت می کنند چه معنی دارد ؟»

دن کیشوت سخنان آن مرد محترم روحانی را با توجه و دقتی آمیخته به سکوت کامل گوش می‌داد ، لیکن چون عاقبت وی را ساکت و خاموش یافت بی‌آنکه جانب احترام میزبانان بزرگ خود را نگاه دارد با حالی پر تهدید و با چهره‌ای برافروخته از خشم و غضب از جا برخاست و تمام قد ایستاد و فریادبرآورد..... ولی‌جواب‌دن کیشوت درخورآن‌است که درفصل‌جداگانه‌ای گفته آید .

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : «با دهان باز به‌کلاغان خیره منگرید.»

فصل سی ودوم

در بیان جوابی که دن‌کیشوت به مدعی داد و دربارهٔ حوادث مهم و شیرین دیگر

باری دن‌کیشوت که تمام قد به پا خاسته بود و مانند مبتلایان به صرع سرتا پا می‌لرزید به‌آهنگی که حاکی ازخشم و تأثر فوق‌العاده بود و به‌لحنی تند وزننده چنین گفت : «بدبختانه حرمت مکانی که فعلا درآن هستم ومحضر شریف این بزرگواران که من در خدمتشان ایستاده‌ام و احترامی که همواره برای مقام و حرفهٔ مذهبی امثال حضرتعالی داشته‌ام و دارم و خواهم داشت دست و پای احساسات مرا بسته است ؛ بنابراین به‌دلایلی که اکنون به عرض رساندم و به خاطر روشن‌کردن نکته‌ای که همهٔ مردم از آن آگاهند ، و آن اینکه سلاح منحصر بفرد کشیشان و قبا پوشان مانند زنان زبان ایشان است ، من نیز در جنگ با حضرتعالی تنها از زبان خود استفاده می‌کنم تا سلاح دو حریف نبرد یکسان باشد ، و این مایهٔ کمال تأسف است زیرا زبانی که باید در راه ارشاد و هدایت مردم به‌کار رود و از آن پندها و اندرزهای سودمند و نیکو شنیده شود صرف توبیخ و سرزنش وکلمات اهانت‌بار و ناهنجار خواهد گردید . توبیخ و ملامت و سرزنشی‌که به منظوری مقدس و به نیتی خیر باشد باید در موارد معین و به‌اشکال وشرایط دیگری غیر ازآنچه شماکردیدصورت گیرد و یا لااقل باید بگویم‌که شما ، که مرا در ملاء عام و با اینهمه سختی و خشونت ملامت می‌کنید، ازحدود و ثغور تنبه و ارشادکه امری فرض و واجب است و اعمال‌آن به ملایمت وشیرین زبانی بهتر ازتلخی و درشتی صورت‌پذیر

است تجاوز وتخطی فرموده‌اید. این شایستهٔ مردی چون شما نیست که بی آنکه از کیفیت گناه من مستحضر باشید مرا گناهکار بنامید و بی هیچ ملاحظه و رعایتی احمق و مجنونم بخوانید. آخر بگویید ببینم، شما تاکنون چه عمل جنون آمیز واحمقانه‌ای ازمن دیده‌اید که بخاطر آن سرزنشم می کنید ومحکومم می‌دانید و به من امر می‌دهید که به خانهٔ خود بازگردم و به ادارهٔ زندگیم برسم و از زن وکودکانم پرستاری و مراقبت کنم، و حال آنکه اصلا نمی‌دانید که آیامن زن وفرزندی دارم یا ندارم؟ آیاجزاین شغلی برای شما پیدا نمی‌شد که به عبث و از روی ناچاری خود را به خانهٔ مردم دراندازید وامورصاحبان خانه را اداره کنید؟ شما که در یك حجرهٔ تنگ و تاریك و محقر مدرسه زندگی کرده و بجز مردمی که در بیست الی سی فرسخی حول وحوش شهر شما زندگی می کنند آدمی ندیده‌اید آیا سزاوار است که پا از حد خود فراتر نهید و برای حرفهٔ پهلوانی قانون بگذارید و نسبت به پهلوانان سرگردان داوری کنید؟ مگر تصور می کنید که حرفهٔ پهلوانی کاری عبث و بیهوده است؟ مگر اوقاتی از عمر آدمی که صرف جهانگردی شود ضایع و هدر است. آنهم نه به خاطر تمتع از لذت و نوش حیات بلکه برای تحمل نیش‌ها و گذشتن از میان خارستان‌های زندگی که نیکوکاران و راد مردان به منظور نیل به قلهٔ نیکنامی و سعادت جاودانی طی آن طریق صعب و دشوار را بر خود هموار می کنند؟ اگر آزادمردان و نجیب زادگان و مردم محتشم و عالی‌قدر و پاك گوهر مرا احمق و نادان می‌خواندند دلم می‌سوخت و احساس می کردم که توهین و تحقیری جبران‌ناپذیر در حق من روا داشته‌اند ولی ازاینکه مردمی فضل فروش و پر مدعا و فرو مایه که هرگز قدمی در راه پهلوانی نگذاشته‌اند مرا دیوانه بنامند بهریش ایشان می‌خندم وبقدرپشیزی برای گفتهٔ ایشان‌ارزش قایل نیستم. من پهلوان سرگردانم و اگر مشیت پروردگار اعظم بر آن تعلق گرفته باشد در همین حرفهٔ پهلوانی خواهم مرد. گروهی از مردم در جادهٔ فراخ جاه طلبی گام برمی‌دارند وکبروتبختر و تفرعن می‌نمایند، گروهی راه پست و ننگین تملق و چاپلوسی در پیش می گیرند و عرض بندگی و کوچکی می کنند، برخی با روی و ریا و حیله و تزویر عمر بسر می‌برند و نان فریب و اغفال مردم را می‌خورند و بالاخره تنی چند نیز صمیمانه و صادقانه طریق دین و مذهب اختیار می کنند. لیکن من به هدایت و راهنمایی کوکب اقبال خود درکوره راه تنگ وباریك پهلوانان‌سرگردان گام‌برمی‌دارم وبرای آنکه

بتوانم در این راه کامیاب باشم ثروت و نعمت را خرد و ناچیز می‌شمارم وعزت و شرافت را بزرگ و ارجمند می‌دانم ، و به همین جهت است که تاکنون توانسته‌ام انتقام تهمت‌ها وناسزاها را بازگیرم و در رفع بیدادگری‌ها وستم‌ها توفیق حاصل کنم و بیشرمی‌ها وگستاخی‌ها و بی‌حیایی‌ها را کیفر دهم ودیوان و غولان را مغلوب و منکوب سازم و با جانوران درنده و اشباح هراس انگیز پنجه درأندازم. من عاشقم و این‌صرفاً بدآنجهت است که پهلوانان سرگردان باید عاشق باشند و دل به مهر دلبری ببندند؛ و ضمناً بدانید که من اگرعاشقم ازآن عشاق بی‌بندوبار و هوسبازنیستم بلکه عاشقی نجیب و عفیف وافلاطونیم. نیت من همواره مبتنی بر خیرو صلاح است یعنی‌آرزومندم که در حق همه‌نیکی کنم و آزارم به هیچ موجودی نرسد . حال اگر کسی که چنین می‌اندیشد و چنین رفتار می‌کند و همواره می‌کوشد تا آرزوها و نیت‌های خیر خود را از قوه به فعل در آورد سزاوار آنست که احمق و دیوانه نامیده شود من عرضی ندارم و آن را به انصاف و مروت ذوات معظم ، حضرت دوك و دوشس ، وا‌ـ می‌گذارم .

ـ سانکو فریاد برآورد که : احسنت ، احسنت ! ای ارباب و ولینعمت بزرگوار من ، دیگر بیش ازاین در دفاع ازخود داد فصاحت وبلاغت مدهید. زیرا دیگر سخنی نمانده است که نگفته وفکری نمانده است که نکرده وچیزی در جهان وجود ندارد که به دفاع از آن بر نخاسته باشید . از این گذشته اگر این عالیجناب مقام پهلوانان سرگردان را انکار کرد و مدعی شد که هرگز پهلوان سرگردانی در جهان نبوده و نیست چه جای عجب است ، چه، اوخود یك کلمه ازآنچه می‌گوید نمی‌داند . ـ مرد روحانی از سانکوپرسید: برادر ، آیا تو همان سانکوپانزای معروف نیستی که اربابت وعدهٔ جزیره‌ای به تو داده است ؟ ـ سانکو گفت : آری ، من همانم که می‌گویید ؛ همانم که مانند همهٔ مردم لیاقت داشتن آن جزیره را درخود می‌بینم ؛ همانم که‌درباره‌ام گفته‌اند : «هرکه با نیکان نشیند عاقبت نیکو شود ،» و نیز گفته‌اند : «مگو از نسل کیستی بگو که هم‌کاسهٔ کیستی ،» و نیز دربارهٔ من‌گفته‌اند : «هرکه در پای درختی نیکونشیند برسرش سایه نیکو افتد،» و من اینك با اربابی‌بزرگ و نیکو هم نشینم و ماههاست که در التزام رکاب او گام برمی‌دارم و به امید خدا یکی مانند خود او خواهم شد . زنده باد ارباب من و زنده باد خودمن! چه ، من یقین دارم‌که نه برای او قحط امپراتوری‌ها وکشورهاست تا بر آن

سلطنت کند و نه برای من قحط جزیره تا بر آن حکومت کنم. ــ دوك فریادزنان گفت : رفیق سانکو ، مسلماً برای هیچیك از شما دو تن قحط کشور وجزیره نیست و من حاضرم به نام نامی حضرت دن کیشوت حکومت جزیره‌ای از مستملکات خود را که چندان هم بی اهمیت نیست و فعلا بی سرپرست مانده است به شما تفویض کنم . ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، برو درحضور جناب دوك زانو بزن و به پاس این لطف و مرحمتی که در حق تو می‌فرمایند پای ایشان را ببوس .»

سانکو به اجرای امر ارباب خود شتاب کرد . به دیدن این منظره مرد روحانی که یك پارچه خشم و نفرت شده بود از پشت میز برخاست و خطاب به جناب دوك فریاد زنان گفت : «به جامهٔ مقدسی که در تن دارم سوگند یاد می‌کنم که حضرتعالی نیز مانند این گناهکاران دیوانه و سبك مغزید . آخردر جایی که عاقلان به جنون و دیوانگی ایشان فتوا می‌دهند چگونه ممکن است که دیوانه نباشند ؟ همان بهتر که حضرتعالی با ایشان بمانید ؛ تا وقتی که این دیوانگان در خانهٔ شما هستند من از خانهٔ خود پا برون نخواهم گذاشت و از ادامهٔ اموری که دیگر رتق و فتق آن از من ساخته نیست سر باز خواهم زد .» مرد روحانی این بگفت و بی آنکه سخنی دیگر بگوید و یا لقمه‌ای دیگر بخورد از تالار خارج شد و هرچه حاضران مجلس اصرار و الحاح و خواهش و تمنا کردند که وی ازرفتن چشم بپوشد اثر نبخشید . لازم به توضیح نیست که جناب دوك برای نگاه داشتن مرد روحانی اصرار چندانی نورزید، چه ، او ازخشم و کینهٔ گستاخانه و بی‌شرمانهٔ آن عالیجناب سخت به خنده افتاده بود و می‌خواست به میل خود بخندد .

باری همینکه دوك به دلخواه خودخندید رو به دن کیشوت کرد و گفت: «جناب پهلوان شیرافکن ، الحق که حضرتعالی جوابی چنان بلند و پیروزانه به حریف خود دادید که دیگر محلی برای انتقام گرفتن از توهین و ناسزای اوباقی نگذاشتید، و البته توهین و ناسزای آن مرد ممکن است به ظاهرصورت توهین و ناسزا داشته باشد ولی در حقیقت چنین نیست و گفته‌های آن مرد به هیچ وجه جنبهٔ توهین ندارد ، زیرا همانگونه که دشنام و ناسزای زنان توهین تلقی نمی‌شود خود حضرتعالی نیك می‌دانید که گفتار زشت مردان روحانی نیز توهین شمرده نمی‌شود . ــ دن کیشوت گفت : راست می‌فرمایید و دلیل آن اینست که هر که ذاتاً توهین‌پذیر نباشد گفتار و کردار او هم توهین‌آور نیست.

زنان و کودکان و کشیشان چون نمی‌توانند ، ولو در هنگامی که به ایشان تعدی شود، از خود دفاع کنند لاجرم، هیچ عملی نسبت به ایشان توهین تلقی نخواهد شد . همانگونه که خود حضرتعالی بهتر از من می‌دانید مابین توهین و تعدی این فرق بارزوجود دارد که توهین از کسی سرمی‌زند که به انجام آن قادراست و می‌کند و به پای آن هم می‌ایستد ؛ تعدی از هر کس ممکن است سر بزند بی آنکه عمل متعدی نسبت به زیاندیده همیشه اهانت تلقی شود . منباب مثال عرض می‌کنم که مثلاً شخصی در کوچه است و فارغ از هر فکر و خیال راه می‌رود ؛ ده مرد مسلح ناگهان سر می‌رسند و با چوب و چماق به جان او می‌افتند؛ وی دست به شمشیر می‌برد و به وظیفهٔ خود عمل می‌کند لیکن کثرت عدد دشمنان مانع‌ازاین می‌شود که آن بیچاره به‌آرزوی خودبرسد یعنی‌چنانکه باید انتقام خود را از ایشان بازگیرد . باید گفت که چنین مردی مورد تعدی واقع شده است نه اهانت . مثال دیگر این حقیقت را ثابت می‌کند : شخصی به راهی می‌رود ؛ یکی دیگر از پشت سر می‌رسد و او را با چوب می‌زند ؛ ضارب پس ازاین عمل پا به فرارمی‌گذارد ومنتظرعکس‌العمل حریف‌نمی‌ماند. کسی که چوب خورده است مورد تعدی واقع شده نه مورد اهانت و برای آنکه عمل ضارب ، توهین تلقی شود می‌بایستی که وی به پای آن بایستد و نگریزد . حال‌اگرضارب، ولواینکه‌حریف خودرا غافلگیر کرده وضربت راناجوانمردانه زده بود ، پس از این عمل دست به شمشیر می‌برد و ثابت قدم و مصمم دربرابر حریف می‌ماند مضروب ، هم مورد تعدی واقع شده بود و هم مورد اهانت ؛ مورد تعدی واقع شده بود برای اینکه ناجوانمردانه‌کتك خورده بود و اهانت دیده بود برای اینکه ضارب محکم و پا برجا به پای عمل خود ایستاده وپشت به میدان نکرده بود . بنا بر آنچه عرض شد مطابق قوانین و مقررات جنگ تن به تن لعنتی(دوئل) من دراینجا مورد تعدی واقع شده‌ام نه مورد اهانت . در حقیقت کودکان و زنان هیچیك ، احساس توهین نمی‌کنند ؛ ایشان قادر به فرار از جنگ حریف نیستند وبا این‌وصف دلیلی ندارد که منتظر عکس‌العملی ازطرف او باشند . دربارهٔ عمال مذهب مقدس ما نیزاین حکم صادق است زیرا این سه طایفه فاقد اسلحهٔ تهاجمی و تدافعیند . بنابراین هر چند که زنان و کودکان بنا برحق طبیعی خود مجبور به دفاع از خویشند هرگزمجبورنیستند که به‌کسی تعدی و تجاوز کنند . باری ، گرچه اکنون به عرض رساندم که ممکن‌است نسبت به من توهین شده باشد ولی حال گفتهٔ خود را پس‌می‌گیرم و

می‌گویم که به‌هیچ وجه مورد اهانت واقع نشده‌ام زیرا کسی که خود اهانت‌پذیر نباشد قهراً نمی‌تواند به‌کسی اهانت‌کند . بنا بر کلیهٔ دلایلی که عرض کردم من احساس توهینی ازاین مرد محترم نسبت به خود نکرده‌ام و نمی‌توانم بکنم، من فقط می‌خواستم که او قدری صبر کند تا به او بفهمانم که در این مورد که می‌پندارد و می‌گوید که هرگز پهلوان سرگردانی درجهان نبوده است و نیست اشتباه عظیمی مرتکب می‌شود . اگر آمادیس یا یکی از اعقاب بی‌حد و حصر او این کفر و ناسزا را می‌شنید گمان می‌کنم که این عالیجناب به روز بدی می‌افتاد.ــ سانکو گفت: من قسم می‌خورم که چنان شمشیری برفرقش می‌نواختند که او را مانند انار و یا خربزهٔ رسیده ازفرق تا قدم به‌دونیم می‌کردند. ایشان به عقیدهٔ من کسانی نبودند که تحمل کنند هرکسی پا توی کفشان بکند[1]! به علامت صلیب سوگند که اگر پهلوان نامدار « رنودومونتوبان » این سخنان یاوه را از این مردك بینوا می‌شنید چنان مشتی به دهانش می‌کوفت که تا سه سال نمی‌توانست یك کلمه حرف بزند . اگرباور ندارید بگویید که عالیجناب ایشان را به بازی بگیرد تا ببیند آیا می‌تواند جان سالم از چنگك ایشان بدر ببرد یا نه .» دوشس وقتی گوش به صحبت سانکو می‌داد ازخنده غش می‌کرد. آن بانوی عالیقدر به عقیدهٔ خود سانکو را شوخ‌تر و شیرین‌تر و دیوانه‌تر از اربابش می‌دانست و درآن ایام جمع کثیری نیز براین عقیده بودند .

عاقبت دن کیشوت آرام گرفت وناهار درصفا وآرامش صرف شد. درحین برچیدن سفره چهار دوشیزهٔ زیبا روی از در درآمدند ؛ یکی لگنی سیمین در دست داشت ودوشیزهٔ دوم آفتابه‌ای سیمین ؛ دختر سوم دو حولهٔ سفیدوگرانبها بر دوش انداخته بود و دختر چهارم که آستین جامهٔ خود را تا آرنج بالا زده بود در دستهای سفید خود (که حتماً می‌بایست بسیار سفید بوده باشد) یك قالب صابون‌کار ناپل داشت . دختر اول نزدیك شد و با کمال خونسردی و بی اعتنایی لگن را در زیر چانهٔ دن کیشوت قرار داد لیکن پهلوان بی‌آنکه سخنی بگوید از این تشریفات و تعارفات متعجب شد وگمان کرد که رسم این ولایت چنین‌است که به جای دست ریش مهمان را می‌شویند . باری دن کیشوت تا حدی‌که ممکن بود ریش خود را پیش آورد و دخترآفتابه بدست شروع به ریختن آب بر ریش او کرد ؛ دختر صابون بدست نیز صابون به ریش و چانهٔ پهلوان زد و موهای ریش او را غرق در دانه‌های برف کرد (زیرا سفیدی کف

1 ــ در اصل نوشته است : «که کسی پای ایشان را لگد کند .»

صابون کمتر از برف نبود .) سپس به صابون زدن ریش قناعت نکرد و کم کم تمام صورت آن پهلوان مطیع را تا بالای چشمهای او آلوده به کف صابون کرد چنانکه وی مجبور شد فوراً چشمانش را ببندد . دوك و دوشس که قبلا از این موضوع آگاه نبودند با تعجب و کنجکاوی بسیار انتظار می کشیدند تا ببینند که عاقبت این شستشوی عجیب به کجا خواهد انجامید . دختری که ریش دن کیشوت را می‌شست وقتی تمام صورت آن بیچاره را غرق در کف صابون کرد به بهانهٔ اینکه آب تمام شده است دختر آفتابه بدست را به دنبال آب فرستاد و از پهلوان خواهش کرد که قدری صبر کند . دخترك آفتابه بدست فرمان رفیقش را اطاعت کرد و دن کیشوت با قیافه‌ای چنان مضحك و عجیب به انتظار آب ماند که مضحك‌تر از آن به تصور کسی نمی گنجید . حاضران مجلس که جمع کثیری بودند خیره خیره به دن کیشوت می نگریستند؛ واز اینکه او را با گردن کشیده و نسبةً سیاه و چشمان بسته و ریشی سراپا آغشته به کف سفید صابون می‌دیدند واقعاً معجزه بود که می‌توانستند خویشتن‌داری کنند و ازفرط خنده نترکند. دختران خدمتکار که مأمورشوخی ومسخرگی بودند چشمان خود را به زیر انداخته بودند وجرأت نمی کردند به اربابان خود بنگرند . اربابان نیز ازخشم و خنده خفه شده بودند و نمی‌دانستند آیا جسارت و بی ادبی این دختران را کیفر بدهند یا برای این بازی مضحك واین وضع خنده‌آوری که برای دن کیشوت ایجاد کرده بودند به ایشان پاداش بخشند .

عاقبت دخترك آفتابه بدست بازگشت وکارشستشوی ریش و صورت دن‌ـ کیشوت به پایان رسید ؛ سپس دختری که حوله بر دوش داشت ریش و صورت پهلوان را با کمال ادب پاك و خشك کرد وهرچهار با هم تعظیم غرایی کردند و بقصد خروج از تالار براه افتادند ، لیکن دوك از ترس اینکه مبادا دن ـ کیشوت خیال کند که این صحنه برای دست انداختن و مسخره کردن او بوده است دختر لگن بدست را صدا زد وگفت : «بیا و مرا هم بشوی، ولی مواظب باش که آب تمام نشود .» دخترك که هم عاقل و فهمیده بود و هم چست وچالاك با شتاب تمام لگن را ، همانگونه که برای دن کیشوت نگاه داشته بود ، زیر چانهٔ دوك گرفت و هرچهار با عجله و دقت بسیار ریش و صورت او را صابون زدند و شستند و پاك و خشك کردند و سپس سر به تعظیم فرودآوردند و از در بیرون رفتند . بعداً معلوم شد که دوك سوگند یاد کرده بود که اگر دختران او را نیز مانند دن کیشوت شستشو نمی‌دادند همهٔ ایشان را بخاطر توهینی که

به مهمان کرده بودند سخت کیفر می‌داد ولی دختران با صابون زدن و شستن ریش و صورت دوك خطای خود را جبران کردند .

سانکوپانزا با دقت وتوجه بسیار به تشریفات صابون زدن ارباب خود می‌نگریست ؛ وی با خود گفت : «یا حضرت مریم ! آیا در این ولایت رسم بر این جاری است که ریش مهتران را نیز مانند ریش پهلوانان بشویند ؟ به خدا قسم و به جان خود سوگند که من نیاز مبرم به این‌کار دارم و حتی اگر تیغی به صورت من بیندازند و ریشم را ازته بتراشند خدمت بزرگتری به‌من‌خواهند کرد . ــ دوشس گفت : هان سانکو ، تو آنجا آهسته با خود چه می گویی ؟ ــ سانکو گفت : خانم، من عرض می کنم که در دربار سایر شاهزادگان‌همواره دیده وشنیده‌ام که پس از صرف غذا آب به‌دست مهمانان ریخته‌اند اما ندیده‌ام که صابون به ریششان بزنند . مثلی هست که می‌گویند : چه خوش است که آدمی بسیار عمر کند تا دیدنی‌ها بسیار بیند ، و نیز گفته‌اند که : هر که در جهان دیر ایستد لحظاتی سخت و دشوار بر او بگذرد ؛ لیکن تحمل اینگونه سروصورت شستن نه تنها تکلیفی شاق و دشوار نیست بلکه خودلذت وتفریحی بشمار می‌رود . ــ دوشس گفت : رفیق سانکو ، شما نگران نباشید من به دختران خدمتگار خود فرمان می‌دهم که سروصورت شما را نیز صابون بزنند و حتی اگر لازم باشد تنتان را هم بشویند . ــ سانکو گفت : فعلا من راضیم به اینکه ریش مرا بشویند و برای قسمت‌های دیگر تنم خدا بزرگ است و او خود داند که چه خواهد شد . ــ دوشس رو به سفره‌دار کرد و گفت : آی سفره‌دار باشی ، بیا و ببین که این سانکوی نجیب مهربان چه حاجتی دارد و هرچه می گوید دستور او را طابق‌النعل بالنعل اجرا کن .» سفره‌دار به‌عرض دوشس رسانید که هرچه جناب سانکوامر دهد به نحواحسن اجرا خواهدشد؛ و بلا فاصله برای صرف ناهار از تالار بیرون رفت و سانکو را نیز با خود برد ، لیکن دن‌کیشوت ومیزبانان محترم او پشت میز غذا ماندند وازهردری به سخن پرداختند وموضوع صحبت ایشان یکسره مربوط به سلاح رزم وحرفهٔ پهلوانان سرگردان بود .

دوشس از دن‌کیشوت خواهش کرد که چون حافظهٔ قوی و خوبی دارد حسن ووجاهت بانودولسینه دوتوبوزو وخصوصیات قیافهٔاو را تشریح وتوصیف کند و در این باره چنین گفت : «بنا بر شهرتی که از حسن و دلبری و لطف و ملاحت‌آن بانو در افواه عموم افتاده است من ناگزیر معتقدم که وی بی‌شك

زیباترین مخلوق عالم و حتی زیباترین فرد ایالت مانش است .» دن کیشوت وقتی خواهش بانو دوشس را شنید بی‌اختیار آه کشید و در جواب گفت : «من اگر می‌توانستم دل خود را از قفس سینه بیرون کشم و همین‌جا در بشقابی بگذارم و در برابر دیدگان حضرت‌علیه بانو دوشس بر سر این میز قرار دهم زبان‌خود را از زحمت شرح و بیان آنچه که از حد قیاس و گمان و وهم خارج است معاف می‌داشتم ، چه ، حضرت‌علیه می‌توانستید نقش دلبر عزیز مرا کاملا در آن دل ببینید. لیکن من‌چرا باید هم‌اکنون دست به چنین‌کاری خطیر بزنم یعنی‌حسن و وجاهت دلبر بی‌همتای خود دولسینه را نکته به نکته تشریح کنم و لطف و ملاحت او را مو به مو بازگویم ؟ حاشا که چنین باری گران در حد توانایی شانه‌های ضعیف من نیست و باید بر شانهٔ دیگری نهاده شود ؛ این‌کاری است که از قلم موبین نقاشانی مانند **پاراسیوس**[۱] و **تیمانت**[۲] و **آپل**[۳] ساخته است تا بر پارچه یا چوب تصویر کنند ، و یا از قلم آهنین حکاکی چون **لیزیپ**[۴] برمی‌آید که بر مرمر یا مفرغ حك کند و یا قوهٔ ناطقه و فصاحت و بلاغت سیسرونی و دموستنی باید تا بتواند وصف دلبر مرا چنانکه هست بیان کند .

۱ ــ Parrhasius ازنقاشان قدیم یونان که درشهر «افز» متولدشد (پایان قرن پنجم قبل از میلاد .) وی یکی از نمایندگان مکتب «ایونین» است و آثارش از نظر رعایت اصول حقیقت و واقع شهرت دارد .

۲ ــ Timanthe نقاش یونان قدیم (قرن چهارم قبل از میلاد) که از رقبای سرسخت پاراسیوس بود .

۳ ــ آپل Apelle بزرگترین و معروف‌ترین نقاش یونان قدیم که‌درشهر «افز» متولد شد و در دربار اسکندرکبیر به سر برد و تصویر آن پادشاه را کشید (قرن چهارم قبل از میلاد). آپل گاهی پرده‌های نقاشی خود را در میدان‌های‌شهر به معرض تماشای خلق می‌گذاشت و خود نیز در پس پرده مخفی می‌شد تا نظر مردم را در بارهٔ کار خود بشنود . یك روز کفاشی از کفش چوبینی که در پای یکی از افراد مجسم بر پرده بود ایراد گرفت و استاد نقاش آن ایراد را رفع کرد . روز بعد همان کفاش از جاهای دیگر تابلو ایراد گرفت لیکن نقاش هنرمند از پشت پرده سر به درکرد و گفت : «آقای کفاش ، تو فقط از کفش ایراد بگیر ودر چیز دیگر دخالت مکن !»

۴ ــ لیزیپ Lysippe حکاك و مجسمه ساز معروف یونان قدیم مربوط به قرن چهارم قبل ازمیلاد مسیح . (مترجم)

ــ دوشس پرسید : جناب دن کیشوت ، «دموستنی» یعنی چه ؟ من این اصطلاح را به عمرخود نشنیده‌ام . ــ دن کیشوت گفت : قوهٔ ناطقهٔ دموستنی یعنی قدرت بیان وفصاحت «دموستن»، چنانکه قوهٔ ناطقهٔ سیسرونی نیز به معنای قدرت بیان و فصاحت و بلاغت سیسرون است و درواقع این دو تن یعنی سیسرون ودموستن از خطیبان به نام و عالیقدر جهان بوده‌اند . ــ دوك گفت : خانم ، مطلب عیناً همانست که جناب دن کیشوت فرمودند وشما نیزسؤال بی‌ربطی کردید که حاکی از بیهوشی وگیجی بود ؛ لیکن به هر حال اگر جناب دن کیشوت دلبر خود را برای ما وصف کنند موجب انبساط خاطر خواهد بود و یقین دارم که اگر مختصر شرحی هم بفرمایند و تصویر کوچکی از دلبر خود بدست بدهند کافی خواهد بود که زیباترین‌زنان عالم را گرفتار رشك و حسد کنند. ــ دن کیشوت گفت : اگر این بدبختی اخیری که عارض محبوب عزیز من شده است نقش چهرهٔ زیبای او را از لوح ضمیر من نزدوده بود با کمال میل حاضر بودم حسن و وجاهت او را برای شما توصیف کنم . جنابان عالی باید بدانید که من چند روز قبل رفتم تا دست محبوب خود را ببوسم و از او برای پا نهادن در راه خروج سوم خود کسب اجازه و طلب دعای خیر کنم و اوامر او را بشنوم لیکن بدبختانه به جای کسی که می‌جستم دیگری را یافتم. من محبوب خودرا به‌صورتی یافتم که طلسم شده وتغییرشکل وقیافه داده بود یعنی‌ازشاهزاده‌خانمی که بود به زنکی دهقانی و از مظهر حسن و وجاهت به نمونهٔ زشتی و بدگلی و از فرشته به شیطان و از بانویی معطر و خوشبو به زنی گندیده و بد بو واز خانمی فهمیده و مؤدب به کولئی وحشی و خشن و از انسانی متین و موقر و متواضع به مخلوقی جلف و سبك و رقاص و از نور به ظلمت و بالاخره از دولسینه دوتوبوزو به دختردهاتی«سایاگویی»بتیاره‌ای تبدیل‌یافته بود. ــ دوك فریادی ازسینه برکشید وگفت: یاحضرت مریم! کیست‌آن وحشی‌پست فرومایه که چنین عمل زشتی کرده است ؟ کیست که حسن و ملاحت یعنی مایهٔ نشاط او و هوش و فراست یعنی‌وسیلهٔ لذت و حظ روحی او وعصمت و تقوی یعنی‌موجب فخر و مباهات او را به‌یغما برده است؟ ــ دن کیشوت گفت : می‌فرمایید کیست که چنین کرده است ؟ بجز جادوگری بد نهاد ، از زمرهٔ آنان که گروهی کثیرند و آه رشك و حسدشان همواره بدرقهٔ راه من است که می‌تواند بود ؟ یکی ازآن دودمان ملعون که به دنیا آمده‌اند تا دلاوری و هنرنمایی نیکان و دلاوران را سیاه کنند و محو سازند و به سیه‌کاری نابکاران و بداندیشان برق

و جلا بخشند و صورت عزت و افتخار دهند . آری جادوگران همواره مرا اذیت وآزار کرده‌اند و می‌کنند و ازاین پس نیز خواهندکرد تا روزی که من وهنر نماییها و دلاوریهای پهلوانی مرا به اعماق گرداب فراموشی در اندازند. آنان خوب می‌دانندکه به‌کجای بدنم ضربت بزنند وازکجا مجروحم گردانند که بیش ازهرجای دیگراحساس دردکنم زیرا دلبرمحبوب پهلوان سرگردانی را از دست او گرفتن به منزلهٔ اینست که چشم جهان بینش را از حدقه بیرون آورند و او را از آفتابی که روشنش می‌کند و از طعامی که زنده‌اش می‌دارد محروم سازند . نکته‌ای هست که من بارها گفته‌ام و بار دیگر می‌گویم که پهلوان سرگردان بی معشوق همچون درخت بی برگ و بنای بی پی و سایهٔ بی‌جسم است . ـ دوشس گفت : الحق که شما هرچه گفتنی بود گفتید و مطلبی را فرو نگذاشتید ، با این وصف ما اگر داستان جناب دن‌کیشوت را که چند روز قبل منتشر گردیده و با حسن استقبال وتحسین و تمجید عموم مواجه شده است معتبر بشماریم باید به‌آن استنادکنیم ، بنابراین اگر فراموش نکرده‌باشم گویا درآن کتاب نوشته است که حضرتعالی به‌عمرخود بانودولسینه‌را ندیده‌اید و اصلا آن خانم اهل این دنیا نیست و صورت واقع ندارد و زنی است خیالی ورؤیایی که شما او را درعالم وهم و پندارخود بوجودآورده و به‌جمیع‌محاسن و فضایل وکمالات انسانی آراسته و هرچه خواسته‌اید به او نسبت داده‌اید . ـ دن‌کیشوت گفت : در این باره سخن بسیار است ؛ خدا خود می‌داند که آیا بانویی به نام دولسینه در این جهان هست یا نیست و آیا چنین زنی خیالی است یا واقعی ، و معمولا در اینگونه مسایل است که بحث و تحقیق و خوض و غور نباید از حد اعلای خود تجاوز کند . من دلبر محبوب خود را نیافریده و به‌وجودنیاورده‌ام بلکه اورا چنانکه بوده وهست می‌بینم وتماشا می‌کنم ووی را بانویی شایسته وسزاوار می‌دانم‌که بایدجمیع صفات حسنه را در خود جمع داشته باشد تا درمیان خوبان‌جهان بلندآوازه گردد و سرآمد همهٔ ایشان‌شود، و نیز او را شایسته می‌بینم که در عین حسن و جمال لکهٔ ننگی به دامانش ننشیند و متین و موقر ولی بی تکبر ، عاشق ولی عفیف و پاکدامن ، حق ـ شناس ولی با نزاکت ، مؤدب ولی صاحب احساساتی پاك و نیکو باشد ؛ و از اینهمه‌گذشته والانژاد و والاگهرباشد زیرا حسن و وجاهت بر چهرهٔ کسی‌که خون بزرگان درعروقش جاری است بیش ازکسی‌که ازدودمان پست‌وفرومایه است جلوه وجلادارد. ـ دوك گفت: اینها همه صحیح ولیکن‌جناب دن‌کیشوت

اجازه بفرمایند تا احساسی را که من از خواندن داستان دلاوریهای ایشان پیدا کرده‌ام و فکری را که براثر مطالعهٔ آن‌کتاب به من دست داده است به عرض برسانم . البته در عین‌حال‌که قبول دارم بانویی به نام دولسینه در شهر توبوزو یا در خارج از توبوزو وجود دارد و به درجه‌ای زیبا و دلفریب است که حضرت مستطاب‌عالی برای ما تشریح و توصیف فرمودید معهذا باید به کتاب داستان شما استنادکنم و بگویم‌که آن بانو از نظر اصل و نسب با زنانی نظیر **اوریان**[1] و **آلاستراژاره**[2] و **مادازیم**[3] و هزاران‌بانوی والاگهر دیگر که نامشان در کتابهای‌پهلوانی آمده است وحضرتعالی همهٔ آنان را خوب می‌شناسید هرگز قابل مقایسه نیست . ــ دن کیشوت گفت : در این باره باید جواب حضرتعالی را چنین بدهم‌که بانو دولسینه فرزند خصال خویشتن‌است و فضیلت اخلاقی و شرف و تقوی نقص اصل و نسب را می‌پوشاند و اصولا کسی که از نژادی پست ولی شریف و متقی باشد بیش ازکسی‌که فاسد و تباه ولی از اصل و نسبی والا و بزرگ است درخور عزت و ستایش و احترام خواهد بود . از طرفی‌بانودولسینه دارای فضایل وکمالاتی‌است‌که جا دارد اورا به‌مقام ملکه‌ای صاحب تاج وچوگان سلطنتی برساند زیرا فضیلت و شایستگی یك زن زیبا و پاکدامن ممکن‌است تا بدانجا باشدکه معجزاتی بزرگ بنماید و موقعیت‌های عالی و درخشانی را ، ولو بالقوه ، برای او تأمین‌کند . ــ بانودوشس‌گفت : جناب دن‌کیشوت ، من به حضرتعالی اطمینان می‌دهم که در کلیهٔ مطالبی که بیان فرمودید حق با شماست و به اصطلاح معروف در گفته‌های شما جای هیچ شبهه و چون و چرا نیست[4]. بنابراین من از این ببعد باور خواهم‌کرد وتمام افراد خانهٔ خود را به قبول‌این‌مطلب وادارخواهم ساخت وحتی‌اگرلازم باشد ولینعمت خودجناب دوك را نیز وادار به قبول این نکته خواهم‌کردکه بانویی به نام دولسینه در شهر توبوزو وجود دارد و درحال حاضر زنده است وبعلاوه

۱ ــ Oriane معشوقهٔ آمادیس‌گل .

۲ ــ Alastrajaarée دختر پهلوان نامدار آمادیس یونان که مادرش ملکه زهرا بود .

۳ ــ Madasime دختر «فامونگومادان» دیو «دریاچهٔ جوشان» بود . (دکتربادرن)

۴ــ در اصل نوشته است: «شما چنانکه می‌گویند باپای سربی‌راه می‌روید و عصایی برای‌کاویدن راه در دست دارید .»(مترجم)

بسیار زیبا ونجیب و از دودمانی عالی و والاگهراست و شایستگی این‌را دارد که پهلوان نامداری همچون جناب دن‌کیشوت خدمت او کند، و این،حداعلای ستایشی است که من می‌توانم از او بکنم . با این وصف باز عقده‌ای در دل من هست وآن تا حدی متوجه سانکوپانزاست . و اما عقدهٔ دل من اینست که اگر به‌روایت داستان سابق‌الذکر باور کنیم که سانکوپانزای نامبرده درآن هنگام که عریضه‌ای برای دولسینه ،آن‌بانوی‌کذایی می‌برده اورا درحالی‌یافته که مشغول پاك کردن یك کیسه گندم بوده‌است، نشان به‌آن‌نشان که می‌گویند گندمش‌هم‌تلخه داشته‌است این‌موضوع مرا نسبت به‌اصیل‌بودن‌آن‌بانو به‌شك وتردید می‌اندازد.

ــ دن کیشوت گفت : خانم عزیز ، حضرتعلیه باید بدانید که همه یا لااقل قسمتی از پیشامدهایی که به من رو می‌آورد بطریق عادی یعنی مانند حوادثی که برسر سایرپهلوانان سرگردان می‌آید نیست؛ و این یا ناشی ازتأثیر ارادهٔ خلل ناپذیر تقدیر و سرنوشت است یا به‌این علت‌است که همواره دست شیطنت جادوگری حسود و بد نهاد جریان این پیشامدها را به دلخواه خود هدایت می‌کند . این نکته کاملاً به ثبوت رسیده و برهمه مبرهن شده است که بسیاری از پهلوانان سرگردان نامدار جهان فضیلتی مخصوص به خود داشته‌اند: مثلا پهلوانی بوده که هرگز کسی نمی‌توانسته است او را طلسم کند ، یکی دیگر دارای بدنی رویین بوده و هرگز زخم برنمی‌داشته است ، چنانکه رولان نامدار که یکی از شهسواران اثنی‌عشر فرانسوی بود این فضیلت را داشت و می‌گویند که وی تنها ممکن بود ازکف پای چپ وآن هم با نوك سوزنی‌درشت زخم بردارد و هیچ نوع سلاح دیگر بر بدنش کارگر نبود . بدین جهت وقتی که«برناردل کارپیو» می‌خواست‌اورا درگردنهٔ «رونسه‌وو» بکشدچون می‌دانست که پیکان بر بدنش‌کارگر نخواهد بود شیوهٔ کشته شدن آنتئون Antéon ، آن دیو مهیب بدست هرکول راکه به فرزند «زمین» معروف بود، به یادآورد و رولان را بغل زد و از زمینش برگرفت و خفه کرد . باری ازآنچه به عرض رسید می‌خواهم نتیجه بگیرم که ممکن است من نیز دارای یکی از این فضایل باشم و البته این فضیلت نه‌آنست که هرگز زخم برندارم زیرا بارها به تجربه دریافته‌ام که بدنم ازگوشت نرم و لطیف است و به هیچوجه خاصیت رویین‌تنی ندارد ؛ بعلاوه این خاصیت را نیز ندارم که هرگز طلسم نشوم ، چه ! من پیش ازاین به چشم خود دیدم که درقفسم کردند و اگر این‌کار به‌نیروی سحرو جادو نمی‌بود تمام عالم هم جمع می‌شدند نمی‌توانستند مرا به بند بکشند ؛

لیکن چون عاقبت از آن بند جستم یقین دارم که دیگر هیچ قوه‌ای در جهان قادر نیست مرا اسیر کند. به هر حال این جادوگران، چون می‌بینند که نمی‌توانند خبث طینت و شیطنت خود را بر شخص من اعمال کنند انتقام خود را از چیزهایی که من بیش از همه دوست می‌دارم بازمی‌گیرند، مثلا با زهر-آگین کردن هستی و حیات دولسینه که تنها دلخوشیم وجود اوست و برای او زنده‌ام می‌خواهند از من سلب حیات کنند. بنابراین یقین دارم که وقتی مهتر من پیغام مرا به اورسانید جادوگران فوراً شکل وصورتش را دیگرگون کردند و او را به ظاهر زنی دهقانی جلوه‌گر ساختند که به کاری چنان پست یعنی به غربال کردن گندم مشغول بود. از اینها گذشته من پیش از این گفتم که آن گندم نه تلخه بود و چاودارونه گندم اعلای سفید بلکه دانه‌های در ومروارید شرق بود. برای اثبات این حقیقت می‌خواهم به حضور حضرات عالی عرض کنم که چند روز قبل وقتی از شهر توبوزوگذر می‌کردم هرچه گشتم اثری از قصرهای با شکوه دولسینه نیافتم و فردای آن روز با اینکه مهتر من سانکو او را در صورت واقعی خود که زیباترین صورت‌های عالم است مشاهده می‌کرد به نظر من روستایی زنی بسیار زشت وکثیف جلوه‌گر شد وبدترآنکه اوکه مظهر نجابت و متانت است جلف و سبك و هرزه درا نمود. باری چون من یقین دارم که خود جادو نشده‌ام و هیچ دلیلی هم در دست نیست که کسی بتواند مرا طلسم کند بنابراین اوست که طلسم شده ومورد تجاوز و تعدی جادوگران قرارگرفته و مسخ شده و بدل به موجود دیگری گردیده است، هم از اوست که دشمنان من انتقام خود را بازگرفته‌اند و برای اوست که من تا بار دیگر به شکل و شمایل روز نخستینش باز نبینم همواره روزگار با شیون و زاری به سرخواهم برد. من این‌همه ازآن‌جهت گفتم که تا مردم توجهی به گفته‌های سانکو نکنند و سخنان او را در موردگندم پاك کردن دولسینه و غربال وغیره نپذیرند، زیرا وقتی قبول کنیم که جادوگران صورت دولسینه را در نظر من تغییر داده‌اند جای تعجب نیست که در آن لحظات وی را در نظر سانکو نیز دیگرگون کرده باشند. دولسینه زنی‌است نجیب زاده ومتصف به صفات‌حمیده؛ وی منسوب به خاندان‌های اصیل و معروف توبوزو است و این خانواده‌ها همه متعدد وکهنسال و نجیب و محتشمند. راست است که از حسن شهرت و آوازهٔ آن خاندان‌ها اندکی هم عاید دولسینهٔ بی همتای من نمی‌شود لیکن همانگونه

که شهر تروا از **هلن** وکشور اسپانیا از **قحبه**(Cava)[1]شهرت یافتند شهر توبوزو نیز در قرون و اعصار آینده از نام دولسینه معروف خواهد شد و این آوازه و شهرت با نام و عنوان عالی‌تر و بهتری خواهد بود ، از طرفی من می‌خواهم حضرات عالی کاملا اطمینان حاصل کنید که سانکو پانزا یکی از شوخ‌ترین و ظریف‌ترین مهترانی است که در خدمت پهلوانان سرگردان عالم بوده‌اند . وی گاهی چنان سادگی‌های زننده و نیشداری از خود بروز می‌دهد که همه در شگفت می‌مانند و از خود می‌پرسند که آیا این مرد ساده و احمق است یا زیرك و موذی . سانکو شیطنت‌هایی خاص به خود دارد که به‌سبب آن مردم او را طرار و شیادی عجیب تصورمی کنند و سپس مرتکب سهل‌انگاری‌ها و بیهوشی‌های عجیبی‌می‌شود که همه گمان می کنند مردی احمق و بی‌فهم است. او نسبت به همه چیزشکاك است و درعین‌حال هرچیزی را هم زود باورمی کند، چنانکه اغلب درآن هنگام که درکار فرو رفتن در غرقاب سفاهت وحماقت‌است یك دفعه سخنانی‌چنان پرمغز از اوشنیده می‌شود که ازآن ورطه نجاتش‌می‌دهد و به‌آسمانش می‌رساند .

الغرض اگر یك شهر کامل هم سرانه به من ببخشند من حاضر نیستم او را با هیچ مهتری دردنیا عوض کنم . بنابرآنچه عرض شد هرچند قدری مرددم که او را به‌حکومت جزیره‌ای که حضرتعالی به وی مرحمت فرموده‌اید بفرستم یا نه معهذا در او کفایت و لیاقتی برای امر حکومت می‌بینم و گمان می کنم که اگر اندکی حس هوش و ذکاوت او را تحریك و تقویت کنیم بتواند مانند یك سلطان که درکار ادارهٔ رعایای خویش بصیر و خبیر است از عهدهٔ ایفای هر نوع وظیفه‌ای مربوط به شغل حکومت خودبرآید.ازطرفی، ما همه به‌حکم تجارب متعددی که داریم می‌دانیم که حاکم شدن نه مستلزم داشتن هوش و استعداد سرشار است و نه اطلاعات و معلومات بسیار، و ما درهمین حول وحوش صدها حاکم سراغ داریم که سواد خواندن و نوشتن به زحمت دارند وبا این‌وصف ، همچون عقاب برکار حکومت خود مسلطند . اصل مطلب در این است که‌حکام به راه راست بروند ونیت خیر داشته باشند وبخواهند در هرحال به‌مردم نیکی کنند و به یقین همواره مشاورین صدیق و بصیری در خدمت ایشان خواهند بود که راهنمای‌آنان باشند و در هرکاری نظر بر خیر وصلاح دهند وموجب شوند

۱ ــ منظور از «قحبه» فلوریند دخترکنت ژولین است که معشوقهٔ پادشاه رودریك شد و از این زن در جلد اول ، «داستان اسیر»صفحهٔ ۴۶۹ یادکردیم .

که آنان حکامی آزاده و جوانمرد و خبره باشند ، و البته نه مثل قاضیان که بدست معاونین و اعضای علی‌البدل خویش قضاوت می کنند وحکم می‌دهند. من به او نصیحت خواهم کرد که هرگز رشوه نستاند و بیش از حق خود نخواهد و در عین‌حال از هیچ یك ازحقوق مسلم خود نگذرد ؛ همچنین دربارهٔ بسیاری از مطالب جزئی دیگر تعلیماتی بر آن نصیحت خواهم افزودکه فعلاً در دلم[۱] خواهد ماند ولی به وقت خود برای رعایت سود و صرفهٔ سانکو و خیر وصلاح جزیره‌ای که او بر آن حکومت خواهد کرد بیرون می‌ریزم .»

گفتگو مابین دوك و دوشس و دن کیشوت بدینجا رسیده بود که ناگاه بانگ و غریوی به گوش رسید و صدای ازدحام جمع کثیری که در درون کاخ حرکت می کردند شنیده شد . ناگهان سانکوپانزا درحالی‌که به جای دستمال پیش سینه گونی کثیف و مندرسی به‌گردن‌آویخته داشت ترسان و لرزان از در تالار در آمد و در پی او جمع کثیری از خدمه و یا بهتر بگوییم گروهی از شاگردان هرزه و بی‌ادب‌آشپزخانه وارد شدند ویکی از ایشان طشتی‌پرازآب بدست داشت که از رنگ و بوی آن به خوبی معلوم بود آب چرب و کثیف ظرفهای شسته است. شاگردآشپز طشت بدست سانکورا به هرسودنبال‌می‌کرد و می‌کوشید تا طشت را به زیر چانهٔ او برساند و یکی دیگر چنین وانمود می‌کرد که می‌خواهد ریش او را بشوید . دوشس پرسید : « برادر ، این چه بساطی است و ازجان این مرد محترم چه می‌خواهید ؟ مگر توجه ندارید که اواکنون به سمت حاکم جزیره‌ای انتخاب ومنصوب شده است؟ ـ شاگردآشپز ریش شوی گفت : این حضرت آقا نمی‌گذارد که ما سرو صورت و ریشش را چنانکه مرسوم است وچنانکه جناب ارباب او وجناب دوك نیزشستند بشوییم. ـ سانکو که خشم وغضب‌گلویش راگرفته بودگفت : چرا، چرا، من‌می‌خواهم و خیلی هم می‌خواهم ولی نه با این وضع ، بلکه با حوله‌ای تمیزوآبی‌صاف‌تر و پاکیزه‌تر و ظرفی بهتر و دستی‌که به این چربی وکثیفی نباشد . مابین من و ارباب من چندان فرق نیست که ریش و صورت او را با گلاب فرشتگان[۲]

۱ ـ در متن اصلی نوشته است : «در معدهٔ من خواهد ماند .»

۲ ـ گلاب فرشتگان گلابی‌بود بسیار معطر و در زمان سروانتس‌فوق‌العاده متداول‌که‌آن را ازگل سرخ وگل محمدی سفید وگشنیز یا شبدر و ریشهٔ عشقه و اسطوخودوس و پیچك و بهار نارنج و پونهٔ صحرایی وگل سوسن و میخك وپوست پرتقال و نارنج درست می‌کردند . (دکتربادرن)

بشویند وازآن مرا با آب چرب و کثیفی که شیاطین در آن ظرف شسته‌اند . آداب و رسوم کشور وکاخ شاهزادگان بسیار بهتر وعالی‌تر ازآنست که موجب نفرت وآزار مهمانان شود و لیکن آداب شستشویی که در این خانه جاری‌است به مراتب بدتر از انضباطی است که در بارهٔ توبه‌کاران و زندانیان محکوم به اعمال‌شاقه اعمال می‌کنند. ریش من پاك و تمیزاست واحتیاج به‌چنین‌شستشویی ندارد . هرکس پیش بیاید که مرا بشوید ، یا دست به یك موی سر من .... ببخشید ، می‌خواستم بگویم به موی ریش من بزند ، جسارت نباشد ، چنان مشتی به فرقش بکوبم‌که دستم درجمجمه‌اش فرو برود، زیرا این صابون‌زدنها و این تشریفات و تعارفات به مسخره بازیهای موذیانه بیشتر شبیه است تا به حسن خلق وآداب مهمان نوازی .»

دوشس از دیدن حالت خشم و غضب و از شنیدن بیانات سانکوپانزا از خنده غش کرد . اما دن‌کیشوت از اینکه می‌دید با مهترش چنین رفتار بدی کرده و گونی چرب و کثیفی به سینه‌اش آویخته و آن همه اراذل و اوباش آشپزخانه بدورش حلقه زده وبه‌ستوهش‌آورده‌اند ناراحت شد، لذا علی‌الظاهر به عنوان اینکه می‌خواهد از حضور دوك و دوشس اجازهٔ صحبت بگیرد تعظیم غرایی‌به ایشان‌کرد وسپس‌روبه‌سوی شاگردآشپزهای هرزه وبی‌ادب‌برگرداند و گفت : « هان ، ای ذوات معظم و محترم ، از جنابان عالی خواهش می‌کنم که لطفاً این جوان را به حال‌خود و اگذارید و به همانجاکه بودید یا به‌هر جا که دلتان می‌خواهد بازگردید . مهتر من نیز مانند مردم دیگرپاك وتمیز است و این طشت برازندهٔ زیر چانهٔ او نیست . نصیحت مرا عاقلانه گوش‌کنید و او را راحت بگذارید زیرا من و او ، هیچکدام ، شوخی ومسخرگی‌سرمان نمی‌شود .» سانکو به اصطلاح معروف حرف از دهان اربابش قاپید و فوراً به سخن ادامه داد : « و الا اگر راست می‌گویید بیایید و با من خرس گنده به جوال بروید تا ببینید چطور تنگ همه را خرد می‌کنم[1]. آخر ، شما شانه‌ای چیزی بیاورید و ریش مرا شانه کنید ، اگر چیزی بر خلاف نظافت و ظرافت در ریش من پیدا کردید تمام موهای بدنم را دانه دانه با مقاش بکنید[2].»

---

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : «و الا بیایید و خود را به هیکل‌سنگین و پنجهٔ من بمالید و من چنان تحمل می‌کنم‌که اکنون بگویند شب است .»

۲ ــ در متن اصلی نوشته است : « موهای مرا صلیب‌وار بچینید چنانکه موی دیوانگان و سفیهان را می‌چیدند . » ولی مترجم فرانسوی مثل متن فارسی ترجمه‌کرده است .(مترجم)

دراین اثنا دوشس بی‌آنکه دست ازخنده و شوخی برداشته باشد به‌میان صحبت ایشان دوید و گفت : «سانکوپانزا درهرچه که گفته است یا از این پس بگوید محق است ؛ او مردی پاك و نظیف است و احتیاجی به شستشو ندارد و اگر آداب و رسوم خانهٔ ما خوش‌آیند طبع او نیست مختار است و می‌تواند از آن تخطی کند . شما نیز، ای مأمورین نظافت ، بسیار تنبلی ومهملی کرده‌اید و حتی اگر گفتن این سخن برای من ضرورت داشته باشد می‌خواهم بگویم که مرتکب گستاخی و جسارت شده‌اید زیرا برای ریش چنین شخص محترمی به جای اینکه آفتابهٔ زرین و حولهٔ هلندی بیاورید طشتك چوبین آشپزخانه و گونی چرب و کثیف انبار راآورده‌اید . به هرحال شما مردمی رذل و دنی و بی‌سروپا و بی‌تربیتید و مانند دزدان و راهزنان که صفت مشترك شما نیز هست نمی‌توانیدخشم وکینهٔ خودرا نسبت به مهترپهلوانان سرگردان بروز ندهید.»
شاگرد آشپزها و حتی خود سفره‌دار باشی که همه را جمع کرده و به جان سانکو انداخته بودگمان کردندکه این عتاب و خطاب دوشس جدی است، لذا به شتاب تمام گونی را ازگردن سانکو بازکردند و شرمنده و منفعل از کاری که کرده بودند او را در تالار بجا گذاشتند وگور خود را گم کردند .

سانکو چون خود را از خطری که در نظرش بسیار هراس‌انگیزمی‌نمود آزاد یافت پیش رفت و در برابر دوشس به زانو در آمد و گفت : «از بانوان محتشم همواره الطاف وعنایت بزرگ انتظار می‌رود. لطف وعنایتی که‌حضرتعلیه در حق من فرمودید جبران‌پذیر نیست مگر اینکه آرزوکنم که به‌جامهٔ‌پهلوانان سرگردان‌درآیم وتمام ایام عمرخود را درخدمت چون شما شهبانوی‌عالیقدری بگذرانم . بدبختانه من زارعم ونامم سانکوپانزا است ، من زن و فرزند دارم و کارم مهتری است ؛ حال اگر با این مشخصاتی که دارم ممکن است خدمتی از دستم نسبت به حضرتعلیه برآید بفرمایید تا سریعتر از آنچه که حضرتعلیه امر به‌آزادی و نجات من دادید در اجرای اوامر بکوشم . ــ دوشس گفت : سانکو ، چنین به نظر می‌رسد که تو درس ادب و نزاکت را در مکتب نفس ادب و نزاکت آموخته‌ای و یا بهتر بگویم در دامان مردی چون عالیجناب دن کیشوت، که خود عصارهٔ تمدن وتربیت وگل گلزار نزاکت وتشریفات‌است، پرورش یافته‌ای . خداوند چنین ارباب وچنین نوکری را حفظ فرماید، یکی برای آنکه قطب نمای پهلوانان سرگردان عالم است و آن دیگربرای آنکه ستارهٔ مهتران وفادار جهان است . خوب ، رفیق سانکو ، از زمین برخیز و

بدان که من به پاس این ادب و حیای تو چنان خواهم کرد که جناب دوك ولینعمت من به وعده‌ای که در مورد تفویض حکومت جزیره به تو داده است هرچه زودتر وفا کند .»

گفتگو در اینجا به پایان رسید و دن کیشوت به عزم خواب بعدازظهر به‌اطاق خود رفت . دوشس به‌سانکو گفت که اگر مانند ارباب خوابش‌نمی‌آید به تالاری که بسیار خنك است بیاید و دمی چند با او و بانوان خدمتگارش بگذراند . سانکو جواب داد که گرچه در فصل تابستان به خواب بعد از ظهر عادت دارد و هر روز چهار الی پنج ساعت می‌خوابد ولی به پاس نیکی‌ها و محبت‌های حضرتعلیه دوشس امروز حاضر است که نگذارد یك لحظه خواب به چشمش برود و دراجرای اوامرش به جان و دل‌آماده است . سانکواین‌بگفت و از اطاق خارج شد . دوك دستورهای تازه‌ای به خدمتگاران خود در مورد پذیرایی از دن کیشوت بعنوان یك پهلوان سرگردان واقعی صادر کرد ؛ در ضمن‌کوشش او این بود که از آداب و رسوم مهمانداری نسبت به دن‌کیشوت ذره‌ای تخطی نکند و تشریفاتی را که در کتابهای پهلوانی راجع به پذیرایی ازپهلوانان سرگردان سلف خوانده بود مو به مو به‌کار بندد .

فصل سی و سوم

در باب گفتگوی شیرینی که بانو دوشس و زنان خدمتگار او با سانکوپانزا کردند و درخور آنست که همه بخوانند و بخاطر بسپارند

باری در داستان آمده است که سانکوپانزا آن روز بعد از ظهر هیچ نخوابید، بلکه برای وفای به عهد خود بلافاصله پس از صرف ناهار به دیدار دوشس شتافت و دوشس نیز بسکه از شنیدن سخنان سانکو خوشش می‌آمد او را بر چهارپایه‌ای درکنار دست خود نشانید و هرچه سانکو به رعایت ادب و نزاکت از نشستن درحضور وی امتناع می‌ورزید سودی نبخشید. دوشس به‌او امر کرد که به عنوان حاکم جزیره در حضورش بنشیند ولی به عنوان مهتر صحبت کند و توضیح دادکه با توجه به این دو عنوان، وی درخور آنست که بر کرسی **سید روی دیاز**[1] هم تکیه بزند. سانکو شانه خم کرد و فرمان دوشس را پذیرفت ونشست. تمام زنان خدمتگار وندیمه‌های دوشس با سکوتی عمیق و احترام آمیز به دور او حلقه زدند و با کنجکاوی هرچه تمامتر چشم به دهان او دوختند تا سخنانش را بشنوند، لیکن نخستین‌بار دوشس به سخن درآمد و گفت: «اکنون که خلوت کرده‌ایم و کسی حرفهای ما را نمی‌شنود من می‌خواهم که جناب حکمران بعضی از نکات مبهم و تاریک داستان چاپ

---

1 ــ کرسی سیدروی‌دیاز از عاج بود که بنا به روایت، می‌گویند وی از نوادهٔ علی مأمون، پادشاه عرب ایالت والانس، به زورگرفت. (دکتربازدن)

شدهٔ حضرت دن کیشوت اعظم را که من در ضمن قرائت آن داستان به آنها برخورد کرده و به شك و تردید افتاده‌ام برای من روشن کنند و اینك یکی از آن نکات مبهم و مشکوك داستان : چون سانکوی مهربان هرگز به عمر خود دولسینه .... ببخشید، می‌خواستم بگویم بانو دولسینه دوتو بوزو... را ندیده و نامهٔ جناب دن کیشوت را برای او نبرده و آن نامه در لای دفتر بغلی دن کیشوت در کوههای سیر امورنا بجا مانده بود چگونه جرأت کرد که جوابی چنان عجیب برای دن کیشوت در مغز خود بسازد و بگوید که بانو را سرگرم پاك کردن و غربال کردن گندم دیده است ؟ و حال آنکه آن جواب سراسر دروغ و مسخره بوده و لطمهٔ بزرگی به حیثیت و آبروی دولسینهٔ بی‌همتا می‌زده وکاملا منافی با وظیفهٔ مهتران نیکو و وفادار بوده‌است.»
به محض شنیدن این سخنان، سانکو بی‌آنکه جواب بدهد ابتدا از روی چهار پایهٔ خود برخاست و با پشت خمیده و انگشت برلب ، پاورچین پاورچین ، عرض و طول اطاق را گشت و از هرسو پرده‌ها را عقب زد و به دقت به پشت آنها نگریست ، سپس به جای خود بازگشت وگفت : « بانوی من ، اکنون که همه جا را به دقت وارسی کردم و دیدم که کسی گوش نایستاده و بجز بانوان حاضر در مجلس احدی سخنان ما را نمی‌شنود بی‌ترس و تشویش به سؤالی که کردید و به هرچه که از این پس بپرسید جواب می‌دهم . نخستین مطلبی که باید به‌عرض برسانم اینست که من ارباب خود دن کشیوت را دیوانهٔ زنجیری تمام عیار می‌دانم وگرچه گاه سخنانی می‌گوید که به عقیدهٔ من و تمام کسانی که می‌شنوند از آن بهتر و عاقلانه‌تر وشمرده‌تر سخنی نیست وحتی خود شیطان قادر نیست از آن بهتر چیزی بگوید با این وصف من گمان می‌کنم که او دیوانه‌ایست لاعلاج و به‌حقیقت مجنون، ودر این هیچ جای چون و چرا نیست ؛ و چون تصور من دربارهٔ او چنین‌است گاهی بنا به‌ضرورت، او را به‌قبول مطالبی و امیدارم که نه سردارد و نه ته ، چنانکه یکی‌ازآن موارد جواب نامهٔ دولسینه بود و نیز موضوع دیگری بود که در هفت یا هشت روز قبل اتفاق افتاد و هنوز به صورت کتاب در نیامده و به چاپ نرسیده است و آن موضوع طلسم شدن بانو دونا دولسینه دوتوبوزو است ، چه ، من بودم که به او گفتم بانو دولسینه طلسم شده است، وکاری کردم که او این مطلب را باور کند وحال آنکه این‌سخن دروغ محض ومثل این‌است که کسی ادعاکندراه رفتن

بر تپه‌های **اوبدا** کاری‌است ساده و آسان[1].»

دوشس از سانکو خواهش کرد که داستان طلسم شدن بانو دولسینه را برای او حکایت کند و او ماوقع را چنانکه روی داده بود بازگفت وحاضران مجلس همه کم و بیش از آن محظوظ شدند و خندیدند. آنگاه دوشس سخن از سر گرفت و گفت: «از تمام آنچه که سانکوی مهربان حکایت کرد باز مشکلی برای من مانده است که همچون خاری در روانم می‌خلد و مثل اینکه یکی در گوش من زمزمه می‌کند و می‌گوید: حال که دن‌کیشوت مانش دیوانه‌ایست زنجیری و سفیهی است خرف و کارهای عجیب و غریب از او سر می‌زند و سانکو پانزا مهتر او با اینکه ارباب خود را خوب می‌شناسد باز به او خدمت می‌کند و در التزام رکابش به هرجا می‌رود و وعده‌های بی‌سرو تهش را جدی می‌گیرد او نیز بی‌هیچ شك و شبهه باید دیوانه‌تر و احمق‌تر از ارباب خود باشد. اگر چنین باشد، ای بانو دوشس، تو در روز قیامت، در پیشگاه خداوند، جوابگوی‌این خواهی بود که چرا حکومت جزیره‌ای را به سانکوپانزای دیوانه تفویض می‌کنی، زیراکسیکه قادر به‌ادارهٔ خود نباشد ونتواند برعقل و ارادهٔ خویش تسلط پیداکند چگونه می‌تواند از عهدهٔ ادارهٔ امور دیگران برآید؟ - سانکو فریاد برآورد که: سبحان‌الله! بانودوشس، الحق که این اشکال کاملا بجاست. لیکن از قول من به آنکه درگوش شما زمزمه می‌کند بگویید که می‌تواند از این نیز روشن‌تر و صریحتر صحبت کند وهرچه دل تنگش می‌خواهدبگوید زیرامن‌کاملا تصدیق می‌کنم که حق بااوست و براستی که من اگر به‌قدر دوجو عقل و شعور می‌داشتم بایستی خیلی پیش از اینها سر اربابم را به طاق‌کوبیده و رفته باشم. لیکن چکنم که تقدیر و سرنوشت و بخت بد من چنین خواسته‌اند. من مجبورم همواره به دنبال او باشم و در این هیچ جای چون و چرا نیست؛ ما هردو اهل یك ولایتیم، من نان ونمك اورا خورده‌ام وبسیار دوستش میدارم زیرا او مردیست حق شناس و کره خرهای خود را به من بخشیده است، و از اینها همه گذشته من مردی

---

[1] ـ مترجم فرانسوی‌این جمله را به‌سلیقهٔ خود به‌نحودیگری ترجمه کرده است ولی‌من از متن اصلی پیروی‌کردم؛ واما راه رفتن برتپه‌های اوبدا Ubeda در حقیقت به‌معنی راه‌گم‌کردن و درمجاز ازموضوع اصلی بحث خارج شدن است، ومی‌گویند «اوبدا» ناحیه‌ایست‌کوهستانی و پرپیچ وخم که عبورازآن بسیارمشکل است. (اقتباس از یادداشت دکتر باردن)

وفادارم . بنابراین غیر ممکن است که هیچ حادثه‌ای ما را از هم جدا سازد مگر اینکه بیل و کلنگ بستر ابدی ما را حفر کند. اگر حضرتعلیه نمی‌خواهید حکومت جزیره‌ای را که وعده داده‌اید مرحمت فرمایید مانعی ندارد . اصلا خدا مرا تنگ روزی آفریده است و شاید همین امتناع حضرتعلیه از دادن حکومت جزیره روزی به‌سود من و به فلاح و رستگاری من منجر شود . من باهمه سفاهت و حماقتی که دارم معنی‌این ضرب‌المثل را فهمیده‌ام که می‌گوید: دشمن طاوس آمد پر او[1] . هیچ بعید نیست که سانکوی مهتر بسیار زودتر از سانکوی حکمران به‌بهشت برود. در امثال وحکم‌آمده است‌که: به‌هر کجا که روی آسمان همین رنگ است[2] ونیز: شب گربه سمور می‌نماید[3] ؛ بدبخت آن‌کسی است‌که پاسی از شب گذشته هنوز ناشتا باشد ؛ معده‌ها همه یکسانند و هیچ معده‌ای نیست‌که ازمعدهٔ دیگری یکوجب فراخ‌تر باشد ونتوان به‌اصطلاح معروف آنرا با کاه و یونجه انباشت ؛ مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا[4] ، و نیز، خواجه در ابریشم وما درگلیم . عاقبت‌ای‌دل همه ما درگلیم[5]، ونیز،چو آهنگ رفتن کند جان پاك ، ـ چه برتخت مردن چه برروی خاك[6]؛ ونیزجسد پاپ وجسد خادم کلیسا ، هردو ، به بیش از چند وجب خاك نیاز ندارند ، هرچندکه یکی بزرگتروواﻻتر از دیگری باشد، زیرا برای دخول درقبربهم فشرده می‌شویم وکوچك می‌گردیم ، یا به عبارت دیگر ما را فشار می‌دهند و کوچك می‌کنند ، خواه بخواهیم یا نخواهیم ، و دیگر عرضی ندارم، والسلام

---

۱ ــ اصل ضرب‌المثل‌اینست : «ازآن به مورچه بال دادندکه‌آفت جانش شود .»

۲ ــ در متن اصلی نوشته است : « در اینجا هم مثل فرانسه نان خوب می‌پزند . »

۳ ــ در متن اصلی نوشته است : « به هنگام شب تمام گربه‌ها خاکستری رنگ می‌نمایند. »

۴ ــ در متن اصلی نوشته است : « خدا به پرندگان کوچك صحرا نیز روزی رسان است . »

۵ ــ درمتن‌اصلی چنین‌است: « چهار ذراع‌ازپارچهٔخشن وزمخت«کوئنسا» بدن را بیش از چهار ذراع حریر لطیف «سگوی» گرم میدارد .»

۶ ــ در متن اصلی نوشته است : «به هنگام رفتن از دنیا و درآن دم‌که ما را به‌زیر خاك مدفون می‌سازند شاهزاده نیز باید از همان راه تنگ و باریك بگذرد که اجیر روزمزد . »

نامه تمام[1]. باری به سخن خود باز می‌گردم و می‌گویم که اگر حضرتعلیه به تهمت اینکه من بسیاراحمقم حکومت جزیرهٔ موعود را بهمن تفویض نفرمایید من مانند یك فرد عاقل و دانا از این پیشآمد حسن استفاده خواهم‌کرد. من شنیده‌ام‌که در پس صلیب شیطان نهفته است و نیز شنیده‌ام که هر گردی گردو نیست[2]؛همچنین‌آورده‌اندکه زارع‌فقیری به‌نام **وامبا**[3]را ازپشت‌گاوآهن‌بردند و به سلطنت‌اسپانیا رساندند ولی سلطان **رودریگ**[4] را از میان خز و اطلس واز دامان عیش ولذت وثروت ونعمت‌بیرون‌کشیدند و اگرمضمون‌تصانیف‌کهن راست‌باشد اورا به‌خورد ماران وافعیان دادند.» دراین هنگام «دونارودریگز» ندیمه ،که یکی از مستمعین بود ، به سخن در آمد و پرسید : منظور شما از اینکه می‌گویید قول تصانیف‌کهن راست باشد چیست ؟ ما یك تصنیف کهنسال داریم‌که می‌گویدسلطان رودریگ را زنده زنده درگودالی پر از مار و افعی وسوسمار انداختند و پس از دوروز ، پادشاه از قعرگودال به صدایی پست و دردناك نالیدکه : «ای وای ، این ماران و افعیان جایی از بدن مرا بیشتر می‌خورندکه با آن بیشتر مرتکب گناه شده‌ام . » بنابراین واقعاً حق با این پادشاه است‌که می‌گوید اگر بنا باشد مرا جانوران زشت و کثیف بخورند چه بهترکه زارعی فقیر باشم و پادشاه نباشم.»

دوشس از سادگی وزودباوری ندیمهٔ خود نتوانست از خنده خودداری کند و ضمناً چون از گفته‌ها و ضرب‌المثلهای سانکو سخت متعجب و متحیر شده بود به‌وی‌گفت : «سانکوی مهربان باید بداند که وقتی پهلوانی به‌کسی قولی داد با تمام قوا می‌کوشد تا به وعدهٔ خود وفا کند ، ولو به قیمت جانش تمام شود. شوهر من ، دوك ، مردی است نجیب‌زاده و اصیل وگرچه اززمرهٔ

---

۱ ــ در متن اصلی نوشته است : « خداحافظ ، شب‌بخیر!»

۲ ــ در متن اصلی نوشته است : « هر چه بدرخشد طلا نیست . »

۳ ــ وامبا wamba که از ۶۷۲ تا ۶۸۰ میلادی بر اسپانیا سلطنت‌کرد بقول یکی از مورخین زارع نبود بلکه از نجیب زادگان عالیقدر « ویزیگوت » بود . (دکتر باردن)

۴ــ سلطان رودریگ تاج و تخت اسپانیا را به سبب عشق زنی ملقب به «قحبه» از دست داد و درسال ۷۱۱ یا ۷۱۲ در جنگ «گوادالته»شکست خورد. دشمنانش اورا زنده زنده درگودالی پراز مارو افعی انداختند ومارها دل او را خوردند . (دکتر باردن)

پهلوانان سرگردان نیست ولیکن دست کمی ازپهلوانان ندارد. بنابراین یقین است که او به رغم حسد وشیطنت مردم بەوعدۀ خود وفا خواهدکرد . تو ، ای سانکو، دل قوی‌دار وبدان که درآن‌دم که کمترین‌انتظاری‌نداری خود راحاکم خواهی دید و برتخت حکومت جزیرۀ خود نشسته خواهی یافت ، مگر اینکه آنرا به شخصی غنی‌تر ازخود واگذاری. نصیحتی که من می‌خواهم به تو بکنم این است که به‌حال رعایای خود توجه بیشتری مبذول داری زیرا ترا آگاه می‌کنم که رعایای تو همه مردمی شریف و آزاده‌اند . ـ سانکو گفت : درباب حسن ادارۀ امور حکومت هیچ نیاز به توصیه ونصیحت ندارم ، چه ، من ذاتاً مردی خیر و نیکوکارم و نسبت به فقیران و نیازمندان رحیم و دلسوز . مثلی است معروف که می‌گویند : چاقو دستۀ خود را نمی‌برد[1]. لیکن به نام ارباب مقدس خود سوگند می‌خورم که رعایای من نخواهند توانست به من نیرنگ بزنند وبرسرم کلاه بگذارند. من از آن پیرسگهای کهنه کارم و از «جیك و پیك» هرکاری سردر می‌آورم. من خوب می‌توانم چشمهایم را بمالم و نگذارم که مه و دود دیدگانم را تیره و تارکنند و مرا از دیدن باز دارد زیرا به‌کار خود بینا وبصیرم ومی‌دانم که آب ازکدام سرچشمه گل است[2] . ماحصل کلام ، دست من همواره به‌سوی نیکان و پاکان دراز است و در خانۀ من بروی ایشان باز،ولی پای بدان وسیه‌کاران ازآستانۀ من بریده خواهدبود. به‌عقیدۀ من در امر حکومت اصل واساس همان شروع به‌کار است و هیچ بعید نیست که من پس از پانزده روز تمرین و ممارست بیش از آنچه درکار رنجبری وزراعت ورزیده‌ام علم واطلاع پیدا کنم‌درصورتیکه من‌ازشکم مادر زارع ورنجبر به‌دنیا آمده وتاکنون نیز ازآن‌راه امرار معاش‌کرده‌ام.ـ دوشس گفت : حق باتست، سانکو؛ انسان هیچوقت از شکم مادر خود استاد فن بیرون نمیآید وبنا به‌مثل معروف از آدمی است که میتوان اسقف ساخت نه از سنگ وچوب. به هرحال به‌صحبتی که چند لحظۀ قبل راجع به‌طلسم شدن بانو دولسینه در میان بود باز می‌گردم ومی‌گویم که آن قضیه کاملا حقیقت دارد ودرصحت آن هیچگونه شك وشبهه‌ای نیست.تواگرچنین میپنداری که زن دهقانی را به‌دروغ به‌ارباب خود دولسینه دوتوبوزو معرفی کرده‌ای خود در اشتباهی ، چه اگر ارباب تو نتوانست بانو دولسینه را ببیند نه ازاین نظر بودکه‌آن زن بانودولسینه نبود

۱ـ در متن اصلی نوشته است : « خمیرگیر از مایۀ خمیر نمی‌دزدد . »

۲ـ عبارت متن‌اصلی: «من خوب می‌دانم که کفش کجای پایم رلامی‌زند.»

بلکه بدآن‌جهت بود که جادوگران اورا طلسم کرده بودند. بازتکرار می‌کنم که این‌قضیه کاملا راست‌است وجادوگرانی که دایم درپی‌اذیت و آزاردن‌کیشوت هستند این‌بازی را برسرمعشوق او درآورده‌اند. درحقیقت من نیك می‌دانم که آن زن دهقان که‌چنان چست وچالاك برپشت خرجستن کرد کسی‌جز بانودولسینه نبود و اگر تو ، ای سانکوی مهربان ، گمان می‌کنی که ارباب خودرافریب داده‌ای تو خود فریب خورده‌ای نه اربابت . این حقیقتی است مسلم که انسان نباید در هرچیز ولودربارهٔ چیزهایی‌که هرگز به‌عمر خود ندیده باشد شك و تردیدکند. جناب‌آقای سانکو پانزای حکمران باید یك چیزرا خوب بدانند وآن اینکه ما در همین حوالی و در جوار خود جادوگرانی داریم که همواره خیر وصلاح ما را می‌خواهند وهرگز به ما بدی‌نمی‌کنند وهرچه‌راکه درجهان اتفاق می‌افتد باکمال سادگی و بی‌ریایی و بی‌کم و کاست برای ما حکایت می‌کنند . جناب آقای سانکو پانزا حرف مرا باورکنند و بدانندکه زنی که برپشت خر جست بانودولسینه دوتوبوزو بود و جادوگران او را مانند مادری که به جهانش آورده است طلسم‌کرده‌اند ؛ چه بسا درآن‌دم‌که ما هیچ انتظار نداریم او را به‌صورت واقعی خود بازبینیم و آنگاه جناب سانکو از اشتباهی کهاکنون درآن هستند بیرون خواهندآمد. ـ سانکوبانگ برآورد که: تمام‌این مطالب ممکن است حقیقت داشته باشد ومن‌اکنون می‌توانم گفته‌های‌ارباب خود را درباب اینکه می‌گفت بانو دولسینه را با همان ریخت وقیافه ولباس وهمان سرووضع‌که من او را به شوخی و مسخرگی به صورت زنی طلسم شده نشان دادم در غار مونته‌زینوس دیده است باورکنم . به هرحال ای بانوی عزیزم ، همانطورکه حضرتعلیه فرمودیدکارها بایستی همه برعکس شده باشد زیرا از عقل ناقص و نارسای بنده بهیچ وجه انتظار نمی‌رفت که در طرفة العینی دروغ ونیرنگی چنین بزرگ بسازد وهمچنین باورنمیکنم ارباب من هم آنقدر دیوانه باشدکه ازگفتهٔ بیمعنی وبی‌سروته من فریب بخورد و چیزی را که تا به‌این حد ازاصول وقوانین عمومی عالم خارج است باور کند . بااین وصف، ای‌بانوی عزیز، شما نبایدکه‌سایهٔ لطف ازسرمن برگیرید ومرا مردی‌بداندیش و تیره دل پندارید زیرا احمقی مثل من چنین جربزه و جوهری نداردکه با جادوگران بیشرم و بد نهاد همرأی و همداستان باشد و در شیطنت وبدجنسی باایشان همکاری‌کند . من این حیله و نیرنگ را صرفاًازاین جهت اندیشیدم که خود را از شر بازجویی وتوبیخ و ملامت اربابم دن‌کیشوت خلاص کنم ،

وگرنه به‌هیچ وجه قصد توهین یا اغفال او را نداشتم؛ حال اگر قضیه برعکس شده ونتیجهٔ نامطلوب داده است خدا در آسمان شاهد و ناظر است و از باطن همه خبر دارد. ــ دوشس گفت: احسنت که سخنی از این صحیح‌تر و بجاتر نمی‌شود؛ ولی سانکو، بگو ببینم که تو دربارهٔ غار مونته‌زینوس چه می‌گویی؟ و من بسیار مشتاقم که بدانم عقیدهٔ تو در این باره چیست.» سانکو بلافاصله به‌سخن‌پرداخت وهرچه را که تابه‌آن‌دم دربارهٔ ماجرای آن غار گفته شده بود مو به‌مو برای دوشس حکایت کرد.

دوشس همینکه داستان او را شنید گفت: «بنابراین می‌توان از این داستان چنین نتیجه گرفت که چون حضرت دن‌کیشوت‌اعظم مدعی‌است که زنی را درآن‌عالم سفلی به‌همان شکل ووضع و صورت دیده است که سانکو درحین خروج از قریهٔ توبوزو دیده بود هیچ شك نیست که آن زن همان بانو دولسینه بوده است و جادوگران مقیم حول وحوش گرچه اندکی لافزن وکنجکاوند راست گفته‌اند. ــ سانکو گفت: واما من می‌گویم که اگر واقعاً بانو دولسینه طلسم شده باشد چشمش کور، و من هیچ حاضر نیستم بخاطر او با دشمنان اربابم، که بیشك هم کثیرند وهم شریر، دست و پنجه نرم کنم. بیان واقع این است که آنکه من در بیرون دروازهٔ توبوزو دیدم زنی بود دهقانی، من او را به‌جای زنی دهقانی گرفتم وهمیشه نیزاورا زنی دهقانی خواهم پنداشت، حال اگراو بانودولسینه بوده باشد به‌عالم من هیچ مربوط نیست ومن ضامن دوزخ وبهشت آن نخواهم بود والا تاقیام قیامت دست از سرمن برنخواهند داشت و همه چیزرا به گردن من خواهند انداخت ودرهرموردی خواهند گفت: سانکو گفته، یا سانکوکرده، یا سانکو فلان و سانکو بهمان[1]؛ مثل اینکه واقعاً سانکو شاخ در آورده و دیگر آن سانکو پانزای انسان که در اقطار جهان می‌گردد و نامش به قول سامسون کاراسکو درکتابها ضبط است نیست؛ آخر این سامسون کاراسکو که کم آدمی نیست ودست‌کم فارغ‌التحصیل دانشگاه‌سالامانك شده است واین قبیل اشخاص جزدر مواردی‌که دلشان بخواهد یا صرفه وصلاح خودرا درآن تشخیص بدهند دروغ نخواهندگفت. بنابراین، این چه دردسری‌است که برای خودفراهم‌می‌کنم؟ وچون‌ازارباب خودشنیده‌ام که«حسن شهرت به‌ازکمربند زر» این کلاه حکومت را بر سرمن بگذارید تا معجزه‌ها ببینید زیرا هرکه مهتری نیکو بوده باشد حاکمی نیکو نیز تواند بود.ــ بانو

۱ــ در اصل نوشته است: «سانکو می‌گردد، سانکو می‌چرخد.»

دوشس گفت : آنچه که سانکوی مهربان تا کنون گفت یا عین کلمات قصار کاتون است ویالااقل ازامعاء واحشاء خودمیشل ورینو[1] بیرون کشیده شده است؛ وبرای اینکه من نیز بشیوهٔ سانکوسخن گفته باشم می گویم ای بسا رند میخواره دردای ژنده وپاره.ـ سانکو گفت: ای بانوی عزیز، حقیقت مطلب آنکه من به‌عمر خود هرگزجامی ازروی مکروخدعه ننوشیده‌ام واگر نوشیده باشم قطعاً تشنه بوده‌ام زیرا در من ذره‌ای خدعه و روی وریانیست. من وقتی می‌نوشم که هوس کنم ، یا اگرهوس هم نکنم وقتی جامی به‌دستم بدهند می‌نوشم تا مردی ازخود راضی وبی‌تربیت جلوه نکنم . وقتی جمعی جامهای خود را به سلامت و تندرستی دوستی بلند می‌کنند دلی از سنگ مرمر باید تا جواب نگوید وهم پیاله نشود. من اگرچه جوراب می‌پوشم ولی هرگزآنها راکثیف نمیکنم. از طرفی مهتران پهلوانان سرگردان جز آب چیزی نمینوشند زیرا دایم در میان جنگلها وچمنزارها ودر دل صخره‌ها وکوهستانها بسرمی‌برند و محض رضای خدا جرعهٔ شرابی به‌رسم صدقه نیز به دست نمیآورند ولو اینکه حاضر باشند به‌بهای‌آن چشم خودرا بدهند . ـ دوشس گفت : من سخن تو را کاملا باور می‌کنم ولی ، سانکو، بهتر آنکه فعلا بروی واستراحت کنی . بعداً در این باره به‌تفصیل بیشتری سخن خواهیم گفت و ترتیبی خواهیم داد که به‌قول تو این کلاه حکومت برسرت نهاده شود .»

سانکو باردیگر دست بانودوشس را بوسید وازاو خواهش کرد که لطف وکرم فرماید ودستوردهد تا از «خاکستریش» که نور چشمش محسوب می‌شد کاملا مراقبت وپرستاری کنند. دوشس پرسید: منظور از «خاکستری» چیست ؟ ـ سانکو گفت : منظور ازخاکستری خرمن است وبرای آنکه اورا به‌نام خر نخوانده باشم عادةً او را «خاکستری» می‌خوانم. من وقتی وارد این قصرشدم از این بانو ندیمه خواهش کردم که از او مراقبت و پرستاری کند ولی سرکار خانم چنان برآشفت و سرخ گردید که گفتی من او را زشت و پیر خوانده‌ام . مع‌الوصف بهتر این بود که کار ندیمه‌ها به‌جای خرامیدن و جلوه فروختن در تالارها تیمارخران باشد. یا حضرت مریم ! براستی که یکی ازنجیب زادگان ولایت ما چه کینهٔ سختی از این ندیمه‌ها به‌دل داشت ! ـ بانو دونا رودریگز ندیمه گفت : او نیز دهاتی احمقی بود مانند تو، چه وی اگر نجیب‌زاده واز

۱ـ Michel Vérino کودك خارق‌العاده‌ای که درکودکی کتابی مذهبی نوشت ودر هفده سالگی درگذشت . (دکترباودن)

دودمانی‌شریف می‌بود قدرومنزلت ندیمه‌ها راتا به‌اوج ماه بالامی‌برد.ــ دوشس گفت: خوب ، خوب، بس است ، دونا رودریگز خفه شود وجناب‌سانکو آرام بگیرد . مواظبت و تیمار خرخاکستری رنگ سانکو به‌عهدهٔ من خواهد بود و چون‌آن خرجگر گوشهٔ عزیز سانکو است من اورا برمردمك چشم خودخواهم نشانید. ــ سانکو گفت: خیر، خیر، همینقدرکافی است‌که خرمن درطویله بماند زیرا من واوهیچکدام این قدرومنزلت را نداریم‌که حتی یك لحظه برمردمك چشم حضرتعلیه قراربگیریم . قبول این مرحمت‌که خرخود رابر مردمك چشم حضرتعلیه جادهم برای من چنان ناگواراست‌که بخواهم تن خود را به‌ضرب دشنه مجروح‌کنم . هرچند به‌قول ارباب من در اظهار نزاکت و ادب اعتدال شرط نیست وادب بیش از اندازه نمودن بهتر از آنکه به‌قدرکافی نشود لیکن به‌عقیدهٔ من درادای احترام نسبت به‌خران باید اندازه نگاهداشت .[۱] ــ دوشس گفت : بسیار خوب سانکو، پس تو می‌توانی خرخود را همراه خویش به‌مقر حکومتت ببری ودرآنجا تا دل اوبخواهد به‌سور چرا نیش واداری وحتی در حق اوجیرهٔ خدمتگزاران عاجز وبازنشسته برقرارکنی. ــ سانکو گفت : خانم دوشس ، خواهش می‌کنم شوخی نفرمایید. من تاکنون بیش ازدوخردیده‌ام‌که به‌مقرحکومت رفته‌اندواگرمن خرخود راهمراه ببرم تازگی‌نخواهد داشت.»
این سخنان باردیگر دوشس را برسرنشاط‌آورد واورا به‌خنده واداشت. عاقبت دوشس سانکورا مرخص‌کرد تا برود وبیاساید وخود نیز به‌حضور دوك رفت و اورا ازجریان گفتگوی خویش‌باسانکومستحضر ساخت. سپس هردو به مذاکره وتبادل نظر پرداختند تا چند صحنه بازی مضحك ومسخره‌آمیز که ازهرجهت با اصول و قوانین پهلوانی مطابقت داشته باشد برسردن‌کیشوت بیاورند و در حقیقت نیز چندین بازی عجیب وشیرین‌که بسیار ماهرانه ومتناسب باحال آن پهلوان ترتیب داده شده بود برسراو آوردندکه شرح آنها مسلماً ازعالیترین وبهترین ماجراهای مندرج در این داستان بزرگ بشمار می‌رود.

۱ ــ دراصل نوشته‌است ، «باید پرگاربه‌دست وبامقیاس صحیح پیش‌رفت.» یعنی باید اندازه نگاه داشت. (مترجم)

فصل سی و چهارم

در بیان کشف طریقه‌ای که برای شکستن طلسم دولسینهٔ بی‌همتا به‌کار آمد و شرح آن یکی از ماجراهای مشهور این کتاب است

دوك و دوشس از صحبت و گفتگوی بادن کیشوت و سانکو حظی وافر می‌بردند ولی چیزی که بیش ازهمه موجب تعجب وتحیردوشس بوداین بودکه می‌دید خوش باوری وسادگی سانکو از حد گذشته وبه‌درجه‌ای رسیده است که طلسم شدن دولسینه دوتوبوزو را حقیقتی مسلم وانکار ناپذیر می‌پندارد وحال آنکه مبتکر و سازندهٔ این صحنهٔ مضحك و طلسم‌کنندهٔ بانو دولسینه شخص او بوده‌است و بس. باری همینکه دوك ودوشس‌عزم جزم کردندکه‌بلایی‌چند،ازآنها که بوی حوادث و ماجراهای پهلوانی بدهد ، برسرمهمانان خود بیاورند از داستان غار مونته‌زینوس که دن‌کیشوت برای ایشان حکایت کرده بود الهام گرفتند وطرح صحنهٔ مضحك وعجیبی ریختند. آنان پس ازآنکه اوامرو تعالیم لازم درباب آنچه‌که بایستی انجام یابد به‌نوکران و خدمتگاران خود دادند پهلوان را باگروهی از شکارچیان زبده و خیلی از سگان شکاری به شکار نخجیرهای بزرگ بردند وبساطی به‌جلال وشکوه بساط شکار پادشاهان برای او فراهم آوردند . رخت شکاری بسیار زیبایی از ماهوت سبز که پارچهٔ آن بسیار ظریف وعالی بود برای دن‌کیشوت وسانکو آوردند. دن‌کیشوت به‌عذر اینکه بایستی عنقریب وظیفهٔ سخت وتن فرسای پهلوانی را از سرگیرد وبرای او میسر نیست‌که همواره جامه دانی همراه داشته باشد از پذیرفتن و پوشیدن آن امتناع ورزید ولی‌سانکوجامهٔ خود را بطیب خاطرپذیرفت، به‌خیال اینکه

در نخستین فرصت مقتضی آن را بفروشد و تبدیل به احسن کند.

همینکه آفتاب سر زد دن کیشوت سراپا لباس رزم پوشید وسانکو رخت شکاری خود را به‌تن کرد و با آنکه اسبی برای سانکو حاضر کرده بودند چون نمی‌خواست از خرخاکستری رنگ خویش جدا شود برخر سوار شد وخود را به‌میان گروه شکارچیان انداخت. دوشس نیز که خود را هفت قلم آراسته بود پیدا شد ودن کیشوت با همان نزاکت و ادب همیشگی خود عنان مرکب او را به‌رسم احترام گرفت ودراین باره مخالفت دوك به‌جایی نرسید. عاقبت به‌جنگلی رسیدند که میان دو کوه بلند واقع شده بود. سپس قرارگاهها را گرفتندو کوره راهها را اشغال کردند وتمام آن جمع در معبرهای مختلف پراکنده شدند و شکار باصدای بوق وکرنا وفریاد وهورا آغاز گردید وچنان محشری برپاشد که‌ازبانگ عوعوسگان وازغریو بوق وشیپورشکارچیان هیچکس سخن دیگری را نمی‌شنید. دوشس از مرکب فرودآمد و نیزهٔ تیز مخصوصی که برای شکار گراز به کارمی‌رفت بدست گرفت ودر گذرگاهی که می‌دانست معبر گراز است مستقر شد. دوك ودن کیشوت نیز از مرکب به زیر آمدند و در طرفین او جا گرفتند. سانکو بی‌آنکه ازخرخاکستری رنگ خود فرودآید درپشت سرتمام شکارچیان ایستاد و از ترس اینکه مبادا حادثهٔ ناگواری برای خرش پیش بیاید جرأت نمی‌کرد آن حیوان را از خود جدا سازد.

دوك ودوشس ودن کیشوت تازه درقرارگاه خود جاگرفته وجمع کثیری ازگماشتگان را دردوجناح خویش‌موضع داده بودند که دیدند گرازی بزرگ، که شکارچیان سر در پی او نهاده وسگان به ستوهش‌آورده بودند، روبه‌سوی ایشان می‌آید ودندانهای خودرا به‌صدا درآورده است وکف‌ازدهان می‌ریزد. دن کیشوت همینکه گرازرا دید شمشیربدست‌گرفت وسپرحمایل‌کرد وباشجاعت و بیباکی تمام به سوی او پیش رفت. دوك نیز بانیزهٔ مخصوص خویش چنین کرد، ودوشس هم، اگر دوك جلواورا نگرفته بود ازایشان پیش می‌افتاد. تنها سانکو بودکه به‌محض دیدن آن حیوان وحشتناك خرخود را رهاکرد وباتمام قوا پابه‌گریز نهاد؛ سپس کوشیدکه ازدرخت بلوط بلندی بالا رود ولی سعیش بی‌نتیجه ماند، چه هنوز به‌نیمهٔ ساقه نرسیده شاخه‌ای راگرفت تا خود را به‌نوك درخت برساند ولی ازبخت بد، آن شاخه از بن شکست وسانکوباسرفرود آمد و درحین سقوط به‌شاخهٔ دیگری آویخت و نزدیك به زمین معلق ماند. سانکوهمینکه خود را بدین وضع آویخته یافت ودیدکه ممکن است جامهٔ‌سبز

زیبایش پاره شود و احساس کرد که آن حیوان هراس‌انگیز می‌تواند درحین عبوراز پای درخت ضربتی به‌او بزندچنان به‌بانگ بلند به‌فریاد وزاری پرداخت وچنان دیگران را با اصرار والحاح به‌کمك طلبیدکه هرکه صدای الامان او را می‌شنید وخود اورا نمی‌دید گمان می‌کردکه آن بینوا گرفتارچنگ ودندان حیوان درنده‌ای شده است .

عاقبت گراز که دندانهای تیزو بلندی داشت ازضربت نیزه‌های کثیری که از هرسو برتنش می‌کوبیدند از پا در آمد و آنگاه دن‌کیشوت سربسویی که فریاد سانکو را شنیده بود برگردانید (چه ، اوصدای سانکو را شناخته بود) ودیدکه مهترش با سراز شاخهٔ بلوطی آویخته ونزدیك او خرش در پای شاخه ایستاده و او را در آن بدبختی و بیچارگی تنها نگذاشته است. سید حامد در این باره می‌گوید که کمتر اتفاق افتاده است سانکورا بی‌خر خاکستری رنگ خود وخررا بی‌سانکو دیده باشند. آری، دوستی وصفای آن‌دو نسبت بهم‌تابدین پایه بود و وفاداری آن دو درحق هم تابدین درجه. دن‌کیشوت رسید وسانکو را ازدرخت بزیرآورد وآن بینوا همینکه نجات خود را به‌چشم دید واحساس کردکه هردوپایش برزمین استوار قرارگرفته است به پارگی رخت شکاری خویش نگریست و از تماشای وضع دلخراش آنجامه دردی جانگزا در درون خود احساس کرد زیرا وی گمان می‌کردکه با آن جامهٔ اعیانی صاحب تیولی خواهد شد[1] .

بالاخره آن گراز بزرگ را برپشت قاطری بارکش نهادند وشکارچیان فاتح پس از آنکه لاشهٔ حیوان را باشاخه‌های درخت اکلیل‌کوهی و بوته‌های « مورد » پوشاندند آن‌را همچون غنیمتی گران بها بسوی چادرهای صحرایی بزرگی که در وسط جنگل برافراشته بودند بردند . آنجا سفره‌ها راگسترده وطعامها را چیده یافتند وبساطی چنان فراوان ورنگین و باشکوه برپا بودکه از حشمت وجاه وجلال صاحبان آن حکایت می‌کرد.

سانکو درحالیکه پارگیهای جامهٔ دریدهٔ خود را به‌دوشس نشان می‌داد گفت: «اگراین بساط برای صید خرگوش یا پرندگان‌کوچك براه افتاده بودکلیجهٔ زیبای من به‌این حال وروز نمی‌افتاد. من براستی نمی‌دانم در این

۱ــ تیول در اینجا ترجمهٔ کلمهٔ Majorat است و آن عبارت از ملکی بوده است که در خانوادهٔ نجبا از نظر اصل و نسب تنها به پسر ارشد می‌رسیده و باالقب وعنوان نجابت همراه بوده است.

کارچه لذتی است که جمعی برسرراه حیوانی مخوف بایستند، حیوانی که اگر به ایشان برسد با دندان مرگ زای خود می‌تواند همه را بەدیار عدم رهسپار سازد؟ من بیاد دارم که یکوقت تصنیف کهنسالی می‌خواندند وآن تصنیف چنین بود: «الهی، ترا نیز، مانند فاویلای نامدار خرس بخورد!» ــ دن کیشوت گفت: وی یکی از پادشاهان «گت» بود که چون به عزم شکار به کوه رفت خرس اورا خورد[1] ــ سانکو گفت: منظور من نیزهمین است؛ من نمی‌خواهم که‌شاهان وشاهزادگان خودرا باچنین‌مخاطراتی مواجه سازند ودرپی‌تفریحی بروندکه به‌نظر من به‌هیچ وجه تفریح بشمار نمی‌رود، زیرا چنین تفریحی عبارت ازکشتن حیوانی است که مرتکب هیچ گناهی نشده است. ــ دوك گفت: سانکو، قضیه بر عکس است و شماکاملا اشتباه می‌کنید زیرا شکار درندگان بزرگ برای شاهان وشاهزادگان مناسب‌تر ولازم‌تر از هرکسی است. اینگونه شکار تصویری است از جنگ ودر آن انواع تدابیر جنگی وحیله‌ها و خدعه‌ها به‌کارمی‌برند ودامها می‌گسترند وکمینها می‌کنند ونقشه‌ها می‌کشندتا بی‌آنکه با خطر مواجه شوند دشمن را مغلوب سازند؛ در آن‌کار تحمل سرمای شدید وگرمای طاقت فرسا می‌کنند وخواب وآسایش‌ومهملی وتن پروری را بەدست فراموشی می‌سپارند؛ بالاخره این‌کار ورزش بسیار مفیدی است که بوسیلهٔ آن می‌توان بەجمع‌کثیری سرگرمی ونشاط بخشید وبه‌کسی نیززیان نرساند. به علاوه حسن دیگر این‌کار اینست که مانند سایر شکارهای بی‌اهمیت ازهردسته وطبقه‌ای ساخته‌نیست ومثل شکارپرندگان تیزپروازمخصوص شاهان و شاهزا-دگان ونجبای طرازاول‌است. بنابراین، ای سانکو، عقیدهٔ خود را تغییر دهید وچون به‌حکومت رسیدیداوقات‌خود را صرف شکارهای بزرگ بکنید، آنگاه خواهید دیدکه چه لذتی ازاین‌کار خواهید برد. ــ سانکو گفت: خیرخیر، چنین نیست؛ حاکم خوب هم مانند زن خوب باید قلم پای خود را بشکند و درخانه پابند شود. واقعاً تماشا داردکه مردم باهزارگرفتاری ومشغله به‌سراغ حاکم بیایند واو در جنگل سرگرم تفریح وشکار باشد. باچنین وضع امورحکومت مختل خواهدشد وکارها دیگرگون خواهدگردید. به‌عقیدهٔ من، ای‌جناب‌دوك،

۱ــ فاویلا Favila محققاً از پادشاهان «گت» نیست؛ وی پسروجانشین پلاژ Pélage پادشاه یکی از خود مختاریهای اسپانیا بوده که پدرش با اعراب مهاجم بسیارجنگیده وخودنیز درسال ۷۳۹ میلادی درشکارخرس کشته شده‌است. (دکتر باردن)

شکار وسرگرمی و تفریح برای مردم مهمل و بیکاره مناسب تروشایسته‌تر از حکام است، من گمان می‌کنم که دردوران حکومت ، سرگرمی وتفریحم تنها این باشد که چهار روز تعطیل عید پاك را به بازی «حکم[۱]» بگذرانم و در روزهای یکشنبه واعیاد نیز گلوله بازی کنم. شکاروتمام انواع آن به‌هیچ وجه با مزاج واخلاق من سازگار نیست وبا وجدان واحساسات من توافق ندارد.ـ دوك گفت : ای سانکو، خدا کندکه چنین باشد زیرا ازگفتار تاکردار فاصله بسیار است.ـ سانکو گفت : خوش بود گرمحك تجربه آید به‌میان[۲]،وآنراکه حساب پاك است از محاسبه چه باك است؛ وکامروایی که خدا بروی نظر لطف و احسان اندازد بهتر ازکسی است که ازسحرخیزی کامرواگردد، ونیز گفته‌اند که روده وشکنبه نگهدار پاست نه‌پا نگهداررووده وشکنبه؛ ومنظور من از این امثله آنکه اگرخدا یارویاور من‌باشد ومن باحسن نیت وبه‌قصد خدمت به‌خلق به‌وظیفهٔ خود عمل کنم، بی‌هیچ شك وشبهه بهترازعقاب سلطانی حکومت‌خواهم کرد وگرنه انگشت در دهان من بگذارند تا ببینند دندان برهم می‌گذارم یا نه .ـ دن‌کیشوت فریاد برآوردکه : ای سانکوی ملعون ، لعنت خدا و تمام مقدسین‌عالم برتو باد!همانگونه‌که بارها به‌تو گفته‌ام پس‌کی‌آن روز فراخواهد رسیدکه من سخن‌گفتن ترا بشنوم ولی این‌همه ضرب‌المثل وکلمات مسجع و مقفی ولفظ قلم در گفتار تو نبینم ؟ شما ای ذوات معظم وای سروران گرامی ، شما را به‌خدا این مردك احمق را به‌حال خود رها کنید وگرنه روح شما را در میان دو نه‌بلکه دوهزار ضرب‌المثل‌خرد وخمیر خواهد ساخت وهمه را نیز چنان بجا ومتناسب‌ادا خواهدکرد که خدابه‌داد او و به‌دادکسی‌برسدکه‌گوش برآنها فرادارد.ـ دوشس گفت: ضرب‌المثلهای‌سانکو پانزاولو ازامثال وحکم مفسر معروف یونانی[۳] بیشتر باشد از نظر سادگی و اختصارکلام دست‌کمی از

۱ـ بازی حکم Jouer á la triomphe یکنوع بازی ورق بوده‌که یکی از رنگها طبق قرار قبلی از رنگهای دیگر میبرده است . (دکتر باردن)

۲ ـ اصل جمله اینست : « بگذار تا هرراهی که می‌خواهند پیش پای ما بگذارند.»

۳ ـ منظور از مفسر معروف یونانی هرمان نونزدوگوزمان Herman Nunez de Guzman دانشمند و زبان شناس معروف است که درآغاز قرن شانزدهم در دانشگاه سالامانك زبانهای یونانی ولاتین و منطق و اصول تدریس می‌کرد. وی مجموعه‌ای خطی به‌نام امثال وحکم شامل سه‌هزارضرب‌المثل ازخود به‌یادگارگذاشت که در سال ۱۵۵۵ به‌چاپ رسید. (دکتر باردن)

آنها ندارد وحتی برای شخص من از تمام ضرب‌المثلهای دیگر مطبوع‌تر و دلچسب‌تر است هرچند ضرب‌المثلهای دیگران مناسب‌تر و پرمغزتر باشد .»

درضمن این گفتگوها وسخنان دیگری که به‌همان اندازه شیرین‌وسرگرم کننده بود همگان از چادرها بیرون آمدند وداخل جنگل شدند وباقی آن روز به‌جستجوی قرارگاهها وکمینگاههای تازه برای شکار گذشت. شب‌فرامی‌رسید وبا آنکه نیمهٔ تابستان بود وانتظار می‌رفت که آسمان به مقتضای فصل صاف و روشن باشد هوا قدری تیره وگرفته بود و یکنوع روشنایی آمیخته به ظلمت برمحیط جنگل‌سایه افکنده،وهمین خود بهاجرای نقشه‌های‌شیطنت‌آمیز با نان دن کیشوت کمك کرد. باری همینکه‌شب برسردست‌درآمد، اندکی پس ازغروب آفتاب ناگهان چنین به‌نظر رسید که چهار گوشهٔ جنگل آتش‌گرفت . سپس از اینسوی وآنسوی وازجلووعقب یعنی ازهرطرف بانگ هزاران بوق وشیپور وسایرسازهای جنگی بگوش رسید وصدای سم‌اسب چندین‌گروه سواران‌جنگی شنیده شدکه از هرسو طول وعرض جنگل را چهارنعل می‌پیمودند. نور آتش وغریوشیپورهای جنگی‌چشم وگوش حاضران مجلس وتمام‌کسانی راکه درآن جنگل بودندکور وکرمی‌ساخت. دیری‌نپاییدکه بانگ وهمهمهٔ عظیمی به‌شیوهٔ فریاد وهلهلهٔ اعراب‌که درآغاز حمله ازدل برمی‌کشند بگوش رسید .

غریو از طبلها برخاست وازبوقها وسرناها وشیپورها درآن واحدچنان آوای مداوم و گوشخراشی بلند شدکه برفرض اگر کسی از شنیدن آنهمه صدا و جنجال درهم و آشفته دیوانه نمیشد اصلا عقل در سرنداشت . رنگ از رخسار دوك پرید، دوشس سرتا پالرزیدن گرفت ، دن‌کیشوت احساس‌کردکه منقلب ومغشوش شده‌است؛ سراپای‌بدن سانکوپانزا بلرزه درآمد و حتی‌کسانی که ازحقیقت‌امر آگاه بودندمتوحش وهراسان گردیدند.سکوت ووحشت‌برهمه استیلا یافت ودرهمان هنگام قاصدی‌که سرتاپای خود را به‌شکل وهیئت‌شیطان آراسته بود وبجای شیپور دربوق بزرگ وبیقواره‌ای می‌دمید وازآن بانگ و آوای هراس‌انگیز وگوشخراشی بیرون می‌داد از مقابل ایشان گذرکرد. دوك فریاد برآوردکه: «هان ای برادر من، ای قاصد،کیستی وبه‌کجا میروی‌واین جنگجویان‌که از این جنگل می‌گذرندکیستند؟» قاصدبه‌بانگی زشت وناهنجار گفت : «من شیطانم و به‌جستجوی دن‌کیشوت پهلوان مانش میروم ؛کسانی‌که از اینسو می‌گذرند شش‌گروه از جادوگرانندکه دولسینه دوتوبوزوی بی‌همتا را بریك ارابهٔ جنگی نشانده‌اندوباخود میبرند. وی که‌طلسم شده است‌باپهلوان

نامدار فرانسوا مونته‌زینوس همسفر است و مونته زینوس نیز آمده است تا به دن‌کیشوت مانش بیاموزدکه چگونه بایدآن‌بانوی بینوا را ازطلسم جادوگران نجات بخشد.ـ دوك گفت: شما اگر بقول خود و به‌شهادت شکل وهیئت شیطانی که دارید واقعاً شیطان بودید به همان نظر اول دن‌کیشوت پهلوان مانش را می‌شناختید، چه، وی اکنون دربرابر شما ایستاده‌است.ـ شیطان گفت: به‌جان خود و به‌شرف و وجدان خود سوگندیاد می‌کنم‌که متوجه ایشان نشده بودم، هوش وحواس من چندان به‌موضوعات مختلف مشغول است‌که از فکر موضوع اصلی یعنی موضوعی که به سبب آن بدینجا آمده‌ام غافل ماندم. ــ سانکو فریاد برآوردکه: بیشك این جناب شیطان مردی شریف ومسیحی مؤمنی‌است، چه،اگرچنین نمیبود به‌جان ووجدان خود سوگند یادنمی‌کرد، واکنون یقین کردم‌که حتی در دوزخ نیزمردم شریف ونیکوکار هستند.»

شیطان بی‌آنکه پیاده شود چشم بسوی دن‌کیشوت گرداند وگفت: «ای پهلوان شیرافکن، (که‌کاش ترا درچنگال شیران می‌دیدم!) مونته‌زینوس‌پهلوان بدبخت وبینوا اما دلیر وتوانا مرا بسوی توفرستاده است تا بگویم‌که درهرجا که دیدمت بمانی‌ومنتظررسیدن‌اوباشی،چه، وی زنی را باخود می‌آوردکه به دولسینه دوتوبوزوموسوم است وآرزومند است‌که شیوهٔ شکستن طلسم آن بانو را به‌توبیاموزد. من‌چون جز بدین منظوربدینجا نیامده بودم دیگرکاری‌ندارم وناچار باید اقامت من در محضر تو پایان پذیرد. امیدوارم‌که دست شیاطین همنوع من حافظ ونگهدار تو باشد و سایهٔ لطف فرشتگان نیکوکار و عنایت و مرحمت این ذوات معظم از سرتوکم نشود.» شیطان پس ازفراغ ازگفتن این کلمات باردیگر بنای دمیدن در بوق عظیم خودگذاشت و روی برگرداند و بی‌آنکه منتظر یك‌کلمه جواب ازکسی بشود براه خود رفت!

همگان را حیرتی بی‌اندازه دست داد و به خصوص سانکو و دن‌کیشوت بیش از همه متعجب شدند. حیرت سانکو از این نظربودکه می‌دید می‌خواهند باتمام قوا و به‌رغم حق وواقع موضوع طلسم شدن بانودولسینه را امری واقعی جلوه‌دهند وحیرت دن‌کیشوت ازاین‌جهت‌که هنوز درشك ویقین بود وبه‌تحقیق نمی‌توانست تشخیص‌بدهدکه ماجرای غارمونته‌زینوس وآنچه برسرش‌آمده‌بود حقیقت داشته‌است‌یانه. باری درآن هنگام‌که پهلوان دراین افکار غوطه‌ور بود دوك از وی پرسید: «آیا حضرتعالی خیال دارید منتظر ملاقات مونته‌زینوس بمانید؟ ــ دن‌کیشوت گفت: چرا نباید باشم؟ البته که من با عزمی راسخ

و بادلی پرشهامت وشجاعت دراینجاانتظاراورا خواهم کشید، ولو آتش جهنم مرا دربرگیرد .ـ سانکو گفت: ولی من اگر شیطان دیگری مانند شیطان اخیر ببینم وبشنوم که درکرنای دیگری همچون بوق شیطان اول میدمد بجای اینکه در اینجا انتظار بکشم تافلاندرز خواهم گریخت .»

دراین‌اثنا شب کاملا برسردست درآمده بود وچنانکه بخارات خشك زمین که درفضا پراکنده می‌شود بچشم ماستارگان سیاری جلوه می کند روشنیهایی به‌نظرآمدکه ازاینسو به‌آنسوی جنگل درحرکت‌بود. درهمان‌دم صدایی‌وحشت انگیزازنوع صدای خشك وخشن وگوشخراش ومداومی که‌ازحرکت‌چرخهای عظیم ارابه برمیخیزد ــ ارابهٔ‌کوه پیکری‌که‌گاوانی تنومند بکشند ــ به‌گوش رسید، واین همان صدایی است‌که اگر گرگها وخرسها درمعبرآن قرارگیرند پابه‌گریزخواهندنهاد. توفان دیگری براین همه توفانهاافزوده شدکه هیبت و صلابت‌آنها را صدچندان‌کردچنانکه‌گفتی براستی درچهارگوشهٔ جنگل چهار نبرد هولناك درآن واحد درگرفته‌است. ازیکسوصدای بم‌وهراس‌انگیزتوپخانه درجنگل می‌پیچید وازسوی دیگر شمخالهای بسیاربصدا درآمده بودند؛ قدری نزدیکتر بانگ وفریاد جنگاوران بگوش می‌رسید وقدری دورترهلهلهٔ اعراب بدوی بلند بود . عاقبت بانك بوقها وشیپورهای شکاری و سرناها وکرناها و طبلها وتوپها وشمخالها وازهمه وحشت‌انگیزتر صدای چرخ ارابه‌های بزرگ درهم آمیخت وچنان هنگامه وغوغایی مغشوش وزهره شکاف برپاکردکه دن‌ـ کیشوت ناگزیرشد هرچه شجاعت وشهامت درخودسراغ داشت به‌کمك بطلبد تاآن صداها را بشنود وازوحشت برخود نلرزد. لیکن سانکو از آن هنگامه رنگ باخت وبیهوش درپای دوشس افتاد؛ دوشس نیز او را بردامن‌جامهٔ خود گرفت وآب برسورویش پاشید. سانکو ازاین‌آب پاشی جانی گرفت ودرست در آن لحظه بهوش‌آمدکه ارابه‌ای باچرخهای پرخروش و پرصدای خود به کنار اورسیده‌بود. چهارگاوتنومندو«پخمه»آن ارابه را می‌کشیدندکه برروی همهٔ آنها پلاسی سیاه‌کشیده و به‌شاخشان مشعلی بزرگ و روشن بسته بودند . برفراز ارابه مسندی شبیه به تخت سلطنت قرار داشت و برآن تخت پیرمردی موقرومحترم باریشی سفیدتر از برف‌که تاکمرش می‌رسید نشسته بود . قبای درازی ازقدك سیاه در تن داشت وچون درآن ارابه مشعلهای فراوانی‌افروخته بودند تمام‌اشیاء داخل ارابه به‌آسانی‌تمیزداده می‌شد. ارابه را دوشیطان‌کریه منظرمی‌راندندکه جامهٔ سیاهی از نوع همان قدك درتن داشتند و چهرهٔ آنان

چنان زشت و نفرت‌انگیز بود که سانکو همینکه ایشان را دید دیده فروبست تا بار دیگر نبیندشان .

باری همینکه ارابه به مقابل قرارگاهی رسید که یاران بودند پیرمرد موقر از مسند رفیع خود برخاست وهمینکه برسرپاایستاد به‌بانگ بلند چنین گفت : «من **لیرگانده** Lirgandée حکیمم.» وبی آنکه سخنی دیگر بگوید ارابهٔ حامل او براه افتاد . پشت سرارابهٔ نخستین ارابهٔ دیگری آمد که کاملا به‌آن شبیه بود وباز پیرمردی موقر بر تختی نشسته. اونیز همینکه ارابه وبساط خود را درمقابل قرارگاه یاران نگاهداشت به‌صدایی که از نظروقار وخشونت دست کمی از صدای پیرمرد نخستین نداشت بانگ برآورد که : « من **الکیف** Alquife حکیم‌ودوست بزرگ **اورگاند** Urgande ناشناسم.» واونیز براه خود رفت. دیری نپایید که ارابهٔ دیگری به شکل ووضع دوارابهٔ نخست رسید لیکن کسی که برتخت نشسته بود مانند دوتن نخستین پیر نبود، بلکه مردی بود تنومند وچهارشانه و دارای چهره‌ای عبوس و نفرت‌انگیز . وی همینکه رسید مانند دیگران برپاخاست وبه‌صدایی خشن‌تروناهنجارتر ازصدای ایشان گفت: «من **آرکالائوس** Arcaleüs جادوگر ودشمن صلبی آمادیس‌گل و اعقاب اویم» واو نیز براه خود رفت.

هرسه ارابه در فاصلهٔ اندکی از قرارگاه یاران متوقف شدند و آنگاه صدای گوشخراش و تحمل ناپذیر چرخها خاموش گردید. چندی نگذشت که صداهای دیگر نیز فرونشست وتنها آهنگ موسیقی موزون ومطبوع ودلنشینی شنیده می‌شد. سانکو از آن آهنگ حظی و افر برد وآنرا به‌فال نیک گرفت و به‌دوشس که دمی وقدمی ازکنارش دور نمی‌شد گفت: «ای بانوی من، آنجا که نوای موسیقی برمیخیزد ممکن نیست چیز بدی وجود داشته باشد . - دوشس درجواب گفت :آنجا نیز که نور و روشنایی باشد بد وجود نخواهدداشت . - سانکو گفت: وای که چنین نیست! آتش نور میپراکند وکوره گرمی می‌بخشد و این مسئله از مشعلهایی که هم اکنون ما را احاطه کرده‌اند بخوبی نمودار است وبااین وصف همین مشعلها ممکن است ما را بسوزانند وخاکستر کنند . اما موسیقی هرجا باشد همواره مایهٔ‌نشاط وخرمی ونشانهٔ جشن وسروراست.- دن کیشوت که گفتگوی‌ایشان را می‌شنید گفت: چنانکه خواهیم دید.» وچنانکه فصل بعدی این داستان ثابت می‌کند حق با او بود .

فصل سی و پنجم

در بیان خبری که دن کیشوت از شکستن طلسم بانو دولسینه شنید و درباره سایر حوادث قابل وصف

آنگاه دیدند که ارابه‌ای، از آن نوع که مردم ارابهٔ «پیروزی» می‌نامند، باهمان آهنگ مطبوع و دلنشین موسیقی نزدیك می‌شد. این ارابه‌را شش قاطر کهر می‌کشیدند که سرا تا پای آنها را با پارچهٔ سفیدی پوشانده بودند و بر پشت هریك تائبی[1] به‌شیوهٔ کشیشان اقرارنیوش سوار بود، که ایشان نیز سر تا پا سفید پوشیده‌بودند ومشعل روشنی دردست داشتند. این ارابه دو وحتی سه برابر بزرگتر از ارابه‌های دیگر بود. دراطراف وجوانب این ارابه نیز دوازده‌تن تائب دیگر سوار بودند که همه‌سفید پوشیده‌بودند ومشعلهای فروزان دردست داشتند؛ این صحنه را اصلا برای ایجاد حیرت وتعجب ورعب و هراس در دلها آراسته بودند. برفراز تختی‌که دروسط ارابه نهاده بودند پریزادهٔ زیبا رویی نشسته بود که تن خود را باصدها حجاب نازك از تارهای سیمین پوشانده و برآن حجابها هزاران پولك زرین دوخته‌بود چنانکه اگرزنی ثروتمند به‌نظر نمی‌آمد لااقل پیدا بود که زیب وزیور او زیبا وتماشایی است. برصورت آن پریزاده تور ابریشمین نازکی انداخته بودند که بسیار لطیف و شفاف بود و از ورای آن

۱ــ تائب ترجمهٔ کلمهٔ Pénitent است و آن به قول « رودریگزمارن » مفسرمعروف ، به‌کسانی گفته میشد که مشعل‌بدست به‌دنبال دسته‌های مذهبی حرکت می‌کردند ، وتائبان خون آلود نیز کسانی بودند که درمیان دسته‌های مذهبی‌مانند قمه زنهای ما خود را به ضرب‌چوب یاچاقو مجروح می‌ساختند .

چهرهٔ ملوس ونمکین دختری جوان به چشم می‌خورد. نورتندی که از مشعلها می‌تابید خطوط چهره وسن وسال آن دختر زیبا را مشخص می‌کرد وپیدا بود که سال او ازهفده گذشته وهنوزازبیست تجاوزنکرده‌است. درکنارآن‌پریزاده شخصی نشسته بودکه سرتا پای خود را درجامهٔ دامن بلندی ازمخمل پوشانده وبرچهره نقابی سیاه انداخته بود.

درآن هنگام‌که‌ارابه‌درست به‌مقابل دوك ودن‌کیشوت رسیدآهنگ‌بوقها وکرناها وشیپورها خاموش شد وکمی بعد صدای چنگ وعودی نیزکه برفراز ارابه می‌نواختند قطع گردید. آنگاه شخصی‌که جامهٔ بلند مخمل درتن داشت ازجا برخاست و قبای بلند خود را از دوسو به‌کنارزد و نقابی راکه برچهره گرفته بود برداشت و صورت زشت وکریه و استخوانی عفریت مرگ به چشم همه ظاهرگردید. رنگ‌از رخسار دن‌کیشوت پرید وسانکو ازوحشت چون‌بید لرزیدن‌گرفت ودوك و دوشس نیزحرکتی حاکی ازبیم وهراس به‌خود دادند. این مرگ زنده همینکه برسرپاایستاد به‌آهنگی سست وضعیف وبه‌زبانی گویا ورسا بدینگونه آغاز سخن‌کرد:

«من مرلن‌آن‌جا دوگر توانایم‌که بنابروایت تاریخها و داستانها پدرم شیطان است (دروغی‌که تنها براثرگذشت زمان‌اعتباریافته است)، من‌شاهزادهٔ سحر وجادو وسلطان مطلق العنان ومخزن علم زردشتم[1]، من حریف وهماورد قرون واعصارم،چه، قرون واعصار مدعیندکه هنرنماییها وقهرمانیهای‌پهلوانان سرگردان را در مغاك تیره وتارفراموشی مدفون می‌سازند ولیکن من در حق پهلوانان سرگردان همواره نیکی ومحبت‌کرده‌ام و ازاین پس‌نیزخواهم‌کرد.

«هرچند خلق وخوی ساحران وجادوگران ومغان همواره تند و تلخ و خشن است لیکن خوی من مطبوع ونرم ومهربان وعاشقانه است ودوست دارم که درحق همهٔ خلایق نیکی واحسان‌کنم.

«در غارهای تاریك دیت[2] آنجاکه روح من به‌ترسیم حروف و اشکال جادو مشغول بود نالهٔ دردناك و جانسوز دولسینه دوتوبوزوی زیبا و بی‌همتا بگوش من آمد.

۱ـ اروپاییان قدیم زردشت را پدر سحر وجادو می‌دانستند واین اشتباه ازآنجا برای‌ایشان پیدا شده بودکه‌گمان می‌کردندمغها یعنی روحانیون زردشتی ساحر و جادوگرند.

۲ـ Dite لقب پلوتون Pluton خدای طبقات جهنم است. (دکترباردن)

«من به‌بدبختی ونامرادی او پی‌بردم ودانستم که طلسم شده و ازصورت بانویی محتشم به‌شکل زنی زمخت وخشن دهقانی درآمده است. بحال او رقت آوردم وازرحم وشفقت متأثر شدم، سپس فکروروح خودرا درردرون این کالبد زشت و نفرت‌انگیز بیندکشیدم و پس از آنکه صدها هزار کتاب در بارهٔ علم شیطانی و بیمعنای خود ورق زدم درمان درد آن بانوی بینوا را یافتم و اینك آمده‌ام تا برای آن درد واندوه عظیم درمانی بنمایم.

«به‌تو‌ای‌شرف وافتخارتمام کسانی که‌جامهٔ‌رزم‌ازپولاد والماس می‌پوشند، به‌تو‌ای روشنی، ای فانوس، ای رهنما وای قطب نمای تمام کسانی که خواب سنگین وپرهای زیب وزینت یعنی نشان تن پروری و ناز وتبختر بیهوده را به کنار نهاده وبه‌حرفهٔ توانفرسای پهلوانی وبه‌پوشیدن سلاحهای سنگین وخون‌آلود اکتفا کرده‌اند؛

«به‌تو‌ای پهلوان دلاوری که هرگز کس ازعهدهٔ وصفت چنانکه باید برنیامده‌است، به‌توای دن کیشوت دلیرکه هم دانایی وهم‌توانا، به‌تو ای شوکت و حشمت ایالت مانش، ای ستارهٔ اسپانیا، فاش می‌گویم که اگر بخواهی بانو دولسینهٔ بی‌همتا به شکل و شمایل نخستین بازگردد باید که مهترت سانکو هردو سرین چاق و چلهٔ خود را لخت کند و سه هزار و سیصد ضربه تازیانه برآن بنوازند چنانکه سرینش بدردآید واثر تازیانه برآن بماند. تنها بدین طریق است که اثر سحر و جادوی عاملین بدبختی و نامرادی آن بانوی سیه‌روزگار باطل می‌گردد، و من نیز ای ذوات معظم، تنها به‌همین منظور است که بدینجا آمده‌ام.»

سانکو فریاد برآورد که: «عجب! چه‌جای سه‌هزارضربه تازیانه است! من اگر بخواهم سه‌ضربه هم بزنم مثل‌اینست که سه‌ضربه چاقوبه‌خود زده باشم. مرده شوی این راه ورسم باطل‌کردن سحروجادو را ببرد! آخرسرین من به سحرو جادو چه ربطی دارد؟ سبحان‌الله! خدا شاهد است اگر جناب مرلن جادوگرطریقهٔ دیگری‌برای شکستن‌طلسم‌بانو دولسینه دوتوبوزو پیدا نکند آن بانوناچاراست که باهمان طلسم به‌زیر گل برود.» دن کیشوت بانگ بر سانکو زد که: ای مردك دهاتی احمق، ای که از خوردن سیروپیاز تن گنده کرده‌ای، من‌تورا به‌زور می‌گیرم ولخت مادرزاد به‌درخت می‌بندم ونه‌تنهاسه‌هزاروسیصد بلکه شش هزار وششصد ضربه تازیانه چنان محکم بر کفلت میزنم که اگر سه‌هزارو سیصد پیچ وتاب هم‌به‌کمرخود بدهی‌نتوانی‌از درخت بازشوی. ضمناً

حق نداری یک کلمه به‌من جواب بدهی والاجانت رامی گیرم.» وقتی مرلن این سخنان را شنید گفت : «نه ، نه؛ نباید چنین کرد، باید این ضربه‌های تازیانه که برسرین سانکوی مهربان نواخته می‌شود به‌میل ورضای خود او باشد و به هیچوجه کره واجباردرمیان نباشد وحتی این کارباید درمواقعی صورت گیرد که سانکو به‌میل وارادهٔ خود انتخاب کند ومهلت معینی برای او مقرر نمی‌شود . باوجود این اگر سانکو مایل باشد می‌تواند نیمی از این شکنجه را با پول خریداری کند وقیم دیگررا بدست شخصی بیگانه، ولواندکی هم سنگین باشد، برکفل او بزنند.ــ سانکو گفت : هیچ دستی اعم از خویش وبیگانه و از سبك و سنگین حق ندارد به تن من بخورد . مگر من بانو دولسینه دوتوبوزو را زاییده‌ام که باید باکفل خودتاوان گناه چشمان شهلای اورا بدهم ؟ این کار در خور ارباب من جناب دن کیشوت‌است که خود را پارهٔ تن او می‌داند زیرادر هرقدمی که برمیداردمی گوید دولسینه عمرمن وروح من وپشت وپناه من‌است. ارباب من می‌تواند ومیباید که به‌عشق او برتن خود تازیانه بزند و هراقدامی که برای شکستن طلسم او لازم باشد بجا بیاورد. مرا تازیانه بزنند؟ مرا؟.. ایاذ بالله من الشیطان الرجیم[1]!»

هنوز سانکو از گفتن این سخنان فراغت نیافته پریزادهٔ سیمین پوش که درکنار روح مرلن قرار گرفته بود برپاخاست وحجاب نازك خود را ازچهره برگرفت وصورتی چنان ملوس ودلاویز به‌حاضران نشان دادکه زیباتر ازآن از حد وهم وقیاس بیرون بود ؛ سپس با اطواری مردانه و به آهنگی که کمتر به‌صدای زنان شبیه بود شخص سانکوپانزارا مخاطب ساخت وگفت: «ای‌مهتر بد فرجام،ای که دل مرغ وروح مفرغ درسینه داری،ای که امعاء واحشای تو از شن وسنگ است، اگر به‌تو فرمان داده بودندکه از فرازبرجی بلند خود را به‌زیر اندازی،اگر از توای دشمن بنی نوع بشر، خواسته بودندکه‌دوازده وزغ وبیست و چهار سوسمار وسی‌وشش ماربخوری ، اگرترا ناگزیر ساخته بودندکه زن وکودکان خود را به‌دست خویش وباتیغهٔ تیز شمشیری خون آشام به‌دیار نیستی رهسپارسازی جای شگفت نبودکه روی درهم‌کشی وکج خلقی و

۱ ــ این عبارت عربی که سانکوآنرا به‌غلط ادا می‌کند ترجمهٔ اصطلاح لاتینی abrenuntio است وآن دعایی‌بوده‌است که‌گناهکاران درکلیسا میخواندند تا خود را از مکرشیطان و از شر اعمال ننگین او بخدا بسپارند ، و عیناً مانند عبارت عربی اعوذبالله... است .

نافرمانی کنی ؛ لیکن بخوردن سه‌هزار وسیصد ضربه تازیانه اهمیت دادن در جایی که هرطلبه‌ای، ولو ناجنس وعاصی ، در ماه این مقدار تازیانه می‌خورد براستی که انسانرا متعجب می‌سازد و مات و مبهوت می‌کند و امعاء واحشای زهوارددررفتهٔ هرکسی راکه درحال حاضر چنین جوابی ازتو بشنود ویا ازاین پس درسیر قرون واعصار برآن وقوف یابد به‌یکباره ازکار می‌اندازد. هان،ای حیوان فلک‌زدهٔ سنگدل،آن چشمان زشتت راکه چون چشمان قاطرتیره وکدر است برچشمان درخشان من که چون‌ستارگان تابان می‌فروزند بیفکن تاببینی که چگونه اشك خونین قطره به‌قطره وجوبه‌جو ازآن فرومی‌ریزد وشیارها و کوچه باغهاوجاده‌ها ازمیان این دشت ودمن رخسار زیبای من پدیدمی‌آورد. آخرای جانور مکار تیره درون، برمن رحم‌کن، برمنی که می‌بینی هنوزدوده سال از عمرم نگذشته (براستی که سال من نوزده است وهنوز به‌بیست نرسیده است) وبااین جوانی وزیبایی درشکل وصورت زنی روستایی زمخت و زشت‌ـ روی چون شمع میگدازم وپژمرده و افسرده می‌شوم . تو اگر می‌بینی که من اکنون به‌شکل وشمایل زن زشت روی دهقانی نیستم براثرلطف وعنایت خاصی است که جناب مرلن حاضر درحقم فرموده است وآن نیزتنها بدین سبب است که مگرحسن ووجاهت ولطف وملاحت من دل سنگ ترا به‌رقت‌آورد ، چه ، گفته‌اندکه اشکی که از چشمان دلبری نازنین واندوهگین فروچکد صخره‌ها را بدل به‌پنبه می‌کند وپلنگ‌ها را به‌صورت میش در می‌آورد . توای حیوان درندهٔ وحشی، براین گوشتهای پروار تن خود فروکوب وغیرت وحمیتی راکه جز برای انباشتن دهان و شکم خود به‌کار نمیبری برانگیز ولطافت و ظرافت پوست زیبای مرا ازبند این قشرزمخت روستایی نجات بخش‌وشیرینی وملاحت رفتار و زیبایی و صباحت رخسار مرا به من بازده. تو اگر نمی‌خواهی برای خاطر من برسرعقل وخرد بازآیی ونرم شوی لااقل برای خاطر این پهلوان بینوای فلك زده که درکنار تو ایستاده است نرم شو، برای خاطر ارباب خود که من هم اکنون روح اورا می‌بینم ، نشان به‌این نشان‌که جان او الساعه از گلوبرآمده وبه‌پنج یاشش انکشتی لب رسیده است وتنها انتظار یك جواب‌تلخ یا شیرین از لب تو داردکه در صورت اول از دهان بدرآید و در صورت دوم به‌تن فروشود.»

به شنیدن این سخنان ، دن‌کیشوت دست بزیر گلوی خود برد و آنرا آزمایش‌کرد وسپس روبه‌دوك‌کرد وگفت: «جناب دوك، به‌خداقسم‌که دولسینه

راست گفت، چه ، اینك جان من به‌حلقم رسیده ومثل گردو در گلویم گیر کرده است.ـ دوشس پرسید: هان، سانکو، دراین باره چه میگویی؟ـ سانکو گفت: حرف من همانست که‌عرض کردم. راجع به‌تازیانه‌خوردن هم که گفتم‌ایاز بالله.ـ دوك گفت : سانکو، باید گفت العیاذبالله؛ اینکه تومی گویی غلط است.ـسانکو گفت: جناب دوك، خواهشمندم که دیگر جنابعالی دست از سر بنده بردارید . من اکنون در حالی نیستم که دل ودماغ توجه به‌این ظرافتکاریها و به‌این‌لفظ قلم صحبت کردنها راداشته باشم زیرا این‌تازیانه‌های لعنتی که‌باید به‌من بزنند و یا خود بخود بزنم به قدری حواسم را پرت کرده است که اصلا نمی‌دانم چه می گویم و چه می کنم . ولی اجازه بفرمایید من از حضرتعلیه دونا دولسینه دوتوبوزو بپرسم که این شیوهٔ حسن طلب را ازکه آموخته است . اواکنون از من خواسته است که من تن خود را به‌ضرب تازیانه ریش ریش کنم وبراثر آن به‌من گفته است که دل مرغ درسینه دارم وحیوانی درنده ووحشی هستم و یك سلسله فحشهای آبدار دیگر نثارمن کرده است که شیطان هم تاب شنیدن آنها را ندارد. مگر خیال می کند که گوشت تن من از مفرغ است؟ مگراز اینکه او طلسم باشد یانباشد چیزی عاید من می‌شود؟ آخر برای آنکه دل مرا نرم کند کدام سبد رخت وپیراهن ودستمال وجوراب (هرچندکه من هرگز جوراب به پا نمی کنم) از پیش برای من ارمغان فرستاده است؟ خانم بجای این ارمغانها فحش پشت فحش بود که نثار من کرد در صورتیکه از این ضرب‌المثل معروف که در این ولایت ما بین همه شایع است اطلاع دارد وآن ضرب‌المثل اینست که می گویند:خری که داردبارطلا، آسان‌می‌رودسر بالا؛ ومثل‌دیگر که‌می گوید: زدبر سر فولاد نهی نرم شود[1]؛ و باز می گویند : سیلی نقد به‌از حلوای‌نسیه[2] ونیز: گنجشکی دردست به‌که بازی در هوا[3].ازاینها گذشته، ارباب من بجای اینکه دست مهرومحبت برسر وگوش من‌بکشد ونازونواشم‌کند تا من خودنرم شوم وتن به‌قضا بدهم به‌من می گوید که‌ترا به‌زورمی گیرم ولخت وعور به‌درخت می‌بندم ودوبرابر آنچه گفته‌اند به‌تو تازیانه میزنم. خوب، مگر این حضرت

۱ ـ اصل جمله اینست : «هدیه صخره‌ها را خرد ومتلاشی میسازد»

۲ ـ اصل جمله اینست : «بجای آنکه برای من دعا کنی چکشی دو سر برسرم بزن» .

۳ ـ اصل جمله اینست : « یکی گرفته بدست بهتر از دوتاست که بعد خواهی گرفت .»

خوش قلب مهربان به‌این نکته توجه ندارد که تازیانه به خود زدن را نه از یك مهتر بلکه از یك حاکم خواسته‌اند؟ واین درست همانست که می گویند: «قوزبالای قوز[1].» آخر این حضرات خوب‌است که شیوهٔ خواهش کردن وطلبیدن را بیاموزند ورسم نزاکت وادب را فراگیرند، چه،اوقات همه به‌یکسان نیست وانسان همواره خلق وخوی خوش ندارد. دل من‌اکنون از اینکه کلیجهٔ مخمل سبزم پاره شده خون است وآن‌وقت‌آقایان ازمن می‌طلبند که بدست خود بر تن خودتازیانه‌بزنم وحال آنکه من‌اکنون آرزویی‌جز اینکه به‌حکومت‌برسم‌ندارم. ــ دوك گفت: بسیار خوب، رفیق سانکو، ولی براستی تواگر نتوانی خود را به‌نرمی گلابی رسیده جلوه دهی به‌حکومت‌نخواهی رسید. حقیقةً تماشا دارد که من حاکمی ظالم وسنگدل برسر ساکنین جزیرهٔ خود بگمارم، حاکمی که درونش از سنگ باشد ودر برابر اشك جگرخراش دوشیزه‌ای ماتم زده‌وعجزو لابهٔ جادوگری دلسوز ومهربان ودرقبال سلطه ونفوذ معنوی حکیمان کهنسال به‌رقت نیاید وتأثر نپذیرد. به هرحال سانکو ، تویا باید بدست خود خود را تازیانه بزنی یا دیگران ترا بزنند والا به‌حکومت جزیره نخواهی رسید. ــ سانکو گفت: جناب دوك، آیا ممکن است دوروز به‌من مهلت بدهید تا دربارهٔ آنچه شایسته است فکر کنم ؟ ــ مرلن جادوگر گفت : خیرخیر ، به هیچوجه ممکن نیست مهلت داده شود زیرا این قضیه باید درهمین‌جا ودر همین مکان ودر همین لحظه حل وفصل شود ؛ یاباید دولسینه به‌غارمونته‌زینوس باز گردد وبه‌صورت همان زن زشت دهقانی درآید، یا به‌همین وضع که هست به‌باغ ارم برده شود تا منتظر اتمام‌کارتازیانه زدن بماند.ــ دوشس گفت: آه ای سانکوی مهربان، جرأت وشهامت داشته باش وحق نان ونمکی راکه برسرسفرهٔ اربابت دن کیشوت خورده‌ای اداکن و بدان که ما همه باید به خدمت اربابِ توکمر ببندیم واورا به‌سبب صفات حمیده وبرجسته وهنرنماییها وپهلوانیهای‌عالیقدری که ازخود نشان داده است دوست داشته باشیم. هان ای پسرمن، جواب‌موافق بده و به‌این شکنجه راضی شو وبگذارکه لعنت شیطان برخود شیطان بماند و ترس وبزدلی نصیب مردترسووبزدل گردد زیرا چنانکه خود نیزخوب میدانی بدبختی دربرابر یك قلب خوب ومهربان وخیرخواه بزانو در می‌آید .»

سانکو بجای اینکه به‌این سخنان جواب بدهد دستپاچه شد وروبسوی

[1] ــ اصل جمله اینست : «روی گیلاس ترش آب بخور» و مترجم فرانسوی چنین ترجمه کرده است : «روی گیلاس ترش عسل بمال .»

مرلن کرد و گفت : «ای جناب مرلن، وقتی شیطان قاصد به نزد ما رسید برای ارباب من پیغامی ازجانب حضرت مونته‌زینوس آورد که گفته بود پهلوان دن‌کیشوت در همین‌جا منتظر من بماند تا بیایم و طریقهٔ باطل کردن طلسم بانو دونا دولسینه دوتوبوزو را به‌او بیاموزم، لیکن تا بحال نه خبری از مونته ـ زینوس شده و نه کسی به‌شکل وشمایل‌او آمده‌است.ـ مرلن گفت: رفیق سانکو، شیطان احمقی است نادان وهرزه گردی است بسیار پست وفرومایه. او را من به جستجوی ارباب شما فرستادم وپیغام نیز از جانب مونته‌زینوس نبود بلکه از جانب من بود زیرا مونته‌زینوس اکنون در غار خود بسرمیبرد و منتظر شکسته شدن طلسمی است که هنوز دم اودر لای‌آن تله مانده است . اگر شما چیزی ازاو می‌خواهید ویاکاری بااوداری من حاضرم او را بنزد شما بیاورم ودرهرجاکه بخواهید به شما تحویلش بدهم. لیکن فعلا تن به‌این شکنجه در دهید و باور کنید که‌این کار نفع بیشماری برای‌روح وجسم شما هردو دربردارد. فایدهٔ آن برای روح اینست که حس شفقت واحسان مسیحایی شما را برای تن در دادن به‌این ریاضت برانگیخته است، وبرای جسم اینکه چون مزاج شما دموی است اگر قدری هم خون از بدن شما بیرون بکشند ضرر نخواهد داشت .

ـ سانکو گفت: به‌به! چه طبیبانی دراین عالم پیدا می‌شوند وکار به کجا کشیده است که جادوگران نیز درکار طبابت دخالت می‌کنند ! بسیار خوب ، حال که همگان از من مصراً درخواست می‌کنند ، گرچه خود دلیلی برای‌این امر نمی‌بینم ولیکن رضا میدهم به‌اینکه سه‌هزار و سیصد ضربه تازیانه بر بدنم نواخته شود بشرط اینکه خود بدست خود بزنم و هروقت و بهر کیفیت که دلم خواست بزنم وکسی روز و ساعت مشخصی برای من تعیین نکند. من نیز قول میدهم که هرچه زودتر دین خود را اداکنم تاهمهٔ عالم از حسن ووجاهت بانو دونادولسینه دوتوبوزو برخوردار گردند زیرا برخلاف آنچه که من تصور می‌کردم معلوم می‌شودکه واقعاً بانودولسینه زیباست . شرط دیگر آنکه مرا مجبور به‌این نکنیدکه حتماً باتازیانه ازبدن خود خون‌جاری کنم واگرگاهی ضرباتی هم بخود بزنم که فقط برای پراندن مگس خوب باشد آنها را نیز به حساب منظور کنید. وایضاً[1] اگر من در حساب ضربات مرتکب اشتباهی شدم جناب مرلن که درهرامری خبیروبصیرند زحمت شمارش‌را به‌عهده بگیرند وکم

۱ـ «ایضاً» ترجمهٔ کلمهٔ Item لاتین است.

بازیاد بودن آنها را به من متذکر شوند». مرلن گفت: توجه به‌شمارش‌ضربات، بخصوص از بیم گذشتن ازحد، ضرورت ندارد زیرا وقتی که شماتعداد ضرباتی راکه مقرر است تمام وکمال بربدن خود نواختید طلسم بانودولسینه فی‌الفور خواهد شکست وآن بانومانند یك زن حقشناس به‌جستجوی شما برخواهدآمد تا سپاسگزاری کند وپاداش این عمل نیك شما را بدهد. بنابراین به هیچوجه نباید در اندیشهٔ بیش وکم ضربات تازیانه بود، ومرا نیزخدا از این گناه باز داردکه بخواهم کسی را ولوبرای یك موی ناقابل فریب بدهم.ـ سانکو گفت: پس به‌امید خدا شروع کنیم؛ من به‌این شکنجه تن در میدهم، یعنی باشرایطی که به‌عرض رسید تحمل این ریاضت را می‌پذیرم.»

هنوز سانکو ازگفتن این سخنان فراغت نیافته بودکه باردیگرآهنگ موسیقی برخاست واز هرسوتفنگها را آتش کردند. دن‌کیشوت دست درگردن مهتر عزیزش انداخت وهزاران بوسه برگونه وبرجبین وی زد. دوك ودوشس وتمام حاضران مجلس گفتندکه‌از این حسن ختام قضایا شادی وشعفی بیحد و اندازه احساس می‌کنند. عاقبت ارابه براه خود ادامه داد و بانو دولسینه در حین عبور در برابر دوك و دوشس سری به‌احترام فرود آورد و تعظیم غرایی به سانکوکرد.

در این هنگام سپیدهٔ گلفام وخندان درکار دمیدن بود. گلهای صحرایی همه سر برمیافراشتند. جویباران‌باآبی به‌روشنی وصفای بلورسیال زمزمه‌کنان از میان سنگریزه‌های سفید وخاکستری درجریان بودند تا خراج مقرر خود را به‌دامن رودخانه‌ها فروریزند. زمین پرنشاط وآسمان روشن وهوای‌آرام و روشنایی صاف وبیغش همه مژده می‌دادندکه روزی‌که بردامن قبای سپیده‌دم در کارگسترش است زیبا و آرام خواهد بود. دوك و دوشس‌که راضی از شکار و خرسند ازاین بودندکه باکمال مهارت وبه وجه‌احسن به‌منظورخود رسیده‌اند به‌قصر خویش بازگشتند وتصمیم داشتند به‌این شوخیها ومسخرگیها که پیش‌از هر بازی وتفریحی ایشان‌را سرگرم ومحظوظ می‌داشت ادامه دهند.

فصل سی و ششم

در بیان ماجرای عجیب و بیسابقهٔ دولورید ندیمه یا به‌عبارت دیگر کنتس تریفالدی ، و درباب نامه‌ای که سانکوپانزا به‌زن خود ترزپانزا نوشت

دوك پیشکاری‌داشت بسیارزیرك ودانا. هم‌اوبودکه نقش مرلن‌جادوگر را بازی کرد و بساط آن ماجرای عجیب راکه در فصل گذشته یاد شد فراهم آورد و اشعار مربوط به‌آن صحنه را سرود و یکی از خدمتگاران را واداشت تا در نقش دولسینه جلوه‌کند . وی بنا به دستور اربابان خود فوراً به‌تنظیم و طرح صحنهٔ دیگری پرداخت‌که شیرین‌تر وعجیب‌تر از آن از فکرهیچ بشری تراوش نکرده بود .

فردای‌آن روز دوشس از سانکو پرسیدکه‌آیا دورهٔ شکنجه وریاضتی‌را که برای شکستن طلسم بانو دولسینه برعهدهٔ وی مقرراست آغازکرده است یا نه . سانکو گفت : «در حقیقت آغازکرده‌ام ، زیرا هم امشب پنج ضربه برتن خود نواختم.ـ دوشس پرسیدکه: ضربات‌را باچه به‌خود زدی؟ـ سانکو گفت: بادست .ـ دوشس گفت:عجب! پس توسیلی به‌خود زده‌ای نه تازیانه. من گمان می‌کنم‌که مرلن حکیم از این لاابالی‌گری واهمال راضی وخرسند نشود. باید که سانکوی مهربان تازیانهٔ خوبی باتسمهٔ چرمین برای خود بسازد و به نوك تسمه‌ها گلوله‌های ریزآهنین تعبیه‌کند تاتن او را بدرد بیاورد. زیرا چنانکه گفته‌اند علم با خون به درون رود و نجات بانوی محتشمی چون دولسینه

به رایگان میسر نیست . ـ سانکو گفت : بسیار خوب ، بنا بر این من از حضرتعلیه استدعا می‌کنم که یك تازیانهٔ خوب یا چند تسمهٔ چرمین مناسب برای من تهیه کنید ؛ البته آن وقت تن خود را باآن تازیانه خواهم زدمشروط بر اینکه زیاد دردم نیارد ، چه ، باید به حضرتعلیه عرض کنم که من‌هرچند مردی روستایی و روستا زاده‌ام ولی گوشت تنم از نرمی و نازکی به پنبه بیش ازکنف شبیه است وخدا را خوش نمی‌آیدکه من تن خود را برای‌خدمت به‌دیگری ریش ریش کنم.ـ دوشس گفت: چشم، چشم؛همین فردا تازیانهٔ خوبی که به‌درد شما بخورد و بانرمی و نازکی گوشت تن شما مثل خواهر دلسوز و سازگار باشد تقدیم میکنم.ـ سانکو گفت: فعلا حضرتعلیه که بانوی عزیز جان و دل منید باید مستحضر شویدکه من نامه‌ای به زن خود ترزپانزا نوشته‌ام تا ویرا ازکلیهٔ وقایعی‌که ازحین جدا شدن ازاو تابحال برسرم آمده است‌آگاه کنم. این‌نامه اکنون دربغل من است وفقط نوشتن نشانی گیرنده راکسردارد. من مایل بودم‌که حضرتعلیه زحمت مطالعهٔ‌آن را تقبل فرمایید زیرا به نظرمن چنین میرسدکه انشای نامه ازسبك و شیوهٔ خاصی‌که حکمرانان باید بنویسند منحرف شده باشد.ـ دوشس پرسیدکه: انشای نامه ازکیست؟ـ سانکو گفت:جز ازمن‌گناهکار بدبخت ازکه می‌تواند باشد؟ـ دوشس گفت: خط نامه هم ازخود شما است؟ـ سانکو گفت: خیر،خط نامه دیگر از من نیست زیرا من نه‌خواندن می‌دانم و نه نوشتن وفقط می‌توانم امضاءکنم[1].ـ دوشس گفت: بسیار خوب،نامه را بدهید تا ببینم ویقین دارم‌که شما میزان فهم وفراست خود را در تدوین و انشای‌آن نشان داده‌اید» .

سانکو ازبغل خود نامهٔ سرگشاده‌ای بیرون‌کشید و چون دوشس آن را گرفت وبخواندن پرداخت دیدکه چنین نوشته است:

نامهٔ سانکوپانزا به زن خود ترز پانزا

«اگر برتن‌من چنانکه‌بایدتازیانه نواخته بودندراست واستوار برمرکب قرار می‌گرفتم واگراکنون‌به‌حکومت‌نسبةً خوبی رسیده‌ام به‌ازای تازیانه‌های جانانه‌ای است‌که خورده‌ام . البته ترز عزیزم،تو اکنون چیزی ازاین‌سخنان درك نمیکنی ولی دفعهٔ دیگر پی به‌معنای آن خواهی برد. بنابراین ای ترز، بدان‌که من تصمیمی قاطع گرفته‌ام وآن اینکه تو باکالسکه رفت و آمدکنی .

---

۱ ــ سانکو دراین فصل ودرفصل چهل وسوم متذکر شده است‌که می‌تواند امضاکند ولی در فصل پنجاه و یکم خلاف این ادعا را می‌گوید . (دکترباردن)

موضوعی که امروزمهم شمرده می‌شود همانست که گفتم والارفت آمد بهرطریقی غیراز سوار شدن درکالسکه در حکم چهار دست وپا راه رفتن است. تو اکنون زن حاکم هستی و ببین آیا دیگر کسی هست که به‌قوزك پای تو برسد؟ به‌همراه این نامه یك دست لباس شکاری ازمخمل سبز را که حضرتعلیه دوشس به من مرحمت کرده است برای تو فرستادم . سعی کن آن را طوری اصلاح کنی که نیمتنه ودامنی برای دخترمان درست شود. اربابم دن‌کیشوت، بطوریکه من‌در این ولایت ازهمه شنیده‌ام، دیوانه‌ایست فرزانه واحمقی است شیرین وبزم‌آرا؛ بعلاوه می‌گویندکه من نیز دست کمی از ارباب خودندارم. ماباهم به‌درون‌غار مونته‌زینوس رفتیم واکنون مرلن حکیم می‌خواهد باسه‌هزار وسیصد منهای‌پنج ضربه تازیانه‌که من باید برتن خود بنوازم برای شکستن طلسم دولسینه دو-توبوزوکه درده ما به«آلدونزا لورنزو» موسوم است‌از وجود من‌استفاده کند. دراین باره چیزی به‌کسی مگو زیرا بنا به‌مثل معروفی‌که میدانی موضوع را یك‌کلاغ چهل‌کلاغ خواهندکرد[1]. من تا چند روز دیگر به مقرحکومت خود حرکت خواهم‌کرد وسخت آرزومندم‌که درآنجاکیسهٔ خود را از نقدینه‌پرکنم زیرا چنانکه به‌من‌گفته‌اند هرحاکم جدیدی‌که به‌مقر حکومت خود میرودتنها بدین منظور میرود وبس. دربارهٔوضع حکومت ومحل‌کارخودتحقیق‌کافی‌خواهم کرد وبه‌تو خبر خواهم دادکه لازم است به من ملحق شوی یانه . حال خرك خاکستری رنگ من بحمدالله خوب است وآرزو داردکه تو به‌دعای خیر یادش کنی. من حاکم‌که سهل است اگر سلطان ترك هم بشوم خیال ندارم او را از خود جدا سازم. بانودوشس هزار باردست ترا میبوسد وتو نیز بعوض دوهزار باردست اورابیوس. زیرا به‌قول‌ارباب من، هیچ داد وستدی بقدرکالای ادب و نزاکت‌سود دربرندارد. خدانخواست‌که باردیگرجامه دانی‌مانندآن که‌محتوی صد اشرفی پول نقد بود به‌دست من بیفتد ولیکن ترزعزیزم ، از این موضوع ناراحت مباش زیرا اگرخدا خدا باشد میداندکه چگونه خدایی‌کند[2]، وبدان که در مقر حکومت جدید اوضاع بروفق مراد خواهد بود . تنها غصه‌ای که میخورم اینست‌که ازگوشه وکنار می‌شنوم مردم دربارهٔ شادی ونشاط بی‌حد و

۱ ــ در اصل نوشته است : «اگر مشکل خود را با گروهی که در اطاقی نشسته‌اند در میان‌گذاری برخی‌گویند سفید است وبعضی‌گویند سیاه».

۲ــ اصل جمله اینست : « کسیکه ناقوسها را به صدا در می‌آورد خود در امان است.»

اندازهٔ من صحبت می کنند ومی گویند که طعم این حکومت چندان به‌مذاق فلان شیرین آمده است که انگشتان خودرا نیز باآن می‌خورد. دراین صورت چندان برای من ارزان تمام نخواهد شد ودر حکم گدایان افلیج وبیدست وپایی خواهم بود که برای صدقه جمع کردن کاهن نشینی‌رااشغال کرده باشند. باری بهرطریق که باشد توثروتمند خواهی شد وسرانجامت نیکو خواهد گردید. امیدوارم که خداوندآن گونه که تنها خود می‌تواند ترا عاقبت بخیر گرداند ومرا نیز برای خدمت تونگاه دارد. تحریرشد در همین قصر به‌تاریخ بیستم ژوئیه سال۱۶۱۴.

شوهر تو وحاکم جزیره ، **سانکو پانزا»**

وقتی دوشس ازقرائت آن نامه فراغت یافت به‌سانکو گفت: «حاکم نیك و مهربانی چون شما ای سانکو، در دومورد از موارد این نامه از راه راست منحرف شده است: نخست آنکه چنین ادعا می کند و چنین می‌فهماند که این حکومت را به‌ازای ضربات تازیانه‌ای که باید برتن خود بنوازد به او داده‌اند وحال آنکه خوب می‌داند وانکارهم نمی‌تواندبکندکه وقتی دوك ولینعمت من وعدهٔ حکومت جزیره را به‌او داد بهیچ وجه صحبت تازیانه زدن درمیان‌نبود. دوم‌آنکه خودرا تا اندازه‌ای مادی ونفع‌پرست‌نشان داده‌است ومن‌نمی‌خواستم که او در این مورد دم خروس بیرون بگذارد[1] زیرا معروف است که می گویند حرص وآزانبان میدرد وحاکم طماع بجای آنکه عدل و داد روا دارد آن را به‌معرض بیع‌وشری می گذارد. ــ سانکو گفت: ای خانم، منظور بنده بهیچ وجه این‌نبود. اگر به‌نظرحضرتعلیه چنین میرسد که‌نامه چنانکه‌بایدنوشته نشده است بفرمایید تا آن را پاره‌کنم و یکی دیگر از سربنویسم ، و ضمناً بعید نیست که اگر نوشتن نامهٔ دوم رابه‌عقل و شعوربنده واگذارند از اول هم بدتر شود. ــ دوشس گفت : خیر، خیر، همین خوب است ومن می‌خواهم آن را به‌دوك نشان بدهم.» پس از این سخن همگان برخاستند وبه‌باغی که بنا بود آن روز ناهار درآنجا صرف شود رفتند .

دوشس نامهٔ سانکو را به‌دوك نشان داد واو خواند وبسیار خندید. ناهار صرف شد وچون سفره را برچیدند ولحظه‌ای چندخودرا بایاد گفتگوی شیرینی که‌باسانکو کرده بودند سرخوش‌داشتندناگهان صدای تیزوزننده و گوشخراش نی‌لبکی توأم باغریو بم وسنگین طبلی ناموزون بگوش رسید. به نظر آمدکه

۱ــ در متن اصلی چنین است : «و من نمی‌خواستم که او بیخ‌گوش نشان بدهد.»

همگان از این آهنگ جنگی واز این نغمهٔ حزین وناموزون مضطرب‌شده‌اند، بخصوص دن‌کیشوت چندان مضطرب و مشوش بود که نمی‌توانست بر صندلی آرام بگیرد . و اما در باب سانکو لازم به‌گفتار بیشتری نیست جز اینکه بگوییم که از ترس به پناهگاه همیشگی خویش یعنی به‌دامن دوشس پناه برد ، چه، در حقیقت آهنگی که بگوش می‌رسید بحداعلی حزن‌انگیز ودلخراش‌بود. در آن تعجب وحیرت که به‌همگان دست داده بود ودرآن سکوت سنگین که بر همه حکمفرمایی می‌کرد ناگاه دیدندکه دومرد ، ملبس به جامهٔ عزای بسیار بلندی‌که دامن آن به‌زمین می‌کشید ، به باغ داخل شدند و بسوی جمع پیش آمدند. هریك‌ازآن دو برطبل بزرگی می‌نواخت‌که آن نیز درپارچهٔ سیاهی پوشیده بود. درکنار ایشان نی زن می‌آمدکه او نیز مانندآن دو، سیاه‌پوشیده بود وقیافه‌ای‌شوم وحزین داشت. به‌دنبال آن سه‌نوازنده مردی دیوپیکرحرکت می‌کردکه عبایی سیاه‌وفراخ را بجای‌آن‌که پوشیده باشد بردوش‌انداخته بود و دامن‌آن چنان‌بی‌تناسب‌بلند ودراز بودکه‌از دور به‌دنبال‌او به‌زمین‌کشید میشد. برروی عبابند شمشیر پهنی به‌کمرسیاه خود بسته داشت‌که شمشیری بلندوبزرگ از آن آویخته بود وقبضه و غلاف آن نیز هردوسیاه بود . چهرهٔ این مرد از نقاب سیاه تورمانندی پوشیده بودکه از ورای آن ریش بلند وسفیدتر ازبرفش بچشم می‌خورد. وی باقدمهای شمرده وبا وقار وآرامشی تمام به‌آهنگ طبلها قدم برمیداشت . الغرض قد بلند وجثهٔ عظیم و لباس سیاه و طرز رفتار و وضع ملازمان آن مردموجب‌شدکه‌تمام‌کسانیکه‌اورا نگاه می‌کردند ولی‌نمی‌شناختند غرق حیرت وتعجب شوند. وی باهمان وقاروشکوه وسکوت وآرامش پیش‌آمد ودر برابر دوك‌که درمیان حاضران‌ایستاده‌بود وانتظار اورا می‌کشید زانوزد. لیکن دوك بهیچ وجه نمی‌خواست به‌او اجازه دهدکه قبل‌ازآن‌که‌از زمین بر-خیزد به‌سخن درآید. آن هیولای مخوف مجبور به‌تسلیم شد وهمینکه اززمین برخاست نقابی راکه به چهره داشت برگرفت . آنگاه از پس آن نقاب ریشی به‌نظرآمدکه چشم هیچ بشری تا به‌آن روز وحشت‌انگیزتر ودرازترو سفیدتر وانبوه‌تر از آن ندیده بود. مرد از اعماق سینهٔ خود بانگی پرطنین و پرابهت برکشید وخیره خیره به‌دوك نگریست و گفت:

«ای‌سرورعالیقدر وتوانا،مرا **تریفالدن** Trifaldin سپیدریش می‌نامند ومهتر حضرت علیه‌کنتس **تریفالدی** Trifaldi و یا به‌عبارت دیگر ندیمه **دولورید** Doloride هستم، وآن بانو مرا به‌رسالت به حضورعالی فرستاده

است تا ازآستان رفیعت استدعاکنم به‌وی اجازه فرمایی که شرفیاب حضور شود و شرح بدبختی وسیه روزی خود را، که به تازگی و شگفت‌انگیزی آن بخاطر پریشان وافسردهٔ هیچ‌آفریده‌ای درجهان خطور نکرده است ، بعرض برساند. لیکن قبل‌ازهرچیز حضر تعلیه، بانوی من، می‌خواهدبداندکه آیاپهلوان‌ارجمند وشکست ناپذیردن‌کیشوت مانش درقصر حضرت والا اقامت دارد یا خیر، چه، بانوی من از اقلیم **کاندایا** Candaya تا به ملك حضرتعالی باپای پیاده و زبان روزه به‌جستجوی‌آن پهلوان طی طریق کرده، واین‌کاریست‌که باید حمل به‌معجزه یا به سحروجادو شود. وی اکنون بردر این قلعه ویا این عشرتکده به‌انتظار ایستاده است وفقط خواهان رخصت آن حضرت است تا ازدر درآید. بررسولان پیام باشد و بس[1].» مرد دیوپیکر پس از ادای این رسالت به سرفه افتاد ودرحالیکه هردودست خود را از بالا به‌پایین به‌ریش خویش می‌کشید با وقار وآرامشی تمام منتظر ماند تا ازجناب دوك جواب بشنود. دوك گفت: «ای مهتر نجیب، ای تریفالدن سپیدریش، ایامی است که ما از داستان نامرادی و سیه‌روزی بانوی تو کنتس‌تریفالدی که جادوگران وساحران مجبورش کرده‌اند نام«ندیمه دولوریده» برخودبگذارد آگاهیم. ای مهتر شگفت‌انگیز، تومأذونی که به‌بانوی‌خودبگویی‌تااز در درآید وبه وی مژده دهی که‌پهلوان دلاور دن‌ـ کیشوت مانش در این قصر بسرمیبرد و بانو می‌تواند امید هرگونه عنایت و حمایتی را از دل‌کریم وجوانمرد او داشته باشد. همچنین از جانب من به او بگوکه اگر به‌یاری وعنایت من نیز نیازمند است از هیچ‌کمکی دریغ نخواهم ورزید،چه،من به‌حکم خصلت پهلوانی خویش‌که یاری‌وهواداری زنان‌بخصوص ندیمه‌های بیوه‌وپریشان روزگار وماتمزده‌ای چون بانوی‌تست موظف ومکلف به‌مدد ویاری اوهستم.» تریفالدن بشنیدن این سخنان زانو خم‌کرد وسرتعظیم تا به زمین فرودآورد، آنگاه اشاره‌ای به نی زن وبه طبالان‌کردکه بکوبند و بنوازند وبه‌همان آهنگ و وضع رفتاری‌که آمده بود از درباغ بیرون رفت و حاضران مجلس را از قیافه و هیبت خویش متعجب و حیران برجا گذاشت .

آنگاه‌دوك روبسوی دن‌کیشوت برگرداند وگفت: «ای پهلوان نامدار، ظلمت خبث وشیطنت وجهل ونادانی هرگز قادر نیست‌که نورهمت وشجاعت و فضیلت را بپوشاند یا تیره وتارکند . من این نکته بدان‌گفتم‌که اکنون باآن که هنوزشش روز از اقامت آن عالیجناب‌کریم‌الطبع در این قصر نگذشته‌است

[1] ــ در اصل چنین است : «من گفتم .»

که بیچارگان از اطراف واکناف عالم وازکشورهای دور دست وناشناخته، به امید اینکه علاج بدبختیها و رنجها و پریشانیهای خود را از بازوان توانا و رعب‌انگیز حضرتت بطلبند ، نه باکالسکه و کجاوه یا برمرکبهای راهوار ، بلکه باپای پیاده وزبان روزه ، روی نیاز بسوی تومی‌آورند، واین‌همه به سبب دلاوریها و هنر نماییهای درخشان تست که صیت شهرت آن در سراسر جهان پیچیده است. ــ دن‌کیشوت گفت : ای جناب دوك ، چقدر دلم می‌خواست آن کشیش روحانی‌که آن روز برسرمیز آنهمه نسبت به‌پهلوانان سرگردان عناد وخصومت نمود وغرض ورزی و بد زبانی‌کرد اکنون در اینجا حاضر میبود تا به‌چشم خود میدیدکه آیا وجود این پهلوانان درجهان لازم است یا خیر. وی لااقل می‌توانست این حقیقت مشهود را بەدودست خود لمس‌کندکه‌کسانیکه غم واندوه تسکین ناپذیر وبدبختی وادبارشان از حد واندازه گذشته است در آن لحظه‌که درمنتهای بدبختی بسرمیبرند و در آن هنگام‌که‌کارد به استخوانشان رسیده استهرگز به‌طلب‌چارهٔ نامرادیهای خود به‌نزدکشیشان قباپوش‌وخادمان کلیسای دهات ونجبای متفرعنی‌که‌ازحدود ملك خودپافراتر نگذاشته‌اند وشهر نشینان مهمل وتن پروری‌که ماجراها را تنها برای بازگفتن وحکایت‌کردن دوست میدارندوهرگز درپی‌آن نیستندکه هیچ‌نوع‌دلاوری وهنری‌راکه‌دیگران حکایت می‌کنند یا درکتابها می‌نویسند از خود به‌منصهٔ ظهوربرسانند نمیروند و درمان‌دردخویش‌ازایشان نمی‌خواهند. درمان‌دردها ونامرادیها وياری‌کردن نیازمندان وحمایت دوشیزگان ستمدیده وتسکین وتسلای بیوگان ماتمزده از هیچکس مانندپهلوانان سرگردان ساخته‌نیست. بنابراین ازاینکه من پهلوان سرگردانم سپاس بیحد به‌درگاه خدا میگزارم ودر اجرای وظایف‌چنین حرفهٔ محترم وشریفی‌هرآفت وبلایی که‌برسرم‌آیدمغتنم می‌شمارم وازآن‌حسن‌استقبال میکنم. حال بفرمایید تا این ندیمه به‌درون‌آید وهرچه می‌خواهد ازما‌بطلبد. علاج درد او به‌نیروی بازو وبه‌همت دل‌آزادهٔ من‌که هادی‌این بازواست بزودی زود میسرخواهد شد.»

فصل سی و هفتم

دنبالهٔ ماجرای مشهور ندیمه دولورید

دوك ودوشس از اینکه دیدندکه دن‌کیشوت به‌این خوبی به‌ندای ایشان پاسخ داده است شاد ومسرور شدند. دراین اثناسانکو خود را به‌میان انداخت و گفت : « من هیچ نمی‌خواستم‌که این بانو ندیمه سر برسد و چوبی در لای چرخ حکومت من بگذارد ، چه ، من از یکی از عطاران شهر تولد که مثل بلبل[1] سخنوری می‌کرد شنیدم‌که می‌گفت هرجا پای ندیمه‌ها به‌میان‌آید هیچ کاری به‌خیر وخوشی‌تمام‌نخواهدشد. یاحضرت مریم! راستی که‌این عطارچقدر کینهٔ ندیمه‌ها را به دل داشت ! من ازگفتار او نتیجه می‌گیرم که وقتی بناشد تمام ندیمه‌ها بهرخوی وروش ودر هرصنف وطبقه‌ای‌که باشند مردمی بیشرم و حیا و وقیح وناراحت باشند ببینید که دیگر ندیمه‌های غمدیده یا دردمند و یا غمناك[2] که‌کنتس «سه دم» یا «سه‌دامن»[3] ما از زمرهٔ ایشان است چه خواهند بود ؟ بهرحال فرق نمی‌کند، درولایت ما دم ودامن یا دامن و دم هردو یکی است .

ـ دن‌کیشوت گفت : خفه شو ، رفیق سانکو ، این خانم ندیمه چون

---

۱ ــ درمتن‌اصلی نوشته‌است، «مثل سیره Chardonneret حرف میزد.»

۲ ــ اشاره به‌کلمهٔ دولورید است‌که به‌معنای غمناك وغمدیده و دردمند و افسرده وغیره است .

۳ ــ اشاره به‌کلمهٔ تریفالدی‌است که«تری» به‌معنی سه وفالدایعنی‌دم‌یا دامن است، وسانکو نام‌کنتس تریفالدی را ترجمهٔ تحت‌اللفظی کرده‌است.(دکتربارد ن)

أز راه دوری به سراغ من آمده است از زمرهٔ ندیمه‌هایی نیست که نامشان در دفتر عطار شهر تولد ثبت است . از این گذشته، این ندیمه کنتس است و وقتی کنتس‌ها بعنوان ندیمه خدمت کنند خدمت ملکه‌ها و امپراطریس‌ها را خواهند کرد یعنی ایشان نیز درخانهٔ خود بانو و مخدوم بشمار میروند و به‌نوبهٔ خود ندیمه‌هایی بخدمت خویش خواهند گماشت.»

دوناورودریگز که در مجلس حاضر بود فوراً به سخن در آمد و به گفتهٔ دن کیشوت چنین افزود : «در اینجا ندیمه‌های بسیاری در خدمت بانو دوشس هستند که اگر خدا می‌خواست وبخت مدد می کردهمه می‌توانستند کنتس باشند، ولی چه باید کرد که قوانین آنگونه جاری است که سلاطین خواهند. بنابراین هیچ کس نباید بد ندیمه‌ها را بگوید، بخصوص ندیمه‌های پیر ودوشیزه ، زیرا من هرچند از هیچیك از این دودسته نیستم ولی از برتری وامتیاز یك ندیمهٔ دوشیزه بریك ندیمهٔ بیوه بخوبی آگاهم و چنانکه مصطلح است هر کس از ما بدگویی کند روسیاهی بخود اومیماند وبس[1].ــ سانکو گفت: بااینهمه، ندیمه‌ها آنقدرجای بدگویی دارند که به‌قول عطار خودمان بهترآنکه به‌سکوت‌ازایشان بگذری والاگندشان دنیا را پرخواهدکرد[2] . ــ دوناورودریگز گفت : مهتران همواره دشمن ما بوده‌اند وهستند ومثل ستونهای سرسرا وقت وبیوقت‌چشمشان بما دوخته است ایشان ساعاتی ازوقت خودراکه به‌عبادت خدا نمی‌گذرانند ــ واین ساعات نیزدرعمر ایشان‌بسیاراست ــ صرف این می کنند که ازمابدبگویند واستخوانهای هفت پشت ما را بجنبانند وحیثیت وآبروی ما را برباد دهند[3]. باشد؛ ولی من به‌این‌نیمسوزهای دوره گرد میگویم که علیرغم‌ایشان مابه‌زندگی خود درجهان ودرخانهٔ بزرگان ادامه می‌دهیم، ولومارا ازگرسنگی بکشند، یا تن لطیف یازمخت ما را همچون پهنی که در روز حرکت دسته‌های مذهبی از قالی می‌پوشانند باجامه‌ای سیاه وناچیز بپوشانند[4]. به‌خدا اگرمأذون بودم

۱ــ در اصل نوشته است : «هر کس پشم ما را چیده باشد قیچی دردست‌او مانده است.»

۲ــ در اصل نوشته است : « برنج را هرچند بخواهی از ته‌کوزه برداری بهتر آنکه تکان ندهی .»

۳ــ در اصل نوشته است : «حیثیت وآبروی ما را مدفون سازند.»

۴ــ قیاس ضعیف وبیمعنایی است ودرعین حال ازیك ندیمه انتظارنمیرود که در دفاع از همکاران خود چنین بگوید. (دکتر باردن)

یا وقت می‌داشتم نه تنها به کسانی که در اینجا سخنان مرا می‌شنوند بلکه به تمام مردم عالم ثابت می‌کردم که شرف وفضیلتی نیست که در وجود ندیمه‌ها نباشد. ـ آنگاه دوشس به‌سخن در آمد و گفت: «من یقین دارم که حق بادوناروددریگز عزیز من است ولی او باید دروقت مناسبتری به دفاع از خود و از ندیمه‌های دیگر برخیزد و عقیدهٔ سخیف و موذیانهٔ آن عطار بدجنس را باطل سازد و ریشهٔ آن را از دل سانکو پانزای اعظم بیرون بکشد. ـ سانکو گفت: از روزی که بوی حکومت به دماغ من خورده است[1]. دیگر هوای مهتری از سر بدر کرده‌ام و تمام ندیمه‌های جهان را مانند انجیر کوهی به باد مسخره می‌گیرم.»

اگر باردیگر نوای نی لبکها و غریو طبلها که ورود ندیمه دولورید را اعلام می‌کرد بگوش نرسیده بود گفتگو در بارهٔ ندیمه‌ها همچنان ادامه می‌یافت. دوشس از دوك پرسید که چون ندیمه دولورید عنوان کنتس دارد و بانویی بزرگ و محتشم است آیا به‌استقبال او باید رفت یا نه، ولی پیش از آنکه دوك لب به سخن گشاید سانکو در جواب گفت: «از آنجهت که این بانو دارای عنوان کنتس است من موافقم که حضرتعلیه به‌استقبال او بروید ولی از آن نظر که ندیمه است عقیده دارم که قدم از قدم برندارید. ـ دن کیشوت گفت: سانکو، که به تو گفت که در این قضیه دخالت کنی؟ ـ سانکو گفت: چطور ارباب، که به من گفت؟ من خود دخالت می‌کنم و البته کاملا هم حق دخالت دارم، زیرا من مهتری هستم که تمام وظایف و تکالیف مربوط به‌نزاکت و آداب دانی را درمکتب حضرتعالی که مؤدب‌ترین وبانزاکت‌ترین پهلوانان سرگردان عالم ادب و نزاکت هستید فراگرفته‌ام. در اینگونه موضوعات، بطوریکه از دهان خود حضرتعالی شنیده‌ام، انسان با یك خال بالا یا یك خال پایین میبازد و چنانکه گفته‌اند در خانه اگر کس است یك ـ حرف بس است[2]. ـ دوك گفت: جان کلام همانست که سانکو می‌گوید. ما با دیدن قیافهٔ این کنتس خواهیم دانست که تا چه اندازه درخور ادب واحترام است.»

---

۱ ـ در اصل نوشته است: «دود حکومت بسرمن زده است.»

۲ ـ در اصل نوشته است: «برای مستمع خوب نیم کلمه کافی است.»

در این اثنا نی زن وطبالان مانند باراول بەدرون آمدند ومؤلف، این فصل کوتاه را در همین‌جا بەپایان می‌رساند تا بەفصل دیگری بپردازد ، فصلی که دنبالهٔ همین ماجرای عجیب را،که از تمام ماجراهای دیگر این داستان مهم‌تر است، حکایت میکند.

فصل سی و هشتم

دربیان حکایتی که ندیمه دولورید از بدبختی و نامرادی خود بازگفت

پشت سر نوازندگانی که آهنگهای غم‌انگیز می‌نواختند دوازده ندیمه‌در دوصف به‌باغ درآمدند که همه جامه‌های بلندی از برگ به‌شیوهٔ روحانیون در برداشتند وهمه روسری و چادر بلندی از حریر سفید برسرانداخته بودند که سراپای ایشان رامی‌پوشانید، چنانکه فقط لبهٔ‌پیراهنشان پیدا بود. پشت‌سرایشان کنتس تریفالدی می‌آمد که دستش را مهترش تریفالدن سپیدریش گرفته بود. کنتس جامهٔ سیاه ولطیفی ازجنس برگ باکرک صاف وساده به تن داشت، چه، اگر کرک جامه‌اش مجعد میبود هرجعد آن دانه‌ای میشد به‌درشتی نخود. دم یا دامن و یاچین جامهٔاوسه دنباله داشت که هریك را غلامی سیاه پوش بدست گرفته بود. آن سه‌غلام که هریك گوشه‌ای را اشغال کرده بودند شکل هندسی زیبایی ساخته بودند. تمام کسانی که دم یا دامن سه چاك کنتس را دیدند فهمیدندکه لقب یا عنوان‌کنتس تریفالدی از آنجا ناشی شده ودر حقیقت مثل اینست که اوراکنتس سه‌دم یاسه‌دامن نام نهاده باشند. ابن انجلی می‌گویدکه این اسمی بودبامسمی ونام واقعی آن ندیمه‌کنتس گرگین (لوپین) بودزیرادر کنت‌نشین‌او گرك فراوان‌یافت میشد، کما اینکه‌اگر آن گرگها روباه می‌بودند کنتس را «کنتس روبهین» نیز می‌نامیدند، و اصولا در آن منطقه بزرگان و اربابان را رسم براین جاری است که هرچیز که در املاکشان فراوان باشد نام آن را برخود مینهند. الغرض این‌کنتس از نظر شکفتی وتازگی دم و یا

دامنش تام گرگین را رها کرد و نام تریفالدین را برگزید .

هر دوازده ندیمه و بانوی ایشان باقدمهای شمرده و مانند عزادارانی که دردسته حرکت می کنند راه می‌رفتند وهمه حجابی سیاه وچنان محکم وضخیم به چهره گرفته بودند که چیزی از پشت آن پیدا نبود و بنابراین جایی از صورتشان دیده نمی‌شد. همینکه کنتس وملا زمان او به این شکل و هیئت ظاهر شدند دوك و دوشس ودن کیشوت و تمام حاضرانی که به این دستهٔ طویل نگاه می‌کردند ازجا برخاستند. دوازده ندیمه ایستادند وحلقه‌ای ساختند که ندیمه دولورید بازو ببازوی مهترش تریفالدن دروسط آن قرار گرفت . به‌دیدن این منظره دوك ودوشس ودن کیشوت ده دوازده قدم به‌استقبال ایشان پیش رفتند . آنگاه دولورید هردوزانو برخاك نهاد وبه‌آهنگی که خشونت و زنندگی بیش از ظرافت وشیرینی ازآن می‌بارید گفت:

«استدعا می کنم که ذوات معظم تا به این پایه نسبت به این بندهٔ حقیر ، یا بهتر بگویم به این کنیز ناچیز، رسم ادب و احترام بجا نیاورند زیرا من چنان دردمند و پریشان حالم که هرگز موفق نخواهم شد جوابی که شایستهٔ این ادب واحترام باشد به‌ایشان بدهم. درحقیقت بدبختی ونامرادی من چنان فکر و هوشم را ربوده است که نمی‌دانم حواسم به‌کجا رفته و شاید هم بجایی بسیار دور رفته باشد زیرا هرچه بیشترمیجویم کمتر می‌یابم .ـ دوك گفت: ای حضرت کنتس، هرکس به‌قدر ومنزلت وبه‌جوهرذاتی شما پی نبرد فاقد عقل و شعور است و مقام شما ، بی‌آنکه نیاز به‌تحقیق و آزمایش بیشتری باشد ، در خور آنست که حد اعلای حرمت وادب ونزاکت نسبت به آن مراعات شود .»

دوك این بگفت و کنتس را از زمین بلندکرد و درکنار دوشس برمسندی جا داد؛ دوشس نیز باآغوش باز وبه گرمی‌ومهربانی‌تمام اورا پذیرفت.دن کیشوت همچنان ساکت وآرام بود وسانکو نیزازحسرت دیدار چهرهٔ کنتس تریفالدی یا یکی‌ازندیمه‌های اوجان برلب داشت ولی نیل به این‌آرزو مادام که‌ندیمه‌ها خود به میل دل خویش نقاب ازصورت بر نمی گرفتند غیر ممکن بود .

همگان ساکت و صامت ایستاده بودند و هریك مترصد بود که مگر دیگری سکوت را بشکند.آنکه عاقبت سکوت را درهم شکست ندیمه دولورید بود که بدین نمط به سخن درآمد: «ای سرور بسیارمقتدر ومعظم ، ای‌بانوی بسیار زیبا ودلفریب،ای شنوندگان‌بسیار محترم ورازپوش، من یقین‌کامل دارم

که درد و اندوه بی‌حد وحصر من نه تنها ازجنبهٔ ترحم ودلسوزی بلکه از نظر لطف و مهربانی نیز دردل بیباك و غیر تمند شما اثر خواهد بخشید زیرا این رنج ودرد به درجه‌ایست که درسنگ خارا اثرمی گذارد والماس‌را نرم‌می‌سازد وفولادسخت‌ترین وسنگین‌ترین دلهای عالم راآب می‌کند. لیکن قبل ازاینکه شرح آن غم واندوه را بسمع شریف شما برسانم (نخواستم بگویم بگوش شما) آرزو داشتم که اول بمن بگویید آیا در میان این جمع، زبدهٔ پهلوانان عالم یعنی دن‌کیشوت مانش عالیقدر وزبدهٔ مهتران عالم یعنی سانکوپانزای‌ارجمند وجود دارند یا خیر؟- پیش از اینکه کسی لب به جواب بگشاید سانکو فریاد برآورد که : آری، آری، این منم سانکوپانزا واینست دن‌کیشوت، بنابراین ای زبدهٔ ندیمه‌های عالم، بانوی بسیار بسیار دردمند، شما آزاد و مختارید که هرچه می‌خواهید بگویید و ما هم بسیار بسیار آماده‌ایم که بسیار بسیار بنده و فرمان بردار شما باشیم .»

در این اثنا دن‌کیشوت ازجا برخاست وخطاب به‌ندیمه دولورید گفت: «ای بانوی دردمند، اگر رنج واندو بی‌حد وحصر شما چنان است که امیدی به‌علاج آن میرود واین مشکل از غیرت وحمیت مردی یا از زوربازوی پهلوان سرگردانی حل می‌شود اینك من و بازوی من که هرچند ضعیف وکوتاه است ولی کاملا در خدمت شما خواهد بود . من دن‌کیشوت مانش یعنی آن کسی‌هستم که شغل وحرفه‌ام یاری‌کردن به‌هروجود مستمند ونیازمندی است . ای بانوی ارجمند ، حال که چنین است دیگر نیازی نیست، به اینکه بلبل زبانی‌کنید و مقدمه بچینید، بلکه می‌توانید ساده و بی‌پیرایه و بی‌حشووزواید داستان رنج و نامرادی خود را بازگویید . در اینجا گوشهای شنوا هستند که شرح ناکامی شما را بشنوند واگر از عهدهٔ چاره برنیایند لااقل به‌رقت‌آیند ودرغم و اندوه شما شریك شوند .»

ندیمه دولوریدوقتی این سخنان‌را شنید چنین وانمود کرد که می‌خواهد خود را به‌پای دن‌کیشوت اندازد، وازقضا چنین نیز کرد ودر حالیکه میکوشید دست به دور زانوی پهلوان حلقه‌کند گریان و نالان می‌گفت : « ای پهلوان شکست ناپذیر ، من از صمیم قلب خودرا به‌زیر این پا و این ساق بامیاندازم زیرا می‌دانم که پایه و ستون پهلوانی است . من می‌خواهم این پاها را ببوسم زیرا علاج بدبختی‌ها و نامرادیهای من به‌قدمهای آن بسته است . ای پهلوان سرگردان ارجمندی که شرح دلاوریها و هنر نماییهای حقیقی و واقعی تو

داستان پهلوانی « آمادیس »ها و« بلیاینس»ها و « اسپلاندیان »ها را پشت سر گذاشته و یاد آن را از خاطرها زدوده است .» آنگاه دولورید دن‌کیشوت‌را رهاکرد ورو بسوی سانکو پانزا برگرداند و در حالیکه هردو دست او را گرفته بود گفت : « و تو ای شریف‌ترین مهتری که هنوز نظیرت در قرون گذشته و در اعصار آینده بخدمت هیچ پهلوان سرگردانی در نیامده است و در نخواهد آمد ، ای‌که نیکی و مهربانیت از ریش تریفالدن ملازم حضورمن درازتر است ، تو می‌توانی برخود ببالی که با عرض بندگی وخدمت به دن۔ کیشوت اعظم در واقع به‌تمام پهلوانان سرگردان عالم‌که سلاح جنگ به‌دست گرفته و شمشیر زده‌اند خدمت‌کرده‌ای . من ترا به نیکی و وفاداری بیحد و حصرت سوگند می‌دهم که در حضور ارباب عزیزت شفیع من باشی تا وی بی درنگ نظرلطف وعنایت براین احقرناس یعنی براین‌کنتس بسیاربسیار بدبخت وبینوا بیندازد .»

سانکو در جواب گفت : «ای بانوی عزیز ، از اینکه نیکی و مهربانی من بزرگتر و دراز ترازریش مهتر شما باشد یا نباشد تأثیری در اصل قضیه نخواهد داشت . چیزی که در نظر من اهمیت بسزا دارد اینست که وقتی می‌خواهم از این دارفانی چشم بپوشم ریش و سبیل روحم نریخته باشد والا کمترین ارزشی برای‌ریش ظاهری این دنیاقایل نیستم. ازاین‌گذشته بی‌آنکه نیازی به این دعا وزاریها و این تملق و چاپلوسیها باشد من از ارباب خود خواهش خواهم‌کرد (چون می‌دانم‌که ارباب من مرا بسیار دوست می‌دارد ، بخصوص درحال حاضر که برای انجام امری ریشش پیش من‌گیر است) که تا می‌تواند به‌شما کمک‌کند. بهرحال فعلاحجاب‌ازسر برگیریدوداستان بدبختیهای خود را برای ما حکایت‌کنید و آسوده وراحت بنشینیدکه ما همه موافقیم .»

دوك ودوشس چون خود این صحنه راآراسته بودند به‌شنیدن‌این‌سخنان می‌خواستند ازخنده غش‌کنند، ودردل برمهارت وخویشتن داری و شیرین‌کاری تریفالدی آفرین می‌گفتند . تریفالدی باردیگر نشست وسخن ازسر گرفت و گفت :

«بر کشور بلندآوازهٔ **کاندایا** Candaya که مابین **تراپوبان** Trapobane کبیر و دریای جنوب واقع است ، دو فرسخ آن سوتر از دماغهٔ **کومورن** ۔ Comorin، ملکه‌**ماگونسیا** Magoncia بیوهٔسلطان**آرشیپیل** Archipiel که شوهر وولینعمت او بود سلطنت می‌کرد. از وصلت‌آن‌دو ، شاهزاده خانم

آنتونومازی Antonomasie به‌جهان آمد که وارث تاج وتخت کشور بود واین شاهزاده خانم آنتونومازی تحت قیمومت وپرستاری وتعلیم وتربیت من بزرگ شد ودرس خواند زیرا من قدیم‌ترین واصیل‌ترین ندیمهٔ دربارمادر او بودم. باری روزها گذشت وایام سپری شد وشاهزاده آنتونومازی کوچك به‌سن چهارده رسید و چندان از نعمت جمال بهره‌ور گردید که طبیعت قادر نبود خردلی برحسن وملاحت او بیفزاید . واما دربارهٔ عقل وکمال او چه بگویم؟ بگویم که از این نعمت بی‌بهره بود ؟ خیر ، خیر ، وی به همان درجه که ملیح و زیبا بود از عقل و خرد و خویشتن داری نیز بهره داشت . به راستی که او زیباترین موجود عالم بود و شاید اکنون نیز باشد بشرط اینکه قضا و قدر تنگ چشم و خدایان بیرحم جهنم[1] رشتهٔ حیات او را نگسسته باشند ؛ و من یقین دارم که آنان به‌چنین کاری دست نزده‌اند زیرا خداوندان آسمان اجازه نخواهند داد که برزمین چنین جنایت هولناکی صورت گیرد و از زیباترین شاخه‌های تاك عالم‌خوشهٔ انگوری بدین‌زیبایی وخوشرنگی‌نارسیده چیده شود. براین حسن و وجاهت بی‌نظیر که زبان قاصر والکن من قادر نیست حق وصف آن را اداکند بسیاری از شاهزادگان کشور و بیگانه عاشق و دلباختهٔ بیقرار شدند . در میان این گروه عاشقان یکی از پهلوانان ساده و عادی در باری وجود داشت که جرأت بلند پروازی‌کرد و مرغ هوس تا به‌آسمان رفیع این حسن و جمال معجز آسا پرواز داد . چیزی‌که در وجود آن پهلوان موجب این بلند پروازی و کبر و نخوت گردید جوانی و زیبایی صورت و لطف و دلبری وجوهر ذاتی واستعداد فراوان وهوش سرشار و ذوق و قریحهٔ بدیع او بود ، چه ، اگر شرح کامل آن موجب ملال نگردد آن ذوات معظم باید بدانند که جوان مذکور سه تاری چنان دلنشین می‌نواخت که گفتی سه‌تار در دستش به سخن در می‌آید؛ بعلاوه شعر نیکو میسرود و رقاصی عالیقدر بود و بالاخره هنری داشت که می‌توانست به نحو احسن برای مرغان قفس بسازد چنانکه اگر روزی در زندگی در می‌ماند می‌توانست تنها با همان یك هنر

[1] ـ خداوندان جهنم ترجمهٔ کلمه Parques است که به‌سه تن الهه اطلاق میشد وبه‌عقیدهٔ یونانیان قدیم‌ایشان بودندکه دیبای عمرآدمی را میبافتند. کلوتو Clotho دوك را می‌رشت ومتصدی تولدآدمیان بود؛ لاشزی دوك را می‌چرخاند یعنی‌آدمیان رادرعرصهٔ حیات به‌جنبش وفعالیت وامیداشت،وآتروپوسAtropos عاقبت نخ را میبرید یعنی رشتهٔ عمر آدمی را میگسست. (مترجم)

معاش خود را تأمین کند . بدیهی است همهٔ این صفات برجسته و این جوهر و استعداد قادر است که نه تنها دختری ضعیف و ناآزموده بلکه کوهی عظیم را ازجا برکند . لیکن باورکنید که اگر آن دزد بیشرم برای تسخیر قلب من دست به‌مکر وحیله نمیزد وبخود من دست نمییافت باآنهمه حسن‌ودلبری ولطف و مهربانی و جوهر و استعداد قادر نبودکه حصن حصین شاگرد زیبای مرا تصرف‌کند . این دزد راهزن و این جوان منحرف ابتدا خواست که مرا فریفتهٔ خود کند ولطف و عنایت مرا بسوی خویش معطوف سازد تا من که مربی و فرمانروای بیوفای آن موجود زیبا بودم کلید قلعه‌ای را که حفظ و حراست آن بعهدهٔ من محول بود به‌دست وی سپارم. عاقبت‌آن نابکارعقل‌مرا دزدید ونمی‌دانم چه طلسم وجادویی درکارم‌کردکه براراده واختیار من تسلط یافت. چیزی‌که بیش‌ازهمه پای مرالغزاند وبرزمینم انداخت چند قطعه شعری بودکه شنیدم شبی‌آن جوان ازپشت پرده‌های‌آهنین پنجره‌که برکوچهٔ‌باریکی مشرف بود وآن‌کوچه اغلب‌گردشگاه او بود، بصوتی دلنشین می‌خواند و آن اشعار اگر از خاطرم نرفته باشد چنین بود :

«از یارشیرین‌کارمن بردلم دردیست‌که جانم را می‌خورد و برای آنکه دلدار بیشتر آزارم‌کند می‌خواهدکه بسوزم وبسازم[1].»

این قطعه به‌نظرم زیباتر از زرآمد وصوت‌آن جوان شیرین ترازعسل. ازآن پس هروقت بیاد بدبختی‌ها و نامرادیهای خود میافتم که حاصل شنیدن آن اشعار ونظایر آنست به‌این نکته ایمان می‌آورم‌که به توصیهٔ افلاطون‌باید تمام شعرای غزلسرارا ازجمهوریهایی‌که تشکیلات منظم‌وصحیح دارند به‌خارج تبعیدکرد، زیرا این‌گروه اشعاری میسرایند ومی‌نویسندکه مانند اشعارمرثیهٔ «مارکی دومانتو» موجب‌شادی وسرگرمی زنان نمی‌شوند وکودکان را به‌گریه نمی‌اندازند بلکه همچون خاری تیز ونازك دردل میخلند وبی‌آنکه به‌جامهٔ‌تن ماکاری داشته باشند جان را همچون صاعقه می‌سوزانند . الغرض ، آن جوان باردیگر چنین خواند :

«بیا ای مرگ ، لیکن چنان آهسته و آرام که آمدن ترا احساس نکنم ، چه ، می‌ترسم‌که از شوق وصل تو بار دیگر زنده شوم . » و رباعیات و قطعات دیگری نیز خواندکه چون به آواز خوانده شود آدمی را محظوظ

1ــ این رباعی‌از Serafino Aquilano شاعر ایتالیایی است‌که به زبان اسپانیایی ترجمه شده است .

می‌سازد و چون برکاغذ نوشته شود دل میبرد . خدایا چه بگویم ! امان ازآن وقتیکه این شاعران یکنوع شعری بسرایند که در آن ایام درکشور کاندایا سخت رایج بود و آن را **سگید یلاس**[1] می‌نامیدند .آن وقت جانها به رقص در می‌آیند و تن‌ها به جنب وجوش می‌افتند و شادی وخنده فضا را پر می‌کند و بالاخره تمام حواس به وجد وطرب برمی‌خیزند. بنابراین‌ای ذوات معظم، وقتی می‌گویم‌که این شاعران وغزلسرایان رابایدبه‌جزایر **لزار**[2] تبعیدکرد حق دارم . از طرفی می‌گویم‌که گناه از ایشان نیست بلکه از ساده‌دلانی است که زبان به‌تمجید و تحسین ایشان می‌گشایند و از احمقانی است که سخنان ایشان را باور می‌کنند. من اگر ندیمه‌ای آن چنان خوب و زیرك میبودم‌که بایستی باشم هرگز به سخنان میان تهی ایشان دل نمی‌دادم و این دروغهای بی‌اساس وظاهرفریب را راست نمی‌پنداشتم‌که می‌گویند: «آنگاه زندگی‌آغاز می‌کنم‌که بمیرم»،«دریغ بی‌مهری‌تومیسوزم»، «درآتش میلرزم»، «درعین‌یأس امیدوارم»، «میروم ومی‌مانم»وهمچنین‌هزاران‌از این‌نوع سخنان بیمعنی‌ومحال که در نوشته‌های ایشان پراست. حال ببینیدکه وقتی وعده‌های بی‌اصل‌واساسی مثل عنقای عربستان وتاج آریان واسبهای خورشید و مروارید دریاهای جنوب وطلای **پاکتول**[3] ونوش داروی **پانکا**یاPancaya را می‌دهندچه خواهدشد؟ آن‌وقت است‌که مرکب قلم درمیدان‌فصاحت وبلاغت بجولان درمی‌آورند زیرا هیچ چیز برای ایشان بیمایه‌تر از این نیست‌که تا می‌توانند وعده بدهند آن هم وعده‌ای‌که هیچ وقت قادر به‌وفای آن نیستند. لیکن من خود نمی‌دانم چه می‌کنم ! من بینوای بدبخت سرخود را به‌کجاگرم داشته‌ام؟ این چه بیعقلی و جنونی است‌که مرا به‌نقل داستان‌گناه دیگران وا داشته است و حال آنکه داستان‌گناهان خود من از همه مفصل‌تر است؟ وای برمن بدبخت! من مقهور

۱ــ Séguidillas اشعارکوتاهی بوده است مرکب از چهار یا هفت بند که باآهنگ موسیقی تند ونشاط انگیزی تطبیق می‌کرده است.

۲ــ Lézards جزایر غیر مسکونی بوده است‌که به احتمال ضعیف جزو مستملکات پرتقال در هند بوده و مجرمین را به آنجا تبعید می‌کرده‌اند . (دکتر باردن)

۳ــ Pactole رودخانهٔ‌کوچکی بوده است نزدیك شهرساردکه دربسترش خرده‌های طلا فراوان بوده ومعروف است‌که‌کرزوس پادشاه سارد ثروت خود را از آنجا بدست آورده بود .

ومغلوب اشعار زیبا نیستم بلکه بیچارهٔ سادگی وزودباوری خویشم ؛ من رام آهنگهای عاشقانه نشده‌ام بلکه بی‌احتیاطی و بی تدبیری خود من مرا نرم کرده است، جهل بی‌حد وانتهای من وضعف قوای دماغیم‌راه براحیال‌وهوسهای دن کلاویژو Don Clavijo گشود (نام آن جوان پهلوان چنین بود) و او را برای نیل به مقصود خویش آماده ساخت . وی به حمایت و راهنمایی و به مکر وحیلهٔ من نه یك باربلکه چندین باردداخل اطاق خواب آنتونومازی شد و آنهم نه بپای خود بلکه همراه دن فریب خوردهٔ بدبخت ، آنهم بعنوان شوهر قانونی وشرعی آن دختر زیبا ، چه ، من با همه گناهکاری وسیه دلی هرگز اجازه نمی‌دادم که وی بی‌آنکه شوهر آن دختر باشد حتی دست به‌پاشنهٔ کفش اوبزند. آری،آری، من هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌دادم.من درهرکاری از این نوع که واسطه شوم باید اول طرفین بهم حلال شوند وآن‌وقت به‌حمایت ووساطت من امیدوار باشند. البته این کار فقط یك عیب داشت و آنهم این بود که طرفین هم شأن و همطراز نبودند . دن کلاویژو جوانی از نجیب زادگان عادی ومعمولی دربار بود ولی شاهزاده خانم آنتونومازی چنانکه گفتم وارث تاج و تخت کشور بشمار میرفت . باری ، این دسیسه تا چند روز پنهان ماندو حزم وتدبیرمن برآن پرده کشید ولی چندی نگذشت که دیدم شکم آنتونومازی بالا آمده و عنقریب است که رازها از پرده بدر افتد . آنگاه از ترس اینکه مبادا رسوا شویم هرسه‌تن بشور نشستیم و یك رای شدیم که پیش از آنکه طبل رسوایی ما را برسر بازارها بزنند دن کلاویژو به‌نزد نایب مناب پاپ برود وبه‌استناد اینکه شاهزاده خانم‌قول کتبی مبنی برازدواج به‌او داده‌است تقاضای وفای بعهد کند، البته این قول کتبی هم ساخته وپرداختهٔ فکرو نقشهٔ من بود و چنان آن را مستند و محکم تنظیم‌کرده بودم‌که زوربازوی سامسون نیز قادر به‌شکستن آن نبود. باری، اقدام لازم به عمل آمد . نایب‌مناب پاپ نوشته را دید و اعتراف صریح شاهزاده خانم را شنید و خانم نیز قضایا را بی‌کم‌وکاست درمحضر او بازگفت. آنگاه نایب مناب پاپ دخترراً درمحضر یکی ازرؤسای داروغهٔ درباری که مردی شریف بود به‌اعتراف واداشت .

در اینجا سانکو فریاد برآورد که : «وایوای ! پس درکشور کاندایا هم داروغه و شاعر و اشعار سگیدیلاس هست ؟ قسم به تمام مقدسات عالم من گمان

می‌کنم بهر کجا که روی آسمان همین رنگ‌است[1]. اما ازحضر تعلیه بانوتریفالدی خواهش می‌کنیم که قدری شتاب کنند، چه، وقت تنگ‌است ومن از این‌حسرت می‌میرم که بدانم پایان این داستان درازکجا خواهد بود.ــ کنتس گفت: به‌چشم، اکنون باقی داستان را می‌گویم.

۱ــ در اصل نوشته است: «دنیا در همه جا یکسان باشد.»

فصل سی و نهم

تریفالدی به‌داستان شگفت‌انگیز و قابل توجه خود ادامه می‌دهد

با هر کلمه‌ای که از دهان سانکو بیرون می‌آمد شاهزاده خانم از خنده غش می‌کرد ولی دن کیشوت به‌ستوه می‌آمد چنانکه به‌مهتر خود فرمان داد که خفه شود. الغرض دولورید چنین ادامه داد:

«عاقبت، پس از تحقیقات و بازجوییهای پی‌درپی وسؤال وجوابهای مکرر چون شاهزاده خانم همچنان برسریکپا ایستاده و از آنچه گفته بود عدول نمی‌کرد وحرف اول خود را پس نمی‌گرفت نایب‌مناب پاپ بنفع دن کلاویژو فتوی داد و آن دختر را به‌عقد شرعی آن جوان در آورد ، و این قضیه چندان موجب غم و اندوه ملکه دوناماگونسیا مادر شاهزاده خانم آنتونومازی گردید که سه روز بعد او را به‌خاك سپردیم.ــ سانکو گفت: لابد آن خانم مرده بود، اینطور نیست؟ــ تریفالدین گفت: البته. در کشور کاندایا زندگان را به‌خاك نمی‌سپارند بلکه مردگان را دفن می‌کنند.ــ سانکو گفت : جناب مهتر، یکبار دیده شده است که مردی راکه‌ازهوش رفته بوده‌به‌تصوراینکه مرده است به‌خاك سپرده‌اند ومن گمان می‌کنم که اگر ملکه ماگونسیا بجای مردن از هوش می‌رفت بهتر میبود، چون، بالاخره تاعمر باقی است و نفس بالامی‌آید هردردی درمان‌پذیر است . از اینها گذشته به‌عقیدهٔ من شاهزاده خانم مرتکب چنان گناه بزرگی نشده بود که مادرش تا به‌این درجه مأیوس ومتأسف باشد . اگر این دوشیزه مانند بسیاری از دوشیزگان دیگر که شنیده‌ام ، بایکی از غلامان خاصه یا با یکی از خدمتگاران خانه ازدواج کرده بودچارهٔ این دردمحال می‌نمود، ولی

ازدواج باپهلوان جوانی از نجیب‌زادگان درباری و باآن صفات ومحسناتی که ذکرشد براستی اگرحماقت هم‌محسوب شودبه‌درجه‌ای نیست که گمان کرده‌اند؛ چون بالاخره برطبق‌قوانین ومقرراتی که‌ارباب وولینعمت من‌وضع کرده‌است ــ ارباب عزیز من که دراینجا حضور دارد وبیشك مرا به‌دروغ گفتن متهم‌نخواهد ساخت ــ همانطور که می‌توان ازقباپوشان سادهٔ کلیسا اسقفهای بزرگ به‌وجود آورد از پهلوانان نیز ، بخصوص اگر سرگردان باشند می‌توان پادشاهان و امپراتوران پدید آورد. ــ دن کیشوت گفت: سانکو، حق باتست زیرا پهلوان سرگردان به‌شرط اینکه یك‌جو[1] بخت واقبال داشته باشد معدومهیاست که یکی از بزرگان مقتدر ومحتشم جهان شود. حال ای بانو دولورید، به‌داستان خود ادامه دهید زیرا گمان می کنم از این داستان‌که تاکنون شیرین بود فقط قسمت تلخ‌آن باقی مانده باشد.ـ کنتس گفت: ایوای، چه‌عرض‌کنم که چقدر تلخ‌است، بقدری تلخ که حنظل درپیش آن شیرین است وخرزهره در مقابل آن‌گوارا .

« باری همینکه ملکه بدرود حیات گفت (البته بیهوش نشد) مااو را به خاك سپردیم ولی هنوز خاك برسرش نریخته و تلقین آخر برمزارش نخوانده بودیم که ناگاه دیدیم‌آسمان از هم شکافته شد و **مالامبرونو**، دیونابکار، (Malambruno) که پسرعم ملکه ماگونسیااست ودرعین حال‌که دیو سنگدل وخونخواره‌ایست جادوگری زبردست وتوانا نیز هست سوار براسبی چو بین برسرقبر ملکه ظاهر شد . وی به‌خونخواهی مرگ دختر عموی خود و برای آنکه جزای جرأت وجسارت دن‌کلاویژو وضعف و زبونی شهبانوآنتونومازی را داده باشد علم‌لعنتی‌خودرا به‌کار برد وآن دوعاشق دلداده را برسرقبرملکه طلسم‌کرد، بدین‌معنی‌که دخترك را به‌میمون ماده‌ای‌ازمفرغ وپسررابه‌تمساحی هولناك از فلزی‌که هیچکس نام‌آن را نمی‌داندمسخ‌کرد. ما بین‌آن دو ستونی ازفلز افراشته شد وبر آن ستون‌کتیبه‌ای به‌زبان سریانی پدیدارگردید که‌بعداً به‌زبان‌کاندایی‌کشورما و اکنون به‌زبان‌کاستیلی شما ترجمه شده و مضمون آن درجملهٔ ذیل مندرج است: «این دودلدادهٔ گستاخ به‌شکل وصورت نخستین باز نمی‌گردند مگر اینکه پهلوان دلاور مانش تن به‌تن با من به‌جنگ برخیزد، زیرا حکم قضا وقدرچنین است که مواجهه بااین ماجرای خطیرتنها به‌نام نامی آن پهلوان رقم‌گردد.» آن دیوخونخوار پس ازفراغ از اینکار شمشیری پهن‌و بزرگ از غلاف‌کشید وسپس چنگ انداخت وموی مراگرفت وچنین وانمود که

۱ــ در اصل نوشته است : «دوانگشت بخت واقبال».

می‌خواهد گردنم را بزند وسرم را گوش تاگوش ببرد. من‌سخت هراسان شدم وصدا درگلویم خفه شد واحساس کردم که‌دارم ازدست میروم، بااین وصف‌سعی وتلاش کردم و به‌آهنگی لرزان چندان‌ازاین در و آن‌در گفتم وآه وزاری کردم که سخنان من‌وی‌را دراجرای کیفرخطرناکی که می‌خواست به‌من بدهدحیران ومردد گذاشت. عاقبت‌تمام‌ندیمه‌های کاخ‌ملکه راکه‌اینك درحضور شماایستاده‌اند به‌نزد خود فراخواند وپس از اینکه همگان را از خطایی که رفته بود توبیخ وسرزنش کرد واخلاق و رفتار ندیمه‌ها را به‌باد طعن ولعن گرفت ومکروحیله و دسیسه بازی‌ها وصحنه سازیهای‌ایشان را نکوهش کرد وگناهی راکه‌تنها من مرتکب شده بودم به‌گردن همگان انداخت گفت که من نمی‌خواهم شما را به مجازات اصلی که درخور این گناه است برسانم بلکه‌کیفرهای دیگری میدهم که بیشتردوام داشته‌باشد وشما را بامرگ تدریجی ودردناك بکشد. درحینیکه آن دیوهولناك ازگفتن این سخنان فراغت یافت ماهمه احساس کردیم که‌منافذ پوست صورتمان بازتر شده وسوزشی مانند اینکه بانوك سوزن به‌گوشت تنمان فرو کنند درآنها پدید آمده است. مافوراً دست به‌صورت خود بردیم و دیدیم بحالی افتاده‌ایم که اکنون می‌خواهیم به‌شما نشان بدهیم.»

به‌محض گفتن این سخنان، دولورید وندیمه‌های دیگر نقاب از صورت برگرفتند و همگان صورتی نشان دادند پوشیده از ریش، لیکن ریش بعضی خرمایی وبعضی سیاه، برخی سفید وعده‌ای نیز جوگندمی بود. به دیدن این منظره دوك ودوشس خود را مات ومبهوت نشان دادند و دن‌کیشوت و سانکو حیرت زده برجای ماندندوسایرحضارغرق در وحشت و اضطراب شدند. کنتس تریفالدی بدین‌گونه به‌سخن ادامه داد:

«حال دیدید که این مالامبروتو، این دیو وحشی و تیره درون، چگونه ما راکیفر داده است. آن نابکار سفیدی وطراوت ماه فام سیمای دلفریب ما را با زبری وناهمواری‌این ریش وپشم دل‌آزار ضایع کرد. ایکاش که او سرما را با شمشیر بزرگ ومهیب خودازتن جدا می‌کرد وصفای سیمای زیبای ما را بااین ریش‌انبوه وکثیف تیره وتارنمیساخت. آخرای ذوات معظم، اگربخواهیم به‌کنه مطلب پی ببریم من بایدعرض کنم که ...... و من آنچه برزبان دارم آرزو می‌کردم که می‌توانستم‌باچشمی گریان چون‌چشمهٔ جوشان بیان کنم، لیکن دریا دریا اشکی که بربدبختی و نامرادی جاودانی خویش ریخته‌ام چشم مرا همچون نی خشك کرده است ودیگر اشکی دردیده ندارم که بریزم. بهرحال

باید عرض کنم که یك ندیمهٔ ریشو به‌کجا می‌تواند برود؟ کدام پدرومادرند که برحال رقت‌بار او دل بسوزانند؟ کیست که او را کمك و یاری کند؟ جایی که ندیمه‌ای باتن صاف وسفید وبا چهره‌ای فرسوده از هزار رنگ وروغن‌ولوازم آرایش به‌زحمت بتواند ندیم وغمخواری برای خود پیدا کند با صورتی چون جنگل مولا چگونه می‌تواند به‌این آرزو برسد؟ ای ندیمه‌های عزیز، ای‌یاران وملازمان من، مابه‌طالع شومی به‌جهان آمده‌ایم وپدران ومادرانمان ما رادر برج نحسی پس انداخته‌اند !»

تریفالدی پس از فراغ از این گفتار برزمین نقش بست وچنین وانمود که از هوش رفته است .

فصل چهلم

در بیان مطالبی که مربوط به این داستان جالب است

در حقیقت تمام کسانی که داستانهایی از این نوع دوست دارند باید نسبت به سید حامدبن انجلی مؤلف اصلی آن حقشناس و قدردان باشند زیرا وی سعی و اهتمام تمام مصروف داشته است تا نکات جزئی و باریك این داستان را برای ما حکایت کند و از کوچکترین مطلب بی‌ارزشی نیز، تا آن را واضح وروشن ننماید، چشم نپوشد.این مؤلف بزرگ افکار قهرمانان خود را برای ما تشریح میکند و تخیلات آنان را برپرده می‌آورد و به سؤالات سربسته و ضمنی پاسخ می‌گوید و نکات مشکوك و مبهم را روشن می‌سازد و مشکلاتی را که پیش آمده است حل میکند و بالاخره میل مفرط به دانستن و آموختن را تا آخرین حد آن در آدمی آشکار می‌سازد. آه، ای مؤلف نامدار، ای دن کیشوت سعادتمند، ای دولسینهٔ بلند آوازه، ای سانکوپانزای شیرین سخن مهربان! همهٔ شما با هم و هریك به تنهایی تا قرون و اعصار بی‌پایان برای لذت و خوشی و سرگرمی جهان و جهانیان زنده و جاوید باشید!

باری، در داستان آمده‌است که سانکو وقتی دولوریدرا بیهوش دید فریاد برآورد که:

«به‌ایمان مردنیکوکار و به‌روح اجدادم پانزا قسم که من هرگزماجرایی چنین عجیب ندیده ونشنیده‌ام و هرگز ارباب من نظیر آن را حکایت نکرده و مانندش را در مخیلهٔ پروهم وپندار خود نیندیشیده است. آه، ای دیوپلید

نابکار ، ای ساحر ملعون ، ای ، مالامبرونو ، لعنت هزار شیطان برروان تو باد ؛ مگر نمیتوانستی برای تنبه این گناهکاران چیز دیگری جزریش وپوزهٔ پشم آلود بیندیشی ؟ چطور ؛ آیا برای خود مقصرین نیز بجای اینکه ریش برچانه و صورت ایشان برویانی بهتر ومناسب‌تر نبود که منخرین ایشان را ولو اینکه مبجور شوند از بینی سخن بگویند، از بالا به‌پایین ازهم بشکافی ؟ ای بیچاره‌ها ، من شرط می‌بندم که برای اصلاح ریش خود تیغ نداشته‌باشید.- یکی ازدوازده ندیمه گفت: بلی،حضرت آقا، حق باجنابعالی‌است وما‌استطاعت اینکه پول‌دلاك بدهیم نداریم؛ بهمین جهت بعضی ازما ازراه صرفه جویی‌عادت کرده‌ایم که به‌ریش خود زفت بچسبانیم . مازفت یاقیر به‌صورت خودمی‌مالیم و بعد، یکدفعه می‌کشیم وچانهٔ ماما‌نند ته هاون سنگی صاف وصیقلی می‌شود. در کشور ما،کاندایا، زنان‌بندانداز‌ی هستند که‌خانه بخانه می گردندوموی‌صورت وابروی بانوان‌رابند میاندازند وهمه گونه‌اسباب ولوازم‌آرایش تهیه می کنند، لیکن ما ندیمه‌ها که خدمت آن بانوان را می‌کنیم هرگز نخواسته‌ایم به‌آن بندانداز‌ان مراجعه‌کنیم زیرا از ظاهر حال بسیاری ازایشان پیداست که دلال محبتند. بهرحال اگر جناب دن‌کیشوت به داد ما نرسد ما همه را باید زنده زنده وبا همین ریش بخاك بسپارند .ــ دن‌کیشوت گفت : اگر من نتوانم‌علاج ریش شما را بکنم ریش خود را در سرزمین اعراب مغربی از چانه برخواهم کند !»

در این اثنا تریفالدی از حال غش وضعف بیرون آمد و به آن پهلوان دلاور چنین گفت : «طنین دلنواز این وعده در آن لحظه که بیهوش افتاده بودم بگوش من آمد و همان مرا بهوش آورد . بنابراین بار دیگر از تو ، ای ولینعمت نامدار ، ای پهلوان سرگردان شکست ناپذیر ، استدعا می‌کنم که به این وعدهٔ شیرین وفا کنی ! ــ دن‌کیشوت گفت : وفای به‌این عهد تنها بعهدهٔ من نیست،شما نیز باید بگویید که من چه بایدبکنم. اینك همت‌وشجاعت من آماده است که درراه خدمت‌شما بکار رود.- دولورید گفت: قضیه اینجاست که‌ازاین مکان تاکشورکاندایا اگر ازراه زمین برویم پنج هزار فرسخ است، وممکن است دوفرسخ‌کمتر یا بیشتر باشد ، لیکن اگر از راه هوا و به خط مستقیم برویم بیش از سه هزار و دویست و بیست و هفت فرسخ نیست. همچنین بدانید که مالامبرونوی دیو به من گفت که در آن لحظه‌که دست تقدیر ترا با پهلوان نجات بخش خود روبرو میسازد من مرکبی برای او خواهم فرستاد

که قدری از اسب عصاری بهتر و راهوارتر باشد . این مرکب همان اسب چوبینی خواهد بود که **پی‌یر دو پرووانس** Pierre de Provence دلاور برآن نشست و **ماگالون** Magalon زیبا را ربود[1] . این اسب بوسیلهٔ دستگیره‌ای حرکت می‌کند که برپیشانی او تعبیه شده و بجای لگام محسوب می‌شود و با چنان سرعتی در هوا پرواز می‌کند که گویی شیاطین به جسمش حلول کرده‌اند . این اسب بنا بروایتی‌کهن به‌دست مرلن جادوگر ساخته شد . وی آن را به «کنت پی‌یر» که یکی از دوستانش بود به عاریت سپرد و او با آن اسب سفرهای بزرگ کرد . از جمله ، چنانکه گفته‌اند، ماگالن زیبا را ربود و برترک خود نشاند و او را از ورای آسمانها پرواز داد و تمام‌کسانی راکه در زمین به نظارهٔ ایشان ایستاده بودند مات و مبهوت برجاگذاشت. مرلن این اسب را جز به‌کسانی‌که دوست می‌داشت یا به‌کسانی که اجرت نیکو می‌پرداختند به‌عاریت نمی‌داد واز زمان کنت پی‌یر نامدار تا به‌امروز بیاد نداریم‌که‌کسی برآن سوار شده باشد. مالامبرونو به نیروی سحر وجادو این اسب را به‌چنگ‌آورد واکنون آن‌را درحیطهٔ اختیارخویش گرفته است . باهمان اسب است‌که وی به‌نقاط مختلف عالم سفر میکند ، مثلا امروز در اینجاست و فردا در کشور فرانسه و بیست و چهار ساعت بعد در اقلیم **پوتوزی** Potosi . از محسنات این‌اسب‌آنکه نیازی به‌خور وخواب ندارد و نعل نمی‌ساید و بی‌آنکه بال داشته باشد در هوا یورغه میرود و راه رفتنش چنان آرام و یکنواخت است‌که سوارش می‌تواند جامی پرآب به دست بگیرد وقطره‌ای‌ازآن را برزمین نریزد ؛ وگویند بهمین جهت بودکه ماگالن زیبا از سواری آن حظی وافر میبرد. ـ سانکو گفت: به‌عقیدهٔ مخلص هیچ حیوانی مثل خرمن نرم و یکنواخت راه نمیرود . هرچند راست است که خرمن در هوا نمی‌پرد ولی‌برزمین، من‌حاضرم‌که‌او را باتمام مرکبهای یورغه‌رو جهان به مسابقه بگذارم .

همگان از این سخن به خنده در آمدند و دولورید چنین ادامه داد : « باری اگر مالامبرونو بخواهد به‌دوران بدبختی و نامرادی ما پایان بخشد باید این اسب حداکثر تا نیم ساعت دیگر یعنی در آغاز شب ، همین‌جا ، در

۱ـ سروانتس موضوع اسب چوبین را ازداستان ماگالن زیبا دختر پادشاه ناپل که‌عاشق کنت پی‌یر پسر کنت پرووانس بوده الهام گرفته است. این‌داستان پهلوانی وحماسی در سال ۱۵۳۳ درشهر اشبیلیه به‌چاپ رسیده است . (دکتر باردن)

برابر ما حاضر باشد ، چه ، وی به من می‌گفت که تو هرجا پهلوان مطلوب خود رایافتی من فوراً این اسب را به‌نزد تو می‌فرستم، وآمدن‌این‌اسب‌علامت اینست که تو گمشدهٔ خود را پیداکرده‌ای.ـ سانکو پرسید : چندنفر می‌توانند براین اسب سوار شوند ؟ ــ دولورید گفت : دونفر ، یکی برزین و یکی برترك اسب ، و معمولا اگر پهلوان دوشیزه‌ای را نربوده باشد آنکه بر ترکش می‌نشیند مهترش خواهد بود .ـ سانکوگفت : حال ای بانودولورید ، من می‌خواهم بدانم که نام این اسب چیست ؟ ـ دولوریدگفت : نام این اسب نه مانند اسب **بلروفون** Bellérophon **پگاز** Pégase است[1] ونه همچون اسب اسکندر کبیر **بوسفال** Bucéphale ، نه چون اسب رولان خشمگین **بریادور** نام دارد و نه چون مرکب «رنو دومونتوبان» **بایار** Bayard ، نه ، همچون اسب **روژه** Roger به **فرونتن** Frontin موسوم است و نه چنانکه می‌گویند مانند اسبهای خورشید[2] **بوتس** یا **پریتائو** Péritao نام دارد؛ حتی مانند آن اسبی نیزکه **رودریك** Rodéric بینواآخرین پادشاه گت برآن سوار شد و به میدان جنگ رفت و جان خود و کشور خویش را برسر این‌کار نهاد **اورەلیا** Orélia نامیده نمی‌شود . ــ سانکو فریاد برآورد که : من شرط می‌بندم حال که نام هیچیك از این اسبهای معروف و نامدار جهان را به او نداده‌اند قطعاً نام اسب ارباب من یعنی **رسی‌نانت** را نیز که بی‌شك و شبهه از تمام آنها بالاتر وبهتر است براو نگذاشته‌اند.ـ کنتس دیشو گفت : این موضوع کاملا صحیح است ، مع‌الوصف نام دیگری به‌او داده‌اندکه از هرحیث با وضع وی سازگار است و آن **بادپای‌چوبین** است[3]؛ این اسم میرساندکه مرکب از چوب ساخته شده ودستگیره‌ای برپیشانی دارد وبا سرعتی خارق‌العاده راه میرود . بنابراین ملاحظه میفرمایید که از نظر اسم با رسی‌نانت نامدار رقابت میکند.ـ سانکوگفت: درواقع من ازاین

۱ــ Pégase پگاز اسب بالدارافسانه‌ای‌که می‌گویند پرسه‌قهرمان‌یونانی برآن سوار شد و «آندرومد» را از خطرجانور دریایی نجات بخشید . بلروفون پهلوان دیگر یونانی نیز برآن اسب سوار شد وبه‌جنگ هیولا رفت وآن‌راکشت.

۲ــ اینجا سروانتس اشتباه می‌کند زیرا بوتس Bootés اسب خورشید نیست بلکه ستاره‌ایست نزدیك دب اکبر. (دکتر باردن)

۳ــ بادپای چوبین‌ترجمهٔ Clavilègne le Véloce است که به‌معنی‌اسب چوبین سبك تیز هست.

اسم بدم نیامد ولی آخر این اسب باچه زین و برگ وافسار ولگامی راه میرود؟
ـ تریفالدی گفت : من اکنون گفتم که این اسب دستگیره‌ای برپیشانی دارد و بوسیلهٔ آنست که حرکت میکند . سواری که براین اسب سوار است کافی است که دستگیره را بهرسو که بخواهد بچرخاند تا گاهی بر عرش اعلی بپرواز درآید وگاه نزدیك بسطح زمین بپرد وگاه نیز درمیان زمین و آسمان بتازد، و البته رعایت حد وسط در هر کاری که از روی نظم وقاعده انجام شود اولی واصلح است.ـ سانکو گفت: من بسیار مایلم که این اسب‌را ببینم‌ولی‌اگر از من بخواهند که چه برزین وچه برترك آن بنشینم مانند اینست که ازنارون گلابی خواسته باشند. من بیچاره برروی ترك خرخاکستری رنگ خویش که هم گوداست‌وهم راحت‌وهم به‌نرمی ابریشم، به‌زحمت می‌توانم خودرا نگاهدارم، حال‌ازمن می‌خواهند که بتوانم برترك‌اسبی که‌ازچوب‌خشك‌است، آنهم بی‌تشکچه وقالیچه، قرار بگیرم ؟ سبحان‌الله ! من هیچ آرزو به‌دل ندارم که دلاك ریش مردم بشوم، هرکه ریشش درآمده است خود ریش خود را بتراشد. بنابر این بهیچ وجه گمان نمی‌کنم که در این سفر دراز ملازم رکاب ارباب باشم. ازاین گذشته همانطور که کاری به‌ریش مردم ندارم بی‌شك به‌شکستن طلسم‌بانودولسینه نیز کاری نخواهم داشت.ـ دولورید گفت: رفیق، حضور شما لازم است وبقدری هم لازم که اصلا بی‌وجود شما کاری از پیش نمیرود.ـ سانکو گفت : سبحان‌الله! این یکی را ببین! آخر، جان من ، مهتران را به ماجرای اربابان چه‌کار ؟ یعنی می‌فرمایید کارکردن خروخوردن یا بو؟[1]، خدا مرگم بدهد! لااقل اگر مورخین می‌نوشتند که : «فلان پهلوان نامدار بفلان ماجرا وفلان حادثه‌پایان بخشید واگر کمك و یاری فلان که مهتراوبودنمیشدتوفیق پهلوان درآن‌حادثه غیر ممکن میبود....» بازعیبی‌نداشت، ولی این بی‌انصافها می‌نویسند: «پهلوان دن پارالیپومنون سه‌ستاره ماجرای شش دیورا به‌نحومطلوب به‌پایان‌رسانید.» ودیگر بهیچ‌وجه یادی ازمهتراوکه شاهد تمام این حادثه بوده است‌نمی‌کنند، بطوریکه گویی اصلا آن مهتر دردنیا وجود نداشته است. واقعاً این گناه قابل بخشش نیست. حال ای حضرات، شاهد باشید که بازتکرار می‌کنم: ارباب من می‌تواند تنها برود وامیدوارم که خداوند اورا درکارخود موفق ومنصور بدارد! من اینجا درخدمت بانو دوشس خواهم ماند و شاید تا وقتی که ارباب از این

۱ ـ در اصل نوشته است : «افتخار این امر باید نصیب آنها شود و رنج آن را ما تحمل کنیم.»

سفر بر گردد سه‌چهارم کار باطل شدن طلسم بانو دولسینه انجام گرفته باشد، زیرا من درهر فرصت مناسبی که به چنگ آید چندضربه‌تازیانه‌ای که تنم را آش ولاش کند بخود خواهم زد. ـ دوشس گفت: سانکو، اگر رفتن تو به‌همراه اربابت لازم باشد باید حتماً بروی زیرا مردم محترم و نیکوکاری مثل خودت ازتوخواهش می‌کنند. آخر خدا را خوش نمی‌آید که به‌سبب ترس بیمورد وبیجای تو ریش وپشم این بانوان زیبا برچانه‌شان بماند. این یك امروجدانی است ـ سانکو گفت : اینهم یکی دیگر! آخر اگراین خیرو احسان برای دختر تارك دنیایی صورت می‌گرفت یا درحق اطفال بیکس وبی سرپرستی کرده میشد بازچیزی بود وجا داشت که انسان خود را به زحمت بیندازد اما برای کندن ریش این ندیمه‌ها چه عرض کنم! مرده شوی این‌کار را ببرد ! منکه ترجیح میدهم این خانمهای محترم را ازصغیر گرفته تاکبیر وازخشك ومقدس گرفته تاشوخ وطناز باریش ببینم. ـ دوشس گفت : رفیق سانکو، معلوم می‌شود که تواز ندیمه‌ها سخت متنفری وکاملا پیرو عقیده ونظر دوا فروش شهر تولد هستی. باشد ، ولی حق باتو نیست. همین‌جا درخانهٔ من ندیمه‌هایی هستند که می‌توانند سرمشق بانوان محتشم ومحترم باشند ، از جمله ندیمهٔ عزیز من دونارودریگز که مسلماً گواه صادقی برصدق گفتار من است. ـ دونارودریگز گفت : قول حضرتعلیه کافی است وخداوند خود از حقیقت هرچیز باخبر است. ما ندیمه‌ها را، خوب یا بد ویا ریش یا بی‌ریش، مانند همهٔ زنان دیگر مادرمان زاییده وچون ما را نیز خدا آفریده است او خود می‌داند که مراد از خلقت ما چیست ؛ بنابراین من تنها چشم امید به‌عنایت وتفضل او دارم نه به‌ریش کسی. ـ دن کیشوت گفت : احسنت ای بانو رودریگز، وشما نیز ای بانو تریفالدی وای همراهان بانو، امیدوارم که خداوند نظر لطف و عنایت بر بدبختی و نامرادی شما بیندازد و سانکوهم اوامری راکه به‌او میدهم اجراکند، خواه بادپای چوبین‌از راه برسد و خواه ناگزیر شوم که باماالامبرونوی دیوپنجه درافتم. من فقط می‌دانم که آنگونه که شمشیر من سرماالامبرونو را از خرخره قطع می‌کند، هیچ تیغی نمی‌تواند به‌آن سهولت ریش شما را بتراشد . خداوند وجود نابکاران را تحمل می‌کند ولی این تحمل دایمی نیست .

ـ دولورید آهی کشید وگفت: ای پهلوان دلاور، امید است که ستارگان آسمان به‌چشم لطف وعنایت به‌حضرتعالی بنگرند! امید است که بار شهامت و سعادت خود را دردل دریا صفت وبلند همت شما فروریزند تا سپربلا وحامی و

پشتیبان دودمان فلك زده ودشنام شنیدهٔ ندیمه‌های بدبختی شوید که مورد کینه وتفرت دوا فروشان وضرب وشتم مهتران وفریب واغفال نوکران واقع‌شده‌اند. لعنت خدا بر آن سلیطهٔ گیس بریده‌ای‌باد که درعنفوان شباب بجای آنکه‌ترك‌دنیا کند وبخدا بپیوندد ندیمه می‌شود! بدا بحال ماندیمه‌ها که برفرض‌ازتخم‌وترکهٔ بلافصل هکتور Hector قهرمان تروا باشیم همینکه بانوان ما احساس کنند که ملکه شد نشان بسته بهاین است که بهمابجای «شما» «تو» خطاب کنندبیشك جز بهلفظ «تو» بهماخطاب نخواهندکرد. آه، ای مالامبرونوی دیو، که‌هرچند ساحری نابکاری ولی برعهد وپیمان خود استوار، بیاوهرچه زودتر آن مرکب بی‌قرین یعنی بادپای چوبین را برای مابفرست تارنج وبدبختی همگان پایان پذیرد، چه اگر فصل گرما فرارسد وریش همچنان برچانهٔ ما بماندکارمان از کار گذشته است.»

تریفالدی‌این سخنان را بهلحنی چنان جگرسوز ورقت‌انگیز بیان کرد که اشك در چشم تمام نظارگان حلقه‌زد. حتی‌سانکو نیز احساس کرد که‌چشمش اشك‌آلود شده است، لذا ازصمیم قلب بر آن شدکه اگر زایل شدن ریش و پشم از آن چهره‌های ملوس بسته بهاین باشدکه او همراه ارباب خود برود تا آن سردنیا نیز در رکاب وی باشد .

فصل چهل و یکم

در رسیدن بادپای چو بین و در پایان این ماجرای دور ودراز

در این اثنا شب برسر دست در آمد و ساعتی نیز که برای رسیدن باد پای چو بین مقرر شده بود فرا رسید . دیر آمدن آن مرکب به تدریج دن کیشوت را دچار تشویش واضطراب می‌کرد وپهلوان ازاینکه مالامبرونوی دیو در ارسال آن درنگ کرده است چنین می‌اندیشید که یا خود آن پهلوان نیست که این ماجرا به نام نامی وی رقم رفته است ، یا مالامبرونو جرأت و شهامت این‌راکه باوی تن به‌تن مصاف دهدندارد. لیکن دیری نپایید که ناگاه چهارتن وحشی که ازبرگ‌پیچك سترعورت کرده بودند واسب چوبین بزرگی بردوش داشتند به‌باغ در آمدند . آن چهار تن اسب را برزمین نهادند و آن را برپا داشتند و یکی از ایشان چنین گفت : «پهلوانی که جرأت و شهامت سوار شدن براین دستگاه اسرارآمیز را داشته باشدگوبیاید و سوار شود ! ـ سانکو سخن او را برید وگفت: منکه حتماً سوار نخواهم شد زیرا نه جرأت دارم ونه پهلوانم.» مرد وحشی به‌سخن خود چنین ادامه داد : «ومهترپهلوان نیز، اگر مهتری داشته باشد، برترك اسب بنشیند. وی می‌تواندبه‌جوانمردی مالامبرونو مستظهر باشد، چه،آن دلاور دامی‌به‌جز شمشیربران خویش در راه دشمنان خود نمی‌نهد. سوار باید دستگیره‌ای راکه برگردن این مرکب‌تعبیه شده است بچرخاند تا اسب، پهلوان و مهتراو را ازورای ابرها پرواز دهد و به‌مکانی‌که مالامبرونو منتظر ایشان است برساند. لیکن برای آنکه ارتفاع وهیبت‌این راه‌آسمانی‌سواران‌را به دوار سر دچارنسازد باید‌که چشمان‌خودرا

فرو بندند وتااسب شیهه نکشد نگشایند، وشیههٔ اسب خود نشانی است براینکه سفر ایشان به‌پایان رسیده است.» باری، آن چهار تن وحشی پس از فراغ از گفتن این سخنان باد پای چوبین را در همان مکان بجا گذاشتند وازراهی که آمده بودند باز گشتند.

دولورید همینکه باد پای چوبین را دید خطاب به دن کیشوت گفت: «ای پهلوان ارجمند ، اینك مالامبرنو به‌وعدهٔ خود وفاکرده و مرکب او در حیطهٔ اختیار ماست، وضمناً ریش ما نیز هرساعت بیشتر میروید. هریك از ما به‌شمارهٔ موهایی که به چانهٔ داریم‌ازحضرت پهلوان استدعا می‌کنیم که به‌زایل‌کردن مو از چهرهٔ ما همت گمارد وصورت زیبای ما را صاف کند ، واین امر در صورتی میسر است که شما با مهتر خود براین اسب چوبین سوار شوید وهردو بکوشید که سرانجامی نیکو به‌سفر بی‌نظیر خود ببخشید.ـ دن کیشوت گفت: ای بانوی بزرگوار ، حضرت کنتس تریفالدی ، باورکنید که من چندان مشتاقم چهرهٔ زیبای شما را بیمو ببینم که از صمیم قلب و به‌میل واختیار بدین‌کار همت خواهم گماشت ، وحتی نیازی به‌اینکه بالشی برزین خود بنهم یا مهیز به‌پاکنم ندارم زیرا وقت تنگ است و می‌ترسم دقایق گرانبهایی بهدربرود. ـ سانکو گفت : واما من نه ازصمیم قلب حاضر به‌چنین‌کاری هستم ونه به‌میل واختیار. اگرزایل شدن ریش این بانوتنها منوط به‌این باشدکه من سوار برترك ارباب خودشوم بهتر آنکه ارباب من برای ملازمت خود فکر مهتر دیگری بکندواین‌بانوان نیز برای نجات از دست این ریش و پشم وصاف‌کردن چانهٔ خود راه دیگری بیابند زیرا من جادوگر نیستم‌که از پریدن درهوا شاد شوم. آخراگرجزیره نشینان من بفهمندکه حاکم ایشان دروسط زمین وآسمان بسیروتفرج پرداخته است چه خواهند گفت؟ ازطرفی چون از اینجا تاکشورکاندایا بیش ازسه‌هزار فرسخ راه است اگر خدای ناکرده اسب در وسط راه خسته شود یا آن دیو نابکار برما غضب‌کند شش هفت سال طول خواهدکشید تا ما بتوانیم بدینجا بازگردیم وآنگاه دیگر جزیره‌ای درجهان پیدا نخواهد شدکه مردم آن مرا بشناسند وبخود راه دهند . بعلاوه چنانکه در مثل گویند و فی‌التأخیر آفات ، ونیز گویند جهان چون بکام بینی فرصت غنیمت شمر[1]. من ازریش این‌بانوان پوزش میطلبم و می‌گویم‌که کلیسای «سن‌پی‌یر» اگرزیبا است برای روم زیبا

۱ـ در اصل نوشته است : «چون به توگوساله‌ای دادند طناب به‌گردنش بینداز و بکش .»

است و منظورم اینست که من نیز اگر خوشم در اینجا خوشم که با من اینهمه لطف ومحبت میکنند و بهعنایت خاص خانه خدای آن مستظهرم که عنقریب مرا حاکم جزیره خواهد کرد.

ـ دوك گفت: رفیق سانکو، جزیرهای که من بهتووعده دادهام سیار نیست که ازجای خود بجنبد یا بگریزد . ریشههای آن چنان دراعماق زمین محکم واستوار است که هیچکس قادر نیست آن را از بن برکند یا نقل مکان دهد. بعلاوه چنانکه من وتو هردو خوب میدانیم در جهان هیچ مقام ومنصبی نیست که بیرشوت بهدست آید، والبته مراد ومنظور من مشاغل ومناصب بزرگ است که به تناسب باید برای تحصیل آنها رشوههای خرد وکلان داد. و اما رشوتی که من به ازای حکومت جزیرهٔ خود از تو میطلبم اینست که همراه ارباب خویش دن کیشوت بهاین سفر بروی و بهاین ماجرای مهم وخطیر پایان بخشی.من قول میدهم که تو، چه سوار برباد پای چوبین و بهسرعتی که ازآن انتظارمیرود بیایی وچهازبخت بدفرجام باپای پیاده وهمچونزائری مسکین وآواره دهبهده ومنزل بهمنزل بدینجا بازگردی جزیرهٔ خود را درهمان مکان که بجا گذاشته بودی بازخواهی یافت و مقیمان جزیره باهمان شور واشتیاق نخستین ترا به حکومت خود خواهند خواست. حرف من یکی است وتو، ای حضرت سانکو، کمترین تردید در این حقیقت بخود راه مده وگرنه اهانتی بزرگ به نیت پاك من که خدمت به تست روا داشتهای.ـ سانکو گفت : بس است قربان ، بس است، من مهترحقیروفقیری هستم وتاب تحمل اینهمه ادب و تعارف را ندارم . بفرمایید تاارباب من سوار شود وچشمان مرا نیز ببندند ومرا بخدا بسپارند. ضمناً مرا آگاه فرمایید که وقتی درآن ارتفاع و در میان ابرها پرواز میکنم آیا میتوانم جان خود را بخدا بسپارم یا فرشتگان آسمان را بیاری وحمایت خود بخوانم ؟ـ دولورید گفت : البته که میتوانید و بسیار خوب هم میتوانید روح خود را بخدا یا بهرکس که بخواهید بسپارید زیرا هرچند که مالامبرونوی دیو ساحر و جادوگر است ولی مسیحی تمام عیاری است وسحروجادوی خود را باچنان حزم واحتیاطی اعمال میکند که بهکسی آزار وزیان نمیرساند.ـ سانکو گفت : بسیار خوب ، پس حرکت باید کرد . خداوند عالم و حضرت سنت ترینیته دوگایت[1] St. Trinité de Gaïete حافظ ونگهدارمن باشند!ـ

۱ــ یکی از زنان مقدسهٔ اسپانیایی که اززمرهٔ روحانیون ترینیداد بشمار میرفته است . (مترجم)

دن‌کیشوت گفت: اززمان ماجرای خاطره‌انگیز آبدنگها تا بحال هرگز ندیده بودم که سانکو اینقدر ترس و تشویش داشته باشد. باورکنید اگر منهم مانند مردم به‌فال نیك وبد عقیده می‌داشتم ترس او را به‌فال بد می‌گرفتم و احساس بیم وهراسی در خود می‌کردم، لیکن، سانکو، پیش بیا وبدان‌که من به‌اذن خداوند وبه اجازهٔ سرکار علیه بانو دوشس می‌خواهم چندکلمه محرمانه با تو صحبت کنم.»

دن‌کیشوت سانکو را به‌زیر چند درخت که سربهم آورده بودند برد و دست او را گرفت و گفت: «برادر عزیزم سانکو، چنانکه می‌بینی سفردرازی در پیش داریم. خدا می‌داندکه ماکی‌از این سفر بازخواهیم گشت وآیافرصت و فراغتی برای انجام‌کارهای خود خواهیم یافت یا نه. بنابراین من از تو می‌خواهم‌که هم اکنون به‌عنوان اینکه پی‌چیزی ازلوازم سفرمی‌گردی‌به‌اطاق خود بروی و از سه‌هزار و سیصد ضربه تازیانه‌ای‌که ناگزیر باید برتن خود بنوازی پانصد یا ششصد ضربه برسم علی‌الحساب بزنی. بازدن این ضربات، ولوانَدك، بازکاری از پیش خواهد رفت‌زیرا شروع بکار، خود به‌منزلهٔ‌اینست که نیمی ازکار را انجام داده باشی. ــ سانکو گفت: سبحان‌الله! مثل اینکه حضرتعالی عقل خود را از دست داده‌اید! امرشما درست مثل گفتهٔ کسانی است‌که می‌گویند: می‌بینی خواجه‌ام ومی‌پرسی چند پسردارم؟[1] آخریعنی چه؟ الان‌که صحبت برسر اینست‌که سوار برچوب سخت و صافی بشویم به من امر می‌دهیدکه به‌ضرب تازیانه «هتك ومتك» خود را پاره‌کنم؟ اگر حقیقت امررا بخواهید این حرف عقلایی نیست. اول برویم و ریش و پشم این ندیمه‌ها را زایل‌کنیم ودربرگشتن بهرچه عقیده دارید سوگندکه من‌بزودی زود وبنحوی که از هرحیث رضا وخرسندی خاطرحضرتعالی فراهم شود به‌عهدخودکاملا وفا خواهم‌کرد. بنابراین خواهش می‌کنم‌که دیگر دراین باره صحبتی نفرمایید.ــ دن‌کیشوت گفت: ای سانکوی مهربان، همین قول و قرار برای تسکین دل من‌کافی است و من اطمینان‌کامل دارم‌که تو به‌عهد خود وفا خواهی کرد زیرا تو با همه حماقت و نادانی مردی راستگویی.ــ سانکو گفت: من آدم خامی نیستم‌بلکه جهان دیده‌ام وبرفرض هم‌که صد روی وصد زبان باشم به‌وعدهٔ خود وفا خواهم‌کرد.»

۱ــ در متن اصلی نوشته است: «می‌بینی‌که آبستنم ومی‌پرسی دخترم؟» مترجم فرانسوی ترجمه‌کرده است: «می‌بینی‌که عجله‌دارم ودخترم‌راخواستگاری میکنی؟»

پس از فراغ از این گفتگو هردو باز گشتند تا برباد پای چوبین سوار شوند ودر آن هنگام که پا در رکاب می‌نهادند دن کیشوت به‌سانکو گفت : «یاالله سانکو ، چشمان خود را ببند زیرا کسیکه مارا به اوجی چنین رفیع می‌فرستد نمی‌تواند فریبمان بدهد. آخر این چه تفاخری برای اوست که درصدد اغفال واغوای کسانی برآیدکه به وی اعتماد کرده‌اند ؟ تازه اگر قضایا هم برخلاف آن شدکه من می‌اندیشم بدجنسی و شرارت عامل این توطئه قادر نیست شرف وافتخار من و تراکه دست به‌چنین‌کار دلاورانه‌ای زده‌ایم تیره و تار سازد . ـ سانکو گفت : بسیار خوب ارباب ، برویم. من موی صورت و اشك چشم این بانوان را چون خاری در دل خود خلانده‌ام وعهد بستم که دست بسوی طعام نبرم ولقمه‌ای نخورم مگراینکه چانهٔ ایشان را بجلاوصفای اول بازبینم. اول حضرت عالی سوار شوید وچشمان خود را ببندید ، چه اگر بنا باشد من بر-ترك اسب بنشینم مسلماً نباید قبل ازکسی‌که برخانهٔ زین می‌نشیندسوارشوم.ـ دن کیشوت گفت: حق باتست .» و بلافاصله دستمالی از جیب خود بیرون آورد واز دولورید خواهش کردکه چشمان او را ببندد . وقتی این‌کار انجام گرفت دن‌کیشوت دستمال از جلوچشم برداشت و گفت: «اگرحافظه‌ام یاری‌کند بیاد دارم‌که وقتی درکتاب ویرژیل داستان «پالادیوم» شهر تروا را می‌خواندم . این پالادیوم عبارت ازاسب چوبینی بودکه یونانیان به‌پیشگاه پالاس Pallas الههٔ جنگ تقدیم می‌کردند و در شکم او جمع کثیری ازپهلوانان مسلح مخفی کرده بودندکه هم آنان باعث شکست وسقوط تروا شدند. بنابراین صلاح در این است‌که من نیز شکم این بادپای چوبین را معاینه‌کنم تا ببینم‌که دردرون آن چیست.ـ دولورید گفت : این‌کار بیهوده است ومن التزام می‌دهم که‌چیزی در آن نباشد ، چه ، می‌دانم‌که مالامبرونو نه قادر به‌خیانت است ونه می‌تواند حیله ونیرنگ درکارکسی بکند . بنابراین ای دن‌کیشوت ، شما بی‌هیچ بیم و هراسی سوار شوید و بدانید که اگر گزندی به وجود مبارك رسید به گردن من .»

دن‌کیشوت چنین استنباط کردکه هرچه بیشتر در بارهٔ تأمین جان خود و سواس نشان دهد و اصرار ورزد توهینی است که به‌غیرت وحمیت خود روا داشته است، لذا بی‌آنکه بیش از این مشاجره و مکالمه‌کند بربادپای چوبین سوار شد و دستگیرهٔ آن راکه به آسانی می‌چرخید گرداند . چون پهلوان رکاب نداشت و هردوپایش از اطراف آویخته بود در آن حال به صورتهای

«فلاندری» میمانست که بمناسبت فتح امپراتوران روم برقالی ترسیم می کردند یا می بافتند.

سانکو نیز خواه ناخواه وبزور اصرار حاضران سوارشد وتامی توانست بر ترك اسب که زبر و خشن بود و کمترین اثر نرمش در آن احساس نمیشد جاخوش کرد. آنگاه از دوك تقاضا کرد که هرگاه ممکن باشد تشك یا بالشی خواه ازصندلی را حتی حضرتعلیه بانودوشس یا از رختخواب یکی ازنوکران خاصه به وی بهعاریت بدهند چه، درنظر اوترك این اسب ازمرمرساختهشده بود نه ازچوب. بانوتریفالدی اعتراض کرد که بادپای چوبین هیچگونه لگام وافسار وبرگ ویراقی نمیپذیرد وتنها چارهاینست که سانکو بهشیوهٔ زنان سوار شود یعنی هردوپا ازیکسو بیاویزد وبدین طریق زبری وناهنجاری مرکب راکمتر احساس خواهدکرد. سانکو چنین کرد وچون همه را وداع گفت اجازه داد تا چشمانش را ببندند، لیکن همینکه چشمانش را بست باز آنها را گشود و نگاههای پرعجز ولا به بهکسانی که درباغ حاضر بودند انداخت و با چشمان اشکبار ازایشان بهتضرع وزاری تمنی کرد که دراین لحظهٔحساس ویرا بهنیروی اب وابن وبهدعای مریم حوا یاری کنند تا اگرخودنیز درچنین بن بستی بهدام افتادند خداوند بلطف وکرم خود ایشان را مددکند. دن کیشوت بانگ برسر سانکوزدکه: «ای دزد فرومایه، مگر ترا بهدار آویختهاند؟ مگر روزمرگت فرارسیده است که چنین تضرع وزاری میکنی؟ ای بیحمیت، ای مخلوق بیحس وبیرگ، مگر اکنون بجایی ننشتهای که ماگالون زیبانشست و اگر تواریخ درست نقل کرده باشند بجای اینکه از همانجا بهقعر گورسرازیر شود برتخت سلطنت فرانسه افتاد[1]؟ ویا من که درکنار تو نشستهام نمیتوانم همپایهٔ «پییر» دلاور باشم که روزی برجای من نشسته بود؟ چشمانت را ببند، ای حیوان بیقلب وبیعاطفه، چشمانت را ببند ومواظب باش کهاگرازترس و وحشت درد اسهال گرفته باشی درحضور من کثافات از دهانت بیرون نریزد.- سانکو گفت، بسیار خوب، پس بفرمایید دهانم را هم ببندند. حال که نمیخواهید من خود را بخدابسپادم یاکسی دیگرمرابخدا بسپارد چه عجب که وحشت کنم واز این بترسم که مبادا فوجی چند از شیاطین در این مکان حاضر باشند و مرا به

۱ــ ماگالون زیبا برخلاف تصور سروانتس ملکهٔ فرانسه نشد بلکه ملکهٔ ناپل شد. «دکتریاردن»

پرال‌ویلو[1] ببرند ؟»

الغرض ، چشمان ایشان را بستند و دن‌کیشوت همینکه به‌دلخواه خود برپشت بادپا قرار گرفت دستگیرهٔ آن را گرداند. پهلوان هنوزدست‌به‌دستگیره نبرده بود که تمام ندیمه‌ها و کسانی که در باغ حاضر بودند یکصدا فریاد برکشیدندکه : «ای پهلوان ارجمند ، خدا بهمراه تو باد ! ای مهتر بیباك ، خدا پشت وپناه تو باد ! اینك هردوبهوا پروازکرده‌اید و چون تیر شهاب فضا را میشکافید. اینك تمام‌کسانی راکه برزمین مانده وسربرافراشته‌اند و بهشما نظاره می‌کنند دربهت واعجاب بیمانندی باقی‌گذاشته‌اید. امان ، ای سانکوی دلاور، خود را درست نگاهدار وبه‌چپ وراست خم مشو، مبادا بیفتی ؛ زینهار که سقوط تو از اوج افلاك وحشتناك‌تر از سقوط آن جوان بی‌حواسی خواهد بودکه خواست ارابهٔ پدر خود **خورشید** را براند. » سانکو این سخنان را شنید وبیشتر خود را به‌اربابش چسباند ودرحالیکه بازوان خود را تنگ بدور کمراو حلقه می‌کرد گفت : «ارباب، آخر این مردم چگونه مدعیندکه ما در آسمانها پرواز می‌کنیم، زیرا سخنان‌ایشان‌کاملا به‌گوش ما می‌رسد وچنانست که‌گویی درکنار ما ایستاده‌اند ؟ ـ دن‌کیشوت گفت : سانکو، به این موضوع توجه مکن ، وبدان‌که چون اینگونه ماجراها واینگونه سفرها درحین پرواز از جریان حوادث عادی جهان خارج می‌شوند تو میتوانی هرچه بخواهی از سه‌هزار فرسخ فاصله بخوبی ببینی وبشنوی . ولی سانکو ، اینقدر مرا بخود مفشارکه نزدیك است خفه‌ام‌کنی باورکن من نمی‌دانم‌آخر تو ازچه میترسی و چرا اینقدر پریشان ومضطربی ؟ منکه بسیار راحتم و به‌جرأت می‌توانم قسم بخورم‌که در عمرم برمرکبی چنین نرم وراهوار سوار نشده بودم . گویی که اصلا از جای خود تکان نمی‌خوریم . بهرحال، رفیق سانکو، ترس‌ووحشت‌را به‌کنار بگذار وبدان‌که‌کارها ازهرجهت بروفق مراد است وباد فتح وظفربرما میوزد .ـ سانکو گفت : حقیقتاً ارباب ، حق با شماست زیرا از اینطرف بادی چنان شدید برمن‌میوزدکه‌گویی هزاران نفردم آهنگران‌به‌روی من گرفته‌اند وبرمن میدمند .»

ازقضا سانکو راست می‌گفت، چه، ازیکسودمها به‌طرف اوگرفته‌بودند

---

[1] ـ پرال ویلو Péralvillo قریه‌ای بود نزدیك شهر تولد که دیوانخانهٔ سنت هرمانداد محکومین به مرگ را در آنجا تیرباران می‌کرد .

(دکتربارדن)

و یادش می‌دادند . دوك ودوشس وپیشکار ایشان چنان صحنهٔ این ماجرا را با مهارت وتردستی آراسته بودند که هیچ نقص نداشت . دن‌کیشوت نیز وقتی احساس‌کرد که باد بچهره‌اش میوزد گفت: «سانکو، بیشك وشبهه اکنون باید بطبقهٔ دوم آسمان یعنی بجایی رسیده باشیم که برف وتگرگ بوجود می‌آید. رعد وبرق در طبقهٔ سوم تولید می‌شود وما اگر بهمین طریق دوبعرش صعود کنیم طولی نخواهد کشید که به منطقهٔ آتش میرسیم . من نمی‌دانم این دستگیره را چگونه نگاهدارم که به‌آن منطقه نرسیم وخاك وخاکستر نشویم .»

در این اثنا چهرهٔ ایشان را با مشعلهایی از فتیلهٔ الیاف‌کتان که آتش زدن وخاموش‌کردن آن بسیار ساده وآسان صورت میگیرد حرارت می‌دادند. این‌فتیله‌ها را بسر نی‌های درازی زده و از دور روبه‌ایشان نگاه داشته بودند. اول بار سانکو احساس‌گرما کرد وگفت: «بخدا اگر برسردار بروم می گویم که به‌منطقهٔ آتش رسیده یا لااقل به‌آن بسیار نزدیك شده‌ایم زیرا قسمتی از ریش من هم اکنون سرخ شده است ، و بسیار مشتاقم که چشمم را بازکنم تا ببینم مااکنون درکجا هستیم . ـ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، چنین کاری مکن و داستان **تورالوای** کشیش Torralva را بیاد بیاور که شیاطین او را از ورای آسمانها ودر حالیکه براسبی چوبین نشسته و چشمان خود را بسته بود پرواز دادند. وی‌درظرف دوازده ساعت به‌شهرروم رسید ودربرج **نونا**Nona که دریکی ازکوچه‌های شهرواقع است فرودآمد ودر حمله به‌آن برج حضور یافت و ویرانیهایی راکه فرماندهٔ قوای مهاجم یعنی دوك دوبوربن به وجود آورده بود ونیزمرگ‌آن فرمانده را بچشم دید؛ سپس صبح روزبعد بمادرید بازگشت و آنچه دیده بود بازنمود . همین تورالوای‌کشیش حکایت کرد که وقتی در آسمان میپرید شیطان به‌او فرمان داد که چشمان خود را بازکند . وی نیزچشم گشود وخود را چندان بماه نزدیك یافت که‌می‌توانست دست‌به‌آن بزند ولی از ترس آنکه مبادا سرش گیج برود بسوی زمین نگاه نکرد[1] .

۱ــ دکتر اوژن ترالوا که به‌اتهام جادوگری از طرف محکمهٔ تفتیش عقاید محکوم به اعدام گردید (۱۵۳۱) در حقیقت دیوانه‌ای بود زنجیری که مدعی بود شیطانی به نام زشیل Zéchiel را درخدمت دارد. این شیطان به‌زبانی نیمه ایتالیایی و نیمه اسپانیایی با وی صحبت می‌کرد و نیز او را در آسمان پرواز میداد. (دکتر باردن)

بنابراین، سانکو، ما نباید چشمان خود را بگشاییم . آنکه راهنمایی ما را بعهده گرفته است خود ناظرو مراقب حال ما خواهد بود و شاید اینگونه که در هوا میرویم ناگهان، همچون بازی شکاری که بر حواصیل بتازد وبی‌آنکه مجال پرواز به‌آن نخجیر بدبخت بدهد از زمینش برمیدارد، برکشور کاندایا بیفتیم . هرچند به‌ظاهر نیمساعتی بیش نیست که از باغ برخاسته‌ایم ولی باور کن که مسافت بسیار دوری پیموده‌ایم . ــ سانکو گفت : من چیزی از این جریان نمی‌فهمم تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که اگر بانو مادلن یا ماگالن زیبا به این ترك اسب راضی بوده باشد قطعاً پوست نرم و لطیفی نداشته است .»

دوك ودوشس وتمام کسانی که درباغ بودند کلمه‌ای از گفتگوی آن دو دلاور رانا شنیده نمی‌گذاشتند و از آن حظ ولذتی و افرمیبردند. عاقبت برای آنکه حسن ختامی به‌این ماجرای عجیب واستادانه ببخشند بافتیله‌های مشتعل آتش به‌دم بادپای چوبین زدند وچون درون اسب را پر از موشك و ترقه‌کرده بودندآن دستگاه دردم با صدای انفجار وحشتناکی به هوا پرید و دن‌کیشوت و سانکو را که هر دو قدری سوخته بودند بر روی علفها انداخت . لحظه‌ای قبل از این واقعه گروه ندیمه‌های ریشو بهمراه تریفالدی از باغ بیرون رفته وحاضران مجلس باغ نیزهمه خود را به‌بیهوشی زده وبرزمین نقش‌بسته‌بودند. دن‌کیشوت وسانکو که قدری‌صدمه دیده بودند اززمین برخاستند وچون بهرسو به‌دقت نگریستند دیدند درهمان باغندکه از آنجا حرکت‌کرده بودند ویاران همه بیهوش برزمین افتاده‌اند ، و هردو از این وقایع سخت مبهوت و حیران شدند. لیکن دیدن چیز تازه‌ای بربهت وتعجب‌آن‌دو بیش از پیش افزود وآن اینکه درآنسوی باغ نیزه‌ای به‌زمین فروکرده و از آن به‌کمك دورشته طناب سبز ابریشمین‌کتیبه‌ای از پوست سفیدکه مخصوص تحریر است آویخته بودند وبرآن‌کتیبه به‌خط درشت وبه آب زرچنین نوشته :

«پهلوان انگشت نمای مانش دن‌کیشوت دلاور ماجرای‌کنتس تریفالدی یا به‌عبارت دیگر ندیمه دولورید وملازمان اورا به‌پایان آورده واین دلاوری رایکه وتنها به‌منصهٔ ظهور رسانده است. مالامبرونوی دیو بطیب خاطر وبرضا وخرسندی‌کامل تسلیم شده است. چانهٔ ندیمه‌ها ازریش وپشم پاك وصاف گردیده وسلطان دن‌کلاویژو و ملکه‌آنتونوموزی ازطلسم نجات یافته وبه‌شکل وشمایل نخستین بازگشته‌اند. ازطرفی‌همینکه مهترپهلوان نیز تازیانه‌های مقرر برتن خود نواخت‌کبوتر سفید هم از چنگال زهرآگین کرکسهایی که آزارش می‌دهند

بیرون خواهد پرید و به‌آغوش قمری محبوب خود خواهد خزید ؛ وچنین است فرمان مرلن حکیم نخستین ساحر ساحران عالم .»

همینکه دن کیشوت حروف‌نوشته بر کتیبهٔ پوستین را خواند بخوبی تشخیص داد که منظور از آن شکسته شدن طلسم بانو دولسینه است . وی خدا را سپاس گذاشت از اینکه باخطری اندك فتحی چنین نمایان کرده وصفا وزیبایی چهرهٔ پرپشم ندیمه‌های محترم را بحال نخستین بازگردانده است؛ سپس به‌مکانی که دوك ودوشس هنوزبحال اغماء افتاده بودند نزدیك شد، وجناب دوك رابادست خود تکان داد و گفت : «برخیز ای حضرت ولینعمت من ، برخیز و شجاعت داشته باش ، دیگر چیزی نیست و بطوریکه از این کتیبه معلوم می‌شود ماجرا بی‌هیچ خطر روحی و جسمی پایان یافته است.» دوك وتمام‌کسانی که در باغ نقش زمین شده بودند چنین کردند و همگان چندان آثار تعجب و تحسین از خود نشان دادند که گفتی آن وقایع که تنها برای خنده ومسخرگی ترتیب‌داده شده بود براستی برسرایشان‌آمده است. دوك باچشمان نیم‌بسته‌کتیبه‌راخواند، سپس آغوش گشود وبه‌استقبال دن کیشوت رفت وویرا دربغل فشرد و گفت‌که در هیچیك از قرون واعصار گذشته پهلوانی برتراز وی دیده نشده است . سانکو باچشم به‌دنبال دولورید می‌گشت تا مگرچهره اورا بی‌ریش ببیند و بنگردکه آیا چنانکه از ظاهر آن ندیمه پیدا بود باچانهٔ صاف واقعاً صورتی دلفریب دارد یانه . لیکن به‌وی گفتندکه به‌محض فروافتادن بادپای چوبین ازآسمان و آتش گرفتن آن ، تمام ندیمه‌ها بهمراه تریفالدی ناپدید شده‌اند و چانه و چهرهٔ ایشان از موی انبوه پاك شده و دیگر یك بن مو برصورتشان نمانده است .

دوشس از سانکو پرسیدکه این سفر دراز چگونه بروی گذشته و چه ماجراهایی برسرش آمده است . سانکو در جواب گفت : «ای بانوی عزیز ، احساس می‌کردم‌که هردودر پروازیم وچنانکه اربابم می‌گفت به منطقهٔ آتش رسیده بودیم . من خواستم چشمان خود را اندکی بازکنم ولی اربابم‌که‌ازوی اجازهٔ این‌کار راخواسته‌بودم رضا نداد. من‌نیزکه نمی‌دانم چه حس کنجکاوی مخصوصی دارم وچه مرضی‌است‌که می‌خواهم هرچه راکه ازمن‌پنهان می‌دارند بفهمم آهسته وآرام و بی‌آنکه‌کسی متوجه شود دستمال را که بچشم داشتم به‌طرف بینی پایین‌کشیدم . آنگاه ازگوشهٔ دستمال به‌طرف زمین نگاه کردم

و دیدم که دنیا کوچکتر از دانهٔ خردل شده و مردمی که برروی زمین راه میروند از فندق ریزترند . حال از آنجا پی ببرید که مادرآن هنگام تابه‌کجا صعودکرده بودیم . ــ دوشس گفت : رفیق سانکو ، مواظب گفتار خود باش . معلوم می‌شود که آنچه تودیده‌ای زمین نبوده بلکه مردمی بوده‌اند که برآن‌راه میرفته‌اند زیرا اگرزمین‌درنظرتوبقدر دانهٔ خردلی‌جلوه کرده‌است وهرانسانی بقدر دانهٔ فندق بود روشن است که در آن صورت یك انسان به تنهایی سطح کرهٔ زمین را اشغال می‌کرد . ــ سانکوگفت : راست است ولی با اینهمه من ازگوشهٔ چشم تمام دنیا را دیدم . ــ دوشس گفت : سانکو ، باز می‌گویم که مواظب گفتار خود باش زیرا هرگز نمی‌توان از گوشهٔ چشم تمام چیزی را که مورد نظر است مشاهده‌کرد . ــ سانکوگفت : من دیگر از این جزئیات سردر نمی‌آورم، فقط می‌دانم که حضرتعلیه باید به‌این‌نکته توجه کنندکه چون پرواز ما در آسمان به نیروی سحر و جادو بود ناچار زمین و آدمیان را نیز به همان کیفیت که به عرض رساندم تحت تأثیر سحر و جادو می‌دیدم . اگر حضرتعلیه باور نمی‌فرمایید لابد این مطلب را نیز باور نخواهید فرمود که وقتی ازگوشهٔ ابروچشم گشودم چندان خود را به‌آسمان نزدیك دیدم‌که باآن یك وجب ونیم بیشتر فاصله نداشتم ومی‌توانم سوگند یادکنم‌که حقیقةً آسمان بزرگ و بی‌انتهاست . اتفاقاً ما از کنار ستارگان «هفت‌بز»[1] نیز گذشتیم و چون من در دوران‌کودکی در ده خودبزچران بوده‌ام بجان خود وبخداوند سوگند همینکه آنها را دیدم درخود احساس اشتیاق فراوانی‌کردم‌که نزدیك بروم وباایشان حرف بزنم، وباورکنیدکه اگراین هوس عجیب خود را اقناع نمی‌کردم ازغصه دق می‌کردم. باری من به‌ایشان نزدیك شدم ودیگرچه‌عرض کنم‌که چه‌کردم ! بی‌آنکه به کسی چیزی بگویم یا ارباب خود را خبرکنم آهسته از بادپای چوبین پیاده شدم وبا بزهاکه بشرم وحیای شب‌بو وبلطف و صفای‌گل بودند لااقل سه‌ربع ساعت صحبت‌کردم وعجب‌آنکه درتمام این‌مدت بادپای چوبین از جای خود نجنبید.

ــ دوك پرسید : درآن هنگام‌که سانکوی مهربان بابزهاسخن می‌گفت جناب دن‌کیشوت بچه‌کار مشغول بود ؟ ــ دن‌کیشوت در جواب گفت : چون

۱ــ دهقانان و چوپانان اسپانیایی ستارهٔ پروین یا شعرای یمانی (Pléiades) را ستارهٔ «هفت بز» مینامیدند. (دکتر باردن)

تمام این وقایع خارج از نظم و آیین طبیعت انجام گرفته است عجب نیست که آنچه سانکو می گوید راست باشد. واما من می‌توانم عرض کنم که چشمان خود را نه بسوی بالا گشودم و نه بسوی پایین وبالنتیجه نه آسمان را دیدم ونه زمین را، نه دریا ونه صحرای پرشن را. من فقط احساس می کردم که داریم از منطقهٔ هوا می گذریم وحتی فهمیدم که به منطقهٔ آتش بسیار نزدیك شده‌ایم ودیگر تصور نمی کنم ازاین حد فراتر رفته باشیم. درواقع چون منطقهٔ آتش بین آسمان وماه وآخرین منطقهٔ هوا واقع شده است مانمی‌توانستیم به آسمانی برسیم که در ستارگان هفت بزیعنی کواکب مورد بحث سانکو واقعند، مگر اینکه کباب شده باشیم، وچون کباب نشده‌ایم قطعاً سانکو یادروغ می گوید ویا خواب دیده‌است. ـ سانکو گفت: نه خواب دیده‌ام ونه دروغ می گویم. می گویید نه، نشانی آن بزها را ازمن بپرسید تاببینید راست گفته‌ام یاخیر. ـ دوشس گفت: بسیارخوب، بگو ببینم نشانی آن بزها چیست؟ ـ سانکو گفت : نشان به‌آن نشان که دوتا از بزها سبز بودند، دوتا سرخ ودوتا آبی، وبز آخر رنگارنگ بود. ـ دوك گفت: آنها باید بزهای مخصوصی باشند زیرا درروی زمین بزی به‌این رنگها وجود ندارد . ـ سانکو گفت: مطلب خیلی روشن است ؛ آخر خود شما فکر کنید که بین بزهای آسمان و زمین باید فرقی باشد. ـ دوك گفت : خوب سانکو ، بگو ببینم، بین این بزها بز نرهم بود ؟ ـ سانکو گفت : خیر قربان ، بز نرنبود زیرا بز نر شاخ دارد و هیچ حیوان شاخداری نمی‌تواند از شاخ ماه بالا بزند[1] . »

دیگردوك ودوشس نخواستند. بیش ازآن ازسانکودربارهٔ سفرش سؤالی بکنند زیرا می‌دیدندکه این مردك از باغ بیرون نرفته سیر هفت فلك کرده و می‌خواهد هرچه درآن آسمانها روی داده است شرح بدهد. الغرض چنین بود پایان ماجرای ندیمه دولوریدکه اسباب خنده وتفریح دوك ودوشس وملازمان ایشان گردید، واین خنده نه‌تنها دردوران بازی این صحنه بلکه درتمام مدت عمرایشان ادامه یافت. ضمناً برای‌سانکو نیز موضوعی شدکه اگرقرنهامیزیست بازبهرجا می‌رسید حکایت می کرد . دن کیشوت به سانکو نزدیك شد و در

1 ـ در اینجا سروانتس فقط خواسته است با کلمهٔ abron که هم به معنی بز نروهم به معنی شاخ است بازی جناس لفظی کرده باشد .
(دکتر باردن)

گوش وی گفت : « سانکو ، اگر می‌خواهی مردم هر چه را که تو در آسمان دیده‌ای باور کنند من نیز می‌خواهم که تو ماجرای غار مونته زینوس و هرچه را که من در آن غار دیده‌ام باور کنی . دیگر بیش از این چیزی نمی‌گویم .»

فصل چهل و دوم

درباب نصایحی که دن‌کیشوت به سانکوپانزا ، قبل از رفتن او به حکومت جزیره ، کرد و دربارهٔ مسایل بسیار روشن دیگر

پایان بهجت خیز ونشاط انگیزماجرای دولورید ندیمه چندان مایهٔ‌رضا و خرسندی خاطر دوك ودوشس گردید که تصمیم گرفتند این مسخره بازی را همچنان‌ادامه دهند، بخصوص که می‌دیدند موضوعی جالب و ذیقیمت به دستشان افتاده است و می‌توانند کاملا جنبهٔ جدی به‌آن ببخشند . باری دوك و دوشس پس از اینکه نقشه طرح‌کردند و به‌نوکران و خدمتگاران خود دستور دادند که در حکومت جزیرهٔ موعود چگونه با سانکو رفتار کنند فردای روزی که ماجرای پرواز بادپای چوبین روی داده بود دوك به سانکوگفت که به فکر تهیهٔ مقدمات سفر باشد وخود را برای عزیمت به‌مقرحکومت آماده‌کند، وبه گفته افزودکه ساکنین جزیرهٔ او همچون کشاورزانی که در خشکسال منتظر باران رحمت خداوند باشند انتظار او را می‌کشند.

سانکو سرتعظیم تا به‌زمین خم‌کرد وگفت : «ازآن هنگام‌که ازآسمان فرودآمده‌ام وازآن دم‌که از اوج بی‌انتهای عرش به زمین نگریسته و آن را کوچك وحقیر دیده‌ام احساس می‌کنم‌که نیمی از هوس شدیدی که به حکومت داشتم فرونشسته است . راستی در این چه افتخاری است که انسان بردانهٔ خردلی حکومت کند؟ چه جای تفرعن و خود فروشی است‌که‌کسی بر پنج شش تن به درشتی فندق فرمان براند ؟ و من اگر می‌گویم پنج شش تن حق دارم زیرا از آن بالا چنین بنظر می‌آمدکه در سراسر کرهٔ زمین پنج‌شش تن آدم بیشتر نیستند . اگرحضرتعالی گوشهٔ‌کوچکی ازآسمان را به‌بنده واگذار

می‌فرمودید ولواینکه وسعت آن ازنیم فرسخ هم بیشتر نمی‌بود بسیار بیش از آنکه‌بزرگترین جزیرهٔروی زمین رامرحمت بفرمایید راضی وخرسند می‌شدم وآن را بامیل وشعف بیشتری قبول می‌کردم.ــ دوک گفت: رفیق سانکو، آگاه باش و بدان‌که من نمی‌توانم قسمتی از آسمان را ولو به پهنای ناخن بکسی ببخشم، چه، این موهبت وعنایت خاص خداوند عالم است وبس . آنچه‌که من می‌توانم به‌تو بدهم جزیره‌ایست تمام عیار و به‌شکل دایره ، جزیره‌ای بسیار متناسب با وضع تو و فوق‌العاده حاصلخیز و پرنعمت که اگر بتوانی چنانکه باید از عهدهٔ ادارهٔ آن برآیی می‌توانی باردنیا و آخرت خود را از همانجا ببندی.ــ سانکو گفت: بسیار خوب، این جزیره را به‌من بدهید ومن میکوشم چنان حاکمی باشم‌که علیرغم مردم بدکاره و ناجنس از همانجا یکسره ببهشت بروم. البته بدانیدکه من به‌دلیل جاه طلبی‌نیست‌که می‌خواهم کلبهٔ محقر خود را رهاکنم وبه‌مقام بلندی برسم بلکه نظرم اینست‌که بدانم حکومت‌چه مزه‌ای دارد.ـ دوک گفت : سانکو، اگر تو یك‌بار مزهٔ حکومت را بچشی چنان لذت ببری‌که انگشتان خود را نیزباآن بخوری زیرا لذتی بالاتروشیرین ترازاین نیست‌که انسان‌فرمان براند ومطاع مثتی مردم‌مطیع باشد. مسلماً وقتی‌ارباب توامپراتور بشود (و بدیهی است باتحولی‌که هر دم در وضع او پیدا می‌شود عاقبت امپراتور خواهد شد) دیگر نمی‌توان او را به‌آسانی از آن مقام پایین کشید ، وخواهید دیدکه وی از صمیم قلب تأسف خواهد خورد که چرا ایامی را بدون عنوان امپراتوری گذرانده است. ـ سانکو گفت : قربان ، من گمان میکنم فرمانروایی وقتی خوب است که بریك‌گله‌گوسفند باشد . ـ دوك گفت:سانکو، خدامرا باتومرگ بدهد اگر دروغ بگویم؛ بخدا تودرهرامری دانا وبصیری وامیدوارم چنانکه از رأی ونظرت پیداست حاکم خوبی بشوی . بهرحال صحبت بس است و آگاه باش‌که فردا صبح باید حرکت کنی و مقر حکومت یعنی جزیرهٔ خود را تحویل بگیری. امشب لباس حکومت راکه باید از اینجا به‌تن‌کنی برای توتهیه خواهندکرد و هرچیزی راکه برای حرکت به‌مقر حکومت لازم داشته باشی آماده خواهند ساخت.ـ سانکو گفت: هرطور که دلتان بخواهد به‌تن من‌لباس بپوشانید؛ من درهرلباسی همان سانکوپانزا که بودم خواهم بود. ـ دوك گفت: صحیح‌است، ولی لباس بایدباشغلی‌که شخص دارد یا بامنصب وعنوانی‌که احرازکرده است تناسب داشته باشد. مثلا شایسته نیست‌که یکتن قاضی لباس نظامیان بپوشد یا نظامی به جامهٔ‌کشیشان درآید.

شما، سانکو، لباسی که به تن می‌کنید باید نیمی کشوری و نیمی لشکری باشد زیرا درجزیره‌ای که من بشما تفویض میکنم امور نظامی باندازهٔ کشوری وامور کشوری واداری بقدرامور لشکری ارزش واهمیت دارد ـ سانکو گفت: من به کشوری بهیچ وجه وارد نیستم زیراالفبا را هم نمی‌دانم ولی برای اینکه‌حاکم عالیقدری محسوب شوم‌کافی است که صلیب الفبا را ازبربدانم[1]. واما در امور نظامی هرمهمی بمن محول شود سلاح بدست میگیرم و چندان انجام وظیفه میکنم تاازپا درآیم، وآن نیز البته بسته بیاری وحمایت خداوند است ـ دوك گفت: باچنین حافظهٔ قوی بدیهی است که سانکو در هیچ امری مرتکب‌اشتباه نخواهد شد.

در اثنای این گفتگودن‌کیشوت از راه رسید. وقتی از ماجرا مستحضر شد و فهمیدکه سانکو باید بشتاب هرچه تمامتر به مقر حکومت خود حرکت کند بااجازهٔ حضرت دوك دست وی‌راگرفت وباتاق خویش بردتا درباب راه ورسم‌ایفای شغلی که بوی محول کرده‌اندنصایحی‌باوبکند.دن‌کیشوت همینکه بهمراه سانکو به اتاق خود داخل شد در را بست و مهترش را بزور در کنار خویش نشانید وبلحنی ملایم وموقرباوی چنین گفت:

«رفیق سانکو، خدا را سپاس بی‌پایان میگزارم که پیش از اینکه من خود با بخت واقبال مساعد مواجه‌گردم بخت به استقبال توآمده و دست ترا گرفته است.منی‌که می‌پنداشتم از لطف ومدد تقدیر مزد خدمات وزحمات‌ترا خواهم داد خود هنوز بجایی نرسیده وهنوز اندرخم یك‌کوچه‌ام[2] ولی تو پیش از وقت وبرخلاف موازین عقل ومنطق به‌آمال وآرزوی خود رسیده‌ای. برخی در راه نیل بمقصود هدیه‌ها می‌دهند و مهمانی‌ها میکنند وکرم وسخا از خود نشان می‌دهند، بابیشرمی وگستاخی رومیاندازند وهرروزصبح زود درپی‌منظور از خواب برمیخیزند و تضرع وزاری و پافشاری می‌کنند والحاح و اصرار میورزند وبا اینهمه بمطلوب خود نمی‌رسند؛ یکی نیز بی‌آنکه خود بداند چگونه وچرا چنین شده است همان شاهد مقصود راکه عشاق‌فراوانی درپی‌آن بوده‌اند درآغوش میکشد. اینجاست‌که بایدگفت در طلب مقام و منزلت، هیچ عاملی به جز خوشبختی وبدبختی مؤثر نیست. توکه درنظر من حیوان خشن

۱ــ در آغاز الفبای قدیم اسپانیایی بشکل صلیب بود وکودکان آن را «کریستوس christus» یا صلیب الفبا مینامیدند. (دکتر باردن)

۲ــ در اصل چنین است: «در آغاز این راهم»

ونافهمی بیش نیستی بی‌آنکه سحرخیز باشی یا شب زنده داری کنی و بی‌آنکه کمترین‌سعی ومجاهدتی ازخود نشان داده باشی به‌صرف‌اینکه نفس گره‌گشای حرفهٔ پهلوانی در تو گرفته است اینك مقامی یافته و بی‌کم وکاست حکمران جزیره‌ای شده‌ای. بهرحال سانکو، من اینها از آن جهت گفتم‌که تو لطف و موهبتی راکه در حقت روا داشته‌اند پاداش لیاقت وشایستگی خود ندانی‌بلکه نخست به‌درگاه خداوند سپاس‌گزاری که کارها را بلطف و عنایت خود به‌نحو دلخواه روبراه‌کرده است وسپس رهین عظمت وجلال پهلوان سرگردانی‌باشی که ترا درکنف حمایت وعنایت خودگرفته است . حال‌که دل تو آمادهٔ قبول نکاتی است‌که بیان‌کردم‌گوش‌کن ای پسر عزیزم و به این کاتن[1] جدید که می‌خواهد نصایح خیر خواهانه‌ای بتو بدهد به‌دقت توجه‌کن، چه، این نصایح، دراین دریای طوفانی ومتلاطم‌که تو می‌خواهی برآن سفرکنی، هادی‌وقطب‌ـ نمای تو بسوی ساحل‌نجات خواهندبود،وبدان‌که مقام ومنزلت عالی وارجمند به‌منزلهٔ‌گرداب عمیقی است‌که‌درآن ظلمت وابهام وصخره‌های سخت‌وخطرناك فراوان است .

«باری ای پسر ، نخست آنکه از خدا بترس ، چه ، گفته‌اند که رأس الحکمة مخافةالله[2] و چون عاقل و خردمند باشی هرگز دچار خبط و اشتباه نخواهی شد .

«دوم آنکه همواره در مد نظر داشته باش که کیستی و تا ممکن است بکوش‌که خود را بشناسی، چه، خود شناسی ازکسب هرعلم وفضیلتی مشکل‌تر است . ثمرهٔ این خود شناسی اینست‌که دیگر نخواهی‌کوشید چون وزغ خود را بادکنی تا به‌بزرگی‌گاو شوی ؛ و نیز چون ناز و تبختر وکبر وتفرعن‌تو مانند طاوس چترگشود نظری به‌پای خویش خواهی انداخت و خجل و منفعل خواهی شدوآنگاه بیادخواهی‌آوردکه روزی درولایت خود خوك می‌چراندی. ـ سانکو گفت : من منکر این نیستم ولی آن وقت‌که خوك می‌چراندم طفلی خرد سال بودم . بعدها وقتی‌که به‌سن جوانی رسیدم غازچران شدم ودیگرپی

۱ــ دراینجا منظورکاتن خطیب وفیلسوف رومی نیست بلکه Dionysius Caton دیوتیسیوس کاتن دانشمند دیگری است که کتابش در آن عصر در دانشگاههای اسپانیا تدریس میشد . (دکتر باردن)

۲ــ در اصل چنین است : «ترس ازخدا منبع‌عقل وخرد است».

خوك چرانی نرفتم . با اینهمه من معتقدم که این مطالب تأثیری در اصل قضیه ندارد زیراکسانی که امروز حکومت می‌کنند همه ازتخم وترکهٔسلاطین نیستند . ـ دن‌کیشوت گفت : این مطلب کاملا صحیح است ، بنابراین کسانی که ازدودمانی والا وبزرگ نیستند باید باخشکی و خشونت شغل وحرفهٔ خود نرمی وملاطفتی توأم‌کنند وبدانندکه وقتی وظیفهٔ خود را باحزم وتدبیر انجام دادندآن حسن خلق وملاطفت، ایشان را ازگزند زبان بدگویان، که بهیچ‌مقام ومنصبی ابقا نمی‌کنند، در امان خواهد داشت .

«دیگرآنکه به‌اصل و تبار حقیر خود افتخار کن و شرم مدار از اینکه اقرار کنی‌که از خانوادهٔ کشاورزان به جهان آمده‌ای. مردم نیزچون ببینند که تو از این انتساب شرمنده نمی‌شوی هرآن به رخت نمی‌کشند و آزارت نمی‌کنند. ونیز شریف بودن واز دودمانی حقیر آمدن را بر گناهکار بودن و نژادی عالی داشتن ترجیح بده . افراد نوع اول فراوانند که همه از نژادی پست وخانواده‌ای حقیر صعودکرده وبه‌مقام والای پاپی یا به‌منصب رفیع‌سلطنت رسیده‌اند، چنانکه من اگر بخواهم نظایر وامثالی برای تو برشمارم چندان است‌که از شنیدن خسته شوی.

« ونیز ای سانکو ، بدان و آگاه باش که اگر تو فضیلت و شرافت را راهنمای خود قرار دهی واگر از اعمال و افعال پسندیده ونیکو برخود ببالی هرگز نباید به‌کسانی حسد بورزی‌که نسب به شاهزادگان وبزرگان میرسانند زیرا اصل ونسب موروثی است وفضیلت وشرف اکتسابی، وشرف به‌تنهایی بیش از اصل ونسب ومقام ومنصب قدر وارزش دارد .

«با توجه به این اصل ، وقتی یکی‌ازخویشاوندانت به‌دیدن توبه‌جزیره آمد او را از درگاه خود مران و باوی بیشرمی و گستاخی مکن ، برعکس ویرا به‌آغوش باز بپذیر ونازو نوازشش‌کن ومقدمش راگرامی‌دار، بدینطریق هم به وظیفهٔ خود دربرابر خداوند رفتارکرده‌ای‌که دوست نداردکسی به‌چشم حقارت در مخلوقات وی بنگرد و هم تکالیف خود را در قبال طبیعت انجام داده‌ای.

«اگر زنت را همراه خود به‌جزیره بردی (وکسانیکه بعنوان حکومت در ولایتی اقامت می‌کنند شایسته نیست که مدتی مدید دور از زن خود بسر برند) بکوش تا وی را تعلیم و تربیت کنی و از آن خشونت و زمختی و

نادانی طبیعیش بیرون بیاوری زیرا حاکمی خویشتن‌دار و خردمند هر چه در دوران حکومت خود به‌دست‌آرد به‌دست یك‌زن احمق و بی‌تربیت به‌باد خواهد رفت و نابود خواهد شد.

«اگر از قضای روزگار بی‌زن شدی (چیزی که اغلب ممکن است پیش بیاید) و به‌مقتضای شغل و منصب خود ناگزیر از گرفتن زنی والاتر و اصیل‌تر از زن اول گشتی نه چنان زنی اختیار کن که به مثابهٔ دام یا دانهٔ دام شود یعنی به‌دست او هدیه بگیری و رشوه بستانی[1]. سانکو، من به‌تومی گویم و در این شکی نیست که هرچه زن قاضی به رشوت از دیگران بستاند شوهر او در روز قیامت مسؤل است و پس از مرگ، تاوان رشوه‌هایی را که زنش، و لو بی اطلاع او، گرفته باشد چهار برابر خواهد پرداخت.

«هرگز قانون را به‌میل و دلخواه خویش تفسیر مکن که این شیوه مطبوع طبع جاهلان است، و جاهلانند که همواره به ظرافت فکر و تیز هوشی و ادراك صحیح خود میبالند.

«اشك بینوایان بیش از عرضحال توانگران دل ترا به‌رقت‌آرد ولی این موجب نشود که عدالت واقعی را پامال کنی.

«بکوش که هم از پس وعد و عید و هدیه و تعارف اغنیا و هم از ورای عجز و لابه و تصدیع و مزاحمت فقرا حق و حقیقت را مکشوف سازی.

«وقتی اجرای حق و عدالت به‌رتق و مدارا ممکن باشد، و ممکن نیز هست، سختی و خشونت قانون را یکباره دربارهٔ مقصر بکار مبر زیرا شهرت و آوازهٔ قاضی بیرحم و سنگدل هرگز بالاتر و بهتر از شهرت قاضی رحیم و مهربان نیست.

«اگر گاهی ترکهٔ قانون در دست توخم شد به‌هوش باش که این خم شدن در

۱ــ بجای جملهٔ: «به‌دست او هدیه بگیری و رشوه بستانی» در اصل نوشته است: «او را کلاه نمی‌خواهم نمی‌خواهم خودکنی» و این اشاره بضرب‌المثلی است که می‌گوید: «نمی‌خواهم نمی‌خواهم ولی بینداز توی کلاهم» و نظیر آن درفارسی تقریباً این است که می‌گویند: «اسمش را نبر و خودش را بیار»، یا «با دست عقب میزند و با پا پیش می‌کشد» و منظور از اینهمه به‌عبارتی نارساتر همانست که در متن آمده است.

زیربار رشوت نباشد بلکه از نسیم رحم وشفقت سرفرود آرد.

«اگر اتفاق افتادکه یکی از دشمنانت را محاکمه‌کردی زینهارکه بیاد عناد وکینهٔ دیرینه نیفتی وتنها نظر بهحقیقت امرکنی.

«بکوش‌که در دعوای دیگری نفع شخصی چشمان تراکورنکند. گناهی که تودرچنین موارد مرتکب شوی اغلب جبران پذیرنخواهد بود واگرباشد جز به ازای قدرواعتبار وکیسهٔ خود تو نخواهد شد.

«اگر زنی زیبا بهدرگاه توآمد وداوری خواست چشم از اشك چشمان اوبرگیرو بهیچ طریق‌گوش برناله وزاری وی مده، بلکه باصبرو وقار ومتانت بهماهیت دعوی او توجه‌کن تا عقل وخردت در اشك وی غرقه نشود وشرف و وجدانت ازآه ونالهٔ او خفقان نگیرد .

«آن راکه‌باید بهعمل قصاص دهی بهزخم زبان میازار، چه، بیچارگان را رنج شکنجه‌کافی است ودیگر نیازی بهزخم زبان ودشنام نیست .

«درگناهکاری‌که بهچنگ عدالت تو افتاده است به چشم مردی بدبخت وافتاده نظرکن و بدان‌که او نیز مانند همه دستخوش بیچارگیها و لغزشهای فطرت پست و تباه بشری است ، در هرقضاوتی که به تو محول است بی‌آنکه بیکی از طرفین دعوی ظلم وستم روا داری خود را رحیم و دلسوز و مهربان نشان بده زیرا هرچند که صفات خداوند همه بیك درجه ارجمند و عالی است ولی صفت رحم و بخشش به چشم ما بیش از عدل ونصفت روشنی ودرخشندگی وجلا دارد .

«باری ، ای سانکو ، اگر تو این نصایح و این کلمات حکیمانه را بکاربندی سالیان دراز برجا خواهی ماند وشهرت و افتخاری ابدی خواهی یافت و بهآرزوهای خود خواهی رسید وخللی در ارکان عزت وسعادت تو راه نخواهد یافت ؛ برای‌کودکان خود چنانکه دلخواه تست عروسی خواهی کرد و فرزندان ونوادگان توصاحب لقب و عنوان نجبا خواهند شد . تو خود نیز در رفاه و آسایش وامن و امان بسرخواهی برد و همهٔ عالمیان برتو رحمت خواهند فرستاد و ازتو بهنیکی یاد خواهند کرد . در قدمهای آخر زندگی نیز مقدم مرگ را باخوشی وگشاده رویی و بی‌غم و رنج استقبال خواهی‌کرد

و چشمان ترا نوادگان و نبیرگانت با دست نرم ولطیف خویش فرو خواهند بست . آنچه من تاکنون به تو گفتم نصایح و آرایی است که جانت را زینت می‌بخشد و اینك گوش فرادار تا برای زینت و آرایش جسم تو نیز آنچه در خوراست بگویم .»

فصل چهل و سوم

در باب اندرزهایی که باردیگر دن کیشوت به سانکوپانزا داد

کیست که سخنان پیشین دن کیشوت را شنیده واورا مردی بسیارخردمند ودانا وصاحب نیتی خیروپنداری نیك نپنداشته باشد؟ ولی چنانکه بارها درسیر این داستان بزرگ به‌آن اشاره شده است وی جزدر مورد مطالب پهلوانی‌عقل خود را از دست نمی‌داد و در موارد دیگر چنان خردی روشن و عقلی تیزبین از خود آشکار می‌ساخت که اعمال وکردارش در هرقدم ناقض خرد و داوری اوبود وخرد وداوری وی مکذب‌اعمال ورفتارش. لیکن درنصایحی که‌باردیگر به‌سانکوپانزا کرد لطف وظرافت طبعی‌کامل از خود نشان داد وهوش و جنون خود را به‌اعلی درجه رسانید.

سانکو بادقتی هرچه تمامتر به سخنان دن کیشوت گوش فراداده بود و مانند اینکه واقعاً مصمم به پیروی از نصایح اوست و می‌خواهد به‌هدایت آن سخنان حکیمانه حسن ختامی به حکومت خود ببخشد سعی و کوشش فراوان می‌کرد که تمام آن نصایح را در خاطر نگاهدارد. باری دن کیشوت چنین به سخن ادامه داد:

«و اما ای سانکو ، در بارهٔ طریقی که باید برای ادارهٔ شخص خود و ادارهٔ خانهٔ خود در پیش بگیری نخستین سفارشی که به تو می‌کنم اینست که همواره پاك وپاکیزه باشی وناخنهای خود را بگیری و از کسانی که به علت جهل و نادانی گمان میکنند که درازکردن ناخن موجب زیبایی دست می‌شود

تقلید نکنی ؛ این کسان می‌پندارند که زائدهٔ ناخن هم ناخن حساب می‌شود و حال آنکه چنگال باز و قرقی است نه ناخن ، و چیزی است فوق‌العاده کثیف وزننده که منافی ذوق ولطف است .

«دیگر آنکه هرگز در لباس نامناسب و نامرتب جلوه مکن که چنان جامه‌ای نشان مهملی وبیکارگی صاحب آنست ودرضمن ممکن است این بیحالی ولنگاری درجامه نشانی ازتزویر وریا و نیرنگ صاحب‌آن باشد، چنانکه در بارهٔ ژول سزار قیصر وسردار رومی چنین می‌پنداشتند.

«همواره درخفا به حساب خزانه‌دار یا دفتردار خود برس تا بدانی که وی چقدر باید نقدینه به‌توتسلیم کند؛ وچنانچه توانستی از درآمد خود لباسی به‌خدمتگارانت ببخشی‌لباسی تمیزو راحت به ایشان بده نه‌جلف و زننده و پر زرق و برق. بخصوص سعی کن که آن لباس را بین خدمتگاران وفقرا تقسیم کنی، یعنی‌اگرخواستی شش‌تن نوکررا جامه بپوشانی‌این‌جامه‌ها را بهسه تن‌ازایشان وسه تن فقیر ببخش. بدینطریق هم در دنیا وهم درآخرت صاحب خدمه ونوکر خواهی بود، و این خود شیوهٔ ، جدیدی از خلعت بخشی است که بزرگان و ثروتمندان ازآن بی‌خبرند .

«هیچوقت سیر وپیاز مخور تا از بوی دهانت پی به‌اصل و نسب حقیر تو نبرند. همواره متین وموقر راه برو وآهسته وشمرده سخن‌بگو ولی نه‌چندان که تو خود نیزحرف خود را نشنوی، زیرا ریا وتصنع بهر صورت مذموم و ناپسند است .

«ناهارکم بخور وشام‌کمتر، زیرا تندرستی وسلامت جسم درآزمایشگاه معده بنیاد می‌گیرد .

«باده به‌اندازه بیاشام وآگاه باش‌که شراب نه از عهدهٔ نگهداری راز برمی‌آید ونه ازعهدهٔ وفای به عهد.

«دقت کن‌که هیچگاه غذا با هردوفك نجوی و در حضور کسی تجشؤ نکنی.ــ سانکو گفت: تجشؤ؟ من اصلا معنی‌این کلمه را نمی‌فهمم.ــدن کیشوت گفت: تجشؤ یعنی آروغ زدن وکلمهٔ آروغ هرچند بسیار پرمعنی است ولی از زشت ترین‌کلمات زبان ما بشمار میرود، بهمین جهت دانایان و نکته بینان قوم به‌لغت بیگانه‌توسل‌جسته‌اند، یعنی‌بجای‌آروغ زدن می گویندتجشؤ، وبجای آروغ می‌گویند جشاء . اگرکسانی این لغات را نفهمند چندان مهم نیست و مرور زمان وکثرت استعمال ایشان را عادت خواهد داد وهمه‌کم‌کم معنی آن

را خواهند فهمید. این خود راهی است برای غنی کردن زبان که کثرت استعمال وقبول عامه هردودرآن دخیلند. ـ سانکو گفت: راستی من گمان میکنم که یکی از نصایح شما را بهتر از اندرزهای دیگر بخاطر بسپارم و آن موضوع آروغ نزدن است: زیرا من وقت و بیوقت آروغ میزنم. ـ دن کیشوت بانگ زد که: سانکو، مگو آروغ، بگو تجشؤ. ـ سانکو گفت: از این ببعد خواهم گفت تجشؤ وامیدوارم که فراموش نکنم.

دن کیشوت ادامه داد و گفت: سانکو، تو همچنین باید بکوشی که از این پس اینهمه ضرب المثل را که بنا به عادت به گفتارخود چاشنی میزنی در کلام نیاوری. البته راست است که ضرب المثل کلامی است قل ودل ولی تو، بنا به عادت، آنها را چنان بیربط و بیمورد بکار میبری که به یاوه و هذیان بیشتر شبیه است. ـ سانکو گفت: ای وای! ارباب، این یك درد را فقط خدا می تواند علاج کند زیرا من بقدر یك کتاب ضرب المثل می دانم ووقتی می خواهم صحبت کنم یکدفعه چندتایی از آنها از دهانم خارج می شود و مثل اینست که بهم تنه میزنندتا زودتر بیرون آیند، وهر کدام را که زودتر آمدند برزبان می آورم، ولو بیمورد و بی تناسب باشد. امااز این ببعد سعی خواهم کرد تنها آن ضرب المثلها را در گفتار بکار بندم که ربطی به موضوع صحبت داشته باشد زیرا در آن خانه که کدبانو است سفره رنگین و نیکوست[1]، و نیز: جنگ اول به از صلح آخر[2]، و نیز: آنکه زنگ خطر می نوازد خود در امان است. و نیز: بهوش باش که در دادوستد کلاه از سرت نربایند. ـ دن کیشوت باز فریاد بر کشید که: دیدی سانکو، نگفتم! هی قطار کن، حالا که هیچ کس نمی تواند جلو ترا بگیرد تا می توانی از این ضرب المثلها قطار کن. مرا ببین که به چه کسی می گویم؟ خواجه دربند نقش ایوان است، خانه ازپای بست ویران است[3]؛ بااینهمه من معتقدم، که تو روزی ازمرض ضرب المثل گفتن بیجا نجات خواهی یافت واز میان اینهمه ضرب المثلهای بیمعنی آنهایی را انتخاب خواهی کرد که بامکالمات جاری ما تناسب داشته باشد. بهرحال سانکو، بدان و آگاه باش که من نمی گویم ضرب المثل بجا ومتناسب بی ثمرویاوه است بلکه معتقدم

۱ ـ در اصل نوشته است: «درخانهٔ خوب شام بسیار زود حاضر می شود.»

۲ ـ در اصل نوشته است: «و هر که سرقیمت سازش کرد در آخر جنگ ندارد.»

۳ ـ در اصل نوشته است: «مادرم مرا تنبیه میکند ومن شلاق به فرفره میزنم (فرفره می چرخانم).»

که ردیف کردن یك مشت ضرب‌المثل آنهم بیمورد و بی‌تناسب کلام را ثقیل و زننده ومبتذل میکند.

«وقتی براسب سوار میشوی سنگینی بدنت را به عقب مینداز و پاهایت را خشك و راست و دوراز شکم اسب نگاه مدار. ضمناً چنان نیز بیحال و وارفته منشین که مردم گمان کنند برپشت‌خرخاکستری رنگ‌خود سوار شده‌ای؛ بعضی از مردم وقتی سوار اسب میشوند معلوم است که سوارکارند و برخی نیز چنانند که باید دیگران سوار ایشان شوند.

«بکوش که در خواب اندازه نگاهداری زیرا کسیکه با طلوع خورشید سر از خواب برندارد از روز تمتع برنمی‌گیرد. سانکو، بیاد بیاور که سعی وعمل مادربخت وثروت است وتنبلی وتن پروری که دشمن سعادت است هرگز آدمی را بهدف صحیح نمی‌رساند.

«می‌خواهم آخرین نصیحت خود را نیز بتو بگویم، وگرچه این اندرز از آنها نیست که زیور جسم تو باشد ولی بکوش که همواره آن را بیاد داشته باشی، زیرا سود آن از نصایح دیگری که تاکنون گفته‌ام کمتر نیست و آن این که:

«هرگز دربارهٔ اصالت و نجابت خانواده‌ها با کسی نزاع مکن و یا لااقل در مقام مقایسهٔ آنها مباش، زیرا در صورت مقایسه ناگزیری که یکی را بردیگری رجحان دهی، و در اینصورت منفور خانواده‌ای خواهی شد که پست ترش شمرده‌ای و آن نیز که تو برترش دانسته‌ای چیزی به پاداش به‌تو نخواهد بخشید.

«جامهٔ تو باید مرکب از شلواری بلند و کلیجه‌ای بلند باشد و عبایی بلندتر ازآن دو، وهرگز نباید شلوار کوتاه به پا کنی زیرا شلوارکوتاه نه شایستهٔ بزرگان است و نه درخور حکمرانان.» بهرحال، ای سانکو، این بود نصایحی که تا این ساعت بیاد من آمد. البته زمان درگذراست وتوهروقت مرا از وضع کار خود آگاه کردی بمقتضای حال نصایح دیگری نیز برای تو خواهم نوشت.

ـ سانکو گفت: ارباب عزیزم، خوب می‌بینم که هرچه حضرتعالی بیان کردید همه نیکو ومتبرك و قابل استفاده است ولی من که نمی‌توانم یکی را هم بخاطر بسپارم چه سودی بحالم خواهد داشت. البته دوتای از آنها را که یکی گرفتن ناخن و دیگری تجدید فراش در صورت امکان است هرگز

فراموش نخواهم کرد ولی جزئیات دیگر یعنی آنهمه بیانات پیچیده و مغلق وآنهمه عبارات آشفته و درهم را همچنانکه ابرهای سال گذشته را از خاطر برده‌ام بیادنخواهم داشت، بنابراین ناچار بایدهمهٔ آنها را برای من بنویسید، زیرا هرچندخواندن ونوشتن نمی‌دانم‌ولی آنها را به‌کشیشی که اعتراف‌گیرندهٔ من باشد خواهم سپرد تا در وقت ضرورت برای من بخواند و همه را بزور تکرار به‌مغز من فرو کند. ــ دن‌کیشوت گفت: وای برمن گنهکار! راستی چقدر بداست که حاکم سواد خواندن ونوشتن نداشته باشد. ولی‌سانکو، تو حتماً باید سواد پیدا کنی، زیرا مردی که خواندن و نوشتن نداند یا چپ باشد، یعنی‌هرکاری را با دست چپ‌انجام دهد، از وی دوچیز می‌توان فهمید: نخست اینکه فرزند پدر و مادری است از خانواده‌ای بسیار پست و حقیر، و دیگرآنکه چندان‌بی‌استعداد وبدگوهر است‌که نتوانسته‌اند او را به‌راه راست هدایت‌کنند و تعلیم و تربیتش دهند وچیزی به‌او بیاموزند. سانکو، بی‌سوادی عیب‌بزرگ تواست ومن می‌خواهم‌که تولااقل‌امضاءکردن را بیاموزی.ــ سانکو گفت: من می‌توانم اسم خود را بنویسم یعنی امضاء کنم. وقتی در ده خادم کلیسابودم‌نوشتن‌حروف بزرگ را شبیه به‌آنچه‌که روی لنگه بارها می‌نویسند یادگرفتم و مردم می‌گفتندکه این حروف اسم تواست. بعلاوه من چنین جلوه خواهم داد که دست راستم افلیج است و امر میدهم که یکی دیگر بجای من امضاءکند. در دنیا به‌جزمرگ دردی نیست‌که درمان نداشته باشد ومن،چون هم فرمانروا خواهم بود و هم قدرت خواهم داشت‌که دیگران را به اطاعت از اوامر خود وادارم، هرچه دلم خواست خواهم‌کرد. می‌گویند پسر قاضی شهر هرچه بخواهد میکند و من‌که حاکم خواهم بود به طریق اولی از او برترم، زیرا حاکم در هرحال ازقاضی معتبرتر است. در آن هنگام اگرکسی جرأت دارد به‌من نزدیك شود تاببیندکه چگونه از او پذیرایی خواهم کرد؛ واگر نکردم رسوای عالم و آدم باشم وغسل تعمید مرا باطل‌کنند. می‌گویند ای‌بسا در پی ریش رفتند وکوسه برگشتند ونیز گویند وقتی خدا خیرکسی راخواست خیر درخانهٔ‌اوتجلی میکند. بازگویندکه سخن یاوه وبیخردانهٔ اغنیا درجهان به کلام حکیمانه مشتهر خواهد شد، بنابراین من نیز وقتی غنی شدم یعنی حاکم شدم(چون حاکم غنی خواهد شد) جوانمرد وکریم خواهم بود، چنانکه هم‌اکنون گمان می‌کنم‌که باشم، و آنگاه‌کیست که بتواند در سراسر وجود من عیبی پیداکند؟ بهرحال، وقتی‌عسل شدی همه میخورندت، ونیز مادربزرگ

من می گفت: چندان ارزی که داری. وهمچنین گفته‌اند: هر که را زر درترازوست زور در بازوست[1].

ـ دن‌کیشوت بار دیگر بانگ برآورد که : آه ای سانکوی ملعون ، لعنت خدا برتو باد ! خدا کند که شصت هزار مرده شوی تو و ضرب‌المثلهای ترا ببرند ! آخر ای مردك احمق ، اکنون درست یك ساعت است که تو ضرب‌المثل بهم میبافی و با هرضرب‌المثلی روح مرا عذابی الیم می‌دهی . من به‌تو اطمینان می‌دهم که همین ضرب‌المثلها یك روز ترا به‌پای دار خواهندبرد وباعث خواهند شد که رعایای تو برتو بشورند وحکومت را از چنگت بیرون آرند . آخر ، ای احمق نادان ، بگو ببینم ، اینهمه ضرب‌المثل را از کجا پیدامیکنی؟ ای الاغ لایشعر بی‌تمیز، چگونه آنها را بهرموضوعی میچسبانی؟ من وقتی بخواهم یك ضرب‌المثل مناسب وبجا پیداکنم وآن را درموردی‌بکار برم که شایسته باشد چندان رنج میبرم وزحمت می کشم که بیل زدن برای من آسان‌تر است . ـ سانکو گفت : سبحان‌الله ! ارباب عزیزم حضرت عالی چرا برای موضوعی به‌این‌کوچکی ناراحت می‌شوید و با من دعوا می کنید ؟ آخر کیست که مرا از استفاده از مال خود منع کند واین‌کاررا زشت ومذموم‌بداند؟ می گویم مال من وراست می گویم، زیرا من در جهان مال و ثروت و ضیاع و عقاری به‌جزضرب‌المثل‌ندارم وهرچه‌دارم همین ضرب‌المثل است وبس. چکنم، مثلا همین الساعه چهار ضرب‌المثل جانانه بیادم آمدم ولی نخواهم گفت زیرا از قدیم گفته‌اند : سانکو همان به‌که خاموشی گزیند[2] . ـ دن‌کیشوت گفت منظور از این سانکو تونیستی ونیکی تو نیز نه به این است که خاموش باشی بلکه سخن بیجا نگویی ودر هرامری سماجت واصرارنورزی. بااین وصف‌من می‌خواستم آن چهار ضرب‌المثل جانانه راکه توگفتی هم‌اکنون بیادآورده‌ای بدانم. من خودگرچه حافظهٔ بدی‌ندارم ولی هرچه فکر کردم ضرب‌المثلی‌که مناسب باشدبیاد نیاوردم.ـ سانکو گفت: چه ضرب‌المثلی بهتراز اینها می‌توان یافت که گفته‌اند : مکن انگشت در سوراخ کژدم[3]، ونیز : پای بیگانه از این

---

۱ ـ اصل‌جمله‌اینست: «هر که خانهٔ شخصی‌ازخود داشته باشدکسی‌نمی‌تواند انتقام خودرا از وی بگیرد.»

۲ـ در این ضرب‌المثل اسپانیایی منظور از سانکو ، سانکو پانزا مهتر دن‌کیشوت نیست بلکه سانکوی دیگری است .

۳ـ در اصل چنین است : «در میان دودندان آسیا انگشت فرومکن .»

خانه بدور[1] و نیز : ترا باژن من چکار ؟ و نیز گفته‌اند : چه سنگ به سبو، چه سبو به سنگ ؛ و منظور از این امثله آنکه هیچکس نباید با حاکم یا با ولینعمت خود به‌جنگ برخیزد وگرنه‌حال اوحال‌کسی خواهد بودکه انگشت در سوراخ‌کژدم‌کند و برفرض‌که در سوراخ کژدم نباشد در سوراخ زنبور کند[2] . همانگونه‌که در برابر ضرب‌المثل «پای بیگانه از این خانه بدور !» و «ترا باژن من چکار؟» جوابی نیست بالای حرف حاکم هم حرفی نخواهد بود . واما داستان سنگ وسبورا نیز هر کوری می‌بیند و معنی‌آن را میفهمد؛ بنابراین سوزنی بخود بزن وجوال دوزی به مردم[3] تا در حق تو نگویند : کس نباید به جنگ افتاده[4] ؛ و البته حضرتعالی بهتر می‌دانید که احمق از وضع خانهٔ خود بیشتر آگاه است تا خردمند از وضع خانهٔ مردم . ــ دن ــ کیشوت گفت : خیر ، خیر ، سانکو ، چنین نیست زیرا احمق نه از خانهٔ خود چیزی می‌داند و نه از خانهٔ مردم ، واصلا هرگز ممکن نیست که بنای عقل و هوش وخرد برپایهٔ حماقت نهاده شود . ولی سانکو، فعلا از این مقوله بگذر وبدان که اگر چنانکه بایستی نیکو حکومت نکنی خطا از تو خواهد بود وشرم و ننگ برمن . تنها چیزی که مایهٔ تسلی خاطر من است اینکه تا آنجاکه ممکن بود وهمت ودانش من اجازه می‌داد اندرزهای سودمندی به‌تو دادم وبدینگونه شرط بلاغ بجاآوردم وبه وعدهٔ خود وفاکردم . امیدوارم که خداوند هادی و راهنمای تو باشد و برتو در آن حکومت حکومت کند ونیز مرا از این شری که ممکن است گریبانگیرم شود برهاند! من براستی ازاین می‌ترسم‌که تو جزیره را به یکباره زیر وزبرکنی ، والبته من می‌توانستم ترا چنانکه هستی به‌جناب دوك بشناسانم و بگویم‌که این هیکل‌گنده و این خیك پرباد جز مشکی پراز شرارت و شیطنت و ضرب‌المثل نیست و بدینطریق از ویرانی آن جزیره مانع شوم.ــ سانکوگفت : ارباب ، اگر بنظر حضرتعالی چنین میرسدکه من برای تصدی این حکومت به پشیزی نمیارزم بفرمایید تا هم اکنون از آن دست بردارم ، زیرا من سر ناخنی از روح خود را هزاربار بیش‌ازسراپای جسمم دوست می‌دارم وبانام سادهٔ سانکو ونان وپیازهم می‌توانم

۱ــ در اصل چنین است : «از خانهٔ من بیرون برو!»

۲ــ در اصل چنین‌است: «و اگر دندان‌کرسی نباشد لااقل دندان باشد .»

۳ــ در اصل چنین است:«پرکاهی در چشم‌همسایه ببین وتیری‌درچشم‌خود»

۴ــ در اصل چنین است : «مرگ ازآدم سربریده می‌ترسد.»

مثل سانکوی حکمران وطعام کبك وتیهو زندگی‌کنم . از طرفی تمام مردم ازوضیع وشریف واز فقیر وغنی همه در برابر مرگ یکسانند. اگرحضرتعالی به دقت بنگرید خواهید دید که اول بار شما خود هوای این حکومت را در سرمن نهادید والا من از حکومت جزیره بقدر کرکسی هم نمی‌فهمیدم[1] ؛ و باز اگر تصور میفرمایید که به روح من گناه حاکم بودن مسخر شیطان خواهد شد ترجیح می‌دهم که سانکوی مهتر باشم و ببهشت بروم و سانکوی حاکم نباشم و به جهنم نروم . ـ دن کیشوت گفت : سبحان‌الله سانکو ، تو تنها باهمین چند دلیل که در آخرین وهله آوردی شایستهٔ آنی که حاکم صد جزیره باشی . تو دارای فطرت و سرشتی پاك ونیکویی و بی‌این صفت هیچ علم و دانشی در جهان ارزش ندارد . باری ، توخود را بخدا بسپارو تنها در پی این باش که بهقصد ونیت مرتکب گناه نشوی. منظورم اینست که کارهای‌خود را همیشه از روی نقشه انجام دهی ودرهرامری بکوشی که پی به‌کنه‌آن ببری وحق وحقیقت را مکشوف سازی. خداوند همواره یارویاورکسانی است که‌نیت خیردارند. حال ای سانکو، برویم وناهار بخوریم، زیرا گمان میکنم که ذوات معظم دوك ودوشس منتظرما باشند.»

۱ــ در نظر سانکوکرکس مظهرجهل و نادانی و بازوقرقی مظهر عقل و کاردانی وچستی وچالاکی هستند.(دکتربا‌ردن)

فصل چهل و چهارم

در بیان اینکه چگونه سانکوپانزا را به‌مقر حکومت خود بردند و درباب ماجرای عجیبی که در قصر برسردن کیشوت آمد

گویند سید حامدبن انجلی در متن اصلی کتاب، دیباچه‌ای براین فصل نگاشته که مترجم عین آن را ترجمه نکرده است . این دیباچه متضمن شکوه و شکایتی بوده که مؤلف عرب از خودکرده و بخود ناسزا گفته است که چرا داستانی بدین خشکی و بیمایگی نوشته است ، داستانی که مؤلف آن مجبور باشد همواره از دن کیشوت و سانکوپانزا سخن براند و جرأت نیارد که به موضوعات جدی‌تر و مفیدتری بپردازد و از در دیگری سخن براند؛ وبراین گفته میافزاید که اگر فکر و دست وقلم کسی همواره دربند نوشتن ماجرای فرد و احدی باشد و جز از زبان چند تن معدود سخن نگوید کاری است عبث و تحمل ناپذیر و ثمرهٔ آن هرگز درخور رنج و تلاش مؤلف نخواهد بود . وی برای جبران این نقیصه در قسمت اول این داستان تدبیری اندیشیده و چند داستان تازه مانند کنجکاو بی‌تدبیر وکاپیتن‌اسیرکه خارج‌ازموضوع اصلی داستان بودند برآن افزوده بود ، و حال آنکه سایر داستانهای آن کتاب همه ماجراهایی بودندکه دن کیشوت شخصاً در آنها دخیل بود و از آن پس ممکن نبودکه نام این پهلوان در بوتهٔ فراموشی بماند . از طرفی چنانکه مؤلف ،خود صریحاً اشاره میکند چون برخی‌ازخوانندگان مجذوب دلاوریها وهنرنماییهای دن کیشوت می گردند دیگرتوجهی به‌داستانهای فرعی‌این‌کتاب

مبذول نمی‌دارند و از آنها به شتاب یا به سردی ولاقیدی می گذرند، ولاجرم پی نمیبرند که چه لطایف و افکار بدیعی در آنها نهفته است ، چنانکه اگر آن داستانها را جداگانه وخارج از شرح دیوانگیهای دن کیشوت و بیشرمیها و زبان درازیهای سانکو پانزا منتشر کنند قدروارزش آنها روشن می گردد . بهمین جهت مؤلف نخواست که به‌قسمت دوم‌این داستان بزرگ داستانهای‌فرعی ومستقل دیگری بیفزاید وبرآن پیوند بزند، وفقط بشرح چند حادثهٔ کوچك که بستگی به‌خود داستان اصلی داشت ودور از حقیقت هم نبود اکتفا ورزید ؛ بخصوص که در نگارش آنها نیز غایت ایجاز واختصار بکار برد و آنها را به شیوه‌ای محدود وکوتاه به‌رشتهٔ تحریر کشید. الغرض چون مؤلف باهمهٔ فهم و هوش وتوانایی وقدرت ومایهٔ اینکه می‌توانسته‌است دربارهٔ همهٔ موضوعات‌عالم قلم فرسایی کند ، خودرا در چهار دیوار داستان اصلی محدود و مقید ساخته است، از خوانندگان تقاضا میکندکه به‌چشم حقارت به اثرش ننگرند و اگر نوشتهٔ او را تحسین و تمجید نمی‌کنند لااقل او را بسبب آنچه باکف نفس از نوشتن آن خودداری کرده است ستایش کنند . باری مؤلف پس از این مقدمه برسرداستان بازمی گردد وچنین می نویسد :

دن کیشوت درآن روزکه اندرزهایی به‌سانکو می‌داد همینکه‌ازسرسفره برخاست شبانگاه تمام آن اندرزها را برکاغذی نوشت و به دست سانکو داد تا مگرکسی را پیداکندکه آنها را برای او بخواند. لیکن سانکو هنوزکاغذ را نگرفته‌گم کرد و از قضا به‌دست دوك افتادکه او نیز پس از خواندن برای دوشس فرستاد، وهردو، باردیگر جنون عجیب دن کیشوت وعقل وهوش او را ستودند. دوك ودوشس برای ادامهٔ شوخیها ومسخره بازیهایی‌که ازچندی پیش آغاز کرده بودند همان شب سانکو را به اتفاق جمع کثیری که ملازمان وی محسوب میشدند به‌قصبه‌ای‌که می‌بایستی درنظر اوجزیره جلوه‌کند فرستادند. از قضا کسی که راهنمایی سانکو را بعهده داشت یکی‌از پیشکاران دوك ومردی بسیار باهوش و خوش رو وخوش صحبت بود زیرا لطیفهٔ‌گویی و شیرین زبانی بدون هوش وفراست میسر نیست. این پیشکارهمان بودکه نقش‌کنتس‌تریفالدی را بدان مهارت وشیرینی‌که دیدیم بازی‌کرد. وی به‌اتکای هوش وفراست‌خود ودستورهایی‌که‌اربابانش دوك ودوشس دربارهٔ رفتار باسانکو به‌وی داده بودند توانست به‌نحواحسن از عهدهٔ ایفای این نقش تازه برآید .

از طرفی همینکه سانکو این پیشکار را دید در چهرهٔ او قیافهٔ کنتس

تریفالدی را بازشناخت، لذا رو به‌ارباب خود کرد و گفت: «ارباب، یاشیطان من مؤمن صادق را به لعنت خود گرفتار کند یا حضرتعالی باید اقرار کنید که قیافهٔ این پیشکار عیناً شبیه به قیافهٔ ندیمه دولورید است.» دن‌کیشوت به دقت به‌چهرهٔ پیشکار نگریست و پس از آنکه خوب آن قیافه را برانداز کرد گفت: «سانکو، من دلیلی نمی‌بینم که بگویم شیطان تو مؤمن صادق را به‌لعنت خود گرفتار سازد و نیز الساعه چیزی از منظور و مقصود تو درك نمی‌کنم. البته برفرض که قیافهٔ دولورید شبیه به قیافهٔ این پیشکار باشد دلیل براین نیست که این‌پیشکار همان دولورید باشد، و اگر چنین میبود مسئله تناقض شدیدی پیدا می‌کرد. لیکن بهرحال اکنون هنگام این جروبحث نیست زیرا گرفتار مشکلات لاینحلی خواهیم شد و به بن‌بست عجیبی خواهیم افتاد. رفیق سانکو، سخن مرا باور کن و بدان که ما هردو نیازمندیم ازصمیم قلب به درگاه قادر متعال دعا کنیم تا ما را از شرساحران نابکار و جادوگران مردم آزار در امان دارد. ـ سانکو گفت: ارباب، بخدا شوخی نمی‌کنم، الان که این پیشکار حرف میزد من بصدای او گوش دادم و انگار که عیناً صدای کنتس تریفالدی را می‌شنیدم. بسیار خوب، من سکوت میکنم ولی از این پس سخت مراقب وهشیار خواهم بود تا ببینم آیا نشانه‌ای خواهم یافت که یا مرا در حدس خود صائب کند و یا دلیل بربطلان عقیدهٔ من باشد؟ ـ دن‌کیشوت گفت: بسیار خوب، سانکو، تو باید این کار را بکنی. البته از هرچه که در این باره کشف کردی یا از هر حادثه‌ای که در مقرحکومت برسرت بیاید باید مرا آگاه کنی.»

الغرض سانکو باگروهی ازملازمان حرکت کرد. وی جامهٔ قاضیان در برداشت وروی‌پیراهن جبهٔ‌حنایی رنگ پشمینی به‌تن کرده وشب‌کلاهی ازهمان قماش برسر نهاده بود. سوار برقاطری راهوار بود و به‌امر «دوك» خر خاکستری، رنگش را نیز باپالان و افسار و برگ ویراق ابریشمین وپرزرق و برق آراسته وبه‌دنبال قاطرش انداخته بودند. سانکو گاه‌گاه سربرمیگردانید تاخرش را تماشاکند وچندان ازهمراهی ومصاحبت او غرق لذت و شادی بود که براستی وضع خود را با امپراتور آلمان نیز عوض نمی‌کرد. سانکو وقتی از حضور دوك ودوشس کسب اجازهٔ مرخصی کرد دست ایشان را بوسید، سپس بخدمت ارباب خود شتافت و از وی تقاضاکرد که دعای خیر بدرقهٔ راهش کند؛ دن‌کیشوت با چشمان اشکبار برای سانکو دعاکرد وسانکو در حالیکه بغض

گلویش را گرفته بود و مانند کودکان می‌گریست دعای خیر ارباب را پذیرفت واورا وداع گفت.

اکنون‌ای خوانندهٔ مهربان، بگذار که سانکوی پاك نهاد، بخیروخوشی سفر کند وهمعنان بخت‌واقبال درپی مقصود برود، واندکی تأمل‌کن تاوقتی که از چگونگی رفتن ورسیدن وی به‌مقر حکومت آگاه شدی شادمان گردی. در خلال این فرصت تنها به دانستن‌این حکایت خرسند باش که درآن شب برسر ارباب وی چه آمد . تو اگر از دانستن این حکایت قاه‌قاه تخندی لااقل‌ابرو گره خواهی‌کرد وچهره درهم خواهی‌کشید،زیرا حوادثی که‌برسر دن‌کیشوت آمده است همواره یا موجب تحسین و اعجاب است یا مایهٔ شادی ونشاط .

باری آورده‌اند که هنوز لحظه‌ای چند از عزیمت سانکو نگذشته بود که‌دن‌کیشوت بررفتن اوتأسف بسیارخورد وچندان ازتنهایی خویش‌اندوهگین گردید که اگر می‌توانست حکم مأموریت مهترش را لغو کند و از حکومت معزولش سازد بیگمان چنین می‌کرد . دوشس متوجه حزن واندوه دن‌کیشوت گردید و دلیل آن را از وی پرسید و در این‌باره چنین گفت : «اگر اندوه شما بسبب فراق سانکو است من در خانهٔ خود مهتر و ندیمه و دختران جوان خدمتگار بسیار دارم که همه به نحو احسن و چنانکه دلخواه شماست کمر بخدمت خواهند بست . ــ دن‌کیشوت گفت : ای بانوی من ، راست است که برفراق سانکو تأسف بسیار میخورم لیکن علت اصلی غم واندوهی که برچهرهٔ من آشکار است تنها همین نیست . ادب ونزاکت حضرتعلیه ومراحم والطاف بی‌پایانی راکه می‌خواهید در حقم روادارید نمی‌پذیرم و تنها به حسن نیت شماکه منبع اصلی این عنایات است اکتفا میورزم؛ ولی اگر می‌خواهید لطف بیشتری نسبت به مخلص مبذول فرمایید اجازه دهید که در اتاق خود تنها باشم و به تنهایی کارهای خود را انجام دهم . ــ دوشس فریاد برآورد که : آه ، ای حضرت دن‌کیشوت ، چنین چیزی بهیچ وجه ممکن نیست. من چهار دختر جوان راکه از میان زنان خدمتگار خود برگزیده‌ام و هرچهار نیز به زیبایی گلند بخدمت شما خواهم گماشت . ــ دن‌کیشوت گفت : برای من نه به زیبایی گل بلکه به مثابهٔ خاری خواهند بود که در جانم خواهند خلید . بنابراین چون بال ندارم که از شر ایشان پرواز کنم و بروم هرگز نخواهم گذاشت که ایشان وامثال ایشان به عمارت من قدم بگذارند. اگر حضرتعلیه می‌خواهید ــ باآنکه مخلص لیاقت محبت شما را ندارد ــ کماکان به الطاف و

مراحم خویش‌ادامه دهیداجازه فرمایید که من‌شخصاً به‌گرفتاریهای خود برسم و کارهای خویش را خود در خلوت انجام دهم. در نظر من مهم اینست که همواره بتوانم بین هوای نفسانی و عفت و تقوای خود،حایل و دیواری بکشم واکنون بهیچ‌وجه نمی‌خواهم این عادت پسندیده را با قبول لطف و عنایتی‌که حضرتعلیه می‌خواهید درحقم مبذول فرمایید از دست بدهم. خلاصهٔ‌کلام اینکه من حاضرم سراپا بالباس بخوابم ونگذارم کسی از تنم لباس بیرون کند. ـ دوشس گفت: کافی است ای حضرت دن‌کیشوت، کافی است. دستور خواهم داد که نگذارند نه تنها دختر بلکه مگسی هم داخل اتاق شما شود. خاطرـ جمع باشید، جناب پهلوان، من از آن زنها نیستم که اجازه بدهم کسی به‌عصمت و تقوای شما تجاوزکند، زیرا چنانکه پی برده‌ام در میان فضایل و ملکات بیشماری که حضرت عالی دارید عفت و تقوی با جلا و درخشندگی بیشتری بچشم می‌خورد. بسیار خوب، جنابعالی مختارید که پنهان از چشم همه و بطیب خاطر و بهرنحوی که میل داشته باشید لباس بپوشید و لباس از تن بدر کنید. هیچکس حق مداخله درکار شما ندارد و ضمناً در اتاق شما هرنوع ظرفی که مورد نیاز باشد و شما بتوانید با بودن‌آنها در به‌روی خود ببندید وحتی برای قضای حاجات طبیعی هم نگشایید وجود دارد. امیدوارم‌که دولسینه دوتوبوزوی کبیر هزاران سال عمر کند و نام پرافتخارش سراسر سطح زمین را فراگیرد، چه وی الحق سزاوار آنست که معشوق چنین پهلوان شیراوژن و پاکدامنی باشد. امیدوارم که خداوندان رحیم و مهربان میل و اشتیاقی شدید در دل سانکو بر انگیزند تا حاضر شود ریاضت تازیانهٔ خود را به اسرع وقت به پایان برساند تا جهان وجهانیان باردیگر از سعادت تمتع از تماشای چهرهٔ دل آرای چنان بانوی عظیم‌الشأنی برخوردار گردند!»

آنگاه دن‌کیشوت به‌سخن درآمدوچنین پاسخ داد: «حضرتعلیه به‌نحوی بیان مطلب فرمودید که الحق شایسته و برازندهٔ مقام بلند آن بانوی عالیقدر بود زیرا از دهان بانوان محتشمی چون شما هرگز سخنی یاوه و بیمقدار وکلامی ناشی از تیره دلی و بد نهادی بیرون نمی‌آید. دولسینه دوتوبوزو چندان‌که از مدح و ثنای حضرتعلیه سعادتمند وبلند آوازه می‌گردد هرگزاز مدح و تمجید بزرگترین وشیوا ترین خطیبان عالم نخواهد شد. ـ دوشس گفت: حضرت دن‌کیشوت، خواهش می‌کنم تعارف نفرمایید. اکنون ساعت

صرف شام فرا رسیده است و جناب دوك باید منتظر ما باشد. مستدعی است که حضرتعالی همراه من برسرسفره قدم رنجه فرمایید، بعد، بلافاصله به‌اتاق خواب‌خود بروید واستراحت‌کنید زیرا سفر دیروزشما به‌کشورکاندایا چندان کوتاه نبود که احساس خستگی نکرده باشید. - دن‌کیشوت گفت: ای بانوی عزیز، من بهیچ وجه احساس خستگی‌نمی‌کنم زیرا می‌توانم به‌جرأت به‌ذات مبارك حضرتعلیه قسم بخورم که در عمر خود هرگز بر مرکبی به نرمی و راهواری باد پای چوبین سوار نشده بودم. حقیقةً نمی‌دانم چه چیزمالامبرو-نوی دیو را برآن داشت که از مرکبی بدین خوبی و سبکی دست بردارد و آن را بی‌هیچ دلیل ومقدمه‌ای بسوزاند.- دوشس گفت: می‌توان چنین پنداشت که چون مالامبرونو از بدیهایی که در حق کنتس تریفالدی و ملازمان او وسایرمردم‌کرده وازجنایاتی‌که بسبب حرفهٔ ساحری وجادوگری خودمرتکب می‌شود پشیمان شده خواسته است اسباب کاروآلات جرم را نابودکند وبهمین جهت بادپای چوبین را که عامل اصلی و اساسی عذاب و عصیان روح خود می‌دانسته وبوسیلهٔ او بوده که به‌قصد جنایت بهرشهر و دیاری میرفته سوزانده ونابود ساخته است. اینك خاکستر این دستگاه اسرارآمیز وخط یادگاری‌که برکتیبهٔاوما نده است شاهد شجاعت وشهامت دن‌کیشوت‌کبیر یعنی پهلوان‌مانش خواهد بود.»

دن‌کیشوت بار دیگر مطالب شیرین و تازه‌ای در جواب کنتس بیان کرد وهمینکه شام خورد یکه وتنها به‌اتاق خویش رفت، وازبس می‌ترسید که مبادا براثر اتفاقات ناگوار مجبور شود از طریق وفاداری نسبت به دلبر عزیزش دولسینه منحرف‌گردد به‌هیچکس اجازه نداد‌که برای خدمت به‌اتاقش داخل شود. وی درراه عشق به‌دلبر جانان خود همواره چشم بعصمت و تقوای آمادیس یعنی آن پهلوانی داشت‌که‌گل سرسبد و مرآت پهلوانان سرگردان عالم بود. دن‌کیشوت در بروی خود بست و در پرتو دو شمع که در اتاق می‌سوخت به کندن لباس خویشتن پرداخت. لیکن در آن لحظه که جامه از تن بیرون می‌کرد (امان از دست توای بخت بدفرجامی‌که هرگز برازندهٔ چنان مرد بنامی‌نیستی!) چیزی ازوی رهاشد، این چیز ناله نبود، آه نبود، چیزی نبودکه برخلاف نظافت ومغایر باتوجه ومراقبتی باشدکه وی همواره‌از بدن خود می‌کرد، بلکه بیست وچهاردالی بیست وپنج حلقه ازبافت‌های‌جوراب کشباف‌کهنه وفرسوده‌اش بودکه ازهم در رفته و بصورت پنجره‌های مشبك در

آمده بود. این پیش‌آمد غم‌انگیز نجیب‌زادهٔ پاکدل را قلباً افسرده‌واندوهگین ساخت و آن بینوا حاضر بود درهمان لحظه یك تکه وصله‌از ابریشم سبز به‌بهای یك درهم سیم بخرد ، و ابریشم سبز از آن گفتم که جوراب پهلوان سبز رنگ بود.

در اینجا انجلی فریادی از سینه برمی‌کشد وچنین می‌نویسد : «آه ای فقر، ای مسکنت! من نمی‌دانم چه‌چیز آن شاعر بزرگ‌قرطبه‌ای‌را بر آن داشت تا ترا هدیهٔ مقدس خداوند بنامد و بنویسد : «ای هدیهٔ مقدسی که آدمیانت قدر نشناختند وپاس‌نداشتند!» واما من، هرچندمردی عربم‌ازمعاشرتها و مراوده ــ هایی که با مسیحیان داشته‌ام نیك می‌دانم که تقدس واقعی در احسان وتواضع وایمان واطاعت وفقراست لیکن نه فقری که آن مرد روحانی بزرگ درشأن آن گفته است : همه چیزرا چنان دارا باش که‌گویی اصلا چیزی نداری[1] .» و این همان فقراست که به‌فقر معنوی معروف است . ولی توای فقرنوع دوم که منظور ومراد منی، چرا همواره بردرخانهٔ‌نجیب‌زادگان وپاك‌گوهران میکوبی و به‌دیگر مردم کاری نداری؟ چرا آنان را وا میداری که به کفش خود وصله بزنند و به‌کلیجهٔ خود تکمه‌ای از ابریشم وتکمه‌ای ازمو و تکمه‌ای از شیشه بدوزند؟ چرا یقهٔ پیراهن ایشان در بسیاری از اوقات همچون برگ‌کاسنی ریش ریش است وعلاوه برسوراخهایی‌که ازقالب آهار برداشته است هزاران‌سوراخ دارد؟ (از اینجا معلوم می‌شود که استعمال نشاسته برای آهارواستعمال‌یقه‌های باز ازقدیم‌الایام مرسوم بوده‌است.)»این‌انجلی سپس چنین به‌نوشته می‌افزاید: «بدبخت آن نجیب‌زادهٔ والاگهری‌که درخانه را بروی خود می‌بندد و طعامی محقرو ناماًکول می‌خورد وبعد وقتی‌ازخانه بیرون می‌آید برای حفظ آبرو ریا میکند وباچوب خلال‌دندان‌را ازریزهٔ خورشی که‌نخورده‌است می‌آلاید. بیچاره آن‌کسیکه بی‌پایه واساس برخود میبالد وبا این وصف‌گمان می‌کندکه‌دیگران از یك فرسنگ راه وصلهٔ‌کفش اورا می‌بینند ولکه‌ای راکه از عرق بر کلاهش نشسته است تشخیص میدهند وردای نخ‌نمای او را نگاه می‌کنند و به‌گرسنگی بی‌امان شکم اوپی میبرند.»

اینهمه افکار پریشان بمناسبت پارگی وازهم در رفتگی جوراب به‌مغز دن‌کیشوت راه یافت ولی چون دیدکه سانکو یك جفت چکمهٔ سفری برای اوبجا گذاشته است‌تسکین خاطری پیداکرد واندیشیدکه فرداصبح آن‌چکمه‌ها

[1] ــ از نامهٔ سن پل روحانی به مردم «کرنت» . (دکتر باردن)

را بپوشد. عاقبت متفکر و مغموم دراز کشید ، وغم او، هم از هجران سانکو بودکه جایش درکنارپهلوان خالی بود وهم از ضایعهٔ جبران ناپذیر جورابش بودکه اگر نخ ابریشم می‌داشت ولواز رنگ دیگری میبود به تعمیر و مرمت آن برمیخاست، هرچندرفوکردن جوراب بانخی غیراز رنگ آن بزرگترین نشان فقرو بدبختی نجیب‌زادهٔ محترمی است که ممکن است در دوران پریشانی وبیسروسامانی جاودان خود بدان دچار آمده باشد. پهلوان شمعها راخاموش کرد لیکن گرمای هواخفه کننده بود چنانکه آن بینوا نمی‌توانست به خواب برود . ناچار ازجا برخاست و یکی از پنجره‌ها راکه میله‌های آهنین داشت وبرباغ زیبایی مشرف بود نیمه بازگذاشت، لیکن درهمان لحظه‌که پنجره را می‌گشود شنیدکه عده‌ای درپای‌آن راه میرفتند وصحبت می‌کردند. دن‌کیشوت به دقت‌گوش فراداد . آنگاه شبگردان صدا بلند کردند تا این‌گفتگو بگوش برسد : «ترا بخدا ، **امرانسی** Emérancie عزیزم ، اصرار مکن که من بخوانم ، دیگر بیش از این اصرار مکن ، چون تو نیك می‌دانی‌که از ساعتی که این بیگانه بدین‌کاخ پانهاده و از لحظه‌ای‌که چشمان من به‌اواوفتاده است کارم فقط‌گریه وزاری است ودیگر نمی‌توانم بخوابم.ازطرفی بانوی ما خوابی بسیار سبك دارد و ممکن است خدای ناکرده ما را در اینجا غافلگیر کند و من به‌ازای تمام‌گنجهای عالم حاضر نیستم‌که بانو دوشس مرا در اینجا ببیند. از اینهمه‌گذشته اگر این بیگانه بخواب رفته باشد و از شنیدن آواز من از خواب برنخیزد دیگر خواندن بچه کار آید ؟ اگر این انه Enée عصرجدید که به‌اقلیم ما قدم رنجه فرموده است تا مرا بازیچهٔ هوس خود کند آواز را نشنود چه سود ؟ - دیگری گفت : آه **آلتیزیدور** Altisidore عزیزم،این تشویش بیهوده را به‌دل راه مده ویقین بدان که حضرت دوشس و تمام‌کسانی که دراین‌کاخ مقیمندهمه بخواب عمیقی فرورفته‌اند وتنها یك‌تن بیدار است و بس‌وآن‌همان‌کسی‌است‌که جان‌ترا ازخواب‌بیعشقی‌برانگیخته وبرقلبت‌حکومت میکند. بخوان،ای مجروح بینوای‌من، بخوان وآهسته بخوان، به‌آهنگی‌نرم وگرم وبا نغمهٔ چنگ بخوان! اگر حضرت دوشس صدای مارا شنیدگرمی‌هوا را بهانه می‌کنیم- آلتیزیدور گفت : امرانسی عزیزم ، به ملاحظهٔ بانو دوشس نیست که نمی‌خوانم بلکه از این جهت است که نمی‌خواهم آوازم راز دلم را فاش‌کند و کسانی‌که بِه نیروی بنیان کن و مقاومت ناپذیر عشق پی نبرده‌اند گمان کنندکه خدای ناکرده من دختری هوسران وبی‌شرم و بی‌بند و بارم .

لیکن چکنم، بهرتقدیر تسلیم میشوم و هرچه باداباد می‌خوانم زیرا تحمل سرخی شرم بررخسار آسان‌تر از تحمل داغ عشق بردل است .» و بیدرنگ چنگ برگرفت ونغمه‌های موزونی از سیمهای آن برکشید .

دن‌کیشوت وقتی این‌گفتگورا شنید و بصدای آن چنگ گوش فراداد مات ومبهوت گردید زیرا در همان لحظه بیاد آوردکه درکتب پهلوانی خود حوادث بیشماری از آن قبیل ، مانند داستان پنجره‌های میله دار و باغها و گلگشتها و نغمه خوانیهای شبانه بردرخانهٔ معشوق و عشقبازیها و از هوش رفتنها را خوانده است . فوراً این خیال به مغز پهلوان خطورکرد که ممکن است یکی از زنان خدمتگار دوشس عاشق وی شده و شرم حیا او را برآن داشته باشد که راز عشق خود را مکتوم بدارد . دن‌کیشوت از این ترسید که مبادا عشق‌آن دخترك دردلش‌اثرکند لذادر دل عزم جزم کردکه‌ایستادگی کند و مغلوب نشود . بهمین جهت با عشق و فداکاری و ایمانی قوی خود را به معشوق بی‌همتای خویش دولسینه دوتوبوزو سپرد و به آهنگ چنگ وآواز گوش فراداد ، وبرای‌آنکه به‌شبگردان بفهماندکه بیدار است وسخنان ایشان را می‌شنود عطسه‌ای دروغین‌کرد. این نکته موجب نشاط وشادمانی فوق‌العادهٔ دختران لوند گردید زیرا جز این آرزویی نداشتند که دن‌کیشوت بیدار باشد و صدای ایشان را بشنود . باری همینکه مقدمات کوك کردن چنگ به پایان رسید و پیش در آمدی نواخته شد آلتیزیدور بخواندن این تصنیف پرداخت :

«ای‌که بربستر ناز و درمیان‌اطلس ودیبای هلندی به‌خواب خوش فرو رفته‌ای واز شامگاه تاسحرکاری به‌جزخوابیدن نداری،

«ای پهلوان دلاوری‌که‌ایالت مانش به‌شیردلی وبیباکی تو نپرورده‌است، ای‌که از زرناب عربستان پاك‌تر و بیغش‌تری»

«به‌نغمهٔ حزین دخترك عاشقی‌که ازعشق تو ثمری ندیده است و احساس می‌کندکه جانش از پرتو دوخورشید تابناك توآتش‌گرفته است‌گوش فراده .

«تو خود درپی حوادث سرگردانی ولی موجب آوارگی دیگرانی، تو خود دلها را خسته و مجروح میکنی ولی از دادن نوشدارو دریغ میورزی ،

«ترا بخدا ای جوان دلاور، (که خدا از هرگزندی مصونت داراد !) بگو ببینم،آیا تو دربیابانهای خشك وسوزان‌طرابلس‌چشم به‌جهان‌گشوده‌ای یا

بر کوههای سخت وصعب‌العبور **ژاکا**[1]؟

«آیا ازپستان ماران شیر نوشیده‌ای؟ آیا دایه‌ات وحشت اعماق جنگلها وخشکی وسهمگینی کوهستانهای عظیم بوده است ؟

«الحق که دولسینه دوتوبوزو ، آن دختر نازك بدن قوی بنیه، میتواند بخود ببالدکه چنین پلنگی خون‌آشام وچنین درنده‌ای قوی پنجه را رام‌خود کرده است .

«وی به‌پاس این فتح نمایان بلند آوازه خواهد شد و نامش از«هنارس» تا «ژاراما» وازشط «تاژ»تا «مانزانارس» واز«پیزورِه گا» تا«آرلانزا»[2]خواهد پیچید .

«من‌ازصمیم قلب حاضرم بجای دولسینه باشم و، در عوض، رنگین‌ترین و زیباترین جامه‌های خود را که بامنگوله‌های زرین زینت شده است به رسم سرانه بدهم .

«آه ! چه سعادتی بالاتراز این‌که‌کاش می‌توانستم درآغوش تو باشم ، یا دست کم در پای تختت بنشینم و سرت را بخارانم و چرك و كيرهٔ آن را پاك كنم.

«مرا ببین‌که پا ازگلیم خود درازتر کرده‌ام وآرزویی میکنم‌که هرگز درخورآن نیستم.ایکاش می‌توانستم فقط‌کف پای تراغلغلك بدهم،که‌آن خود، برای عاشقی حقیرچون من عظیم است.

«آه ! اگر بدانی چه روسریهای توری زیبا وچه‌کفشهای روباز ملیله دوزی قشنگ وچه جورابهای دمشقی عالی و چه جامه‌های اطلس هلندی فاخر برای تودارم !

«چه مرواریدهای زیبایی‌که هریك به‌درشتی دانهٔ مازواست و چون در جهان نظیروهمتا ندارند آنها راگوهر یکتا مینامند!

آه‌ای پهلوان مانش، ای نرون ستمگر، زنهار از فرازتخته سنگ خود چنین خونسرد وبی‌اعتنا آتش‌گرفتن وسوختن مرا تماشا مکن وازلهیب نگاه غضب آلود خود این آتش را تیزترمساز !

«من دختری زیبا و درعنفوان شبابم، من باکره‌ای لطیف ونازك بدنم،

---

۱ ــ قلعهٔ مستحکم ژاکا Jaca درولایت آراگون اسپانیاست که وقتی مرکز آن ولایت بوده است .

۲ ــ نام نقاط مختلفهٔ اسپانیا.

سالم هنوز از پانزده نگذشته است زیرا بیش ازچهارده سال و سه ماه ندارم و بجان و وجدان خود سوگند یاد میکنم که راست می گویم .

«نه قوزیم ونه لنگم ونه چلاق ، وبعلاوه گیسوانی به زیبایی سنبل دارم که از بلندی سر بپایم میساید.

« با آنکه دهانم چون منقار عقاب و بینیم اندکی پهن است چون دندانهایی به زیبایی زبرجد دارم زیبایی چهره‌ام را بهزیبایی ماه رسانده‌اند.

«بصدای من نیز اگر گوش فرادهی خواهی دیدکه دلکش‌تر وشیرین‌تر ازآن ممکن نیست، وقامتم هم ازمتوسط بلندتر است .

«اینهمه لطف وزیبایی که برشمردم وزیبایی‌های دیگری راکه دارم‌برای آن می‌خواهم که آماج تیرترکش توکنم. من دراین خانه دختری از ملازمان بانویم ومرا آلتیزیدور مینامند.»

در اینجاآوازآلتیزیدور عاشق پایان یافت وبیم واضطراب دن کیشوت ، که اینهمه اظهار عشق بهاوکرده بودند، آغاز شد . پهلوان آهی عمیق ازسینه برکشید وبا خودگفت : «آیا من چنان سرگردان بدبختی‌هستم‌که هردختری به یك نظر عاشقم می‌شود ؟ آیا دولسینهٔ بی‌همتا آنقدر بدبخت است که رقیبان نمی‌گذارند یك لحظه از وفای بی‌مانند من تمتع یابد ؟ آخر ای شهبانوان ، از جان دولسینهٔ من چه می‌خواهید ؟ آخر ای زنان و دختران امپراتور ، از دولسینهٔ من چه می‌طلبید؟ آخر ای دختران چهارده وپانزده ساله، چرادرپی دولسینه افتاده‌اید ؟ آخر ای بدبختها ، ای بیچاره‌ها ، او را راحت و آسوده بگذارید. بگذارید تا اکنون که عشق قلب مرا بندهٔ او کرده و کلید جانم را بهدست اوسپرده است از این موهبت بهره برگیرد و برخود ببالد. زینهار ای گروه عشاق،زینهار، که من دردست دولسینه چون موم وچون خمیرنرمم، ولی برای دیگران سخت تراز مفرغ و سنگ خاره ؛ برای او شیرین تراز عسلم و برای شما تلخ تراز حنظل . در نظر من تنها دولسینه‌است‌که زیبا وخویشتن‌ـ دار وعفیف و معصوم و والاگهر است و دیگران همه زشت و احمق و گستاخ وبیشرم و فرومایه‌اند. مادر روزگار تنها برای اوست‌که مرا پرورده، نه‌برای دیگران. بگذارید تاآلتیزیدورچندان‌که خواهد بگرید وبخواند، یافلان‌بانو از من قطع امید کند ؛ این بانو نیز ازقماش همان زنی است‌که بخاطر او در قلعهٔ جادوی عرب بامن چنان رفتار بدی‌کردند. من باید تنها از آن دولسینه باشم و به هر تقدیر به او تعلق‌گیرم، و تنها برای اوست که باید به رغم همهٔ

جادوگریها وساحریهای جهان پاك ومنزه وشریف ومؤدب بمانم .»

دن کیشوت پس از گفتن این سخنان پنجره را بشدت بست. سپس مانند اینکه به‌مصیبت بزرگی دچار شده باشد بادلی پرغم و اندوه به‌بسترخویش باز گشت و درازکشید. اکنون پهلوان را در این حال بجا میگذاریم ومیگذریم ، زیرا سانکو پانزای اعظم که می‌خواهد حکومت خود را باجلال و شکوه آغاز کند ما را بسوی دیگری می‌خواند .

فصل چهل و پنجم

چگونه سانکو پانزای اعظم جزیره را متصرف شد و به چه طریق حکومت خود را آغاز کرد

ای که به‌روز وشب هردوطرف عالم را روشن میکنی، ای مشعل جهان، ای چشم آسمان، ای که مبتکر تکان دادن کوزه‌های خنك کنندهٔ آب گوارایی،[1] ای که در سر زمینی به **فبوس** مشهوری و در کشوری به **تمبریوس**، (Thymbrius)ای که یکی کماندارت خواند ویکی طبیبت داند. ای پدرشعرو ادب وای مبدع نغمه وموسیقی، ای که همواه بیداری وهرگز بخواب نمیروی، ای خورشید جهان افروز، روی سخن من باتست، باتوای‌آفتاب که‌آدمیان در پرتوت تولید نسل می‌کنند، با توام‌که مگر مرا یاری دهی و تاریکی فکر و روح مرا روشنی بخشی، تا بتوانم شرح حکومت سانکو پانزای اعظم را نکته به نکته ومو به مو انشادکنم وبه‌رشتهٔ تحریر کشم، چه،احساس میکنم‌که بی‌تو موجودی ضعیف وپریشان وناتوانم.

باری، سانکو بزودی باملازمان خود به‌قصبه‌ای رسیدکه هزارتن سکنه داشت ویکی ازآبادترین قصبات املاك دوك بود. سانکورا مطلع ساختندکه‌نام آن محل جزیرهٔ **ارزان‌آباد** (باراتاریا) است ، حال معلوم نیست‌که واقعاً نام آن قصبه ارزان آباد بود یا می‌خواستند بدین وسیله به سانکو بفهمانند

---

۱ ــ درآن زمان در اسپانیا تنگهای بلورین یاکوزه‌های آب را درفصل تابستان درمعرض نسیم تکان میدادند، واین وصف عجیب را سروانتس بهمین مناسبت برای خورشیدآورده است . (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن‌کیشوت)

که چه ارزان به‌حکومت رسیده است . وقتی سانکو به دروازه‌های قصبه که محصور از دیوارهای بلند بود رسید اعضای انجمن شهر به استقبالش آمدند. ناقوسها را بصدا درآوردند ودرمیان فریاد شادی وهمهمهٔ شوق و هیجان‌که‌از مردم برمیخاست اورا باشکوه وجلال تمام به‌کلیسای بزرگ بردند تاخداوند را حمدوسپاس بگزارد . سپس با تشریفات مضحك و شورانگیزی کلید شهر را به‌دستش دادند واو را به‌حکومت ابدی جزیرهٔ ارزان آباد منصوب کردند طرزلباس وریش حاکم جدید وچاقی و درشتی جثه و کوتاهی قامت وی تمام کسانی را که از این معما بی‌خبر بودند و نیز تمام کسانی راکه ازآن اطلاع داشتند، وعدهٔایشان نیزبسیار زیاد بود، به حیرت وتعجب انداخت. عاقبت پس ازخروج ازکلیسااو را به دارالحکومه بردند وبرمسند قضا نشاندند. درآنجا پیشکار دوك به سخن پرداخت و چنین گفت : «ای جناب حکمران ، در این جزیره رسمی است‌کهن‌که هرکه برمسند حکومت آن قرارگیرد باید نخست به سؤالی‌که از او می‌کنند جواب دهد، هرچندکه این سؤال قدری پیچیده و بغرنج باشد. از جوابی‌که حکمران به‌این سؤال میدهد مردم هوش و فراست اورا می‌سنجند وبه‌همان نسبت ازآمدن‌او شادمان یا غمگین میشوند.»

درحینیکه پیشکار بدینگونه سخن می‌گفت سانکو به‌کتیبه‌های متعددی که با حروف درشت بردوی دیوار مقابل تخت او نوشته بودند می‌نگریست ، وچون خواندن نمی‌دانست پرسیدکه‌این نقشهای‌کشیده بردیوار چیست . یکی گفت: «قربان، برآن الواح تاریخ روزی را ثبت کرده‌اند که حضرت اشرف حکومت این جزیره را به‌دست‌گرفته‌اید و متن‌کتیبه چنین است : «امروز که چندم ماه فلان ازسال فلان است حکومت این جزیره به‌جناب دن‌سانکوپانزا تفویض‌گردید وامیداست‌که معظم‌له سالیان دراز در این سمت بماند!.» سانکو پرسید : و منظور از دن سانکوپانزاکیست ؟ ــ پیشکار گفت : منظور از آن شخص حضرت اشرف هستید زیرا بجز شماکه اکنون براین مسندنشسته‌ایدتا بحال پانزای دیگری بدین جزیره پانهاده است ــ سانکوگفت: بسیار خوب برادر ، پس باید بدانیدکه من لقب «دن» ندارم و هیچیك از افراد خانوادهٔ من نیز چنین عنوانی نداشته‌اند . نام من فقط سانکوپانزا است، پدرم سانکو نام داشت ونام پدر بزرگم نیز سانکو بود وهمه به‌پانزا ملقب بودند و عنوان «دن» وعناوین دیگر به‌دنبال‌اسمشان نبود. من‌گمان می‌کنم‌که دراین جزیره لقب «دن» ازریگ بیابان هم بیشتر باشد. بهرحال صحبت در این زمینه‌کافی

است، امیدوارم که خداوند بمن توفیق بدهد؛ بخدا اگر من چهار روز هم حاکم این جزیره باشم ریشهٔ این «دن»ها را که مانند پشه ومگس اسباب اذیت و آزار مردمند خواهم کند. حال، آقای پیشکار بیایند وسؤال خود را طرح کنند و من نیز خواهم کوشید که حتی المقدور جواب صحیح بدهم، خواه مردم از آن غمگین شوند یا شادی کنند.»

در این اثنا دونفر وارد دیوان عرایض شدند که یکی جامهٔ دهقانان در بر داشت ویکی خیاط بود، زیرا دردستش قیچی خیاطی دیده میشد. خیاط گفت: «جناب حکمران، من واین دهقان به اتفاق خدمت رسیده‌ایم و تظلمی داریم؛ توضیح آنکه این مرد محترم دیروز به دکان من آمد (به حضور جناب حکمران وحضرات معظم جسارت نباشد، چاکر بلطف وکرم خداوند استاد خیاط است) ودر حالیکه یك تکه پارچه به دست من می‌داد پرسید: «خیاط باشی، آیا از این پارچه کلاهی برای من در میآید؟» من پارچه را اندازه گرفتم وگفتم: بلی. آن وقت به گمانم این مرد به شك افتاد که ممکن است من از پارچه‌اش بدزدم، وشاید قیاس به نفس رذل وپست خود کرد یا به سوء ظنی که همه نسبت به خیاطان دارند دچار شد وباز گفت که استاد، ببین آیا ممکن است ازاین پارچه دو کلاه دوخت. من به خیال او پی بردم و بازجواب دادم: بلی ممکن است. به همین نحو، این مرد بسبب پندار ناپاك خود بر تعداد کلاهها افزود ومن مرتباً جواب مثبت دادم تا به پنج کلاه رسید. چند لحظهٔ پیش آقا برای گرفتن کلاه‌های خود آمد و من اینك آنها را حاضر کرده‌ام ومیدهم ولی او نمی‌خواهد مزد مرا بپردازد. حتی مدعی است که من باید یاقیمت ویاعین پارچه را به او رد کنم.ـ سانکو از دهقان پرسید: آیا ماجرا همین است که این مرد می گوید؟

ـ دهقان ساده لوح گفت: بلی قربان، صحیح است، ولی حضرتعالی دستور بفرمایید تا این پنج کلاه راکه برای من دوخته است نشان بدهد. ـ خیاط گفت: اطاعت میکنم.» وبلافاصله دست از زیر ردای خود بیرون آورد و پنج کلاه راکه به اندازهٔ انگشتانه دوخته و هریك را برسر انگشتی نهاده بودنشان داد وگفت: قربان، این همان پنج کلاهی است که این مرد ادعا میکند، وبجان ووجدان خود سوگند میخورم که بقدر ناخنی ازپارچهٔ اودرنزد من نمانده‌است، وحاضرم که کار خود را برای امتحان به خبرگان این فن نشان بدهم تا صدق عرایضم ثابت شود.» حضار مجلس از کثرت عدد کلاهها و از این شیوهٔ جدید دادخواهی قاه‌قاه خندیدند. لیکن سانکو چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس

گفت : «این داد خواهی، چنانکه به نظر من میرسد ، نیاز به طول وتفصیل و جلسات متعدد رسیدگی ندارد و باید بطور کدخدا منشی حل و فصل شود . بنابراین حکم من در این باره چنین است که : خیاط از مزد خود صرف نظر کند ودهقان از پارچهٔ خود ، وکلاهها را نیز برای زندانیان ببرند ؛ ودیگر بحثی نیست.»

آنقدر که حکم قبلی سانکو دربارهٔ بدرهٔ چوپان[1] موجب تعجب وتحسین حضار گردیده بود این حکم باعث تفریح و سرگرمی ایشان شد و همگان بی‌اختیار به خنده در آمدند . لیکن عاقبت حکم حاکم را اجرا کردند و بعد از آن، دومرد سالخورده بحضور آمدند. یکی از آن دو، بجای عصا ، نئی میان تهی در دست داشت و دیگری که اصلا عصا نداشت به سانکو گفت : « قربان ، مدت مدیدی است که من به این مرد محترم مبلغ ده اشرفی طلا قرض داده‌ام که خدمتی به وی کرده باشم، وشرط معامله این بوده است که او عندالمطالبه طلب مرا بپردازد. روزها گذشت ومن مطالبهٔ پول خود را نکردم زیرا نمی‌خواستم که برای بازستاندن این وجه اورا بمضیقه‌ای سخت‌تر ازمضیقهٔ روز استقراض دچار سازم . عاقبت چون دیدم که این‌مرد محترم ادای دین خودرا فراموش کرده است من ده اشرفی را نه یکبار بلکه چندین‌بار مطالبه کردم ولی او نه تنها پول مرا پس نمیدهد بلکه مدعی است که من هرگزچنین پولی به‌او قرض نداده‌ام واگر هم داده باشم مدتهاست که دین خود را پرداخته است. من هیچ شاهدی ندارم ، یعنی نه برای قرض دادن این وجه و نه برای استرداد آن ، زیرا اصولا مسترد نشده است . اکنون می‌خواستم که حضرتعالی او را قسم بدهید؛ اگراو سوگند یادکندکه طلب مرا پرداخته است من هم اکنون ذمهٔ اورا دراینجا ودر روز قیامت بری خواهم‌کرد.» سانکو پرسید: خوب پیرمرد عصا بدست، تودر مقابل این ادعا چه جواب میدهی؟» پیرمرد گفت: ــ قربان ، من اقرار می‌کنم که اواین وجه را بمن قرض داده است ، لیکن حال که امر به‌سوگند محول است چوب قانون خودرا فرودآورید تامن سوگند یادکنم که دین خود را تمام وکمال وبه وجه رایج به‌او پرداخته‌ام. »

۱ــ حکم سانکو در بارهٔ چوپان حکم قبلی نیست بلکه حکم بعدی و سوعین حکم اوست و مترجم فرانسوی در متن ترجمه اشتباه سروانتس‌را برخلاف امانت اصلاح کرده است . لیکن باید متذکر شدکه چنین اشتباهی ازیك نویسندهٔ بزرگ بعید است .

حاکم چوب قانون خود راکه در دست داشت فرود آورد و پیر مرد نی بدست عصای نیین خود را به پیرمرد دیگر داد و مانند اینکه عصا ناداحتش کرده باشد از مدعی خواهش کرد که آن را تا وقتی که ادای سوگند می‌کند برای او نگاهدارد . سپس دست بسوی صلیبی که برروی چوب قانون حاکم نقرشده بود درازکرد وگفت : «راست است که مدعی ده اشرفی مورد ادعا را به من قرض داده است ولی من سوگند میخورم که این وجه را از این دست به‌آن دست به‌اوپس داده‌ام واین خطای محض‌است که‌اوخودرا طلبکار می‌داند وهرلحظه از من مطالبه می‌کند.»آنگاه حاکم شهرازمدعی پرسیدکه درمقابل سوگندطرف خود چه سخنی داری؟ اوگفت‌که چون بدهکاررا مردی‌نیکوکار و مسیحی مؤمن می‌دانم سخنش را باور می‌کنم ولابد من‌خود فراموش‌کرده‌ام که این وجه‌کی وچگونه به‌من تأدیه شده است وازاین پس دیگر از اومطالبه نخواهم‌کرد. بدهکار عصای نیین خود را پس‌گرفت و سری به احترام فرود آورد واز تالار حکومت خارج شد .

وقتی سانکو پیرمرد بدهکار را دید که بی‌هیچ قید و بندی پی‌کار خود میرود وطلبکار را نیز در حال تسلیم و رضا مشاهده‌کرد سربه‌جیب تفکر فرو برد وسبابهٔ دست راست رابرمیان بینی و ابروی خود نهاد وچند لحظه به فکر فرو رفت ؛ سپس سر برداشت و فرمان داد تا پیرمرد عصا بدست را که در آن هنگام از نظرها ناپدید شده بود فرا خوانند . پیرمرد را بفرمان حاکم احضارکردند وهمینکه سانکو او را دیدگفت : « خوب مرد عزیز ، عصایت را به من بده ، مرا با آن کاری است . ـ پیرمرد گفت : چشم قربان،اطاعت می‌کنم ؛ اینك عصای من . » و عصا را به دست حاکم داد . سانکو عصا را گرفت و به پیرمرد دیگر داد و گفت : «برو پدر جان ، برو به امان خدا ، اینهم طلب تو . ـ پیرمرد گفت : چطور قربان ، چه فرمودید ؟ مگر این نی ده اشرفی طلا میارزد ؟ ـ حاکم گفت : بلی ، میارزد و اگر خلاف بگویم بزرگترین احمق جهان باشم . حال خواهید دید که آیا من کلهٔ حکومت کردن برکشوری را دارم یا نه .» آنگاه فرمان داد تا نی را در حضور تمام مجلسیان بشکنند ، و چون شکستند ده اشرفی طلا در درون آن یافتند . حاضران مجلس همه در بهت و اعجاب فرو رفتند وحاکم جدید خود را تالی سلیمان نبی دانستند . از وی پرسیدندکه از کجا فهمیدید ده اشرفی طلا در درون آن عصای نیین بوده است . حاکم گفت وقتی دیدم که پیرمرد برای

ادای سوگند عصای خود را به دست مدعی داد و بعد قسم خورد که ده اشرفی را تمام وکمال واز این دست به‌آن دست به‌وی پس داده‌است وپس‌ازآن عصای خود را پس گرفت این‌گمان بخاطرم خطور کرد که ممکن است مبلغ مورد مطالبه در درون آن عصا باشد. حاکم سپس به گفته چنین افزود: «از اینجا می‌توان چنین نتیجه گرفت که خداوند به‌کسانی که حکومت میکنند، ولو کاملا احمق ونادان باشند، گاهی‌از اوقات نظر لطف وعنایت می‌اندازد وایشان رادر قضاوت هدایت میکند والهام می‌بخشد. ازطرفی من درزمان قدیم ازکشیش ده خود حکایتی نظیر این واقعه شنیده‌ام وحافظه‌ام بقدری خوب و قوی است که اگر گاهی برای‌یادآوری مطلبی‌که می‌خواهم بگویم دچارنسیان نمیشدم‌بیشك اکنون‌درسراسر این جزیره حافظه‌ای قوی‌تر ازحافظهٔ من پیدانمیشد.» باری آن دوپیرمرد، یکی سرافکنده ومنفعل و یکی بطلب رسیده و خوشحال از در بیرون رفتند وحاضران نیز در اعجاب وتحسین ماندند. ضمناً وقایع نگاری‌که مأمور بود تا سخنان سانکو را بنویسد و حرکات واطوار او را یادداشت کند نمی‌دانست چه‌نظری درگزارش خود راجع به‌اوبدهد، وآیا اورا مردی‌احمق قلمدادکند یا حکیمی دانا بشمار آورد.

همینکه آن محاکمه خاتمه یافت زنی وارد دارالحکومه شد که مردی را به‌دو دست گرفته بود وآن مرد جامه‌ای‌به‌رسم گله‌داران غنی ومعتبر در بر داشت. زن شتابان میآمد وهردم فریاد میزد که: «الامان‌ای جناب حکمران، الامان، به‌دادم برسید! اگر در این دنیا داد مرا ندهید در آن دنیا داد از خدا خواهم گرفت. ای جناب حکمران عمر وجان من، این مرد بدکاره مرا در وسط بیابان غافلگیرکرده ومانند پارچهٔ کهنه وکثیفی در دست خود چلانده است. ای وای برمن بیچارهٔ بدبخت! این مرد هرزه گنجی‌راکه من‌درمدت بیست و سه‌سال از دستبرد عرب و عجم[1] و خویش و بیگانه در امان نگاه می‌داشتم ربوده‌است: ببینید چه رنجی برخودهموار می‌کردم‌که همواره مانند تنهٔ درخت چوب پنبه قرص و محکم باشم و خود را همچون سمندر در میان آتش و چون پشم درلای خاروخس مصون و محفوظ نگاهدارم و آن وقت این مردك بی‌عصمت بیاید ودست خود را به‌ناموس من درازکند! - سانکو گفت: باید امتحان کرد و دید که آیا دست این مرد جوان آلوده است یا خیر.» و سپس روبسوی آن مردکرد و از وی پرسیدکه در قبال شکایت این زن چه

۱ــ درمتن اصلی نوشته است: «عرب ومسیحی».

میگویی . مرد که منقلب و هراسان شده بود گفت : « قربان ، من چوپان فقیری هستم که خوك می‌چرانم و امروز صبح پس از اینکه (بی‌ادبی نباشد) چهارخوك در این ولایت فروختم ومیخواستم بەولایت خود برگردم دم‌دروازه راهم را گرفتند واز من عوارض ونواقل ومالیات نمك گرفتند و هزار بازی دیگر بسرم درآوردندکه هرگز فروش چهار خوك به اینهمه اذیت نمی‌ارزید؛ وقتی به ده خود برگشتم درراه بەاین خانم برخوردم وشیطان‌که برای ایجاد فتنه و آشوب بهرجا سرمیکشد و میانهٔ همه را بهم میزند ما را بهم انداخت وباعث شدکه شیطنت‌کردیم و سربسرهم‌گذاشتیم . من آنچه که عرف و عادت وعقل ومنطق حکم میکند بەاو دادم ولی اوراضی نشد وگلوی مراگرفت ومرا رها نکرد تا بەاینجاکشید . حال ادعا میکندکه من بەجبر وعنف با او طرف شده‌ام ولی من قسم میخورم‌که این زن دروغ می‌گوید وحاضرم‌که در محضر جنابعالی نیز ادای سوگندکنم . این بود شرح‌کامل ما واقع که بی‌کم وکاست عرض‌کردم وحتی ذره‌ای از آن را نینداختم.» حاکم از وی پرسیدکه‌آیا پول درشت همراه داری یانه. چوپان‌گفت بلی قربان، درحدود بیست اشرفی نقره در ته بدرهٔ چرمین خود دارم . سانکو فرمان دادکه چوپان بدرهٔ چرمین را از جیب خود بیرون آورد و بامحتویات‌آن بەشاکیه تسلیم‌کند. چوپان برخود لرزید و اطاعت‌کرد . زن بدره راگرفت و سپس هزاربار در برابر حاکم و حاضران مجلس سر بەاحترام وتعظیم خم‌کرد و بەدرگاه خدا وبرای عمروعزت وتندرستی حاکم دعاکردکه چنین پشتیبان‌یتیمان‌است وبەدادنیازمندان میرسد، و سپس از دارالحکومه خارج شد و بعد از آنکه اطمینان حاصل کرد که در میان بدره سکه‌های سیم است‌آن رابه دو دست محکم نگاهداشت و پی‌کار خود رفت .

همینکه زن از تالار محکمه خارج شد سانکو به چوپان که زار زار میگریست وچشم ودلش بەدنبال به دره رفته بود روکرد و گفت : « مردك ، حال بەدنبال آن زن بدو و بدره را به زور و به رغم میل اوبازگیر واو راتیز با خود به اینجا بیاور . » خوشبختانه مخاطب سانکو نه خر بود و نه کر ، بدینجهت مانند برق در پی اجرای فرمان دوید. همهٔ حاضران مجلس مات و متحیر مانده بودند و انتظار نتیجهٔ این محاکمه را می‌کشیدند . چند لحظهٔ بعد مرد و زن در حالیکه بیش از دفعهٔ اول به‌گریبان هم‌آویخته وبهم گلاویز شده بودند بازگشتند . زن دامن پیراهنش را بالا زده و بدره را در لای لیفهٔ

خود پنهان کرده بود. مرد باخشم وحدت هرچه تمامتر می کوشید که بدره را از اوبازگیرد ولی این امرمیسر نمی‌شد زیرا زن باهرچه درقوه داشت ازخود دفاع می کرد و هردم فریاد میزدکه : «در دنیا و آخرت مشغول الذمهٔ من باشید اگر بدادم نرسید! آخر جناب حکمران ، ملاحظه فرمایید که بیشرمی وبیباکی این دزد راهزن تا بچه پایه است که درداخل شهر و در وسط کوچه متعرض من شده است ومی‌خواهد بدره‌ای راکه به امر حضرتعالی به من داده است پس بگیرد.ــ حاکم پرسید : خوب آیا توانست بدره را از توپس بگیرد؟ زن گفت: چطور! بدره را پس بگیرد! سگ که باشد ! بخدا اگر جانم را هم می گرفت کیسه را نمی‌توانست بگیرد . این هنوز خیلی کوچکتر از آنست که بتواند چیزی از من به زور بگیرد . مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج است[1] . گاز و مقراض و چکش و تخماق کافی نیست که کسی بتواند چیزی را از چنگ من بیرون بیاورد و حتی چنگال شیر درنده نیز از اینکار عاجز است . بیرون کشیدن جان من از بدن آسانتر از بیرون کشیدن بدرهٔ سیم است . ــ مرد گفت : راست می گوید ، الحق که من لنگ انداختم و اقرار میکنم که زور بیرون کشیدن بدره از چنگ او را ندارم .» مرد این بگفت و دست از گریبان زن برداشت ؛ آنگاه حاکم رو به زن کرد و چنین گفت : «ای قهرمان دلیر و پاکدامن ، اکنون آن بدره را به من نشان بده !» زن فوراً بدره را به حاکم داد واو نیز آن را بمرد تسلیم کرد و به آهنگی نرم ومطبوع بزن، که خود را مظلوم می‌دانست ، گفت : «خواهر ، اگر نیمی از این غیرت وحمیت وزور وقوتی راکه برای دفاع از این بدرهٔ سیم ازخودنشان دادی برای دفاع از تن وناموس خود ابراز می‌داشتی وحتی اگر کمتراز نیمی از آنهمه جوش و تلاش را هم بکار میبردی زور بازوی هرکول نیز قادرنبود بتو تعدی کند و ناموس ترا بزور وعنف برباید. بروبه‌امان خدا، ولی خوش نیامدی، و بدان که حق سکونت واقامت دراین جزیره را تا شعاع شش‌فرسخ اطراف آن نداری وگرنه به دویست ضربه تازیانه محکوم خواهی شد . چرا معطلی ؟ بتو می گویم برو ، ای زنك لوند قحبهٔ هرزهٔ دزد بدکاره ! » زن با وحشت وهراس بسیار ، سرافکنده وخجل ولی غرولندکنان وناسزاگویان از دربیرون رفت . آنگاه حاکم رو به مرد کرد و گفت: «بروای مردعزیز، به‌امان

۱ــ درمتن اصلی نوشته است : «باید گربه‌های دیگری غیر از این احمق نفرت‌انگیز بطرف گلوی من رها کنید !»

خدا به ده خود بازگرد وپول خود را نیزهمراه داشته باش، و اگر میخواهی که از این پس پولت را از دست ندهی سعی کن به هوس نیفتی که سربسر کسی بگذاری وباکسی شوخی کنی .»

مرد چوپان بهسادگی وناپختگی تمام از جناب حکمران تشکر کرد و رفت . حاضران باردیگر ازقضاوت وازاحکام حاکم جدید خود مات ومبهوت ماندند. جریان این قضایا بوسیلهٔ وقایع نگار مأمور دارالحکومه یادداشت و پاکنویس شد وعیناً برای اطلاع جناب دوك که بابیصبری تمام منتظر آن بود ارسال گردید. باری بهتر آنکه سانکوی مهربان رادراینجا بگذاریم وبگذریم، زیرا میخواهیم هر چه زودتر به نزد اربابش که از نغمههای شبانه و عاشقانهٔ آلتیزیدور به شور و هیجان آمده است بازگردیم .

فصل چهل وششم

در شرح همهمه و جنجال وحشت‌انگیزی که دن‌کیشوت درجریان عشق بازی خود باآلتیزیدور عاشق شنید

ما دن‌کیشوت اعظم را در حالی بجا گذاشتیم که از نغمه‌های عاشقانه و شبانهٔ آلتیزیدور عاشق ، دخترك خدمتگار آن خانه ، به دریای حیرت و تفکر فرو رفته بود . وی با آن افکار دراز کشید تا شاید بخواب رود. ولی مانندکسیکه‌کیك به‌رختخوابش راه یافته باشد نه خواب به چشمش رفت و نه توانست دمی بیاساید ، بخصوص‌که غم پاره شدن واز هم دررفتن جورابش نیز غمی بود بالای غمهای دیگر . لیکن چون زمان سبکرو و زودگذر است هیچ چیز حتی غم واندوه دن‌کیشوت نیز نتوانست گردش آن را متوقف سازد، لذا پهلوان سوار برمرکب زمان شد وچندان نگذشت که به صبح رسید . همینکه چشم دن‌کیشوت به روشنی صبح افتاد از میان تشك پری که نتوانسته بود شب برآن بیاساید بیرون آمد و باچستی و چالاکی همیشگی کلیجهٔ جیر خود را پوشید و چکمه‌های سفریش را به‌پاکرد تا فاجعهٔ پارگی جورابهای خود را از نظرها پنهان‌کند. سپس ردای سرخ رنگ خود را به روی شانه انداخت و کلاه مخمل سبزش را که بایراقی سیمین زینت شده بود برسر نهاد . بعد، بند شمشیرش را از روی شانه گذراند و شمشیر برانش را به کمربست و تسبیح بزرگی را نیز که همیشه با خود همراه داشت ازکمر آویخت وباچنین ظاهر آراسته و محتشم ، با شکوه و جلال تمام ، بطرف دالانی که در آن دوك و

دوشس ایستاده بودند پیش رفت . چنین بنظر میرسید که دوك و دوشس مدتی بود از خواب برخاسته بودند وانتظار اورا میکشیدند .

در سرسرایی که دن‌کیشوت بایستی از آن عبور کند آلتیزیدور و دختر دیگری که رفیقش بود کمین کرده بودند تا راه برپهلوان بگیرند . همینکه چشم آلتیزیدور به دن‌کیشوت افتاد خود را به بیهوشی زد و رفیقش که فوراً اورا دربغل گرفته بود بشتاب تمام به گشودن یقهٔ پیراهن اوپرداخت. دن‌کیشوت این صحنه را دید ، به ایشان نزدیك شد و گفت : « من خوب می‌دانم که این حادثه از کجا ناشی شده است . ــ رفیق آلتیزیدور گفت : برعکس ، من هیچ نمی‌دانم که علت این پیش آمد چیست ، زیرا آلتیزیدور از تمام زنان خدمتگار این خانه سالم‌تر و قوی‌تر است و از روزی که او را شناخته‌ام تاکنون ندیده و نشنیده‌ام که حتی آه بکشد . لیکن اگر این نکته راست باشد که پهلوانان سرگردان همه بیوفا و حق ناشناسند می‌گویم که خدا تمام پهلوانان عالم را بهغضب خود گرفتار کند! بهرحال‌ای جناب دن‌کیشوت، خواهش می‌کنم کنار بروید زیرا تاشما اینجا باشید این دخترك بیچاره بهوش نمی‌آید . ــ دن‌کیشوت پاسخ داد : بی‌زحمت بفرمایید امشب عودی در اطاق من بگذارند؛ من قول می‌دهم که‌هرچه درقوه داشته باشم برای تسکین وتسلای این دختر دلخسته بکوشم. اصولا درآغاز عشق وعاشقی رفع اشتباه از معشوق حرمان زده‌یگانه درمان درد است.»پهلوان این بگفت و ازبیم توجه کسانیکه ممکن بود او را ببینند از آن مکان دور شد . هنوز دن‌کیشوت رو از ایشان برنگردانده بودکه آلتیزیدور بیهوش یکدفعه بهوش آمد وبه‌رفیق خود گفت: «امشب باید سعی کنیم که عودی در اطاق وی بگذاریم . پیداست که دن‌کیشوت می‌خواهد برای ما رامشگری کند . بدنیست که عود نواختن اورا هم‌بشنویم.» بیدرنگ آن دودختر لوند بحضور بانو دوشس رفتند وشرح ما وقع را گفتند و او را از عود خواستن دن‌کیشوت آگاه کردند . دوشس که از شادی سرازپا نمی‌شناخت با شوهر خود دوك و زنان خدمتکارش به شور پرداخت تا برای آن شب فکر بازی مضحکی بکنند و بلایی برسر دن‌کیشوت بیاورند که هم او را اذیت کنند و هم خود بخندند . همگان به‌امید این تفریح و سرگرمی شیرین منتظر فرارسیدن شب شدند . همانگونه که شب قبل به سرعت به روز رسیده بود آن روز نیز که دوك و دوشس به گفتگوهای شیرین با دن‌کیشوت گذرانده بودند به شب رسید . آن روز دوشس یکی از نوکران خود را (که

در جنگل نقش بانو دولسینهٔ طلسم شده را بازی کرده بود) مأمور کرد تانامهٔ سانکوپانزا را به‌زنش ترز پانزا برساند و بقچهٔ لباسی را که سانکو برای زنش بجاگذاشته بود برای اوببرد. نوکر مأمور بودکه هرچه در آن رسالت برسرش بیاید بی‌کم وکاست برای اربابان خود حکایت‌کند.

پس از فراغ از این مهم وبعد از آنکه زنگ ساعت یازده شب را اعلام کرد دن‌کیشوت به اتاق مخصوص خود رفت ودیدکه ربابی در آنجا برای او گذاشته‌اند. ابتدا زمزمه‌ای‌کرد وپنجره راکه میله‌های آهنین داشت گشود و فهمیدکه‌کسانی درباغ‌هستند. آنگاه دست‌به پرده‌های رباب‌کشیدتاهرچه ممکن باشدآن راکوك‌کند، بعدآب دهانی‌انداخت وسینه صاف‌کرد وسپس بصدایی‌که اندك‌گرفته بود و به‌آهنگی صحیح اشعار ذیل راکه خود درهمان روزبا قصدو نظرساخته بود خواندن‌گرفت :

« کار عشق اینست که به نیروی خود و به‌کمك اهرم بیکاری و لاقیدی «دروازهٔ جان را ازپاشنه برکند .

«خیاطی وگلدوزی و کارمداوم تریاقی است‌که زهرهیجانهای عشق را «بی‌اثر می‌کند .

« برای دخترانی که در انزوا بسر میبرند و آرزوی شوهر در دل «می‌پرورانند شرافت و عصمت جهیزی است بزرگ و انعکاسی است از بانگ «مدح وستایشی‌که مردم ازایشان می‌کنند.

«پهلوانان سرگردان و پهلوانانی که در دربار پادشاه بسرمیبرند در «هوسرانی تنها به‌دنبال زنان بی‌شوهر میافتند ولی با زنان عفیف و شرافتمند «ازدواج می‌کنند .

«عشق‌های زودگذری هست‌که بین مهمان و بانوی میزبان ، باطلوع «خورشید طلوع و با غروب آن غروب می‌کند ، چه ، با رفتن مهمان پایان می‌پذیرد .

«عشق زودگذری که‌امروز از راه برسد وفردا برود هرگز اثری عمیق «برجان ودل‌آدمی نمی‌گذارد .

«نقش برنقش جلوه‌ای ندارد وبچشم نمی‌خورد. هرجاکه حسن‌وجمالی «جلوه کرده باشد زیبایی نوظهور طرفی برنمی‌بندد . عکس جمال دولسینه «دوتوبوزو برلوح روشن وبینش ضمیرمن نقش بسته است، چنان‌که ستردن آن «هرگز ممکن نیست .

«ثبات قدم ووفاداری عالیترین صفت عاشقان است، وعشق درسایهٔ همین صفت است که معجزه‌ها میکند وعاشقان را به‌اوج سعادت می‌رساند .»

در آن هنگام که دن‌کیشوت آواز خود را به‌این بند رسانده بود و دوك ودوشس و آلتیزیدور وتقریباً تمام کسانی که مقیم آن کاخ بودند گوش می‌دادند ناگهان از فراز ایوانی که در طبقهٔ بالای اتاق دن‌کیشوت و درست روی آن واقع بود طنابی آویختند که بیش ازصد زنگوله به آن بسته و به‌انتهای آن طناب کیسه‌ای گره زده‌بودند که پرازگربه بود و به‌دم گربه‌ها نیز زنگوله‌های کوچکتری بسته بودند . این کیسهٔ پرازگربه را جلو پنجرهٔ اتاق دن‌کیشوت خالی کردند. از «میومیو»ی گربه‌ها وصدای زنگهاچنان همهمه وغوغای‌عجیبی برپاشد که دوك ودوشس بااینکه خود مبتکر آن صحنهٔ مضحك بودند به وحشت افتادند و دن‌کیشوت‌نیزچنان سخت ترسیدکه مو برسرش راست‌ایستاد. تقدیر چنین خواست که دوسه گربه از پنجره به اتاق دن‌کیشوت درافتند ، و چون گربه‌ها هراسان ووحشت زده از هرسو در میان اتاق به جست وخیز در آمده بودند گفتی فوجی از شیاطینند که باهم به‌بازی وتفریح پرداخته‌اند. گربه‌ها به امید اینکه راه فراری از آن اتاق بیابند در ضمن جست و خیز ، دوشمع اتاق دن‌کیشوت را خاموش کردند وچون طناب زنگوله‌دار نیز همچنان از فرازایوان به‌پایین وبالاکشیده میشد بسیاری ازمقیمان قصردوك که ازجریان‌امر آگاه نبودند هراسان ومتحیرمانده بودند.

دن‌کیشوت در آن هنگام راست ایستاد وشمشیر به‌دست گرفت وباشمشیر بنای ضربت زدن به درو‌پنجره نهاد وباتمام قوا فریاد برآوردکه : «بیرون ، بیرون ، ای گروه جادوگران نابکار، ای فرومایگان ساحر ، بیرون بروید ! من دن‌کیشوت‌پهلوان مانشم ویقین بدانیدکه‌نقشه‌های‌نابکارانه وزیان‌آور شما تأثیری در حال من نخواهد داشت.» این بگفت و باشمشیر خود به‌گربه‌هایی که زنگ زنان در اتاق بهر سو میگریختند در تاریکی حمله برد . عاقبت گربه‌ها رو به پنجره آوردند وازآنجا گریختند. یکی‌ازآنها که بیشتردرحلقهٔ محاصره واقع شده وبیشتر در معرض ضربات شمشیر پهلوان قرار گرفته بود بصورت او پرید و بینی او را باچنك و دندان خراشید . دن‌کیشوت از درد فریادهای دلخراشی از سینه برکشید. دوك ودوشس به محض شنیدن ناله‌های جگرسوز دن‌کیشوت به‌ماجرا پی‌بردند، ویکسر بطرف اتاق او دویدند وچون آن را باکلید گشودند پهلوان بینوا را دیدندکه دست و پا میزد و باتمام قوا

می‌کوشید که گربه را از روی صورت خود به‌دور اندازد. فوراً چراغ آوردند و آن نبرد وحشتناك را در روشنایی تماشا کردند. دوك پیش دوید تا جنگجویان را ازهم جدا کند لیکن دن‌کیشوت نعره زنان گفت: «هیچ کس جلو نیاید !... بگذارید که من با این دیوجادوگر و با این ساحر نابکار تن به‌تن مصاف دهم. من می‌خواهم به‌او بفهمانم که از من و او کدام یك دن‌کیشوت مانش هستیم .» لیکن گربه وقعی به‌این تهدیدها نمی‌نهاد و همچنان دندان بهم می‌فشرد و می‌غرید. بالاخره دوك حیوان را مجبور کرد تا گرفته رارها کند وسپس او را ازپنجره به‌بیرون انداخت. دن‌کیشوت باچهره‌ای که چون غربال سوراخ شده بود وبابینی خراشیده و نزار برصحنهٔ کارزار باقی ماند و بیشتر از این جهت غضبناك بود که نگذاشتند جنگی را که بدین خوبی با چنان جادوگر بدنهادی آغاز کرده بود به‌پایان برساند.

فوراً دستور دادند تا مرهم «آپاریسیو»[1] آوردند و آلتیزیدور بادستهای سفید و نازنین خود از آن مرهم برتمام زخمهای صورت و بینی دن‌کیشوت مالید . وی درآن دم که مرهم بصورت دن‌کیشوت می‌نهاد آهسته در گوشش گفت : «ای پهلوان بیمروت، تمام این مصیبتها به گناه سنگدلی وخیره سری برسرت آمد . خدا کند که مهترت سانکو تازیانه‌بخود زدن را فراموش کند تااین دولسینه که عزیزجان ودل تست هرگز ازطلسم نجات نیابد وتوهیچگاه باوی هم بستر نشوی، ویالااقل تاروزی که من زنده‌ام وترا می‌پرستم تو ازآن بانوکام دل برنگیری.» دن‌کیشوت به‌اینهمه سخنان شیرین وعاشقانه حتی یك کلمه جواب نداد، فقط آهی عمیق از سینه برکشید وپس از آنکه از لطف و محبت دوك و دوشس صمیمانه تشکر کرد بربستر خود درازکشید . تشکر وی از میزبانان ، چنانکه خود می‌گفت، نه ازاین جهت بود که از آن گربه‌های موذی و از آن ساحران نابکار و از صدای زنگولهٔ ایشان ترسیده باشد بلکه صرفاً به رسم حق شناسی از لطف وعنایت وحسن نیت میزبانان گرامی بود که به‌کمکش شتافته بودند. میزبانان محترم پهلوان را تنها گذاشتند تا استراحت کند و بسیار افسرده خاطر شدند که چرا این شوخی مضحك چنین سرانجام

۱ــ مرهم آپاریسیو Aparicio را درقرن شانزدهم شخصی به‌نام «آپاریسیو دوزوبیما » ساخت و آن روغنی بود طبی مرکب از روغن زیتون و شراب سفید وتربانتین وکندر وسنبل‌الطیب ویك گیاه طبی که در مناطق معتدله میروید وچند مادهٔ دیگر . (دکتر باردن)

نامطلوبی پیدا کرد . آنان هرگز تصور نمی‌کردند که این ماجرا تا به این درجه برای دن کیشوت گران تمام شود ، چه، وی مجبور شد که پنج روز تمام عزلت اختیار کند ودر بستر بخوابد، واز قضا درجریان این پنج روزاستراحت ماجرای دیگری شیرین‌تر ومضحك تر برسرش آمد . لیکن مصنف این تاریخ بزرگ نمی‌خواهد آن ماجرا راهم الساعه نقل کند، بلکه بر آنست که بازبرسر داستان سانکو برود، داستان حاکمی که درحکومت خود کمال هوش و فراست وتردستی وشیرین‌کاری نشان می‌داد.

فصل چهل و هفتم

در دنبالهٔ ماجرای حکومت سانکو پانزا

در داستان آمده است که سانکو را از دیوان دارالحکومه به قصری با شکوه یا به تالاری وسیع رهبری کردند که در آن میزی بزرگ نهاده و سفره‌ای مجلل و شاهانه بر آن گسترده بودند. همینکه سانکو وارد آن تالار مجلل گردید شیپورها بصدا در آمد و چهارنوکر مخصوص پیش دویدند تا آب بردست حاکم بریزند، و سانکو نیز باو قار و شکوه تمام تن به این تشریفات درداد. آهنگ موسیقی قطع شد وسانکو برصدرمیز قرارگرفت، زیرا دراطراف میزصندلی دیگری ننهاده وبرای‌کسی ظرف غذا نگذاشته بودند. در آن هنگام مردی پیش آمد که در کنار سانکو ایستاد و چنانکه بعداً معلوم گردید وی طبیب مخصوص حاکم بود. این مرد ترکهٔ نازکی ازجنس دندان نهنگ‌که نرم و انعطاف پذیر بود در دست داشت. سپس چادر سفید وظریفی را که بر روی سفره کشیده بودندبرداشتند واز زیرآن‌انواع میوه‌های خوشرنگ وخوراکهای متنوع نمودارگردید. مردی در جامهٔ روحانیون به‌دعا خواندن پرداخت وسفره را تبرک‌کرد ویکی از نوکران خاصه پیش بندی به زیر چانهٔ سانکوگرفت. نوکر دیگری‌که سمت سفره‌دار باشی را داشت قابی پر ازمیوه پیش‌آورد لیکن هنوز سانکو میوه‌ای ازآن برنداشته بودکه مرد ترکه بدست با نوک ترکهٔ خود به قاب زد و فوراً آن را به سرعت شگفت‌انگیزی از روی میز برداشتند. سفره‌دار باشی بلا فاصله قاب طعامی پیش آورد و سانکو خواست لقمه‌ای از آن بردارد لیکن هنوز دست بسوی آن دراز نکرده بودکه

ترکه باردیگر به‌قاب خورد وآن نیز به سرعتی که قاب میوه ناپدیده شده بود غیب گردید . سانکو چون این وضع را دید ازحیرت وتعجب برجا خشك شد، سپس به‌حضار مجلس که در اطرافش ایستاده بودند نگریست و پرسید که آیا این غذاها برای خوردن است یا برای بازی قایم باشك . مردترکه بدست در جواب گفت: «جناب حکمران، البته غذا را باید خورد لیکن به رسم وعادت جزایر دیگری که چون شماحاکمی‌دارند.من‌مردی طبیبم وبه‌خدمتم گماشته‌اند تا برای حکام این جزیره طبابت کنم . آنقدر که مراقب و متوجه بهداشت و تندرستی حکام‌این جزیره‌ام به‌سلامت وتندرستی خودتوجه ندارم و روز وشب دررنج وتلاش وتقلا وزحمتم ودربنیه ووضع مزاجی حاکم وقت مطالعه میکنم‌تا اگر خدای ناکرده کسالتی بروی عارض شد فوراً بتوانم درمان کنم . وظیفهٔ اصلی واساسی من اینست که به هنگام صرف غذا درکنار حاکم باشم تاآنچه را که صلاح می‌دانم اجازهٔ خوردن به او بدهم و از خوردن‌آنچه برای معدهٔ وی زیان‌آورتشخیص دهم جلوگیری‌کنم. به‌همین جهت دستور دادم قاب میوه را از جلوشما بردارند، زیرا میوه به‌عقیدهٔ من چیزی‌است رطوبی، واما قاب غذا را از آن جهت منع کردم که آن غذا طبیعتی گرم داشت واصولا وقتی ادویه‌درغذا زیاد باشد ایجاد تشنگی میکند . الغرض هرکس که آب بسیار بنوشد رکن و اساس رطوبی بدن راکه حیات بسته به‌آنست از کار میاندازد ونابود می‌سازد.
ـ سانکو گفت ، بدین قرار این قاب‌کبك سرخ‌کرده که بنظرم بسیار خوب برشته شده است بهیچ وجه ضرری بحال من ندارد.ـ طبیب گفت: مادام‌که من زنده‌ام جناب‌حکمران نباید لب‌به‌این‌کبکها بزنند.ـ سانکو گفت: دیگرچرا؟ ـ طبیب گفت: می‌فرمایید چرا ؟ برای اینکه بقراط حکیم‌که قطب‌نما وچراغ عالم طب بود دریکی از رسالات خود چنین گفته است : Omnis Saturatio mala, Perdicis autem Pessima یعنی : « هرنوع سوء هاضمه بداست وسوء هاضمه‌ای که‌ازخوردن‌کبك تولید شودبدتر.»ـ سانکو گفت: حال که‌چنین است خواهش می‌کنم جناب طبیب قدری بر این سفره بنگرند و از میان این همه ، غذایی را که بحال من مفیدتر یا به‌عبارت دیگر کمتر زیان‌آور باشد انتخاب فرمایند وآنگاه بی‌آنکه‌ترکه به قاب بزنند اجازه فرمایندکه من به طیب خاطر وبدلخواه خود هرقدر می‌خواهم ازآن طعام بخورم ، زیرا بجان حاکم سوگند (خدا کند که من از این حکومت خیر ببینم) که من نزدیك است ازگرسنگی هلاك شوم . اگر جناب طبیب براستی مانع از غذا خوردن

من بشوند هر نصیحتی بکنند وهر تأسفی بحالم بخورند بی‌ثمر است زیرا بجای اینکه درحفظ جان من کوشیده باشند جانم را گرفته‌اند.ـ طبیب گفت: حضرت حکمران دراین گفته کاملا محقند، بدین جهت معتقدم که‌ازاین طعام خرگوش بریان نیز میل نفرمایند زیرا هضم آن فوق‌العاده مشکل است . و اما راجع به‌این خوراك گوساله عرض کنم که اگر گوشت آن را سرخ نکرده و بصورت قرمه درنیاورده بودند چشیدن آن مانعی نداشت لیکن در وضع فعلی ، معاذالله که اصلا به‌فکرش هم نباشند .

آنگاه سانکو گفت : «آن قاب بزرگی که دور از دسترس من قرار دارد و از آن بخار زیادی متصاعد است باید طاس کباب[1] باشد؛ درطاس کباب انواع واقسام مواد غذایی وجود دارد چنانکه غیرممکن است یکی دوتای آنها به‌مذاق من خوش نیاید، یا باتندرستی وسلامت من سازگار نباشد.ـ طبیب گفت: العیاذبالله! چنین فکری ازما بدور باد! باور کنید که دردنیا چیزی سنگین‌هضم‌تر از طاس کباب وجود ندارد ، این طعام فقط برای کاهنان دیرو مدیران مدارس خوب است وبکار آراستن سفرهٔ عروسی دهقانان می‌آید ، لیکن سفرهٔ حکام که باید مظهر ظرافت وذوق و سیلقه باشد بهتر آنکه از چنین طعامی عاری شود. دلیل‌این‌امر نیز بسیار واضح است، چه، مثلا دواهای ساده درهرمکان و به‌دست هر کس که تجویزشود بهتروملطوب‌تراز دواهای مرکب است، زیرا در دواهای ساده امکان اشتباه نیست ولی دردواهای مرکب نسبت به‌مقدار هریك از ترکیبات آن ممکن است اشتباهاتی پیش بیاید . آنچه جناب حکمران اکنون باید میل بفرمایند، که‌اگر سخن مرا باور کنند برای حفظ تندرستی و حتی تقویت بنیهٔ‌ایشان کمال ضرورت را دارد، صدعدد نان شیرینی کوچك قیفی وسه‌چهار پرهٔ نازك به‌است که علاوه برتقویت معدهٔ مبارك به‌هضم غذای شما نیز بسیار کمك می‌کند .»

وقتی سانکو این سخن را شنید سر به‌پشتی صندلی خود تکیه داد وخیره خیره به‌چهرهٔ طبیب‌نگریست و به‌لحنی خشونت‌آمیز ازوی پرسید که نامش‌چیست ودرکجا تحصیل کرده است.طبیب درجواب گفت: «نام من‌ای جناب‌حکمران،

۱ــ طاس کباب ترجمهٔ کلمه اسپانیایی olla podrida است و آن غذایی بوده است مرکب از چند قسم گوشت و سبزی و ادویه و نخود و لوبیا و سیر و پیاز وکلم وغیره که بسیار لذیذ بوده است .

«پدرو سنگ پای میمون طالع»است[1]. مولدم دهی‌است بنام«بزن به چاك»[2]که ما بین «کاراکوئل» و«آلمودواردل کامپو» ،درطرف راست جاده، واقع‌است، و تصدیق طبابت خود را نیز از دانشگاه «اوسونا»گرفته‌ام.- سانکودرحالیکه‌از خشم وغضب برافروخته بود گفت: خوب، آقای دکتر «پدرو سنگ پای نگون طالع»،متولد قریهٔ«بزن‌به‌چاك» واقع‌درطرف‌راست جادهٔ کاراکوئل به‌آلمودوار دل کامپو ، که تصدیق طبابت از دانشگاه «اوسونا»گرفته‌ای ، بزودی زود و هرچه زودتر، از نظر من دور شووبزن به‌چاك، والاقسم به خورشید تابان که چماقی به دست می‌گیرم و ابتدا ترا و سپس هرچه طبیب در این جزیره است خواهم‌کوبید، یالااقل شر آن طبیبانی راکه به‌جهلشان علم دارم ازاین جزیره خواهم‌کند، چه، طبیبان دانا و باتدبیر ورازپوش را مانند مردان خدا معزز و محترم میدارم وبرسرچشم خود جا میدهم . بهرحال تکرار می‌کنم‌که «پدر و سنگ پا» هرچه زودتر بزند به‌چاك والاهمین صندلی راکه برآن نشسته‌ام بلند می‌کنم و به‌مغزش میکوبم وجمجمه‌اش را خرد و خاکشیر می‌کنم . آن وقت در «دوران اقامت[3]» بیایند وحساب این عمل را از من بکشندتابگویم‌که باکشتن این‌طبیب بدجنس که جلادخلق‌خدا بوده‌است خدمت وعبادتی به درگاه خداوند عالمیان کرده‌ام، وهمین‌عذربرای‌بخشودن گناهان من‌کافی‌است.ضمناً یابگذارید که من غذا بخورم یا این حکومت را ازمن بازگیرید ، زیرا شغلی که تأمین معاش انسان را نکند به‌پشیزی[4] نمی‌ارزد .»

طبیب وقتی حاکم را تا بدین پایه خشمناك دید هراسان شد و خواست به‌قول او از اتاق «بزند به‌چاك» ولی درهمان‌اثنا صدای شیپوری‌که از رسیدن

۱ــ «پدرو رسیو دوآگویرو» Pédro Récio de Aguéro یعنی‌پدرویی که رویش مثل سنگ پااست وطالعی میمون دارد.(لویی ویاردو مترجم‌فرانسوی)

۲ــ تیرتئافویرا Tirtéafuéra که ترجمهٔ تحت اللفظی‌آن «بزن‌به‌چاك» عامیانهٔ فارسی است.

۳ــ منظور از«دوران اقامت» زمانی‌است‌که حکام مجبور بوده‌اند پس از معزول شدن درشهرستانی یا ولایتی که بوده‌اند بمانند وبا افرادی که یك روز بر ایشان حکومت می‌کرده‌اند همشأن وهم پایه شوند وبه‌نسبت رفتارخوب یابدی که با مردم داشته‌اند یا لطف وحقشناسی یا با خشم و انتقام ایشان مواجه باشند. (دکتر یاردن)

۴ــ در اصل نوشته است : «بقدردوباقلا»

قاصدی حکایت می‌کرد در تالار دارالحکومه طنین‌افکند. سفره‌دار باشی فوراً بطرف پنجره دوید و به‌بیرون نگریست وچون بازگشت گفت: «جناب‌حکمران، اینك قاصدی از جانب جناب دوك آمده است وبیشك حامل پیغام مهمی است.» قاصد که خیس عرق بود وازخستگی نفس نفس میزد ازدردرآمد. فوراً طوماری ازگریبان خود بیرون کشید و به‌دست حاکم داد واو نیز آن طوماررا به‌پیشکار سپرد وستور داد تا عنوان‌آن را بخواند . عنوان طومار چنین بود : به دست جناب دن‌سانکوپانزا حاکم‌جزیرهٔ «ارزان‌آباد» یا به‌دست دبیراوبرسد.سانکو فوراً پرسید: «خوب، پس دبیرمن کیست ؟» یکی از حضار مجلس گفت : من ؛ قربان، زیرا هم خواندن‌بلدم وهم نوشتن، واهل بیسکه هستم ــ سانکو گفت : خوب دیگر ، با این مشخصات می‌توانستید دبیر شخص امپراتور هم باشید[1] . بهرحال ، این طومارر ا بازکنید وببینیدکه درآن چه نوشته است .»

دبیرنوظهور اطاعت‌کرد وچون سرتاپای طومار را پیش خود خواند به حاکم گفت‌که طومارحاوی‌پیغام مهمی‌است وباید محرمانه بعرض برسد.سانکو فرمان داد تا تالار دارالحکومه را از جمعیت خالی‌کنند وبجز پیشکار دوك وسفره‌دار باشی کسی را باقی‌نگذارند. آنگاه دبیرطومار راکه چنین نوشته بود قرائت‌کرد:

«چنانکه‌اطلاع‌یافته‌ام‌بعضی‌از دشمنان شخص من و دشمنان جزیره‌ای‌که شمابرآن حکومت می‌کنیدقصدحملهٔ شدیدی به‌آنجا دارند ومعلوم‌نیست‌که‌این حمله درکدام شب صورت خواهدگرفت. لازم‌است بیدار وهشیار باشید وکمال مراقبت را بجاآورید تا مبادا غافلگیر شوید. حتی بوسیلهٔ جاسوسان زبردست ومورد اعتماد خود خبر یافته‌ام‌که چهارتن‌از دشمنان به‌لباس مبدل داخل شهر شده‌اند تاشما را بکشند،زیرا دشمنان‌ازفراست وتیزهوشی شما بسیاربیمناکند. تا می‌توانید به هرچیز به‌چشم احتیاط بنگرید و متوجه باشید که چه‌کسانی به‌قصد تقرب به‌شمانزدیك میشوند وباشما صحبت می‌کنند،ومخصوصاً سعی‌کنید که هرچه جلو شما می‌گذارند نخورید.اگرخدای ناکرده خطری متوجه شما شد من حاضرم باتمام قوا به یاری شما بشتابم، لیکن‌امیدوارم‌که شما خود در هرکاری چنانکه ازهوش وفراستتان انتظارمیرود رفتارکنید. تحریرشددرهمین

۱ ــ درزمان سروانتس‌ازمیان اهالی ولایات «باسك» اسپانیا مانند بیسکه و غیره دبیران ومنشیان قابلی برمیخاستندکه به‌دبیری ومنشی‌گری شاه‌میرسیدند وعیناً مانند مردم‌آشتیان وتفرش وفراهان ما بوده‌اند.

ملك؛ به‌تاریخ شانزدهم ماه اوت، ساعت چهار صبح؛ دوست شما دوك .»

سانکو از وحشت و تعجب برجا خشك شد و حضار نیز به همان درجه خود را هراسان و مات و مبهوت جلوه دادند . آنگاه حاکم‌رو به‌پیشکار کرد و گفت : «فعلا اول کاری که باید کرد ، یعنی می‌خواهم بگویم که بلافاصله باید کرد ،اینست که‌این جناب دکتر«سنگ پا» را درسیاه چالی محبوس کنید،زیرا اگر کسی در صدد قتل من باشد همین شخص است و بس، وآنهم باگرسنگی که مرگی تدریجی وبسیار وحشتناك است.ـ سفره‌دارباشی گفت: بنظرمن‌نیز چنین میرسد که حضرت حکمران به‌غذاهایی‌که برسراین سفره‌است ابداً دست‌نزنند زیرا اغلب‌این‌اطعمه واشربه وتنقلات ازطرف روحانیون پیشکش شده وچنانکه مصطلح است می‌گویند درپشت صلیب شیطان پنهان است.ــ سانکو گفت: منکر حرف شما نیستم ولی فعلا بگوییدیك تکه نان وچهار پنج سیر انگورکه به‌زهر آلودن آنها ممکن نیست به‌من بدهند زیرا بدون غذا نمی‌توانم زنده بمانم . بعلاوه اگر ما واقعاً باید برای این جنگ آماده شویم باید سیر باشیم و تأمین قواکنیم زیرا این‌شکم‌است‌که نگهدار دل‌است نه‌دل نگهدارشکم،وشما نیز ای دبیر، به‌جناب دوك ولینعمت من‌جواب‌بدهید وبگویید که‌اوامر آن‌حضرت‌طابق‌ــ النعل‌بالنعل وبی‌کم وکاست اجرا خواهد شد . درنامه بنویسید که دست‌حضرت علیه دوشس را میبوسم و از مقام معظم ایشان استدعا می‌کنم که سفارش مرا فراموش نفرمایند و نامه و بقچهٔ لباسی راکه برای زنم ترزپانزا بجا گذاشته بودم به وسیلهٔ یك قاصد مطمئن برای او بفرستند . ضمناً بنویسید که اگر این لطف را در حق من بفرمایند کمال تشکر و امتنان ازوجود مبارك ایشان خواهم داشت وسعی بلیغ در خدمتگزاری و بندگی ایشان بکارخواهم بست . بعلاوه در خلال این سطور عرض دست بوسی مرا بحضور اربابم دن‌کیشوت نیز ابلاغ کنید تا بداند که من به قول معروف همچنان حق نان و نمك اورا در نظر دارم. دیگرچه بگویم، اگردبیرخوب وبیسکایی صحیح النسبی‌هستید، می‌توانید چیزهای دیگری هم‌که بجا ومناسب باشد به نامه بیفزایید . اکنون بیایند واین سفره را برچینند و چیزی برای ناهار من بیاورند ؛ پس از آن خود می‌دانم که با همهٔ جاسوسان وآدم‌کشانی‌که دشمنان می‌خواهند برسرمن وجزیرهٔ من بریزند چگونه مراقب وهشیارکار خود باشم .»

در این اثنا نوکری وارد شد و عرض‌کرد: «قربان، فلاح تاجری قصد شرفیابی دارد و می‌گوید که باید مطلب بسیار مهمی را به عرض برساند . ــ

سانکو گفت : واقعاً این ارباب رجوع هم چیز عجیبی هستند ! آیا ممکن است این اشخاص آنقدر احمق و نادان باشند که نفهمند این ساعت وقت مراجعه نیست ؟ مگر خیال می‌کنند که ما حکام و ما قاضیان شهر مانند خود ایشان از گوشت و پوست نیستیم ؟ مگر نباید به ما مجال استراحت بدهند و بگذارند در ساعاتی که لازم است به درد خود برسیم ؟ مگر انتظار دارند که ما از مرمر ساخته شده باشیم ؟ بجان و وجدان خود سوگند می‌خورم که اگر زمام این حکومت در دست من بماند (هر چند از ظواهر امر چنین گمان نمی‌برم) کاری خواهم کرد که مراجعین حاکم عقل و شعور درست پیدا کنند . لیکن امروز دیگر گذشته است، فعلا به این مرد محترم بگوییدتا داخل‌شود، و قبلا هم بررسی کنید و مطمئن شوید او از آن جاسوسان و آدم کشانی که می‌گویند نباشد.ـ نوکر گفت : خیر، جناب حکمران ،این مردك به آخوندك شبیه است و در قیافه‌اش نمی‌بینم که اینکاره باشد . از ظاهرش پیداست که به حلیم میماند[1].ـ پیشکار گفت: بعلاوه اصلا جای ترس نیست زیرا ما همه در اینجا جمعیم . ـ سانکو گفت : آقای سفره‌دار باشی ، آیا اکنون که جناب دکتر «بدر وسنگ پا» گورش را گم کرده است من می‌توانم غذایی را که قدری قوت داشته باشد، ولو یك لقمه نان وپیاز،از روی‌این سفره بردارم وبخورم؟ ـ سفره‌دار باشی گفت : امشب در سرشام جبران کم وکسر ناهار خواهد شد و کاری خواهیم کرد که حضرت حکمران کاملا راضی وخرسند باشند . ـ سانکو گفت: انشاالله تعالی!»

در این هنگام مرد فلاح از در در آمد و از صورت حالش هزار آیت روشن بر پاکی ضمیر وساده لوحی اوگواه بود. وی اول کاری که کرد پرسید: «از میان شماکدامیك حاکم است ؟ـ دبیر گفت : به جز آنکه برمسند نشسته است کدام یك می‌تواند باشد ؟ ـ فلاح گفت : بنابراین سر تعظیم بر آستان او فرود می‌آورم .» وبلافاصله بەزانو در آمد و از جناب حکمران تقاضا کرد که بەاواجازهٔ دست‌بوسی بدهد. سانکومانع شد و او را از زمین‌بلندکرد وتکلیف کرد تا هرچه می‌خواهد بگوید . فلاح اطاعت کرد وگفت: «جناب حکمران، من مردی برزگرم و مولدم قریهٔ «میگل‌تورا» واقع در دوفرسخی «سیوداد ـ رئال» است.ـ سانکو فریاد برآورد که: ای بابا ، یك « بزن به چاك » دیگر هم پیدا شد . خوب برادر ، حرفت را بزن ، ضمناً بتو بگویم که من قریهٔ

[1] ـ در اصل نوشته است ، «مثل نان خوب است .»

«میگل‌تورا» را خوب می‌شناسم ومی‌دانم که از ولایت ما چندان دور نیست .
ـ فلاح گفت : بهرحال عرض بنده اینست که به لطف و عنایت پروردگارعالم زن خواستم و زنم را باتشریفات‌کامل مذهبی درکلیسای مقدس کاتولیك رومی عقدکردم . اکنون دو پسر دارم که هردو تحصیل می‌کنند . پسر کوچکتر می‌خواند تا دیپلمه شود و پسر بزرگتر درپی‌آنست‌که لیسانس بگیرد. اکنون من مجردشده‌ام زیرا زنم مرده است، یا بهتربگویم طبیب‌آدم‌کشی‌درآن حال که مریض من آبستن بود مسهلش داده وکشته است، اگر خدا می‌خواست‌که آن طفل‌کشته هم‌به‌ثمر می‌رسید پسرمیشد ومن‌اورا به‌مدرسه می‌گذاشتم وکاری می‌کردم‌که دکترشود تا به‌برادرانش‌که دیپلمه ولیسانسیه می‌شوند حسدنبرد.
ـ سانکو سخن او را قطع کرد وگفت : بنابراین اگر زنت نمی‌مرد یا او را نمی‌کشتند اکنون مجرد نبودی؟ـ فلاح گفت : خیر، قربان ، بهیچ وجه مجرد نبودم.ـ سانکو گفت: بسیار خوب، برادر ، بد پیش نرفتیم؛ حال بازهم پیشتر برو‌که هنگام خفتن‌است ووقت رسیدگی به عرایض نیست .ـ فلاح گفت: باری، پسرکوچك من‌که می‌خواهد دیپلمه شود درهمین ولایت عاشق دختری شده‌است بنام‌ **کلارا پرلرینا** Clara Perlerina دختر«آندره‌پرلرینو» که‌برزگریست بسیار ثروتمند . و اما نام **پرلرین** نه‌از اجدادشان به‌ایشان رسیده است ونه از اراضی واملاك وسیعی‌که دارند ، بلکه وجه تسمیهٔ آن اینست‌که تمام افراد این خانواده افلیجند ، و چون خواسته‌اند این نام را بصورت‌آبرومندی در آورند «پرلاتیکوس» یعنی افلیج را بدل به‌پرلرین یعنی مروارید کرده‌اند .
از طرفی نیز حقیقت امر اینست‌که دخترك به‌زیبایی مروارید شرق است.وقتی از طرف راست نگاهش‌کنید به‌گل صحرایی میماند ولی از طرف چپ تعریفی ندارد زیرا چشم چپش را آبله‌کورکرده است. هرچند علایم وچاله‌های آبله برچهرهٔ او زیاد وعمیق‌است ولی‌کسانیکه دوستش دارند می‌گویندکه‌اینهاچالهٔ آبله نیست بلکه چاههایی است‌که جان ودل عاشقان درآن افتاده وناپدیدشده است. این دختر بقدری پاك و پاکیزه است‌که می‌گویند برای آنکه صورتش ازآب بینی‌کثیف نشود بینیش بطرف بالا برگشته است واین برگشتگی بحدی است‌که‌گویی دهان وبینی او از هم‌گریزانند. با اینهمه‌اوصاف حمیده، بنظر، دختری زیبا ودلربا جلوه میکندزیرا دهانی چنان بزرگ وفراخ داردکه‌اگر ده دوازده دندان ازجلو و عقب دهان‌کسر نداشت می‌توانست از متناسب‌ترین وشکیل‌ترین دهانهای عالم سبق ببرد. ازلب او چه عرض کنم زیرا لبی چنان

نازك وظریف داردکه اگر رسم بود زنان ازلب خودگلوله نخی بسازند ازلب آن ماهپاره کلافی درست میشد . و اما چون رنگ لبهای او بالبهای معمولی فرق بسیار دارد اصلا باید معجزه باشد زیرا رنگی است مرکب از پشمی مایل به آبی وسبز و بنفش . من امیدوارم که جناب حکمران از اینکه روده‌درازی میکنم واوصاف دختری راکه عاقبت باید عروس من بشود به این طول وتفصیل وآب وتاب شرح میدهم مرا ببخشند . چکنم ، من او را بسیاردوست میدارم و بنظرم دختر بدی نمی‌آید.ـ سانکو گفت : تا می‌توانی اوصاف او را نقاشی‌کن وباآب وتاب بگو، من از نقاشی لذت میبرم و اگر ناهار خورده بودم «دسر»ی بهتر از این نقاشی که میکنی برای من میسر نمی‌شد . ـ فلاح گفت : بلی، هنوز چیزهای دیگر دارد که باید تشریح‌کنم والبته برای اینکه عرض خدمت وبندگی بحضور حکمران‌کرده باشم‌این وظیفه را انجام می‌دهم. بهرحال اگر اکنون چیزی نشده‌ایم و بجایی نرسیده‌ایم زمانی خواهد آمد که چیزی بشویم . بنابراین بحضور مبارك عرض‌کنم که اگر من می‌توانستم زیبایی ورعنایی قدوقامت اورا نقاشی‌کنم شما ازتعجب وتحسین غش‌می‌کردید. ولی این‌کار ممکن نیست زیرا پشت آن دلبر چنان دوتا است‌که زانوهایش به دهانش می‌رسد وبا این وصف معلوم است‌که اگر وی می‌توانست قد راست کند سرش به‌طاق می‌خورد. این دخترخوب می‌توانست دست وصلت بسوی‌پسر دیپلمهٔ من دراز کند ولی اکنون چرا نمی‌کند برای اینست که دستش کوتاه مانده است، معهذا از ناخنهای دراز وترك خورده‌اش معلوم است‌که چه شکیل وزیبا ناخنی می‌توانست باشد.ـ سانکو گفت : خوب، برادر، تشریح وتوصیف کافی است وفرض‌کن‌که اوصاف دخترك را از سرتاپا برای من نقاشی‌کردی. بگوببینم فعلا حرف توچیست وچه ازجان من میخواهی؟ اصل مطلب را بگو ودست از این حشوو زواید ومقدمه چینی بردار.ـ فلاح گفت: استدعای من از محضر جناب حکمران این بودکه نامه‌ای مبنی برسفارش، بعنوان پدر عروس به‌بنده مرحمت فرمایید ودرنامه به‌آن مردتوصیه‌کنیدکه‌هرچه زودترموجبات این وصلت را فراهم آورد واشکالتراشی بیجا نکند زیرا ماهردو، هم از نظر ثروت ومکنت وهم از جنبهٔ شکل وشمایل و مواهب طبیعی برابر و یکسانیم . ضمناً برای‌آنکه حقیقت امررا به‌جناب حکمران عرض‌کرده باشم می‌گویم‌که پسر من مسخر شیطان شده است و روزی نیست که ارواح خبیثه سه‌چهار بار به سراغش نیایند و اذیت و آزارش نکنند . بعلاوه چون در دوران کودکی

یك روز در آتش افتاده بود پوست صورتش مانندکاغذهای پوستی قدیم چین و چروك برداشته و از چشمانش دایماً قی و آب میریزد و هر کس او را ببیند می‌پندارد که گریان‌است. حسن دیگر او اینست که اخلاقی به‌پاکی وصفای‌خلق وخوی فرشتگان دارد واگر دایم خود را نمیزد وبرسروکلهٔ خویش نمی‌کوبید باور کنید که جزو ارواح سعید به بهشت می‌رفت . ـ سانکو گفت : خوب ، مرد عزیز، تقاضای دیگری هم داری؟ فلاح گفت: بلی قربان، عرض دیگری هم داشتم‌که جرأت ابراز آن را ندارم . ولی هرچه باداباد ، حرفم را میزنم زیرا می‌ترسم بردلم عقده شود و در شکمم بپوسد . باری، تقاضای من اینست که حضرت حکمران لطف وکرم فرمایند ومبلغ سیصد الی ششصد دوکا به‌بنده مرحمت کنند تا سرمایهٔ پسرم را برای عروسی زیادترکنم، یعنی‌کمك‌بیشتری به‌او برسانم تابتواند بساط خانه وزندگی خود را بهترجورکند، چون‌بالاخره این بچه‌ها باید از خود چیزی داشته باشند وذلیل فیس‌وافاده وکبروتفرعن پدرزن وپدرشوهرخودنشوند.ـسانکو گفت: بازبیین، اگرچیزدیگری می‌خواهی بی‌ترس وخجالت بگوو از هیچ چیز پروامکن.ـ فلاح گفت: خیر، قربان، باور کنیدکه دیگر عرضی ندارم.»

هنوز فلاح ازگفتن این سخن فراغت نیافته بود که حاکم ازجا بلند شد و صندلیئی را که خود برآن نشسته بود برداشت و بهوا بلندکرد و فریاد زنان گفت : «قسم بخداکه اگر تو مردك توله سگ حرامزادهٔ بی‌ادب بی‌فهم گورت راگم نکنی و ازنظرم ناپدید نشوی باهمین صندلی مغزت را می‌کوبم وجمجمه‌ات را از هم می‌شکافم . آخر ای دزد فرومایه، ای راهزن حرامی ، ای نقاش شیطان ، این ساعت روز چه وقت تصدیع خاطر من و ششصد دوکا خواستن است ؟ آخر ای احمق گنده دهان ، من ازکجا این پول را برای تو فراهم‌کنم؟ وبرفرض اگر چنین مبلغی می‌داشتم چرا بایستی به‌تو احمق نکره بدهم؟ قریهٔ «میگل‌تورا»وخانوادهٔ صاحب مردهٔ پرلرین چه ربطی به‌من دارد؟ به‌تومی‌گویم‌که هرچه زودترگمشو والا به‌جان حضرت دوك قسم که‌آنچه گفتم برسرت می‌آورم. توقطعاً اهل میگل تورا نیستی بلکه دزد طرارو شیاد حیله‌گری هستی که به امر شیطان برای اغوا وفریب من آمده‌ای . آخر ای مرد فرومایهٔ ناجنس ، بگو ببینم ، من‌که یك روز ونیم بیشتر نیست زمام حکومت این جزیره را به دست گرفته‌ام‌انتظار داری‌که دراین مدت‌کوتاه ششصد دوکا جمع کرده باشم؟»

آنگاه سفره‌دار باشی به مرد فلاح اشاره کرد که از تالار خارج شود و او نیز با ترس و لرز و با سر افکنده از در بیرون رفت و مراقب بود که مبادا حاکم تهدید خود را به‌مرحلهٔ اجرا درآورد، زیرا مردك شیاد، خود بخوبی می‌دانست که نقش خویش را به‌وجه احسن بازی کرده است.

باری سانکو را در حال خشم و غضب بجا گذاریم و بقول معروف دعا کنیم که همواره شاهد زیبای صلح و صفا رقاص میدان باشد؛ سپس به سوی دن‌کیشوت که با چهرهٔ خراشیده و مرهم نهاده بجا مانده است بازگردیم و بگوییم که زخمهای ناشی از اثر پنجهٔ گربه برصورت وی تا هشت روز بهبود نیافت، لیکن در یکی از آن روزها ماجرای دیگری برسر آن پهلوان آمد که سید حامدبن انجلی وعده می‌دهد با همان دقت و واقع بینی خاص خود، که تمام ماجراهای این داستان بزرگ وحتی حوادث کوچك آن را نقل کرده‌است، مو به مو حکایت کند.

فصل چهل و هشتم

درباب آنچه از دست دونا رودریگز، ندیمهٔ دوشس، برسر دن‌کیشوت آمد و در باب سایر حوادثی که در خور امعان نظر وضبط در تاریخ است تاخاطرهٔ آن ابدالدهر بیادگار بماند

دن‌کیشوت پهلوان مجروح ، با حالی غمین و افسرده و با چهره‌ای خراشیده و مرهم نهاده می‌نالید ، و اثر این ضربت برچهرهٔ او نه از دست خدا بلکه‌ازچنگال گربه بود، واین خود مصیبتی است‌که پهلوانان سرگردان اغلب بدان دچار می‌شوند . دن‌کیشوت شش روز تمام استراحت‌کرد و به‌کس رو نشان نداد تا در یکی از شبهای این انزوای اجباری ، درحینیکه بیدار بود و به‌بدبختی خود و به‌مزاحمتهای آلتیزیدور می‌اندیشید ، ناگهان صدای کلیدی شنید که در اتاقش را گشود . دن‌کیشوت اول بارگمان کرد که دوشیزهٔ عاشق بسروقتش آمده است تا به‌شرف و عصمت او لطمه‌ای وارد آورد وا و را در این بن‌بست قرار دهدکه خواه ناخواه وفاداری خود را نسبت به دلبر نازنینش بانو دولسینه دوتوبوزو زیر پاگذارد وبه‌آن معشوق زیبا خیانت کند. پهلوان بر اثرهمین‌گمان به طوری‌که دیگران بشنوند بانگ برآورد: «خیر، خیر،زیباترین و دلرباترین صورتهای جهان قادر نیست‌که لحظه‌ای مرا از پرستش معبودم بازدارد و نقش دلفریب او را که برلوح دلم منقوش است بزداید. ای دلبر نازنین من ، توخواه به‌صورت دخترك زشت دهقان درآیی و

سیروپیاز بخوری یا به‌شکل پریزادگان شط زرین تاژ جلوه‌گرشوی ودیبای اطلس زربفت ببافی ، خواه مرلن جادوگر یا مونته‌زینوس ترا دربند و طلسم نگاهدارند، در هرجا و بهرحال که باشی ازآن منی ومن نیز در هرجا و بهر-حال که باشم ازآن تو بوده‌ام وهستم وخواهم بود .»

پایان یافتن سخنان دن کیشوت همان و بازشدن در همان . پهلوان از جا پریده و راست برتختخواب خود نشسته و اندامش را به لحاف حریر زرد پیچیده و شب کلاه برسر نهاده و صورتش را نوار پیچ‌کرده بود تا خراشهای آن پوشیده بماند و سبیلش را از دوطرف تاب داده بود تا راست بایستد و برهیبت وصلابتش بیفزاید . وی در آن سر و وضع حال شبح هولناکی بخود گرفته بود که مخوف‌تر و هراس انگیزتر از آن به تصور بشر نمی‌گنجید . در آن حال دیده به‌در اتاق دوخت و در آن دم که تصور می‌کرد هم اکنون آلتیزیدور،آن دخترك رام نازنین ، به درون می‌آید دیدکه ندیمهٔ محترمی با چادر سپید داخل شد و چادرش چنان بلند بود که اندام او را از سر تا پا می‌پوشانید . ندیمه در دست چپ خود شمع کوچکی داشت و دست راست خود را جلوچشم گرفته بود تا نورشمع چشمانش را خیره نسازد. وی عینك بزرگی نیز به‌چشم داشت.پاورچین پاورچین قدم برمی‌داشت وبرنوك پنجه راه میرفت. دن کیشوت از فراز پاسگاه دیده‌بانی خود ، یعنی از روی تختخواب ، به او نگریست و چون تازه وارد را بدان شکل و وضع و در آن سکوت وحشت-انگیز دید به گمان اینکه ساحر یا جادوگریست که درآن لباس به قصدآزار اوآمده است ومی‌خواهد بلایی برسرش بیاورد فوراً باهرچه قوه دربازو داشت به‌کشیدن علامت صلیب پرداخت .

بااینهمه ، شبح همچنان پیش می‌آمد. وقتی به وسط اتاق رسید سربالا گرفت و دیدکه دن کیشوت باشور وهیجان تمام‌به‌کشیدن علامت صلیب مشغول است . اگر دن کیشوت از دیدن ریخت و قیافهٔ ندیمه اندکی ترسید ندیمه از دیدار دن کیشوت یکباره وحشت کرد، چه، به محض اینکه چشم وی به اندام باریك ودراز و رخسار زرد وسروکمر به‌لحاف پیچیده وصورت به نوار بستهٔ دن کیشوت افتاد فریادی ازدل برکشید وگفت:«یا حضرت مسیح،چه‌می‌بینم؟» ودر آن حال ترس و وحشت شمع از دستش افتاد وخاموش شد وچون خود را در ظلمت محض یافت روبرگردانید تا از اتاق بیرون برود ولی از ترس سر-آسیمه شد ودست وپای خود راگم‌کرد و پایش در شکن دامن گرفت و برکف

اتاق نقش بست.

دن‌کیشوت که پیش ازبیش به وحشت افتاده بود به‌سخن درآمد و گفت: «ای شبح ، ای آنکه ندانم کیستی ، تراسوگند می‌دهم بگوکیستی وازجان من چه میخواهی؟ اگر روح سرگردانی هستی که در رنج و عذاب بسرمی‌بری بیم مدار و به من راست بگو و بدان‌که هرچه از دستم برآید برای تومی‌کنم زیرا من مسیحیم و کاتولیك و آماده‌ام تا به همهٔ خلایق خدمت‌کنم ، و بهمین جهت‌است که حرفهٔ پهلوانان سرگردان‌پیشه‌کرده‌ام؛ وازخصوصیات دارندگان این حرفه اینست‌که حتّی به‌ارواح برزخی نیز یاری‌کنند.» ندیمه‌که ازضربت سقوط بر زمین‌کوفته و ناتوان شده بود همینکه سوگند دادن دن‌کیشوت را شنید ازترس خودپی به‌ترس وتشویش دن‌کیشوت برد وبلحنی‌آهسته و دردناك چنین جواب داد : «ای حضرت دن‌کیشوت ، اگر از قضای روزگار شما را درست شناخته باشم و شما همان دن‌کیشوت ، مانش باشید بدانید که برخلاف آنچه‌تصور می‌کنید نه‌شبحم ونه‌رؤیا، نه‌روح سرگردانم ونه‌روح برزخی، بلکه دوناورودریگز ندیمهٔ خاص حضرتعلیه بانو دوشسم ، و چون می‌دانم که شعار شما درمان درد بیچارگان و نیازمندان است آمده‌ام تا دامنتان را بگیرم و نیازی راکه دارم به‌عرض برسانم. ــ دن‌کیشوت‌گفت : خوب، بانورودریگز، دردت را بگو، آیا حامل پیام عاشقانه‌ای هستی؟ ولی قبلابه‌تو بگویم‌که تا عشق جمال دلفریب دلبر بی‌همتای خود بانودونادولسینه دو توبوزورا در دل دارم بکار عشقبازی باهیچ زنی نمی‌خورم، بنابراین،ای بانودوناورودریگزمهربانم، فاش می‌گویم‌که اگر پیام عشق و محبت را به‌کنار نهی میتوانی شمع خود را دوباره روشن‌کنی ودرکنار من بنشینی و آنگاه باهم به گفتگو پردازیم و در باب آنچه که دلخواه تست صحبت کنیم ؛ البته باز می‌گویم ، به شرط آنکه از موضوع اصلی خارج نشوی واز آن مقوله‌که گفتم سخن به‌میان نیاوری.ــ ندیمه‌گفت: ای وای سرور عزیزم ، من و پیام عاشقانه از کسی ! پیداست که حضرتعالی مرا چنانکه باید نمی‌شناسید . ای وای ! من‌آخر هنوز آنقدر پیر نشده‌ام که سرگرمی دیگری به جز این کارهای کودکانه نداشته باشم . خداوند را سپاس وستایش می‌کنم که هنوز جان در بدن دارم وتمام دندانهای فك‌اعلی واسفلم بجز چند دندان‌که از بادنزله و زکام ازبین رفته است سالم و پا برجاست وشماخود می‌دانیدکه بادنزله درولایت‌آراگون بسیارساری‌است. لیکن فعلا یکدقیقه به من مهلت بدهید تا شمع را دوباره روشن کنم و فوراً

به‌نزد شما باز گردم و آنگاه درد دل خود را برای شما که شفابخش تمام دردهای عالم هستید بگویم.»

ندیمه بی‌آنکه منتظر جواب دن‌کیشوت بماند از اتاق بیرون رفت و پهلوان را، که اکنون آرام گرفته و تسکین خاطر پیدا کرده بود، به‌انتظار باز-گشت خود تنها گذاشت. لیکن اندکی نگذشت که هزاران فکر و خیال در باب این ماجرای جدید به مغز دن‌کیشوت هجوم آورد: بنظرش رسید که شاید بیهوده به‌این ندیمه اعتماد کرده واز اینکه پیمان وفاداری نسبت به‌دلبر عزیز خود را به‌دست ندیمه‌ای درمعرض خطر شکستن قرار داده است مرتکب خطای بزرگی شده‌است، و درآن خیالات آهسته با خود می‌گفت: «از کجا معلوم که شیطان حیله‌گرو زیرك به‌دست ندیمه‌ای در مقام امتحان من برنیامده و دامی در راهم نگسترده باشد؟ دامی که ملکه‌های عالم و امپراتریس‌ها و دوشس‌ها و کنتسها و مارکیزها نتوانسته‌اند مرا از آن رهایی دهند؟ من از مردان دانا و نکته سنج بارها شنیده‌ام که شیطان، اگر بتواند، زنانی را به اغوای مردان می‌گمارد که بینی پهن دارند نه‌بینی قلمی و زیبا. از کجا معلوم که این سکوت شب و این خلوتگاه راز و این فرصت مناسب هوسهای خفتهٔ مرا بیدار نسازد و مرا که تا این ساعت پایم نلغزیده است در این آخر عمری ازراه بدر نبرد؟در اینگونه موارد، به‌عقیدهٔ من پشت به‌میدان کردن و گریختن اولیتر از ماندن وپنجه باحریف در انداختن است... لیکن مرا ببین، براستی که گمان می‌کنم عقل وحواس خود را از دست داده باشم وگرنه هرگز چنین سخنان یاوه وبیمعنی برزبان نمیراندم وچنین خیالات پوچ وبیسروته نمی‌کردم. خیر، خیر، هرگز ممکن نیست که ندیمه‌ای عینکی وچادر بسر بتواند هوسهای شهوت آمیز در دل من که سهل است درفاسدترین وگمراه ترین دلهای عالم برانگیزد. آیا اصولا در جهان ندیمه‌ای هست که گوشت تنش سفت و محکم و برجسته و شهوت‌انگیز باشد؟ آیا از قضای روزگار درسراسر عالم می‌توان ندیمه‌ای یافت که وقیح و بی‌چشم ورو وکج خلق وسلیطه نباشد؟ بنابراین ای زنك لچك بسر، که بکار عیش و تفریح هیچ مردی نمی‌خوری، ازاینجا بیرون برو! آه! راستی چه خوب می‌کرد آن بانویی که می‌گویند در دوطرف تخت خود دوندیمهٔ عینکی از موم ساخته بود که هردو برنازبالشی نشسته بودند و چنان بود که گفتی بکار خیاطی مشغولند! آن دومجسمهٔ مومین نیز مانند ندیمه‌های واقعی بکار نمایش وزینت می‌خوردند وبس.»

دن‌کیشوت پس از فراغ از گفتن این سخنان از تختخواب به‌زیر آمد

تا دررا ببندد ونگذاردکه بانو رودریگز وارد شود؛ لیکن درآن دم که دست به‌قفل در برد آن بانو باشمعی افروخته بازگشت. وی همینکه دن کیشوت را از نزدیك پیچیده در آن لحاف زرد وباآن شب کلاه دید و صورت اورا درآن حال توار پیچ تماشاکرد باردیگر وحشت زده شد و دوسه قدم به‌عقب برگشت ودر آن حال گفت: «ای حضرت پهلوان،آیا من تأمین دارم؟ اینکه حضرت عالی بدین وضع تختخواب خود را ترك گفته وبراه افتاده‌اید درنظرمن نشانی از عفت و تقوی نیست. ـ دن کیشوت گفت: بانو، من نیز می‌خواستم همین سؤال را ازشما بکنم: بنابراین از شما می‌پرسم که آیامن تأمین خواهم داشت وآیا به‌ساحت عفاف وعصمت من تعدی وتجاوزی نخواهد شد؟ـ ندیمه گفت: جناب پهلوان، شمااین سؤال را ازکه می‌کنید واین تعدی وتجاوزرا ازناحیهٔ که گمان می‌برید؟ـ دن کیشوت گفت: روی سخنم با شما است و این تعدی نیز ممکن است از طرف شما بشود، زیرا نه من از مرمرم ونه شما ازمفرغ، واکنون ساعت ده صبح نیست بلکه نیمه‌شب است وبه‌گمانم پاسی از شب‌گذشته باشد، و خلوتگاه ما نیز اتاقی است متروك و در بسته وامن‌تر از غاری که در آن انئه[1] خاین وجسور به‌ناموس دیدون زیبا دست درازی کرد. بهرحال بانوی عزیز، دست بمن دهید، من تأمینی برتر و بالاترازکف نفس وعفاف وتقوای خودکه متکی به عصمت و عفاف شما است و این چادر سفید نیز گواه برآنست لازم ندارم.» دن کیشوت پس ازاین سخن دست راست ندیمه رابوسید ودست خودرا به‌طرف‌او درازکرد وندیمه نیزباهمان‌تشریفات دست دن کیشوت را در دست گرفت.

در اینجا سید حامدبن انجلی جملهٔ معترضه‌ای به‌میان می‌آورد و می‌گوید: «به محمد سوگندکه من حاضر بودم از دوپوستین گرانبهای خود، که مانندآنها در جهان نیست، یکی را بدهم به‌شرط‌آنکه‌آن دو وجود ذیجود راکه دست در دست هم انداخته بودند واز در بسوی بسترمی‌رفتند خوب‌تماشا کنم.»

الغرض، دن کیشوت دوباره به میان لحاف خزید و بانو دونا رودریگز برصندلیئی درکنار تختخواب دن‌کیشوت نشست ولی نه‌عینك از چشم برداشت ونه‌شمع‌از دست نهاد. دن‌کیشوت بر بستر چمباتمه زدوتنش را پوشاند،چنانکه

۱ــ اشاره است به فرار«انئه» پس‌ازشکست «تروا» به کارتاژ وعاشق شدن دیدون ملکهٔ فنیقی بروی وجمع شدن باا و درغار. (مترجم)

بجز صورت جایی از بدنش پیدا نبود . سپس وقتیکه هردو، جاخوش کردند اول بار دن کیشوت سکوت را شکست و گفت : « اکنون ای بانو رودریگز ، حضرتعالی می‌توانید مهرسکوت از لب برگیرید وهرچه دل تنگتان می‌خواهد بگویید ویقین بدانید که من باگوشی شنوا و بی غرض سخنان شما را خواهم شنید وبااعمال نیك خود یارومددکار شما خواهم بود . ــ ندیمه گفت : من کاملا به گفتهٔ شماایمان دارم زیرا ازبزرگوار مردی چون‌شما نجیب ومهربان جز جوابی که در خور یك مسیحی مؤمن باشد امید و انتظار نمی‌رود . باری ای حضرت دن کیشوت، مطلب دراینجاست که گرچه اکنون مرا درکنارخودبر صندلی نشسته می‌بینید وبا آنکه مقیم مرکز کشورآراگون هستم وجامهٔ ژنده و کهنهٔ ندیمه‌هادرتن‌دارم، جامه‌ای که سراپاچین‌وچروك است وبه‌پشیزی‌نمی‌ارزد، اهل آستوری وزادهٔ شهر **اویه‌دو** Oviédo هستم و نسبم به دودمانی میرسد که بسیاری از خانواده‌های نجیب ومحترم این ولایت ازآن برخاسته‌اندلیکن طالع ناسازگار من وغفلت وبی‌خبری پدرو مادرم ،که بناگاه و بی‌آنکه خود دلیل‌آن را بدانندفقیرو بینوا شدندوبه‌خاك سیاه نشستند. گذارمرا به‌شهرمادرید انداخت. پدرومادرم به‌امید اینکه من سروسامانی پیداکنم و ازبیم‌آنکه دچار بدبختی‌های بزرگتری‌نشوم مرا به‌عنوان خیاط سرخانه بخدمت بانوی محترم ومحتشمی گماشتند . ضمناً عرض کنم بحضور مبارك شما که در کار سوزن و انگشتانه به‌عمرخویش‌ازهیچ زنی درس‌نگرفته وازهیچ‌کس چیزی نیاموخته‌ام. پدر و مادرم پس ازآنکه مرا بخدمت گماشتند خود به ولایت باز گشتند وچند سال بعد به‌رحمت خدا پیوستند، زیرا بهرصورت مسیحی‌مقدس ومؤمن بودند. من یتیم ماندم وبامزد ناچیز وبی‌مهری و بی‌لطفی خاصی که در کاخ بزرگان نصیب اینگونه دختران خدمتگار است سوختم و ساختم . ولی در همان اوان و بی‌آنکه مسبوق به‌سابقه‌ای باشد یکی از مهتران آن خانه عاشق بیقرار من شد . این مهتر مردی بود سالخورده که ریشی پهن و دراز و قیافه‌ای موقر ومتین داشت وبخصوص به خلق وخوی شاهزادگان بود ، زیرا از زمرهٔ کوه ــ نشینان[1] بشمار می‌رفت . داستان عشق ودلدادگی ما نه چندان در پرده مانده بود که به‌گوش بانوی خانه نرسد، وبانو برای جلوگیری ازبروز شایعات بیجا وبدگوییهای مردم ما را برطبق قوانین شرع مبین مسیحیت ودر رواق کلیسای

---

۱ ــ در آن زمان کوه نشینان les montagnards نسب‌خود رابه‌سلطان پلاژ Pélage می‌رسانیدند. (دکتر باردن)

مقدس کاتولیك رومی به‌عقد ازدواج یکدیگر در آورد . از این وصلت دختری به‌وجود آمد که بدبختی و نامرادی مرا بحداعلی رسانید و البته منظورم این نیست که برسر وضع حمل مرده باشم چه ، زایمان من به‌وضعی بسیار نیکو و راحت وطبیعی صورت گرفت وبچه به‌وقت آمد، بلکه منظورم اینست که اندك زمانی پس از آن وضع حمل براثر هول و تکانی که به شوهرم دادند بدرود حیات گفت و باور کنید که اگر وقت می‌داشتم ماجرای آن هول و تکان را برای‌شماحکایت کنم حضرتعالی بی‌اندازه‌تعجب می کردید.» وقتی سخن‌بدینجا رسید ندیمه های‌های به‌گریستن پرداخت وبازگفت:«ای حضرت دن‌کیشوت، استدعا می کنم که مرا ازاین گریه معذور دارید، چکنم که خودداری‌نمی‌توانم. من هروقت که به‌یادآن مرحوم میافتم‌اشك ازدیدگانم‌سرازیر می‌شود.یاحضرت مریم! راستی که آن مرد باچه شکوه وجلالی بانوی خانه را برترك قاطری زورمند وسیاه‌تر از شبق بهرسو میبرد! آخر در آن زمان هنوز مانند امروز کالسکه وتخت روان وجودنداشت وبانوان برترك مهتران خودسفرمی کردند. و اما من هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم از نقل داستان شوهرم صرف نظر کنم، زیرا می‌خواهم شما بدانید که ادب وتزاکت وصحت عمل شوهرمهربان ونیکو کارم بچه پایه بوده است. روزی درشهر مادرید هنگامیکه شوهرمن‌می‌خواست داخل کوچهٔ تنگ وباریك «سانتیاگو» شود به قاضی دربار برخورد که بادوتن گزمه درپیشاپیش‌خود ازآن‌کوچه خارج میشد.مهتر نجیب‌همینکه‌قاضی را دید عنان قاطررا برگرداند وچنین وانمود که می‌خواهددرالتزام رکاب قاضی‌باشد. بانوی من‌که برترك او سوار بود آهسته به‌گوشش‌گفت: «بدبخت چه میکنی؟ مگر نمی‌بینی که من همراهت هستم؟» قاضی نیز که مردی مؤدب بود لگام‌اسب خود راکشید ومرکب رانگاهداشت وگفت:«آقای من، براه خود ادامه دهید! این منم که باید در رکاب بانو **دو نا کاسیلدا** dona Cassilda بروم ، نه او در رکاب من (نام بانوی من چنین بود) .» لیکن شوهر من که کلاه خودرا در دست داشت سماجت کرد وهمچنان خواست که پشت سر قاضی برود . وقتی بانو چنین دید باخشم وغضب تمام سنجاقی درشت یا درفشی از سوزن‌دان خود بیرون کشید ودر تهیگاه مهترش فروکرد. شوهرم فریادی‌از وحشت برکشید و سخت به‌خود پیچید وبابانو به‌زمین افتاد. فراشان آن بانواز یکسو و قاضی و گزمه‌های اونیز از یکسو دویدند وبانورا اززمین برگرفتند. این واقعه‌خروش وهیجانی دردم دروازهٔ «گوادالاجارا» پدیدآورد، یعنی بیکاران و او باشان

آن محله از دحام کردند . بانوی من پیاده به‌خانه بازگشت و شوهرم به‌دکان دلاکی پناه برد و گفت که درفش از امعاء واحشای او گذشته وتنش را ازدوسو سوراخ کرده است. داستان حجب وحیای او برسرزبانها افتاد و چندان مشهور شد که کودکان درکوی وبرزن به‌دنبالش می‌افتادند. بانوی من به‌همین دلیل و به گناه اینکه وی مردی کوته نظر و بی‌بصیرت است اورا جواب گفت ومن یقین دارم که شوهرم براثر غم واندوهی که از این ماجرا به‌دلش نشست مریض شد وعاقبت بهمان مرض جان سپرد. من بایك دختر کوچك و بی آنکه کس وکاری داشته باشم بیوه ماندم ولی برحسن و وجاهت دخترم روزبروز مانندکف دریا افزوده‌میشد. سرانجام چون شهرت من‌درکارخیاطی بالاگرفته بود بانودوشس که در آن هنگام می‌خواست باجناب دوك عروسی کند مرا همراه خودبه‌کشور آراگون آورد ودخترم را نیز قبول کرد. از آن وقت به بعد دخترم روزبروز بزرگ میشد وهرروزی که به‌عمروی می‌افزود باخود یك جهان حسن وملاحت می‌آورد. اکنون دختر من مانندکاکلی آواز می‌خواند و مانند بنفشه می‌رقصد ومانند استاد مکتب می‌خواند و می‌نویسد و مانند رباخواران در حساب ماهر است. راجع به‌مراقبت وتوجهی که اوازتن وبدن خود میکند لازم نیست‌چیزی عرض‌کنم زیرا آبی که درنهرجاری است به‌صفا وپاکیزگی او نیست. در بارهٔ سن وسال او نیز بگویم که اگر حافظه‌ام خطا نکند اکنون شانزده سال و پنج ماه وسه روز بی‌کم وزیاد ازعمرش گذشته است . الغرض پسریکی از دهقانان ثروتمندکه در یکی از دهات ملکی دوك ساکن است و فاصلهٔ آن ده از اینجا چندان زیاد نیست عاشق بیقرار دختر من شد. پس‌ازآن نمی‌دانم چه وسیله‌ای برانگیختند تا به‌دیدار هم توفیق یافتند. در آن دیدار پسرك قول ازدواج به دختر من داد و به این بهانه او را از راه بدر برد . اکنون این جوان ، دیگر پابند قول وقرار خود نیست و هرچند ولینعمت من جناب دوك از قضایا با خبر است و من نه یك باربلکه بارها شکایت پیش او برده و از او استدعا کرده‌ام که این پسر دهقان را وادارد تابه‌قول خود وفاکند ودخترمرا به‌زنی بگیرد اصلاگوش پسرك بدهکار نیست وحتی حاضر نیست حرف مرا بشنود . دلیل این امر آنکه چون پدر این جوان هرزه با ثروت سرشاری که دارد به پسر خود پول قرض می‌دهد و همیشه ضامن جوانیها و دیوانه بازیهای اوست پسر نمی‌خواهد که پدر را از خود ناراضی‌کند وبهیچ قیمت موجب زحمت و نگرانی او شود. تقاضای من این بود که حضرت مستطاب عالی حل‌این مشکل

را بعهده بگیرید واین گره را خواه بهزبان خوش وخواه بهجبر و بهزور اسلحه بازکنید ، زیرا بطوریکه همهٔ مردم می گویند حضرت پهلوان بدین منظور به جهان آمدهاید که گره از کارهای بسته بگشایید و ظلم و ستم را از صفحهٔ روزگار براندازید و بهنیازمندان وبیچارگان کمك ویاری کنید. خوب است که حضرتعالی بیکسی وبینوایی دختریتیم مرا درنظرآورید وبه مهربانی وجوانی وصفات دیگر اوکه برشمردم توجه کنید. من به جان و وجدان خود سوگند یاد می کنم که از میان زنان خدمتگار حضرتعلیه دوشس یکی نیست که به گرد پای دختر من هم برسد[1] ، مثلا یکی از ایشان که آلتیزیدور نام دارد و می گویند از تمام زنان دیگر این کاخ شیرینتر و زیباتر وگستاختر است در مقام مقایسه با دختر من کمیتش لنگ است[2] . البته حضرتعالی باید این نکته را خوب بدانید که نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند[3]. این آلتیزیدور بیسرو پابجای خوشگلیفقط ادعا دارد وبجای ادب وحیا بیشرمی و پررویی ؛ بعلاوه از سلامت مزاج هم برخوردار نیست و دهانش چنان بوی گند میدهد که هیچکس نمیتواند حتی یك دقیقه نزدیك اوبماند؛ازاین گذشته حضرتعلیه بانو دوشس نیز .... اما بهترآنکه سکوت اختیارکنم زیرا مثلی است معروف که می گویند دیوار موش دارد وموش گوش[4] . دنکیشوت بانگ برآورد که: بانو دوشس چطور؟ بگو، بانو رودریگز، ترا بجان من بگو ! ـ ندیمه گفت: حال که قسم دادید نمیتوانم حقیقت امررا نگویم.شما کهای جناب پهلوان، زیبایی رخسار حضرتعلیه بانو دوشس را دیده وبه رنگ چهرهٔ براق و شاداب اوکه مانند شمشیر آبدار میدرخشد توجه کردهاید، ونیز به زیبایی گونههای چون گل سرخ و سوسن او که یکی مظهر خورشید ودیگر نشان ماه است پی بردهاید. ونیز دیدهایدکهاو باچه نازوتبختری راه میرود وچگونه همه چیزرا پامال کبر وغرور خود میکند و بهزمین فخرمیفروشدکههان، این منم که برتو قدم مینهم، ودرآن حال چنان شور ونشاطی داردکه گوییازهرجاکه می گذرد صحت وسلامت از وی همی ریزد ؟ خوب، اکنون بدانید وآگاه باشیدکه بانو دوشس شکر این نعمت را نخست باید به درگاه خداوند متعال بگزارد و سپس

۱ــ در اصل نوشته است : «به پاشنهٔ کفش او هم برسد.»

۲ــ در اصل نوشته است : «یك فرسخ فاصله دارد.»

۳ــ در اصل نوشته است : «هرچه بدرخشد طلا نیست .»

۴ــ در اصل چنین است : «دیوارها گوش دارند .»

رهین دوچشمه‌ای باشدکه از دوساق پای او جاری است وکثافات و ترشحاتی که به‌قول‌طبیبان دروی فراوان‌هست‌ازآن دوچشمه بیرون میریزد.ـدن کیشوت فریاد برآوردکه: یا حضرت مریم عذرا! آیا ممکن است که ازبدن حضرتعلیه بانو دوشی چشمه بجوشد؟ باورکنیدکه اگر روحانیون برهنه پا[1] نیز این مطلب راتأیید می‌کردند من نمی‌توانستم قبول کنم ولی چون بانودونارودریگز می‌گوید ناگزیر باور می‌کنم. معهذا بایدگفت‌که از چنان چشمه‌هایی، آنهم وقتی‌که ازچنان جایی به‌تراود نباید کثافت و ترشح بیرون بریزد بلکه باید مشك و عنبرسیال بجوشد. براستی‌که‌کم‌کم پی میبرم تراویدن چشمه از بدن برای حفظ تندرستی وسلامت حایزکمال اهمیت است.»

هنوز دن‌کیشوت از گفتن سخنان اخیر فراغت نیافته بود که ناگاه در اتاق او بشدت‌گشوده شد. از هیبت گشودن در، شمع از دست بانو دونارو-دریگز افتاد و اتاق در تاریکی محض فرو رفت. چندی نگذشت که بیچاره ندیمه‌احساس‌کرد دو دست‌توانا گلویش را چسبیدند وچنان سخت درهم‌فشردند که او نتوانست فریاد بکشد. سپس شخص دیگری بی‌آنکه یك کلمه سخن بگوید ناگهان دامن او را بالا زد و با چیزی که شبیه به کفش راحتی بود چنان بشدت برسرین و کفل او کوبیدن گرفت که دل انسان بحالش کباب میشد. دن‌کیشوت با آنکه صدای این ضربات را می‌شنید و دلش بحال ندیمه می‌سوخت ولی چون نمی‌دانست موضوع از چه قرار است از جای خود تکان نمی‌خورد و ساکت و آرام برتختخواب نشسته بود وحتی می‌ترسید از اینکه مبادا رگبار ضربات برسروکلهٔ او نیز باریدن بگیرد. از قضا ترس وبیم او بیجا نبود زیرا جلادان نامرئی پس از آنکه ندیمهٔ بینوا را خوب کوبیدند وچنانش زدندکه حتی نتوانست ذره‌ای لب به شکایت بازکند به‌سراغ پهلوان آمدند و او را از میان لحاف بیرون کشیدند و به‌بادکتك گرفتند وتا می‌خورد برسر وکله‌اش زدند، چنانکه او نیز با مشت ولگد به‌دفاع ازخویش پرداخت ولی در همه حال صدا ازکسی بیرون نمی‌آمد. نبرد تا نیم ساعت ادامه یافت وپس از آن اشباح ناشناس ناپدید شدند. دونارودریگز دامن جامهٔ خود را پایین انداخت و پیراهنش را مرتب کرد و در حالیکه از شدت درد می‌نالید بی‌آنکه سخنی به دن‌کیشوت بگوید به طرف در اتاق رفت؛ پهلوان نیزخرد

[1] ـ چنانکه درجلد اول‌دیدیم روحانیون برهنه‌پا به‌سلامت‌نفس‌وراستگویی معروف بودند. (مترجم)

وخمیر و کوفته و مجروح باسر افکنده وحال پرتشویش ونگرانی در بستر خود تنها ماند و در این اندیشه بود که بداند کدام جادوگر تبهکار وی را بهچنین حال و روز انداخته و چنین بلایی برسرش آورده است . ما پهلوان را در این اندیشه بجا می‌گذاریم وشرح ماوقع را بهوقت خودمحول می‌کنیم،زیراسانکو پانزا ما را بسوی خود میخواند ، ونظم ونسق داستان نیز ایجاب میکندکه ما بسوی او بازگردیم .

فصل چهل و نهم

آنچه درگردش جزیره برسر سانکوپانزا آمد

ما حکمران اعظم را درحالی بجاگذاشتیم که از دست دهقان و نقاشیها و تشریح و توصیفهای مضحك و مسخرهٔ او سخت خشمگین و ناراحت بود ، دهقانی که پیشکار دوك او را تعلیم می‌داد تا سانکو پانزا را مسخره کند ، چنانکه خود پیشکار نیز از طرف دوك دستور وتعلیم می‌یافت . لیکن سانکو با همه حماقت و نادانی از عهدهٔ ایشان برمی‌آمد و جواب همگان را می‌داد و ذره‌ای نمی‌لغزید . وی به‌کسانیکه اطرافش را احاطه کرده بودند و به طبیب نیز که پس از قرائت نامهٔ محرمانهٔ دوك به تالار بازگشته بود گفت: «اکنون می‌فهمم که قاضیان و حکمرانان باید از سنگ و مفرغ باشند تا بیشرمیها و مزاحمتهای‌ارباب رجوع را ، که وقت وبیوقت بسراغشان می‌آیند وانتظاردارند که به‌حرفشان توجه شود ودرانجام دادن‌کارشان تسریع گردد وهرچه‌پیش‌آید جز به‌موضوع‌تقاضای خود نمی‌اندیشند، احساس نکنند. واگر قاضی بدبخت، خواه به‌دلیل آنکه ازدستش برنیاید وخواه برای آنکه ساعت باردادن‌ارباب رجوع فرانرسیده باشد به‌حرفشان گوش ندهد ودر انجام دادن‌کارشان تسریع نکند آن وقت است که همه اورالعنت می‌کنند وناسزا می‌گویند و می‌خواهند برسرش‌بریزند وتنش راریزریز کنند واستخوانهایش‌را به‌دندان بجوند وحتی نسبت فرومایگی وپستی به‌او بدهند. آخرای بازرگان احمق مسخره ، اینقدر شتاب مکن ، واندکی صبر داشته باش تا وقت وساعت داد خواهی فرارسد : به هنگام صرف ناهار یا در ساعت خواب وآسایش قاضی، مزاحم اومشو،زیرا

تن قاضیان نیز مانند تن تو از گوشت و پوست و استخوان است . قاضیان نیز باید حاجات طبیعی خود را برآورند ، بجز من که از لطف و عنایت جناب آقای دکتر «پدروسنگ پای بزن به‌چاك»، که‌الساعه دراین تالار تشریف دارند و معتقدند که من باید از گرسنگی بمیرم و این مرگ را حیات نام بنهم ، حق غذا خوردن ندارم . خداوند او و همنوعان او یعنی طبیبان بد نهاد را بهمین مصیبت دچار کند، زیرا طبیبان پاك سرشت درخور اعزاز وتکریم وشاخهٔ نخل افتخارند .»

کسانی که سانکوپانزا را می‌شناختند وقتی می‌دیدند که‌وی بدین‌شیوایی وشیرینی سخن می گوید تعجب می‌کردند ونمی‌دانستند که این تغییرحال راجز به مقام و منصب بچه چیز نسبت دهند ، چه ، شغل و منصب عالی یا هوش و فراست‌آدمی را بکار می‌اندازد، یا اصلا نابود می‌سازد. بالاخره «دکتر پدرو سنگ پای میمون طالع بزن به چاك » به سانکو قول داد که آن شب اجازهٔ شام خوردن به او بدهد، ولو ازقوانین واصول بقراط حکیم سرپیچی‌کند. این وعده ، حاکم را، که با بیصبری تمام منتظر فرارسیدن شب وآمدن ساعت شام بود ، غرق مسرت و شادی‌کرد . هرچند بنظر سانکو چنین میرسید که چرخ زمان از حرکت بازایستاده است وازجای خود تکان نمی‌خورد معهذا لحظه‌ای که وی باآن همه بی‌صبری انتظار آن را می‌کشید فرارسید وبرای شام قورمهٔ سردی از گوشت گاو که پیاز درآن ریخته بودند وخوراکی از ماهیچهٔ گوسالهٔ بزرگ به‌او دادند. سانکو باهمان حرص و ولع که ممکن بود به‌خوراك دراج میلان وقرقاول روم و گوسالهٔ «سورنتو» وکبك «مورون» وغاز«لاواژوس»حمله کند به‌آن قورمه و خوراك گوسالهٔ بزرگ حمله برد و درحین صرف شام رو به‌طبیب خودکرد وگفت: «گوش‌کنید جناب آقای دکتر، وبکوشیدکه ازاین پس دیگر رنج بیهوده برخود هموار نکنید و برای من غذاهای لذیذ و عالی فراهم نیاورید زیرا معدهٔ مراکه عادت به خوردن گوشت بزوگوسفند وچربی خوك وماهی شوروشلغم وپیازدارد بدعادت خواهیدکرد. یك وقت اگر برحسب تصادف خوراك لذیذی‌که درکاخ پادشاهان میخورند به‌معدهٔ من برسد ناراحت خواهم شد وحتی‌ازآن‌نفرت وبیزاری خواهم داشت. بهترین کاری که سفره‌دار- باشی می‌تواند بکند اینست که برای من همیشه از همین خوراك طاس کباب بیاورد ؛ این خوراك هرچه بیشتر بپزد وبیشتر برسرآتش بماند عطر مطبوع- تری خواهد داشت وحتی آشپز می‌تواند هرچه خود بخواهد در آن بریزد

بشرط اینکه آن چیز خوراکی باشد. اگر چنین کند من بیحد و اندازه سپاسگزار او خواهم بود وحتی بعضی از روزها انعامی‌هم به‌او خواهم داد. ضمناً خواهش میکنم که کسی مرا مسخره نکند، چه، بالاخره یا ما با هم خواهیم بود، یا نخواهیم بود. پس بهتر آنکه درصلح وصفا ودر رفاقت ودوستی باهم زندگی کنیم ولقمه نانی بخوریم، زیرا خداوند وقتی به خورشید نور و گرمی بخشید برای همهٔ خلایق بود. من بی‌آنکه دیناری از کسی بگیرم یا بگذارم کسی چیزی ازکسی بستاند براین جزیره حکومت می‌کنم ولی‌مردم‌بایدخودمراقب خویش باشند و از کار خود غفلت نکنند زیرا فاش می‌گویم که شیطان دست اندرکاراست واگر به‌من مهلت بدهندخواهند دیدکه چه معجزه‌ها خواهم کرد. انسان اگر بخواهد عسل بشود مگسها میخورندش. ــ سفره‌دار باشی گفت: بلی، جناب حکمران، کاملا حق باجنابعالی است و من از قول تمام ساکنان این جزیره تعهد می‌کنم که همگان باکمال صحت وامانت وعشق و علاقه ومیل ورغبت به‌حضرتعالی خدمت‌کنند، زیرا حسن خلق ومهروصفایی که آن حضرت درآغاز حکومت از خود نشان داده‌اید به‌ایشان اجازه‌نمی‌دهدکه وظیفهٔ بندگی خود را نسبت به‌شما فراموش‌کنند وپنداروکرداری برخلاف مصالح‌حضرتعالی داشته باشند.ــ سانکو گفت: من به‌این نکته‌کاملا ایمان‌دارم واگر ایشان‌پندار وکرداری برخلاف میل من داشته باشند حقاکه احمق ونادانند. من‌فقط‌تأکید می‌کنم که معاش‌من وعلیق‌خرخاکستری رنگم راتأمین‌کنند، واین ازهرخدمتی بهتروشایسته‌تراست. البته به‌وقت خود برای گردش وسرکشی به‌جزیره‌حرکت خواهیم‌کرد زیرا من‌عزم جزم‌کرده‌ام‌که این سرزمین را ازعناصر پلیدوهرزه وولگرد وبیکاره وازکسانیکه به‌اعمال شنیع وزشت مشغولند پاك ومصفا سازم. دوستان من، شما بایدنیك بدانیدکه مردم بیکاره وتنبل درکشورحکم‌زنبوران نرکند و را دارندکه عسل ساختهٔ زنبوران زحمتکش را میخورند و خودکاری نمی‌کنند. نظرمن‌اینست‌که به‌دهقانان وکشاورزان یاری‌کنم وامتیازات‌نجیب‌ــ زادگان را محفوظ دارم وبه‌مردم پاك و شریف پاداش دهم و به مذهب احترام بگذارم ومؤمنین مقدس را عزیز وگرامی‌دارم؛ خوب، ای دوستان من، نظر شما در این باره چیست؟ آیا حرف صحیح و منطقی میزنم، یا بیهوده سرخود وشما را به‌درد می‌آورم؟ــ پیشکار گفت: جناب حکمران، سخنان شما چندان عالی وپرمغز است‌که من نظیر آن را از سواد و معلومات شخصی مثل حضرت عالی بعید می‌دانم وبهمین جهت سخت متعجبم، بخصوص گمان میکنم که شما

اصلا سواد نداشته‌باشید، معهذا بیانات پرازمنطق وحکمت وسخنان‌فاضلانهٔ شما برخلاف انتظارکسانی است‌که ما را بدینجا فرستاده‌اند ودور از انتظار ماست که دراینجاجمع شده‌ایم. مردم درجهان روزبه‌روز باچیزهای‌بدیع ونوظهوری مواجه می‌شوند ،کما اینکه شوخیها و مسخرگیها جنبهٔ جدی و حقیقی بخود می‌گیرد ومسخره‌کنندگان خود مسخره می‌شوند .»

باری شب فرارسید وچنانکه‌گفتیم سانکوبااجازهٔ دکتر«سنگ‌پا» صرف شام‌کرد. همگان‌لباس سفر پوشیده وآماده‌شده بودندکه همراه حاکم‌به‌گردش جزیره بروند؛ حاکم به‌اتفاق پیشکار ودبیر وسفره‌دار و وقایع‌نگاری که‌مأمور ضبط اعمال واطوار اوبود وتنی چند از گزمه‌های داروغه وضابطین عدالتخانه که مجموعاً دستهٔ متوسطی را تشکیل می‌دادند از دارالحکومه بیرون آمد. وی دروسط این جمع راه میرفت وعصای حکومتی را به‌دست‌گرفته بود ، چنانکه وضعی‌کاملا باشکوه وتماشایی داشت . حاکم و همراهان هنوز چند کوچه از محلات شهر راطی نکرده بودندکه صدای چکاچاك شمشیر شنیدند . بفرمان حاکم در پی‌کشف حقیقت حال شتافتند ودیدندکه دومرد دست به‌شمشیر برده وبجان هم افتاده‌اند . جنگجویان همینکه دیدند حاکم و دیوان عدالت او در کار نزدیك شدنند دست از نبردکشیدند و یکی از ایشان فریاد برآورد که : «الامان ، بنام خدا و بنام نامی شاه ، آیا تحمل پذیر است که در این ولایت ودر وسط‌شهرخانه وزندگی‌آدم‌را بدزدند وبعددرکوی وبرزن ماننددسر گردنه به آدم حمله‌کنند ؟ــ سانکو گفت : مرد عزیز، آرام باش وعلت نزاع خودرا برای من حکایت‌کن، من حاکم‌این جزیره‌ام.» آنگاه حریف به سخن درآمد وگفت:«جناب حاکم، من تاآنجاکه ممکن باشد دلیل این واقعه را به‌اختصار عرض میکنم: بدانید وآگاه باشیدکه این بزرگوار هم اکنون در قمارخانه‌ای که روبروی ما واقع است بالغ بر یك هزار ریال پول در قمار برده و خدا می‌داند که چگونه برده است ، وچون من درآنجا حاضر و ناظرکار او بودم برخلاف وجدان وشرافت خود تصمیم گرفتم چندین‌بارکه برندهٔ بازی مشکوك وغیر معلوم بود بنفع اورأی بدهم. حال، این جناب، پولهای برده‌رابرداشته است ومیرود و باآنکه در این ولایت رسم است‌که برندگان بازی به اشخاص محترمی مانند من، که‌درقمارخانه‌ها باکدخدامنشی‌اختلافات بازی‌کنان رارفع می‌کنند و خوب یا بد وقتی صرف می‌کنند تا از بروز اتفاقات ناگوار جلو گیرند، لااقل یك‌اشرفی «شتل» یعنی دستخوش بدهند این بزرگوار پولها را

به‌جیب زده واز درقمارخانه بیرون‌آمده‌است. من که سخت خشمگین شده بودم به‌دنبال اودویدم وبه‌زبان خوش ازاو خواهش کردم که لااقل‌هشت رئال به من دستخوش بدهد، زیرا او خود می‌داند که من مردی محترم وآبرومندم ونه‌کار دارم ونه عایدی، چون پدر و مادرم نه هنری به من‌آموخته ونه چیزی برای من گذاشته‌اند. لیکن این مردك شیادکه دزدتر از **کاکوس**[1] و طرارتر از **آندرادیلا**[2] است‌نمی‌خواهد بیش‌ازچهاررئال به‌من بدهد.شما را بخدا جناب حکمران، ببینیدکه‌این مردك چقدر بی‌حیا وبیشرف است! ولی به وجدانم‌قسم که اگر حضرتعالی سر نمی‌رسیدید چنان‌می کردم که هرچه خورده است‌قی کند وبه‌اوحالی می کردم که‌یك‌من دوغ‌چقدرکره دارد[3].ــ سانکواز دیگری‌پرسید: چه جوابی دربرابر این ادعا داری؟ــ آن دیگر گفت: هرچه حریف من بیان کردعین واقع است ولی من بدین سبب‌نخواستم بیش‌ازچهاررئال به‌او بدهم که اواغلب اوقات ازمن دستخوش می گیرد. ازاین گذشته کسانی که انتظار گرفتن دستخوش از بازیکنان دارند باید سنگین و مؤدب باشند و هرچه برندگان بازی به‌آنان دادند بی‌آنکه باایشان به‌چانه زدن بپردازند باکمال گشاده رویی بپذیرند، بخصوص که‌این اشخاص‌مردمی‌دزد وطرارند وهرچه بگیرند به‌ناحق می گیرند. واما برای اثبات اینکه من مردی شریف ونیکوکارم وبقول اودزد وطرارنیستم همین‌یك دلیل مرا بس‌که نخواستم چیزی به‌او بدهم، زیرا اصولا بازیکنان دزدوطرارندکه همواره آبستن و خراج گزار داوران بازی هستند ومشتشان پیش ایشان بازاست.ــ پیشکار گفت: جناب‌حکمران،این مرد راست می‌گوید، بنابراین قضاوت کنید و بفرمایید که با این دوتن چه باید کرد ؟ ــ سانکو گفت : اینك حکم من دربارۀاین دوتن: اول، تواى برندۀ بازی،خواه به‌حق برده باشی یابه‌ناحق ، وخواه بهیچ یك‌از این دوطریق‌نبوده‌باشد، فوراً مبلغ صد رئال به‌حریف خود بپرداز و سی‌رئال نیز برای بیچارگانی که در زندان بسر میبرند بعنوان جریمه بده . و توای‌کسیکه هیچگونه کار وکاسبی

---

۱ ــ Cacus دزدمعروف‌افسانه‌ای‌که به دست هرکول پهلوان یونانی‌کشته شد.

۲ــ Andradilla شیاد معروف اسپانیایی که فقط در میان آن ملت شهرت دارد.

۳ــ در اصل نوشته است : «تا یقین‌کندکه زن رومی چند من است وچند می‌ارزد.»

نداری و بیمار در این‌جزیره بسرمیبری ، فوراً این صد رئال را بگیر و فردا صبح اول وقت از این جزیره خارج شو. تو محکومی که ده‌سال از این ولایت تبعید شوی؛ اگرازفرمان من سرپیچی‌کنی یا زودتر ازده سال بازگردی بقیهٔ ایام تبعید را درآن دنیا بسرخواهی برد، یعنی ترا به دارخواهم‌آویخت ، یا به دست جلادت خواهم سپرد . ضمناً بدانید که هیچکس حق چون و چرا ندارد والا وای بحالش !»

یکی پول را پرداخت وآن دیگر درجیب نهاد ؛ یکی از جزیره بیرون رفت وآن دیگر به‌خانهٔ خویش بازگشت. آنگاه حاکم گفت : «یاکاری از دست من ساخته نیست ، یا تمام قمارخانه‌ها را برخواهم چید، زیرا چنین می‌پندارم که قمارخانه موجب ضرر و زیان بزرگی برای‌کشور است .ــ یکی‌ازضابطین عدالتخانه گفت: اگر حضرتعالی بتوانید تمام قمارخانه‌ها را برچینیداین‌یکی را نمی‌توانید، زیراکارگردان‌آن یکی از اشخاص بزرگ و یکی از متنفذین عالیمقام این ولایت است وکسی است که هرسال میزان باختش به‌مراتب‌بیش‌از بردی است که ازورق به‌دست می‌آورد . حضرتعالی فقط نسبت به‌کسانی‌که در درجهٔ پست‌تری قرار گرفته‌اند وقمارخانه دارند می‌توانید اعمال قدرت کنید. عیب وزیان‌این دسته بیشترو جنایات وفجایع درقمارخانه‌های ایشان، هم‌بیشتر است وهم‌کمتر به‌چشم می‌خورد.درقمارخانهٔ نجبای طراز اول واشخاص‌متنفذ، شیادان وطراران معروف بهیچ وجه جرأت ندارندکه ازمهارت وتردستی خود استفاده‌کنند ، وچون مرض قمار همگانی شده وهمه را آلوده ساخته است پس بهتر آنکه در خانهٔ بزرگان ونجیب زادگان بازی‌کنند نه در خانهٔ قماربازان بیسروپای حرفه‌ای‌که بیچارهٔ بدبختی را ازنصف شب تا صبح درمیان می‌گیرند وزنده زنده پوستش را می‌کنند.ــ سانکو گفت : وای، وای ، چه بگویم ! من خود می‌دانم‌که دراین باره سخن بسیار است .»

در این اثنا یکی ازکمانداران داروغه‌که‌گریبان جوانی راگرفته بود ومی‌کشید از راه رسید . وی همینکه به‌جمع پیوست‌گفت : «جناب حکمران، این‌جوان، چندلحظهٔ قبل،از روبروی ما می‌آمد ولی‌همینکه‌اعضای دیوانخانه را دید برگشت ومثل‌آهو پا بگریز نهاد، و این خود دلیل است براینکه وی مرتکب‌گناهی شده است. من به‌دنبالش دویدم واگر ازبخت بد پایش نلغزیده وبرزمین نیفتاده بود هرگز نمی‌توانستم به‌او برسم.ــ سانکو پرسید : جوان، چرا می‌گریختی ؟ــ جوان گفت : قربان، برای نجات از شرجواب‌گویی به سؤالات نامربوطی‌که عمال دیوانخانه از هرعابری می‌کنند.ــ سانکو گفت :

شغلت چیست!ــ جوان گفت: نساجم.ـ سانکو گفت: چه میبافی ؟ـ جوان گفت: بااجازهٔ حضرت حکمران، پیکان تیرمیبافم.ــ سانکو گفت: بهبه! مردك مگر تو مقلدی یا به ریش من میخندی؟ بسیار خوب، باشد ولی بگو ببینم، اکنون به کجا میخواستی بروی ؟ــ جوان گفت : قربان ، میرفتم به هوا خوری . ــ سانکو پرسید : در این جزیره مردم کجا هوا خوری می کنند ؟ــ جوان گفت: هرجا که باد بوزد.ـ سانکو گفت: بسیار خوب جوان ، چه حاضرجواب هم هستی ! معلوم میشود که سخت باهوشی . خوب ، حالا خیال کن که من بادم و چنان برتو میوزم که از زمینت برمیدارم و به زندانت میاندازم . یاالله ! زود این جوان را بگیرید و به زندان ببرید! من میخواهم همین امشب اورا در زندان و در جایی که باد نداشته باشد بخوابانم .ــ جوان گفت: در زندان خواباندن من کار حضرتعالی نیست ؛ اگر توانستید مرا شاه کنید در زندانم هم میتوانید بخوابانید .ــ سانکو گفت : چرا در زندان خواباندن تو کار من نیست ؟ یعنی میخواهی بگویی که من نمیتوانم هرچندبار که بخواهم ترا بگیرم ورهاکنم ؟ ـ جوان گفت: هرقدرقدرت جنابعالی زیادباشد چندان نیست که بتواند مرا در زندان بخواباند . ـ سانکو گفت: چطور نمیتوانم ؟ زود ، زود ! او را ببرید و به زندان بیندازید تا به چشم خود ببیند که من قدرت دارم ، و از وی رفع اشتباه بشود، وضمناً بداند که طمع زندانبان وسخا وکرم خود اونیز نمیتواند مانع از اجرای ارادهٔ من بشود . فهمیدی جوان ؟ اگر زندانبان اجازه دهد که تویك قدم بیرون بگذاری دوهزار دوکا جریمه از اوخواهم گرفت.ـ جوان گفت : تمام این حرفها مسخره است ومن می گویم که درسراسر کرهٔ خاك آدمی نیست که بتواند مرا در زندان بخواباند . ـ سانکو گفت : چه می گویی ، شیطان! مگر فرشتهای بخدمت خود گماشتهای که ترا از زندان بیرون می آورد یا دستبند از دست تو باز می کند؟ ـ جوان بهلاقیدی گفت : جناب حکمران ، حال قدری عاقلانه صحبت کنیم و برسر مطلب بازگردیم . فرض کنیم که جناب عالی امر دادید مرا به زندان بردند ودستبند وغل وزنجیر بردست وپایم نهادند ومرا درسیاهچالی انداختند،وشمانیز مجازاتهای شدید وسنگینی برای زندانبان، در صورت غفلت ومسامحهٔ او درکارمراقبت من ، تعیین کردید و او هم از ترس مجازات، او امر شما را اجرا کرد، بااینهمه من اگر نخواهم بخوابم و تمام شب را بیدار بمانم وچشم برهم ننهم آیا حضرتعالی میتوانیدباهمهٔ جلال وعظمت وقدرت خود مرا برخلاف میلم بهخواب ببرید؟ـ دبیر گفت : خیر ، مسلماً جناب

حکمران از عهدهٔ این‌کار برنمی‌آیند وشما ای جوان دراین نبردپیروزشدید.ـ سانکوگفت: از این قرار تواگر بخواهی شب در زندان به‌خواب نروی‌برای پیروی ازمیل وهوس خود تست نه‌برای سرپیچیدن ازاوامر من. اینطور نیست؟ـ جوان گفت : بلی‌قربان، من بهیچ وجه این قصد راندارم‌که از اوامر حضرت حکمران سرپیچی کنم.ـ سانکو گفت: خوب، بنابراین برو به‌امان خدا وبخانهٔ خود بازگرد ! امیدوارم‌که خداوند ترا به خواب خوش ببرد ، چه ، من میل ندارم‌که‌کسی را از خواب وآسایش بیندازم. امالازم است به‌تو نصیحتی بکنم وآن اینکه از این ببعد با دستگاه عدالتخانه شوخی و مسخرگی مکن زیرا ممکن است روزی گرفتار کسی شوی که شوخی سرش نشود و ترا گوشمالی سختی بدهد.»

جوان پی‌کار خویش رفت و حاکم به‌گردش خود ادامه داد . چند قدم آن سوتر، دوتن‌ازکمانداران ازراه رسیدندکه بازوی مردی راگرفته بودند. کمانداران پیش آمدند وگفتند : «جناب حکمران ، این آدم که مرد بنظر میرسد در حقیقت مرد نیست بلکه زن است و زشت هم نیست ولی لباس مردانه در تن‌کرده است .» فوراً چند چراغ بادی جلوصورت مردگرفتند ودر پرتو آنها سیمای‌دلفریب دختری‌به‌سن‌شانزده وهفده‌تشخیص‌دادندکه‌گیسوان زیبای خود را درزیرروسری زربفتی‌ازابریشم‌سبزجمع کرده بودورخساری‌به‌زیبایی و درخشندگی‌مرواریدشرق‌داشت.حاضران سرتاپای‌اورا برانداز کردند ودیدند که جوراب‌ابریشمین سرخ‌رنگی‌بابندجوراب‌اطلس سفید، که منگوله‌های‌زرین مرصع به مرواریدهای ریزداشت، به‌پاکرده‌است. شلوارش ازپارچهٔ سبززربفت بود ودر زیر نیمتنهٔ جلوبازی ازسرهمان پارچه‌کلیجهٔ نازکی‌از اطلس سفید و مردانه دربرکرده‌بود.شمشیر به‌کمر نداشت‌ولی خنجرگرانبهایی‌که دستهٔ‌آن از شاخ‌گوزن بود ازکمرآویخته داشت ودر انگشتانش نیزچندین انگشتر الماس می‌درخشید. الغرض صورت دخترك در پرتو چراغها به‌چشم همه جلوه‌گر شد ولی هیچیك‌ازآنان‌که به‌وی می‌نگریستندنتوانستند اورا بشناسند.آنان نیزکه اهل ولایت بودندگفتندکه‌این قیافه را بجانمی‌آورند وحتی‌کسانی هم‌که ازکم و کیف بازیهایی‌که بایستی برسر سانکو بیاورند باخبر بودند بیش ازدیگران متعجب‌شدند زیرا این صحنه به‌تمهیدایشان و بااطلاع قبلی ایشان فراهم نشده بود.آنان همه مات ومبهوت وحیران‌بودند ونمی‌دانستندکه پایان‌این‌صحنه چه خواهد بود. سانکوکه از سرووضع واز قیافهٔ زیبای دخترك متعجب بود ازوی

پرسید که کیستی و به کجا میروی و بچه جهت لباس مردانه به‌تن کرده‌ای. دخترك که از خجلت سرخ شده وچشم به‌زمین دوخته بود گفت: «قربان، من نمی‌توانم مطلب‌خودرا که محرمانه است درحضورجمع عرض کنم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که دزد ودغل وبدکاره نیستم بلکه دختر بدبخت وبیچاره‌ای هستم که رشك وحسد مرا از راه بدر برده وباعث شده است که شرف وآبرو را زیر پا بگذارم.» پیشکار وقتی این سخن را شنید به‌سانکو گفت: «جناب‌حکمران، امر دهید که ملازمان از اینجا دور شوند تا این بانو بتواند هرچه می‌خواهد بی‌ترس وملاحظه بگوید.» حاکم فرمان تفرقه داد وهمه بجز پیشکار وسفره - دار ودبیر ازآنجا دور شدند. وقتی دخترك اطراف خود را خلوت یافت وبجز حاکم و سه‌تن دیگر از نزدیکان او کسی را ندید چنین به سخن ادامه داد : «قربان، من دختر پدرو پرز مازورکا Pedro Pérez Mazorca پشمکار این ولایتم واو مردی است که اغلب به دیدن پدرمن می‌آید .- پیشکار گفت : خانم، حرف شما بیمعنی ویاوه است زیرا من«پدروپرز»رابسیارخوب می‌شناسم ومی‌دانم که او اصلا نه پسردارد ونه دختر، بعلاوه شما از یك طرف می‌گویید که او پدر شماست واز طرف دیگر مدعی هستید که او اغلب به دیدن پدر شما می‌آید.- سانکو گفت: بلی، من‌هم متوجه‌این تناقض‌گویی شده بودم.- دخترك گفت: قربان، فعلا حواس من سخت مغشوش است و خود نیز نمی‌دانم که چه می‌گویم . حقیقت امر اینکه من دختر دیه‌گو دولانا Diégo de Llana هستم وشما حضرات باید او را خوب بشناسید.- پیشکار گفت: خوب، باز این چیزی شد، زیرا من دیه‌گودولانا را خوب می‌شناسم ومی‌دانم که‌او از نجبای ثروتمند ومحترم ولایت است ویك پسرویك دختر دارد وازروزی که زنش‌مرده است چشم احدی در این ولایت به روی دختر او نیفتاده است، چه، وی دختر خودرا سخت درخانه مقیدنگاهداشته‌است وحتی به‌خورشید نیز اجازه نمی‌دهد که رخسار اورا ببیند، وبااین وصف شهرت زیبایی و رعنایی‌اوبرسرهر کوی و برزنی است.- دخترك زیبا گفت : بلی ، اینکه فرمودید عین واقع است و من همان دخترم؛حال‌اگرشهرت زیبایی من راست‌باشدیا دروغ، من‌خودنمی‌دانم؛ قضاوت در این باره باشماست که مرا دیده‌اید » دخترك این بگفت و های‌های به‌گریه درآمد، آنگاه دبیر به‌سفره‌دارباشی نزدیك شد و سربگوش او برد و آهسته گفت: «بیشك حادثهٔ مهمی برسراین دختر بیچاره آمده‌است که بااین‌اصل ونسب واین سرو وضع ودر این وقت شب ازخانه بیرون مانده است .- سفره‌دار

باشی گفت: بلی، بعید نیست، بخصوص که گریهٔ او هم حدس ماراتأیید می کند.»
سانکو باسخنان چرب ونرم وبه‌بهترین وجهی که مقدورش بود دخترك را تسکین و تسلی داد و از او خواهش کردکه بی‌ترس وتشویش هرچه‌برسرش آمده است حکایت کند، وهمگان به‌او قول دادندکه هرچه درقوه داشته باشند درعلاج درد اوبکوشند وازصمیم‌قلب به‌یاری او برخیزند. دختر گفت:«قربان، مطلب اینست که پدرم ده‌سال تمام است، یعنی ازروزی که کرمهای‌خاکی گوشت تن مادر ناکام مرا خورده‌اند، مرا درخانه مقید ومحبوس نگاهمیدارد. درخانهٔ ما برای گزاردن نماز «مس» محراب با شکوهی ساخته‌اند که برای نماز هم بیرون نروم و در تمام این مدت ، من بهنگام روز بجزخورشید وبهنگام شب، بجزماه وستارگان چیزی ندیده‌ام. من‌اکنون نمی‌دانم کوچه و بازار چیست و معبد ومیدان کدام، وحتی از آدمیان نیز بجز پدر و برادر خود واین «پدرو پرز» پشمکار ــ که چون همیشه به‌خانهٔ ما می‌آید خود را بجای پدرمن معرفی می‌کند تا من ندانم‌ازآن دو، پدرم کدام‌است ــ هیچکس را نمی‌شناسم. از این قیدوبند توان فرسا واز این اسارت دایمی که حتی حق رفتن به‌کلیسا را نیز از من سلب کرده‌اند چنان غم‌واندوهی گران بردلم نشسته است که درطی‌روزها وماهها هنوز تسکین نیافته‌ام. من آرزو داشتم که دنیا را ببینم ،یا لااقل وطن خود راکه درآن پا به‌عرصهٔ وجود نهاده‌ام تماشا کنم، وگمان نمی کنم که این آرزو برخلاف ادب ونزاکت ومنافی‌باحیثیت وآبروی دختران نجیب ومحترم باشد. من وقتی می‌شنیدم که مردم به‌تماشای جنگ گاوان‌نر یا به‌دیدن نمایش حلقه بازی رفته‌اند، یادرفلان تماشا خانه بازیگران نمایشی می‌دهند ازبرادرم که یك سال از من کوچکتر است می‌پرسیدم که این موضوعات چیست و از او خواهش می‌کردم که اینها وهزاران چیزدیگر راکه‌اصلاندیده بودم برای من تعریف کند. او نیز مضایقه نمی‌کرد وبه زبانی که ازآن شیواتر ممکن نبودهمه چیزرا برای من می گفت ولی این شرح وتوصیف جزآنکه‌آتش‌هوس واشتیاق مرا به‌دیدن نادیده‌ها تیزتر کند سودی نداشت . الغرض، برای اینکه داستان نابودی خود را خلاصه‌کنم اقرار می‌کنم که بارها از برادرم خواهشها وتمناها کرده‌ام ولی خدارا هزار مرتبه شکر که هرگز چیزی برخلاف ادب ونزاکت ازوی نخواسته‌ام!...» دراینجا باردیگر دخترك به گریه درآمد. پیشکار به او گفت : «خوب، خانم، خواهش می‌کنیم به‌داستان خود پایان دهید وبگویید که برسر شما چه آمده است زیرا سخنان شما و اشکهای شما ما را مضطرب و

نگران کرده است . ـ دختر گفت : البته دیگر چندان سخن ندارم ولی‌هنوز بایدفراوان‌اشك بریزم زیرا هوسهای‌ناشی‌ازغفلت وبی‌تدبیری وآرزوهای‌بیجا وبی‌تناسب بجز اینگونه ناکامیها و دادن این‌کفاره‌ها حاصلی در پی ندارد.»

زیبایی رخسار دخترك سخت در سفره‌دارباشی کارگر افتاده و دل از او ربوده بود.وی دوباره چراغ‌را به‌چهرهٔ دخترك‌نزدیك‌کردتاباز‌آن صورت ماه را تماشاکند ، و بنظرش چنین‌آمدکه‌آنچه از دیدگان او می‌چکد اشك نیست بلکه قطرات شبنم چمن زاران و از آن برتر دانه‌های مروارید شرق است . بهمین جهت دل سفره‌دارباشی برحال او می‌سوخت و سخت دعا می‌کرد که الهی بدبختی و نامرادی وی برخلاف‌آنچه از اشك و آهش پیدا است چندان بزرگ و تحمل ناپذیر نباشد. واما جناب حکمران از تأخیری‌که دخترك در بیان داستان خود روا می‌داشت سخت بستوه آمده بود، لذا به وی فرمان داد که بیش از این‌او وملازمانش را معطل نکندکه وقت تنگ است و هنوز قسمت اعظمی از شهررا نگشته‌اند. دخترك در حالیکه اشك وآه‌گاه‌گاه سخنانش را قطع می‌کرد چنین به سخن ادامه داد : «تمام بدبختی وبیچارگی من دراین است‌که از برادرم خواهش‌کردم یك شب درآن ساعت‌که پدرم در خواب است یك دست از لباس‌های مردانهٔ خود را به تن من بپوشاند و مرا از در خانه بیرون‌کند تا به‌تماشای شهر بروم. برادرم براثر اصرار والحاح وخواهش و تمنای بیش‌ازحد من‌تسلیم شد واین‌لباس راکه می‌بینید به‌تن‌من‌کرد ویك دست ازلباسهای زنانهٔ مراکه الحق به‌تن او برازنده وزیبا بود برای خود برداشت وپوشید؛ ضمناً باید بگویم‌که هنوز برعارض برادر من خط سبز نروییده است چنانکه به‌دخترکی ملوس و زیبا می‌ماند. باری‌آن شب‌که‌گفتم هم امشب است واکنون نزدیك به‌یك ساعت می‌گذردکه‌از درخانه پا برون نهاده‌ایم . پس از خروج از منزل همچنان به‌هدایت فکر ناپخته وتصمیم بیسروته خویش درشهر به‌گردش پرداختیم لیکن وقتی خواستیم بخانه برگردیم دیدیم که جمع‌کثیری می‌آیند؛ برادرم به‌من‌گفت : «خواهر،این دسته باید پاسداران شبگردباشند، پس تاپاداری به دنبال من بدوکه اگر خدای ناکرده ما را بگیرند وبشناسند سخت مایهٔ پشیمانی خواهد بود.» برادرم بمحض‌گفتن این چندکلمه پشت به آن‌گروه‌کرد وچنان به‌شتاب‌گریخت‌که بهتراست بگویم پردرآورد. واما‌من از بس ترسیدم‌که هنوز شش قدم ندویده بر زمین افتادم ، تا یکی از ضابطین دیوان عدالت سررسید ومراگرفت، واینك به‌حضور حضرت عالی و این جمع

آورده است و من با این ریخت و سرو وضع و این لباس مردانه سخت خجل و شرمنده‌ام و از شما همگان خجالت می‌کشم .ـ سانکو گفت : خوب ، خانم، بنابراین تصادف ناگواری برای شما پیش‌نیامده و برخلاف آنچه اکنون در آغاز داستان خود اشاره کردید رشك وحسد نیست که شما را وادار به‌ترك خانهٔ خود کرده است .ـ دختر گفت : خیرقربان، حادثهٔ دیگری برسرمن نیامده و براثر رشك وحسد نبوده‌است که‌ازخانه‌بیرون آمده‌ام بلکه براثر هوس واشتیاقی بوده‌است که به‌دیدن‌عالم داشتم‌واین‌عالم‌نیز محدود به کوچه‌های همین‌شهر است.»واقعه‌ای که صدق گفتار دخترك راتأیید کرد این بود که در آن لحظه کمانداران رسیدند وبرادر آن دختر راکه درکوچه دستگیر کرده‌بودند بحضور آوردند. ازقضا در آن لحظه‌که برادر پیش از خواهر پا به‌گریز نهاده بود یکی از کمانداران به دنبالش افتاده ودستگیرش کرده بود. درتن برادر بجز دامنی‌ازاطلس فاخر و بالا پوشی از ماهوت دمشقی آبی رنگ اعلی با حاشیه‌های ظریف زربفت چیزی نبود . وی کلاه برسر نداشت و زینت سرش همان موهای طبیعی خود او بودکه رنگ خرمایی روشن داشت و ازبس مجعد بودکه به‌حلقه‌های زرین میمانست .

حاکم و پیشکار و سفره‌دار باشی جوان را به‌کناری کشیدند و بی آنکه خواهرش سخنان ایشان را بشنود از وی پرسیدندکه چرا لباس زنانه پوشیده است. وی‌باهمان شرم حضور ودستپاچگی‌خاصی که‌ابتدا به‌خواهرش دست داده بودعین داستان خواهرش را حکایت کرد و این‌امرموجب‌انبساط خاطر وشادی و شعف بی‌اندازهٔ سفره‌دار عاشق گردید . لیکن حاکم رو به آن دوجوان کرد و به ایشان گفت : « بچه‌ها ، مسلماً هردو مرتکب خطای بسیار بچگانه‌ای شده‌اید ولی برای حکایت کردن این اعمال حماقت‌آمیز و جسورانه اینقدر آه وناله واشك وزاری لازم نبود . شما همینقدر که می‌گفتید ما دوتنیم به این نام وبه‌این نشان، وبابکار بردن فلان‌نقشه وفلان حیله‌ازخانهٔ پدرومادرخود بیرون آمده‌ایم و محرك مادر این عمل تنهاکنجکاوی بوده‌است ونیت بدی نداشته‌ایم مطلب تمام بود ودیگر نیازی به‌آه وزاری‌کردن نداشتید .ـ دختر گفت : بلی قربان ،کاملا حق باحضرتعالی است ولی باورکنیدکه من در آن لحظه سخت مضطرب ومشوش بودم و نتوانستم چنانکه باید حرفم را بزنم.ـ سانکو گفت : خوب . مصیبت چندان بزرگ نیست ؛ ما اکنون شما را بخانهٔ خود می‌رسانیم وشاید پدرتان تا بحال ازغیبت شما آگاه نشده باشد. از من به شما نصیحت‌که

ازاین ببعد اینقدر بچگی نکنید وبیهوده هوس دیدن دنیا به‌سرتان نیفتد. دختر باشرف وآبرومند قلم پای خود را می‌شکند و خانه نشین می‌شود . فقط زن و مرغ خانگیند که برای گشتن وخودنمایی کردن جان می‌دهند، وبدانید که هر که هوس دیدن بسیار درسر داشته باشد از آن بیشتر ، هوس داردکه مردم او را ببینند وتماشاکنند. دیگر بیش ازاین چیزی نمی گویم.»

جوان از لطفی که حاکم می‌خواست درحقش بکند واو و خواهرش راتا در خانه برساند تشکر کرد . همگان بطرف خانهٔ ایشان که چندان از آن نقطه دور نبود براه افتادند . همینکه به درخانه رسیدند پسر ریگی به شیشهٔ یکی ازپنجره‌های طبقهٔ تحتانی خانه زد. فوراً زنی ازخدمتگاران که به‌انتظار بازگشت ایشان بیدار مانده بودآمد ودر راگشود، وآن‌دو بدرون رفتند، لیکن نظارگان را دراین حیرت وتعجب برجا گذاشتندکه چگونه چنین دوطفل زیبا، بدین‌سرو وضع، قصد دیدن‌دنیا داشته‌اند، آنهم به‌هنگام شب ودرشهرخود. همگان این هوس را حمل برناآزمودگی وناپختگی ایشان‌که لازمهٔ آن سن وسال بود کردند . سفره‌دار بادلی شکسته ازغم عشق برجاماند وباخود اندیشیدکه فردا صبح برای خواستگاری دختر به‌نزد پدرش برود، وچون خود را از ملازمان وبستگان نزدیك جناب دوك می‌دانست یقین داشت‌که تقاضای‌او را ردنخواهند کرد. سانکو نیز به‌هوس افتاد وبه سرش زدکه دختر خودسانشیکارا به‌عقدآن پسرزیبا دروی درآورد. وی تصمیم گرفت‌که به‌وقت خود نقشه‌اش را عملی‌سازد، وبه‌خویشتن نوید می‌دادکه هیچ دامادی جرأت ندارد وصلت بادختر حاکم را ردکند. باری گردش شبانه درشهر بدین نحو پایان یافت و دوروز بعد بساط حکومت سانکو نیز برچیده شد، کما اینکه باسقوط او تمام نقشه‌ها ، چنانکه پس از این خواهیم دید، معوق وبلااجرا ماند .

فصل پنجاهم

در بیان اینکه جادوگران و جلادانی که ندیمه را تازیانه زدند و چهرهٔ دن‌کیشوت را خراشیدند که بودند و درباب ماجرای جوان نوکری که نامه برای ترزپانزا زن سانکوپانزا برد.

سید حامد که شکافندهٔ مو به‌موی این داستان واقعی‌است حکایت می‌کند که چون بانو دونارودریگز از اتاق خود بیرون آمد تا به اتاق دن‌کیشوت برود ندیمهٔ دیگری که در کنار او خوابیده بود صدای پایش را شنید و چون تمام ندیمه‌ها ذاتاً کنجکاوند ومی‌خواهند هرچیز وهرواقعه وهررازی رابدانند و بشنوند وپی‌ببرند ازجا برخاست وچنان‌آهسته وآرام به‌دنبال دونارودریگز افتاد که آن بانو کمترین بویی نبرد. وی همینکه دید دونارودریگز داخل‌اتاق دن‌کیشوت شده است برای اینکه خوی و خصلت مشترك ما بین تمام ندیمه‌ها یعنی پرحرفی و جاسوسی وسخن چینی خود را نشان داده باشد فوراً به نزد بانوی خود دوشس شتافت وخبر بردکه چگونه دونارودریگز داخل اتاق دن‌ـ کیشوت شده است. دوشس جریان امررا به دوك گفت و از او اجازه خواست که همراه آلتیزیدور مخفیانه به در اتاق دن‌کیشوت بروند تا ببینندکه ندیمه رودریگز باپهلوان چه‌کار دارد. دوك‌اجازه داد وآن دوکنجکاوآهسته وآرام برنوك پا تا در اتاق دن‌کیشوت پیش رفتند وچندان نزدیك شدندکه هرچه در دردرون اتاق گفته می‌شد به‌وضوح تمام می‌شنیدند. لیکن وقتی دوشس شنیدکه ندیمه رودریگز پرده ازراز اوبرداشت وبه‌اصطلاح ،کوس رسواییش را برسر

بازار زد، یعنی موضوع چشمه‌های جاری‌ازبدن او را به‌میان‌کشید ازکوره در رفت وآلتیزیدور نیز مانند او خشمگین گردید. هردو باخشم وکینه و هیجان بسیار و در حالیکه سخت تشنهٔ انتقام بودند ناگهان خود را بدرون اتاق دن‌ـ کیشوت انداختند و سرو صورت او را باچنگك و ناخن خراشیدند و مجروح ساختند وهمچنین به‌جان ندیمه‌افتادند وبلایی راکه پیش از این حکایت‌کردیم برسرش آوردند. اصولا توهین و ناسزایی‌که هدف آن زیبایی و شخصیت زن باشد حس خفتهٔ خشم وکینه را درنهاد او بیدار می‌کند ودر دلش آتش سوزان اشتیاق وهوس انتقام‌برمی‌افروزد. دوشس ماجرا را برای دوك حکایت‌کردکه بسیار موجب خنده وتفریح اوشد؛ سپس برای آنکه بیشتر دن‌کیشوت راملعبه ومسخرهٔ خود قرار دهد واز قبل او شوخی وتفریح‌کند نوکری راکه درصحنهٔ شکستن طلسم بانودولسینه به‌صورت آن بانو جلوه‌گر شده بود مأمور کرد تا فوراً نامهٔسانکوپانزارا به‌زنش‌ترزپانزا ونامهٔدیگری راکه‌ازطرف‌خود وبه‌دست خودبه‌آن زن‌نوشته بود بایك‌گردن‌بند مرجان به‌رسم هدیه برای‌اوببرد(کاری که سانکو پانزا خود به‌سبب‌گرفتاری ومشغلهٔ بی‌امان امرحکومت از اجرای آن غافل مانده بود) .

باری در داستان آمده است‌که آن نوکر جوانی بود بسیار شوخ و بذله‌گو و زیرك وباهوش، وبرای‌اینکه موجبات خشنودی ورضای بانوی خود را فراهم آورد بطیب خاطر داوطلب این مأموریت شد وبطرف ده سانکوپانزا حرکت‌کرد . وی همینکه به‌حوالی آن ده رسید دیدکه جمع کثیری از زنان آبادی‌کنار نهری‌نشسته‌اند و به‌شستن رخت مشغول، لذا از ایشان‌پرسیدکه‌آیا زنی بنام ترزپانزا،زوجهٔ مردی‌بنام سانکوپانزا، مهتر پهلوان سرگردانی‌بنام دن‌کیشوت مانش، در این ده می‌نشیند ؟ بمحض شنیدن این سخن ، دخترکی که رخت می‌شست ازجا برخاست وگفت : «بلی، ترزپانزا مادر من و سانکو پدر بزرگوار من وآن پهلوان‌که‌گفتید ارباب ماست.ـ نوکرگفت : خوب ، دختر جان، پس‌همراه من بیا ومرا به‌نزد مادرت راهنمایی‌کن زیرا از طرف پدر بزرگوارت نامه و سوغاتی برای او آورده‌ام .ـ دخترك‌گفت : به چشم ، آقای عزیزم .» وی دختری بودکه در حدود چهارده سال داشت . همینکه این سخن بگفت رختش را به دست یکی از همراهانش‌که درکنار او نشسته بود سپرد و سروپا برهنه (چون نه‌کلاه داشت و نه‌کفش ، و همیشه گیسوانش به‌دست نسیم افتاده بود) وجست و خیزکنان در جلو مرکب نوکر تازه وارد

بطرف خانه دوید و درحین دویدن گفت : «بیا ، آقا ، بیا ، خانهٔ ما در همان مدخل ده واقع است و چون مدت مدیدی است که مادرم ازپدربزرگوارم خبر ندارد باغم واندوه درآن خانه بسرمیبرد.ـ نوکر گفت: باشد، به مادرت بگو شکر خدارا بکند که من خبرهای خوشی از پدر تو آورده‌ام.

بالاخره دخترك دوان وجست وخیز کنان بده رسید وپیش‌ازآنکه وارد خانه شود از دم در فریاد برداشت که : «ننه‌ترز، ننه‌ترز، بیابیرون ، زود بیا بیرون! آقایی از راه رسیده است که از پدر عزیزم نامه دارد و غیر از نامه چیزهای دیگر هم آورده است.» به شنیدن این بانگ و فریاد ، ترزپانزا ، درحالیکه الیاف کتان بادوك می‌رشت و دامن‌پشمین کوتاه قهوه‌ای رنگی‌پوشیده بود بیرون آمد. دامن وی چندان کوتاه بود که گفتی آن را به محاذات قسمت فوقانی رانش قیچی کرده‌اند وعلاوه برآن ، نیمتنهٔ کوچکی نیز به همان رنگ باپیراهنی که پیش‌بند داشت به‌تن کرده بود ترز چندان پیرنبود ولی به ظاهر چنین می‌نمود که سالش از چهل گذشته باشد؛ وی زنی بود قوی بنیه ، با قدی کشیده وقیافه‌ای‌عصبی وچهره‌ای سوخته. وقتی دخترش رادیدکه همراه‌سواری می‌آید براو بانگ زدکه : «ها دختر، چه خبر است؟ این آقاکیست؟ـ جوان نوکر گفت : یکی از نوکران حضرتعلیه بانو دوناترزاپانزا هستم.» وبلافاصله پس ازگفتن این‌سخن از اسب به‌زیر جست وبا خضوع وخشوع تمام پیش رفت و درجلو پای بانو ترز زانو زد وگفت : «از حضرتعلیه بانو دوناترزاپانزاکه زوجهٔ مکرمه وسوگلی حضرت سانکوپانزا حکمران والانشان جزیرهٔ «ارزان آباد» هستند استدعا می‌کنم دست خودرا به‌من حقیرمرحمت‌کنند تا بشرف دست بوسی ایشان نایل‌شوم.ـ ترزگفت: ای‌آقا، ترا بخدا پاشوواز این‌کارهامکن. من خانم‌کجا بودم؟ من زن روستایی فقیری هستم‌که پدرم زارع بیل زن است وشوهرم مهتری سرگردان. من‌کی زن حاکم هستم؟ ـ نوکرگفت: خیر،خیر، حضرتعلیه زوجهٔ محتشم حاکم بسیار بسیار محترمی هستید وبرای اثبات صدق عرایضم‌اینك نامه‌ها؛ وضمناً این هدیه را هم قبول فرمایید.» وبلافاصله ازجیب خود گردن‌بند مرجان راکه قلابهای طلاداشت بیرون‌آورد و به‌گردن آن زن انداخت ونامه‌ها را نیز به‌دستش داد وگفت: «این یك نامه ازجناب حکمران است و آن دیگربا این‌گردن‌بند مرجان هدیهٔ حضرتعلیه بانو دوشس است‌که مرا بحضور مبارك فرستاده است.»ترزپانزامات ومبهوت ماند ودخترش‌نیز از این حیث‌کمتر از او نبود. آنگاه دخترك به‌سخن درآمد وگفت : «غلط نکنم

کار ارباب وولینعمت ما دن کیشوت بالا گرفته وهم‌اوست که حکومت آن جزیره یاکنت نشین را که بارها به پدرم وعده داده بود به وی بخشیده است.ـ نوکر گفت : بلی، صحیح است و چنانکه در نامه خواهید خواند اکنون به‌لطف و مرحمت‌حضرت دن کیشوت‌است که جناب سانکو پانزا به‌حکومت جزیرهٔ «ارزان آباد» رسیده‌اند .ـ ترز گفت : حضرت‌آقا ، خواهش می‌کنم محبت کنید و این نامه را برای من‌بخوانید زیرا من گرچه دوك رشتن می‌دانم ولی یك کلمه کاغذ نمی‌توانم بخوانم.ـ سانشیکا گفت: من‌نیز خواندن‌نمی‌دانم ولی قدری صبر کن، الان میروم و کسی راکه خواندن بداند، خواه جناب کشیش ده و خواه دانشجو سامسون‌کار اسکو ، بدینجا می‌آورم. ایشان بطیب خاطر حاضرخواهند شدکه به‌اینجا بیایند، زیرا بسیار مشتاقندکه خبر تازه‌ای ازپدر من داشته باشند .ـ نوکر گفت : هیچ لازم به‌زحمت شما نیست که پی‌کسی بروید؛ من گرچه دوك رشتن بلدنیستم ولی خواندن می‌دانم ونامهٔ شما را خوب خواهم خواند .»

درحقیقت جوان‌نوکر نامه را ازسر تاته خواند،وچون ماقبلامتن‌این‌نامه را آورده‌ایم دیگر نیازی به تکرار آن نیست . آنگاه نامهٔ دوشس راگشود و بخواندن پرداخت ومضمون آن چنین بود :

«دوست من بانو ترز ، صفات پسندیده وپاکدلی وهوش و ذکاوت شوهر شما سانکو مرا مکلف و مجبور ساخت‌که از دوك شوهر خود خواهش کنم تا حکومت یکی از جزایر ملکی خود را به وی تفویض‌کند. به قرار اطلاعی‌که دارم وی اکنون مانند عقاب بر آن جزیره حکومت میکند و این امر موجب شادی ونشاط خاطر من و بالنتیجه مایهٔ خرسندی و رضای خاطر ولینعمت و شوهر من دوك گردیده است . من هزار باربه درگاه خدا شکر میکنم‌که در انتخاب سانکو به حکومت دچار اشتباه نشده‌ام زیرا آن بانوی محترم باید آگاه باشندکه پیداکردن حاکم خوب دراین دنیاکاری است بسیار مشکل، و حال‌که سانکو به‌نحو احسن از عهدهٔ انجام این امر مهم برمی‌آید خدا به‌من جزای خیر بدهد ! عزیزم ، بدین وسیله یك گردن‌بند مرجان با قلابهای طلا برای شما فرستادم وآرزو داشتم‌که بجای مرجان از مروارید شرق باشد ولی به‌مصداق ضرب‌المثل معروف «هرچه‌ازدوست می‌رسدنیکوست[1]»خواهیدبخشید. امیدوارم روزی برسدکه ما یکدیگر را بشناسیم و به‌دیدارهم شاد شویم، وخدا

۱ــ دراصل چنین نوشته است: «هرکه ترا استخوانی بدهد خواهان مرگ تو نیست .»

می‌داند که آن وقت چه قیامتی خواهد شد. خواهش می‌کنم سلام مرا به دخترتان سانشیکا برسانید واز قول من به او بگویید که آماده باشد، زیرا می‌خواهم شوهر خوب و محترمی که او خود اصلا نمی‌تواند فکرش را هم بکند برای وی پیدا کنم. شنیده‌ام که درده شما بلوط شیرین خوشمزه فراوان است، خواهش میکنم ده بیست عدد برای من بفرستید وبدانید که چون هدیهٔ شما خواهد بود برای من ارزش واهمیت بی‌اندازه خواهد داشت. جواب این نامه را مفصلا بنویسید واز اخبار صحت وسلامت و همچنین از وضع زندگی خود آگاهم کنید و اگر احتیاج به چیزی داشته باشید کافی است که بنویسید یا پیغام بدهید، و بدانید که بهیچ وجه مضایقه نخواهم کرد وفوراً برای شما خواهم فرستاد . امیدوارم خداوند شما را حفظ کند . دوست شما که شما را بسیار دوست می‌دارد :

«دوشس».

ترزوقتی از مضمون نامه اطلاع یافت فریاد زد که : «وای خدایا ! چه خانم خوب و مهربانی ! چه زن بی‌تکبر و بی‌آلایشی ! آه ! خدایا ، اگر بنا باشد بمیرم مرا باچنین خانمی محشور کن نه بازنان نجیب‌زادگانی که در این ده هستند وچون نجیب‌زاده‌اند گمان می‌کنند که بادنیز نباید به تن مبارکشان بخورد ، و نیز چون بخواهند به کلیسا بروند چنان باقیس وافاده و غرور و تفرعن میروند که گویی ملکه‌اند وچنان مغرور واز خود راضیند که نگاه کردن به‌صورت زن دهقان راکسر شأن خود می‌دانند. شمارا بخدا ببینید که این بانو باآنکه دوشس است چگونه درنامهٔ خود به من دوست خطاب می‌کند ورفتارش بامن طوریست که گویی من همشأن او هستم . خداکند که مقام و مرتبهٔ او از بلندترین برجهای ولایت مانش‌هم‌بلندترشود! واما آقای‌عزیزم، راجع به‌بلوط شیرین، من‌یك چلیك پر از بلوط خدمت حضرتعلیه دوشس‌خواهم‌فرستاد وچنان بلوطهای درشتی‌خواهم دادکه مردم همه به‌تماشابیایند.فعلا، سانشیکا،تواز‌این آقای محترم پذیرایی کن. اول برو اسبش را تیمارکن وکاه وجو بده، بعدبرو به‌اصطبل وتخم‌مرغ‌بیاور، وبعدبروبمقدار زیادی چربی خوك ببرو بیاور تا یك ناهارشاهانه برای‌این‌آقا درست‌کنیم،زیرا برای‌خبرهای‌خوشی که‌آورده وبرای قیافهٔ دلپذیری‌که دارد هرچه خدمت به‌او بکنیم کم کرده‌ایم . ضمناً من از خانه بیرون میروم تامژدهٔاین خوشبختی را به‌همسایگان بدهم وهمچنین جناب‌کشیش و استاد نیکلای دلاك راکه هنوز از دوستان خوب پدر تو بشمار میروند از موضوع باخبرکنم.ـ سانشیکا گفت : چشم ، مادرجان ، من همهٔ این کارها را

خواهم کرد ولی بدان که توهم باید نصف این گردن‌بند را به من بدهی ، زیرا گمان نمی‌کنم بانو دوشس اینقدر ساده و نادان باشدکه همهٔ این گردن‌بند را تنها برای تو فرستاده باشد .ـ ترز گفت : دختر جان ، همهٔ آن مال تو باشد ولی فعلا اجازه بده‌که چند روزی گردن‌بند را به‌گردن خود بیندازم ، زیرا خیال می‌کنم‌که این هدیه قلبم را روشن‌کند.ـ نوکر گفت : و قلب شما وقتی روشن‌تر خواهد شدکه ببینید درخورجین من بقچه‌ای هم هست محتوی لباس. از پارچهٔ بسیار لطیف و گرانبهایی است‌که جناب حاکم فقط یك روز آن را درشکارپوشیده وبعدبرای دخترخود دوشیزه سانشیکا فرستاده است.ـ سانشیکا فریادی ازشعف بر کشید و گفت: آه خدایا، هزارسال به پدرم عمر بده و هزار سال به این آقاکه لباس را برای من آورده است ! وحتی اگر هزار سال‌کم است دوهزار سال بده !»

در این اثنا ترزپانزا در حالیکه گردن‌بند را به‌گردن انداخته‌و نامه‌ها را به‌دست‌گرفته بود ازخانه بیرون رفت. وقتی میرفت ازخوشحالی باسرانگشت وبا پشت ناخن برروی نامه‌ها ضرب می‌گرفت . از قضا در میان راه به‌کشیش و به دانشجو سامسون‌کار اسکو برخورد و شادی‌کنان درجلو ایشان به رقص پرداخت و گفت : «الحمدالله ما دیگر فقیر نیستیم زیرا به حکومت کوچکی رسیده‌ایم . حالا دیگر محترمترین ومتشخص‌ترین زنان نجیب زادگان بیایند و تنهٔ خود را به تنهٔ من بمالند تا ببینندکه دیگر اعتنای سگ به‌ایشان خواهم کرد یانه .ـکشیش گفت چه خبر است ، ترزپانزا ؟ این‌خل بازیها یعنی چه و این‌کاغذها چیست ؟ـ ترز گفت : خل بازی من برای اینست‌که این نامه‌ها از حضرتعلیه دوشس و از جناب حکمران رسیده و این‌گردن‌بند هم‌که به گردن دارم ازمرجان اصل است ونام حضرت مریم حوا وحضرت عیسی پدرمسیحیان باطلا بر آن کنده شده است ، و بعلاوه من هم حالا دیگر زن حاکم هستم . ـ دانشجو گفت : ترز، خدا از دهانت بشنود ! ما که نمی‌فهمیم چه میگویی و حرف حسابت چیست.ـ ترزکه نامه‌ها رابه‌دست ایشان می‌دادگفت: بفرمایید، هرخبری می‌خواهید در این نامه‌ها خواهید یافت.»کشیش نامه‌ها را به صدای بلند خواندکه دانشجو نیز شنید، سپس دانشجو وکشیش‌که از مضمون نامه‌ها بسیار متعجب شده بودند خیره خیره بهم نگاه کردند. بالاخره دانشجو پرسید که‌این نامه‌ها راکه‌آورده است؟ ـ ترز گفت: بخانهٔ ما بیایید تا قاصد راببینید که جوانی است به‌زیبایی فرشته، و علاوه براین‌گردن‌بند ، سوغات‌گرانبهای

دیگری نیز باخود آورده است. کشیش گردن‌بند را از گردن ترز بیرون آورد و دانه‌های مرجان آن را به‌دقت بررسی و معاینه کرد و چون خاطر جمع شد که مرجان اصل است بیشتر متعجب شد وفریاد برآورد که: «قسم به‌این ردای کشیشی که در تن دارم عقلم به‌این نامه‌ها و به‌این هدیه‌ها قدنمی‌دهد ونمی‌دانم که در این باره چه بگویم وچه بیندیشم! از طرفی به‌کمك حس باصره ولامسهٔ خود اصالت وخوبی جنس دانه‌های مرجان را احساس می‌کنم واز طرف دیگر درنامه می‌خوانم که یك بانوی عالیقدر ومحتشم، یك دوشس بزرگوار، تقاضای بیست سی‌دانه‌بلوط کرده است.ــ دانشجو کاراسکو گفت: این مشکل را هرطور که می‌خواهید بعداً حل کنید ، فعلا برویم حامل این نامه‌ها را ببینیم و قدری بااو صحبت کنیم . ما مشکلات خود را از او خواهیم پرسید تا به‌حل این معما موفق شویم .»

هردو براه افتادند وترز باایشان به‌خانه بازگشت. وقتی رسیدند دیدند که جوان نوکر مشغول غربال کردن جوبرای مرکب خویش است و سانشیکا نیز یك ورقه چربی خوك بریده است تاباتخم مرغ ازآن خوراکی روی‌اجاق بپزد وناهاری برای آن جوان ، که کشیش ودانشجوهردو را ازقیافهٔ دلچسب و ووضع مرتب ومردانهٔ اوخوش آمده بود ، فراهم سازد . وقتی که‌آن دو دوست باکمال‌ادب و احترام به‌مهمان سلام کردند و او نیز به نوبهٔ خود جواب سلام ایشان را داد سامسون از وی خواهش کرد که هردو را از اخبار دن‌کیشوت و سانکوپانزا آگاه کند . دانشجو در این باره چنین به‌گفته افزود: «هرچند ما نامهٔ سانکو وحضرتعلیه دوشس را خواندیم ولی باز مات ومتحیریم وعقلمان بحل این مشکل نمی‌رسد که حکومت سانکو چه معنی دارد، بخصوص حکومت او برجزیره ، زیرا تمام یا اکثر جزایردریای مدیترانه متعلق به‌اعلیحضرت پادشاه اسپانیا است.» نوکر در جواب گفت : «در اینکه جناب سانکوپانزا به حکومت رسیده است کوچکترین تردیدی نیست ، ولی آیا حاکم جزیره است یا جزیره نیست به من ربطی ندارد. کافی است که سانکو حاکم باشد ولو بر- قصبه‌ای که بالغ برهزارتن جمعیت داشته باشد . و اما راجع به موضوع بلوط شیرین باید عرض کنم که سرکار علیه بانو دوشس بقدری بی‌تکبرو بی‌آلایش است که نه تنها ممکن است ازیك زن روستایی بلوط بخواهد بلکه گاهی به‌خانهٔ زن همسایه می‌فرستد و شانهٔ او را به‌عاریت می‌گیرد ، زیرا ذوات معظم بدانند و آگاه باشند که در ولایت آراگون ما، بانوان اصیل هرچند محتشم و بزرگ-

زاده باشند مثل بانوان ولایت‌کاستیل شما متفرعن وخود پسند نیستند وبا مردم به‌سادگی وصفا وتواضع رفتار می‌کنند.»

درگرماگرم این گفتگو سانشیکا بایك سبد تخم مرغ از راه رسید واز نوکر پرسید: «دراستی آقا، بگو ببینم آیا پدر بزرگوار من ازروزی که حاکم شده است شلوار تنگ وکلیجهٔ یك پارچه می‌پوشد؟- جوان نوکر گفت: البته من دقت نکرده‌ام ولی قاعدةً باید بپوشد.- سانشیکا گفت: آه خدای مهربان! چقدر خوب بود می‌دیدم که پدرم از آن شلوارهای شق ورق پوشیده است! هیچ می‌دانید از روزی که من از مادر زاییده‌ام همیشه آرزو داشته‌ام که پدرم را با شلوار تنگ و کلیجهٔ یك پارچه ببینم؟- جوان نوکر گفت: چطور! حضرتعلیه آرزو دارید که پدرتان را با شلوار شق‌ورق ببینید! به! ماشاالله! اینکه چیزی نیست! همینقدر که حکومت او دو ماه دوام کند وضع چنان مساعدی پیداخواهد کرد که درسفر کلاه مخصوصی که گوش‌بند و بینی‌بندهم‌داشته باشد برسرخواهد نهاد[1].»

کشیش ودانشجو به‌خوبی احساس‌کردند که جوان نوکر به لحن شوخی و مسخرگی جواب می‌دهد ولی اصل بودن دانه‌های مرجان و ظرافت پارچهٔ لباس شکاری که سانکوفرستاده بود (چون ترز این لباس شکاری را به ایشان نشان داد) فکر آن دورا مغشوش می‌کرد وایشان را به‌شك وتردید می‌انداخت. هردو به‌آرزوی سانشیکا خندیدند و مخصوصاً به‌ترز پانزا بیشتر خندیدند که می‌گفت: «آقای کشیش، تحقیق کنید که اگر در این روزها کسی به‌مادرید یا به«تولد» میرود پول بدهم تا یك‌کلیجهٔ ملیله دوزی بسیار عالی قشنگ که بهتر از آن‌کسی نداشته باشد برای من بخرد. داستش را بخواهید من باید کاری کنم که حتی‌المقدور موجب سربلندی و افتخارجناب حکمران‌یعنی شوهرخود بشوم. هروقت هم‌اوقاتم‌تلخ‌شد سوار کالسکه میشوم ومانند سایرخانمهای محتشم به دربار میروم ودرآنجا می‌افتم، چه، بالاخره کسیکه زن حاکم باشد می‌تواند کالسکه‌ای برای خود داشته باشد وخرج‌آن را بکشد.- سانشیکا فریادبرآورد که: ای مادر، خدا می‌کرد همین امروز سوارکالسکه میشدیم، هرچند وقتی که مردم مرا درکنار توسوارکالسکه ببینند خواهندگفت: «این دخترهٔ سلیطهٔ سیرخور را نگاه‌کن! چطور توی کالسکه نشسته و بادکرده است! مثل اینکه پیشوای روحانی زنان است!» ولی من به این حرفها اهمیت نمی‌دهم. بگذار

۱ــ یك نوع کلاه که سروگوش وبینی را از باد وسرما حفظ می‌کرد.

هرچه دلشان میخواهد بگویند ومن نیز درکالسکهٔ خود نشسته باشم. لعنت دنیا وآخرت برهرچه مردم بدزبان بادا همانقدرکه من برمرکب مراد سوار باشم بگذار اراذل واوباش آنقدر بخندند تا چشمشان کور شود. ترا بخدا مادرجان، درست نمی‌گویم؟ ــ ترز گفت : البته دخترجان که درست میگویی . شوهر مهربانم سانکو تمام این خوشبختیها وبالاتر از اینها را نیز برای ما پیش‌بینی می‌کرد وتو دختر من، خواهی دیدکه او تا مرا کنتس نکند دست‌بردار نیست. اصل اینست که بخت به ما رو نشان داده ودرکارلبخند زدن است. دیگر کارتمام شد. من بارها ازپدرت که به‌پدرضرب‌المثل‌هم معروف است شنیده‌ام که‌می‌گفت: وقتی گوساله‌ای به‌تو بخشیدند طنابی به‌گردنش بینداز ، وقتی حکومتی به تو تفویض‌کردند قبول‌کن وچون‌کنت نشینی به‌تو دادند آن را دودستی بچسب ، وچون هدیهٔ خوبی برای توآوردند وگفتند بگیر فوراً بقاپ . اگرچنین نکنی پس برو بخواب وهرچه بخت واقبال بردرخانهٔ تو بکوبد جواب مده!ــسانشیکا گفت: مگرچه خواهد شد که کسی به‌من بدزبانی کند وبگوید: «دخترهٔ متکبر پرافاده را ببین ! یارب مبادآ نکه گدا معتبرشود[1].»

ــ کشیش وقتی این سخن را شنید گفت : من کم کم دارم باور می‌کنم که تمام افراد خانوادهٔ سانکو وقتی ازمادر متولد میشوند یك‌کیسه پراز ضرب ــ المثل هم در درون خود دارند . تاکنون‌نشده است من یکی از ایشان را ببینم که وقت وبی‌وقت وبجاوبیجا یك‌مشت ضرب‌المثل‌از دهان خود بیرون نریزد.ــ جوان نوکر گفت: بلی قربان،سخن شما کاملا صحیح است زیرا جناب حکمران سانکو نیز وقت وبی‌وقت ضرب‌المثل می‌گوید و باآنکه اغلب آنها بیمعنی و بی‌تناسب است ولی حضرتعلیه دوشس‌وحضرت دوك ازآنها لذت‌فراوان میبرند وبسیار دوست دارند.ــ دانشجوکار اسکو گفت: چطور آقا! یعنی واقعاً حضرت عالی میخواهید ما را وادار به قبول این مطلب کنیدکه سانکو به‌راستی حاکم شده است ودر دنیا دوشسی هم وجود داردکه به‌اوکاغذ می‌نویسد وبرای‌اوهدیه می‌فرستد؛ ما هرچند هدیه‌ها را به‌چشم خود دیده و نامه‌ها را خوانده‌ایم ولی باور نمی‌کنیم که چنین‌چیزی حقیقت داشته‌باشد، وگمان می‌کنیم که بقول دن‌ــ کیشوت همشهری عزیزما، که همه چیز را اثرسحر وجادو می‌داند،در این‌کار نیز سحرو جادویی باشد . بنابراین اگر اجازه بفرمایید من میخواهم تن و

1 ــ در اصل نوشته است: «سگ شلوارکتان به‌پای خود دید و دیگررفیق خود را نشناخت .»

بدن شما را لمس کنم تا ببینم آیا شما قاصد خیالی یعنی جن وپری هستید یا قاصد واقعی ومانند ما از گوشت وپوست واستخوان.- جوان نوکر گفت: آنچه من خود دربارهٔ خود می‌دانم اینست که قاصدی واقعی و حقیقی هستم وجناب سانکوپانزا نیزحاکم واقعی است، و نیز اربابها و ولینعمتهای من ، حضرات دوك ودوشس، توانایی بخشیدن حکومت رادارند، ودر واقع هم‌ایشان‌حکومت جزیره‌ای را به‌جناب سانکوپانزای فوق‌الذکر بخشیده‌اند؛ بعلاوه به‌قراری که شنیده‌ام جناب سانکو چنان برامرحکومت خود مسلط است که به‌راستی قیامت میکند. حال آیا در این‌کار سحروجادویی باشد یا نباشد من ازآن بی‌خبرم، شما خود بنشینید ودراین باره هرچه می‌خواهید بحث کنید. من بیش ازآنچه عرض کردم دیگرچیزی نمی‌دانم‌وحاضرم به‌جان‌پدر ومادرم‌هم، که بحمدالله‌صحیح وسالمند ومن بسیار دوستشان می‌دارم، سوگند بخورم[1].- دانشجو گفت: بسیار خوب، ممکن است که چنین باشد ولی من همچنان در شك خود باقی هستم . - جوان نوکر گفت: هرقدر دلتان می‌خواهد شك‌کنید ولی حقیقت امرهمان بود که من‌عرض‌کردم . حقیقت همیشه‌بالاتراز دروغ‌است، چنانکه روغن‌بالای‌آب می‌ماند . می گویید شنیدن‌کی بود مانند دیدن[2] ؟ بسیار خوب ، یکی از شما همراه من بیاید تا آنچه راکه به شنیدن باور ندارد به دوچشم خود ببیند . - سانشیکا گفت : این سفر برای من خوب است. شما آقا، بی‌زحمت مرا به‌ترك اسب خود بنشانید وهمراه خود ببرید. تا پدرعزیز وبزرگوار خود را ببینم.- جوان نوکر گفت : دختر حاکم نباید تنها در بیابانها سفر کند بلکه باید با کالسکه یا تخت روان برود ودر رکابش ملازمان بسیارحرکت‌کنند.- سانشیکا گفت: ای بابا! من‌هم‌با یابو می‌توانم خوب سفرکنم وهم باکجاوه وکالسکه ، برای من فرق نمی‌کند. مگرمن‌که هستم؟ خیال‌کردی باشاهزاده خانم و یابا راهبهٔ مقدس دیرطرفی!-ترزبرسردخترش بانگ زدکه:خفه شو دخترك! اصلا هیچ میفهمی چه غلطی میکنی ؟ این‌آقا کاملا حق دارد . هرچیز برای خود حسابی دارد[3].تا دخترسانکوبودی اسمت سانکا بود ولی حالاکه‌دخترحاکمی

۱ـ این طرز سوگند خوردن در زمان سروانتس بسیارمعمول بوده است. «دکتر پاردن»

۲ـ اصل جمله به زبان لاتین وبه‌همان معنی است که درمتن آمده است :
Operibus crédite et non verbis

۳ـ در اصل نوشته است : «چنین وقت و چنین عمل »

خانم بزرگی هستی. دیگر نمی‌دانم درست می‌گویم یانه؟- جوان نوکر گفت : بانو ترز بسیارصحیح می‌گوید؛ ولی‌من خواهش می‌کنم زودتر به من شام‌بدهید واسبم را حاضر کنید که هم امشب می‌خواهم مراجعت کنم.- کشیش گفت : خوب است حضرتعالی تشریف بیاورید وبامن شام بخورید زیرا بانو ترز آنقدر که قلب پاك وخوبی دارد سفرهٔ رنگینی‌که درخور پذیرایی از چنین مهمان عزیز ومحترمی باشد ندارد .»

جوان نوکر ابتدا از قبول دعوت‌کشیش سرباز زد ولی عاقبت به لحاظ اینکه غذای بهتری بخورد و راحت‌تر باشد پذیرفت وکشیش نیز او را بطیب خاطر به منزل برد تا برسر فرصت دربارهٔ دن‌کیشوت وهنرنماییهای اوهرچه می‌خواهداز مهمانش‌بپرسد. دانشجو بهبانوترز پیشنهادکردکه جواب‌نامه‌هایش رابنویسد ولی او بعنوان‌اینکه دانشجو طبعی شوخ وبذله‌گو دارد وممکن‌است همه‌چیز را به‌مسخره بنویسد پیشنهاد او را ردکرد ونگذاشت‌که وی درکارش مداخله‌کند. ترزترجیح دادکه یك‌نان قندی ودودانه تخم‌مرغ به‌کشیش‌جوانی که نوشتن می‌دانست بدهد ودونامه ، یکی برای شوهرش و یکی برای دوشس بنویسد، وهر دونامه را هم خود انشاکند وبه‌کشیش بنویساند؛ و باید گفت‌که این دونامه، چنانکه بعداً خواهدآمد، دست‌کم از نامه‌هایی‌که در این داستان بزرگ آمده است ندارند .

فصل پنجاه و یکم

درباب ترقیات سانکو پانزا در امر حکومت

و دربارهٔ حوادث دیگری از همان قبیل

آن شب که جناب حکمران به گشت وسرکشی به‌شهر گذرانده بود، یعنی آن شب که رخسار دلفریب و حسن و ملاحت دخترك زیبا در آن لباس مبدل خاطر سفره‌دار را بخود مشغول داشته وخواب ازچشمان او ربوده بود، عاقبت به‌روز آمد. پیشکار وقتی بهمراه حاکم از گشت وسرکشی بازگشت باقی آن‌شب را به عرض گزارش جامع از کردار و اقوال و اطوار سانکو به اربابان خود گذرانید و در آن گزارش متذکر شد که ازکردار و گفتار سانکو هردو به‌یك اندازه متعجب‌است زیرا درگفتار وکردار وی هوش وفراست وجنون وحماقت هردو وجود دارد. باری جناب حکمران از خواب برخاست وبه‌دستور دکتر «پدرو سنگ‌پا» برای صبحانه قدری گوشت سرد وچهار جرعه‌آب خنك به وی دادند وسانکو بطیب خاطر حاضر بود که آنها را باقرصی نان وخوشه‌ای انگور عوض کند، لیکن چون دید که ناگزیر از پیروی از دستور طبیب است برخلاف میل وباتحمل‌ناراحتی معده‌آن غذارا تناول کرد. دکتر «پدرو سنگ‌پا» به‌سانکو تلقین کرده‌بود که‌غذاهای سبك ولذیذ هوش‌آدمی‌را تیزمیکند، واین خود برای کسانی‌که شغل ومنصبی عالی دارند ودرکار خود به‌نیروی دماغی بیش ازنیروی جسمانی نیازمندند شایسته‌تر است. سانکو با این سفسطهٔ ماهرانه ازگرسنگی رنج می‌برد وچنان درعذاب بود که دردل به‌هرچه حکومت بود ناسزا می‌گفت

وحتی به‌کسیکه این حکومت را به‌او داده بود لعن ونفرین می‌فرستاد .

سانکو آن روزنیز بااینهمه سختی و گرسنگی برمسندقضانشست ونخستین مطلبی‌که در حضور وی طرح شد سؤالی بود که بیگانه‌ای با حضور پیشکار و سایر ملازمان از وی کرد . سؤال آن بیگانه چنین بود : «جناب حکمران ، فرض کنید که رودخانه‌ای عریض و عمیق ملك یکی از خوانین را به دو قسمت متمایز تقسیم کرده باشد. خواهش میکنم که حضرتعالی خوب به‌این سؤال توجه فرمایید، زیرا مسئله بسیار مهم وحل آن بسیار مشکل است . حال عرض کنم که براین رودخانه پلی است و در انتهای آن پل داری برپاست، وهمچنین دیوان عدالتی تشکیل شده است که چهار تن قاضی در آن برمسند قضا نشسته‌اند و قانونی راکه مالك ملك و رودخانه و پل وضع کرده است دربارهٔ مردم اجرا میکنند. قانون موضوعهٔ ارباب ملك چنین‌است که: «هرکس بخواهد ازاین طرف پل به‌آن طرف برود باید بدواً سوگند یادکندکه به‌کجا میرود ودر پی‌چه‌کاری میرود . اگر راست گفت به‌او اجازهٔ عبور بدهند واگر دروغ گفت بی‌هیچ عفو واغماض محکوم به مرگ‌کنند و همانجا به‌دارش بزنند. با آنکه این قانون بسیار سخت و جابرانه بود عدهٔ کثیری از پل می‌گذشتند زیرا از قسمی که میخوردند تشخیص داده میشدکه راست می‌گویند یانه، واگر صدق گفتارشان برقاضیان روشن می‌گردید مأذون بودند که آزادانه از پل بگذرند . باری یك روز مردی‌آمدکه چون از وی پرسیدند مقصدش کجاست وازپی چه کاری میرود مرد چنین گفت : «من قسم میخورم‌که عاقبت بهمین‌دار آویخته خواهم شد وباچیز دیگری نخواهم مرد.» قاضیان از این جواب به اندیشه فرورفتند وباهم چنین گفتند: «اگر ما اجازه دهیم‌که این مرد آزادانه از این پل بگذرد قسمش‌دروغ خواهدبود وطبق قانون باید به‌همین‌دار آویخته شود واگر به‌دارش بزنیم چون قسم خورده است که عاقبت به‌همین دار آویخته خواهد شد قسمش راست خواهد بود و به‌موجب این قانون بایستی آزاد شود.» حال، ای جناب حکمران ، از حضرتعالی می‌پرسم‌که قضات دادرس این مرد چه باید بکنند ، وچون هنوز درشك وتردید بسرمیبرند ونتوانسته‌اند تصمیم قاطعی بگیرند و از طرفی باظرافت فکر ونظر صائب ورأی رزین حضرت حکمران آشنایی دارند مرا بحضور فرستاده‌اند تا ازحضرتت استدعاکنم‌که نظرو عقیدهٔ خود را درحل این مسئلهٔ پیچیده وبغرنج بیان فرمایید.

سانکو گفت: مسلماً این جنابان قضات‌که شما را به‌نزد من فرستاده‌اند

می‌توانستند این رنج را برخود و برشما هموار نسازند زیرا من مردی هستم که از پوست کلفتی بیش از ظرافت فکر و رزانت رأی برخوردارم ؛ با این وصف لطفاً یك‌بار دیگر مسئله را برای من تشریح کنید تا خوب بفهمم، شاید بتوانم راه‌حلی برای آن پیداکنم . قاصد یکبار و دوبار دیگر مسئله‌ای راکه طرح کرده بود شرح داد وآنگاه سانکو چنین گفت: «اینکه چیزی نیست ومن اکنون در یك چشم بهم زدن مسئله راحل می‌کنم. می‌گویید نه ، تماشاکنید. مگر نگفتید این مرد قسم خورده است که بالای‌دار خواهد مرد؟ اگر بدارش بزنند راست گفته است ومطابق آن قانون بایستی آزاد شود و از پل بگذرد و اگر به‌دارش‌نزنند قسمش دروغ خواهدشد ولذا به موجب همان قانون باید به دار آویخته شود. مگرهمین‌نیست که من گفتم؟» قاصد گفت: بلی، کاملا همین است که جناب حکمران بیان فرمودند ودر مورد هوش وفراست ونظر صائب ایشان هم که شك وتردیدی در میان نیست.ـ سانکو گفت : حال می‌گویم که نیمی از تن این مردراکه راست گفته است‌آزاد بگذارند تابه‌راه خود برود ونیم دیگر راکه دروغ گفته است به دار بزنند. بدینطریق‌قانون عبور و مرور جناب خان مالك طابق‌النعل بالنعل اجرا خواهد شد.ـ قاصد گفت: جناب حکمران ، در این صورت باید آن مرد را از وسط دونیم‌کنند که نیمی راستگو حساب شود ونیمی دروغگو ، وچون آن بینوا دونیم شود خواهد مرد، بنابراین‌حکم‌قانون دربارهٔ او اجرا نشده است ، وحال آنکه قانون بهرطریق که باشد باید اجرا شود.ـ سانکو گفت: ای جوان مرد، قدری جلوتربیا. یا من هیکلی هستم‌مثل کوزه میان خالی ویا در این مسئله همان قدرکه دلیل‌کشتن و به‌دار آویختن جمع است دلیل عبورازپل نیزوجود دارد، زیرا هماطورکه راستگویی‌موجب فلاح ورستگاری عابر است دروغ سبب مرگ ومحکومیت اوست. باری اکنون که چنین است من براین عقیده‌ام که به آقایان قضاتی که شما را به نزد من فرستاده‌اند بگویید‌که چون دلایل محکومیت و تبرئهٔ متهم در دوکفهٔ ترازوی عدالت مساوی است بهتر آنکه اورا تبرئه کنند و اجازه دهند که بگذرد زیرا همواره نیکی‌کردن بهتراز بدی‌کردن است. من این حکم را بی‌ترس وتردید می‌دهم واگر سواد می‌داشتم حاضر بودم پای‌آن را هم امضاءکنم. ضمناً بدانید که من‌این‌نظررا ازروی‌ناپختگی و بی‌فکری‌ندادم بلکه به‌یاد اندرزی‌افتادم‌که یك شب قبل ازاینکه به‌مقر حکومت خود دراین‌جزیره‌بیایم اربابم دن‌کیشوت به من داد وآن اینکه هرگاه در امر قضا به مشکلی برخوردی که غامض بود

واتخاذ تصمیم نسبت به آن مشکل، بهتر آنکه به‌رحم وشفقت بگرایی وبدآن‌کار بندی. خدا خواست که این اندرز هم اکنون بیاد من بیاید زیرا بامسئله‌ای که شما طرح کرده‌اید کاملا قابل تطبیق است . ـ پیشکار گفت : الحق که حکم صحیحی‌است و بعقیدهٔ من **لیکورگ** Lycurgue نیز که برای‌مردم **لاسدمون** قانون می‌نوشت نمی‌توانست حکمی بهتر از آنکه جناب سانکوپانزای اعظم داده است بدهد. دیگر قضاوت برای امروز صبح کافی است و من اکنون میروم تا فرمان دهم که هرچه جناب حکمران برای ناهار بخواهد حاضر کنند . ـ سانکو گفت : بلی ، من آنچه می‌خواهم همین است والباقی حرف مفت[1] . شما فقط به من غذا بدهید، دیگر هرچه می‌خواهید برسرم باران مسئله ومعما بریزید، خواهید دیدکه به‌یك گردش چشم[2] همه را برای شما حل می کنم.

پیشکار به‌وعدهٔ خود وفاکرد زیرا برخلاف وجدان خویش می‌دانست که چنین حاکم متین و دانایی را ازگرسنگی بکشد. از طرفی می‌خواست در آن شب آخرین بلایی راکه اربابانش به او دستور داده بودند برسر حاکم بیاورد ، وبهمین جهت گمان می‌کرد که آخرین شب حکومت او خواهد بود.

باری ، در آن روز پس از ناهار که برخلاف دستورها و تجویزهای دکتر «بزن به‌چاك» صرف شد ودرحین خوردن میوه ، قاصدی از راه رسید و بدرون آمد و نامه‌ای از دن‌کیشوت برای حاکم آورد . حاکم به‌دبیر خویش فرمان دادکه ابتدا نامه راآهسته برای خود بخواند واگر مطلب محرمانه‌ای درآن نمی‌بیند بعداً به‌صدای بلند قرائت کند . دبیراطاعت‌کرد و چون نگاهی سطحی به‌سراپای نامه انداخت گفت: «قربان ، می‌توان این نامه را به صدای بلند خواند زیرا آنچه جناب دن‌کیشوت به حضرتعالی نوشته است در خور آنست‌که باحروف طلا برلوح نوشته شود. اینك نامه :

نامهٔ دن‌کیشوت مانش به سانکوپانزا
حاکم جزیرهٔ ارزان آباد

«رفیق سانکو ، در آن هنگام‌که انتظار شنیدن اخبار اسفانگیزی از

۱ـ در اصل نوشته است: « و دیگر کشتی محکومین به‌اعمال شاقه بردریا برود !»

۲ـ درمتن اصلی نوشته است : «به سرعت خاموش‌کردن شمع در هوا» و مترجم فرانسوی چنین آورده است : «به سرعت پرواز پرنده .»

بی‌فکری و خامی و بی‌نزاکتی تو داشتم برعکس ، خبرهای خوشی از عقل و فراست و طرز رفتار پسندیدهٔ تو یافتم ، و بهمین جهت حمد و سپاس فراوان به‌درگاه خداگزاشتم که بندهٔ فقیری را از خاك برمیدارد و به‌افلاك میرساند[1] و از احمقی نادان عاقلی کاردان می‌سازد. همه گویند شیوهٔ حکومت تو چنانست که‌گویی ازآغاز انسان بوده‌ای ورفتار تو باهمه چنان به مهر و فروتنی است که‌گویی ازآغاز مردی‌خام ووحشی بوده واکنون انسان شده‌ای. ولی‌سانکو، می‌خواهم این نکته را به تو گوشزد کنم‌که برای حفظ قدرت و اعتبار شغل و مقام خود جایز وبلکه لازم است‌که علیه فروتنی وپستی فطری خود قیام‌کنی‌و برضد این خصلت مذموم به مبارزه برخیزی ، زیرا اخلاق مردی‌که به مقام و منصب عالی رسیده است باید متناسب با مقتضیات شغل و حرفهٔ او باشد نه با تمایلاتی‌که ناشی از فطرت پست وحقیر اوست . بکوش‌که همواره‌بهترین‌جامه را در برکنی زیرا برتن چوب نیز وقتی لباسی زیبا بپوشانند دیگر چوب نمی‌نماید. البته مراد من نه‌اینست‌که خزو اطلس بپوشی وگوهر وزیب وزیور بخود ببندی، و نیز نه‌اینست‌که درمسند قضا جامهٔ لشکریان به تن‌کنی، بلکه چنین است‌که لباسی برازندهٔ شغل ومنصب خود بپوشی وآن را پاك وپاکیزه و آراسته ومرتب نگاهداری. برای جلب دوستی و محبت مردمی که تو برآنان حکومت میکنی دوکار بیش از همه لازم است: یکی آنکه باهمهٔ خلایق مؤدب ومهربان باشی، و این همان نکته است‌که یکبار دیگر نیز به تو گفته‌ام ؛ دوم آنکه بکوشی که در قلمرو تو همه جا خصب و نعمت باشد و خواربار فراوان بدست‌آید زیرا هیچ چیز بقدر قحطی وگرسنگی دل بینوایان را نمی‌آزارد و ایشان را بستوه نمی‌آورد.

«تا میتوانی از صدور فرمان و دستور بیش از اندازه خود داری کن و اگر حکمی دادی بهوش باش که نیکو و منطقی باشد و بخصوص بکوش که مجریان حکم آن را محترم شمارند وحتماً اجرا کنند ، زیرا وقتی‌که به‌حکم توجه نشد واجرا نگردید به‌منزلهٔ آنست‌که اصلا صادر نشده باشد ، وحتی از آن حکم چنین مستفاد می‌شود که گرچه سلطانی که آن را صادر کرده است عقل وفهم وتوانایی صدور آن را داشته ولی چندان نیرو وشجاعت‌که آن را به مرحلهٔ‌اجرادرآوردنداشته‌است. الغرض قوانینی‌که به‌منظور ترساندن‌نابکاران وضع شود و اجرا نگردد کم‌کم به صورت رودهٔ بادکرده‌ای[2] در می‌آید که

۱ــ در اصل نوشته است : «فقیری را از روی پهن طویله بلند میکند.»

۲ــ در اصل بجای رودهٔ بادکرده «تیرکوچك» «Soliveau» نوشته‌است.

قورباغه‌ها ابتدا از آن می‌ترسند ولی به‌مرور زمان وقتی به‌آن نمی‌گذارند و پشت به‌آن می‌کنند .

«فضایل وملکات انسانی‌را مادری مهربان‌باش وعیوب و رذایل بشری‌را سلطانی جبار. هرگز نه چندان سخت وخشن باش ونه چندان نرم ولاقید ، و بکوش که درحد وسط این دونهایت باشی، چه،کانون حقیقی خویشتن داری‌و وقار در همان نقطه است . اغلب اوقات به زندانها و قصاب‌خانه‌ها و بازارها سرکشی‌کن زیرا حضور شخص حاکم در این اماکن حایز اهمیت بسیاراست. زندانیانی راکه چشم براه رسیدگی فوری به‌کار خویشند دلداری ده . برای قصابان وخواربار فروشان مترسك باش تاکالای خود را به وزن تمام به‌دست مشتری دهند . برفرض‌که ذاتاً لئیم وشکم پرست و هرزه و زن دوست باشی ، (هرچندکه‌گمان نمی‌کنم) زینهارکه بهیچ یك از این صفات تظاهر نکنی ، زیرا همینکه مردم درمقرحکومتت پی به‌این عیوب تو ببرند، بخصوص کسانی که باتوکار دارند اگر از این نقاط ضعف بارز توآگاه‌گردند، ازهمان نقاط ضعف به تو حمله خواهندکرد تا ترا به‌گرداب نابودی و زوال در اندازند . دستورها و اندرزهایی راکه قبل از عزیمت برای تو نوشته‌ام به‌کرات بخوان ومرورکن تا ببینی‌که چون آنها را بکاربندی چگونه در تحمل بارمصایب و مشقات ومشکلاتی‌که قدم به قدم درسر راه حکام‌پیش می‌آید یار ومددکار تو خواهند بود. به‌اربابان خود نامه بنویس و نشان بده‌که نسبت به لطف وعنایت ایشان سپاسگزار وحق شناسی، چه، حق ناشناسی وبیوفایی دخترکبر و غرور وبزرگترین گناهی است‌که‌آدمی باآن آشناست. هرکس نسبت به‌کسانیکه در حق او نیکی ومحبت‌کرده‌اند قدردان وحق شناس باشد نشانهٔ آنست که نسبت به‌خداوند نیزکه همواره درحق او تفضل وعنایت‌کرده‌است و میکند حق‌شناس وسپاسگزار است.

«بانو دوشس قاصدی را بانامه‌ای به نزد زن تو ترزپانزا روانه کرده و لباس شکاری تورا با هدیه‌ای از خود برای او فرستاده است و اینك هرآن انتظار جواب زنت را می‌کشیم. من قدری‌کسالت دارم و صورت وبینیم براثر چنگال گربه خراشیده شده ، بخصوص که بینیم وضع بدی پیدا کرده است ، ولی این پیشامد چندان مهم نیست زیرا اگر جادوگرانی هستند که همواره درپی اذیت وآزار منند در عوض جادوگرانی نیز وجود دارند که مراحمایت و حراست می‌کنند . به من بنویس تا بدانم‌آیا پیشکاری‌که همراه تو است در

قضیهٔ کنتس تریفالدی ، چنانکه تو خود حدس میزدی ، شرکت داشته است یا نه . چون فاصلهٔ میان ما چندان دور نیست از هراتفاقی که برسرت بیاید مرا باخبرکن ؛ ضمناً بدان‌که من می‌خواهم این زندگی بیکاری وبیماری را که ازآن بستوه آمده‌ام رهاکنم زیرا من برای چنین‌گذرانی‌آفریده نشده‌ام. اخیراً واقعه‌ای روی داده است که ممکن است موجب بی‌مهری و بی‌اعتنایی دوك و دوشس نسبت به‌من شود، وگرچه این‌امر مایهٔ رنج واندوه من خواهد شد لیکن تأثیری در وضع من ندارد زیرا من سرانجام باید به‌دنبال وظیفهٔ پهلوانی خود بروم نه به‌دنبال هوی‌وهوس ایشان، چنانکه در این ضرب‌المثل گفته‌اند: Amicus plato sed magis amica veritas, یعنی‌افلاطون برای من عزیز است ولی حقیقت از او عزیزتر. من این ضرب‌المثل رابدین جهت برای تو به‌زبان رومی نوشتم که گمان میکنم از وقتی‌که حاکم شده‌ای انشاالله تاکنون این‌زبان‌را فراگرفته باشی. دیگرترا بخدا میسپارم‌وامیدوارم آن روز از تو به‌دور بادکه دل‌کسی به‌حالت بسوزد.

«دوست تو دن‌کیشوت مانش »

سانکو با دقت تمام به نامه گوش فراداد و کسانی هم که شنیدند آن را ستودند وآفرین‌گفتند ومضمون‌آن را باموازین عقل و منطق منطبق یافتند. حاکم از پشت میز برخاست و دبیر را احضارکرد وبه‌اتفاق او به‌اطاق خلوتی رفت تا همان ساعت جواب ارباب خود دن‌کیشوت را تهیه کند . سپس به‌دبیر فرمان داد که هرچه به وی تقریر می‌کند بی‌کم و کاست و بی آنکه چیزی از خود برآن بیفزاید بنویسد . دبیر اطاعت کرد و نامه‌ای بدین مضمون نوشته شد :

نامهٔ سانکوپانزا به دن‌کیشوت مانش

«اشتغال من به‌امر حکومت چندانست‌که وقت سرخاراندن ندارم وحتی مجال نمی‌کنم‌که‌ناخن‌بگیرم، بهمین جهت بقدری ناخنم بلند شده است‌که مگر خدا خود چاره‌کند . ارباب دل و جانم ، من این نکته را بدین سبب به‌عرض رساندم‌که نگران نباشید وبدانید اگر تاکنون حضرتعالی را ازوضع خوب یا بد خود در این مأموریت ، که بیش از ایام آوارگی و سرگردانی خودمان در جنگلها و بیابانها گرسنگی میخورم ، با خبر نساخته‌ام به علت‌گرفتاری و مشغلهٔ فراوان بوده است .

ولینعمت من حضرت دوك دیروز نامه‌ای به‌من نوشته واطلاع داده‌بودند که تنی‌چنداز‌جاسوسان‌بدین جزیره راه‌یافته‌اند تامرا بکشند ولی‌تاکنون‌بجز طبیبی که مأموراست هرچه حاکم به‌این ولایت می‌آید از گرسنگی‌بکشد بهیچ جاسوسی برنخورده‌ام. اسم این طبیب دکتر «پدروسنگ‌پاء» واهل قریهٔ «بزن به چاك» است. ملاحظه‌کنید که این مردك چه اسمی دارد ومن ازآن می‌ترسم که عاقبت جان سالم ازچنگ اوبدرنبرم. این دکترمدعی است که هیچ بیماری را معالجه نمی‌کند بلکه مراقب صحت و سلامت اشخاص سالم است که بیمار نشوند. دواهایی که این مرد تجویز می‌کند یکی امساك است ودیگر پرهیز، واینقدر آدم راگرسنه نگاهمیدارد تا استخوان، پوست اورا بترکاند وبیرون بیاید، وآن بدبخت‌نمی‌داندکه لاغری نیز خود دردی است بدترازتب. الغرض این جناب دکتر مرا بتدریج ازگرسنگی خواهدکشت ومن از حسرت خواهم مرد، زیرا منی‌که‌گمان می‌کردم در دوران حکومت غذای گرم خواهم خورد وآب سرد خواهم نوشید وآسوده وراحت درلحاف‌اطلس هلندی خواهم غنود و برتشك پرخواهم لمید اینك مانند راهبان،ایام به‌روزه و ریاضت می‌گذرانم، و چون این شیوهٔ زندگی بهیچ وجه باب طبع من نیست‌گمان میکنم‌که‌سرانجام و عاقبت الامر باید به‌درك اسفل بروم.

«تاکنون نه دیناری عایدم شده ونه‌کسی به هدیه‌ای دلم را خوش کرده است، وبراستی‌که نمی‌دانم معنی این بدبختی چیست،زیرا شنیده‌ام‌که حکامی که به‌این جزیره می‌آیند پیش از اینکه پا به قلمرو حکومت خود بگذارند می‌کوشند تا بهرعنوان شده است از مردم پول بگیرند، یا مردم به‌ایشان پول قرض بدهند؛ ونیز شنیده‌ام‌که عادت براین جاری است‌که هرکس به حکومت منصوب شده باشد، خواه دراین جزیره و خواه در ولایات دیگر، مردم باید حتماً به‌او پول بدهند.دیشب هنگامی‌که در جزیره به‌گشت شبانه مشغول بودم دختری بسیار زیبا دیدم در لباس مردانه وبرادر اورا درلباس زنانه. سفره‌دار من سخت عاشق دخترك شده است وچنانکه می‌گوید تصمیم‌گرفته است‌که اورا به‌زنی‌بخواهد. من‌نیز برادر اورا برای دامادی خود انتخاب‌کرده‌ام. امروز قرار است با پدر آن دو، که نجیب‌زاده‌ایست بنام **دیه‌گودولانا** و ازکهنه مسیحیان مؤمن این ولایت‌است، صحبت‌کنیم ومطلب خودرا با او درمیان‌نهیم.

«همانگونه‌که حضرتعالی توصیه‌کرده بودید به‌بازارها سرکشی می‌کنم. دیروزکاسبی را دیدم که فندق تازه می‌فروخت ولی به‌یك رطل فندق تازه یك

رطل فندق کهنه و کپك زده و پوك مخلوط کرده بود . فوراً تمام فندقهای او را بنفع کودکان مسیحی توقیف کردم، زیرا می‌دانم که ایشان فندق خوب و بدرا بخوبی ازهم تمیز می‌دهند، وخود آن کاسب را نیز محکوم کردم به‌اینکه پانزده روز در بازار ظاهر نشود وکسب نکند. همه گفتند که من کاری نیکو وشجاعانه کرده‌ام . چیزی که می‌توانم به حضرتعالی عرض کنم اینست که در این ولایت شهرت دارد که هیچ طایفه‌ای بدترو ناجنس‌تر ازکسبهٔ بازار وجود ندارد ، زیرا این‌جماعت همه مردمی فاسدو بی‌چشم‌ورو و بی‌حیا و بی‌روح و بی‌وجدانند، و من چون در ولایات دیگر نیز چنین دیده‌ام به سخنان ایشان ایمان کامل دارم .

«اینکه مرقوم فرموده‌اید بانو دوشس نامه‌ای به‌زن من ترزپانزا نوشته وهدیه‌ای برای او فرستاده است بسیار خرسند و ممنونم و سعی خواهم کرد که به‌موقع و به‌جای خود از ایشان کاملا تشکر و حق شناسی کنم . خواهش میکنم حضرتعالی از طرف من دست آن بانوی معظم را ببوسید و به‌ایشان از قول من عرض کنید که به اصطلاح معروف این نیکی را در دجله نینداخته‌اند[1]، چنانکه صدق عرض مرا عملا خواهند دید . من هیچ مایل نبودم که حضرتعالی از ولینعمتهای من جنابان دوك و دوشس کدورتی پیدا کنید ودل ایشان را بشکنید زیرا روشن است که دود این آتش به‌چشم من خواهد رفت[2] . بعلاوه این کار بهیچ وجه شایسته نیست ، زیرا خود حضرتعالی همیشه به من نصیحت میکنید که باوفاوحق شناس باشم وحال آنکه خود دربارهٔ کسانی که از ایشان اینهمه لطف وعنایت دیده‌اید و اینهمه درکاخ خود ازشما پذیرایی کرده‌اند حق شناس نیستید .

« مرقوم فرموده بودید که سر و صورت شما از چنگال گربه خراشیده است، من چیزی ازاین‌مطلب نفهمیدم و گمان میکنم اینهم یکی ازآن بلاهایی باشد که جادوگران وساحران نابکار به‌رسم دیرین برسر حضرتعالی آورده‌اند. البته وقتی خدمت رسیدم از جریان امرمستحضر خواهم شد. می‌خواستم چیزی به‌رسم ارمغان برای حضرتعالی بفرستم ولی نمی‌دانم چه بفرستم ، مگر اینکه ازاین لوله‌های مخصوص تنقیه که به‌آب دزدك وصل است ودراین جزیره بسیار خوب میسازند یکی تقدیم کنم . بهرحال اگر در این مقام برجا ماندم خواهم

۱ــ در اصل چنین نوشته است: «این‌احسان را درجوال پاره نریخته‌اند.»
۲ ــ در اصل نوشته است : « که شر این‌کار گریبانگیر من خواهد شد.»

کوشید تاچیزهای بهتری پیداکنم وبحضور عالی بفرستم. هر گاه زنم ترزپانزا نامه‌ای به من نوشت خواهش میکنم فوراً قاصدی اجیر کنید و آن نامه را برای من بفرستید، چون بی‌اندازه مشتاقم که ازوضع خانهٔ خود باخبرشوم وبدانم که زن وکودکانم درچه حالند . در خاتمه از خداوند متعال مسئلت میکنم که‌شما را ازشرجادوگران وساحران نابکار نجات‌بخشد ومرا نیز به‌خیرو سلامت از این حکومت‌برهاند، هرچندگمان نمی‌کنم که من به‌سلامت جان بدربرم زیرا باطرزرفتاری که دکتر«سنگ‌پا» بامن پیش گرفته است بعید نیست که تندرستی وحتی جان خود را برسراین حکومت بگذارم.

«بنده وجان نثارحضرتعالی : **سانکوپانزای حاکم**»

دبیر نامه را سر به‌مهر کرد و فوراً باقاصدی برای دن‌کیشوت فرستاد . سپس توطئه گران به‌شور نشستند و با هم قرار گذاشتند که چگونه سانکو را از حکومت بردارند . سانکو آن روز بعدازظهر وقت خود را به‌تنظیم وصدور دستورهایی دربارهٔ حسن ادارهٔ قلمرو خودکه آن را جزیره می‌پنداشت صرف کرد. از جمله فرمان دادکه در جمهوری او نباید فروشندهٔ دست دومی برای فروش باشد بلکه کسبه می‌توانند از نقاط دیگر شراب وارد کنند و بفروشند به‌شرط اینکه صریحاً اعلام کنندکه اصل جنس از کجاست تا حکومت بتواند قیمت ثابتی به تناسب جنس شراب و شهرت محل تولید برای آن تعیین کند . ضمناً این نکته در دستور تصریح شده بودکه هرکس شراب را باآب مخلوط کند یا شراب محلی را بنام محل دیگری بفروشد به‌جرم این جنایت محکوم به‌مرگ خواهد شد. وی قیمت هرنوع پای افزار وبخصوص بهای کفش معمولی را تنزل داد زیرا چنین می‌پنداشت که قیمت کفش به طرزی بی‌تناسب رو به افزایش است. همچنین برای دستمزد نوکران که چهاراسبه در راه سود جویی ونفع پرستی خود می‌تاختند تعرفه‌ای وضع کرد . برای کسانی هم که به‌روز و شب آوازهایی مخالف عفت و عصمت عمومی میخواندند مجازاتهای شدیدی مقرر داشت . همچنین فرمان دادکه گدایان‌کور حق ندارند در ضمن نوحه ـ خوانی معجزات بی‌اساس به مقدسین نسبت دهند مگر اینکه دلیل و برهان روشن و معقول دایر برصحت آن معجزات بیان کنند ، چه وی چنین می ـ اندیشید که اغلب آنچه‌گدایان کور در نوحه خوانی می‌خوانند دروغ و بر- خلاف واقع است . ونیز ادارهٔ تأمیناتی مخصوص گدایان به‌وجودآورد ، لیکن

نه به‌قصد تعقیب و آزار ایشان بلکه بدین منظور که دربارهٔ آنان تحقیق کنند تا ببینند آیا واقعاً نیازمند و مسکینند یا در پس زخمهای ساختگی و عیب و نقص‌های ظاهری اعضا مشتی دزد ومیخواره پنهانند. الغرض ، وی دستورهایی چنان نیکو داد که هنوز قانون ساری و جاری آن کشور است و بنام **قانون اساسی سانکو پانزا حاکم اعظم** مشهور .

فصل پنجاه و دوم

در باب ماجرای ندیمه دولورید (غمناك) ثانی که نام حقیقی او دوناررودریگز بود

سیدحامد حکایت میکند که چون زخمها و خراشهای صورت دن‌کیشوت التیام پذیرفت پهلوان دریافت که دیگر ماندنش در آن قلعه برخلاف اصول و آداب پهلوانی و مغایر با آیین و رسوم حرفه‌ایست که در پیش گرفته است لذا عزم جزم کرد که ازمحضر دوك ودوشس کسب اجازه کند و بشهر **ساراگوس** Saragosse برود، چه، در آن شهر جشنهای پهلوانی درپیش بود ودن‌کیشوت گمان میکرد که باشرکت درمسابقات آن، سلاح رزمی را که جایزهٔ زورآزمایی است بدست خواهدآورد. روزی که پهلوان بامیزبانان خویش برسرسفره نشسته بود واز تصمیم خود باآنان سخن می گفت واجازهٔ مرخصی می‌خواست ناگهان دو زن که بعداً شناخته شدند و سر تا پا سیاه پوشیده بودند از در تالار به درون آمدند . یکی از ایشان همچنان که به دن‌کیشوت نزدیك میشد سر بر قدم او نهاد و در آن حال که هردو پای او را غرق بوسه می‌ساخت چنان ناله‌های جانسوز از سینه بر کشید و چنان با درد و رنج و اندوه به گریه وزاری پرداخت که آنان‌که وضع رقت‌بار او را می‌دیدند و فریاد وفغان او را می‌شنیدند سخت منقلب ومتأثر شدند . دوك و دوشس با آنکه حدس میزدند که باز خدمتگاران ایشان طرحی ریخته‌اند و می‌خواهند بلای تازه‌ای برسر دن‌کیشوت بیاورند چون دیدند که آن زن الحق نقش خود را ماهرانه بازی

میکند و آه و ناله وشیون و فغانش کاملا طبیعی است خود نیز به شك وتردید افتادند و ندانستند که آن زن سیاه پوش کیست تا آنکه دن کیشوت، که سخت به رقت آمده بود، وی را از زمین بلند کرد و فرمان داد تا نقاب از چهرهٔ اشك آلود برگیرد . زن اطاعت کرد و آنگاه رخسارهای از پس نقاب بیرون افتاد که هیچکس تصور آن را نمی‌کرد ، چه ، آن چهرهٔ اشك آلود سیمای دوناورودریگز ندیمهٔ خانه بود. زن دیگر که اونیزجامهٔ سوگواران‌دربرداشت دختر دوناورودریگز یعنی همان دوشیزه‌ای بود که پسردهقان غنی او را فریفته بود . این واقعه مایهٔ حیرت و تعجب تمام کسانی شد که ندیمه را می‌شناختند وبیش ازهمه اربابان او غرق حیرت وشگفتی شدند، وچون می‌دانستندکه‌ندیمه رودریگز زنی است زیرك ودانا وشیطان هرگزباور نمی‌کردندکه وی مرتکب چنین حماقتی شود وجنون را تا بدان پایه برساندکه در شکل واقعی خویش جلوه کند.

الغرض،دوناورودریگز سر به‌سوی دوك و دوشس برگرداند و باخضوع و خشوع‌تمام به‌ایشان چنین‌گفت:«ازذوات معظم اجازه میطلبم که قدری باجناب پهلوان صحبت‌کنم، واین‌گفتگو ضروری است تا شاید بتوانم از بلای بزرگی که براثرجسارت وبیشرمی مردی بدنهاد بدان دچار شده‌ام رهایی یابم.»دوك جواب داد که به‌سخن گفتن باجناب دن‌کیشوت مأذونی و هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو . دوناورودریگز دیده بسوی دن‌کیشوت برگرداند و خطاب به وی چنین بگفته افزود : «پهلوان ارجمند، چندین روز است‌که من شما را از داستان تبهکاری وجنایتی‌که دهقان زاده‌ای ناجنس در حق دختر بسیارعزیز و محبوب من رواداشته است آگاه‌کرده‌ام و اینك دختر بینوای من در حضور پهلوان ایستاده‌است. شما به‌من قول دادیدکه این مهم را به‌عهده‌گیرید وازوی رفع‌ظلم وتعدی‌کنید . اکنون آگاه شدم‌که قصد عزیمت از این قلعه دارید و به‌جستجوی حوادثی میرویدکه خداکند خیرباشد. باری تمنی دارم که قبل از اینکه راه بیابان در پیش‌گیرید و از چنگ من بدر روید این جوان بوالهوس وحشی را به میدان بطلبید واورا وادارید‌که به وعدهٔ خود وفاکند و تا دختر مرا بدبخت نکرده‌است وی‌را به‌عقد نکاح خود درآورد. من به‌سبب رازی‌که چند شب قبل صادقانه باشما در میان نهادم اگر به‌این امید بنشینم‌که ولینعمت وارباب بزرگوارم حضرت دوك بدادم برسد در حکم اینست‌که ازنارون چشم ثمرگلابی داشته باشم. امیدوارم‌که خداوند متعال حضرتعالی راازنعمت صحت

وسلامت‌کامل برخوردار کند و من ودختر بینوای مرا نیز ازدرگاه‌خودنراند.»
دن کیشوت در پاسخ این سخنان ، باوقار و شکوه تمام چنین گفت :
«ای ندیمهٔ مهربان، اشك چشمان خود را فرونشان، یا بهتر بگویم، این چشمهٔ جوشان را بخشکان ، و دیگر آه مکش وزاری مکن . من اصلاح‌کارترا تقبل خواهم‌کرد ، ولی ای‌کاش که او اینقدر ساده دل وسهل‌الوصول نمی‌شد و فریب وعده‌های عاشقانه را که عادةً بیان‌آن‌آسان ووفای به‌آن مشکل صورت می گیرد نمی‌خورد. باری من هم‌اکنون بااجازهٔ حضرت دوك ولینعمت خودبه‌جستجوی آن جوان بی‌تمیز خواهم رفت ودرکمین او خواهم نشست واو را خواهم یافت وبه‌مبارزه‌اش خواهم طلبید، واگرحاضر به‌وفای بعهد نشود اورا خواهم‌کشت، زیرا نخستین‌وظیفه‌ای که به‌مقتضای شغل خود بعهده‌دارم بخشودن برمردم‌عاجز وزبون وگوشمال دادن به‌اقویاست، و به‌عبارت بهتر یاری‌کردن بیچارگان و مظلومان وکوبیدن تجاوزکاران وظالمان است . ـ دوك گفت : لازم نیست که حضرتعالی به جستجوی آن جوان وحشی و بی‌تمیز که این ندیمهٔ‌پاکدل از وی شکایت‌کرده است برخیزید ، ونیز نیازی به‌کسب اجازه از من نیست که وی‌را به‌مبارزه بطلبید ؛ من هم اکنون او را حریف و هماورد شما می‌شناسم و برعهده می گیرم که این اعلان جنگ را به اطلاع او برسانم و او را وادار به قبول این جنگ کنم تا خود بیاید ودر همین قلعه جواب شما را بدهد ؛ و من میدان برای شما دوتن بازخواهم‌گذاشت ومانند شاهزادگان واربابانی که در قلمروملك خود دوپهلوان را به‌جنگ تن به‌تن وامیدارند و مجبورند که رتق وفتق و تنظیم امور آن نبرد را بعهده بگیرند مقدمات و مقتضیات این نبرد را فراهم‌خواهم‌ساخت ومانند داوری عادل درمیان شما دوتن داوری‌خواهم‌کرد .
دن کیشوت گفت: با این پروانه و این اجازه‌که حضرتعالی مرحمت‌کردید من هم‌اکنون اعلام میکنم‌که حاضرم استثناءً وبرای یك‌بارهم‌که شده ازامتیازات مربوط بعنوان نجابت خود صرف نظرکنم وخود را تابه‌سطح‌شأن‌ومرتبهٔ‌جوان متعدی تنزل دهم وخویشتن‌را باوی‌برابرشمارم و اورا لایق‌نبرد باخود بدانم. بنابراین، باآنکه وی اکنون غایب است به‌مبارزه‌اش می‌طلبم وحساب این‌عمل زشت یعنی فریب واغوای این دختر بینوا را از وی می‌خواهم، دختر بدبختی که پیش ازاین دوشیزه بود واکنون براثرگناه آن جوان هرزه نیست ؛ ونیز از وی می‌خواهم‌که یابه‌وعدهٔ خویش وفاکند و این دختر را به‌عقد نکاح خود در آورد، یا در این نبرد بمیرد. » دن کیشوت این بگفت و بلافاصله یکی از دستکشها را ازدست خود بیرون آورد وبه‌رسم طلبیدن حریف به میدان به‌وسط

تالار انداخت. دوك آن دستکش را برداشت واعلام‌کرد که ازطرف رعیت خود این‌اعلان جنگ را می‌پذیرد وتاریخ نبرد را به‌روزششم هفته موکول می‌کند. ضمناً اعلام‌کرد که میدان نبرد ایوان قصر و سلاح طرفین نبرد سلاح معمولی پهلوانان یعنی نیزه و سپر وزره و سایر قطعاتی خواهد بود که قبلا از طرف داوران نبرد بی‌هیچ خدعه وفریب ونیرنگ وطلسم و جادویی معاینه و امتحان شده باشد. در اینجا دوك چنین بگفته افزود: «لیکن ای جناب پهلوان، قبل از هرچیز باید که این ندیمهٔ پاکدل واین دختر بدکار حل مشکل خود را به شخص شما واگذارند ودراین باره اختیار تام به‌حضرتعالی بدهند وگرنه‌کاری از پیش نخواهد رفت واین مبارزه باطل وبیمورد خواهد بود ـ ندیمه گفت: من حل مشکل خود را به‌شخص شخیص پهلوان وامیگذارم و به ایشان اختیار کامل میدهم.ـ دخترك نیز که می‌گریست وشرمنده وخجلت زده عنان اختیاراز کف داده بود گفت: من نیز چنین میکنم.»

پس از تبادل این قول وقرارهاکه به‌نحوشایسته وصحیحی انجام‌گرفت ودر حالیکه دوك به‌فکر فرورفته بودکه درچنین موردی چه بایدکردوچگونه باید صحنه را آراست دوتن شاکیهٔ سیاه پوش از در تالار بیرون رفتند. دوشس فرمان داد تا از این پس آن دورا بچشم خدمتگاران او ننگرند بلکه دوتن بانوی سرگردان مظلوم بدانندکه بخانهٔ او پناه آورده‌اند و داد می‌خواهند. بدین جهت اتاقی‌جداگانه دراختیارایشان گذاشتند ومانند اینکه مهمان‌عزیزی باشند به‌خدمتشان کمربستند، واین مسئله موجب حیرت وتعجب زنان خدمتگار دیگر گردید که نمی‌دانستند این گستاخی و بی‌حیایی ندیمه دوناورودریگز و دختر بی‌تدبیر وبی‌احتیاط او به‌کجا خواهد انجامید.

سخن بدینجا رسیده بودکه ناگاه برای‌کامل شدن بساط خنده و تفریح حاضران وبعنوان تنقل بعد از غذا، نوکری‌که نامه‌ها وهدیه‌ها را برای ترزپانزا زن سانکو پانزای حاکم برده بود از راه رسید و به‌درون تالار آمد. دوك ودوشس که با اشتیاق تمام منتظر او بودند تا بدانند که در این سفر چه برسرش آمده است از بازگشت وی بسیار شادمان شدند. فوراً شرح ماجرارا ازوی پرسیدند ولی نوکر گفت‌که جواب دادن درچندکلمهٔ مختصر ودرحضور آن جمع ممکن‌نیست وبهتر آنکه حضرت دوك ودوشس فعلا باخواندن‌نامه‌هایی که همراه‌آورده است خود را سرگرم دارند و شرح ماجرارا برای یك جلسهٔ خصوصی ومحرمانه بگذارند. نوکر پس از این جواب، دونامه از بغل خود بیرون‌کشید و به‌دست دوشس داد. عنوان یکی از آن دو چنین بود: «به دست

حضرتعلیه بانو دوشس فلان ساکن نمی‌دانم‌کجا برسد .» و عنوان نامهٔ دیگر چنین: «به‌دست شوهرم سانکو پانزا حاکم جزیرهٔ ارزن‌آباد که خداوندعمرش را درازتر از عمر من گرداناد برسد.»

دوشس که اشتیاق تمام به‌خواندن نامهٔ خود داشت به عجله سرپاکت را گشود وابتدا نگاهی سطحی به‌سراپای نامه کرد وسپس‌چون دید که خواندن‌آن بصدای بلند مانعی ندارد ودوك وحاضران مجلس نیز می‌توانند از مضمون آن مطلع گردند بشرح زیر به‌خواندن پرداخت :

نامهٔ ترز پانزا به بانو دوشس

«بانوی عزیزم، نامه‌ای راکه حضرتعلیه بعنوان «کمینه» مرقوم فرموده بودید باشعف و نشاطی بی‌اندازه دریافت‌کردم، چه ، روزگاری دراز بود که آرزوی آن را دردل میپروردم . گردن‌بند مرجان مرحمتی بسیار عالی وزیبا بود ورخت شکاری شوهرم نیز دست‌کمی از آن نداشت . از اینکه حضرتعلیه همسر من سانکو را حاکم‌کرده‌اید تمام اهل ده ما خوشحال شد ند ، هرچند مردم و بخصوص‌کشیش و استاد نیکلای دلاك و سامسون کاراسکوی دانشجو نمی‌خواهند این‌خبر را باورکنند. اما این موضوع ازنظر من اهمیتی ندارد، همینقدرکه این‌خبر صحیح باشد- والبته‌چنین نیزهست-هرکس هرچه‌می‌خواهد بگوید- بااین وصف حقیقت مطلب را عرض‌کنم، اگر گردن‌بند مرجان ورخت شکاری نبود من نیز باور نمی‌کردم زیرا اهل این ولایت، همه ، شوهر مرا مردی احمق ووحشی و بی‌تربیت می‌دانند و هرگز گمان نمی‌کنند که وی جز برای حکومت بریك گله‌بز به‌درد حکومت دیگری بخورد- خدا به‌دادش‌برسد وهادی وراهنمای اوباشد زیراکودکان وی بسیار نیازمندندکه خدا نظرعنایت از پدرشان بازنگیرد.واما راجع بخود، ای بانوی عزیز دل وجانم، بایدعرض کنم‌که بااجازهٔ حضرتعلیه، کاملا مصمم شده‌ام‌که، به‌اصطلاح معروف، پای سعادت را به‌درخانهٔ خود بازکنم ، بدین طریق‌که درکالسکه‌ای بلمم و به‌پایتخت سفر کنم تا چشم هزاران حسود که نمی‌توانند مرا ببینند کور شود . بنابراین از حضرتعلیه استدعا میکنم که به شوهرم توصیه فرمایید قدری پول برای من بفرستد ولااقل آنقدر بفرستدکه به‌درد بخورد ، زیرا در پایتخت خرج بسیار سنگین است- درآنجا نان‌یکی یك رئال و گوشت یك «لیور» به‌سی «ماراودی» است والحق‌که این قیمت‌کمرشکن است- بهرحال اگر شوهرم نمی‌خواهدکه

من به‌آنجا بروم بفرمایید تا زودتر مرا خبر کنند ، چون مدتی است کف پایم برای مسافرت میخارد وممکن است زودتر راه بیفتم. دوستان وهمسایگان من می‌گویندکه اگر من ودخترم به‌پایتخت برویم وبا این حشمت وجلال و زیب و زیور در دربار خود نمایی کنیم نتیجه این خواهد شدکه شوهرم بوسیلهٔ من بیشتر مشهور شود تا من بوسیلهٔ او، چه ، بالاخره بسیاری از مردم خواهند پرسید : «بانوانی‌که در این‌کالسکه لمیده‌اندکیستند ؟» و یکی از فراشان من جواب خواهد داد:«این بانوان، زن ودختر سانکوپانزا حاکم جزیرهٔ ارزان آبادند .» بدین طریق سانکو مشهور خواهد شد واز من نیز تمجید و تعریف خواهندکرد، والحق هرچه بخواهید در پایتخت هست[1]. من بسیار متأسفم‌که امسال محصول بلوط در این ولایت‌خوب وفراوان نبود، بااین وصف درحدود یك رطل‌که من به‌دست خود دانه دانه از جنگل چیده‌ام حضورتان فرستادم . افسوس‌که از این بهتر بدست نیاوردم و آرزو می‌کردم‌که ای‌کاش هریکی به درشتی تخم شتر مرغ میبود .

«امیدوارم‌که حضرتعلیه مرا فراموش‌نفرمایید وکاغذ برای من‌بنویسید. من نیز جواب شما را خواهم نوشت وشما را ازخبر سلامت خود واز هرچه‌که دراین ده واقع می‌شود باخبر خواهم ساخت. من دراینجا دعا خواهم‌کرد که خداوند عالم‌حضرتعلیه‌را به‌سلامت بدارد ومرا نیزفراموش‌نکند. دخترم سانشا وپسرم دست حضرتعلیه را میبوسند.

«آنکه به دیدار حضرتعلیه مشتاق‌تر از عرض نامه است ، خدمتگارتان **ترزپانزا**» .

همگان بخصوص دوك ودوشس ازشنیدن متن نامهٔ ترزپانزا بسیار شاد و مشعوف شدند. دوشس‌که نامهٔ ترزپانزا را بەشوهرش سانکو کاملترو شیرین‌تر از نامهٔ خود می‌پنداشت نظر دن‌کیشوت را دربارهٔ‌گشودن آن پرسید. پهلوان جواب دادکه، برای خاطرحضارمحترم، خود سر نامهٔ سانکورا خواهم‌گشود؛ چنانکه بدین‌کار دست زد ، ودرنامه چنین نوشته بود:

نامهٔ ترزپانزا به‌شوهرش سانکوپانزا

«سانکوی عزیزدل‌وجانم، نامهٔتورا دریافت‌کردم وقسم به‌ایمان‌کاتولیك

[1] ــ درمتن اصلی نوشته است: «Aroma por todo» یعنی: «دررم‌برای همه » چون فرمان تمام امتیازات و بخشودگیها از رم می‌آید. (دکتر باردن)

مؤمن که چیزی نمانده بود از شادی دیوانه شوم . ببین باباجان ، وقتی خبر یافتم که تو حاکم شده‌ای نزدیك بود از ذوق برزمین بیفتم ودردم جان بدهم ، چه، توخودخوب میدانی که چنانکه می گویند شادی غیرمترقب و بی‌اندازه نیز مانند درد واندوه شدید انسان را میکشد. از دخترت سانشیکا چه بگویم که ، بی‌آنکه خود بفهمد، از شادی شلوارش را خیس کرد . با آنکه لباس اهدایی تو جلوچشم بود و گردن‌بند مرجان مرحمتی بانو دوشس را به‌گردن داشتم و نامه‌ها را به‌دست گرفته بودم وپسرك قاصد نیز پیش چشمم حاضربود باز گمان می کردم وچنین‌می‌پنداشتم که هرچه‌می‌بینم ودست میزنم واقعیت ندارد وخواب وخیالی بیش‌نیست. آخرجان من، که می‌توانست‌تصور کندکه چوپانی بزچران حاکم‌جزیره شود؟ آری رفیق، توخوب میدانی که مادر من‌همیشه‌می گفت: بسیار سفر باید تاپخته شود خامی[1]،ومن نیز همین نکته را تکرار میکنم، زیرا چنین می‌اندیشم که اگر بسیاردرجهان بپایم پخته‌تر خواهم شد وچیزهای عجیب‌تری خواهم دید.امیدوارم‌آنقدر عمر کنم تاببینم‌که روزی اجاره دارنمك یا مقاطعه کار نواقل شده باشی، زیرا هرچند مرده شور ریخت وقیافۀ‌کسانی را ببرد که متصدی چنین اموری میشوند، ولی بازاین‌کاری است‌که آخر و عاقبتش خوب است وانسان به‌پول وپلایی میرسد . بانو دوشس ترا از آرزوی شدیدی که من به‌رفتن به پایتخت وبه‌دربار شاه دارم باخبر خواهدکرد . می‌خواهم‌که تو در این باره خوب فکر کنی وبه من بنویسی که‌آیا میل داری من به‌پایتخت بروم یانه، چون‌اگر بروم باکالسکه خواهم رفت، و این‌خودمایۀ سربلندی وافتخار توخواهد بود.

«کشیش ودلاك ودانشجو، وحتی‌خادم‌کلیسا، نمی‌خواهندباور کنندکه تو حاکم شده‌ای ومی‌گویندکه همۀ این حرفها جزفریب واغفال نیست ، یا مانند همۀ‌کارهای اربابت دن‌کیشوت اثرسحروجادواست؛ بعلاوه، سامسون می گوید که به‌دنبال شما خواهد آمد تاهوای حکومت رااز‌سرتو وبادجنون ودیوانگی را ازسردن‌کیشوت‌بیرون‌کند. من‌جز اینکه به‌حرف‌این‌جوان بخندم وگردن‌بند مرجانم را تماشاکنم ولباس اهدایی ترا ،که از آن باید برای دخترمان جامه بدوزم ، اندازه بگیرم جوابی‌ندارم‌که به‌او بدهم وکاری ندارم‌که بکنم. من چند دانه بلوط به رسم‌ارمغان برای بانو دوشس فرستادم وآرزو داشتم‌که ای‌کاش آن بلوطها همه از زر بود . اگر در جزیرۀ تو بانوان گردن‌بند

[1] ــ در اصل چنین است : «بایستی بسیار زیست تا بسیار چیزها دید.»

مروارید زیاد به گردن می‌اندازند خواهش میکنم چند تا گردن‌بند مراورید اصل برای من بفرست. و اما اگر ازاخبارده بپرسی اینك برای تومی‌نویسم: باروه‌کا Barruécas دختر خود را به‌نقاش ناشی و بی‌هنری داده است که تازه به‌این ولایت آمده ومی‌خواهد کار وباری پیداکند، یعنی اگر مردم کار نقاشی داشته باشند انجام بدهد. شورای بلدی ده ما این نقاش را مأمور کرده بودکه تصویر سلاح رزم اعلیحضرت پادشاه را برسر در بلدیه بکشد. مردك برای مزد این‌کار دواشرفی طلا خواست‌که پیش از انجام‌کار به‌او پرداختند وهشت روزهم مشغول شدولی‌کاری نکرد وگفت‌که‌ازعهدهٔ‌کشیدن‌اینهمه«خرت وپرت» برنمی‌آید ؛ ناچار پول را پس داد و بااین وصف بعنوان اینکه نقاش خوبی‌است دخترك را به‌عقد خود درآورد. بهرحال‌استاد نقاش‌اکنون قلم مورا رهاکرده وبیل وکلنگ به‌دست‌گرفته‌است و باآنکه چیزی‌از فلاحت نمی‌داند به‌مزرعه میرود[1]. پسر پدرولوبو Pedro Lobo که می‌خواست‌کشیش بشود کارش بسرتراشی و دلاکی‌کشیده و نخستین دستورهای مربوط به این حرفه را گرفته است . نامزد او مینگیلا Minguilla که نوهٔ دختری مینگو۔ سیلواتو Mingo Silvato است از این موضوع با خبر شده است و بعنوان اینکه قبلا وعدهٔ ازدواج از او گرفته بود می‌خواهد از دست او به محکمه شکایت‌کند . حتی بددهنان وهرزه گویان می‌گویند که دخترك از اوآبستن است ولی پسرك این تهمت را شدیداً تکذیب و انکار میکند . امسال باغهای زیتون دراین ولایت به‌بار ننشسته ودراین ده‌حتی‌یك‌قطره سرکه پیدا نمی‌شود. در این روزها یك فوج سرباز از ده ما عبورکردند ، و درحین عبور سه‌دختر از دخترهای ده را با خود بردند . البته من نمی‌خواهم اسم این دخترها را به‌تو بگویم ؛ شاید بعدها به ده برگردند وکسانی هم پیدا شوندکه با وجود شهرت خوب یابدشان ایشان را به زنی قبول‌کنند. سانشیکا توربافی میکند و خرج دررفته هرروز هشت «ماراودی» درآمددار وآنها را برای لباس عروسی خود در قلکی جمع میکند، ولی اکنون‌که دختر حاکم شده است دیگر نباید کارکند وتو باید جهیز او را بدهی. چشمه‌ای‌که در میدان ده بود خشك شده وداری‌که در میدان اعدام برپا بود براثر رعدوبرق آتش‌گرفته وازبین رفته است ، وامیدوارم‌که این‌بلا برسرهرچه‌دار در دنیابرپاست بیاید. من‌مشتاقانه انتظار جواب این نامه را میکشم ومنتظر اعلام تصمیم تو راجع به سفر خود

۱ــ در اصل نوشته است : «تو مانند هررهگذری به مزرعه میرود.»

به پایتخت هستم. امیدوارم خداوند عالم عمر ترا درازتر ازعمرمن کند، یا بهتر آنکه بگویم به اندازهٔ عمر من، زیرا نمی‌خواهم که تو بی‌من دراین دنیا بمانی.

«زنت **ترزپانزا**»

همگان تصدیق کردند که مضمون نامه‌ها شیرین و خنده آور و درخور تمجید و تعریف است. در این هنگام برای تکمیل شادی وتفریح حاضران، قاصدی که حامل نامهٔ سانکوپانزا به‌دن‌کیشوت بود ازراه رسید، ونامهٔ سانکو نیز بصدای بلند خوانده شد ولی مضمون آن چنان بود که حاضران را در بارهٔ سادگی وساده لوحی حاکم بشك وتردید انداخت. دوشس ازتالار بیرون رفت تا دربارهٔ حوادثی که درده سانکوپانزا برسرجوان نوکرآمده بود ازوی سؤالاتی بکند و جوان نیز ماجرا را به تفصیل تمام و بی‌کم وکاست برای بانوی خود حکایت کرد. وی بلوطها را به‌بانودوشس داد وپنیری هم تقدیم کرد که ترزپانزا برهدیهٔ خود افزوده بود، وآن خودپنیری بود بسیار عالی ولذیذ که ازهرحیث برپنیر **ترونشون**[1] برتری داشت. دوشس ارمغانها را باکمال شادی وگشاده رویی پذیرفت وما اکنون اورا در این وجد ونشاط به‌جا می‌گذاریم تا به نقل ماجرای پایان یافتن حکومت سانکوپانزای اعظم بپردازیم، حاکمی که گل سر سبد ومرآت تمام حکام جزیره نشین بود.

۱ــ Tronchon در زمان سروانتس بهترین پنیرهای اسپانیا را داشت و اکنون هم از این حیث معروف است. (دکتربادرن)

فصل پنجاه و سوم

پایان وحشت‌انگیز و ملالت خیز حکومت سانکوپانزا

تصور اینکه در این جهان همه چیز بریك مدار استوار است پنداری است محال ، بالعکس چنین پیداست که در جهان دور و تسلسل برقرار است یعنی تابستان از پی بهار آید و خزان از پی تابستان ، زمستان براثر خزان رسد و بهار براثر زمستان، واین گردش روزگارهمواره برهمین مداربرقرار است . تنها چیزی‌که کوتاه است وبزودی زود پایان می‌پذیرد عمر آدمی است که امید بازگشت آن نیست مگر در آن جهان که آدمی عمر جاوید یابد ، عمری که آن را حد وانتهی نباشد.

این سخن را سیدحامد فیلسوف و حکیم اسلامی‌گوید و در این عجب نیست زیرا مسئلهٔ گذشت سریع و ناپایداری حیات دنیوی و ثبات و بقای حیات اخروی را بسیاری از کسان نیز که دلشان از نور ایمان روشن نیست تنها در پرتو نور خرد و ادراك در می‌یابند . در اینجا مؤلف عرب در بارهٔ زوال سریع حکومت سانکوپانزا نیزهمین سخنان را تکرار میکند ومی‌گوید که دوران آن حکومت سرآمد ورو به زوال نهاد و از میان رفت وسایه شد و چون دود برهوارفت .

باری سانکو در روز هفتم حکومت خود شب در بستر راحت غنوده بود وشکمش سیر ،لیکن نه‌ازنان وشراب بلکه از احکامی‌که داده وآرائی‌که صادر کرده و از قوانینی‌که صحه نهاده و از فرمانهایی‌که امضاءکرده بود. در آن

لحظه که خواب، با وجود گرسنگی ، پلك چشمان او را فرومی‌بست ناگهان بانگ وخروش سهمناکی ازناقوسها برخاست وچنان فریادهای وحشت‌انگیزی به‌گوش رسید که‌گفتی سراسر جزیره درحال ویران شدن است. سانکو ازجا پرید وبر تختخواب خود نشست وبه‌دقت‌گوش فراداد تا شاید پی‌ببرد که سبب این همهمه وجنجال عجیب چیست. وی نه‌تنها چیزی ازآن غوغا درنیافت‌بلکه علاوه بر بانگ ناقوسها وفریاد جمعیت ، شنید که در شیپورهای بیشماری نیز می‌دمند . هراسان ووحشت زده از تخت به‌زیر جست و چون‌کف اتاق نمناك بودکفش راحتی چوبینی به‌پاکرد و بی‌آنکه پیراهن بلند راحتی یا چیزی شبیه به‌آن بپوشد بسوی در اتاق دوید. درهمان لحظه چشم وی درمیان‌راهرو عمارت به بیست سی‌نفر مرد افتادکه بیك دست مشعل‌افروخته و به دست دیگر شمشیر آخته داشتندوپیش‌می‌آمدند وفریادمیزدندکه: «امان ای‌جناب‌حکمران، سلاح رزم بپوشید و آمادهٔ‌کارزار شوید . چه ، گروه بیشماری از سربازان دشمن داخل جزیره شده‌اند و اگرحضرتعالی به‌نیروی بازو وشجاعت ومهارت خود به‌داد ما نرسید همگان نابود خواهیم شد .» مردان با این فریاد و فغان به‌جایی‌که سانکو ایستاده بود رسیدند واو از تماشای‌این وضع وازشنیدن این هیاهوچنان وحشت‌کردکه نیمه‌جان شد. وقتی مردان‌کاملابه‌حاکم خود نزدیك شدند یکی ازایشان عرض‌کرد: «قربان، اگر نمی‌خواهیدکشته شوید وجزیره را از دست بدهید فوراً سلاح رزم بپوشید!ـ سانکوگفت : من برای چه سلاح رزم بپوشم ؟ مگر من چیزی ازرزم واز سلاح رزم می‌فهمم،یا می‌توانم به‌کسی یاری بدهم؟ خوب است‌اینگونه‌کارها را به‌ارباب من دن‌کیشوت محول‌کنید تا در یك چشم بهم زدن دشمنان را تارومار سازد وما را ازاین بلابرهاند. آخر من گناهکارکجا سراز این حرفها درمیآورم؟ـ دیگری‌گفت: زینهارای جناب حکمران، این چه لاقیدی ومهملی است‌که از خود نشان می‌دهید! فوراً سلاح رزم بپوشید ! اینك ما برای شما هرگونه سلاحی از تهاجمی و تدافعی حاضر کرده‌ایم‌که درتن‌کنید وبه‌میدان شهر بیایید وفرمانده وسردارما شوید ، زیرا شما حاکم ماهستید وفرماندهی وسرداری حق شما است.ــ سانکوگفت: بسیار خوب! حال‌که چنین است بیایید وفوراً سلاح رزم برمن بپوشانید .»

مردان ، دوسپر بزرگ را که همراه داشتند پیش آوردند و بی‌آنکه بگذارند که حاکم برروی پیراهن خواب خود لباس دیگری بپوشد یکی را از جلو و یکی را از عقب براو بستند ودو بازویش را از سوراخهایی که در

بدنهٔ آن دوسپر تعبیه کرده بودند بیرون گذاشتند . سپس تن اورا چنان محکم بهطناب پیچیدند که بیچاره حاکم مابین دوتخته، راست ومستقیم و مانند دوك، برجا ماند و نمی‌توانست زانو خم کند یا قدم از قدم بردارد . در آن حال نیزه‌ای بهدستش دادند که حاکم برآن تکیه زد تا بتواند برسرپا بند شود . وقتی امر سلاح پوشیدن برتن حاکم بدینگونه پایان یافت بهوی گفتند که پیش برود وسربازان را رهبری کند وآنان را بشور و هیجان آورد، وگفتند که تا مردم جزیره قطب‌نما وستاره ومشعل فروزانی چون او دارندکارها سرانجامی نیکو خواهد گرفت . سانکو گفت : «آخر من بدبخت گناهکار که نمی‌توانم کاسهٔ زانویم را حرکت بدهم و تنم بهاین محکمی به این تخته‌ها دوخته است چگونه می‌توانم تکان بخورم؟ تنهاکاری‌که می‌توانید با من بکنید اینست که بازوی مرا بگیرید و مرا از زمین بردارید وکج یا راست بهتیری تکیه دهید و من نیزیا به‌کمك‌این نیزه یا بهاتکای بدن خود سرپا بمانم وتیررا نگاهدارم.» یکی دیگر از مردان گفت : ای بابا، جناب حکمران، معلوم است که حضرت عالی از ترس تکان نمی‌خورید نهاز مزاحمت چوب وتخته. یاالله، ازجا بجنبید وبه این بازیها خاتمه دهید، زیرا وقت تنگ‌است؛ هردم برعدهٔ دشمنان میافزاید وصداها بیشتر اوج می‌گیرد وخطر فزون‌تر میشود.»

حاکم بدبخت براثر این تشویق‌ها و این ملامتها تلاشی کرد تا شاید از جا بجنبد ولی چنان سخت برخاك افتاد و نقش زمین شد که گمان کرد تنش بصدپاره شده است. حال او درآن دم بهحال لاك‌پشتی میمانست که سردر لاك خودفرو برده باشد، یابقطعهٔ بزرگی‌از دنبهٔ خوك‌که درفشار بین دوصندوق چوبین لهشده باشد، ویا بالاخره مانند قایقی شکسته که درساحل به شن نشسته باشد. این گروه مسخره باز از تماشای حاکم خود بدین حال‌افتاده و نزار، نه تنها بهرقت نیامدند بلکه مشعلها را هم خاموش‌کردند و برشدت بانگ وفریاد و هیاهوی خود افزودند و ندای «اسلحه ! اسلحه !» در انداختند و بریدن طناب بستهٔ سانکوی بینوا به جولان در آمدند و با شمشیرهای آخته هزاران ضربه برسپر اوکوفتند وکار اذیت و آزار بجایی رساندند که اگرآن بدبخت تن خود راگلوله نمی‌کرد و بههزار رنج و زحمت سردر لای لاك چوبینی که از دولنگهٔ سپرپدیدآمده بود فرونمی‌بردکارش ساخته بود وفاتحه‌اش خوانده؛ بیچاره حاکم که در آن زندان تنگ و محصور گلوله شده بود سخت عرق میریخت و از صمیم قلب به درگاه خدا دعا می‌کرد که وی را از چنین بلای

بزرگی نجات بخشد. گروهی برپشت او سوار میشدند ومیلغزیدند وگروهی به‌روی او میافتادند، تا عاقبت یکی پیداشد که توانست برپشت وی قرار گیرد و چند لحظه بماند و در آن حال مانند اینکه برمکان بلندی ایستاده باشد به لشکریان فرمان دهد و به بانگ بلند بگوید که : «ای سربازان خودی، از این‌سو بیایید! دشمن ازهمین‌سو دست به‌حمله زده است . زود برسید واین رخنه را سدکنید ! این دروازه را ببندید ! براین پلکان سنگربندی کنید ! زود ، زود ، دیگهای پر از قیر مذاب وصمغ بیاورید ، تیانهای پر از روغن جوش آماده سازید ومعبر کوچه‌ها را باتشك وبالش سدکنید!» الغرض‌آن مرد هردم فریاد میزد ونام آلات وادوات جنگی را که بوسیلهٔ‌آن عادةً از شهرها در برابر حمله وهجوم دشمن دفاع می‌کنند برمیشمرد . اما سانکوی بینواکه در زیر پای آن گروه لگدمال میشد این سخنان را میشنید وآنهمه را تحمل میکرد وزیر لب می‌گفت: «آه! خدا میکردکه دشمن بزودی زود این جزیره را متصرف میشد و آنگاه من یا میمردم یا از این مصیبت بزرگ رهایی میبافتم !» از قضا دعای سانکو اجابت شد و در آن دم که بیکباره قطع امید کرده بود شنید که فریاد میزنند : «پیروزی ! پیروزی ! دشمن در کار جنگ و گریز است ! یاالله ، ای جناب حکمران، ازجا برخیزید ! بیایید تا ازاین فتح درخشان تمتع برگیرید و در تقسیم غنایمی‌که به زور این بازوی شکست ناپذیر از دشمن گرفته‌ام شرکت جویید! ــ سانکوی دردمند بینوا به‌صدایی شکسته وضعیف جواب دادکه :« ای امان ، مرا بلندکنید !» مردان به کمك حاکم شتافتند واورا از زمین برداشتند واو همینکه برسرپا ایستادگفت: «اگر دشمنی باشدکه من مغلوبش‌کرده باشم میخش کنید و به پیشانی من بکوبید . من نمی‌خواهم در تقسیم غنایمی‌که از دشمن به‌دست آمده است شرکت جویم. خواهش وتمنای من فقط اینست که اگر برسبیل اتفاق کسی از دوستان من مانده باشد جرعهٔ شرابی بکامم فروریزد زیرا دهانم خشك شده است، و عرقم را پاك کند زیرا سراپا غرق درآبم .» فوراً بدن حاکم را خشك کردند و شراب برای‌اوآوردند وسپرها را ازتنش بازکردند. سانکوبه روی تختخواب خود نشست وبلافاصله از فرط بیم وهراس واز درد آلام ومصائبی که کشیده بود از هوش رفت.

بازمسخره‌کنندگان پشیمان و متأسف شدند که چرا بازی و مسخرگی را در حق حاکم بینوا بجای باریك کشانده‌اند ؛ ولی همینکه سانکو به‌هوش

آمد از تشویش واضطراب ایشان در مورد حال او کاسته شد و دلشان آرام گرفت . حاکم از وقت و ساعت پرسید و به عرض رساندند که سپیده درکار دمیدن است . سانکو سکوت اختیار کرد و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند به‌پوشیدن لباس خویش پرداخت. حاضران نگران حال او بودند ومیخواستند ببینند که منظور وی از پوشیدن لباس بدین شتاب چیست و انجام کار چه خواهد بود. عاقبت سانکو توانست لباس‌خود را به‌کندی بپوشد (چه وی پیش از آن کوفته و مجروح بود که بتواند به‌سرعت بدین‌کار توفیق یابد) وسپس روبسوی طویله نهاد وحاضران نیزهمه به‌دنبال او بطویله رفتند. سانکو به‌خر خاکستری رنگ خودنزدیك شد ودست در گردن‌آن حیوان انداخت وبوسه‌ای ازمهر وآشتی برجبین وی زد وباچشمان اشکبار بااوچنین به‌سخن پرداخت: «بیارفیق عزیزم، بیا دوست مهربانم که در رنج ومشقت و ذلت و فلاکت یار و مددکار منی! درآن ایام‌که من باتو در یکرنگی وصلح وصفا میزیستم ، درآن اوان‌که غمی جز مرمت جل وپالان وافسار تو و اندیشه‌ای جز تهیهٔ علیق وکاه وجو تو نداشتم ساعات وایام وماه وسالم چه خوش ودلکش می‌گذشت ! لیکن دریغا، ازآن دم‌که ترا رهاکرده‌ام، ازآن هنگام‌که برفراز برج رفیع جاه‌طلبی وغرور صعود کرده‌ام هزاران غم و اندوه و هزاران درد و رنج و بیم و اضطراب در جانم رخنه کرده است . » سانکو در حین ادای این کلمات خرخود را پالان وافسار می‌کرد وهیچکس نیز، نه متعرض او میشد ونه‌سخنی می‌گفت . وقتی خرپالان شد سانکو به زحمت برپشت آن جاگرفت و آنگاه خطاب به‌پیشکار وسفره‌دار باشی ودبیرو دکتر «پدر وسنگ پاء» وجمع کثیری که در آنجا حاضر بودند چنین گفت : «حضرات، راه بدهید و بگذارید که من به دامن‌آزادی نخستین خویش بازگردم؛ بگذارید تاحیات پیشین خودرا از سرگیرم و از این مرگ فعلی برهم وجان تازه یابم . من از مادر نزاده‌ام که حاکم باشم واز جزیره‌ها وشهرها در برابر دشمنانی که قصد حمله دارند دفاع کنم. من ازعهدهٔ بیل‌زدن وشخم‌زدن وهرس‌کردن مو بهتراز وضع قوانین ودفاع از ایالت‌ها وکشورها برمیآیم . هرکسی را بهرکاری ساختند[1] و مراد اینست‌که هرکس برای هرکاری مستعد باشد باید به‌همان کار اشتغال ورزد . برای دست من داس دروگری برازنده‌تر از عصای حکومتی است. من‌ترجیح

۱ــ دراصل چنین نوشته است : «میدان سن‌بی‌یر دررم است» یعنی‌میدانی مانند میدان سن پیر برای شهر رم خوب است؛ و مراد همانست‌که درمتن فارسی آمده است.

میدهم که شکم خود را باشوربای پیاز سیر کنم و اسیر بیشرمی طبیب بی‌چشم و رویی که میخواهد مرا از گرسنگی بکشد نباشم. من خوابیدن در سایهٔ درخت بلوط را در تابستان وغنودن در زیر پوستین را بهنگام زمستان، بشرط اینکه از نعمت آزادی برخوردار باشم، بیش از آن دوست دارم که حاکم باشم و با تشویش و اضطراب در لای لحاف اطلس هلندی بخوابم و جامه از خز وسمور بپوشم . بنابراین خوشی و سعادت حضرات محترم را آرزومندم و شما را بدرود می‌گویم و از شما خواهش می‌کنم که به جناب دوك ولینعمت من بگویید که بندهٔ حقیر لخت و عور به جهان آمده است ومیخواهد لخت و عور بماند ، بگویید که من چیزی نباخته و چیزی نبرده‌ام ، و منظورم اینست که وقتی به این حکومت منصوب شدم دیناری نداشتم و اکنون نیز که از اینجا میروم برخلاف حکام سایر جزایر دیناری ندارم . یاالله ، کنار بروید و راه بدهید که می پی‌کار خود بروم. میخواهم ازاینجا بروم و دنده‌های خودراکه بگمانم براثر لگدمالی دشمنان (که امشب برپشت و پهلو و شکم من جولان دادند) خرد وخمیر شده است چاق کنم .ـ دکتر سنگ پا بانگ برآوردکه : زنهار ، ای جناب حکمران ، زنهارکه چنین کاری مکنید! من شربتی برای علاج کوفتگی و جراحات به حضرتعالی تقدیم میکنم که فی‌الفور حال شمارا بهبود خواهد بخشید و نیروی رفته را به تن شما بازخواهدگرداند . در بارهٔ خوراك نیز قول میدهم که جبران مافات کنم و اجازه دهم که از هرچه دوست داشته باشید فراوان بخورید . ـ سانکو گفت : افسوس که دیر به‌جیك جیك افتادی[۱] . ترك باشم اگر بمانم[۲] . بروعمو ، آدم عاقل از یك سوراخ دوبار گزیده‌نمی‌شود[۳]. ای‌بابا! بخدا دیگر به‌هیچ وجه‌آرزوی حفظ این حکومت یا قبول‌حکومت دیگری را، هرچندبخواهند دربشقابی‌بگذارند و دودستی تقدیم

۱ــ این سخن اشاره به‌ضرب‌المثلی است‌که می‌گوید : «جیك جیك كردن کسی‌که دیرلب به سخن بگشاید بیفایده‌است» وریشهٔ این ضرب‌المثل ازآنجااست که می‌گویند طلبه‌ای تخم مرغی میخورد که در آن جوجه بود و چون جوجه در دهان طلبه به‌جیك جیك درآمد وی‌گفت: افسوس‌که دیر جیك جیك‌کردی !

۲ــ مسیحیان نفرت وکینهٔ شدیدی از ترکان عثمانی داشتند و از آنجا این دشنام پیداشدکه هرکه میخواست‌کاری را نکند می‌گفت «ترك باشم اگرچنین کاری بکنم .»

۳ــ دراصل چنین است: «این دیگر از آن بازیها نیست که دوبار برسر من درآورید».

کنند ، در دل ندارم ، وچنین پیشنهادی در حکم آنست که از من بخواهند بی‌پروبال در هوا پروازکنم . من از خانوادهٔ پانزا هستم که مردمی لجوج وکله شقند و دست کم از شیطان ندارند ؛ این طایفه وقتی در امری مخالفت کردند و «نه» گفتند اگر دنیا برسرشان جمع شود و اصرارکنند دیگر ممکن نیست زیربار بروند واز حرف خود بر گردند. من آن پرمورچه راکه‌نزدیک بود طعمهٔ پرندگانم کند[1] درهمین طویله بجا میگذارم. آری ، باید از آسمان فرودآییم وآهسته وآرام برزمین‌امن واستوار راه برویم، واگر میسر نشد که کفش چرمین اعلا یا ازتیماج مرغوب به‌پاکنیم قحط چاروق‌که نیست. کبوتر باکبوتر باز با باز[2]، وهرکس‌باید بقدرگلیم خود پا درازکند . بنابراین راه بدهیدکه من بروم، زیرا وقت تنگ است .»

آنگاه پیشکار در جواب حاکم گفت : «قربان ، هرچند مفارقت جناب حکمران برای مابندگان اسف‌انگیز ودردناك است وهوش سرشار و اخلاق و رفتار شما که کاملا به‌اخلاق و رفتار یك مسیحی مؤمن مقدس میماند موجب این تأسف و اندوه است ولی راه می‌دهیم که تشریف ببرید . اما برهیچکس پوشیده نیست‌که هرحاکمی موظف‌است قبل ازترك محل حکومت خود دوران اقامت را طی‌کند[3] و حساب مدتی را که حاکم بوده است پس بدهد. بنابراین حضرتعالی نیز باید حساب آن ده روزی را که درطی آن زمام حکومت این جزیره رابه‌دست داشته‌ایدپس بدهید وآنگاه‌به‌امان خدا بروید.» سانکو گفت: تا ارباب و ولینعمت من جناب دوك دستور ندهد، هیچکس حق ندارد از من حساب بکشد. من خود شرفیاب حضورآن عالی جناب خواهم شد وحساب‌خود را تا دینار آخر[4] به‌او پس خواهم داد. بعلاوه، چون من این حکومت‌رالخت وبرهنه ترك می‌گویم نیازی نمی‌بینم به‌اینکه بادلیل وبرهان و حساب وکتاب

۱ــ اشاره به‌داستان مورچه است که خدایرش داد تا پروازکند و طعمهٔ پرندگان شد.

۲ــ در اصل چنین‌است : «هرگوسفندی باگوسفند نظیرخود.»

۳ــ چنانکه قبلا شرح دادیم دوران اقامت‌برای هرحاکم زمانی بوده‌است که وی بایستی پس از معزول شدن در محل حکومت خود اقامت کند .

۴ــ در اصل نوشته است : «یاقوت برناخن» و مراد اینست که وقتی جام خالی باشد وروی ناخن سرازیرکنند فقط قطره‌ای از آن مانده باشدکه برناخن مانند دانهٔ یاقوت بریزد .

ثابت کنم که مانند فرشته حکومت کرده‌ام.- دکتر «سنگ پا» گفت: به‌خدا حق باحضرت سانکوی اعظم است و بهتر آنکه ما بگذاریم برود، زیرا حضرت‌دوك از دیدار او فوق‌العاده مشعوف خواهد شد.»

سایر ملازمان حضور نیز با رفتن سانکو موافق شدند و پس از آنکه پیشنهاد کردند که او را بدرقه کنند و از هر گونه وسایل سفر و زاد راهی که مایهٔ رفاه و آسایش شخص او و موجب تسهیل مسافرتش خواهد بود برای وی بیاورند، راه بر او گشودند. سانکو جواب داد که جز قدری جو برای خر خود ونیم قرص نان و نیم قالب پنیر برای شخص خود به‌هیچ چیز احتیاج ندارد و چون راه کوتاه است ومنزل نزدیك، دم ودستگاه وزاد راهی بیشتر و مجلل‌تر ازاین‌حد بیمورد است. همگان وی‌را درآغوش گرفتند وبوسیدند و او نیز همهٔ حاضران را بوسید، ودرحینیکه می‌گریست ایشان را بدرود گفت و همه را از سخنان خود واز تصمیم جدی وبیسابقه‌ای که گرفته بود دربهت وحیرت برجا ـ گذاشت.

فصل پنجاه و چهارم

در بارهٔ مطالبی که تنها مربوط به‌این داستان است ولاغیر

دوك ودوشس تصمیم گرفتند دنبالهٔ بازی اعلان جنگی راکه دن‌کیشوت به‌جوان برزگر، رعیت ایشان، و به‌دلیل مشروحه درفصل قبل داده بودبگیرند؛ وچون‌آن جوان،قبل‌ازآنکه رسماً به‌شرف دامادی ندیمه دونارودریگز مفتخر شود به‌ولایت **فلاندر** گریخته‌بود و به وی دسترس نبود دوك و دوشس چنین اندیشیدندکه یکی ازفراشان«گاسکنی» خودموسوم به‌**توزیلوس** Tosillos را بجای وی بگذارند و هرکاری راکه باید انجام دهد قبلا به‌وی بیاموزند. پس ازانقضای دوروز دوك به‌دن‌کیشوت اعلام‌کردکه تا چهار روزدیگرحریف او به‌میدان خواهدآمد و مسلح به‌همه‌گونه آلات و ادوات رزم خواهد بود و ضمناً به‌نیمی از ریش پهلوان وحتی به‌تمام ریش او سوگند یادکرد که ادعای دخترك مبنی براینکه آن جوان قول ازدواج به وی داده است دروغ محض و برخلاف واقع است. دن‌کیشوت این اخبار را با شادی و نشاط فوق‌العاده‌ای استماع‌کرد و به‌خویشتن نوید دادکه در این کار معجزه خواهد کرد وحتی پیش آمدن این فرصت را برای خود فوضی عظیم دانست تا بتواند دراثنای‌آن زوربازوی رعب‌انگیز خود را به‌میزبانانش نشان بدهد و ثابت‌کندکه قدرت و شجاعتش تابه‌چه پایه است. پهلوان به‌همین جهت باشادی وشعفی بی‌اندازه‌انتظار سپری شدن آن چهار روز را میکشید وچندان بی‌تاب بودکه در نظرش چهار روزچهارصدقرن‌جلوه میکرد. لیکن همچنانکه بسیاری ازقضایا راگذرانده‌ایم

بگذاریم این چهار روز نیز بگذرد و در این انتظار به مصاحبت سانکو باز گردیم که نیمی شاد و نیمی غمگین، سوار بر خر خاکستری رنگ خود طی طریق میکرد و به‌طلب ارباب خویش دن کیشوت میشتافت، اربابی که سانکو مصاحبت او را بر حکومت تمام جزایر عالم ترجیح میداد.

باری، سانکو هنوز چندان از جزیره یعنی از مقر حکومت خود دور نشده بود (چون سانکو هیچگاه در مقام تجسس این مطلب بر نیامده بود که حکومت نشین او جزیره‌است یاشهر یاقصبه یاقریه) که ناگاه در جاده‌ای که بر آن پیش میرفت شش تن زائر چوب بدست دید که بطرف او می‌آمدند، و آنان از آن گدایان سیار بودند که درضمن خواندن آواز از عابرین صدقه می‌خواستند. زائرین سائل وقتی به‌سانکو نزدیك شدند در دوصف به‌ردیف ایستادند و به‌لهجهٔ مخصوصی که فهم آن برای سانکو ممکن نبود به‌آواز خوانی پرداختند. وی فقط از آواز ایشان کلمهٔ «صدقه» را فهمید که بطوروضوح تلفظ می‌کردند و از آنجا پی‌برد که صدقه میخواهند، و چون بقول سیدحامد، سانکو مردی خیر و کریم‌الطبع بود ازخورجین خود نیمهٔ قرص نان و نیمه قالب پنیررا بیرون کشید و به‌ایشان تقدیم کرد، وضمناً به‌ایما واشاره به آنان حالی کرد که دیگر چیزی در بساط ندارد. سائلین این احسان را بطیب خاطر پذیرفتند و ضمناً چندین بار گفتند: «گلت! گلت[1]!» ــ سانکو گفت: آقایان عزیز، من نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید.» آنگاه یکی از ایشان بدرهٔ پولی از بغل خود بیرون کشید و به سانکو نشان داد تا به‌وی بفهماند که این جماعت پول می‌خواهند. سانکو نیز انگشت شست خود را روی گلو نهاد وانگشتان دیگر دستش را ازهم گشود وتکان داد وبا این اشاره به‌ایشان فهماند که دیناری درجیب ندارد. سپس‌هی برخر خاکستری رنگ خود زد واز میان ایشان گذشت تا براه خویشتن ادامه دهد لیکن درحین عبوروی، یکی از آن سائلین ناشناس که به‌دقت درچهرهٔ او نگریسته بود جلوخرش راگرفت ودست درکمرش حلقه کرد وبه‌لهجهٔ کاستیلی فریاد برآورد: «آه خدایا! چه می‌بینم؟ آیا ممکن است این‌مردکه درآغوش من است دوست عزیز دیرین وهمسایهٔ مهربان وپاکدل من سانکوپانزا باشد؟ بلی، بلی، یقیناً وبی‌هیچ شك وتردید خود اوست، زیرا من اکنون نه خوابم و نه مست.» سانکو از اینکه نام خود را شنید و دید که زائر ناشناسی او را در آغوش می‌گیرد ومیبوسد سخت متعجب گردید، مدتی ساکت وخاموش وبادقت

1 ــ Guelt از کلمهٔ آلمانی Geld به‌معنی پول است.

وتأمل بسیار به‌قیافهٔ مرد زائر نگریست ولی موفق به‌بازشناختن او نشد. زائر چون اضطراب وناراحتی سانکو را دید گفت : «ای - سانکوپانزا ، ای برادر عزیزم آیا ممکن است که تو همسایهٔ خود و پیله‌ور ده یعنی **ریکوت بربر** Ricote le Morisque را نشناسی؟» آنگاه سانکو بادقت بیشتری درقیافهٔ او خیره شد وکم کم خطوط سیمای وی را بیادآورد و عاقبت همسایهٔ خود را کاملا باز شناخت و بی آنکه از خر پیاده شود دست در گردن رفیقش انداخت و گفت : «ای ریکوت شیطان ، که می‌توانست ترا در این لباس مبدل بشناسد؟ که ترا بسر وریخت فرانسویان در آورده است وچگونه جرأت کرده‌ای که به‌اسپانیا بازگردی؟ جایی که اگر تورا بشناسند و دستگیرت کنند بد به روزگارت خواهند آورد[1] - زائر گفت : سانکو ، اگر تو راز مرا فاش نکنی یقین دارم که هیچکس نمی‌تواند مرا دراین لباس بازشناسد. لیکن اکنون ازسر جاده به‌کناربرویم و به‌بیشه‌ای که‌از دور پیداست‌پناه ببریم، زیرا رفقای‌من می‌خواهند ناهاری بخورند واستراحتی بکنند. توهم باما ناهار بخور و بدان که رفقای من بچه‌های خوبی هستند و ضمناً وقت کافی خواهیم داشت که من سرگذشت خود را از روزی که برای اطاعت از فرمان شاه از ده خود بیرون رفتم برای توحکایت کنم، وتو میدانی که آن فرمان باشدت وخشونتی که داشت بقایای ایل وتبارمرا سخت به‌خطر انداخته بود[2].»

سانکو رضا داد و ریکوت مطلب را باسایر زائرین در میان نهاد ، لذا همه شاهراه را ترک گفتند وبسوی بیشه‌ای که پیدا بود حرکت کردند. دردرون بیشه چوبدستی‌های خود را به‌کناری‌انداختند وردای بلند خودرا ازتن بدر آوردند وبانیم تنه نشستند . بجزریکوت که قدری پا به سن‌گذاشته بود همه جوان وخوش قیافه بودند. همه خورجین همراه داشتند و خورجینهای ایشان نیز پربود وچیزهایی در آنها پیدامیشد که آدم تشنه وگرسنه را ازدوفرسخی به‌بوی خود می‌کشید. همگان برزمین‌نشستند وباسبزه وگیاه سفره‌ای گستردند وبر آن سفره‌نان ونمك وچندعددکارد ومقداری گردو وقدری‌خرده‌پنیرومقداری استخوان قلم خوك گذاشتند، و این استخوانها گرچه با دندان ایشان سازگار

---

۱ - دراصل چنین‌است : «ربع ساعت بدی خواهی‌گذراند.»

۲ - قوم موریسك‌یا«مور»راکه نسب به‌اعراب مراکش والجزیره میرساندند فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا درسال ۱۶۰۹ بموجب فرمانی‌ازکشور خود تبعید کرد، وآن فرمان، سال بعد، دربارهٔ ایشان‌اجرا شد. (دکتربادرن)

نبود ولی لااقل بکارمکیدن می‌آمد. همچنین چیز سیاهی که آن را خاویار گویند و تخم ماهی است برسفره گذاشتند، و این خاویار انسان را سخت‌تشنهٔ شراب میکند و به‌سراغ بطریها میفرستد. بر آن سفره زیتون نیز بود ولی‌زیتونی خشك وبدون هیچ‌ادویه وچاشنی‌که بسیار لذیذبود وجبران دقایقی راکه‌انسان لقمه در دهان نداشت می‌کرد .

لیکن چیزی‌که بابرق وجلای بیشتری در میان‌آن بساط رنگین خود-نمایی می‌کرد شش مشك‌کوچك شراب بود که هریك را یکی از زائرین از خورجین خود بیرون‌کشیده بود . ریکوت نیز که از سرووضع بربریان‌به‌قیافهٔ آلمانی درآمده بود مشك خود را بمیان آورد واین مشك از بزرگی از همهٔ مشکهای دیگر سربود. همگان بااشتهای‌کامل ولی به‌کندی وتأنی به صرف غذا پرداختند وهرلقمه‌ای راکه از آن اغذیه بانوك‌کارد به دهان میبردند مزمزه می‌کردند. چندی‌نگذشت که همه بازوان خود را بامشك پرازشراب به‌هوا بلند کردند، سپس دهان خود را به دهانهٔ مشك‌گرفتند و چشمان خویش را چنان خیره به‌آسمان دوختند که‌گفتی می‌خواهند جایی را نشانه‌کنند، و درآن حال سر به‌چپ وراست تکان می‌دادند تالذتی راکه از این عمل میبردند ابراز کنند ومدتی مدید به‌خالی کردن محتوی‌درون مشکهای‌پوست‌بز به درون‌خویش‌مشغول شدند . سانکو اینهمه را می‌نگریست وغم هیچ چیز نمی‌خورد ، برعکس ، به مصداق ضرب‌المثل‌معروف«خواهی‌نشوی‌رسواهمرنگ‌جماعت‌شو[1]»،ضرب‌المثلی که خود بخوبی از آن آگاه بود، مشك را از ریکوت خواست ومانند ایشان سهم خود را نوشید وبه‌اندازهٔ آنان از این‌کارلذت برد. یاران چهاربار دست مهر برسر مشکها کشیدند وآنها را به هوا بلندکردند ولی دربار پنجم دیگر این کار میسرنشد ، چه ، باد مشکها خوابیده بود وهمه به‌صافی وخشکی نی-بوریا درآمده بودند ؛ و این حادثه ابروی یاران را در هم‌کشید و ایشان را از شور ونشاطی که‌اول بار از خود نشان داده بودند انداخت. گاه‌گاه یکی از یاران دست راست خود را در دست راست سانکو می‌انداخت و به‌اومی‌گفت : «ای‌اسپانیایی، بچهٔ هرولایتی هستی‌باش، ولی رفیق خوبی هستی»، و سانکودر جواب می‌گفت : خوبی از خود شما است[2] ، و بلافاصله چنان شلیك خنده را

۱ـ درمتن‌اصلی:«وقتی‌گذارت به‌رم‌افتادهرکاری‌ازهرمردم‌دیدی توهم بکن»

۲ـ این دوجمله‌رامترجم فرانسوی عیناً ازمتن‌اصلی نقل‌کرده‌است‌وتقریباً بمعنایی است‌که درمتن فارسی‌آورده شده است . (مترجم)

سر می‌داد که یك ساعت تمام ازخود بیخود میشد ودر آن حال بهیچ وجه به یاد حوادثی که دردوران حکومت برسرش آمده بود نمی‌افتاد، زیرا در آن ساعات که انسان بخوردن ونوشیدن مشغول است غم‌واندوه وخاطرات تلخ بسروقت او نمی‌آیند وعیش او را منغص نمی‌سازند. الغرض پایان شراب مصادف با آغاز خواب شد، خوابی که همه را در ربود وهمگان برسرهمان سفره که گسترده بودند افتادند. تنها ریکوت وسانکو بیدار ماندند زیرا ایشان بیشتر خورده وکمتر نوشیده بودند. هردو ازمیان یاران خود قدری به‌کنار رفتند و در پای درخت «قان» نشستند وزائرین را در خواب خوش بجا گذاشتند. آنگاه ریکوت بی‌آنکه یك کلمه ازلهجهٔ قوم خود، یعنی‌اعراب بربر،درسخن بکاربرد بهزبان فصیح کاستیلی چنین حکایت کرد:

«ای سانکوپانزا ،همسایه و دوست عزیزم،تونیك میدانی که فرمانی که اعلیحضرت شاه علیه افراد قوم من صادرکرد چه ترس و وحشتی در میان ما انداخت. من‌خود چنان دچار بیم وهراس سختی شدم که گمان می‌کردم قبل‌از انقضای موعدی که برای خروج ماازکشوراسپانیا تعیین کرده‌بودند مجازاتهای مقرره باهمه سختی وخشونت‌دربارهٔ من وکودکانم اجرا خواهد شد. بنابراین مانندکسی که بداند عنقریب از خانه‌ای که محل سکنای اوست بیرونش خواهند کرد وازپیش به‌فکرتهیهٔ منزل دیگری بیفتد من نیزشرط عقل واحتیاط‌دانستم که به فکر چاره باشم، لذا تصمیم گرفتم که یکه وتنها وبی‌آنکه خانوادهٔ خود را همراه ببرم رخت سفرازکشور خویش بربندم وبه‌جستجوی مأمنی بروم که بعداً باخیال راحت زن وکودکان خود رابدانجا نقل مکان دهم ومجبورنشوم مانند دیگران که سهل‌انگاری کردند ودر لحظات‌آخر به‌شتاب تمام رفتند دست وپای خود راگم کنم وبه‌عجله بروم. من نیز مانند بسیاری ازپیرمردان قوم از همان‌آغازدریافتم که تهدیدهای مندرج درفرمان شاه تهدیدی ساده ومیان‌خالی نیست بلکه قوانین سخت وظالمانه‌ایست که به موقع خود شدیداً اجرا خواهد شد. چیزی که مرا به‌قبول این حقیقت وامیداشت این بود که من از نقشه‌های خطرناك وجنایتکارانهٔ افراد قوم‌خود خبرداشتم وبراستی‌این نقشه‌های‌شیطانی چنان بود که بنظرمن خداوند خود دردل شاه انداخت تا چنین تصمیم جدی و سختی دربارهٔ مابگیرد. البته من نمی‌گویم که همهٔ افراد قوم مامقصر بودند، چه، درمیان ما،مسیحیان مؤمن‌ومقدسی‌نیز وجود داشتند ولی‌عدهٔ ایشان‌چندان قلیل بود که نمی‌توانستند بامخالفین عقیدهٔ خود به‌مخالفت آشکارا برخیزند،

ودر حقیقت نگاهداشتن این همه دشمن در قلب مملکت در حکم مار درآستین پروردن بود[۱]. الغرض ما همه‌از روی حق وعدالت به‌کیفر تبعید وجلای وطن محکوم شدیم، واین خودکیفری است‌که درنظر بعضی شیرین وسبك است ولی درنظر ما وحشت انگیزترین مجازاتی است‌که برای ما قایل شده‌اند . ما در هرجای دنیاکه باشیم از دوری وطن خود اسپانیا خواهیم گریست،چه، بالاخره در این آب وخاك چشم به‌جهان گشوده‌ایم واین سرزمین وطن واقعی وحقیقی ماست. درهیچ‌کشوری مردم به‌داد بینوایی و بیچارگی ما نمی‌رسند وحتی در سرزمین بربر ودر سایر قسمتهای افریقاکه امیدوار بودیم مردم مارا باآغوش بازبپذیرند و باما برادرانه رفتار کنند بیش از هرجای دیگر دشنام و ناسزا میشنویم واذیت وآزار می‌بینیم. دریغا! ما قدر عافیت‌آن‌دم دانستیم‌که عافیت‌را از دست دادیم واکنون همگان چنان مشتاق وآرزومند دیدارکشور عزیز خود اسپانیاهستیم‌که بسیاری‌از ماکه مانند من‌اسپانیایی میدانند زن وکودکان خود را رها می‌کنند وبدین سرزمین بازمی‌گردند، و از اینجا معلوم است که این گروه چه عشق آتشینی به‌وطن خود میورزند. اکنون من به تجربه دریافته‌ام که آنان که همواره می‌گویند عشقی شیرین‌تر از عشق وطن نیست چقدر حق دارند .

«باری چنانکه به‌تو گفتم ازده خود بیرون آمدم وبه‌کشور فرانسه‌رفتم. هرچند درآن کشور مورد استقبال گرم مردم واقع شدم ولی تصمیم گرفتم‌که قبل از اینکه مصمم به‌اقامت در آنجا شوم نقاط دیگررا هم ببینم. لذاازفرانسه به‌ایتالیا رفتم وسپس به‌آلمان سفرکردم و دیدم‌که درآن‌کشور می‌توان‌آزادتر از هرجای دیگرزیست. ساکنین این سرزمین چندان پابند آداب و رسوم و مقید به نزاکت نیستند ؛ هرکس هرگونه‌که دلخواه اوست زندگی می‌کند و مردم در بسیاری از نقاط این اقلیم از آزادی فکر و عقیده و مذهب برخور- دارند. من خانه‌ای در یکی از دهات نزدیك **اوگسبورگ Augsbourg** اجاره‌کردم وسپس‌به‌این زائرین‌که‌هرسال دستهٔ‌کثیری تشکیل می‌دهندو‌بعنوان زیارت اماکن مقدسهٔ اسپانیا به این‌کشور می‌آیند ملحق شدم ؛ این گروه چندان به بستن بارخود در این مملکت معتقد و مطمئنند که آن را به چشم «هندوستان بزرگ» خود می‌نگرند. وقتی وارد میشوند سراسر این ملك را زیرپا می‌گذارند واز دهی نیست‌که بیرون بیایند وشکمشان به‌اصطلاح معروف

۱ـ در اصل نوشته است : «مار در سینه خواباندن» .

از فرط خوردن و آشامیدن باد نکند و پولی به‌جیب نزنند. درپایان سفر مبلغی در حدود چند صد اشرفی گرد می‌آورند و آن را تبدیل به‌پول طلا می‌کنند و در سجاف ردا یا در جوف چوب دستی میان تهی خود و یا بطریق دیگری مخفی می‌سازند و آنگاه باوجود مراقبت نگهبانان دروازه‌ها ومرزبانان سرحد، ازکشور خارج میشوند وبه خانه‌های خود بازمیگردند.

«اکنون ای سانکوی عزیزم، نیت من اینست که بروم ونقدینه‌ای را که در مکانی امن در زیر خاك مدفون کرده‌ام بیرون آورم، و این کار نیز خطری در برندارد زیرا محل گنجینهٔ من در بیرون ده است، وآنگاه نامه‌ای به دختر وزن خویش بنویسم ویا خود از والانس به‌الجزیره، که می‌دانم اکنون هردودر آنجا هستند، بروم وبه‌ایشان ملحق شوم و ازآنجا وسیله‌ای پیدا کنم که ایشان را به‌یکی از نقاط فرانسه برسانم وسپس به‌آلمان ببرم و درآنجا عمری با هم بسر بریم و منتظر رحمت خداوند باشیم تا چه برسرما بیاورد. آری سانکو، من یقین دارم که دخترم **ریکوتا** و زنم **فرانسیسکاریکوتا** مسیحی مؤمن وکاتولیکند. من خود نیز گرچه ایمان پر وپا قرصی‌ندارم ولی به‌کیش وآیین مسیحیت بیش از دین اعراب بربر معتقدم وهرروز به‌درگاه خدا دعا میکنم که دیدهٔ بصیرت به من عطا فرماید و چشمانم را به نور معرفت بگشاید و طریق صحیح عبادت را به من بنماید. چیزی که موجب تعجب من است وسر از آن درنمی‌آورم اینکه زن ودخترمن چگونه بجای‌آنکه درفرانسه باشند بسرزمین بربر رفته و در آن دیار توانسته‌اند باکیش وآیین مسیحیت سر کنند.

ـ سانکو گفت: رفیق ریکوت، گوش کن تا بگویم: زن ودختر تو بیشك به میل خود بسرزمین بربر نرفته‌اند بلکه برادر زنت **ژوان تیوپیو** ایشان را برده‌است، وچون او عربی‌است غنی وصاحب تیول واملاك، قطعاً جای‌خوبی برای آنان فراهم‌کرده است. یك چیز دیگر نیز باید به‌تو بگویم و آن اینکه گمان می‌کنم رفتنت به‌دنبال دفینه بیهوده باشد زیرا ما چندی پیش خبریافتیم که دزد مقدار زیادی‌جواهر ومروارید و زر و زیور وپول نقداز زن‌وبرادرزن تودزدیده است.ـ ریکوت گفت: البته ممکن است، ولی سانکو، من یقین دارم که کسی دست به‌دفینهٔ من نزده است زیرا من راز آن را با هیچکس در میان ننهاده بودم وفکر روز مبادا را می‌کردم، بنابراین سانکوی عزیزم، اگر تو همراه من بیایی ودر بیرون آوردن وپنهان کردن گنجینهٔ من یاری کنی دویست اشرفی به‌تو خواهم داد، وتو بااین پول خواهی‌توانست کلیهٔ مایحتاج زندگی

خود را تهیه کنی، چه، بالاخره تو خود میدانی که من از فقر و تنگدستی تو بی‌خبر نیستم و آگاهم که نیازمندیهای تو یکی دوتا نیست.ــ سانکو گفت: البته اگر حریص بودم بطیب خاطر همراه تو می‌آمدم ولی بدان که من بهیچ وجه حریص وطماع نیستم و گرنه هم امروز صبح نمی گذاشتم شغلی از دستم به در رود که در سایهٔ آن می‌توانستم دیوارهای خانه‌ام را زر بگیرم و شش ماه نشده غذای خود را در بشقاب نقره بخورم. باری به‌دلیلی که گفتم ونیز از این نظر که کمك به‌دشمنان شاه درحکم خیانت به‌شاه است دویست که سهل است چهارصد اشرفی هم نقداً در اینجا به‌من بدهی همراه تو نمی‌آیم. ــ ریکوت پرسید: خوب سانکو، این شغلی که از دست دادی چه بود؟ـ سانکو گفت: حکومت جزیره‌ای را از دست دادم وقسم به‌ایمان مردان خداکه نظیر جزیره‌ای به‌آن خوبی را در شعاع سه‌فرسخی این محل نمی‌توان یافت.ــ ریکوت گفت: مگر این جزیره در کجا واقع است؟

ـ سانکو گفت: عجب! درکجا؟ در دو فرسخی همین مکان، و اسم آن نیز جزیرهٔ ارزان آباد است.ــ ریکوت گفت.ـ خفه‌شو سانکو، جزیره باید در دریا باشد؛ درخشکی جزیره کجا بود؟ـ سانکو گفت، چطور نیست؟ من به‌تو می گویم که هم امروز صبح ازآنجا بیرون‌آمده‌ام و تا دیروز به‌فراغ بال ومانند یك محکوم[1] برآن‌حکومت می‌کردم. بااین وصف من‌آن را رها کردم زیرا پی‌بردم که حکومت‌کاری دشوار وخطیر است.ــ ریکوت پرسید: خوب، پس تو ازاین حکومت چه طرفی بربستی؟ـ سانکو گفت: طرفی که بربستم‌این بود که فهمیدم من به‌درد حکومت نمیخورم مگر حکومت بریك گله گوسفند و بز، ونیز فهمیدم که ثروتی را که ممکن است انسان در این حکومتها بیندوزد به قیمت آسایش و خور وخواب وحتی به‌قیمت وجودش خواهد اندوخت، زیرا حکام در جزایر باید کم بخورند، بخصوص وقتی طبیبی هم در خدمت داشته باشند که مراقب صحت و سلامت ایشان باشد.ــ ریکوت گفت: سانکو، من از حرف توسر در نمی‌آورم وبنظرم هرچه میگویی هذیان ویاوهٔ محض باشد. آخراین کدام شیطان است که حکومت جزیره‌ای را به تو تفویض کند؟ مگر

۱ــ محکوم ترجمهٔ کلمهٔ آلمانی Sagitario است. سازیتاریو به محکومی می‌گفتند که درکوچه و بازار می‌گرداندند وبرتنش تازیانه میزدند. حال معلوم نیست که چرا سانکو در اینجا می‌گوید: «مانند محکوم»؛ شاید به‌یاد مصیبت و اذیت وآزار تن فرسای شب قبل افتاده بوده‌است. (دکتر باردن)

در دنیا آدمی لایق ترازتو نبود که به حکومتش بگمارند؟ ترا بخدا سانکو ، خفه شووعقل وشعور پیدا کن وبین آیا دل خود را راضی میکنی که چنانکه گفتم همراه من بیایی ودربیرون آوردن گنجینه‌ای که در زیرخاك پنهان کرده‌ام به من کمك کنی ؛ وبدان که ثروت پنهان من چندان زیاد است که می‌توان بر آن نام گنج گذاشت . بازتکرار می‌کنم که اگر همراه من‌بیایی آنقدر به تو زر خواهم داد که باقی‌عمررا به‌آسودگی زندگی کنی.ــ سانکو گفت:ریکوت، من که به‌تو گفتم نمی‌خواهم بیایم. توبهمین راضی باش که رازت‌رافاش‌نمی‌کنم؛ بنابراین به‌امان خدا سرخود درپیش گیر وبرو ومرا بگذارکه‌براه خودبروم، زیرا من‌ازاین ضرب‌المثل‌آگاهم که می‌گوید: مال حلال تنها خود برباد رود ولی‌مال‌حرام هم‌خود رود هم‌سرصاحب خود برباد دهد.ــریکوت گفت: سانکو، من نمی‌خواهم بیش از این اصرارکنم ولی بگوببینم، آیا وقتی‌که زن ودختر و دامادم[1] از ولایت رفتند تو در آنجا بودی ؟ ــ سانکو گفت : بلی ، من در آنجا بودم وحتی می‌توانم بگویم که دخترت درآن زمان که از ولایت میرفت به‌اندازه‌ای زیبا و خوشگل بودکه تمام مردم ده به‌تماشای اوبه‌کوچه ریختند ودرمعبرش ایستادند وهمه می‌گفتند‌که این دخترزیباترین‌مخلوق جهان‌است. دخترك میرفت ومی‌گریست و دختران دوست و آشنای خود و تمام کسانی را که به‌دیدنش آمده بودند در آغوش می‌گرفت و میبوسید والتماس می‌کرد که او را بخدا و به‌مادر مقدس او حضرت مریم بسپارند . این صحنه بقدری رقت انگیز و تأثر آور بودکه من نیز که به‌عمرم گریه نکرده بودم زارزاربه‌گریه درآمدم. باورکنیدکه عدهٔ زیادی‌آرزو داشتند دخترت را درخانهٔ خود مخفی کنند، یا بروند واو را از سرشاهراه بربایند ولی بیم سرپیچی از فرمان شاه ایشان را برجامیخکوب می‌کرد. کسیکه بیش از همه مایل بود دست به چنین کاری بزند جوانی بود موسوم به **پدروگرگوریو**[2] که وارث املاکی‌وسیع وثروتی سرشار بود وتو نیز اورا بخوبی میشناسی و می‌گویندکه این جوان سخت دلباختهٔ دختر توبود. حقیقت‌امرآنکه ازآن روزکه دخترتو رفت دیگر

۱ــ تاکنون زن بود و دختر بود و برادر زن و در اینجا بجای برادر زن داماد آمده است . معلوم نیست که سهل انگاری از سروانتس است یا از مترجم فرانسوی . (مترجم)

۲ــ در اینجا «پدروگرگوریو» Pedro Gregorio است و درفصل شصت وسوم ، همین مرد «دن‌کاسپارگرگوریو» خواهد شد. (دکتر باردن)

کسی آن جوان را در ولایت باز ندید وما گمان می کنیم که وی به تعقیب دخترك رفته باشد تا او را برباید . لیکن تا به حال کسی خبری از حال ایشان نیافته است.ـ ریکوت گفت: من همیشه ظنین بودم به اینکه این جوان به دخترم عشق میورزد ولی چون به عصمت و تقوای ریکوتا اطمینان کامل داشتم از عشق آن پسرهراسی به دل راه نمی‌دادم، چه، بالاخره سانکو ، تو باید شنیده باشی که زنان بربر بندرت ممکن است به جوانانی که از زمرهٔ کهنه مسیحیان هستند دل ببندند؛ و چون دخترم چندان که دربند دین وایمان بود پروای عشق وعاشقی نداشت گمان نمی کنم وقعی به تعقیب و اظهار عشق آن جوان ثروتمند نهاده باشد. ـ سانکو گفت : خدا کند! انشاالله! زیرا این عشق وعاشقی برازندهٔ هیچ یك از آن دو نیست . بهر حال رفیق ریکوت ، اجازه بده تا بروم ، چون می‌خواهم هم امشب خود را به اربابم دن کیشوت برسانم.ـ ریکوت گفت: برو رفیق سانکو، خدا بهمراه تو باد! مثل اینکه رفقای من ازخواب بیدار شده‌اند وچشمان خود را می‌مالند ، و بنابر این وقت آنست که ما هم براه خود ادامه دهیم .»

آن دو رفیق فی‌الفور یکدیگر را گرم درآغوش کشیدند وبر سرو روی هم بوسه دادند. سانکو برخر خود سوار شد وریکوت دست برد وچوب دستی خود را برداشت، وهردواز هم جدا شدند .

فصل پنجاه و پنجم

درباب آنچه در راه برسر سانکوپانزا آمد و در بارهٔ چیزهای تماشایی دیگر

تأخیری که به‌علت مکالمهٔ مفصل با «ریکوت» در سفر سانکوپانزا پیش آمد به‌وی امان ندادکه همان شب به‌قصر دوك برسد ، وگرچه نیم فرسخ بیش بدانجا راه نمانده بود شب برسر دست درآمد وهوا قدری تاریك شد . لیکن چون فصل بهاربود سانکو چندان به‌زحمت نیفتاد ، جزاینکه اندکی از جاده منحرف شد تا مگر پناهگاهی بیابد که شب را به انتظار دمیدن صبح در آن بیاساید. ازبخت بد، درآن هنگام که وی به‌جستجوی مأمنی‌می‌گشت هم‌خود وهم خرش درسوراخ مغاکی‌که در میان خرابه‌های‌کهنسالی واقع بود در افتادند . سانکو همینکه‌احساس‌کرد که زیرپایش خالی شده‌است به تصور اینکه به‌اعماق گردابی در خواهد افتاد از ته دل‌خود را به‌خداوند سپرد. بااین وصف ، وی به‌گرداب درنیفتاد، چه، هنوز سه«تواز»فرونیفتاده‌بودندکه پای خرسانکو به زمین رسید وسانکو نیز بی‌آنکه‌کمترین دردی احساس‌کند برپشت خرسواره ماند. سانکو سراپای بدن خود راکاوش‌کرد ونفس درسینه نگاهداشت تا ببیند آیا صحیح و سالم مانده وجایی از بدنش زخم شده است یانه. وقتی از سلامت خودکاملا اطمینان یافت واحساس‌کردکه درکمال صحت وعین عافیت است[1] از این موهبت‌که از جانب خداوند عالم در حق او شده بود به درگاه وی سپاس

۱ـ درمتن اصلی نوشته است : «صحت وسلامت کاتولیکی» .

گذاشت، بخصوص که ابتدا گمان می‌کرد دراین سقوط به‌هزار پاره خواهدشد. سپس کورمال کورمال و با کف دست به‌آزمایش دیوارهای آن مغاك پرداخت تا ببیند آیا ممکن است بی‌کمك وراهنمایی کسی راه به بیرون ببرد یا نه ، ولی هرچه جست دید که دیوارازهرسو بسته و بی‌منفذ است وحتی جای پایی‌هم‌ندارد که از آن بالا رود . این مسئله سانکورا اندوهگین ساخت وبخصوص غصهٔ او وقتی بیشترشد که دید خرش از درد می‌نالد. مسلماً حیوان زبان بسته بی‌جهت نمی‌نالید و درحین سقوط صدمه‌ای براو وارد آمده بود . سانکو چون چنین دید فریاد برداشت وناله‌کنان گفت: «دریغا! برسرمردمی که دراین دنیای‌دنی روزگار می‌گذرانند چه حوادث غیرمترقبه وناگواری می‌آید ! که می‌توانست تصورکند که آنکه دیروز برجزیره‌ای حکومت می‌کرد وبه‌بندگان ورعایای خود فرمان میراند امروز زنده زنده در مغاکی تیره وتار مدفون شود و کسی به‌دادش نرسد وبنده وخدمتگاری نباشدکه به‌یاری او بشتابد؟ من و خر زبان بستهٔ من ، اگر هم زنده بمانیم یعنی او از درد وجراحت و من ازغم و اندوه جان نسپاریم عاقبت هردو در همین‌جا ازگرسنگی خواهیم مرد. بازای‌کاش که بخت واقبال اربابم دن‌کیشوت را می‌داشتم، چه، او وقتی درچاه مونتهزینوس فرورفت کسی پیداشد که بخانهٔ خویش‌مهمانش کند وبهترازخانهٔ خود دن‌کیشوت ازوی پذیرایی کند، چنانکه گفتی ارباب من برسرسفرهٔ گسترده وبستر آراسته رفته است نه به‌درون غار. همچنین وی درآن‌غار اشباح واحلامی‌زیبا وخیال‌انگیز ودلفریب دیده است وحال آنکه من تصور نمی‌کنم در این مغاك چیزی جز مار وافعی و قورباغه ببینم. ای بدبخت من! ای بینوا من! ببین که عاقبت هوس وجنون من به‌کجاانجامید! باشد روزی که‌آیندگان به‌قعر این مغاك راه یابند واستخوانهای خشك و سفید وصیقل زدهٔ مرا پیدا کنند و در کنار آن ، استخوانهای خرخاکستری رنگ و مهربان مرا نیز بیابند ، و شاید از آنجا پی‌ببرندکه ماکه بوده‌ایم، بخصوص کسانی که بدانندکه سانکوپانزا هرگز از خرعزیز خود جدانشده وخراونیز قدمی ازکنار صاحبش آنسوتر نرفته است. بازمی‌گویم که بدابحال ما ، زیرا روزگار ناموافق وبخت ناسازگار نخواست که ما در وطن خود و در میان اقوام وکسان خود بمیریم ، و اگر بدبختی و نامرادی مارا علاجی نمی‌بود لااقل افراد خیرونکوکاری پیدا میشدندکه‌اشکی برمرگمان بریزند ، یا چشمان ما را در دم واپسین حیات ببندند . آه ای مصاحب عزیزم ، ای یار مهربانم ، ای خر نازنینم، الحق که چه پاداش بدی

بخدمات صادقانهٔ تودادم ! مرا ببخش و از طالع خود بهر زبان که میدانی به‌تمنا بطلب که ما را از این مهلکه، که هردو درآن گرفتار شده‌ایم، برهاند. اگر چنین کنی و دعایت اجابت شود قول شرف میدهم که تاجی ازشاخ وبرگ درخت غار که شعار افتخار است برسرت بگذارم تا به شکل و هیئت شاعری در آیی که جایزهٔ ادب برده است و نیز قول میدهم که جیرهٔ کاه وجو ترا دو چندان کنم.»

سانکوپانزا بدین نمط می‌نالید و خرش بی‌آنکه کلمه‌ای به او پاسخ گوید به‌سخنانش گوش می‌داد، چه، پریشانی و درد واندوه آن حیوان زبان بسته نه چندان بود که به حساب آید. عاقبت پس از یك شب دیجور که به شکوه‌های تلخ و جانگزا و به‌ناله و آه وفغان گذشت سپیده دمید و همینکه نخستین پرتو انوار صبح به‌درون مغاك تابیدن گرفت سانکو مشاهده کرد که خروج ازاین گونه چاهها جز به‌کمك انسان میسر نیست. بیچاره باردیگر بنای شکوه وناله‌نهاد وشروع به شیون وفریادکرد تا مگرصدایش بگوش کسی برسد. لیکن افسوس که بانگ وفریاد اوفقط دربیابانها می‌پیچید ودر تمام‌آن حوالی دیاری نبودکه صدایش را بشنود. آنگاه سانکو تسلیم قضا و قدر شد وخود را مرده پنداشت. خربینوا نیز به‌گوشه‌ای افتاده ودهانش روببالا بازمانده بود. سانکوپانزا رنجی برد تا اورا اززمین بلندکرد وبیچاره خر بزحمت توانست برسر پا بند شود. سپس از خورجین خویش که‌آن نیز به‌سرنوشت‌آن دو دچار شده و در مَغاك افتاده بود پاره نانی پیداکرد و به‌خر داد، و این لقمه بکام حیوان بدبخت خوش آمد. آنگاه سانکو مانند اینکه خرزبانش را می‌فهمد به وی گفت: «جایی‌که نان است تحمل رنج آسان.»

در این اثنا چشم سانکو در یکی از زوایای دور افتادهٔ مغاك به روزن تنگی افتاد که انسان می‌توانست در صورت خم شدن و باریك کردن کمر از آن بگذرد. سانکوپانزا به‌سمت آن روزن دوید وچهار زانو نشست ودر آن سوراخ که از سوی دیگر بسیار فراخ میشد فرورفت. تماشای آنسوی روزن برای سانکو آسان صورت گرفت زیرا نوری مانند شعاع خورشید ازجایی‌که ممکن بودآن را سقف‌بنامند به‌درون میتابید وفضای مغاك را روشن می‌ساخت. سانکو همچنین کشف کرد که این روزن بتدریج فراختر و فراختر میشد تا بالاخره به‌مغاك بسیار وسیعتری میرسید. وی به‌محض دیدن این مغاك از همان ره‌که آمده بود به‌نزد خرش بازگشت و به‌کمك سنگی نوك تیز بکندن خاك

اطراف روزن پرداخت، چنانکه پس از چندی تقلا رخنه‌ای بزرگ در مغاك پدید آورد که خر می‌توانست آسان از آن بگذرد. سانکو خر را از آن رخنه عبور داد و در حالیکه افسار او را به‌دست گرفته بود درطول مغاك تازه پیش رفت تا شاید از یکسوی آن راهی به‌خارج بیابد. وی گاهی در تاریکی و گاه درپرتو نوری ضعیف راه میرفت ولی درهمه حال ترس و تشویشی بی‌اندازه در دل داشت. بیچاره میرفت وبا خود می‌گفت: «ای خدای قادر متعال، این حادثه که برای من‌مصیبتی‌بزرگ بشمارمیرود درنظر اربابم دن‌کیشوت‌ماجرایی دلپذیر است؛ اگر او اکنون در اینجا میبود این سیاهچالها و این مغاکها راباغهای‌پرگل و ریحان وقصرهای باشکوه **گالیانا**[1] می‌پنداشت وامیدمی‌داشت که در انتهای این روزن تنگ وتاریك مرغزاری پرگل وسنبل بیابد. لیکن من بدبخت‌که ازناصحی مشفق محروم وازجرأت وشهامت بی‌بهره‌ام درهرقدم که پیش می‌نهم می‌پندارم‌که مغاکی سیاهتر و عمیق‌تر از مغاك اول ناگهان در زیرپایم دهان می‌گشاید وعاقبت مرا درکام خود فرومیبرد. ای بخت بدبیا، که اگر تنها باشی برسرچشم من‌جا داری!»

باری، در آن حال پرغم واندوه وباآن افکار دردآلود وپریشان چنین بنظر سانکو رسید که بیش از نیم فرسخ راه پیموده است. در پایان این راه دراز چشم سانکو به روشنایی مبهم و غیر واضحی افتاد که بنظر نور خورشید می‌آمد و چنان بود که گفتی از روزنی به درون تابیده است. این نورسروشی از عالم غیب بود که به سانکو مژده می‌دادکه از آنسو راهی به‌بیرون خواهد یافت.

اما سیدحامدبن انجلی سانکو را در آن مغاك بجا می‌گذارد و بسر وقت دن‌کیشوت بازمیرود و می‌گویدکه‌آن پهلوان با شادی ونشاطی بی‌اندازه انتظار روز مقرر را می‌کشید تا با جوانی‌که دختر دونا رودریگز را فریفته بود نبرد کند، وامید داشت که در این نبرد پیروز شود و دفع ظلم از مظلوم کند وانتقام هتك حرمتی راکه چنین ظالمانه درحق‌آن دخترشده بودبگیرد. باری درخلال‌آن‌انتظار یك روزصبح زودکه سواره به صحرا رفته بود تا خود

۱ــ Galiana شاهزاده خانم بربرکه‌پدرش گادانیف‌دردورهٔ تسلط اعراب براسپانیا قصری باشکوه، محصور ازباغهای خرم و دلگشا، برای او در ساحل شط تاژ بناکرده بود. مثل «آرزوی قصرگالیانا داشتن» که در زبان اسپانیایی معروف است از آنجا ناشی شده است. (دکترباردن)

را برای نبرد موعود آماده کند و در بارهٔ طریق مقابله با حریف به تمرین پردازد ناگاه رسی نانت که چهار نعل و به حال حمله به حریف خیالی پیش میتاخت یکه خورد و یك دستش چندان بلبهٔ سوراخی عمیق نزدیك شد که اگر صاحبش عنان او را بشدت نمی‌کشید و نگاهش نمی‌داشت در آن سوراخ فرو میرفت. دن کیشوت بهر تقدیر جلورسی‌نانت را گرفت وچون قدری به درسوراخ نزدیك شد بی‌آنکه از اسب بهزیرآید روزنی فراخ دید. وی در آن حال که بهروزن خیره شده بود شنید که از درون آن بانگ و فریادی دردناك بگوش میرسد وچون بهدقت گوش فراداد دید که یکی ناله کنان می گوید: «آی مردم، ای کسانیکه از بالای سرمن میگذرید، آیا مسیحی مؤمن ومقدسی در آن بالا نیست که ناله و فریاد مرا بشنود؟ آیا پهلوان نکوکار وخیری نیست که به رقت آید و دل برحال گناهکار بینوایی که زنده زنده مدفون شده است بسوزاند؟ برحال بدبختی که حاکم بوده ولی نتوانسته است برخود حکومت کند؟» دن کیشوت حدس زد که ممکن است این صدا از سانکوپانزا باشد لذامتوحش ومتعجب شد وخود نیز تا می‌توانست صدا بلندکرد وبا تمام قوا فریاد زد: «کیست در آن زیر؟ کیست که چنین شکوه وناله میکند؟ ــ صدا جواب داد: بجز سانکوپانزای بدبخت آواره، که می‌تواند باشد وجز اوکیست که ناله و شکوه کند؟ سانکوی بینوایی که از بخت بد خویش وبه کفارهٔ گناهان بیشمارش چندی حاکم جزیرهٔ ارزان آباد بود ولی پیش از آن مهتری پهلوان نامدار دن کیشوت مانش را بعهده داشت.»

دن کیشوت وقتی این سخنان را شنید برحیرت ووحشتش دوچندان‌افزود زیرا گمان کرد که سانکو مرده است واینك روح‌اوست که دربرزخ بسرمیبرد. پهلوان در حالیکه غرق در این افکار بود فریاد برداشت که: «من ترا بنام یك مسیحی مؤمن کاتولیك سوگند میدهم که بگو کیستی. اگر روحی هستی که عذاب می‌بینی هرچه میخواهی بگو تا برای تو بکنم وگرچه شغل وحرفهٔ من پشتیبانی و یاری نیازمندان این جهان است ولی وظیفهٔ خود را تا به آنجا تعمیم وتوسعه میدهم که به پشتیبانی ویاری نیازمندان آن جهان نیز برخیزم زیرا ایشان خود نمی‌توانند به داد یکدیگر برسند و از هم دستگیری کنند. ــ صدا گفت: از این قرار شمایی که بامن سخن می‌گویید باید همان ارباب من دن کیشوت مانش باشید وحتی شما را از آهنگ صدا می‌شناسم وبیشك می‌دانم که خود او هستید.ــ پهلوان گفت: بلی، من دن کیشوت مانشم، من همانم که

عهد بسته‌ام تا زندگان ومردگان را در نیازی که دارند ودر مصیبتی که بدان دچارند یاری دهم و به‌دادشان برسم. حال بگو ببینم کیستی، چه، من‌از تو سخت در حیرت و عجبم. اگر تو همان مهتر من سانکوپانزایی، اگر جان بجان آفرین سپرده‌ای، بشرط آنکه روحت مسخر شیطان نشده باشد و بلطف وعنایت خداوند در برزخ بسر ببری، مادر مقدس ما یعنی کلیسای کاتولیك رومی چندان اوراد وادعیه دارد که بتوان به کمك آنها ترا ازعذابی که میکشی نجات بخشید ومن بسهم خود بخاطر عفو و رهایی تو چنانکه بخت و اقبال و شرف و اعتبار داشته باشم دست به‌دامان کلیسا خواهم زد ونجات ترا خواهم خواست. حال، دیگر حرفت را تمام کن و بگو ببینم کیستی. ــ صدا گفت: ای حضرت دن کیشوت پهلوان مانش، من بخداوند ذوالجلال و به ولادت با سعادت هر کسی که شما به اوعقیده دارید سوگند یاد می کنم که همان مهتر شماسانکو پانزا هستم وتاکنون به‌عمر خرد هرگز نشده است که بمیرم. لیکن باید بگویم که من به جهات و موجباتی که شرح مفصل آن درچند کلمه ممکن نیست ازحکومت دست برداشتم و دیشب که از اینجا می گذشتم در این مغاك افتاده‌ام، در مغاکی که هنوز از وحشت آن کوبیده ونالانم وخرخاکستری رنگ من‌نیز بامن درآن فروافتاده است وبیشك سخن مرا تکذیب نمی کند؛ نشان به آن نشان که هم اکنون در کنار من است.» حسن کار در اینجا بود که گفتی هرچه سانکو می گوید خر می‌فهمد زیرا حیوان باهوش درهمان دم چنان عرعر سهمناکی کرد که سراسر آن مغاك بلرزه درآمد. دن کیشوت بانگ برزد که: «به‌به! چه شاهد صادقی! من عرعر را چنان خوب میشناسم که گویی صدای پسرم است وصدای ترا نیز، ای سانکوی مهربان بخوبی می‌شناسم. قدری صبر کن تا من به‌قصر دوك که در همین نزدیکی است بشتابم و مردم را خبر کنم تابیایند و ترا از این مغاك که قطعاً بسبب گناه خود درآن افتاده‌ای بیرون بکشند. ــ سانکو گفت: ارباب، ترا بنام خدای یگانه تندتر بدو و زودتر برگرد. من دیگر تاب تحمل اینکه زنده دراینجا مدفون بمانم ندارم، و احساس می کنم که دارم ازترس و وحشت قالب تهی می کنم.»

دن کیشوت سانکو را به حال خود گذاشت وبشتاب بطرف قصر دوید تا ماجرای او را برای میزبانان خود حکایت کند. دوك ودوشس گرچه فهمیدند که سانکو بایستی درچاه یکی از زیرزمینهای خرابهٔ کهنسالی افتاده باشد که

در آن نزدیکی بود ولی بسیار متعجب شدند . لیکن مسئله‌ای که بنظر ایشان غامض ولاینحل می‌آمد این بود که چگونه سانکو بی‌اطلاع ایشان حکومت را رها کرده است . الغرض ، طناب وچرخ چاه بردند و به‌هزار زور وزحمت سانکو و خر او را از اعماق ظلمت به‌روشنایی بازآوردند . طلبه‌ای در آنجا حاضر بود وچون این حال بدید گفت: «همانگونه که این گناهکاررا با رنگ پریده وحال نزاروشکم گرسنه ،لات وآسمان جل ازدرون این‌سیاهچال بیرون کشیدند حکام ستمگر و بدنهاد نیز باید بهمین حال از حکومت عزل شوند.» سانکو این سخن بشنید وگفت : «ای برادر یاوه‌گوی بدزبان ، هشت روز بود حکومت جزیره‌ای راکه بمن تفویض کرده بودند دردست داشتم ودراین مدت یك ساعت نشدکه شکمم از غذا وحتی ازنان خشك سیر شده باشد. دراین هشت روز طبیبان مرا از گرسنگی کشتند و دشمنان استخوانهایم را خرد و خمیر کردند و دیگر مجالی برای من نماند که دیناری از کسی بناحق بگیرم یا یك شاهی از کسی وام بستانم . حال که چنین است تصور می‌کنم که حق نبود من بدین وضع ازآنجا بازگردم. لیکن مانعی ندارد ، چه ، گفته‌اندکه از تو حرکت از خدا برکت[1] و نیز گفته‌اند مقدری‌که به گل نکهت و به‌گل جان داد–بهرکه هرچه سزاوار اوبدیدآن داد[2]؛ ونیز بیله‌دیگ بیله‌چغندر[3]؛ ونیزقناعت توانگرکند مرد را – خبرکن‌حریص جهان‌گرد را[4]؛ونیز گفته‌اند که به بوی کباب رفتم دیدم خرداغ می‌کنند[5]. بهرحال خداوند خود می‌داند من چه می‌گویم وهمین مرا بس است، واگر چه خیلی چیزها می‌توانم بگویم ولی دیگر عرضی ندارم.– دن‌کیشوت گفت ، مکدرمشو، سانکو ، و از آنچه

۱– در اصل چنین است : «انسان تکلیف می‌کند و خداوند وسیله ساز است .»

۲– در اصل چنین است : «وخدا که بهتر از هرکس علیم است می‌داند که هرکس لایق چه چیزی است.»

۳– در اصل چنین است : «چنین زمان و چنین رفتار .»

۴– در اصل چنین است: «هیچکس نباید بگویدکه‌ای چشمه ، من ازآب تو نمی‌آشامم .»

۵– در اصل چنین است : «آنجا که گمان میرود دنبهٔ خوك باشد حتی قلابی هم که دنبه را به‌آن بیاویزند وجود ندارد .»

به تومی گویند دلگیر مباش زیرا حرف بدگویان پایان ندارد . همینقدر که با وجدان راحت بازگشته‌ای کافی است وبگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند . هر که بخواهد زبان بدگویان را ببندد در حکم اینست که خواسته باشد به بیابان در بگذارد. اگر حاکم از حکومت خود غنی بازگردد گویند که دزد است واگر فقیر بازآید گویند که دیوانه واحمق است .ــ سانکو گفت : با این حساب لابد این دفعه مرا احمق می‌دانند نه دزد .»

دن کیشوت وسانکو درخلال این گفتگو ودر حالیکه جمعی ازکودکان وازگماشتگان قصر اطرافشان را احاطه کرده بودند به جلو ایوانی که دوك و دوشس انتظار ایشان را می کشیدند رسیدند . سانکو تا خر خود را بطویله نبرد و نبست و علیق او را فراهم نکرد بحضور دوك شرفیاب نشد ، و در این باره عقیده داشت که حیوان بینوا شب بدی را در آن مغاك گذرانده است . پس از فراغ از کار خر بحضور ولینعمتهای خود رفت ودربرابر ایشان به‌زانو در آمد و عرض کرد : «اربابان عزیز من ، جان نثار بی‌آنکه لیاقت داشته باشم بصرف میل و ارادهٔ آن ذوات معظم به‌حکومت جزیرهٔ ارزان‌آبادمنصوب شدم و به‌مقر آن حکومت رفتم وبه‌ادارهٔ آن پرداختم. من لخت وبرهنه وارد آن جزیره شدم و اکنون نیز لخت وبرهنه‌ام. نه دیناری عایدم شده است ونه دیناری از دست داده‌ام، حال آیا خوب حکومت کرده‌ام یا بد درآنجا کسانی شاهد بودند که خواهند آمد و هرطور میل داشته باشند ادای گواهی خواهند کرد. من شبهات مشکل و پیچیده را روشن ساختم و چندین بار برمسند قضا نشستم وبه‌عرایض رسیدگی کردم ولی همواره ازگرسنگی در شرف موت بودم زیرا جناب‌آقای دکتر «پدروسنگ‌پا» متولد قریهٔ «بزن بچاك»، طبیب‌جزیره وحکیم مخصوص حکومتی ، چنین خواسته بود . دشمنان برماشبیخون زدند و ما را سخت به مخاطره انداختند لیکن جنگجویان جزیره مدعیند که دشمن شکست خورد و تسلیم شد و پیروزی به‌نیروی بازوان من به‌دست آمد . دیگر چه عرض کنم ، اگر راست بگویند خداوند در این دنیا و در آن دنیا جزای خیرشان بدهد. الغرض من دراین مدت بارهای سنگینی راکه بستگی به‌وظیفهٔ حکومت دارد به‌دوش کشیدم وسپس پیش خود حساب کردم که دیگر شانه‌هایم تاب تحمل این بارهای سنگین را ندارد و دیدم که نه آن بار باگردهٔ من سازگار است و نه آن تیر با ترکش من متناسب ، بدین جهت قبل از اینکه بار حکومت مرا از پا در آورد و برزمین اندازد من بارحکومت را برزمین

انداختم . دیروز صبح جزیره را به‌همان حال که بود یعنی باهمان کوچه‌ها و همان خانه‌ها وهمان پشت بامهاکه درحین ورود بدانجا دیده بودم رها کردم وباز آمدم . از هیچکس دیناری به قرض نگرفته و از هیچ سود و دخلی بهره نیافته‌ام؛ هرچند بارها می‌خواستم فرمانها ودستورهایی صادرکنم که می‌دانستم مثمرثمرومفید فایده است ولی نکردم زیرا می‌ترسیدم که اجرا نکنند، وچون فرمان اجرا نشود دادن ونداون آن یکی است . چنانکه به عرض رساندم من جزیره را آن‌گونه ترك گفتم که بجز خرخاکستری رنگم هیچ ملازم ومشایعی نداشتم. سپس در مغاکی افتادم وطول و عرض آن مغاك را پیمودم تا اینکه امروز صبح چشمم به‌روزنی افتاد که از آن نور خورشید به‌درون می‌تابید ولی خروج از آن روزن برای من میسر نبود واگرخداوند عالیمان ارباب‌عزیزم دن کیشوت را بسروقت من نمی‌فرستاد تا قیام قیامت در آن مغاك میماندم . باری ای جناب دوك وای حضرتعلیه دوشس ، اینك سانکوپانزا حاکم شما ، حاکمی که در دوران ده روزهٔ حکومت خود دریافته‌است که دیگر نه‌تنهاهوای حکومت بریك جزیره بلکه برتمام عالم را از سربدرکرده است. اگر بااین عرض من موافقید پای حضرتعالی و حضرتعلیه را می‌بوسم وبه تقلید از بازی کودکان که می‌گویند «حمامك مورچه داره، بشین وپاشو![1]»از مسند حکومت که مورچه داشت پاشدم ودر خدمت اربابم دن کیشوت نشستم ، چه ، بالاخره وقتی با اوهستم بازلقمه نانی میخورم ولااقل شکم خود را سیر می‌کنم ، و من همانقدرکه گرسنه نمانم دیگر فرق نمی‌کند که شکمم از لوبیا پرشود یا از کبك دری.»

در اینجا سانکو به سخنرانی طولانی خود پایان داد ولی دن کیشوت در تمام آن مدت برخود میلرزید که مبادا از وی حماقتی سربزند و سخنی یاوه ونا مربوط از دهانش بدرآید، وچون دیدکه وی به‌سخنان خود بی‌آنکه یاوه ونا مربوط بگوید پایان داد در دل هزاران حمد و سپاس به درگاه خدا گزاشت. دوك سانکو راگرم درآغوش گرفت وبوسید و به وی گفت : «من از صمیم قلب متأسفم که چرا شما حکومت خود را بدین زودی رهاکردید، ولی عنقریب در املاك خود شغل دیگری به‌شما محول خواهم کرد که رنج وزحمت

۱ــ اصل جمله اینست : « از بالا بپرپایین و اینجا بنشین»؛ و این همان بازی«حمامك مورچه داره، بنشین وپاشو» ما است.

آن کمتر وسود ومزایای آن بیشتر باشد.»

دوشس نیز سائکورا بوسید وسپس چون دید که وی الحق خسته و کوفته است فرمان داد تاسفره‌ای رنگین برای او گستردند وبستری گرم ونرم حاضر ساختند.

فصل پنجاه و ششم

درباب نبرد عجیب ورعب‌انگیزی که دن کیشوت به انتقام دختر دونا رودریگز با توزیلوس، جوان رعیت کرد

دوك و دوشس بهیچ وجه‌از بازیها و بلاهایی که دردوران حکومت‌سانکو برای خنده وتفریح خود برسراوآورده بودند پشیمان نشدند، بخصوص که در همان روز پیشکار ایشان نیز بازگشت وهرچه را که سانکو در مدت کوتاه حکومت خود گفته یاکرده بود مو به مو برای ایشان حکایت‌کرد. سرانجام به‌داستان حملهٔ دشمن به جزیره وبه‌ترس و اضطراب سانکو وعزیمت‌ناگهانی او رسید، و این همه سخت مایهٔ خنده وتفریح اربابان گردید.

پس از آن، در داستان چنین آمده است، که روز مقرر جهت نبرد دن کیشوت باجوان رعیت فرا رسید. دوك چندین باربه توزیلوس رعیت خود دستور داده و به‌او آموخته‌بودکه چگونه باید دن کیشوت را بی‌آنکه بکشد یا مجروح کند مغلوب سازد. همچنین مقرر داشته بود که پیکان آهنین از سر نیزه‌ها برگیرند، و در این باره به‌دن کیشوت گفت که چون من بکیش و آیین مسیح سخت پابندم شرف و وجدان مسیحایی من‌اجازه‌نمی‌دهد که جنگجویان قصد جان یکدیگر کنند، لذا حریفان باید به‌همین راضی وخرسند باشند که‌من برخلاف مقررات فرمان صادر ازشورای مقدس ترانت Trante، که‌این‌گونه

جنگهای تن به تن را ممنوع داشته است به شما دو تن در ملك خود میدان داده‌ام که تن به تن با هم نبرد کنید؛ بنابراین نباید کینه توزی را بجایی برسانید که عاقبتی وخیم پیدا کند. دن‌کیشوت جواب داد که حضرت دوك خود فعال مایشاء است و صحنه را به هر گونه که دلخواه اوست می‌تواند بیاراید و من نیز نکته به نکته از دستور و فرمان آن حضرت اطاعت خواهم کرد.

دوك دستور داد تا در جلو سکوی قصر او داربستی بزرگ برافراشتند و در زیر آن، داوران نبرد تن به‌تن ودوتن شاکیه، یعنی مادر ودختر، قرار گرفتند. وقتی آن روز وحشت انگیز فرارسید جمع کثیری از دهات و آبادیهای اطراف به‌قصر دوك شتافتند تا آن صحنهٔ نوین نبرد را تماشا کنند، زیرا زندگان وحتی مردگان آن ولایت به‌عمر خود چنین صحنهٔ هیجان‌انگیزی ندیده و وصف آن را نشنیده بودند.

نخستین کسی که وارد میدان محصور نبرد شد رئیس تشریفات دوك بود واو سراسر محوطه را بررسی کرد وصحن میدان را به دقت نگریست تا مبادا حیله و نیرنگی بکار رفته باشد، یا مخفیانه مانعی قرار داده باشند که موجب لغزیدن و افتادن یکی از حریفان گردد. پس از او ندیمه ودخترك آمدند که بر کرسی خود درزیر داربست قرار گرفتند و سروصورت و چشم ایشان تازیر گردن از نقابی سیاه پوشیده بود و از سیمای ایشان اندوه و ندامت خوانده میشد. دن‌کیشوت قبلا به‌میدان آمده ومنتظر ایستاده بود. کمی بعد همگان دیدند که، ازیك سوی سکوی قصر، توزیلوس‌قوی‌هیکل همراه‌باگروهی شیپورزن پدیدار شد؛ وی براسبی کوه پیکر که زمین در زیر پایش میلرزید سوار بود؛ برچهره نقاب انداخته بود وقامت چون تیر خدنگش غرق در آهن و پولاد و اسلحهٔ سنگین و براق بود. اسب وی از نژاد اسبان فریز Frise بود که سینه‌ای پهن داشت ورنگش خاکی مگسی بود. پهلوان دلیر از ارباب خود دوك دستور داشت که چگونه بادن‌کیشوت پهلوان مانش رفتارکند. مخصوصاً به‌وی امرداده شده بودکه نه تنها دن‌کیشوت را نکشد بلکه ازنخستین ضربت او نیز احتراز جویدکه پهلوان او را نکشد. توزیلوس یکبار به دور میدان گشت وچون بجایگاه ندیمه ودختر او رسید چند لحظه به دخترك که او را به شوهری خواسته بود خیره شد.

یکی از صاحب منصبان دوك دن‌کیشوت را که قبلا درمیدان حاضر شده

بود طلبید ودرحضور توزیلوس از ندیمه ودخترش پرسید که آیا اختیار کار خود را به دست دن کیشوت میسپارند یا نه . ایشان جواب مثبت دادند و گفتند که هرچه پهلوان مانش دراین مورد انجام دهد درنظرهردونیکو وصحیح ومعتبر خواهد بود . در این اثنا دوك و دوشس نیز حضور یافته و در ایوان بلندی مشرف به میدان نبرد نشسته بودند. از پای ایوان تاکنارمیدان، از دوطرف، طارمی بود و در اطراف آن جمع کثیری که نخستین بار می‌خواستند چنین جنگ خونینی را ببینند به تماشا ایستاده بودند . شرایط نبرد چنین بود که هرگاه دن کیشوت غالب میشد هماوردش مجبور میبود که دختر دوناردودریگز را بهزنی بگیرد و اگر مغلوب میشد ذمهٔ حریفش نسبت به قولی که بنابه‌ادعای شاکیان به دختر دوناردودریگز داده بود بری میشد و هیچگونه تعهد دیگری برذمه نمی‌داشت .

رئیس‌تشریفات، طرف آفتاب رو و سایه روی میدان را ما بین دوحریف تقسیم کرد و هریك را درپاسگاهی که میبایستی اشغال کنند قرار داد . غریو از طبلها برخاست، آوای شیپورها در فضا طنین افکند وزمین درزیرسم اسبان بلرزه در آمده ودلها در سینهٔ آن جمع کنجکاو ومشتاق که منتظر پایان خوش یا ناخوش نبرد بودند ازبیم وامید می‌طپید. الغرض دن‌کیشوت از ته دل خود را بخداوند ، به حضرت مسیح و به‌بانوی محبوبش دولسینه دوتوبوزو سپرد و منتظرصدورفرمان حمله شد.اما درسرجوان رعیت‌هوای دیگری‌بود وآرزویی جز آنچه‌که من اکنون بشرح آن میپردازم در دل نداشت . توضیح آنکه در آن لحظه‌که وی به‌چهرهٔ مدعی خویش یعنی دختر دوناردودریگزخیره شده بود بنظرش آمد که به‌عمر خود دختری به‌زیبایی ودلفریبی او ندیده است ، زیرا آن‌کودك کورکه عادةً در این جهان خدای عشقش نام داده‌اند وقتی با روح سرکش آن جوان خلوتگزین روبرو شد نخواست فرصت از دست دهد ، لذا برآن شدکه آتش عشق دردل وجان وی زند ونام اورا درزمرهٔ دیگرقربانیان خود دردفتر ثبت‌کند . خدای عشق درپی این تصمیم دست به‌حلیه و دستان زد و بی‌آنکه کسی او را ببیند به پسرك نزدیك شد و تیر آلوده به زهر عشق را دو وجب در پهلوی چپ آن رعیت بینوا فرو برد چنانکه تیراز این سوی قلب وی فروشد واز آنسوبدرآمد ؛ والحق که خدای عشق ضربت خود را ماهرانه وباخیال جمع زد زیرا عشق همواره نامرئی وناپیداست و آن گونه که خود خواهد از دل به‌درون آید وبیرون رود و هیچکس نمی‌تواند از او بازخواست

کند. الغرض باید بگویم که وقتی فرمان حمله دادند رعیت جوان در اندیشهٔ رخسار دلفریب ودر هوای حسن ودلبری معشوق جدید خود بود و او را تنها عامل سعادت وآزادی خود می‌دانست، بدین جهت اصلا صدای شیپوررا نشنید، لیکن دن کیشوت همینکه نخستین آوای شیپور را شنید عنان مرکب خود رها کرد وبا سرعتی که پاهای ناتوان رسی‌نانت اجازه می‌داد به‌دشمن حمله برد. وقتی سانکو مهتر پهلوان ارباب خود را در حال حمله دید از ته دل فریاد برداشت که : «خدا نگهدار تو باد، ای گل سرسبد پهلوانان سرگردان عالم ! خدا ترا پیروزگردانا، زیرا حق وحقیقت بجانب تست !»

توزیلوس همینکه دن کیشوت را دید که بسوی او حمله آورده است نه تنها یك‌قدم ازجای خود نجنبید بلکه‌به‌بانگ بلند صاحب منصب دوك‌راطلبید: صاحب منصب بلافاصله حضوریافت وازوی پرسید که چه میخواهی . وی گفت: «آقا ، مگر این جنگ برای این نیست که من آن دختر را به زنی بگیرم یا نگیرم؟ـ صاحب منصب جواب داد که : آری، برای همین است .ـ جوان رعیت گفت: بسیار خوب، پس بدانید که من ازسرزنش وجدان خود بیم دارم واگر به چنین جنگ ناصوابی دست بزنم برخلاف وجدانم رفتارکرده‌ام . لذا اعلام می‌کنم که خود را در این نبرد مغلوب میشمارم و حاضرم که هم اکنون با آن دختر ازدواج کنم.» صاحب منصب از سخنان توزیلوس بی‌اندازه تعجب کرد و باآنکه‌از راز این صحنهٔ ساختگی کاملا آگاه بود نتوانست جوابی مناسب‌برای پیشنهاد آن جوان پیداکند. اما دن کیشوت چون دید که حریفش به مقابلهٔ او نمی‌شتابد دروسط میدان توقف کرد . دوك نمی‌دانست که چرا کار نبرد معوق مانده است لیکن صاحب منصب بحضورش آمد وسخنان توزیلوس را بازگفت واین خبر دوك را دچار خشم وحیرتی بی‌اندازه کرد .

درحینیکه‌این وقایع روی می‌داد توزیلوس به‌داربستی که دونارودریگز در زیرآن نشسته بود نزدیك شد و به بانگ بلند به وی گفت: «بانوی عزیز، من حاضرم دختر شما را به زنی بگیرم وچیزی راکه می‌توانم درصلح و صفا وآرامش و بی‌خطر مرگ به‌چنگ آورم هرگز نمی‌خواهم که از طریق دعوا ومرافعه ونزاع وکشمکش‌تحصیل کنم.» دن کیشوت دلاور این سخنان را شنید وبه‌نوبهٔ خود گفت : «حال که چنین است ذمهٔ من از قولی که داده بودم بری شده‌است ودیگردینی‌برعهده ندارم.هردوبه‌خیرو سلامت ازدواج کنید واکنون

که خداوند چنین خواسته است حضرت سن‌پی‌یر نیز این وصلت فرخنده را مبارك گرداناد.»

در این هنگام دوك از ایوان به‌جلو سکوی قصر خود فرود آمد و به توزیلوس نزدیك شد و به وی گفت: «پهلوان، آیا راست است که شما خود را مغلوب اعلام کرده واز بیم سرزنش وجدان‌حاضر به‌ازدواج بااین دخترشده‌اید؟ - توزیلوس گفت: بلی قربان.ـ سانکو به میان آمد و گفت: به‌به، چه‌کارخوبی کرده‌اید، زیرا گفته‌اند که: برادرانه بیا ای رقیب صلح کنیم ـ جهان وهرچه درآنست‌ازتو، یار از من[1].» در این‌هنگام توزیلوس به‌گشودن بندهای چرمین نقاب خویش پرداخته بود واز حاضران تمنا می‌کرد که هرچه زودتر در این کار به‌وی‌کمك‌کنند زیرا نفسش درزیر آن نقاب تنگ شده است وبیش ازاین نمی‌تواند در آن زندان تنگ وبی‌منفذ نفس بکشد. فوراً نقاب از چهرهٔ او بر گرفتند وسیمای جوانی‌که خدمتکار دوك بودآفتابی گردید. وقتی دونارو-دریگز ودخترش آن قیافه را دیدند فریادهای دلخراش ازسینه بر کشیدند و هردو گفتند: «خیر، خیر، این فریب است، این نیرنگ است، این بیشرمی‌و جنایت است. بجای شوهر واقعی، توزیلوس فراش دوك ولینعمت ما را به میدان‌آورده‌اند.شما را بنام خدا وبنام شاه سوگند می‌دهیم که به‌داد ما برسید وما را، نمی‌گوییم از دام این مکر وفریب بلکه از شراین بدجنسی وشرارت نجات بخشید. - دن‌کیشوت‌گفت: ای بانوان ارجمند، غم‌واندوه به‌دل راه مدهید و مطمئن باشید که در این کارنه فریب و نیرنگی هست ونه بدجنسی وشرارتی، واگرهم باشدبهیچ وجه گناه ازحضرت دوك نیست بلکه ازساحران و جادوگران بدنهادیست‌که همواره درپی اذیت و آزارمنند و چون از خبث طینت وازرشك وحسد یارای دیدن پیروزی درخشان مرا در این نبرد نداشتند شوهر شما را تغییر صورت دادند واو را به‌قول شما بصورت یکی از فراشان حضرت دوك جلوه‌گر ساختند. شما بهتر آنکه پند مراکار بندید و با وجود نابکاری وشرارت دشمنان من بااین جوان ازدواج‌کنید، چه، او بی‌هیچ شك وشبهه همان است‌که شما می‌خواستید به شوهری خویش بر گزینید.» دوك‌که

---

[1] ــ در اصل نوشته است: «آنچه باید به موش بدهی به گربه بده تا ترا از رنج و مصیبت رهایی بخشد.»

این سخنان را شنید آرام شد وخشم وغضبش فرونشست چنانکه نزدیك بود قاه قاه بخندد ودر آن حال خوش گفت: «حوادثی که برسر جناب دن‌کیشوت می‌آید چنان عجیب و غریب است که براستی می‌خواهم باور کنم این مرد فراش من نیست لیکن بهتر آنکه برای حل این مشکل راهی عاقلانه برگزینیم وتدبیری بکار بندیم : به‌عقیدهٔ من بهتر است که این ازدواج را پانزده روز به تأخیر اندازیم و این جوان راکه هویتش مظنون است محبوس نگاهداریم . شاید در ظرف این پانزده روز به‌شکل وشمایل نخستین‌خویش بازگردد وکینه وحسدی که جادوگران نسبت‌به‌جناب دن‌کیشوت‌دارندتاآن مدت دوام نکند، بخصوص اکنون که این تغییر شکل و این فریب و نیرنگ سودی به حال خود ایشان ندارد.ـ سانکو گفت: ای قربان، پس حضرتعالی خبر ندارید‌که این ساحران دزد وراهزن چه بیشرفند وایشان را همواره عادت براین جاریست که صورت اشخاص واشیاء مورد علاقهٔارباب مرا تغییرمی‌دهند؟ارباب من چندی قبل‌یکی از پهلوانان را که پهلوان مرآت نام داشت شکست داد ولی جادوگران او را به‌صورت سامسون کار اسکوی دانشجو که ساکن ده ما ودوست خود مابود جلوه گرساختند. بانودونا دولسینه دوتوبوزو راهم‌به‌صورت زن روستایی زشت و زمختی در آوردند . بنابراین‌گمان می‌کنم که این فراش نیز مادام‌العمر فراش بماند ودر شکل وصورت فراشی از این دنیا برود.» آنگاه دختر دونا- رودریگز فریاد برداشت‌که: «هرکس مرا به زنی بخواهد من بیحد و اندازه سپاسگزار او خواهم بود ، زیرا من ترجیح می‌دهم که زوجهٔ حلال فراشی باشم ومعشوقهٔبزرگ زاده‌ای نباشم، هرچند آنکه مرا فریب داده است بزرگ زاده نیست .»

باری ، پایان تمام آن صحنه‌ها و آن ماجراها این شد‌که توزیلوس را به‌بندانداختند تاببینند‌که مسئلهٔ تغییرشکل وصورت اوبه‌کجا خواهد انجامید. حاضران همه فریاد برداشتندکه : «پیروز باد دن‌کیشوت پهلوان مانش !» و با این وصف تنی چند ، از اینکه دوپهلوان باآن همه انتظار بجان‌هم نیفتاده و یکدیگر را پاره پاره نکرده بودند، افسرده و ملول و دلسوخته وسرافکنده رفتند ، چنانکه کودکان نیز وقتی محکوم به اعدام ، برخلاف انتظارشان ، خواه بسبب عفو دیوان عدالت وخواه به جهت گذشت مدعی خصوصی ، به دار آویخته نشود غمگین وافسرده میروند .

مردم همه متفرق شدند. دوك ودوشس به قصر بازگشتند . توزیلوس را

محبوس ساختند . دو نارودریگز و دخترش از اینکه می‌دیدند این ماجرا به هر تقدیر به ازدواج منجرخواهد شد سخت شادمان وخرسند بودند وتوزیلوس نیز از این بهترچیزی نمی‌خواست .

فصل پنجاه و هفتم

درباب اینکه دن‌کیشوت بچه طریق از دوك اجازهٔ مرخصی خواست و دربارهٔ ماجرایی که از دست آلتیزیدور بیشرم وگستاخ ، ندیمهٔ دوشس ، برسرآن پهلوان آمد

الغرض دن‌کیشوت موقع را مناسب یافت که از مهملی و بیکاری بیش از اندازه‌ای‌که براثر اقامت در قصردوك دامنگیرش شده بود بدرآید. پهلوان چنین می‌پنداشت‌که وجود ذیجودش با قبول ناز و نعمت بی‌حد و حصری که از میزبانان محترم خود می‌بیند و یا پذیراییهای گرم و شایانی که به عنوان پهلوان سرگردان ازوی میشود خوی تنبلی وتن‌پروری پیدا می‌کند وبالنتیجه مرتکب ظلم وستم بزرگی در حق تمام عالم میشود ، بنابراین، روزی مجبور خواهد شد‌که حساب این مهملی وتن پروری وبیکاری را بخدای عالمیان‌پس بدهد. بدین جهت یك روز از دوك ودوشس اجازه خواست‌که ازحضور ایشان مرخص شود. دوك ودوشس این اجازه‌را به‌اودادند وضمناً اظهار تأسف فراوان کردند از اینکه فراق پهلوان موجب غم و اندوه شدید ایشان خواهد شد . دوشس نامهٔ زن سانکوپانزا را به وی تسلیم کرد و چون نامه را برای سانکو خواندند زار زار گریست وگفت : «که می‌توانست فکر کند که چنین امیدها وآرزوهای زیبایی که خبر حکومت من در دل زنم ترزپانزا برانگیخته بود

بدین زودی نقش بر آب شود[1] و من هم امروز بار دیگر مجبور شوم به دنبال اربابم دن‌کیشوت مانش درپی‌حوادث آواره وسرگردان باشم؟ بااینهمه راضی وخرسندم از اینکه می‌بینم زنم ترز به نامه‌ها جواب داده و بلوطهایی را که حضرت دوشس از او خواسته بوده فرستاده است . اگر ترز این بلوطها را نمی‌فرستاد خود را حق ناشناس و ناسپاس نشان می‌داد و من از این پیشامد افسرده و ملول میشدم . چیزی‌که مایهٔ تسلی خاطر من است اینست که کسی نمی‌تواند براین ارمغان نام رشوه بگذارد زیرا درآن هنگام‌که زنم این هدیه را میفرستاد من به‌حکومت رسیده و برمسند قضا نشسته بودم، وحق اینست که به هرکس‌که نیکی‌کنند، ولو ناچیز و بیمقدار ، باید خود را قدردان و حق شناس نشان دهد. الغرض خلاصهٔ حساب من اینست‌که لخت وبرهنه به‌حکومت رسیدم ولخت وبرهنه بیرون آمدم چنانکه می‌توانم باردیگر بااطمینان خاطر و وجدان آسوده و راحت بگویم‌که لخت و عور از مادر زاییدم و اکنون نیز لخت وبرهنه‌ام ، نه چیزی از دست داده‌ام ونه چیزی عایدم شده است ، واین خودکم مطلبی نیست.»

این بود سخنانی که سانکوپانزا در روز حرکت از خانهٔ دوك با خود می‌گفت . دن‌کیشوت که شب قبل ، از حضور دوك و دوشس اجازهٔ مرخصی خواسته بود سبح زود بیرون آمد و در حالیکه سرتاپا لباس رزم پوشیده بود در جلو سکوی قصر ایستاد. مردم همه در ایوان خانه‌های خود ایستاده بودند و او را می‌نگریستند و دوك و دوشس نیز به تماشای او بیرون آمدند. سانکو باخورجین‌آذوقه وجامه‌دان خود برخرخاکستری رنگش سوار بود وبی‌اندازه شاد وخرم بنظر می‌رسید زیرا پیشکار دوك‌که روزی نقش کنتس‌تریفالدی را بازی‌کرده بود یك‌کیسهٔ کوچك محتوی دویست اشرفی طلا برای خرج راه و تأمین نیازمندیهای سفر در جیب اوگذاشته بود ودن‌کیشوت هنوزازاین قضیه خبر نداشت . در آن هنگام‌که چنانکه گفتیم همگان دیده به پهلوان دوخته بودند ناگاه از میان ندیمه‌ها وزنان خدمتگار دوشس‌که ایشان نیز به‌تماشای دن‌کیشوت‌ایستاده بودندآلتیزیدور بیشرم وگستاخ بانگ برداشت وبه‌آهنگی درد آلود وتأثرانگیز چنین گفت :

«ای پهلوان بیرحم نابکار، اندکی عنان فروکش وتهیگاه مرکب زبان بسته وفلك زدهٔ خود را ریش مکن. آخر ای مرد سیه دل، تو نه ازمارگزنده

۱ــ در متن اصلی نوشته است : «دود شود و از بین برود.»

می‌گریزی، بلکه برهٔ ملوس وزیبایی را بجا میگذاری که سالها طول می‌کشد تامیش بشود. تو ای جانور وحشت‌انگیز، به‌گیس دختر نازنینی میختندی‌که زیباتر از او را **دیان**[1] برکوهستانهای خود و زهره در بیشه‌های خود ندیده است، ای **بیره‌نوی**[2] سنگدل، ای **انه** فراری، بروکه **باراباس**[3] همعنان تو باد! بروکه هرچه برسرت آیدگو بیاید!

«ای ناپاك حرامی، تو در پنجه‌های خون آلود خود دل و جگر دختر عاشقی را میبری که هم فروتن است وهم مهربان و زیبا. تو همراه خود سه دستمال شب ویك جفت بندجوراب دخترزیبایی را میبری‌که به‌ساق سفید چون مرمر او بسته بود، ساقی که از سفیدی و شفافی از مرمر **پاروس**[4] سبق میبرد. بدرقهٔ راه تو دوهزار آه آتشین من است‌که اگر، هم اکنون، دو- هزارشهرچون تروا میبود همه رااز‌لهیب سوزان خود خاك وخاکسترمی‌کرد. ای «بیره‌نو»ی سنگدل، ای انهٔ فراری، برو که «باراباس» همعنان تو باد! بروکه هرچه برسرت آیدگو بیاید!

«خداکند دل مهتر تو سانکو چنان سخت وبی‌احساس شود که دولسینه هرگز از طلسم بیرون نیاید. خداکندکه کیفر جنایت تو دامنگیر آن بانوی حزین و دل مرده شود، زیرا در ولایت ما اغلب اوقات بیگناهان چوب گناهکاران را میخورند. خدا کند که حوادث و ماجراهای نیکویی‌که باید برسرتو بیاید همه بدل به مصیبت ونامرادی شود وشادی ولذت تو بدل به غصه

۱ـ دیان Diane دخترژوپیترخدای‌خدایان‌که ملکهٔ جنگلها شد وهرگز ازدواج نکرد.

۲ ـ بیره‌نو Biréno یاویرنو،دوك زلاندکه معشوقهٔ خود«اولمپی» را در جزیرهٔ متروکی بجا گذاشت و رفت چنانکه انه قهرمان تروا نیز دیـدون ملکهٔ کارتاژ را بجا گذاشت و رفت؛ و اینکه آلتیزیدور این دو را با هم مقایسه می‌کند بهٔ همین مناسبت است. (دکترباردن)

۳ـ باراباس Barabbas چنانکه قبلا نیز دیدیم یهودی جنایتکاری بود که با عیسی مسیح در زندان یهودیان به سر می‌برد. در شب عید پاك حاکم‌بیت‌المقدس ازمردم سؤال کردکه‌کدام یك از این دوزندانی را به‌افتخارعیدپاك آزاد کند.مردم به‌جای‌آزادی‌عیسای‌بیگناه‌آزادی باراباس‌جنایتکار را خواستارشدند؛ و این داستان در بارهٔ اشتباه مردم در قضاوت ضرب‌المثل شده است.

۴ـ پاروس Paros یکی ازجزایرسیکلاد یونان‌که در ازمنهٔ قدیمه مرمر آن به سفیدی و شفافی معروف بوده است.

و فکر وخیال گردد وعشق ووفای تو بدل به‌سردی و نسیان شود. ای «بیره‌نو»ی سنگدل، ای انهٔفراری، بروکه «باراباس» همعنان تو باد؛ بروکه هرچه برسرت آید گو بیاید!

«خدا کند که مردمان از «اشبیلیه» تا «مارشنا»، ازغرناطه تا «لوژا» و از لندن تا انگلستان ترا خائن وغدار بدانند. اگر بازی ورق بکنی امیدوارم که هرگز ورق شاه به‌دستت نیاید و ورق‌آس نیاری وهفت‌لو در بازی تو پیدا نشود. اگر میخچهٔ پایت را بکنی امیدوارم که خون جراحت آن هرگز بند نیاید و اگر دندان بکشی ریشهٔ آن دردهانت بماند! ای «بیره‌نو»ی سنگدل، ای انهٔ فراری، بروکه باراباس همعنان تو باد! بروکه هرچه بر سرت‌آید گو بیاید!»

در آن هنگام که آلتیزیدور حزین وافسرده بدین نمط می‌نالید وشکوه وزاری می‌کرد دن‌کیشوت به‌سیمای وی خیره شده بود؛ سپس بی‌آنکه کلمه‌ای در جواب آن دختر بگوید سربرگردانید وبه‌سانکوگفت: «سانکوی نجیب و مهربانم، ترا به روح اجدادت سوگند می‌دهم که راست بگو، آیا سه دانه دستمال شب و یك جفت بند جورابی که این دوشیزهٔ عاشق می‌گوید در نزد تست؟ ـ سانکوگفت: بلی، سه‌دانه دستمال پیش من است ولی از بندجوراب خبر ندارم.» بانو دوشس از بیشرمی وگستاخی ندیمه آلتیزیدوربسیارمتعجب گردید وگرچه او را به‌وقاحت و جسارت می‌شناخت ولی هرگز او را چنان زنی نمی‌دانست که تابه‌این حدپردهٔ حیارا بدرد وبیشرمی کند. ازطرفی چون ازاین بازی تازه خبرنداشت حیرت وتعجبش بیش از همیشه بود. دوك خواست که شوخی را دنبال کند لذا به‌دن‌کیشوت گفت: «جناب دن‌کیشوت، الحق از شما زیبنده نبود که پس از آن همه پذیرایی شایان و آن همه لطف ومحبت که در این قصر نسبت به شما کردیم جرأت‌کنید وسه‌دانه دستمال ناقابل و محتملا یك جفت بند جوراب بردارید. این عمل نشان تیره دلی است و با شهرت و آوازهٔ شما کاملا مغایر است. فوراً بند جوراب این دخترك را پس بدهید و گرنه شما را به مبارزهٔ تن به‌تن خواهم طلبید و هیچگونه بیمی هم ندارم از اینکه جادوگران وساحران دزد وراهزن صورت مرا نیزمانند صورت نوکرم توزیلوس، که باشماوارد میدان‌نبردشده‌بود، تغییردهندوبه‌شکل‌دیگری جلوه‌گر سازند. ـ دن‌کیشوت گفت: خدا مرا بدور دارد از اینکه به روی عزیز و مبارك شما که آن همه لطف و محبت درحقم فرموده‌اید شمشیر بکشم! چون

سانکو می‌گوید که دستمالها در نزد اوست آنها را پس می‌دهم ولی از بند جوراب چه عرض کنم که نه من از کسی گرفته‌ام و نه درنزد سانکو است. اگر دوشیزه ندیمهٔ شما دربقچهٔ لباسهای خود بگردد بیشك آنها را خواهد یافت. ای حضرت دوك، بدانید که مخلص هرگز دزد نبوده وگمان نمیرود که مادام العمر هم دزد بشود، مگر خدا خود بخواهد. این دوشیزه چنانکه از فحوای کلامش پیداست عاشقانه سخن می‌گوید و بندهٔ بیچاره کاملا بی‌تقصیر است. بنابراین عذری ندارم که از اوبخواهم واز جنابعالی نیز طلب پوزش نمی‌کنم فقط مستدعیم که دربارهٔ من نظر وعقیدهٔ بهتری داشته باشید و باردیگر اجازه فرمایید که براه خود بروم.ــ دوشس بانگ برآورد که : ای جناب پهلوان، امیدوارم که خداوندسفرشمارا بخیر گرداند وهموارهمارا از اخبارخوش‌دلاوریها و هنرنماییهای شما شاد و مسرور کند. بروید به امان خدا ! و گرنه هرچه بیشتر در این قصر بمانید بیشتر آتش عشق ومحبت در دل دوشیزه‌ای که تنها نظر به‌شخص شما دارد و بس برمیافروزید. من او را چنان تنبیه خواهم کرد که از این پس دیگر نظربازی نکند وزبان به‌اظهار عشق نگشاید.ــ بازآلتیز‌یدور به‌سخن درآمد وگفت : ای دن‌کیشوت دلاور، می‌خواهم که تنها یك بار دیگر به‌سخن من گوش فرادهی: من‌ازاینکه ترا متهم به‌دزدیدن بندجورابهای خود کردم جان ووجدانم معذب شد وصمیمانه عذرمی‌خواهم، زیرا بندجوراب به‌پای خود من بسته است، ودراین باره گیجی وکم حواسی من نظیر کسی‌است که برخر سواربود وبه‌دنبال آن می‌گشت.ــ سانکو فریاد برآورد که : هان، نگفتم؟ چقدر هم من بیچاره برای پنهان‌کردن مال دزدی خوبم! سبحان‌الله ! من اگر می‌خواستم در این‌گونه کارها داخل شوم در دوران حکومتم فرصت وموقعیت بسیار داشتم.»

دن‌کیشوت سرفرود آورد وتعظیمی غرا به‌دوك ودوشس وحاضران کرد، سپس‌عنان روسی‌نانت را برگردانید، ودر حالیکه سانکوسواربرخرخاکستری رنگش در پی او حرکت می‌کرد از قصر بیرون رفت و راه ساراگوس را در پیش گرفت.

فصل پنجاه و هشتم

چگونه این‌همه حادثه پشت سر هم و لاینقطع برسر دن‌کیشوت باریدن گرفت

وقتی دن‌کیشوت خود را درصحرا ودر زمین بازدید و احساس کرد که از شرمزاحمتهای عاشقانهٔ آلتیزیدور آسوده وراحت شده است چنین بنظرش آمدکه باردیگر به‌محیط اصلی خویش‌بازگشته‌است وآن افکار واحلام جان‌بخش دوباره در خاطرش زنده شده‌اند تاویرا به ادامهٔ شاهکارهای پهلوانی وادارند. پهلوان روبسوی سانکو برگرداند وگفت: «سانکو، آزادی گرانبها‌ترین موهبتی است‌که خداوند به‌آدمیان عطا فرموده است. درجهان هیچ‌چیز باآزادی برابر نیست وحتی گنجینه‌هاییکه‌خاك دردل خودنهفته‌است ودفینه‌هایی که اقیانوس در عمق گردابهای خود پنهان ساخته است ارج وبهای آزادی را ندارند. شایسته و ضروری است‌که آدمی بخاطر آزادی و شرف جان خود را نیز به خطر اندازد ، برعکس، بندگی و غلامی بدترین دردی است‌که ممکن است گریبانگیر انسان‌گردد . آری سانکو، من این سخن از آن به توگفتم که شاهد نازونعمت‌ها وخوشیها و لذتهای فروانی بودی‌که ما در این قصر از آن برخوردار میشدیم واینك آن همه را رهاکرده‌ایم. خوب ، حال می‌خواهم بگویم‌که در میان آن همه اطعمهٔ لذیذ و آن همه اشربهٔ خنك وگوارا چنان بودم‌که‌گفتی ازگرسنگی رنج میبرم ودچار فقرو نکبتم زیرا هرگز از آنها مانند غذایی‌که بخود من تعلق داشته باشد لذت نمی‌بردم، ودلیل این امرنیز

چنین است که انسان وقتی درحقش نیکی واحسان کردند مجبور است که گاه و بیگاه تشکر کند وسپاس بگزارد واین اوقات که به سپاس وتشکر و مقید بودن به‌تعارفات و تشریفات می‌گذرد آزادی عملی راکه لازم است از انسان سلب می‌کند ونمی‌گذاردکه فکر آزادانه بکار خود بپردازد. خوشا به‌سعادت کسی که خداوند لقمه نانی به‌وی عطا فرموده است و مجبور نیست که شکر آن را جز به‌درگاه خدا به‌درگاه‌کس دیگری بگزارد. ـ سانکو گفت : با تمام این سخنان حکیمانه‌ای که حضرت عالی بیان فرمودید شایسته نیست از شکر دویست اشرفی پولی که پیشکار دوك درکیسه‌ای نهاده وبه من داده است غافل بمانیم . من اکنون این کیسه را مانند مرهمی نیرو بخش بردل خود نهاده‌ام تا در روز مبادا بکار آید . ما که همیشه به قصرهای مجلل برنخواهیم خورد تا مهمانمان کنند ولی بعید نیست که کاروانسرا زیاد ببینیم و چوب و چماق زیاد بخوریم.»

پهلوان سرگردان ومهتر سرگردان او همچنان گفتگو می‌کردند وراه میرفتند تا پس از طی بیش از یك فرسخ ناگاه ده دوازده مرد در جامهٔ روستاییان دیدندکه برچمنی سبز وخرم نشسته واز بالا پوشهای خود سفره‌ای گسترده وبه‌خوردن ناهار مشغول بودند. درکنار ایشان چیزی شبیه به پارچهٔ سفید درمحوطه‌ای بسیار وسیع پهن‌بودکه‌بنظر می‌آمد چیزی درزیر آن پنهان باشد . دن‌کیشوت به ایشان نزدیك شد و پس از آنکه باکمال ادب و احترام سلام کرد از آنان پرسید که در زیر این پارچهٔ سفید چیست . یکی از ایشان در جواب گفت : «آقا ، در زیر این پارچه پیکرهٔ مقدسین است که حجاری شده و به‌صورت مجسمه است و ما می‌خواهیم آنها را در آسایشگاهی که در ده خود بنا می‌کنیم بگذاریم . ما روی این پیکره‌ها را می‌پوشانیم تاکثیف نشود و بردوش خود حمل می‌کنیم تا نشکنند . ـ دن‌کیشوت گفت : اگر اجازه می‌دادید بسیار مشتاق بودم که‌آنها را تماشاکنم زیرا پیکره‌هایی که با این دقت واحتیاط حمل می‌شوند قطعاً باید زیبا باشند . ـ یکی دیگر از ایشان گفت : البته‌که زیبا هستند وقیمت آنها خود دلیل زیبایی آنهاست چه، براستی‌از این همه پیکره یکی نیست‌که‌کمتر از پنجاه دوکا ارزش داشته باشد، وبرای‌آنکه حضرتعالی‌بدانیدکه من راست می‌گویم لحظه‌ای صبر کنید تا به‌چشم ببینید.» مرد این بگفت و بلافاصله از سرسفره برخاست و نخستین پیکره‌را اززیر پارچه‌ها بیرون‌آورد؛ پیکره ازحضرت **سن‌ژوژ** بود که، سوار

براسب، اژدهایی را لگد مال سم مرکب خویش ساخته و نیزهٔ بلندش را باهمان وقار وغروری که همواره در تصاویر در سیمای وی نقش می‌بندد در دهان آن جا نور فرو برده بود . سراپای پیکره چنان زیبا بود که به گوهر شب چراغ میمانست . دن کیشوت همینکه پیکره را خوب تماشا کرد گفت : «این پهلوان یکی از بهترین پهلوانان سرگردان لشکر خدا بود . نام وی سن ژرژ بود و علاوه برهمهٔ فضایل ، حامی وپشتیبان بزرگ دختران بشمارمیرفت. خوب، آن یکی را ببینم!» مرد، روپوش ازروی پیکرهٔ دیگری برداشت وصورت سن مارتن نمودار شد که او نیز سوار براسب بود وبالاپوش خود را با مرد فقیری تقسیم می کرد. دن کیشوت همینکه آن پیکره را دید فریاد برداشت که: «این پهلوان نیز یکی ازماجرا جویان واز پهلوانان سرگردان مسیحی بود که به عقیدهٔ من صفت جوانمردی بیش از دلاوری داشت . ببین سانکو ، تو هم میتوانی صحت عقیدهٔ مرا در تصویر او ببینی ؛ چه ، وی مشغول تقسیم بالاپوش خود با مرد فقیری است ودر این کار است که نصف بالاپوش را به آن فقیر ببخشد . بعلاوه از این پیکره چنین پیداست که بخشش در فصل زمستان بوده است وگرنه سن مارتن از بسکه جوان مرد وکریم الطبع بود تمام بالاپوش را می بخشید . — سانکو گفت : خیر، چنین نیست، بلکه از معنی ضرب المثلی آگاه بوده است که می گویند: «بخشش بسیار فقر می آورد[1]». دن کیشوت خندید وخواهش کرد که پرده از روی پیکرهٔ دیگری برگیرند ، وچون برگرفتند شهسوار اسپانیا، سوار براسب وشمشیر خون آلود بدست، نمودار شد که یك تنه برخیل اعراب بربرزده بود وسر ایشان را پامال سم اسب خویش می کرد. دن کیشوت همینکه آن پیکره را دید گفت: «آه! این یك، پهلوان واقعی واز پهلوانان فوج خاصهٔ مسیح است. نام مبارکش سن ژاك ماتاموروس[2] ویکی از دلیرترین مردان مقدس خدا و از شجاع ترین پهلوانان سرگردانی است که یك روز ازآن این جهان بوده واکنون ازآن آسمانهاست.» سپس پرده ازپیکرهٔ دیگری برگرفتند وآن پیکرهٔ حضرت سن پل بود که ازاسب فرومی افتاد وتمام حالات وکیفیاتی راکه معمولا درتصاویر برای نمایش چگونگی گرویدن او به مسیح مجسم می کنند درآن پیکره نشان داده بودند. پیکره چنان استادانه ساخته شده بود که گفتی براستی عیسی مسیح درکارسخن گفتن باسن پل واو درحال جواب دادن است،

۱ــ در اصل نوشته است : «برای دادن وستدن باید حساب دانست.»

۲ــ ماتاموروس Matamoros یعنی کشندهٔ اعراب .

وچون دن‌کیشوت‌آن را دید گفت: «این یك ازآغازبزرگترین دشمن کلیسای خداوندگار ما مسیح بود ولی بعدها از بزرگترین مدافعان آن شد ، مدافعی که نظیر او هرگز نخواهد آمد؛ در دوران حیات خود پهلوان سرگردان بود وچون بخدا پیوست ازمقدسین سعید شد. وی درتاکستان خداوندکارگری است که هرگزخستگی‌نمی‌پذیرد، علامهٔ دهرواستادملل است که مکتبش‌آسمانها بود ومربی وآموزگارش شخص‌عیسی مسیح.»

چون دیگر پیکره‌ای نبود که نشان دهند دن‌کیشوت دستور داد تا سر آنها را پوشاندند،وآنگاه به‌کسانی‌که حامل‌آن‌پیکره‌ها بودند گفت: «برادران عزیزم ، من دیدن این پیکره‌ها راکه شما نشانم دادید بفال نیك می‌گیرم ، زیرا حرفه وکار ایشان همان بودکه اکنون من بدان اشتغال دارم، یعنی مرد رزم وسلاح وپهلوان‌سرگردان بودند، بااین تفاوت‌که ایشان ازمقدسین‌بودند ودر راه خدا وبه رسم وشیوهٔ خدایی‌می‌جنگیدند ولی من گناهکارم و به شیوهٔ آدمیان می‌جنگم. آنان به‌زور بازوان خودآسمانها راگرفتند، چه‌آسمان نیز به‌زور وغلبه تسخیر پذیر است، ولی من باهمه رنج ومشقت‌که می‌کشم‌نمی‌دانم تاکنون کجا را گرفته‌ام . اما اگر دلبر بی‌همتای من دولسینه دوتو بوزو می‌توانست از رنج وشکنجی‌که بدان دچار است خلاص شود شایدکه سرنوشت من نیز بهتر میشد ونیروی عقل وادراکم غلبه می‌کرد و آنگاه در راه بهتری غیر از آنکه اکنون درآن افتاده‌ام‌گام برمیداشتم.- سانکو آهسته‌گفت: گوش شیطان‌کر![1] خدا از دهانت بشنود !»

مردان به‌همان اندازه‌که از سرووضع و قیافه دن‌کیشوت مات ومتحیر بودند با آنکه بیش از نیمی از سخنانش را نفهمیدند از صحبت او در عجب شدند. بالاخره ناهار خود را خوردند وپیکره‌ها را بردوش گرفتند و پس از کسب اجازه ازپهلوان به‌راه خویش ادامه دادند.

سانکو نیز مانند اینکه هرگز ارباب خود را نمی‌شناخته است از فضل ودانش ومعلومات عمیق اودرشگفت ماند وبا خود اندیشیدکه قطعاً تاریخی در سراسر جهان نیست‌که اربابش برناخن خویش ننوشته و برلوح ضمیرش نقش نکرده باشد . وی به دن‌کیشوت گفت: «ارباب ، براستی اگر این تصادفی را که امروز برای ما پیش آمد بتوانیم ماجرانام بگذاریم مسلماً یکی ازشیرین‌ترین و فرح بخش‌ترین ماجرایی است‌که در دوران جهان‌گردی برسرمان

۱ــ در اصل نوشته است : «که‌گناه خود را به‌کری بزنند !»

آمده است. از این ماجرا بحمدالله بی‌ترس ودغدغه و بی‌چوب و چماق نجات پیدا کردیم، شمشیر به‌دست نگرفتیم و کتك نخوردیم و برزمین نیفتادیم و گرسنگی نکشیدیم. هزار بار خدا را سپاس می‌گزارم که نمردم و به چشم خود چنین ماجرایی راهم دیدم.ـ دن کیشوت گفت: سانکو، حق باتواست ولی بدان و آگاه باش که اوقات همه یکسان نیست و بخت همواره بیك صورت جلوه نمی‌کند. و اما در بارهٔ تصادفات نیکو که عوام آن را بفال نیك تعبیر می‌کنند ودر حقیقت برهیچ دلیل منطقی و علمی متکی نیست هر کس که از عقل و خرد برخوردار باشد و دعوی فهم ودانش کند باید آنها را نتیجهٔ حسن تصادف بداند و بس. فرض کنیم مردی که خرافی و به‌فال نیك و بد معتقد است سحرگاه ازخواب بر-می‌خیزد و ازخانهٔ خود بیرون می‌آید و به‌کشیشی ازحلقهٔ کشیشان سن‌فرانسوا برمی‌خورد؛ فوراً رو برمی‌گرداند و مانند اینکه به اژدها برخورده باشد گریزان به‌خانه بازمیرود. ویا دست آن یك به‌نمکدان می‌خورد و نمك برسفره میریزد، فوراً ابرو درهم می‌کشد وباری از غم واندوه بردلش می‌نشیند، مثل اینکه طبیعت مجبور است که نامرادیها وبدبختی‌های انسان را بااین تصادفات کوچك و ناچیز از پیش خبر بدهد. مرد خردمند و مسیحی مؤمن هرگز از روی این لاطائلات وترهات دربارهٔ تقدیر حکم نمی‌کند وخبر ازآیندهٔ نامعلوم نمی‌دهد. **سیپیون**[1] به‌افریقا میرسد و درآن‌دم که می‌خواهد به‌خشکی جستن کند پایش می‌لغزد وبرزمین میافتد؛ و چون می‌بیند که سربازانش این تصادف را به‌فال بد گرفته‌اند خاك را درچنگ خود می‌فشارد ومی‌گوید: «ای‌افریقا، تو دیگر نخواهی توانست از دست من بگریزی، چه، هم اکنون در چنگ من گرفتاری.» بنابراین، ای سانکو، بدان که دیدار این پیکره‌های مبارك برای من تصادف خوبی بود.

ـ سانکو گفت: من به‌این امر ایمان کامل دارم ولی می‌خواستم چیزی از حضرتعالی بپرسم وآن اینکه چرا وقتی که اسپانیایی‌ها می‌خواهند به‌دشمن حمله کنند، ازحضرت «سن‌ژاك ماتامور» مدد میطلبند ومی‌گویند: «یا حضرت سن‌ژاك، اسپانیا را بفشار!» مگر اسپانیا را هم می‌توان فشرد[2]؟ آخراین چه

۱ـ سیپیون سردار رومی و فاتح افریقا که آنیبال سردار کارتاژی را شکست داد.

۲ـ درمتن اصلی چنین نوشته است: «Santiago y cierra Espana» یعنی ای‌سن‌ژاك، اسپانیا را بفشار؛ و مراد اینست که اسپانیا را در آغوش‌گیر، یعنی مراقب و محافظ اوباش.

رسم وقاعده‌ایست ومعنی این حرف چیست؟ـ دن‌کیشوت گفت: راستی سانکو، تو چه آدم ساده‌ای هستی! آخر قدری توجه‌کن وبدان‌که آن پهلوان بزرگ که از زمرهٔ پهلوانان صلیب سرخ بشمار میرفت ازجانب خداوند عالم به‌آقایی وسروری اسپانیاییها برگزیده شده بود، بخصوص در جنگهای خونینی‌که این قوم بااعراب داشتند. بنابراین اسپانیاییها در تمام جنگهای خود او را حامی ومدافع خویش می‌دانند و از او مدد می‌خواهند . وحتی بارها این شهسوار بزرگ را دیده‌اندکه یك تنه برقلب سپاه دشمن زده و فوجها از هم پاشیده و آنان را تار ومار ساخته است . حقیقت این امرچنان بارزاست‌که من‌می‌توانم باهزاران مثال و شاهد تاریخی‌که در معتبرترین تواریخ اسپانیا منقول است آن را به‌اثبات برسانم.»

سانکو موضوع صحبت را تغییرداد وبه‌ارباب خودگفت:«ارباب، راستی که من از وقاحت و بیشرمی آلتیزیدور ندیمهٔ دوشس سخت در شگفت ماندم . معلوم میشود آن خدای یك وجبی که به خدای عشق موسوم است قلب این بیچاره را سخت مجروح‌کرده است . می‌گویند این خدا باآنکه کور است و چشمش نمی‌بیند صیاد چیره دستی است و دل آدمیان را آماج تیرخود می‌کند وهرقدر هم‌آن دل‌کوچك باشد چنان تیرش را درست به‌نشانه میزند که سر از آنسوی دل بدرمی‌کند ؛ همچنین شنیده‌ام‌که تیر خدای عشق در برابر عصمت‌و خرد دختران فهیم وعفیف‌کج میشود وکمانه می‌کند ولی چنین پیداست که در موردآلتیزیدور برعکس است یعنی تیزترمیشود وازهدف می‌گذرد.ـدن‌کیشوت گفت : سانکو ، خدای عشق در اجرای نقشه‌های خود پابند عقل و منطق و حرمت وشخصیت نیست واخلاق او در این باره به‌اخلاق عزرائیل میماندکه به کاخ پادشاهان وکوخ چوپانان یکسان میتازد؛ وچون قلب‌کسی راکاملا مسخر کرد اول بارترس وشرم را از وی می‌گیرد، به‌همین جهت بودکه‌آلتیزیدور در اظهار عشق خود یکباره شرم وحیا را به‌کنار نهاد و در قلب من بجای آنکه ایجاد رحم وشفقت‌کند تولید تشویش واضطراب‌کرد . ـ سانکو گفت : راستی ارباب ، چه بی‌رحمی عجیبی ! چه ناسپاسی بزرگی ! باورکنید که اگر من بجای شمابودم به‌یك‌کلمه وحتی به‌یك اشارهٔ عاشقانه تسلیم میشدم وسر به‌کمند محبت میسپردم، راستی‌که چه قلب ولدالزنایی[1] دارید! دل نیست سنگ خارا

۱ـ در اینجا نیز مترجم فرانسوی به‌رعایت ادب ازمتن اصلی خارج شده و این دشنام را به‌لحن نرم‌تری ترجمه‌کرده است .

است، جگر نیست مفرغ است، جان نیست ساروج است! ولی اصلامن نمی‌دانم که این دوشیزه دروجود شما چه چیز دیده بود که این گونه دل باخته و آتش گرفته بود؟ مفتون کدام زیب وزیور و کدام هیبت وصولت و کدام‌لطف وملاحت وکدام وجاهت وصباحت منظر شده بود؟ آیا یك یك این فضایل ومحسنات را در وجود شما دیده وعاشق شده بود و یا فریفتهٔ مجموعهٔ این صفات و ملکات خیالی گردیده وچنین ازخود بیخود شده بود؟ براستی ارباب، من گاهی اوقات می‌ایستم وهیکل شما را از نوك پا تاآخرین تارموی سرتان برانداز می کنم و هرچه می‌نگرم می‌بینم که ترکیب قیافهٔ شمابرای ترساندن مردم مناسب‌تراست تا فریفتن ایشان . من شنیده‌ام که و جاهت و صباحت منظر مهم‌ترین عامل و نخستین وسیلهٔ برانگیختن عشق است، و چون در وجود حضرتعالی ذره‌ای از وجاهت نیست من نمی‌دانم که این دختر بیچاره عاشق چه چیزشما شده بود.ــ دن کیشوت گفت: سانکو ، بدان وآگاه باش که درجهان دونوع زیبایی وجود دارد، یکی زیبایی سیرت ودیگر زیبایی صورت. زیبایی سیرت در روح وفکر واخلاق و نزاکت وجوانمردی ولطف ومهربانی انسان میدرخشد وجلوه می کند وتمام این صفات ممکن است دروجود یك مرد زشت وکریه‌المنظرجمع باشد. وقتی هدف عشق زیبایی سیرت باشد عشق باجلا ودرخشندگی وحرارت بیشتری ظاهر میشود وثبات و بقای آن نیز بیشتر است. آری سانکو، من خود خوب می‌بینم که از زیبایی صورت بی‌بهره‌ام ولی قیافه‌ام چندان هم زشت و زننده نیست و همین شکل و صورت عادی و غیرزننده، بشرط آنکه صاحب آن واجد زیبایی سیرت واخلاق و صفات حسنه باشد، کافی است که بنظر زشت و نفرت‌انگیز جلوه نکند و در چشم مردم جانور ننماید وکسانی هم پیدا شوند که صمیمانه بهوی عشق بورزند .»

درحینی که هردو سرگرم این گفتگو بودند وارد جنگل انبوهی شدند که درکنار جاده واقع بود وچون کمی پیش رفتند ناگاه دن کیشوت خود رابا شبکه‌ای ازتارهای ابریشم سبز مواجه دیدکه ازدرختی به‌درختی دیگر کشیده شده وراه اورا سدکرده بود. دن کیشوت چون نتوانست بفهمدکه این تارهای ابریشمین چیست رو به سانکوکرد وگفت: «سانکو بنظر ، من چنین میرسد که برخورد ما بااین تارهای سبز یکی از ماجراهای عجیب و شگفت‌انگیزی باشدکه مانندآن کمتر ممکن است به مخیلهٔ بشر خطورکند. اگر به دارم هم بیاویزند حقیقت امرجز این نیست که جادوگران وساحران بدنهادی که دایم

درپی اذیت وآزارمنند این دام را در اینجا نهاده وخواسته‌اند که بدین وسیله مرا متوقف سازند وسفرم را به‌تعویق اندازند تاانتقام خشونت وبی‌مهری مرا نسبت به‌ندیمه آلتیزیدور بازگرفته باشند. ولی من به آن نابکاران می‌فهمانم که این شبکه از ابریشم سبز که سهل است اگر از الماس هم محکم‌تر میبود و یا به‌سختی وصلابت از دامی نیز که **ولکن**[1] زهره و مریخ را در آن به‌بند انداخت سبق میبرد من چنانش از هم می‌گسستم که گفتی از جگن یا از تارهای نازك پنبه بوده است.» دن‌کیشوت این بگفت وچون خواست تارهای سبز ابریشمین را بگسلاند و به‌راه خود برود ناگاه دو دختر چوپان پریرو یا دوزن زیبا ملبس به‌جامهٔ چوپانان دیدکه از میان انبوه درختان بدر آمدند ودر برابر چشم وی ظاهر گردیدند. لباس ایشان نیم تنه‌ای بود از پوست که حاشیهٔ آن را بطرزی بسیار ظریف زربفت‌کرده بودند بادامنی از اطلس زری که بسیار فاخر وگرانبها بود. هردوگیسوانی بلند داشتندکه حلقه حلقه بر- شانه‌شان ریخته بود ورنگ‌آن چنان روشن وزرین بودکه باگیسوان خورشید سرجنگ داشت. برسر خود تاجی ازگل نهاده بودند که به فواصل معین به رنگ سبز درخت «غار» ورنگ سرخ تاج خروس بود. سالشان به ظاهر از پانزده‌گذشته وبه‌هیجده نرسیده بود. جلوهٔ آن دودختر زیبا سانکو را مات ومتحیرودن‌کیشوت را منقلب ومشوش‌کرد وخورشیدرا برمدار خود ازحرکت بازداشت و هرچهار در سکوتی عمیق فرو رفتند. آنکه نخستین بار سکوت را درهم شکست یکی از آن دودختر چوپان بود که به دن‌کیشوت‌گفت: «ای سوار، عنان اسبت را نگاهدار واین تارها را ازهم مگسل، چه، ما این تارها رانه‌برای این کشیده‌ایم که‌توپاره‌کنی‌بلکه برای بازی وتفریح خودکشیده‌ایم. وچون من می‌دانم که‌توقطعاً ازمن خواهی‌پرسیدکشیدن این‌تارهای‌ابریشمین برای چیست وما خودکیستیم بهتر آنکه در چندکلمهٔ مختصر نپرسیده جواب بدهم: درده‌ی‌که تقریباً دوفرسخ ازاین مکان دور است وبسیاری از بزرگان قوم ونجیب‌زادگان ثروتمند درآن سکونت دارند عده‌ای از دوستان وخویشا- وندان ما بازنان و پسران ودختران و دوستان و اقوام خود بنانهاده‌اندکه به دورهم‌گردآیند وبرای‌بازی وتفریح به‌این مکان که‌زیباترین نقطهٔ این‌حوالی

۱ــ Vulcain به‌زعم رومیان خدای آتش و پسر ژوپیتر خدای خدایان است‌که شوهر زهره بود و خداوند او را از آسمان برفرازکوه المپ‌انداخت.

است بیایند . ما می‌خواهیم که در همین نقطه **آرکادی**[1] دیگری از اجتماع چوپانان برپا کنیم. دختران جامهٔ زنان چوپان وپسران لباس چوپانان در بر- کرده‌اند. همگان دوقصیده از قصاید نمایشی شیوااراکه یکی از **گارسیلازو- دولاوگا**[2] و دیگر از **گاموئن**[3] و به‌زبان خود شاعر یعنی به زبان پرتقالی است ازبر کرده‌ایم . البته هنوز آنها را به معرض نمایش نگذاشته‌ایم زیرا همین دیروز به‌اینجا رسیده‌ایم. درمیان این درختان وبر کنار نهروسیعی که‌این چمنزارها را مشروب می‌کند چند خیمهٔ بزرگ برافراشته‌ایم. شب گذشته این تارها را بین دو درخت کشیدیم تا پرندگانی که از بانگ وفریاد ما میرمند و می‌گریزند در این تارها بیفتند. حال ای‌آقایان عزیز اگرمی‌خواهید مهمان ما باشید قدمتان برسر چشم ما است و بدانیدکه باکمال محبت و جوانمردی از هردو پذیرایی خواهیم‌کرد ، چه ، ما در این مکان جایی برای غم‌واندوه نخواهیم گذاشت .»

دخترك چوپان خاموش شد ودن‌کیشوت چنین جواب داد: «ای بانوی نجیب و زیبا ، مسلماً حیرت وتعجب من ازدیدار ناگهانی دخترانی به‌زیبایی شما چندان است که هرگز **آکته اون**[4] از دیدار ناگهانی **دیان**[5] در گرمابه

۱ ــ Arcadie منطقه‌ای ازیونان قدیم واقع در قلب ایالت «پلوپونز» که در آن قومی چوپان میزیستند وبه‌زعم شعرا سرزمین عفت و عصمت وسعادت بود.

۲ ــ Garcilaso de la Véga مرد جنگی‌وشاعرحماسه سرای اسپانیایی (۱۵۰۳ــ۱۵۳۶) که اشعارش شیوا وحزن انگیز است .

۳ ــ لویز واز دوکاموئن Luiz Vaz de Camoën بزرگترین شاعر پرتقالی که در فقرو دربدری و بینوایی جان سپرد (۱۵۲۵ــ۱۵۸۰) . اشعاری که این شاعر بزرگ در بارهٔ مسافرتها و سیاحتهای دریایی « واسکو دوگاما » سیاح ودریانورد وکاشف پرتقالی ساخته است از شاهکارهای مسلم ادبیات پرتقال بشمار میرود .

۴ ــ Actéon صیادجوانی‌که بنابه‌روایات یونانی «دیان» دخترژوپیتررا در حمام غافلگیر کرد . دیان بروی خشم‌گرفت و او را به‌صورت‌گوزنی درآورد و سپس به‌سگهای خود او کیش‌کرد تا خوردندش .

۵ ــ دیان Diane دختر ژوپیتر خدای خدایان‌که می‌خواست هرگزشوهر نکند . پدرش تیر وکمانی به‌او داد واو را باخیلی از پریان به زمین فرستاد تا ملکهٔ جنگلها باشد. دیان بیشتر اوقات خود را به شکار می‌گذرانید.

چنان مات و مبهوت نماند. من این نحوهٔ بازی و تفریح شما را میستایم و از دعوت گرم و بی‌شائبهٔ شما صمیمانه تشکر می کنم . من نیز به‌نوبهٔ خود اگر بتوانم درراه‌خدمت به‌شما عزیزان سودمندباشم حاضرم که‌هرچه خواهیدفرمان دهید تا از جان ودل فرمان برم، چه، حرفهٔ من تنها همین است که همواره نسبت به‌محبت واحساناتی که از کسان می‌بینم قدردان وحقشناس باشم، بخصوص نسبت به‌شما عزیزان که‌بزرگی ونجابت وحشمت وشوکت ازوجودتان میبارد. تارهای ابریشمینی که شما گسترده‌اید این فضای تنگ ومحدود راکه سهل‌است اگرپهنای عالم راتیز گرفته بود میرفتم وعالم‌دیگری برای عبورخود می‌جستم تا آنها را از هم نگسلم؛ و برای آنکه سخنان مرا باور دارید ولاف وگزاف نشمارید بدانیدکه آنکه این وعده را به‌شما می‌دهدکسی جزدن‌کیشوت‌پهلوان مانش نیست؛ حال نمی‌دانم آیا این اسم بگوش شما آشناست یا نه !ـ به‌شنیدن این سخن دخترچوپان دیگر آهی از تعجب‌کشید وبه رفیق خودگفت:ـوای، دوست عزیز دل وجانم ، راستی‌که چه سعادت بزرگی به‌ما روی آورده است! توهیچ به‌این‌آقای بزرگواری که باما سخن می‌گوید نگاه میکنی؟ اگر نگاه می‌کنی‌بدان‌وآگاه‌باش که‌او از شجاع‌ترین وعاشق‌ترین ومؤدب‌ترین پهلوانان سرگردان عالم است ، بشرط اینکه داستان دلاوریها وهنرنماییهای اوکه تازه به چاپ رسیده ومنتشر شده است و من تماماً خوانده‌ام راست باشد. همچنین شرط می‌بندم‌که این مرد شریف که همراه اوست شخصی باشد بنام سانکو پانزا مهتر پهلوان‌که ازنظر لطف سخن وشیرین زبانی وبذله گویی در جهان همتا ندارد .ـ سانکو گفت : بلی ، سخن شما حقیقت محض است و من همان سانکو پانزا مهتر شوخ وبذله‌گوی پهلوان هستم‌که‌گفتید و این بزرگوارنیز ارباب من یعنی همان دن‌کیشوت مانش است‌که وصفش در داستان آمده و به چاپ رسیده است .ـ دختر دیگر گفت : آه دوست عزیزم ، بیا تا از پهلوان تمناکنیم‌که در نزد ما بماند؛ پدر و مادر و برادران ما از دیدار او بی‌حد و اندازه شاد ومشعوف‌خواهند شد.من نیزهمین مطالب راکه شما دربارهٔ شجاعت ورشادت و محسنات او بیان کردید شنیده‌ام . بخصوص شنیده‌ام که می‌گویند تاکنون هیچکس عاشقی به‌وفا وصداقت وشرافت او ندیده است ومعشوق اونیز بانویی است بنام دولسینه دوتوبوزو که در سراسر اقلیم اسپانیا تاج حسن و ملاحت را تنها برسر او باید بگذارند وبس.ـ دن‌کیشوت گفت : اگر حسن و ملاحت بی‌نظیر شما دختران پریچهره تعارضی در میان نیاورد الحق که تاج

این افتخار را باید برسر دولسینه بگذارند. و اما راجع به توقف خود ، از شما بانوان محبوب خواهش میکنم که اصرار نفرمایید و وقت خود را تلف نکنید زیرا وظایف وتکالیف مهمی که بستگی به حرفهٔ پهلوانی من دارد اجازه نمی‌دهد که من در جایی درنگ کنم و بیاسایم .»

در اثنای این گفتگو برادر یکی از دختران چوپان ، ملبس به‌جامه‌ای بسیار زیبا و فاخر که باجامهٔ زیبای آن دوشیزگان تناسب و هم‌آهنگی کامل داشت از راه رسید وبه‌هرچهار نفر که صحبت می‌کردند نزدیک شد. دختران به‌او گفتند که سواری که باایشان‌سخن می‌گوید دن‌کیشوت پهلوان دلاورمانش و آن دیگر سانکو مهتر او است واز قضا جوان نیز داستان ایشان را خوانده بود وبا اسم هردوتن آشنایی داشت . چوپان جوان بی‌درنگ به دن‌کیشوت عرض ادب و اظهار ارادت و اخلاص کرد و چنان به اصرار والحاح آمدن او را به‌خیمهٔ خویش خواستارشدکه دن‌کیشوت ناگزیر پذیرفت وبه‌دنبالش‌افتاد. در همان اوان شکار پرندگان با جار وجنجال و بانگ و فریاد توأم گردید وطولی نکشیدکه تورهای رنگین پر از پرندگان بدبختی شد که فریب رنگ دام می‌خوردند و از بیم جان ، خود را به‌درون آنها می‌انداختند . بیش از سی‌نفر دختر وپسر که همه جامه‌های زیبای چوپانی در برداشتند درآن مکان که دن‌کیشوت بودگرد آمدند . همگان وقتی فهمیدندکه مهمانان تازه وارد دن‌کیشوت و مهتر او هستند بسیار شاد شدند زیرا از روی داستانی‌که از آن دوخوانده بودند ایشان را می‌شناختند.

وقتی به چادرها رسیدند دیدندکه سفره‌های رنگین پر از غذاهای لذیذ و تمیز و عالی و فراوان چیده‌اند . دن‌کیشوت را برصدر مجلس نشاندند . همه به‌قیافه و سر و وضع او می‌نگریستند و ازدیدن وی بسیار متعجب ومتحیر بودند . الغرض وقتی سفره را برچیدند دن‌کیشوت آغاز سخن کرد و گفت : «در میان معاصی کبیره‌ای‌که مردمان مرتکب میشوند هرچند ممکن است که بعضی غرور را در صف اول قرار دهند ولی من می‌گویم که حق ناشناسی برتر از همه است وگواه من براین‌گفته نیز قول جمعی است که می‌گویند ساکنین دوزخ حق ناشناسانند . من از آن دم که بحد تمیز رسیده‌ام تا توانسته‌ام از این معصیت گریخته‌ام . من اگر نتوانم محبت و احسان کسی را به عمل پاداش دهم لااقل آرزوی جبران آن را در دل میپرورانم و اگر صرف آرزو کافی نباشد خبر آن احسان را به هرجا میپراکنم زیرا کسیکه

وصف نیکی و احسان مردم را درحق خود به هرجا بازگوید و برای هرکس حکایت کند معلوم است که درصورت‌قدرت واستطاعت به‌جبران آن نیز برخواهد خاست . در واقع بسیاری ازکسان که پذیرندگان احسانند نسبت به کسانی که احسان می‌کنند در مرتبهٔ پایین‌تری قرار دارند . بنابراین خداند مافوق همهٔ خلایق است زیرا نیکی واحسان او شامل حال تمام خلایق است و بسبب فاصلهٔ بی‌حد و انتهایی که ما بین خدا و بندگان خدا هست هرگز نیکی و احسان بشر به‌پای نیکی و احسان خداوند نمیرسد. تنها چیزی‌که ممکن است تا حدی جبران این ناتوانی و بیچارگی بشر را بکند حق شناسی و قدردانی اوست . من نیز نسبت به محبتها ومهربانیهایی‌که در این مکان ازشما دیده‌ام حق شناسم ولی چون نمی‌توانم در همان حد و قیاس به احسان شما پاسخ گویم همت خود را در دایرهٔ تنگ و محدود توانایی خویش محصور میسازم یعنی عرض خدمتی می‌کنم که از عهدهٔ آن برمیآیم و بکاری دست میزنم که از وجودم ساخته است . آن خدمت‌که از دست من برمی‌آید اینست‌که دو روز تمام شاهراهی راکه به «ساراگوس» میرود می‌گیرم و عابرین را به‌اعتراف به این نکته و امیدوارم‌که این بانوان پریروکه به جامهٔ چوپانان درآمده‌اند از تمام بانوان عالم زیباتر و مؤدب‌تر ومهربان‌ترند مگر از دولسینه دوتوبوزوی بی‌بدیل که یگانه معشوق عزیز و تنها خداوندگار فکر و روح و اندیشهٔ من است ، و امیدوارم‌که این سخن موجب ملال وتکدر خاطر آقایان وبانوانی‌که به عرایض من‌گوش فراداده‌اند نشود .»

سانکوپانزا که به یك یك کلمات نطق دن‌کیشوت به دقت بسیار گوش فراداده بود وقتی سخن اربابش را شنید خود داری نتوانست وفریاد برآورد: «آیا در جهان مردمی چنان بیشرم و گستاخ هستند که جرأت کنند و قسم بخورند که این ارباب عزیز من دیوانه است ؟ شما را بخدا ای چوپانان محترم، آیا هیچیك ازکشیشان ده‌هرچند دانا وخطیب‌باشند می‌توانند سخنانی راکه ارباب من گفت بگویند ؟ آیا هیچ پهلوان سرگردانی ولو به شجاعت و شهامت شهرهٔ دهر باشد می‌تواند هیچ خدمتی را که ارباب من عرضه کرد عرضه کند ؟ » دن‌کیشوت ناگهان رو بسوی سانکو برگرداند و با چهرهٔ برافروخته از خشم وغضب به‌وی گفت: «ای سانکو، آیا ممکن است درسراسر عالم تنها فردی پیدا شودکه بگوید تو احمق و بیشعور نیستی و علاوه براین از صفت خبث طینت و شیطنت نیز بی‌بهره‌ای ؟ مردك ، تو چرا در کار من

دخالت میکنی ؟ که به‌تو گفت که تصدیق عقل‌یاجنون مرا بکنی؟ دیگر بی‌آنکه یك کلمه به من جواب بدهی خفه شو و فوراً از جا برخیزو رسی‌نانت را اگر زین از پشتش بر گرفته‌اند زین کن و آنگاه بیا تا برویم و تعهدی را که هم اکنون کردم بجا آوریم ؛ و تو چون نیك میدانی که حق با من است تمام کسانی را که جرأت مخالفت با من داشته باشند از هم اکنون مغلوب بشمار آور .» دن کیشوت این بگفت وباحرکاتی حاکی از خشم و نفرت از کرسئی که بر آن نشسته بود برخاست وحاضران مجلس را دربهت وحیرت بجاگذاشت، وهمگان در این شك وتردید باقی ماندندکه براستی آیا پهلوان رابايد عاقل شمارند یا دیوانه دانند .

الغرض هرچه عیق بانان کوشیدندکه دن کیشوت را ازاین اقدام‌شجاعانه بازدارند میسر نشد ، وگرچه بارها بەوی‌گفتندکه از صمیم قلب به احساسات پاك و حق‌شناسی و قدردانی او معترفند و برای اثبات مردانگی و دلاوری او نیز شرح ماجراهایی راکه در داستانش نوشته شده است‌کافی می‌دانند،چنانکه دیگر نیازی به ابراز شجاعت‌ها و دلاوری‌های تازه از طرف وی نمی‌بینند ، عاقبت زیربار نرفت وبیش از بیش در اجرای تصمیم خود سماجت و پا فشاری کرد . پهلوان بررسی‌نانت سوارشد و نیزه‌اش را به‌دست‌گرفت وسپرش را به شانه آویخت و درست در وسط شاهراهی که از کنار آن چمن سبز و خرم می‌گذشت و به ساراگوس منتهی میشد قرارگرفت . سانکو سوار برخرخود به دنبال ارباب شتافت وخیل چوپانان نیز همراه وی رفتند تا ببینند که این خدمت عجیب وگستاخانه به‌کجا خواهد انجامید .

دن کیشوت چنانکه‌گفتیم دروسط شاهراه ایستاد وچنین‌ندا درانداخت: «با شما هستم ، ای رهگذران و مسافران و پهلوانان و مهتران و سواران و پیادگانی که از هم اکنون تا دو روز دیگر باید از این راه بگذرید، بدانید وآگاه باشیدکه پهلوان سرگردان، دن کیشوت مانش ، برسراین راه ایستاده است تا ثابت‌کندکه در جهان هیچ حسن وملاحت وهیچ لطف وظرافتی بالاتر از آنچه خدا به پریچهرگان مقیم این بیشه‌ها و این چمنزاران عطا فرموده است وجود ندارد مگر در وجود محبوب بی‌همتای من و ملکهٔ روح و جانم دولسینه دوتوبوزو ؛ بنابراین هرکه نظری برخلاف نظر من دارد گوبیاید که من در انتظارش هستم. » دن کیشوت این خطابه را دوبار کلمه به‌کلمه به صدای‌بلند تکرارکرد ولی در هردوبار بگوش هیچیك از پهلوانان سرگردان

نرسید. اماقضاکه امور پهلوان را لحظه به‌لحظه برمدار نیکوتری می گرداند چنین خواسته بود که کمی پس از ایراد آن خطابه گروهی از سواران که اکثرشان نیزه به‌دست داشتند و باوضعی درهم و آشفته و به شتاب تمام پیش‌ـ می‌آمدند نمودار شوند. همراهان دن‌کیشوت همینکه آن خیل سواران را دیدند عنان گرداندند وتا مسافتی دور از جاده فاصله گرفتند زیرا می‌دیدند که اگر منتظر رسیدن سواران بمانند وبا ایشان مواجه گردند احتمال خطرخواهد بود. تنها دن‌کیشوت بود که با دلی پرجرأت وجسارت در جای خود ماند، وسانکو نیز به زیر شکم رسی‌نانت خزید و از تهیگاه آن حیوان سپری برای خویش ساخت. در این اثنا گروه سواران نیزه بدست با همان وضع آشفته و درهم همچنان نزدیك می‌شدند و یکی از ایشان‌که پیشاهنگ قافله بود با تمام قوا برسر دن‌کیشوت بانگ زد و گفت: «به کنار ای مردك شیطان، از سر جاده به‌کنار! وگرنه این گاوان ترا پاره پاره خواهند کرد.» ــ دن‌کیشوت گفت: برو مردك پست راهزن! در جهان هیچ گاوی، ولو آن گاوان وحشت‌ـ انگیز که شط **ژاراما**[1] درسواحل پربرکت خود میپروراند در نظر من قدر و ارج ندارند. من به‌شما گروه دزد راهزن می گویم که همگان به‌صدق خطابه‌ای که هم‌اکنون خواندم اعتراف کنید وایمان بیاورید وگرنه همهٔ شمارا به‌مبارزه می‌طلبم.»

نه گاودار مجال پاسخ یافت و نه دن‌کیشوت فرصت کنار رفتن از سر جاده، چه، در همان لحظه گاوان جنگی باگاوان آرام دیگری که هدایت آنها را به‌عهده داشتند وباخیل گاوداران وگاوچرانان و سایر کسانیکه همراه آن قافله بودند وگاوان مزبور را برای مسابقات گاو بازی‌فردای آن روز به یکی از شهرهای نزدیك می‌بردند دسته‌جمعی‌ازروی دن‌کیشوت ورسی‌نانت وسانکو پانزا وخرك خاکستری رنگ‌اوگذشتند وایشان را به‌خاك مالیدند ولگدکوب کردند. ازاین حادثه سانکوپانزاکوبیده وخرد وخمیر ودن‌کیشوت وحشتزده و سودایی شد و خر سانکو مجروح گردید و رسی‌نانت به حالی افتاد که مپرس[2]. با این وصف عاقبت همگان از زمین برخاستند و دن‌کیشوت که لنگان و افتان و خیزان قدم برمی‌داشت به‌دنبال گلهٔ گاوان وحشی دویدن گرفت و به بانگ بلند می‌گفت: «بایستید، ای دزدان، ای نابکاران، بایستید! حریف

۱ــ ژاراما Jarama شعبهٔ شط تاژ که‌درسواحل آن گاوهای جنگی واغنام واحشام بسیار تربیت می‌کنند و از این حیث شهرت دارد.

۲ــ در اصل نوشته است: «خیلی کم‌کاتولیك» یعنی بسیار بد.

شما یکه‌پهلوانی است که منتظر شما است و برخلاف عقیدهٔ کسانی که می گویند: «برای دشمن فراری پل ازنقره باید زد» سردرپی شما نهاده‌است.» ولی کاروانیان گاودار که به‌رسیدن به‌شهر شتاب تمام داشتند از سرعت خود نکاستند و کمترین اعتنایی به‌این تهدیدها نکردند. خستگی بسیار دن کیشوت را که سخت خشمگین وبرآشفته بود ازرفتارباز داشت وپهلوان که نتوانسته بودچنانکه بایدانتقام خود را بازگیرد درکنار جاده نشست ومنتظر ماند تا سانکووخرش ورسی‌نانت به وی‌ملحق شوند. عاقبت هرسه رسیدند؛ ارباب ونوکر برمرکبهای خود سوار شدند و بی آنکه برگردند و از میزبانان چوپان نمای خود وداع کنند، در حالیکه شرم وخجلت بیش از شادی ونشاط درسیمای ایشان خوانده میشد، به‌راه خویش ادامه دادند.

فصل پنجاه و نهم

در باب تصادف عجیبی که برای دن کیشوت پیش آمد و درخور آن است که ماجرا بشمار آید

دن کیشوت و سانکو خستگی راه و گرد وغباری را که از وحشیگری و بی‌ادبی گاوان جنگی بر تنشان مانده بود در آب چشمهٔ زلالی که در وسط انبوهی از درختان می‌جوشید از خود زایل کردند. هردو لگام وافسار و زین و برگ از مرکبهای خودبرگرفتند وآنها راآزادانه به‌چرا سردادند،آنگاه، هردو آوارهٔ ماجراجو یعنی ارباب و نوکر درکنار چشمه نشستند. دن کیشوت دهان خود را آب کشید و صورتش را شست و با این تطهیر نیرویی به فکر و حواس درهم وپریشان خود بخشید. سانکو به سروقت انبانی که در خورجین داشت رفت و از میان آن خوراك مختصری راکه آذوقهٔ خویش می‌نامید بیرون کشید. دن کیشوت از فرط غم‌واندوه لب به‌طعام نمیزد و سانکو نیز با آنکه خوراکیها را جلو خود گذاشته بود به‌رعایت ادب و احترام اربابش جرأت نمی‌کرد دست بسوی آن درازکند، ومنتظر بودکه نخستین‌بار پهلوان شروع به خوردن کند. لیکن چون مشاهده کرد که دن کیشوت در دریای اندیشه و احلام خویش فرورفته واصلابه‌یادآن نیست که لقمه نانی به‌دهان ببرد بی‌آنکه لب به سخن بگشاید به انباشتن شکم خویش از نان و پنیری که به دستش آمده بود پرداخت. دن کیشوت که سانکو را مشغول خوردن دید گفت: «بخور، رفیق سانکو، بخور وتن خود را نیروبخش. این امر برای تو بیشتر اهمیت

دارد تا برای من، ومرا بگذار تا در زیربار افکار پریشان ودر زیر ضربات بدبختی و نامرادی خویش جان بسپارم. آری سانکو، مرا مادر ازآن زاییده است که بامرگ تدریجی بمیرم یعنی در واقع مرده باشم و بظاهر زنده جلوه کنم ولی ترا از آن زاییده است که از فرط خوردن بمیری . حال برای آنکه ببینی که من در گفتهٔ خود تا چه اندازه حق دارم خواهش می‌کنم به این نکته توجه کن که منی که نامم در داستانها بچاپ رسیده است، منی که درکاررزم و سلاح شهرهٔ شهرم، منی که درتمام حرکات واطوار خود مردی مؤدب ومهربان شناخته شده‌ام، منی که مورد احترام وتوجه بزرگان ونجیب‌زادگانم ودختران زیبا ازمن یاری و مدد میجویند وبمن ابراز عشق و محبت می‌کنند، وبالاخره منی که براثر دلاوریها وهنرنماییهای خود انتظارنخل پیروزی و تاج افتخاری را می‌کشیدم که از هرحیث لایق و شایستهٔ آنم امروز صبح در زیر پای مشتی چارپای وحشی وکثیف لگدکوب وپامال وخرد وخمیرشدم. خیال این بدبختی دندان مرا کند می‌کند و دست مرا از کار می‌اندازد و چندان از من سلب اشتها می‌کند که گمان می‌کنم عاقبت ازگرسنگی بمیرم، وتو میدانی که مرگ براثر گرسنگی فجیع‌ترین مرگهاست.- سانکو بی‌آنکه از جویدن لقمه‌ای که دردهان داشت بازماند گفت: ازاین قرار حضرتعالی باضرب‌المثلی که می‌گوید: «سیرمردن به که گرسنه زیستن[۱]» مخالفید ؛ ولی من برخلاف شما بهیچ وجه قصد این ندارم که خود را از گرسنگی بکشم ، برعکس ، معتقدم که بشیوهٔ آن پینه‌دوز آنقدر چرم را به دندان بکشم تابجایی برسد که بتوان خورد . من زندگی خود را آنقدر از راه خوردن ادامه می‌دهم تا به آن ساعت برسم که خدا برای پایان عمر من مقدر کرده است . باری ارباب، بدانید و آگاه باشید که در دنیا جنونی بالاتر از این نیست که کسی مانند حضرتعالی از زندگی مأیوس شود . از من می‌شنوید شکمی سیر غذا بخورید وپس از آنکه خوب سیر شدید قدری براین فرشهای سبزچمن دراز بکشید تاخوابتان ببرد وآنگاه وقتی از خواب بیدار شدید خواهید دید که چقدر تسکین یافته اید و حالتان چقدر بهتر شده است .»

دن کیشوت که سخنان سانکورا بگفتار مردی حکیم بیشترشبیه می‌دید تا بیاوه سرایی احمقی نادان، روی موافق نشان داد وگفت : « ای سانکو ، اگرحاضر شوی کاری راکه هم اکنون از تو می‌خواهم برای خاطر من انجام

۱ــ در اصل نوشته است : «بگذارید مرغ بمیرد .»

دهی بی‌تردید تسکین وتسلی خواهم یافت و دیگر چندان احساس درد و رنج واندوه نخواهم کرد. آن‌کار اینست‌که تا من بنا به سفارش و نصیحت تو چند لحظه می‌خوابم تو نیز قدری از اینجا دورشو و سرینت را لخت‌کن وباافسار رسی‌نانت سیصد یا چهارصد ضربه به‌حساب سه هزار و اندی که مدیونی بر– سرین خود بنواز تا این دولسینهٔ بینوا هرچه زودتر ازطلسم نجات پیداکند، چه، در حقیقت مایهٔ بس خجلت و شرمساری است‌که آن بانوی بدبخت براثر خونسردی ومهملی تو همچنان در طلسم جادوگران بماند. – سانکو گفت : ای ارباب ، در این باره سخن بسیار است. خوب است‌که دراین ساعت هردو بیاساییم و بعد از آن نیز خدا بزرگ است[1] . ضمناً ارباب عزیزم ، بدانید و آگاه باشید که تازیانه بخود زدن در خونسردی و بیحالی کاری است شاق ، بخصوص وقتی که بناباشد ضربت برپیکری وارد آید که گرسنگی و سختی کشیده ولاغر و مردنی باشد . بهتر آنکه بانو دولسینه قدری صبر و حوصله داشته باشد . باشد روزی‌که آن بانوی عزیز ، درآن دم‌که اصلا خیال نجات خود را هم نمیکند تن مرا چون غربال از ضرب تازیانه سوراخ سوراخ بیابد و به‌چشم خود آزادی خویش را از طلسم ببیند ، و چنانکه گفته‌اند ماهی را هروقت از آب بگیرند تازه است ، و منظور اینست که من هنوز زنده‌ام ونیت انجام دادن‌کاری راکه به‌شما وعده داده‌ام از سر بدر نکرده‌ام.»

دن‌کیشوت پس از آنکه از سانکو بسبب نیت خیرش تشکر کرد چند لقمه غذا خورد ولی سانکو در خوردن افراط کرد ؛ سپس هردو درازکشیدند وبخواب رفتند وآن‌دویارغار ودو رفیق شفیق یعنی رسی‌نانت وخرك‌خاکستری رنگ را به‌حال خودگذاشتند تا به‌میل دل خویش در سبزه وعلف فراوانی که در آن چمنزاران بود بچرند. خفتگان قدری دیراز خواب برخاستند. هردو برمرکب سوار شدند و به‌راه خویش ادامه دادند و مخصوصاً شتاب کردند تا زودتر به‌کاروانسرایی‌که بیش از یك فرسخ ازآنجا فاصله داشت برسند . من از آن جهت کاروانسرا گفتم که دن‌کیشوت این بار برخلاف عادت آنجا را کاروانسرا نامید، چه، وی همیشه‌کاروانسراها را قلعه می‌پنداشت. باری هردو به کاروانسرا رسیدند و ازکاروانسرادار پرسیدندکه آیا اتاقی برای آسایش شب‌ایشان دارد یانه. کاروانسرادار جواب مثبت داد وتأکیدکردکه به راحتی ونظم ونظافت اتاق او در شهر ساراگوس نیز نصیب ایشان نخواهد شد. هردو

۱ – در اصل نوشته است، «و تا وقتی‌که مرگ فرانرسیده زندگی است.»

پیاده شدند وسانکو بارو بنهٔ خود را به اتاقی برد که کاروانسرادار کلید آن را به‌وی تسلیم کرده‌بود. سپس مالها را به‌طویله برد وجیرهٔ آن دورا درآخورشان ریخت و در آن حال که به‌درگاه خدا حمد وسپاس می‌گزاشت که اربابش آن کاروانسرا را قلعه نپنداشته است بازگشت تا ببیند که دن کیشوت چه امری به وی خواهد داد ، و از قضا اربابش را دید که آسوده و آرام بر نیمکتی نشسته بود .

وقتی ساعت صرف شام فرارسید هردو به اتاق خویش رفتند و سانکو کاروانسرادار را طلبید و از وی پرسید که برای شام چه دارد. کاروانسرادار گفت: «قربان ، هر نوع غذایی که بخواهید حاضر است؛ بنابراین هرچه میل دارید بفرمایید تا بیاورم . در این کاروانسرا از چرنده وپرنده ومرغ وماهی فراوان داریم .ــ سانکو گفت : خیر خیر، این همه لازم نیست ، فقط دوجوجه کباب برای ماکافی است، زیرا ارباب من بسیار نازك نارنجی است و کم غذا می‌خورد و من نیز چندان پرخور نیستم.ــکاروانسرادار گفت: متأسفانه‌جوجه نداریم زیرا عقاب وکرکس نسل جوجه را از ولایت برانداخته‌اند .ــ سانکو گفت: بسیارخوب، بنابراین از جناب آقای کاروانسرادار خواهش می‌کنیم که برای ما مرغ کباب کند، ولی‌مرغی که گوشت‌آن‌ترد ولطیف باشد.ـکاروانسرادار گفت : یـا حضرت مریم ! راستش ... راستش را بخواهید دیروز بیش از پنجاه عدد مرغ داشتم و همه را به شهر فرستادم که بفروشند . حالا جنابعالی غیر از مرغ چیز دیگری بخواهید ـ سانکو گفت : از این قرارحتماً گوساله وبزغاله پیدا میشود.ــکاروانسرادار گفت: فعلا در اینجا حاضر نداریم زیرا ذخیرهٔ گوساله وبزغالهٔ ماتمام شده است ولی درهفتهٔ آینده فراوان خواهیم داشت . ـ سانکو گفت : به! عجب قسمتی داشتیم ! خوب ، حالا شرط می‌بندم که بجای این همه که خواستیم و نایاب بود چربی خوك و تخم مرغ فراوان باشد.ـکاروانسرادار گفت : ماشاالله ! مهمان عزیز بنده عجب هوش و حواسی دارند ! من الان عرض کردم که نه جوجه دارم و نه مرغ و ایشان از بنده تخم مرغ می‌خواهند ! خواهش می‌کنم فکر غذای دیگری بکنید و از جوجه و مرغ بگذرید . ـ سانکو فریاد برداشت که : ترا بخدا و بنام حضرت مسیح شوخی موقوف!حقیقت مطلب رابگوتا بالاخره بدانم که چه داری.ـکاروانسرادار گفت: جناب مهمان ، حقیقت مطلب اینکه دو ماهیچهٔ پای گاو دارم که به ماهیچهٔ گوساله شبیه است وشاید هم دوماهیچهٔ پای گوساله باشد که به ماهیچهٔ گاوشباهت دارد. این ماهیچه‌ها را بافلفل‌ونمك وچاشنی وادویهٔ کامل وبانخود

ولوبیا وپیاز وچربی خوك بارکرده‌ام ودرحال حاضرکه برسرآتش می‌جوشد مثل اینست که به‌زبان بی‌زبانی می‌گوید: مرا بخورید، مرا بخورید!- سانکو گفت : از حالا اعلام می‌کنم که هردو را برای من نگاهدارید و هیچکس حق ندارد دست به‌آن بزند . من بهتر از هرکس دیگر پول می‌دهم زیرا از این بهتر نمی‌توانستم غذایی به‌ذوق وسلیقهٔ خود پیداکنم. ضمناً همینقدرکه ماهیچه باشدکافی است و ازگاو یاگوساله بودن آن مهم نیست .-کاروانسرادار گفت : هیچکس دست به‌آنها نمیزند زیرا مهمانان دیگرکه در کاروانسرای من هستند همه از اعیان واشرافند وآذوقه وتوشه وآشپزخانه وآشپز و سفره‌دار و بند و بساط باخود دارند.- سانکوگفت: از نظر اعیانی وبزرگ زادگی هیچکدام‌به پای ارباب من نمی‌رسند ولی شغل وحرفهٔ او ایجاب نمی‌کندکه ما بارو بنه و آذوقه وزنبیل وبطری وغیره باخود داشته‌باشیم.ما برروی سبزه‌ها درازمی‌کشیم وهرقدرکه بخواهیم پلوط و ازگیل میخوریم.»

این بود مذاکرات سانکوپانزا باکاروانسرادار که به همین جا خاتمه یافت؛ زیرا کاروانسرادار از وی پرسید که شغل و حرفهٔ اربابش چیست و سانکو نخواست به این سؤال جواب بدهد . ساعت صرف شام فرارسید . کاروانسرادار خوراك ماهیچه را چنانکه بود برسر سفره آورد و دن‌کیشوت خوردن آغازکرد.

چند لحظهٔ بعد در اتاق مجاور اتاق دن‌کیشوت که باتیغهٔ نازکی از این یك جدا میشد ، پهلوان شنید که کسی چنین می‌گوید : «ای جناب **دن ژرونیمو** don Géronimo، شما را بجان خودتان سوگند می‌دهم که اجازه فرمایید تا حاضر شدن شام، فصلی ازجلد دوم داستان دن‌کیشوت پهلوان‌مانش را باهم بخوانیم .» همینکه دن‌کیشوت نام خود را شنید ناگهان از جا پرید و راست ایستاد و با دقت و توجه بسیار به گفتگویی که راجع به‌خود او بود گوش فراداد . پهلوان شنید که دن ژرونیمو چنین جواب داد : «ای حضرت **دن ژوان** don Juan ، چرا می‌خواهید که ما این لاطائلات و ترهات را بخوانیم؟ هرکس قسمت اول داستان دن‌کیشوت مانش را خوانده باشد از خواندن این جلد دوم لذت نمی‌برد[1] . ـ دون ژوان گفت ، معهذا بد نیست

۱ــ باردیگرسروانتس به‌کشیشی‌که قبل ازاوجلد دومی برای دن‌کیشوت نوشت وانتشار داد حمله می‌کند و چنانکه دیدیم مقدمهٔ این قسمت از دن‌کیشوت را نیز به‌همین کار اختصاص داده است.

که بخوانیم، زیرا درهر کتابی ولو بدتر از آن نباشد، می‌توان چیز خوبی‌هم پیدا کرد. در این جلد دوم ازچیزی که بسیار بدم می‌آیداینست که مؤلف می‌نویسد دن کیشوت عاقبت عشق محبوب عزیزش دولسینه دوتوبوزو را ازسر بدر کرد .»

وقتی دن کیشوت این سخن را شنید از خشم و غضب و نفرت و بیزاری برآشفت و بانگ برآورد که : «هر کس بگوید دن کیشوت پهلوان مانش عشق محبوبش دولسینه دوتوبوزو را از سر بدر کرده است و یا می‌تواند از سر بدر کند با سلاح یکسان به‌مبارزه‌اش می‌طلبم و به‌او می‌فهمانم که از حقیقت به دور افتاده است ، زیرا نه دولسینه دوتوبوزو کسی است که هرگز فراموش شود و نه فراموشی و نسیان می‌تواند به‌دن کیشوت دست‌یابد. شعار دن کیشوت ثبات و وفا است ، مرامش اینست که همواره نسبت به محبوب خود وفادار بماند ، ودر این‌باره به هیچ‌وجه‌پایبند هوس وانتخاب نیست .ـ از اتاق مجاور گفتند : کیست که به‌ما جواب می‌دهد؟ـ سانکو گفت : کیست بجز خود دن کیشوت مانش که به‌پای هرچه گفته است یااز این پس بگوید خواهدایستاد، چه ، گفته‌اند: «آن را که حساب پاك است از محاسبه چه باك است[1].»

هنوز سانکو از گفتن این سخن فراغت نیافته بود که دو تن نجیب ـ زاده (یالااقل به ظاهر نجیب‌زاده) در اتاق را گشودند و یکی از ایشان دست در گردن دن کیشوت انداخت و بالطف و مهربانی تمام چنین گفت : «نه منظر شما مغایرتی باناتمان دارد و نه‌نام شما مباینتی بامنظرتان . شما ای مرد بزرگوار ، بیشك و شبهه و به رغم آنکه خواسته است نام شما را غصب کند وشهرت دلاوریها وهنرنماییهای شما را ضایع سازد همان دن کیشوت پهلوان واقعی مانش و ستارهٔ قطبی پهلوانان سرگردان عالمید ، و بدانید که آن غاصب ، مؤلف کتابی است که اینك بحضورتان تقدیم می‌کنم .» مرد این بگفت و بیدرنگ کتابی را که در دست رفیقش بود به دن کیشوت داد. دن‌ـ کیشوت کتاب را گرفت وبی‌آنکه کلمه‌ای جواب بدهد به‌ورق زدن آن‌پرداخت؛ آنگاه پس از چند لحظه کتاب را به‌آن مرد پس داد و چنین گفت : «از همین مختصر مطالعه‌ای که کردم سه‌اشتباه در کتاب این مؤلف دیدم که در خور نقد و ملامت است : نخست گفتاری چند از دیباچهٔ کتاب که به‌چشم من آمد[2].

۱ـ دراصل نوشته‌است: «کسیکه حسابش درست است بردادن وثیقه تأسف نمی‌خورد .»

۲ـ اشاره به‌دشنامهای رکیك وفحشهای آبداری‌است که مؤلف غاصب جلد دوم دن کیشوت به سرانتس داده‌است .

دوم آنکه این کتاب به‌لهجهٔ آراگونی نوشته شده زیرا مؤلف در بعضی جاها حرف تعریف اسماء را حذف کرده است. بالاخره سوم، که جهل و نادانی مؤلف را کاملا ثابت می‌کند، اینست که وی در مورد داستان دچار اشتباه شده ودربسیاری از موارد اصلی واساسی ازحقیقت به‌دور افتاده‌است. مثلامی‌نویسد که زن مهتر من سانکوپانزا «ماری گوتیرز» نام دارد[1] و حال آنکه نام او ترز پانزا است، وکسی که در یك مورد چنین مهم واساسی اشتباه‌کند بطریق اولی محتمل است که در سایر موارد داستان نیز به‌خطا رفته باشد. - سانکو گفت: واقعاً چنین اشتباهی از یك مورخ چقدر بعید و زشت و ناپسند است! معلوم میشود اوخیلی‌به زندگی ما وارد است‌که زنم را بجای ترز پانزا«ماری گوتیرز» می‌نامد. شما را بخدا ارباب، باردیگر کتاب را بردارید و ببینید که اصلا اسمی از من برده یا نام مرا تحریف کرده یا نکرده است. - دن ژرونیمو گفت: رفیق، از آنچه گفتید معلوم است که شما باید سانکو پانزا مهتر حضرت دن‌کیشوت باشید، چنین نیست؟ - سانکوگفت: بلی، هستم و افتخار می‌کنم. - نجیب‌زاده‌گفت: بسیار خوب، ولی به عقیدهٔ من این مؤلف تازه بدوران رسیده درکتاب خود شما را با این ادب و نزاکتی‌که اکنون در وجود شریفتان می‌بینم نشان نمی‌دهد. وی شما را مردی شکم پرست و پرخور وکودن و احمق معرفی می‌کند و مدعی است‌که در سراسر وجود شما یك ذره لطف و ملاحت و شیرین زبانی نیست، و این کاملا مغایر با سانکو پانزایی است‌که داستانش درجلد اول سرگذشت ارباب شما آمده است. - سانکو گفت: خدا بر گناهانش ببخشاید! ای‌کاش‌که مرا در طاق نسیان می‌انداخت و اصلا صحبتی‌ازمن به‌میان نمی‌آورد، چه، گفته‌اندکه: کارهر بز نیست خرمن کوفتن[2]، ونیز هرکسی را بهرکاری ساختند[3].»

۱ــ سروانتس فراموش‌کرده است‌که خود نیز در فصل هفتم جلد اول از زبان سانکوپانزا زن او را «ماری‌گوتیرز» و در فصل بالاتر «ژوانا گوتیرز» نام می‌نهد. (دکتر باردن)

۲ــ در اصل نوشته است: «برای براه انداختن رقص باید ویولون زدن دانست.»

۳ــ در اصل نوشته است: «فقط در روم است‌که سن‌پیر خوب است.» و مراد اینست که هرکسی برای انجام دادن کاری مناسب است که از دست او برمی‌آید.

آن دو نجیب‌زاده دن‌کیشوت را به‌اتاق خود دعوت کردند که باهم شام بخورند و در تأیید سخن خود گفتند که در این کاروانسرا غذایی که مناسب و شایستهٔ مقام ومنزلت جناب پهلوان باشد وجود ندارد. دن‌کیشوت که همواره مردی مؤدب و زودجوش و مهربان بود دعوت ایشان را پذیرفت و با آنان شام خورد. سانکو در خوردن قاب ماهیچه بلامنازع گردید وآن را به‌تنهایی تصاحب کرد. وی برصدرسفره جاگرفت وکاروانسرادار نیز که کمتر از سانکو عاشق خوراك ماهیچهٔ گاو نبود درکنار او نشست.

درحین صرف شام دن ژوان از دن‌کیشوت پرسید که چه خبر تازه‌ای از بانو دونا دولسینه دوتو بوزو دارد، و سؤال کرد که آیا بانو به شوهر رفته، باردار شده و وضع حمل کرده است یا هنوز برسر عهد و پیمانی که با حضرت دن‌کیشوت بسته است پایدار است و با یاد مهر و محبت و عشق و ارادت پهلوان روزگار می‌گذارند. دن‌کیشوت در جواب گفت: «دولسینه هنوز پاك و مطهر است و بردامنش لکهٔ ننگ ننشسته است و دل من نیز هنوز پابند عشق اوست؛ مابین ماکماکان ارتباطی برقرار نیست! زیبایی او هم تغییر یافته و به زشتی زنکی زمخت و روستایی بدل شده است.» سپس ماجرای طلسم شدن بانو دولسینه و داستان فرو رفتن به غار مونته زینوس و رمز شکستن طلسم دلبر عزیزش را که مرلن حکیم به او آموخته و همان تازیانه زدن سانکو برتن خودبود نکته به‌نکته ومو به مو برای‌ایشان حکایت کرد. آن دو نجیب‌زاده از اینکه حوادث عجیب داستان دن‌کیشوت را از زبان خود او می‌شنیدند سخت لذت میبردند. هردو ازکارهای عجیب و غریب و از افکار جنون آمیز پهلوان و از سبك شیرین وشیوایی که وی درنقل آنها بکار میبرد در حیرت و شگفت بودند. گاهی او را عاقل و فرزانه می‌پنداشتند وگاه نیز می‌دیدند که پای‌او لغزیده و در منجلاب یاوه گویی و چرند بافی افتاده است و بالاخره خود نمی‌دانستند که در میان عقل و جنون چه جایی به وی اختصاص دهند.

سانکو شام خود را به پایان رسانید و کاروانسرا دار را به هوای خود گذاشت و به اتاقی که اربابش بود رفت و چون داخل شد گفت: «حضرات، گردنم را به طناب‌دار ببندید اگر مؤلف این کتاب که در دست شما است بخواهد مدتی مدید با ما سر یاری داشته باشد! این مردك، حال که بقول

شما مرا شکم پرست معرفی کرده است لااقل خوب شد که لقب بد مست به من نداد .ـ دن ژرونیمو گفت: اتفاقاً لقب بدمست هم به‌شما داده است. البتّه به یاد ندارم که چرا و بچه مناسبت شما را به چنین نامی خوانده ولی رویهمرفته می‌دانم که با شما میانهٔ خوشی نداشته و به نیکی از شما یاد نکرده است ، وبعلاوه ازآنچه من در قیافهٔ شما سانکوی نجیب و مهربان می‌بینم و می‌خوانم معلوم میشود که در حق شما دروغ بسیار گفته است . ـ سانکو گفت : حضرات سخن مرا باور بفرمایید و بدانیدکه سانکو و دن‌کیشوتی که داستانشان در این‌کتاب آمده است با سانکو و دن‌کیشوت کتاب سیدحامدبن انجلی فرق بسیاردارند. قهرمانان‌کتاب سید حامد خود ما هستیم یعنی ارباب من است که دلیر وخویشتن‌دار است وعاشق، و منم که ساده‌ام وشوخ وبذله‌گو، و بهیچ وجه پرخور و شکم پرست نیستم . ـ دون ژوان گفت : من نیز چنین می‌انگارم واگر ممکن میبود می‌بایست فرمانی صادر شودکه بجز سید حامد مؤلف قسمت‌نخستین دن‌کیشوت هیچکس حق نداشته باشد شرح ماجراهای‌آن پهلوان‌بزرگ را به رشتهٔ‌تحریر درآورد،چنانکه‌اسکندرنیزفرمان دادکه بجز آپل Apelle هیچیك ازنقاشان نباید تصویر او را بکشد .ـ دن‌کیشوت‌گفت هرکه خواهد تصویر مرا بکشدگوبکشد به شرط اینکه حق مطلب را اداکند زیرا وقتی‌آدمی با دشنام و دروغ و افترا مواجه میشود کاسهٔ صبرش لبریز می‌گردد.ـ دن ژوان گفت: کیست‌که جرأت دشنام دادن به‌حضرت دن‌کیشوت را داشته باشد و درمعرض انتقام او قرار نگیرد ؟ مگر اینکه حضرت پهلوان درقبال فحش و ناسزای بدگویان سپر صبر وحلم وبرد باری بخود ببندد ، و گمان می‌کنم‌که این صفات در حضرت دن‌کیشوت به حدا علی باشد .»

الغرض پاسی ازشب بدین گونه‌گفتگوها و به‌سخنانی نظیرآن گذشت ، و با آنکه دن‌ژوان و رفیقش به دن‌کیشوت اصرار بسیار کردند که قدری بیشتر از آن کتاب بخواند تا ببیند که آن مردك چه یاوه‌ای سروده است پهلوان تن در نداد . دن‌کیشوت در پاسخ اصرار ایشان متذکر شد که من سراپای این کتاب را خوانده می‌گیرم و می‌دانم که از سرتاته یاوه ولاطایل است و نمی‌خواهم مؤلف‌آن بداندکه من روزی این‌کتاب را به‌دست‌گرفته‌ام ، و از پندار خود شاد شود که برآن نظر انداخته‌ام . پهلوان ، سپس چنین به‌گفته افزود . «بعلاوه در کتاب این مرد راجع به من صحنه‌های مضحك و

برخلاف عفت و عصمت وجود دارد که باید فکر واندیشهٔ آدمی ازتوجه به‌آن انصراف جوید چه رسد به چشم که بطریق اولی نباید بخواندن آن آلوده گردد .» آن دونجیب‌زاده از دن‌کیشوت پرسیدندکه پهلوان قصد کجا دارد. وی گفت‌که به‌ساراگوس میرود تا در مسابقهٔ نبرد پهلوانان که هرسال در آن شهر تشکیل میشود شرکت جوید . آنگاه دن‌ژوان برای دن‌کیشوت حکایت کردکه چگونه مؤلف جدید در کتاب خود می‌نویسد که دن‌کیشوت و یا آن‌کس‌که او بدین نام نامیده است بشهر ساراگوس رفته و در مسابقهٔ سوار ـ کاری و حلقه بازی شرکت جسته است ، و توضیح داد که در تشریح آن‌صحنه کمترین ذوق و ابتکاری بکار نبرده و آن را به‌سبکی مبتذل وعباراتی بسیار زشت ونارسا نوشته وبهیچ وجه‌قوه وقدرت‌تجسم وبیان واقعیت صحنه‌ها وتشریح کیفیت قهرمانان و لباس ایشان را نداشته است ، ولی بجای این معایب نوشتهٔ اوتا بخواهی از سفاهت وبلاهت پراست.ـ دن‌کیشوت گفت: حال‌که چنین است من اصلا پا به‌ساراگوس نمی‌گذارم و بدین طریق‌کوس رسوایی و دروغگویی این داستانسرا و این مورخ تازه بدوران رسیده را برسر بازارها میزنم تا همهٔ خلایق بدانندکه من آن دن‌کیشوت‌که او گفته است نیستم .ـ دن ژرونیمو گفت: چه‌کار خوبی می‌کنید! بعلاوه بدانیدکه درشهر **بارسلون** نیز مسابقات پهلوانی دیگری هست‌که حضرت پهلوان می‌توانید در آن شرکت جویید و زوربازو وشجاعت خود را نشان دهید .ـ دن‌کیشوت گفت : بلی، چنین خواهم کرد ؛ لیکن دیگر از حضرات استدعا می‌کنم مرخصم فرمایید زیرا وقت تنگ است و باید بخوابم . ضمناً تمنا دارم‌که ازاین پس مرا درشمار بهترین دوستان و خدمتگزاران خود محسوب فرمایید.ـ سانکو گفت: مرا نیز به همان چشم بنگرید، شایدکه منهم به دردی بخورم .»

پس ازگفتن‌این سخنان، دن‌کیشوت و سانکو ازخدمت همسایگان خود مرخص شدند و به اتاق خویش بازآمدند ودن‌ژوان و دن‌ژرونیمو را از اینکه پهلوان ترکیبی از عقل وجنون بود مات ومتحیر بجاگذاشتند. از این‌گذشته هردو را سخت معتقد ساختندکه دن‌کیشوت وسانکوی واقعی‌خودشان هستند نه آنان‌که مورخ «آراگونی» داستانشان را نوشته است.

دن‌کیشوت صبح زود از خواب برخاست وبا چند ضربه‌که به‌تیغهٔ مابین اتاق خود با اتاق همسایگان زد آخرین بار ایشان را بدرود گفت . سانکو

بهای شامی را که خورده بود به نحوا حسن پرداخت لیکن به کاروانسرادار توصیه کرد که از این پس کمتر وصف فراوانی و تنوع غذاهای کاروا ـ نسرای خود را بکند و بیشتر آذوقه و خوراکی برای مشتریان خود فراهم سازد .

فصل شصتم

در باب آنچه در راه بارسلون برسر دن‌کیشوت آمد

در سحرگاه ملایمی که نوید خنکی هوا را در تمام آن روز می‌داد ، دن‌کیشوت از بس علاقمند بود دروغ آن مورخ تازه بدوران رسیده را ثابت‌کند ابتدا از راه مستقیم بارسلون ، بی‌آنکه نیاز به عبور از ساراگوس باشد ، جویا شد و سپس از کاروانسرا بیرون آمد . باری ، قضا چنین خواسته بود که تا شش روز ماجرایی که قابل ذکر باشد برسر او نیاید . در پایان روز ششم و در آن هنگام که وی از شاهراه منحرف شده بود ، در قلمستان انبوهی از درختان بلوط یا چوب پنبه ، که معلوم نیست کدامیك بوده است ، (در اینجا سید حامدبن انجلی دقتی را که در نقل سایر موارد داستان داشته است از خود نشان نمی‌دهد) شب برسر دست در آمد و دن‌کیشوت را غافلگیر کرد . ارباب و نوکر از مرکبهای خود به زیر آمدند و سانکو که به هنگام روز غذای مرتب و کاملی خورده بود به تنهٔ درختی‌تکیه‌کرد و به خواب رفت . دن‌کیشوت که از دست افکار و خیالات پریشان خود بیش از گرسنگی رنج میبرد نتوانست چشم برهم نهد، و با شهپر خیال به هزاران نقطهٔ مختلف سفر کرد . وی گاهی چنین می‌اندیشیدکه به‌غار مونته‌زینوس بازگشته است، گاهی به‌نظرش می‌آمدکه‌دلبر عزیزش دولسینه دوتوبوزو به‌صورت‌زنك زشت‌روستایی برقاطری نشسته و قاطرش سکندری خورده است ، و گاه نیز سخنان مرلن، جادوگر حکیم، درگوشش طنین می‌افکند که شرط نجات یافتن بانو دولسینه ازطلسم چیست ودر این‌باره به چه‌اقدامی‌باید متوسل شد. دراینجا دن‌کیشوت

به یاد خونسردی و بی‌انصافی مهتر خود سانکو پانزا افتاد و از شکسته شدن طلسم بانو دولسینه سخت مأیوس شد زیرا می‌دید که مهترش سانکو هنوز از ضربات بیشمار تازیانه‌ای که بایستی برتن خود بنوازد بیش از پنج ضربه نزده است و این مقدار ناچیز در برابر ضربات بیشماری‌که مانده بود بسیار بی‌ارزش و ناچیز بود . این افکار چندان مایهٔ ملال خاطر وی گردید که با خود به‌سخن‌گفتن پرداخت و گفت : «اسکندر کبیر گره گوردیوس[1] را بجای آنکه بادست بگشاید باشمشیر برید و گفت : بریدن وگشودن یکی است و با این وصف فرمانروای مطلق آسیا گردید ، من نیز اگر ضرباتی را که برای شکستن طلسم بانو دولسینه لازم است به دست خود و به رغم میل سانکو برتن او بنوازم مشکل طلسم حل خواهد شد. در حقیقت چون چارهٔ کار منحصر به این است که سه‌هزار واندی ضربهٔ تازیانه به‌تن سانکو بخورد چه فرق می‌کند که آن ضربات را خود برتن خود بنوازد یا دیگری بزند ؟ اصل اینست که او ضربه بخورد، حال از هردستی‌که شد باشد .»

دن‌کیشوت بااین فکر به سانکو نزدیك شد و اول از لگام رسی‌نانت چیزی شبیه به‌تازیانه ساخت و سپس به گشودن بند شلوار سانکو که شلوار او را فقط از جلو نگاه داشته بود پرداخت . لیکن پهلوان هنوز کار خود را شروع نکرده بود که سانکو از خواب پرید و چشمان خود را به دن‌کشیوت خیره کرد وبی‌اختیار گفت: «چه‌خبر است؟کیست‌که به‌من دست درازی می‌کند وشلوار مرا می‌گشاید؟ــ دن‌کیشوت گفت : منم و آمده‌ام تا جبران بی‌فکری ومهملی تو و علاج رنج و درد خود را بکنم . آری سانکو ، آمده‌ام تا تورا تازیانه بزنم و ذمهٔ ترا از قسمتی از دینی که به گردن گرفته‌ای بری سازم. دولسینه در رنج وعذاب بسرمی‌برد وعنقریب‌است‌که ازدست‌برود وتو بی‌آنکه ککت بگزد زنده‌ای . ای پسر ، من از یأس و ناکامی خواهم مرد . بنابراین به‌زبان خوش شلوارت را بازکن وبدان‌که من می‌خواهم‌امشب و در این‌مکان خلوت لااقل دوهزار ضربه تازیانه برتن تو بنوازم.ــ سانکو گفت : ای وای که چنین کاری مکنید ! از حضرتعالی استدعا می‌کنم که دست نگاهدارید و گرنه بخدای واقعی‌که از این‌کار شما سروصدا برخواهد خاست وحتی کرها

---

[1] ــ اشاره به‌گره یوغ ارابهٔ «گوردیوس»که بازنمیشد وغیبگویی گفته بود که هرکس آن را بگشاید فرمانروای تمام‌آسیا خواهد شد.اسکندر نتوانست‌آن گره را بگشاید ،ناچار باشمشیربرید وبا این وصف فرمانروای آسیا شد.

نیز آن صدا را خواهند شنید. ضربات تازیانه‌ای‌که من باید برتن خودبنوازم اختیاری است نه‌اجباری واکنون بهیچ وجه میل ندارم‌که تازیانه بخود بزنم. بنابراین حضرتعالی به‌همین بس‌کنید‌که من قول بدهم به وعدهٔ خود وفاکنم و هروقت دلم خواست به ضرب تازیانه مگسها را از خود بپرانم . ـ دن‌کیشوت گفت: سانکو، دیگر من نمی‌توانم به‌دلخواه تو رفتارکنم زیرا تومردی هستی سنگدل وگرچه دهقان‌زاده‌ای‌پست وخشنی ولی‌تنی‌نازك ولطیف داری.»پهلوان در ضمن گفتن‌این سخنان به‌زور به‌گشودن بند شلوار سانکو پرداخت. سانکو که چنین دید ازجا برخاست وراست ایستاد وبرسر اربابش جستن‌کرد وکمر اوراگرفت و بایك پشت‌پا دن‌کیشوت را به‌خاك انداخت ، سپس زانوی راست خود را برسینهٔوی نهاد وهردو دست‌اورا چنان محکم‌گرفت وفشردکه پهلوان نه می‌توانست تکان بخورد و نه می‌توانست نفس بکشد . دن‌کیشوت به‌صدایی که درگلویش خفه شده بود برسانکو بانگ زدکه : «چطور ؟ چطور ؟ خاین نمك بحرام،کارت به جایی رسیده‌است‌که برارباب و ولینعمت خود میشوری؟ به‌کسی حمله میبری‌که نان ترا می‌دهد ؟ـ سانکوگفت : من به این‌کارها چه کار دارم[1] ؟ من به‌کمك خود برخاسته‌ام که ارباب و ولینعمت خویشم . حال می‌خواهم‌که حضرتعالی‌به‌من قول بدهید آسوده وراحت بنشینید ودیگرصحبت تازیانه زدن به من‌نکنید تاآزادتان‌کنم وبگذارم‌بروید، وگرنه به‌قول شعرآن تصنیف : «ای خائن، ای دشمن دونا سانکا، همینجا خواهی مرد!»

دن‌کیشوت قول دادکه هرچه سانکو بگویدچنان‌کند، وبه‌دلبر نازنینی که خیال و اندیشه‌اش او را بخود مشغول داشته بود سوگند یادکرد که حتی دست به پشم کلیجهٔ او هم نزند و او را به خیال خویش بگذارد تا هروقت‌که خود بخواهد وموقع را مناسب تشخیص‌بدهد برتن خویش‌تازیانه بزند.سانکو از روی سینهٔ دن‌کیشوت برخاست وبه سرعت از وی فاصله گرفت ولی همینکه به‌درختی‌تکیه زد وخواست‌نفسی به‌راحت‌بکشد احساس‌کردکه چیزی به سرش می‌خورد ، و چون دست بسوی بالا برد دستش به‌دوپای مردی افتاد که کفش

۱ـ در اصل نوشته‌است: «من نه به برانداختن شاه‌کار دارم ونه‌به‌نشاندن او ، بلکه بخودکمك می‌کنم» ومی‌گویند این جمله از دوگسلن است‌که درنبردی که درچادری بین«هانری دوترانستامار» و«پی‌یر ظالم» درگرفته وهانری به زیر افتاده بود به وی‌کمك‌کرد تا از زیر تنهٔ حریف بیرون آمد و برسینه‌اش نشست واو را کشت. (دکتر باردن)

پوشیده بود. بیچاره سانکو از ترس و وحشت به لرزه درآمد و شتابان به پای درخت دیگری پناه برد ولی در آنجا نیز همین بلا به سرش آمد. آنگاه از شدت ترس به‌فریاد زدن پرداخت و دن‌کیشوت را به‌کمك طلبید. دن‌کیشوت دوید و از وی پرسید که چه خبر است وموجب ترس ووحشت اوچیست؛سانکو گفت درختان این بیشه پراز پای انسان است که همه از درخت آویخته‌اند. دن‌کیشوت دست به‌آن پاهای آویخته زد وفوراً دریافت که مطلب از چه قرار است، لذا به‌سانکو گفت: «مترس سانکو، مترس که جای ترس نیست، زیرا پاهایی که تو بدان دست زده‌ای ولی نمی‌توانی به‌چشم ببینی بیشك پای دزدان وراهزنانی است که همین‌جا به‌دارشان زده‌اند، چه، دیوان عدالت وقتی‌دزدان را می‌گیرد ومحکوم می‌کند درهمین مکان، بیست بیست و سی‌سی، به دارشان میزند. ضمناً از این موضوع چنین می‌فهمم که باید به بارسلون نزدیك شده باشیم.» و از قضا حدس دن‌کیشوت کاملا صائب بود. همینکه سپیده دمید دن‌کیشوت و سانکو سربالاگرفتند و خوشه‌هایی را که از درختان آویخته بود دیدند. این خوشه‌ها جسد دزدان وراهزنان بود.

آفتاب کم‌کم بیرون می‌آمد و هرچند دن‌کیشوت و سانکو از اجساد آویختهٔ راهزنان ترسیده بودند ولی ترس و وحشت ایشان وقتی دوچندان شد که ناگاه خود را در میان چهل تن راهزن زنده محصور دیدند، راهزنانی که ازکمینگاهها بدرآمده بودند و به‌لهجهٔ کاتالونی به ایشان امر دادند که تا رسیدن رئیس و پیشوای خود حق حرکت ندارند و ساکت و آرام بایستند. دن‌کیشوت پیاده بود، اسبش لگام نداشت، نیزه‌اش به درختی تکیه داشت وبالاخره دردست وی هیچگونه وسیلهٔ دفاعی نبود؛ به‌ناچار دستهارا صلیب‌وار برسینه نهاد وسر به‌زیر افکند و خود را برای فرصت مناسبتری نگاهداشت. دزدان اول به‌خرخاکستری رنگ سانکو حمله بردند ودرخورجین و جامه‌دانی که برپشت خر بود پرکاهی باقی نگذاشتند. کار عاقلانه‌ای که سانکو قبلاکرده بود این بود که اشرفیهای جناب دوك و پولهایی را که با خود از ولایت آورده بود درلای‌کمربند چرمینی که به‌کمر داشت پنهان کرده بود. لیکن اگر در همین لحظه رئیس وفرماندهٔ دزدان از راه نرسیده بود ایشان سراپای بدن سانکو وحتی لای‌کمربند چرمینش را نیز می‌جستند واشرفیهایی را که در آن پنهان بود پیدا می‌کردند. رئیس دزدان مردی بود تقریباً سی وچهار ساله، رشید و قوی هیکل، با چهره‌ای سوخته و نگاهی نافذ و گیرا

و آرام . براسبی قوی هیکل سوار بود و بر نیم تنهٔ زرهی خود چهار تپانچه از آنها که در ولایت پدرنال Pedrenales می‌گویند بسته بود. وی تا به چشم خود دید که مهترانش (دزدان وراهزنان یك دیگر را بعنوان مهتر خطاب می کنند) می‌خواهند سانکوپانزا را لخت کنند، بهایشان فرمان داد که دست نگاهدارند، و فرمان او بیدرنگ اطاعت شد ، و بدین طریق کمربند سانکو از خطر جست . رئیس دزدان از اینکه دید نیزه‌ای به درخت تکیه داده‌اند و سپری برخاك افتاده ودن کیشوت نیز به‌صورتی اسفناك ورقت‌انگیز، که تنها ممکن بود شاهکار غم‌واندوه محض باشد، سلاح رزم‌پوشیده است بسیار متعجب شد، بطرف دن کیشوت رفت وخطاب بهوی چنین گفت : «مردك ، غم مخور وبرو شکر کن که به‌دست مردی وحشی وسنگدل از وحشیان **اوزیریس**[1] نیفتاده‌ای بلکه اسیر **روك گینار**[2]ی که رحم و شفقت او برقساوت و شرارتش می‌چربد . ــ دن کیشوت لب به‌جواب گشود و گفت: هان ای روك گیناردلیرو بیباك، که‌شهرت وآوازهٔ ترا در سراسر کرهٔارض حدوانتهایی نیست، بدان و آگاه باش که غم واندوه من نه از این است که به‌چنگ تو گرفتار آمده‌ام بلکه برسهل‌انگاری ومهملی خویش است که چرا تابه‌آن حد غافل ماندم که سربازان تو، بی‌آنکه لگام به‌دهان اسبم باشد وخود سواره آمادهٔ کارزار باشم، غافلگیرم کرده‌اند ، درصورتیکه من بهاقتضای شغل وحرفهٔ خود که‌پهلوان سرگردانم وبنا به‌آداب و رسوم معمول این طایفه باید همواره ودر هرساعت هشیار و آماده بایستم و هرلحظه نگهبان خود باشم . من ای‌گینار بزرگ ، باید ترا از این حقیقت آگاه کنم که اگر سربازانت مرا سوار براسب وبانیزه وسپردیده بودند چنین سهل وآسان دست به من نمی‌یافتند ، زیرا من دن کیشوت پهلوان مانش یعنی همان‌کسم که عالم را از شهرت وآوازهٔ هنرنماییهای خود پرکرده‌ام .» روك گینار بیدرنگ پی‌برد که مرض دن کیشوت از جنون است نه از جسارت و شجاعت ، و گرچه گاهی اوقات نام او را شنیده بود ولی هرگز داستان او را راست نپنداشته ونتوانسته بود قبول کند که ممکن است چنین خیالات پریشان

۱ــ اوزیریس Osiris خدای مصریان‌قدیم که می‌گویند حامی‌اموات بود و شاید در اینجا نام محلی باشد .

۲ــ روك گینار Roque Guinart راهزن ودزد معروف بارسلنی که‌بعدها گرفتار و خلع سلاح شد و او را باتمام همدستانش به ناپل فرستادند و چندی بعد به خدمت پادشاه ناپل درآمد وبرای اوجنگ کرد. (دکتر باردن)

وچنین اوهام وپندار عجیب وغریب درسر مردی جایگزین شود. بنابراین، دیدار دن کیشوت مایهٔ شادی ونشاط بی‌اندازهٔ او گردید تا آنچه را که از دور شنیده بوداز نزدیك به‌رأی‌العین ببیند. باری گینار گفت: «ای پهلوان ارجمند، غم ویأس به دل راه مدهید وآمدن خود را بهاین سرزمین نشان بخت بدمگیرید. تقدیر وسرنوشت راه گم کردهٔ شما راه راست خود را بازخواهد یافت ، چه ، خداوند عالمیان بطرقی عجیب وبه وسایلی بغرنج وپیچیده که فکر بشر ازفهم وپیش‌بینی آن عاجز است دست‌افتادگان را می گیرد وبینوایان را به‌نوا میرساند.»

دن کیشوت می‌خواست ویرا سپاس گوید که ناگاه از پشت سرایشان صدایی شبیه به صدای سم اسبان و تاختن خیل سواران بگوش رسید . از قضا این صدا فقط از یک سواری بود که به تاخت بطرف ایشان مرکب میراند . وی جوانی بود که تقریباً بیست سال داشت ، لباس کلیجه‌ای بود از اطلس دمشقی سبز رنگ ، مزین به‌ریشه‌ها و منگوله‌های زرین ، باشلواری فراخ و کلاهی که لبه‌های آن برگشته بود و چکمه‌ای مرتب و براق ، بامهمیزهای زرین، ومسلح به‌شمشیر وخنجر و شمخال کوچکی دردست ودو تپانچه به‌کمر. روك بشنیدن صدا سربرگرداند وآن جوان ظریف و آراسته را دید . جوان همینکه نزدیك شدگفت : «ای روك دلاور، من به‌دنبال تو می گشتم تا ازدست تو برای درد نامرادی و بدبختی خود درمان و یا لااقل تسکین و تسلایی بطلبم ؛ و چون می‌بینم‌که مرا بازنمی‌شناسی برای آنکه تورا ازتحیر وتعجب بیرون آورم می گویم‌که من **کلودیا ژرونیما** دختر **سیمون فورت** دوست صمیمی تو و دشمن جانی **کلوکل تورلاس** Clauquel Torrelas رقیب تو هستم‌که بازبه‌شخص تو بستگی دارد زیرا درجبههٔ مخالف تو قرارگرفته‌است. توخوب میدانی‌که این «تورلاس» را پسری‌است **دن‌ویسنت** نام don Vicente، و برفرض که به چنین نام نباشد می‌دانم که تا دوساعت پیش نامی جز این نداشته است. من داستان بدبختی‌وبیچارگی خودراکه ازدست آن پسرمی‌کشم درچندکلمه به‌اختصار می گویم تاسخن به‌درازا نکشد. پسرك مرا دید و عاشق شد ورازعشق خودرا بامن درمیان نهاد، من نیز پنهان‌ازپدر به‌سخن اوگوش دادم و عشقش را پذیرفتم ، زیرا در جهان هیچ زنی ، هرچند به مستوری و خلوت‌گزینی اوکس نباشد، نیست که چون‌عنان خود به‌دست هوای عشق سپرد فرصت و مجال ارضای آن را نیابد . عاقبت پسرك وعده داد که جز من زنی اختیار نکند و من نیز قول دادم که از آن او باشم ولی این وعد و وعیدها

وقول وقرارهای دوجانبه بی‌اثر ماند، چه، همین دیروز شنیدم که او وعده‌های خود را زیر پا گذاشته است و می‌خواهد بازن دیگری ازدواج کند و امروز صبح نیز برای انجام تشریفات نامزدی و عقد رفته است . این خبر هوش و حواس مرا مختل ساخت وکاسهٔ صبرم را لبریز کرد . چون پدرم درخانه نبود به‌آسانی به‌این لباسها که می‌بینی دست یافتم و آنها را پوشیدم وسوار براین اسب شدم و به‌شتاب تمام خود را به «دن ویسنت» که اکنون در نیم فرسخی همین مکان است رساندم. وقتی رسیدم بی‌آنکه باگریه وآه ونالهٔ خود یا با شنیدن پوزشها و معذرت‌های او اتلاف وقت کنم این شمخال را بسوی اوگرفتم و آتش کردم و سپس این هر دو تپانچه را نیز برتن او خالی کردم ، چنانکه می‌پندارم که بیش از دوگلوله درتنش جا داده وسوراخهایی دربدنش گشوده‌ام که سعادت من آغشته به خون سرخ از آن زندان بیرون جسته باشد . باری جوان را بدان حال در آغوش نوکران و خدمتگاران خودکه نتوانستند و یا جرأت‌نکردندبه‌دفاع‌ازارباب خویش‌برخیزند بجاگذاشتم. اکنون‌به‌جستجوی تو آمده‌ام تایاریم دهی ومرا از این ولایت به خاك فرانسه برسانی چه، درآن کشور خویشاوندانی دارم ومی‌توانم در نزد ایشان به‌زندگی خود ادامه دهم، و نیز از تو خواهش‌کنم‌که از پدر من حمایت کنی تا خانوادهٔ بزرگ « دن ویسنت» انتقامی وحشتناك از او نگیرند .»

روك که از سرو وضع آراسته وجوش و خروش و از ماجرای عجیب کلودیای زیبا مات و متحیر مانده بود بیدرنگ چنین پاسخ داد : «ای بانو ، اول بیا تا برویم و ببینیم که دشمن تو زنده است یا مرده و بعد، آنچه صلاح باشد بکنیم .» دن‌کیشوت باکمال دقت به سخنان کلودیا و به‌جوابی که روك گینار دادگوش فراداده بود لذا ناگهان بانگ برداشت وگفت : «خیر، خیر، لازم نیست‌کسی رنج حمایت از این بانو را برخود هموارکند . اسب و سلاح مرا به من بازدهید و در همین مکان انتظار مرا بکشید . من بسروقت آن پهلوان خواهم رفت و زنده یا مرده وادارش خواهم‌کرد تا به‌قولی‌که به چنین نازنین پریرخساری داده است وفاکند.» سانکو گفت: مباداکسی درگفته‌های اربابِ من شك‌کند زیرا وی درامر ازدواج چنان دست سبکی داردکه مپرس. همین پانزده روز پیش بود که جوانی از وصلت با دوشیزه‌ای سرباز میزد و اربابم او را وادار به‌وفای بعهدکرد؛ وباورکنیدکه اگرساحران وجادوگران بدنهادکه همواره در پی‌اذیت و آزار ارباب مننند صورت آن جوان را تغییر

نداده واورا به‌شکل وقیافهٔ فراش جلوه‌گر ساخته بودند تا به‌حال آن دوشیزه بانو شده بود.» روك گینار که بیشتردربند اصلاح کار کلودیای زیبا بود وپروای یاوه‌گوییهای اسیران خود یعنی ارباب ومهتر را نداشت به‌سخن هیچیك ازآن دوگوش نداد ، وپس از اینکه به مهتران خود فرمان داد که هرچه از شخص سانکوگرفته یا از خورجین خر او برداشته‌اند به وی باز پس دهند سفارش کرد که همگان به پناهگاهی که شب گذشته در آن سر کرده بودند برگردند؛ سپس همراه کلودیا چهار نعل تاخت تا به‌جستجوی دن ویسنت برود و او را مجروح یا مرده پیدا کند . هردو به مکانی رسیدند که کلودیا با عاشق خود میعاد داشت لیکن بجز چند قطره خون تازه اثری از وی نیافتند . آنگاه به‌هرسو نظر انداختند و بربالای تپه‌ای در آن نزدیکی گروهی دیدند که به گمان ایشان نوکران دن ویسنت بودند و ارباب خود را زنده یا مرده برای مداوا یا دفن میبردند ، و از قضا چنین بود . هردو برسرعت افزودند تا به آن گروه ملحق شوند و این کار چندان مشکل نبود زیرا افراد گروه به‌کندی پیش میرفتند. وقتی رسیدند دن‌ویسنت را با حالی نزار در بغل نوکران خود دیدند که می‌نالید و به آهنگی خفه و درگلو شکسته التماس می‌کرد که مرا در همین جا بگذارید و بروید تا به آسودگی جان بسپارم زیرا دردی که از موضع جراحات خود احساس می‌کنم امانم نمی‌دهد که چندان دورتر بروم . روك وکلودیا از مرکب به‌زیر جستند وبربالین محتضر آمدند . نوکران آن جوان از دیدن گینار هراسان شدند ورمیدند وکلودیا نیز بیش ازایشان ازمشاهدهٔ حال دن ویسنت به رقت‌آمد و منقلب شد . کلودیا نیمی افسرده و نیمی غضبناك به‌جوان محتضر نزدیك شد و دست او را دردست گرفت و گفت : «اگر تو بنا بعهد و پیمانی که با من داشتی دست در دست من نهاده بودی هرگز چنین سرانجام شومی پیدا نمی‌کردی .» نجیب زادهٔ مجروح چشمان خود را که دست مرگ برهم نهاده بود گشود و کلودیا را شناخت و چنین گفت : «ای کلودیا ، ای دلبر فریب خوردهٔ من ، می‌دانم که تو بودی که کمر به قتل من بستی ولی این کیفر هرگز درخور پندار وکردار من نبود زیرا هیچ وقت نیت فریب واغوای ترا نداشته و قدمی در این راه ننهاده بودم . ـ کلودیا گفت : چطور؟ مگر تو امروز صبح به قصد ازدواج با **لئونورا** Léonora دختر **بالباستروی** غنی Balbastro نرفته بودی؟ـ دن‌ویسنت گفت: خیر، خیر، این خبر دروغ را تنها بخت بدمن بود که به گوش

تو رساند تااز رشك وحسد به هیجان‌آیی ورشتهٔ حیات مرا ببری. لیکن حال که در آغوش تو جان می‌سپارم از بخت خود خرسندم و خود را عاقبت بخیر می‌پندارم . تو نیز برای آنکه به من نشان دهی‌که سخنانم را باورکرده‌ای دست مرا صمیمانه بفشار ومرا به‌شوهری‌خود بپذیر . چکنم. توگمان‌کرده‌ای که به‌تواهانت رواداشته‌ام و مرا جز این قدرتی نمانده است که خلاف آن را ثابت‌کنم و دلت را به‌دست آورم .»

کلودیا دست آن جوان راگرم فشرد ولی قلبش نیز چنان سخت درهم فشرده شد که بیهوش برسینهٔ خون آلود عاشق خویش افتاد . و همین خود باعث شد که سکته‌ای مرگبار بر «دن‌ویسنت» عارض گردید . روك سخت منقلب شده بود و نمی‌دانست چه کند. نوکران به جستجوی آب رفتند تابسر وصورت ایشان بپاشند ، وچون آب آوردند سروروی هر دو را خیس‌کردند. کلودیا بهوش آمد ولی دن‌ویسنت از آن حال سکته بیرون نیامد و جان به جان آفرین تسلیم کرد . وقتی کلودیا شوهر خود را بیحس و حرکت یافت و از مرگ وی مطمئن شد شیون و زاری آغاز کرد و فریاد وفغان برداشت و برسر زد و گیسو کند و موهای خود را برباد داد و چهره به ناخن خراشید و بالاخره آنچه راکه از دلی شکسته وحزین وحسرت زده انتظار میرفت از خود بروز داد . وی همچنانکه می‌گریست با خود می‌گفت : «ای زن سنگدل بی‌چشم ورو ، بروکه چه آسان نقشهٔ شیطانی خود را عملی‌کردی ! امان از دست تو ای شرارهٔ رشك وحسدکه چون درجان‌کسی رخنه‌کردی ویرا به چه سرانجام شوم و یأس آمیزی رهنمونی ! امان ای شوهر عزیزم ، چه شد که تقدیر بیرحم و عاطفه و سرنوشت شوم غدار در آن هنگام‌که از آن من بودی از حجلهٔ دامادیت به‌گور تاریك‌کشانید!» الغرض شیون و زاری‌کلودیا چنان رقت انگیز ویأس آمیز بود که روك را متأثر ساخت و اشك از چشمان او جاری کرد ، در صورتیکه وی هرگز در عمر خود به رقت نیامده و برای هیچ حادثه‌ای اشك از دیده نریخته بود . نوکران نیز های های به‌گریه در آمدند . کلودیا پی در پی از هوش میرفت و سراسر آن تپه بدل به میدان ماتم وعزا شده بود .

عاقبت روك گینار به نوکران دن ویسنت فرمان داد که جنازهٔ آن ناکام را به خانهٔ پدرش که چندان از آن محل دور نبود برسانند تا به خاك سپرده شود. کلودیا به روك گفت که می‌خواهم در صومعه‌ای که یکی ازعمه‌های

من کشیشهٔ آنست معتکف شوم و باقی عمر را در مصاحبت شوهری نیکوتر که ابدی وازلی است بگذرانم . روك نیت خیر و مقدس او را ستود و گفت که حاضرم تا به هرجا که بخواهی همراه تو بیایم و در برابر کینه توزی و انتقامجویی اقوام دن ویسنت از پدرت حمایت کنم . کلودیا بهیچ وجه حاضر نشد مصاحبت و همراهی او را بپذیرد و پس از سپاس و تشکر بسیار از محبتهای او با حالی پریشان و نزار از آنجا دور شد . نوکران دن ویسنت جنازهٔ ارباب خود را بردند و روك نیز به نوکران وهمدستان خود ملحق شد. این بود پایان ماجرای عشق و دلدادگی کلودیا ژرونیما . لیکن چه جای عجب است که نیروی مقاومت ناپذیرحسدی کور و کرتار وپود دیبای سرنوشت او را چنین سیاه ونکبت‌بار بافته بود؟

روك گینار مهتران خود را در همان محل که فرمان استراحت به‌آنان داده بود بازیافت و در میان ایشان دن‌کیشوت را دید که سوار بررسی‌نانت ایستاده بود و برای آن جمع موعظه می‌کرد تا از این زندگی ماجراجویی که برای سلامت جسم وروح، هردوزیان‌آور است دست بردارند. لیکن اغلب دزدان از اهالی گاسکون و مردمی زمخت وخشن و بی‌ادب وشریر وآدمکش بودند و سخنان دن‌کیشوت در ایشان نمی‌گرفت . روك همینکه به میان قوم خود رسید از سانکوپانزا پرسید که آیا مهترانش زر وسیم و جواهر و اشیاء گرانبهایی را که از خورجین خراو برداشته بودند پس داده‌اند یانه. سانکو گفت : «بلی ، فقط سه‌دستمال سر از اموال مرا نگاهداشته‌اند که به سه شهر بزرگ میارزد . ــ یکی از دزدان که در آن نزدیکی نشسته بود بانگ برآورد که : مردك چه میگویی ؟ دستمالهای تو پیش من است و رویهم سه رئال نمی‌ارزد . » دن‌کیشوت گفت : بلی راست است ولی مهتر من با توجه به اینکه این دستمالها از دست چه کسی به من رسیده است معتقد است که به سه شهر میارزد .» روك گینار فوراً دستور داد تا دستمالها را به‌سانکو باز پس دهند ، سپس تمام نوکران خود را در یك صف به خط کرد و دستور داد تا هرچه البسه و جواهر و نقدینه و لوازمی را که از روز آخرین تقسیم تا به آن ساعت دزدیده بودند پیش آوردند ، سپس با سرعتی بیمانند حسابی تقریبی در مغز خود کرد و اشیایی راکه غیر قابل تقسیم بود به پول سنجید و بدین‌گونه غنایم را ما بین تمام یاران خود چنان از روی عدل و نصفت تقسیم کردکه کمترین خللی برارکان عدل و داد وارد نیامد . پس از فراغت از

انجام این کار، که همگان از آن راضی وخشنود بودند، روك رو به دن کیشوت کرد و گفت : «آری پهلوان ، اگر چنین عدل و مساواتی در حق این مردم رعایت نمی‌شد زندگی باایشان غیرممکن میبود.ـ سانکو فوراً بهسخن درآمد وگفت : از آنچه من دیدم چنین برمی‌آید که رعایت عدل و انصاف حتی در میان دزدان نیز لازم و ضروری است .» یکی از مهتران چون این سخن بشنید قنداق شمخال خود را بلند کرد و می‌خواست برفرق سانکو بکوبد ، و بیگمان اگر روك گینار بانگ برسر آن مرد نزده و او را از این کار باز نداشته بود جمجمهٔ سانکوی بدبخت از هم شکافته میشد . سانکو از سر تا پا چون بید لرزید ودر دل باخود عهد بست‌که تا درمیان این قبیل اشخاص است لب ازلب نگشاید .

در این اثنا یکی از مهتران که در کنار شاهراه عمومی پاس می‌داد و مراقب عبور و مرورکاروانیان بود، تا هروقت‌که لازم باشد به ارباب و رئیس خود خبر دهد ، بازآمد و گفت : «قربان ، در همین نزدیکی ودر جاده‌ای‌که به‌بارسلون میرود جمع کثیری می‌آیند .ـ روك گفت : هیچ فهمیدی که از چه قسم اشخاصی هستند ؟ از آنان‌که همیشه درکمین مانشسته‌اند، یاازآنان‌که ما درکمین ایشانیم ؟ـ مهتر گفت : از آن دسته که مادر کمینشان هستیم .ـ روك فریاد برداشت وگفت : خوب ، پس باید همگان بروید و آن جمع را اسیر کنید وبه‌اینجا بیاورید . مبادا یك تن از ایشان بگریزد!» همه اطاعت‌کردند وروك به‌انتظار اینکه مهترانش چگونه کسانی را خواهند آورد بادن‌کیشوت وسانکو تنها ماند . چندی نگذشت که روك به‌دن‌کیشوت گفت : «قطعاً نحوهٔ زندگی و همچنین ماجراهای پرخطروهراس‌انگیز ما برای جناب دن‌کیشوت تازگی دارد؛ و اگر چنین باشد نه‌جای عجب است ، زیرا من خود معترفم‌که عاملی‌که مرا در این راه ناصواب انداخته است همانا حس‌انتقامی است بسیار قوی و نیرومند که قلب آرامترین و سلیم ترین مردمان را منقلب میسازد . من خود ذاتاً مردی رحیم ومهربان وخوش‌قلب وپاك سرشتم ولی چنانکه‌گفتم هوس انتقام از توهینی‌که یك روز به من شد چنان خوی وخصلت انسانی مرا بهم ریخت که اکنون با آنکه نتایج زشت و وخیم این حرفه را می‌بینم در حفظ آن پا برجا و ثابت قدمم . از طرفی، چون‌گناه گناه می‌آورد و از پی هر پرتگاهی پرتگاهی دیگر است ، انتقامها چون دانه‌های زنجیر بهم متصل

شده‌اند ، به‌قسمیکه من اکنون نه تنها گرفتن انتقام خود بلکه گرفتن انتقام کسان دیگر را نیز برعهده دارم . بااین وصف خداوندگار عالم چنین خواسته است که من، باآنکه در این راه پرپیچ وخم و خطرناك آواره و سرگردان شده‌ام، همواره‌امیدوارباشم که روزی بتوانم‌ازاین راه منحرف شوم وبسرمنزل نجات برسم »

دن‌کیشوت‌ازشنیدن سخنانی چنین منصفانه وخردمندانه‌از زبان روك ــ گینار سخت متعجب شد ، زیرا وی چنین می‌پنداشت که در میان دزدان و راهزنان و آدم کشان کسی که صاحب عقل و ادراك صحیح و احساساتی پاك و شریف باشد پیدا نمیشود . وی در جواب روك گفت : «آقای روك ، برای بیمار آغاز تندرستی ازآن لحظه است‌که وی به درد خود پی‌ببرد وداروبی را که طبیب تجویز کرده است بخورد . حضرتعالی بیمارید و به درد خود پی برده‌اید و فلك یا بهتر بگویم خداوند که طبیب ما بندگان است دارویی را که شفا بخش درد شما است تجویز کرده‌است ، اما داروهای خداوند عادةً اندك اندك اثر می‌بخشد ومعجزآسا درمان می‌کند . از طرفی گناهکارانی که واجد عقل وادراکند بیش از ساده لوحان واحمقان مستعد ومهیای تهذیب و تزکیهٔ نفسند ، و چون حضرتعالی در سخنان خود کمال عقل و تدبیر و فهم و ادراك نشان دادید باید دل قوی دارید و به درمان وجدان نادرست و بیمار خود امیدوار باشید . اگر جنابعالی بخواهید راه را میان‌بر کنید و به سرعت قدم در راه نجات و رستگاری نهید همراه من بیایید تا به شما بیاموزم که پهلوان سرگردان شوید . در این حرفهٔ شریف چندان خستگی و درماندگی و حرمان و دربدری وسختی و نامرادی تحمل خواهیدکردکه می‌توانید همه را به‌حساب ریاضت بگذارید و یکسر به‌بهشت بروید .» روك از این نصیحت دن‌کیشوت قاه قاه خندید ، سپس موضوع صحبت را تغییر داد و ماجرای غم‌انگیز و رقت بارکلودیا ژرونیما را حکایت کرد . سانکو از صمیم قلب متأثرشد، زیرا از زیبایی وطنازی وعربده جویی‌آن دخترشیطان سخت‌خوشش آمده بود.

در ضمن این سخنان، مهترانی‌که به اصطلاح خود در پی دستبرد زدن رفته بودند بازآمدند . همراه خود دو نجیب زادهٔ سواره و دو تن زائر پیاده و کجاوه‌ای پر از زن باشش تن فراش پیاده و سواره را که ملتزمین رکاب

بانوان بودند و دو پسر قاطرچی را که به دنبال نجیب زادگان میرفتند گرفته و آورده بودند . مهتران آن جمع را درجلو صف خود نگاهداشتند و به‌انتظار اینکه روك گینار اعظم نخستین بار لب به سخن بگشاید سکوتی عمیق برغالب ومغلوب حکومت می‌کرد . روك از آن دونجیب‌زاده پرسید که کیستند وبه‌کجا میروند و چه مبلغ نقدینه همراه خود دارند . یکی از ایشان جواب داد : «قربان ، ما دو تن سلطان (کاپیتن) پیاده نظام قشون اسپانیا هستیم . فوج ما در ناپل است و ما خود به بارسلون میرویم تا با چهار کشتی، که می‌گویند درآن بندر لنگر انداخته‌اند وفرمان دارند که به سیسیل بروند، حرکت کنیم . همراه خود دویست الی سیصد اشرفی نقدینه داریم که کافی است خود را باآن غنی پنداریم وباخیال آسوده به‌سفر برویم زیرا سربازان عموماً فقیر و بی‌چیزند و کمتر ممکن است اینقدر پول داشته باشند . » روك همان سؤال را از زائرین کرد. آنان گفتند که به‌بارسلون میروند تا به‌عزم شهر روم به‌کشتی بنشینند، و هردو مجموعاً شصت رئال نقدینه همراه دارند . روك از هویت بانوان داخل کجاوه جویا شد و مقصد ایشان را پرسید و حساب نقدینهٔ ایشان را خواست. یکی از فراشان سوار درجواب گفت : «دراین کجاوه بانو **دوناگیومار دوکینونس** dona Guiomar de Quinonés زن نایب‌الحکومهٔ ناپل است که بادختر خود، که هنوز کودك است، وبایك زن‌خدمتگار خاص و یك ندیمه سفر می‌کند . ما شش تن فراشیم که در رکاب بانو میرویم و نقدینهٔ ما بالغ برششصد اشرفی است. ـ روك گفت: از این قرارفعلا دراینجا نهصد اشرفی و شصت رئال پول نقد موجود است . جمع سربازان من به‌شصت نفر میرسد و چون من حسابگر بدی هستم شما حساب کنید که به هریك از ایشان چقدرمیرسد. » بشنیدن‌این سخنان، دزدان وراهزنان همه یك صدا فریاد برداشتند که : « زنده باد روك گینار ! خدا کند که وی به رغم عمال عدالت خانه‌که کمر به‌قتل او بسته‌اند سالیان دراز استوار وپایدار بماناد!» لیکن‌آن دوسلطان پیاده نظام اسپانیایی مغموم شدند و بانوی نایب‌الحکومه اندوهگین گردید وزائرین نیز وقتی صحبت توقیف اموال خود را شنیدند دچار حزن و اندوه‌گردیدند. روك چند لحظه ایشان را درآن حال غم واندوه و حیرت و سرگردانی باقی گذاشت ولی چون نمی‌خواست حالت حزن و ماتم ایشان، که ازفاصلهٔ تیررس شمخال بخوبی‌آشکار بود، باقی‌بماند اول رو به سوی صاحب‌ـ

منصبان کرد و گفت: «شما دو بزرگوار لطفاً شصت‌اشرفی به من قرض بدهید، و سرکار علیه بانوی نایب‌الحکومه نیز هشتاد اشرفی مرحمت فرمایند تا من بتوانم دهان این دسته را که همراه من هستند ببندم، چه، بالاخره گفته‌اند که: هرکه نان از عمل خویش خورد[1]. پس از آن آزادید ومی‌توانید بیمانع ورادع به سفر خود ادامه دهید، و من دستخطی به شما می‌دهم که هرگاه به دستهٔ دیگری از پیروان و دستیاران من، که در این نواحی پراکنده‌اند، برخوردید مزاحم شما نشوند وآسیبی به شما نرسانند. من هرگز درپی این نیستم که به لشکریان و جنگجویان زیان برسانم و یا به بانوان، بخصوص بانوان محترم و محتشم، اهانت‌کنم.» صاحب منصبان پیاده نظام اسپانیایی در مقام سپاسگزاری و ادای تشکر برآمدند و بر جوانمردی و بزرگواری روك هزار آفرین گفتند، چه، درحقیقت گذشت و احسان و کرمی بالاتر از این چه که نقدینهٔ ایشان محفوظ می‌ماند؟ بانو دوناگیومار نیز می‌خواست از کجاوه به زیر آید و دست و پای روك اعظم را به پاس‌این گذشت وجوانمردی ببوسد، ولی روك اجازهٔ چنین کاری به او نداد وحتی از جسارتی که نسبت به او روا داشته بودند عذر خواست و گفت که چون شغل وحرفهٔ وی دزدی و راهزنی است ناگریز از ارتکاب چنین خطایی بوده است. بانوی نایب الحکومه به یکی از نوکران خود فرمان داد که فوراً هشتاد اشرفی درخواستی روك را بپردازد و آن دو سلطان پیاده نظام نیز شصت اشرفی خود را پرداخته بودند. زائرین هم می‌خواستند چیزی بدهند ولی روك به ایشان گفت که شما معافید وچیزی نپردازید. پس ازآن روبه‌دستیاران ومهتران خودکرد و گفت: «از این یك صد و چهل اشرفی به‌هریك از شما دو اشرفی میرسد و بیست اشرفی هم باقی می‌ماند. از این بیست نیز فوراً ده اشرفی به این زائرین محترم بدهید و ده اشرفی باقی را به این مهتر نجیب و مهربان بپردازید تا خاطرهٔ خوشی ازاین ماجرا داشته باشد.»

در این اثناکیف و دواتی را که همیشه همراه روك بود حاضر کردند واو دستخطی بعنوان فرمانده دسته‌های خود نوشت و به‌دست مسافران داد. سپس ایشان را مرخص کرد ومسافران، که از بزرگواری وبلند همتی وقیافهٔ

---

1 ــ دراصل چنین است: «کشیش ازموعظه‌ای که می‌کند نان می‌خورد.»

موقر ودلپسند واز اخلاق عالی وعجیب او غرق درتعجب وتحسین بودند و او را به اسکندرکبیر شبیه‌تر می‌دیدند تا به‌یك راهزن بنام ، به راه خویش ادامه دادند . یکی از راهزنان به‌لهجهٔ گاسکونی ولایت خود زبان به‌اعتراض گشود و گفت : «فرماندهٔ ما به دردکشیشی بیش از راهزنی می‌خورد واگر از این پس بخواهد جوانمردی ولوطی‌گری‌کند ازمال خود بکند نه از سهم ما» . بدبخت مهتر این چند کلمه را چنان‌آهسته گفته بود که روك نشنود . روك خشمگین و برآشفته شمشیرکشید وچنان برفرق او زدکه به‌دونیم شد و در آن حال باخونسردی هرچه تمامتر گفت : «کسانیکه بیشرمی‌کنند ونتوانند زبان خود را نگاهدارند این‌گونه‌کیفر می‌بینند» ! همگان برخود لرزیدند و روك چندان در ایشان حس اطاعت و احترام دمیده بود که هیچکس جرأت نکرد لب از لب بجنباند .

باری، روك به‌کناری رفت و به یکی‌از دوستان خودکه در بارسلون بود نامه‌ای نوشت و به وی خبردادکه دن‌کیشوت پهلوان بلندآوازهٔ مانش، پهلوان سرگردانی که‌آن همه ماجراهای عجیب وغریب ازوی حکایت می‌کنند درنزد من است، وضمناً به‌رفیق خود اطمینان‌دادکه مردی شیرین‌تر وخوش صحبت‌تر از دن‌کیشوت، که در هررشته و هرفنی چیزی بفهمد و بداند، در تمام عالم نمی‌توان یافت. روك همچنین به‌رفیق خویش نوشت‌که من‌دن‌کیشوت را چهار روز مانده به‌جشن حضرت **ژان باتیست** با خود به بارسلون خواهم آورد و او ومهترش سانکوپانزارا، درحالیکه پهلوان سراپا مسلح به‌جامهٔ رزم وسوار بررسی‌نانت باشد وسانکو سوار برخرخاکستری رنگ خویش ، در بندرگاه بارسلون و در آنجاکه اهل شهر همه جمعند در معرض تماشای مردم قرار خواهم داد . روك در پایان نامهٔ خود چنین نوشته بود : «فراموش مکنیدکه این‌خبر را به دوستان ما یعنی به‌افراد خانوادهٔ **نیارو** Niarros بدهید تادر آن روز در بندرگاه حاضر باشند و از تماشای پهلوان لذت ببرند . من می‌خواستم که دشمنان آن خانواده یعنی افراد خانوادهٔ **کادل** Cadells را از فیض این تماشای فرح‌انگیز محروم کنم ولی این‌کار غیر ممکن است ، زیرا دیوانگیهای عاقلانهٔ دن‌کیشوت و شوخیها و مسخرگیهای مهترش سانکوپانزا چنان است است که باید دوست و دشمن از آن لذت ببرند و سرگرم شوند.»

روك این نامه را به وسیلهٔ یکی‌ازمهتران خویش به‌مقصد روانه کرد وآن مهتر پس از اینکه رخت راهزنی خود را بدل به رخت دهقانی کرد وارد بارسلون شد و نامه را به‌نشانی محلی‌که داشت به صاحب آن رسانید.

فصل شصت و یکم

درباب آنچه برسردن کیشوت درحین ورود به بارسلوان آمد و در بارهٔ مطالب دیگری که در آنها واقعیت بیش از معنی است

دن کیشوت سه روز و سه شب در نزد روك ماند ولی‌اگر سیصد سال هم می‌ماند باز جاداشت که هرروز به نحوی از طرز زندگی وآداب و تشریفات خاص گذران وی درشگفت باشد وهربار چیزهای تازه‌ای تماشاکند.همه یکجا ازخواب بیدار میشدند ویکجا ناهار می‌خوردند. بعضی‌اوقات همه می گریختند ومعلوم نبودکه به‌کجا می‌گریزند و گاه نیز در انتظار بسر میبردند و معلوم نبودکه انتظار چه‌کسی را می‌کشند . این مردان همه ایستاده می‌خوابیدند و هرساعت از خواب میپریدند وجای خود را عوض می‌کردند .کار ایشان فقط این بود که نگهبان برسر پاسگاهها بگمارند و به فریاد راهنمایان گوش فرادهند و فتیله در شمخالها بگذارند، هرچند شمخال چندان زیاد نداشتند و اسلحهٔ ایشان بیشتر فلاخن بود. روك شبها دور از یاران وکسان خود و در نقاطی بسرمیبردکه حتی یارانش نیز نمی‌توانستند به مکان‌او پی‌ببرند، زیرا جارچیان نایب‌السلطنهٔ بارسلون که هربار برای آوردن سر او جایزه تعیین می‌کردند ویرا سخت به وحشت و اضطراب انداخته بودند . روك جرأت نداشت‌که به‌هیچکس‌حتی به همدستان خود اعتمادکند، چه،می‌ترسیدکه‌ایشان

او را بکشند، یا به‌عمال عدالت خانه‌اش تسلیم کنند. وه که چه زندگی سخت و فلاکت بار و دشواری بود!

باری، یك روز روك ودن کیشوت و سانکو به‌اتفاق شش تن از مهتران ازکوره راهها وازجاده‌های مال رو به طرف بارسلون حرکت کردند ودر شبی که فردای آن، جشن حضرت سن‌ژان باتیست بود دیرگاه به بندرگاه آن شهر رسیدند. روك پس‌از اینکه پهلوان ومهترش را به‌رسم وداع درآغوش گرفت و بوسه برسروروی ایشان زد وده اشرفی پولی راکه وعده داده وهنوزنپرداخته بود به‌ایشان داد ازآنان جدا شد وضمناً ما بین هردو طرف تعارفات بسیار رد و بدل گردید، وهردو بهم عرض خدمت وابراز ارادت کردند . روك رفت و دن کیشوت باهمان وضع که بود سواره منتظر دمیدن صبح شد . از قضا طولی نکشید که سپیده‌دم چهرهٔ سفید وخندان خود را از شاه نشینهای افق مشرق نشان داد، وچون باجلوهٔ سپیده‌دم گلها وسبزه‌ها از حجاب ظلمت بیرون‌آمدند ورخ نمودند چشمها را نور وصفا بخشیدند . تقریباً در همان لحظه گوشها نیز از نغمهٔ موزون و شیرین نی‌لبکها و غرش طبلها و صدای زنگوله‌ها واز فریاد چاپاریانی که گفتی از شهر بیرون میرفتند پرشد . کم کم آفتاب به دنبال سپیده دمید و باچهره‌ای گشاده‌تر از چهرهٔ سپر از فراز افق بالاآمد . دن کیشوت و سانکو به‌هرسو نظرانداختند ودریا راکه‌تا به‌آن روز ندیده‌بودندتماشاکردند. دریا بنظر ایشان وسیع و گسترده آمد وبزرگتر از برکه‌های رویدا، که در ولایت خود دیده بودند، جلوه‌کرد. هردو ،کشتیهایی را که در ساحل لنگر انداخته بودند دیدند ، کشتیهایی که بادبانشان گسترده وپرچمها وبیرقهایشان ازوزش نسیم دراهتزاز بود، یا سرفرود می‌آورد وبردریا بوسه میزد ویاسطح آب را می‌روفت. از درون کشتیها صدای کرناها وشیپورها بگوش میرسید که‌از دور ونزدیك فضا را از آهنگهای جنگی و مطبوع خود آکنده بود . کشتیها آهسته آهسته به‌جولان درآمدند و براامواج آرام دریا، به تقلید از کشتیهای جنگی، به‌نمایش نبرد پرداختند. درهمان اثنا جمع بیشماری ازنجیب‌زادگان که براسبان راهوار سوار و جامه‌های فاخر وزیبا دربرداشتند واز شهربیرون میرفتند نمایشهای جنگی وپهلوانی آغازکردند. سربازان دریایی درون کشتیها پی در پی شلیك می‌کردند ونگهبانان فراز برجها وقلعه‌های شهرهم به ایشان جواب می‌دادند . از طرفی توپخانهٔ عظیم شهر نیز فضا را از غرشی زهره ــ شکاف ورعب‌انگیز آکنده بود وغریو توپها از روی پل‌کشتی‌ها به آن جواب

می‌داد. دریا ساکن و آرام وزمین شاداب وخندان وهواصاف وملایم بود و فقط گاهی از دود توپها تیره و تارمیشد . از همه چیز سرور و شادمانی میبارید و چنین بنظر میرسید که نشاط طبیعت برای شادی بخشیدن و خوش داشتن مردم شهر است . لیکن سانکوپانزا نمی‌توانست بفهمد چگونه‌این هیولاهای سنگین که برسطح آب دریا تکان می‌خوردند آن همه پا داشتند.

در این اثنا سوارانی که جامه‌های فاخر و سلاحهای زیبا در بر کرده بودند در حالیکه فریادهای شادی و نعره‌های جنگجویانه برمی‌کشیدند به طرفی که دن‌کیشوت مات ومبهوت ازتماشای این همه عجایب برجا میخکوب شده بود دویدن گرفتند. یکی ازآن سواران ، یعنی نجیب‌زاده‌ای که به وسیلهٔ نامهٔ روك از آمدن دن‌کیشوت آگاه شده بود به‌صدای بلند خطاب به پهلوان چنین گفت : «مقدم مرآت یلان وخاتم دلاوران و ستارهٔ درخشان پهلوانان سرگردان عالم در این شهر مبارك باد ! آری ، چشم ما به جمال دن‌کیشوت پهلوان ارجمند ودلاور مانش روشن است! و مراد از دن‌کیشوت آن پهلوان ساختگی ودروغین ودور از حقیقتی که در این ایام درداستانی بیسروته و کاذب توصیف شده است نیست بلکه دن‌کیشوت واقعی و شریف و وفاداری است که سرگذشت‌اوراسیدحامدبن‌انجلی گل سرسبد مورخین عالم به‌رشتهٔ تحریر کشیده است!» دن‌کیشوت یك کلمه جواب نداد ولی سواران منتظر جواب وی نشدند وقیقاج‌کنان به‌دوراوحلقهٔ متحرکی‌تشکیل دادند. دن‌کیشوت روبسوی سانکو برگرداند وگفت : «سانکو ، این اشخاص ما را خوب شناختند و من شرط می‌بندم که هم داستان واقعی مرا خوانده‌اند وهم داستانی راکه در این اواخر از طرف آن مردك آراگونی منتشر شده است .»

سواری که نخستین‌بار بادن‌کیشوت سخن‌گفته بود به‌نزد وی بازگشت وگفت: «جناب دن‌کیشوت، لطفاً قدم رنجه فرمایید وهمراه ما بیایید ، زیرا ما همه از بندگان حضرت پهلوان و از دوستان شفیق و یکدل روك گینار هستیم. ــدن‌کیشوت گفت:اگر چنانکه‌گویند ادب از ادب برخیزد نزاکت و ادب شما،ای ذوات معظم، به‌هرطریق نسبتی باادب ونزاکت روك اعظم دارد. به هرحال مرا به هرکجا که می‌خواهید ببرید و من اراده‌ای بجز ارادهٔ شما ندارم ، بخصوص اگر بنابراین باشدکه ارادهٔ من در خدمت شما بزرگواران به‌کارآید.» سوار باعباراتی حاکی از همان ادب واحترام به‌دن‌کیشوت‌جواب داد ودر همان اوان، سواران همراه اوبه‌دور پهلوان حلقه زدند وهمه باهم به

بانگ طبل و شیپور راه شهر در پیش گرفتند ؛ لیکن در حین ورود به شهر بارسلون ، شیطان رجیم که منشأ بدیها وشیطنتها است کودکان ولگرد و شیطان شهر راکه همه جسور و بیباك و مردم آزارند به میان جمع سواران انداخت ، وایشان آهسته خود را به پشت سردن کیشوت وسانکو رساندند و دم رسی نانت وخرخاکستری رنگ سانکو را بالا زدند وهریك شاخهٔ خاری در مخرج آن مالهای زبان بسته فروکردند. چهار پایان بدبخت که تازه نیش این مهمیز جدید را احساس می کردند دم درلای پا فروبردند وبه هیجان آمدند چنانکه بنای جفتك زدن ولگد پراندن گذاشتند وهردو،سوارخودرا برزمین انداختند. دن کیشوت کوبیده ومجروح وشرمنده ومنفعل از زمین برخاست وبه‌شتاب تمام شاخهٔ خار را از زیر دم مرکب خویش بیرون کشید و سانکو نیز همین خدمت را به‌خرخاکستری رنگ خودکرد. سوارانی که راهنمای دن کیشوت بودند و او را بخانه میبردند می‌خواستند آن اطفال ولگرد وجسور و بیشرم را سخت گوشمال دهند ولی این کار میسر نشد زیراکودکان خطاکار گریختند و در میان هزاران کودك دیگری که درآن اطراف ایستاده بودند گم شدند. دن کیشوت و سانکو باردیگرسوار برمرکبهای خودشدند ودرحالیکه بانگ طبل وشیپور وقال وقیل‌اطرافیان بدرقهٔ راهشان بود به‌خانهٔ راهنمای خود، که منزلی بسیار وسیع بود و ازظاهر حالش پیداکه ازآن مردی نجیب‌زاده وثروتمنداست، رسیدند. ما اکنون پهلوان خود را درآن خانه بجامی گذاریم زیرا سیدحامدبن‌انجلی چنین خواسته است .

فصل شصت و دوم

در بیان ماجرای کلهٔ جادو و سایر مطالب کودکانه‌ای که باز نگفتن آن میسر نیست

میزبان دن کیشوت **دن آنتونیو مورنو** don Antonio Moréno نام داشت. وی مردی بود غنی وباهوش که اشتیاق بسیار به سرگرمی و بازی وتفریح داشت ولی در این راه از ذوق وسلیقه وادب ونزاکت خارج نمی‌شد. دن آنتونیو همینکه دن کیشوت را در خانهٔ خویش یافت در صدد برآمد که بی‌آنکه توهین یاآسیبی به وجود پهلوان واردآورد وسایلی برانگیزد تاکم‌کم بادجنون‌را ازسراو بدرکند، چه، به‌هرصورت شوخیهای زننده وبرخورنده را نمی‌توان شوخی‌تلقی‌کردوسرگرمی وتفریحی که باآزار واذیت دیگران میسر شود ارزش ندارد. وی‌نخستین‌بار به‌این‌فکرافتادکه دن کیشوت را خلع سلاح کند و او را با همان کلیجهٔ تنگی که از زنگ سلاح لکه‌دار شده بود و بارها وصف آن راگفته‌ایم به مردم نشان دهد. پهلوان را برفراز ایوان بلندی که مشرف بریکی ازخیابان‌های بزرگ شهربودآوردند واورا درمعرض نگاه‌های کنجکاوانهٔ‌عابرینی که‌ازآنجا می‌گذشتند وکودکانی که به دن کیشوت به چشم میمون می‌نگریستند قرار دادند. سوارانی که سرتاپا غرق دراسلحه بودندبار دیگر از جلودن کیشوت گذشتند، گویی که پوشیدن‌آن سلاح وظاهرشدن بدان سرو وضع تنها به‌خاطر دن کیشوت بود نه برای جشن مسابقهٔ پهلوانی. اما سانکو ازهرجهت شاد وخندان بود، چه، وی بی‌آنکه بداند چه شده وچگونه

بخت به‌اوروآورده است گمان می کرد که بار دیگر در مکانی پرناز و نعمت مانند بساط عروسی «کاماش غنی» وخانهٔ «دن دیه گودومیراندا» وقصر با شکوه دوك افتاده است .

آن روز جمع کثیری‌از دوستان دن‌آنتونیو برای صرف ناهار به خانهٔاو آمدند . مهمانان همه باعزت وادب واحترام بسیار بادن کیشوت روبرو شدند وباوی مانندپهلوان سر گردان واقعی رفتارکردند، ودن کیشوت بقدری ازاین برخورد شاد ومسرور شد وفخر ومباهات می‌کرد که باد به‌غبغب‌انداخته بود و از شادی برسرپا بند نمی‌شد. سانکو نیز آنقدر شوخی و مسخرگی و شیرین زبانی می‌کرد که به اصطلاح معروف نوکران وخدمتگاران خانه چشم به‌دهان او دوخته بودند . درحین صرف ناهار ، دن آنتونیو به سانکو چنین گفت : «سانکوی مهربان، در این شهرشهرت دارد که شماعاشق کوفته ولرزانك‌هستید و اگر برسر سفره ازاین دونوع غذا چیزی بماند درجیب بغل خود میریزید وبرای روز بعد نگاه می‌دارید[۱].ـ سانکو گفت : خیر قربان ، خلاف به عرض رسیده است، چه، من آدمی هستم نظیف وپاکیزه نه دله وشکمو، وارباب من حضرت دن کیشوت، که‌حی وحاضر ند، شهادت می‌دهند که ما هردو بایك مشت گردو یابلوط یك هفتهٔتمام‌سرمی کنیم.البته‌راست‌است که‌هروقت‌یکی گوساله‌ای به‌من ببخشد بیدرنگ میدوم وطناب به‌گردنش می‌اندازم ، و منظورم اینست که هرکس‌هرچه به‌من‌بدهد میخورم‌وروزگاررا هرگونه‌که بگذرد‌می‌گذرانم. هرکس گفته باشدکه من آدمی‌کثیف و پرخورم یاوه گفته و حرف دهانش را نفهمیده است و اگر به‌احترام ریش سفید بزرگوارانی که به دور این سفره نشسته‌اند نبود این سخن را به‌نحو دیگری عنوان می‌کردم. ـ دن کیشوت‌به گفتهٔ مهتر خود چنین افزود : محققاً سانکو با چنان نزاکت و نظافتی غذا می‌خوردکه شایسته است وصف آن را برالواح برنجین حك کنند تا برای نسلهای آینده یادگاری جاویدان بماند. البته وقتی گرسنه باشد قدری حریص وشکمواست وغذارا به‌هردو فك میجود ولقمه‌ها را چهار چهار می‌بلعد، لیکن از نظر پاکیزگی و نظافت هرگز ایرادی بر او وارد نبوده است ، بخصوص در زمانی‌که حاکم بود آداب غذا خوردن را مانند بانوان محتشم و مجلل و

۱ ـ درفصل دوازدهم از دن کیشوت مجعول، اثرآولاندا،چنین منقول است که سانکو از «دن‌کارلوس» نامی‌بیست وچهار یا پنج کوفته و شش قاشق لرزانك گرفت وچون نتوانست همه را یکجا بخورد قدری ازآن را برای صبحانهٔ فردای خود درگریبان ریخت. (لویی ویاردو، مترجم فرانسوی دن کیشوت.)

پرمدعا فرا گرفت چنانکه دانهٔ انگور وحتی انار را باچنگال بهدهان میبرد.ـ دن‌آنتونیو فریاد برآورد که : چطور؟ مگر سانکو حاکم هم بوده است ؟ ـ خود سانکو درجواب گفت : بلی، حاکم بودم ، حاکم جزیره‌ای بنام «ارزان آباد». من ده روز تمام بر آن جزیره چنان خوب حکومت کردم که چه عرض کنم . در این ده روز خواب وآسایش از من سلب شد و این نکته را آموختم که باید به‌تمام حکومتهای عالم به‌چشم نفرت وحقارت بنگرم. عاقبت از آن جزیره گریختم وبعددرمغاکی در افتادم که‌اول گمان کردم درهمانجاخواهم‌مرد ولی به‌نیرویی معجزآسا از آن مغاك بیرون جستم.» آنگاه دن‌کیشوت داستان حاکم شدن سانکو را مو به مو برای حضارحکایت کرد وموجب خنده وتفریح وسرگرمی همگان گردید.

وقتی از سرسفره برخاستند دن‌آنتونیو دست دن‌کیشوت را گرفت و به اتاقی جداگانه برد که بجز میزی از سنگ یشم ختایی بساطی در آن دیده نمی‌شد وپایهٔ آن میزهم ازسنگ یشم‌بود. روی‌میز کله‌ای‌بود شبیه به‌مجسمه‌های نیمتنهٔ امپراتوران روم که بنظراز مفرغ می‌آمد. دن‌آنتونیو بدواً دن‌کیشوت را درسراسر اتاق گرداند وچندین‌بار به دورمیز گردش داد وسپس به‌وی گفت: «ای جناب دن‌کیشوت ، اکنون که یقین دارم کسی سخن ما را نمی‌شنود و در کاملا بسته‌است می‌خواهم‌یکی‌ازعجیب‌ترین ماجراهایی را که مانندآن به مخیلهٔ بشر خطور نمی‌کند برای حضرتعالی حکایت کنم ، بشرط اینکه‌آن را نشنیده بگیرید ورازآن را در اعماق قلب خود نگاهدارید.ـ دن‌کیشوت گفت:سوگند می‌خورم‌که چنین‌کنم وبرای مزید اطمینان تخته سنگی نیز بردریچهٔ قلب‌خود خواهم نهاد . به‌هرحال ای جناب دن‌آنتونیو ، (دن‌کیشوت نام میزبان خود را آموخته بود) بدانید و آگاه باشید‌که شما باکسی صحبت می‌کنید که گوش شنیدن دارد ولی‌زبان بازگفتن‌ندارد. بنابراین حضرتعالی‌می‌توانید بااطمینان خاطر هرچه دردل دارید دردل من بریزید ویقین داشته باشید که آن را به اعماق تاریك سکوت ونسیان در انداخته‌اید .ـ دن‌آنتونیو گفت : به اطمینان این قولی‌که دادید می‌خواهم حضرتعالی را از آنچه اکنون خواهید دید و خواهید شنیدبه شگفت واعجاب وتحسین وتمجید وادارم وغم‌واندوه دل خودرا از آنکه تاکنون همدردی نمی‌یافتم‌که باوی در میان نهم تسکین بخشم ، چه، راز دل من نه چنان است‌که به‌هرکسی بتوان بازگفت.» دن‌کیشوت ساکت و آرام‌ایستاده بود ومی‌خواست ببیند‌که پایان این‌همه اندیشه و احتیاط میزبان

چه خواهد بود. آنگاه دن آنتونیو دست دن کیشوت را گرفت و بر آن کلهٔ برنجین ومیز یشم وپایهٔ آن کشید وسپس چنین گفت: «جناب دن کیشوت، این کله ساختهٔ دست یکی از ساحران و جادوگران است که به بزرگی او ساحری به جهان نیامده است. این جادوگر به گمان من اصلا اهل لهستان واز نژاد لهستانی و شاگرد **اسکوتیلوی** معروف بوده است[1]. وی چندی در خانهٔ من منزل کرد وبه ازای هزار اشرفی که از من گرفت این کله را ساخت، وخاصیت کله اینست که هرچه درگوشش بگویند وبپرسند جواب می‌دهد. جادوگر نامبرده برای ساختن شاهکار خود اول دوایری رسم کرد و خطوطی بشیوهٔ خط هیروگلیف مصریان قدیم کشید و به رصد ستارگان پرداخت وساعت سعد ونحس را سنجید و بالاخره شاهکار خود را بنحو اکمل و به وضعی که فردا خواهیم دید به پایان رسانید. این کله روزهای جمعه لال است وجواب نمی‌دهد وچون امروز جمعه است فردا به‌سخن در خواهد آمد، بنابراین حضرتعالی از هم اکنون تا فردا مهلت دارید که هرسؤالی بخواهید طرح کنید وفردا از وی بپرسید، و من به تجربه دریافته‌ام که جوابهای او همه راست و صحیح و منطبق با حق و واقع است.»

دن کیشوت ازخواص آن کله چنان دچار شگفت واعجاب شد که نمی‌خواست سخنان دن آنتونیو را باور کند. لیکن چون می‌دید که چندان وقتی به آزمایش این ادعای عجیب باقی نمانده است تنها به این بس کرد که ازمیزبان خود تشکر کند واو را برای افشای چنین رازمهمی سپاس بگزارد. هردو از اتاق بیرون آمدند ودن آنتونیو در را با کلید بست، سپس هردو به تالاری که نجیب‌زادگان شهر در آن نشسته بودند وانتظار ایشان را می‌کشیدند بازآمدند، وضمناً در خلال این دقایق سانکو بسیاری از ماجراهایی را که برسر اربابش آمده بود برای ایشان حکایت کرده بود.

نزدیك غروب دن کیشوت را به گردش بردند. در تن وی دیگر آن جامهٔ رزم پهلوانی نبود بلکه پهلوان لباس معمولی شهری پوشیده و شنلی از ماهوت سرخ برشانه انداخته بود که درآن فصل حتی ازتن یخ نیزعرق روان

---

۱ ــ اسکوتیلو Escotillo یعنی اسکوت کوچك که یکی از منجمین معروف قرن سیزدهم و مورد توجه و علاقهٔ شدید امپراتور فردریك دوم بود. بعضی دیگر از مفسرین او را یکی از منجمین «پارم» میدانند که با سروانتس معاصر بوده است. (دکتر باردن)

می‌ساخت. نوکران وخدمتگاران خانه دستورداشتندکه سرسانکو را گرم کنند ونگذارند او ازمنزل بیرون برود. دن کیشوت بجای رسی‌نانت سوار برقاطری بلند وقوی هیکل شده بودکه مرکبی آرام وخوش رفتار بود و زین ویراقی زیبا ومجلل داشت. شنل را بردوش دن کیشوت انداختند و بی‌آنکه او بفهمد برپشت آن کتیبه‌ای از پوست دوخته بودند که برآن چنین نوشته بود: «این دن کیشوت مانش است.» همینکه سواران بااین وضع به‌حرکت درآمدند کتیبه توجه عابرین را جلب کرد، وچون همه‌بصدای بلند می‌خواندندکه: «این دن ـ کیشوت‌مانش‌است» دن کیشوت سخت درشگفت میماندکه چگونه‌همهٔ رهگذران به او می‌نگرند وهمه او را می‌شناسند و او را بنام می‌خوانند. پهلوان بطرف دن آنتونیوکه دوش به‌دوش اوحرکت می‌کرد سربرگرداند وگفت: «راستی‌چه امتیاز بزرگی در حرفهٔ شریف پهلوانی است‌که پهلوان سرگردان را به همه می‌شناساند و او را در سراسر کرهٔ خاك مشهور وبلند آوازه می‌گرداند. ای حضرت دن آنتونیو، قدری توجه فرمایید وببینیدکه در این شهر حتی کودکان خرد سال نیز مرا بی‌آنکه هرگز دیده باشند می‌شناسند.ـ دن آنتونیو گفت: آری، جناب پهلوان، البته‌که باید چنین باشد. همان‌گونه که نمی‌توان آتش را به‌بندکشید یا پنهان داشت ارج وفضیلت نیز مکتوم نخواهد ماند، بخصوص ارج وفضیلتی‌که از طریق جنگجویی وپهلوانی بدست آمده باشد برصدر تمام فضایل وملکات انسانی میدرخشد.»

باری در آن هنگام که دن کیشوت در میان تحسین و تمجید نظارگان پیش میرفت مردی‌کاستیلی‌که لوحهٔ پشت شنل او را خوانده بود به وی نزدیك شد و رو در روی پهلوان ایستاد و چنین گفت: «وای، لعنت شیطان بر تو دن کیشوت مانش باد! آخر تو چگونه توانسته‌ای از آن همه چوب و چماقی که برسروکله وشانه‌ات کوبیده‌اند جان سالم‌بدربری وزنده به‌این شهر برسی؟ تو مردی مجنون ودیوانه‌ای و باز اگر تنها درگوشه‌ای میماندی و از چهار دیوار جنون خود پا فراتر نمی‌گذاشتی چندان عیبی نداشت ولی افسوس که مرض دیوانگی تو مسری است و باهرکس سروکار پیداکنی او را نیز دیوانه خواهی‌کرد.منباب مثال به‌این بزرگوارانی‌که به‌دنبال توافتاده‌اند نگاه‌کن. برو ای‌احمق، بخانهٔ خود بازگرد وبه‌کار هستی وزندگی وزن وفرزندان خود برس واز این یاوه سراییهاکه عقل وادراك ترا چون موش جویده وکله‌ات را خشك‌کرده است دست بردار!ـ دن آنتونیو گفت: برو برادر، برو پی‌کارت،

و به کسی که نیاز به‌مشورت و نصایح تو ندارد پند واندرز مده! جناب دن‌کیشوت از عقل وادراک کامل برخوردار است وما نیز که همراه اوهستیم احمق ودیوانه نیستیم. شرافت وفضیلت بهرصورتی که جلوه کند قابل ستایش و احترام است. بنابراین گورت را گم کن واز این پس نیز بکوش که در چیزی که به عالم تو مربوط نیست دخالت نکنی ونخود هر آشی نشوی[1]. - مردکاستیلی گفت: عجب! واقعاً حق باحضرتعالی است، زیرا پندواندرز دادن به‌این مرد محترم به‌منزلهٔ مشت برسندان کوفتن است[2]. با این وصف وقتی می‌شنوم که این احمق بقول مردم درهرامری هوش وبصیرت کامل ازخود نشان می‌دهد ولی درموردپهلوانی اختیار از دست مینهد وزنجیر پاره می‌کند دلم به‌حالش میسوزد. و اما اینکه فرمودید بروم وگورم را گم کنم به چشم، میروم ولعنت خدا برمن وتمام‌اعقاب من باد اگر متبعد، ولو عمر «ماتوسالم»[3] داشته باشم به‌کسی نصیحت کنم، یا اگر کسی با من در امری مشورت کرد به خیرو صلاح او چیزی بگویم.»

اندرزگو ناپدید شد و گردش ادامه یافت. لیکن برازدحام اشخاص مختلف چندان افزوده شد و آنقدر کودکان خرد سال برای خواندن کتیبهٔ پشت دن‌کیشوت از کوی و برزن جوشیدند که دن‌آنتونیو مجبور شد آن را ازپشت شنل پهلوان بردارد. شب برسردست درآمد وسواران بخانه باز گشتند. در مهمانسرای میزبان جمع کثیری از بانوان گرد آمده بودند، زیرا زن دن‌آنتونیو که بانویی محترم وزیبا ومهربان وشیرین سخن وخوشخو بود بسیاری از دوستان خودرا دعوت کرده بود تا به دیدن مهمانش بیایند وازدیوانگیهای عجیب او سرگرم شوند. اکثر آن بانوان درآن مهمانی حضور یافتند. شامی مجلل وشاهانه صرف شد ونزدیك ساعت ده رقص آغاز یافت. در میان بانوان دوخانم شوخ وشیطان وبذله گو بودندکه هرچند زنانی نجیب و محترم بودند ولی قدری جلف وسبك می‌نمودند واز شوخی ومسخرگی نمی‌رنجیدند. این دو بانو به هزار زحمت موفق شدند که دن‌کیشوت را به‌رقص وادارند، چنانکه عاقبت پهلوان را نه تنها جسماً بلکه روحاً نیز خسته کردند وبستوه آوردند.

۱- در اصل چنین نوشته است: «در جایی که اصلا ترا نخواسته‌اند خود را داخل مکن.»

۲- دراصل چنین نوشته است: «مشت برنیشتر کوبیدن.»

۳- ماتوسالم Mathusalem پیغمبر بنی‌اسرائیل وپدر بزرگ نوح نبی که می‌گویند ۹۶۹سال عمر کرد.

دیدن دن‌کیشوت باآن سیمای کشیده و چروکیده وزرد و لاغر و در آن لباس تنگ وچسبنده وباآن قیافهٔ عبوس واخمو وباآن تنهٔ سنگین وفاقد نرمش واقعاً مضحك و تماشایی بود ! دوشیزگان از هرسو دزدانه بروی نظر میدوختند و چشمك میزدند وبدین طریق‌اظهار عشق می‌کردند، واو نیز دزدانه جواب رد میداد. بالاخره پهلوان از اینکه دید ازهرسو محاصره شده و بانوان بستوهش آورده‌اند فریاد برداشت وچنین گفت: «ایوای که از دست شما به‌کجا بگریزم! آخر مرا راحت بگذارید! ای بانوان ارجمند، شما خیال خام‌کرده و مرا به اشتباه‌گرفته‌اید. بروید پی‌کارتان و بدانید‌که تنها دلبر بی‌همتای من دولسینه دوتوبوزو است‌که برفکر واندیشهٔ من حاکم است وتا سودای اودرسرمن است به‌هیچکس نمی‌پردازم.» دن‌کیشوت‌پس ازگفتن این‌سخن باتنی‌خسته وکوفته از رقص دروسط تالار برزمین نشست .

دن‌آنتونیو فرمان داد تاویرا بغل‌کردند و به‌رختخواب رساندند و در آن حال نخستین‌کسی‌که به میان آمد سانکو بود؛ وی‌گفت : «به به! ارباب عزیزم ، عجب رقص خوبی‌کردید! شماگمان می‌کردید‌که دلاوران همه رقص توانندکرد وپهلوانان سرگردان رقاص خواهند بود؟ ایوای ، ارباب ، بخدا اگر چنین‌گمانی‌کرده‌اید در اشتباهید . برای مردی چون شما کشتن دیوان وغولان‌آسان‌تر از رقصیدن وپای‌کوبیدن‌است.باورکنید اگر منظور لگدپرانی بود من خوب می‌توانستم جور شمارا بکشم زیرا هیچکس‌نمی‌تواند مثل من‌از پشت به‌ماتحت خود اردنگ بزند. اما ازسایررقصها متأسفانه اطلاعی ندارم.» سانکو بااین سخنان ونظایر آن تمام حاضران مجلس را بخنده آورد ، سپس ارباب خود را در رختخواب خواباند ولحاف به روی اوکشید تاعرق‌کند واز کسالت سرمایی‌که در مجلس رقص خورده بود بیرون آید .

فردای آن روز دن‌آنتونیو موقع را برای آزمایش کلهٔ جادو مناسب تشخیص داد لذا به‌اتفاق دن‌کیشوت وسانکو و دوتن از دوستان خود و دوتن از بانوانی‌که دن‌کیشوت را در رقص و پایکوبی بستوه‌آورده و شب را با زن دن‌آنتونیوگذرانده بودند به اتاقی‌که‌کله درآن بود رفت ودربه‌روی دیگران بست، ابتدا خواص‌آن‌کلهٔ جادو را برای حاضران شرح داد وبه‌همگان توصیه کردکه راز آن را دردل نگاهدارند، و سپس توضیح دادکه امروز می‌خواهد برای نخستین‌بار آن‌کلهٔ جادو را آزمایش‌کند . بجزآن دوتن‌که دوست دن‌- آنتونیو بودند هیچکس از رازکلهٔ جادو آگاه نبود واز پس آن دستگاه رابا

مهارت واستادی تمام ساخته بودند که اگر دن‌آنتونیو قبلا اسرار آن را با دوستان خود در میان ننهاده بود ایشان نیز خواه‌ناخواه مانند سایرنظارگان غرق در دریای حیرت وتحسین می گشتند .

نخستین کسی که به کلهٔ جادو نزدیك شد و سر در گوش او نهاد خود دن‌آنتونیو بود . وی آهسته ولی چنانکه دیگران بشنوند گفت : «ای کلهٔ جادو ، به‌حکم خاصیتی‌که در وجود تو هست بگو ببینم که من اکنون در چه اندیشه‌ام ؟» کلهٔ جادو بی‌آنکه لب از لب بجنباند بابیانی روشن و شمرده و به آهنگی‌که همگان بشنوند گفت : «من به‌اندیشهٔ‌کسی کار ندارم . » بشنیدن این جواب تمام حاضران مات ومبهوت ماندند، بخصوص‌که درمیان اتاق ودر اطراف میز کسی نبود که سخن گفته باشد . دن‌آنتونیو بازپرسید : «ما جمعاً در اینجا چند تن هستیم؟» کله به‌همان لحن شمرده وآهنگ خفیف گفت: تویی وزنت ودوتن از دوستانت ودوتن از دوستان زنت وپهلوان نامداری بنام دن‌ـ کیشوت مانش ومهتر او بنام سانکوپانزا .» در این لحظه بود که برحیرت و تعجب شنوندگان دوچندان افزود ومو بر کلهٔ همگان از ترس و وحشت راست ایستاد . دون‌آنتونیو ازکلهٔ جادو فاصله گرفت و گفت : «ای‌کلهٔ دانا، ای‌کلهٔ سخنگو، ای‌کلهٔ جوابگو، ای سری‌که درخور تمجید وستایشی، همین مرا بس که خاطر جمع شوم‌که آنکه ترا به‌من فروخت فریبم نداده است. حال‌هر که خواهد پیش آید و هرچه خواهد از کله بپرسد .» چون معمولا بانوان برای دیدن و دانستن هرچیز عجول تروکنجکاوتر از مردانند نخستین بار زنی از دوستان همسردن‌آنتونیو به‌کله نزدیك شد و گفت: «بگو ببینم ، من چکنم‌که بسیار زیبا شوم ؟ ــ جواب آمد که هرچه ممکن است پاکدامن و شرافتمند باش .ــ زن‌گفت : بسیار خوب ، من دیگر چیزی نمی‌پرسم .» رفیق آن زن پیش آمد و گفت : «ای‌کله ، من می‌خواستم بدانم‌که آیا شوهرم بسیار دوستم می‌دارد یانه ؟ ـ جواب آمد : ببین که طرز رفتار او بااتو چگونه است و از کردار ورفتارش پی به‌عشق ومحبتش خواهی‌برد.» زن شوهردار به‌کنار رفت و گفت : «اگر جواب این بودکه احتیاج به‌سؤال نداشت، چه، معلوم است‌که محققاً رفتار هرکس میزان مهرومحبت او را میرساند.» یکی از دوستان دن‌ـ آنتونیو نزدیك آمد وپرسید : من‌کیم؟ـ جواب‌آمدکه : تو خود میدانی . ــ نجیب‌زاده گفت: منظور من از این سؤال آن نبود که تو چنین سخنی به من بگویی بلکه می‌خواستم‌که تو اگر نام مرا میدانی بگویی .ــ جواب آمدکه:

بلی، من ترا میشناسم . تو «دن‌پدرونوریر» هستی . ـ دن‌پدروگفت : بسیار خوب ، ای کله، دیگر نمی‌خواهم بیش از این چیزی از دهان تو بشنوم زیرا همین کافی است که بدانم تو همه چیز میدانی.» او نیز از کنار کلهٔ جادو دورشد ودوست دیگر میزبان آمد و به نوبهٔ خود چنین پرسید : «ای کله ، بگو ببینم که پسرم که وارث املاك وتیول من خواهد بود اکنون چه آرزویی دردل دارد؟ـ جواب آمد : من قبلا گفتم که کاری به‌فکر و خیال کسی ندارم معهذا می‌توانم به تو بگویم که آرزوی پسرت چیست. آرزوی او اینست که ترا به‌خاك بسپارد .ـ نجیب‌زاده گفت : آری همین است و بس ، و من این حقیقت را به چشم خود می‌بینم و احساس می‌کنم. بنابراین دیگر عرضی ندارم .»

زن دن‌آنتونیو نزدیك شد و گفت: «ای کلهٔ دانا، براستی که من نمی‌دانم از تو چه بپرسم. فقط می‌خواستم از زبان تو بشنوم که آیا من شوهر مهربان خود را سالهای سال نگاه خواهم داشت یانه.ـ جواب آمدکه: آری ، سالهای سال شوهرت برای توخواهد ماند زیرا صحت مزاج او و پرهیزی که وی از پرخوری دارد موجب خواهد شدکه‌سالهای سال عمر کند، درصورتیکه‌بسیاری ازکسان به‌علت افراط وتفریط در امور از عمر خود میکاهند .»

عاقبت دن‌کیشوت نزدیك شد و گفت: «ای که بهرپرسشی پاسخ میدهی، بگوببینم که آنچه من از غار مونته‌زینوس حکایت کرده و گفته‌ام که برسرم آمده است بیان واقع است یا وهم وپندار؟ آیا سانکوپانزا تا به‌آخر ضربات تازیانهٔ مقرر را برتن خود خواهد نواخت ؟ آیا شکستن طلسم بانو دولسینه صورت عمل بخود خواهدگرفت ؟ـ جواب آمدکه : در بارهٔ داستان ماجرای غارمونته‌زینوس سخن بسیار است، چه، در آن، هم راست هست و هم دروغ ؛ سانکوپانزا بتدریج و به‌تأنی ضربات مقرر را برتن خود خواهد نواخت و شکستن طلسم بانودولسینه کاملاصورت عمل بخود خواهدگرفت.ـ دن کیشوت گفت : دیگر بیش از این نمی‌خواهم چیزی بدانم ؛ همینقدر که نجات بانو دولسینه رااز‌طلسم به‌چشم‌خود ببینم یقین‌خواهم کرد که تمام سعادتها وخوشی‌های عالم که کمال مطلوب بشر است یکجا نصیب من خواهد شد .»

آخرین کسی که‌از کلهٔ جادوسؤال کرد سانکوبود واینك آنچه اوپرسید: «ای کله، آیا ممکن است که از قضای فلك ، من باردیگر به حکومت برسم ؟ آیا ازشغل وحرفهٔ پرنکبت‌واد بارمهتری‌نجات خواهم یافت؟ آیا زن وفرزندانم را بازخواهم دید؟ـ جواب آمدکه : تو در خانهٔ خود حکومت خواهی کرد ،

و چون بخانه بازگردی زن وفرزندانت را بازخواهی دید ، و چون دست از نوکری برداری دیگر مهتر نخواهی بود.ــ سانکو فریاد برآورد که: عجب! چشم بسته غیب می‌گوید[۱]! من خود نیز می‌توانستم این جوابها را به‌خویشتن بدهم ؛ **پروگرولو** Péro Grullo پیغمبر و غیبگوی ما نیز از این بهتر نمی‌گفت .ــ دن کیشوت گفت: آخر ای حیوان لایشعر ، میخواستی چه جوابی به‌تو بدهند؟ مگر همین بس نیست که جوابهایی که این کله می‌دهد باسؤالهایی که از او می‌کنند منطبق است؟ـ سانکو گفت : چرا، چرا، کافی است ولی من می‌خواستم که او بیشتر توضیح بدهد ودر جواب من بیشتر سخن بگوید.»

سؤال وجواب دراینجا پایان پذیرفت ولی حیرت وتعجب حاضران بجز آن دو دوست دن‌آنتونیو که ازراز این ماجرا آگاه بودند حدوانتها نداشت. سیدحامدبن‌انجلی در اینجا می‌خواهد که راز این صحنه را بیدرنگ فاش کند تا همگان را در حیرت وسرگردانی بجا نگذارد و مردم نپندارند که در آن کله رمزی از سحرو جادو یا معمایی غیر طبیعی وجود داشته است. وی‌چنین می‌گوید که «دن‌آنتونیودومورنو» به‌تقلید از کلهٔ دیگری که در شهر مادرید ودر کارگاه صورتگری دیده بود ساختن‌این کله را سفارش‌داد وآن رادرخانهٔ خویش گذاشت تا به‌ریش ساده لوحان بخندد و بازی و تفریح کند . ساختمان آن دستگاه بسیار ساده بود . کف میز از چوبی بود که آن را رنگ زده و صیقل داده بودند تا به‌شکل سنگ یشم جلوه کند. پایهٔ میزوچهارصورت‌چنگال عقاب نیز که پایه به‌آن منتهی میشد از چوب رنگ خورده وصیقل زده بود . کله که رنگ مفرغ‌داشت وهمچون‌مجسمهٔ نیمتنهٔ امپراتوران روم بنظر می‌آمد مانند کف میز از چوب مجوف بود و چنان به آن کف جوش خورده بود که هیچکس نمی‌توانست درز اتصال آن را تشخیص بدهد . پایهٔ میز که آن نیز مجوف بود صدارا ازبالا به‌سینه‌وگردن مجسمه وازپایین به‌اتاق دیگری منتقل میکرد که درزیر همان اتاق واقع بود . از میان فضای مجوفی که ما بین پایهٔ میز وسینه وگردن مجسمهٔ رومی به‌وجود آمده بود لوله‌ای از آهن سفیدعبور داده وچنان تعبیه‌کرده بودند که هیچکس نمی‌توانست ببیند. در اتاق تحتانی که قرینهٔ اتاق فوقانی بود کسی می‌نشست که میبایستی به سؤالها جواب بدهد واوگاهی گوش وگاهی دهان‌خود را به‌لوله می‌چسبانید وصدا بوسیلهٔ آن‌لوله، مانند لوله‌های مخصوصی که سابقاً برای پرتاب گلوله در آن می‌دمیدند ،

۱ــ در اصل نوشته است : «عجب ! اینست که خوب است !»

چنان روشن وشمرده از بالا به‌پایین واز پایین به‌بالا هدایت میشدکه یك کلمه از آن نامفهوم نمی‌ماند. بدین طریق کشف این شعبده‌بازی غیرممکن می‌نمود. یکی از دانشجویان راکه برادرزادهٔ دن‌آنتونیو وجوانی عاقل و باهوش بود مأمورکرده بودندکه به‌سؤالها جواب بدهد، واو چون قبلا بوسیلهٔ عموی‌خود از هویت‌اشخاصی که بااوبه درون اتاق‌می‌آمدندآگاه میشدآن روزنیز توانست باکمال‌سهولت وبی‌اشتباه‌وتردیدبه‌سؤال‌اول جواب دهد. جواب اوبه‌سؤال‌های دیگر بیشتر ازروی حدس وگمان، و مانند اشخاص فهمیده و باهوش ، به‌مدد هوش وفراست بود.

سید حامد سپس چنین به‌گفته می‌افزایدکه آن دستگاه اسرار آمیز دوازده روز دوام یافت لیکن چون در شهر پیچیدکه دن‌آنتونیو درخانهٔ خود کلهٔ جادویی داردکه به‌تمام سؤالها جواب میدهد آن نجیب‌زاده مضطرب شد و ترسیدکه مبادا این‌خبر به‌گوش عمال هشیار و مترصد تفتیش عقاید برسد و اسباب زحمت‌گردد؛ لذا خود به نزد مفتشین مزبور رفت وحقایق را باایشان در میان نهاد وآنان از ترس اینکه مبادا عوام وجهال شهر آشوبی برپا کنند وفتنه‌ای برانگیزند به‌وی دستور دادندکه‌آن‌کله را به‌زیرآورد ودیگر از آن برای بازی وتفریح خود استفاده‌نکند. لیکن به‌عقیدهٔ دن‌کیشوت وسانکوپانزا آن‌کله همچنان کلهٔ جادو بودکه می‌توانست سخن بگوید وبفهمد، والبته دن‌کیشوت از این عقیدهٔ خود بیش از سانکو شاد وخرسند بود .

نجیب زادگان شهر برای خوشایند دن‌آنتونیووبه افتخار دن‌کیشوت ونیز برای آنکه میدانی به‌آن پهلوان داده باشندکه اعمال جنون‌آمیزوعجیب وغریب خود را در برابر تمام مردم نمایش دهد تصمیم‌گرفتندکه شش روزپس ازواقعهٔ‌کلهٔ جادو مسابقهٔ سوارکاری وحلقه بازی باشکوهی ترتیب دهند،لیکن این مسابقه به‌علتی‌که بعداً به‌ذکرآن خواهیم پرداخت صورت وقوع نیافت.

درخلال این ایام ، دن‌کیشوت به‌هوس افتادکه در شهرگردش‌کند ولی باپای پیاده وبدون تشریفات وملازم و همراه برود ، زیرا می‌ترسیدکه اگر براسب سوارشودکودکان ولگرد وبیکاران شهر به‌دنبالش‌بیفتند. وی به اتفاق سانکو ودوتن خدمتگار دیگرکه دن‌آنتونیو به‌خدمتش‌گماشته‌بود بیرون رفت. از قضا درحینیکه ازکوچه می‌گذشت سربلندکرد و دیدکه برسردری به خط درشت چنین نوشته‌اند : اینجا محل طبع‌کتاب است. دن‌کیشوت از دیدن آن لوحه بسیار شاد شد، چه، تا به‌آن روز چاپخانه ندیده بود وسخت مشتاق بود

که بداند چگونه کتاب چاپ می کنند. پهلوان باهمراهان خود به درون رفت ودید که درجایی می‌چینندوجایی نمونه‌می‌دهند،جایی نمونه‌ها را تصحیح‌می کنند وجایی صفحه می‌بندند، وبالاخره تمام‌کارهایی راکه برای چاپ کتاب لازم و در چاپخانه‌های بزرگ معمول است تماشا کرد . پهلوان به یکی از جعبه‌های خانه خانه[1] که در آنها حروف میریزند نزدیك میشد وازکارگرآن می‌پرسید که بچه کاری مشغول است. کارگر حروفچین جریان کارخود را برای اوشرح می‌داد ، پهلوان ویرا ستایش می کرد وبه‌قسمتی دیگر میرفت. از جملهٔ کسانی که دن کیشوت به‌نزدشان رفت و ازکارشان جویا شدکارگری بود که صفحه می بست. صفحه‌بند درجواب دن کیشوت مردی خوش قیافه وموقرراکه‌درآنجا ایستاده بودنشان‌داد وگفت: «حضرت‌آقا، این بزرگوارکه ملاحظه‌میفرمایید کتابی از زبان ایتالیایی به زبان کاستیلی خودمان ترجمه‌کرده است که من مشغول صفحه بستن وآماده کردن آن برای چاپم- دن‌کیشوت پرسید: عنوان کتاب چیست؟- آنگاه مترجم به‌سخن درآمد وگفت:«حضرت‌آقا، عنوان کتاب به‌زبان ایتالیایی چرند وپرند[2] است. - دن‌کیشوت گفت : چرند وپرند یعنی چه ؟- مترجم گفت : یعنی چیزهای یاوه و بیمعنی ، وگرچه عنوان این کتاب «چرند وپرند» است ولی‌مطالبی بسیار اساسی‌وپرمغز دارد.-دن کیشوت گفت: من مختصری به زبان ایتالیایی آشنایی دارم و باکمال افتخار حاضرم چند شعری از آریوست بخوانم . لیکن بفرمایید ببینم، آیا شما درمتن اثری‌که دردست ترجمه دارید تاکنون به‌لغت «پیگناتا» Pignata برخورده‌اید؟ (ومن این پرسش را برای امتحان هوش و فراست حضرتعالی نمی‌کنم بلکه بسبب کنجکاوی صرف‌است.)- مترجم گفت: بلی، چندین‌باربه‌این لغت برخورده‌ام. - دن کیشوت پرسید: خوب، شمااین لغت را در زبان‌کاستیلی به‌چه‌چیز معنی میکنید؟-مترجم گفت:جز به‌معنای«دیگ» به‌چه معنای دیگری می‌توانم‌ترجمه کنم؟- دن‌کیشوت گفت : ای جانم ! واقعاً که چه خوب به اصطلاحات لهجهٔ «تسکان»ایتالیایی‌آشنا هستید! من‌حاضرم‌برسر هرچه‌که بخواهید شرط ببندم که حضرتعالی‌کلمهٔ Piace ایتالیایی را به«خوش‌آیند» و Pin را به «بیش» و Su را به«بالا»وgiu را به«پایین»ترجمه کنید.- مترجم گفت: بلی، کاملا صحیح

۱- امروز در چاپخانه‌ها این جعبه‌ها را «گارسه» می گویند و این لغت فارسی نیست .

۲- le Bagatelle

میفرمایید زیرا قرینهٔ این واژه‌ها در زبان ماهمانهاست که گفتید.ـ دن کیشوت گفت: می‌توانم به‌جرأت قسم بخورم که شما شهرتی راکه شایستهٔ آنید به دست نیاورده‌اید و جهان نیز به‌ذوق‌ها وقریحه‌های سرشار و به شاهکارهای ارزنده وستوده پاداش نمی‌دهد .آوخ! چه بسا جوهر واستعدادکه برباد رفت، چه‌بسا فضیلت وهنرکه خوار شمرده شد وچه بسا نبوغ و ابتکارکه نابودگردید ! با این وصف بنظر من چنین میرسدکه ترجمه‌از زبانی به زبانی دیگر هرچند از ملکهٔ زبان‌های عالم یعنی از یونانی ولاتین باشد مانند اینست که کسی فرش خوش نقش و نگار «فلاندر» را از پشت نگاه‌کند . البته از پشت نیز می‌توان نقش ونگارقالی رانگریست ولی‌کثرت تاروپودنخهانقش را مبهم وکدرمیسازد چنانکه به‌یکدستی و خوشرنگی روی قالی جلوه نمی‌کند.از طرفی ترجمه از زبانی شیوا واز عباراتی ساده وآسان و یکدست همان ارزش را داردکه کسی نوشته‌ای را درکاغذی دیگر رونویس‌کند واین خود دلالتی برهوش و قریحهٔ مترجم نمی‌کند . البته منظورم این نیست‌که حرفهٔ ترجمه راکاری کوچك و بی‌ارزش و غیر قابل تحسین و ستایش بدانم ، چه ، بالاخره کارهایی بدتر از ترجمه هست‌که ازآن نیزکمتر به‌شاغل‌خود نفع میرساند، وبااین وصف‌آدمیان بدان‌اشتغال میورزند. باید حساب‌دوتن ازمترجمین بنام را از حساب دیگران جداکردوآن‌دو،یکی‌کریستوال‌دوفیگویروآ Cristoval be Figuéroa در ترجمهٔ کتاب « فیدوی چوپان[1] » و دیگر **دون ژوان دو ژوره‌گی** Don Juan de Jauréqui درترجمهٔ‌کتاب«آمینتا»است،که در هردو ترجمه، خوشبختانه هردوتن چنان استادی ومهارت بی‌نظیری از خود نشان داده‌اندکه خواننده‌ای‌رادراینکه اصل‌کدام‌است وترجمه‌کدام به‌شك و تردید می‌اندازند . بهرحال ، جناب آقای مترجم،خواهشمندم‌بفرمایید‌که‌این‌کتاب‌را به‌خرج‌خود چاپ می‌کنید یا امتیاز چاپ‌آن را به ناشری واگذاشته‌اید؟ـ مترجم گفت : به‌خرج خود چاپ می‌کنم وبگمانم‌که از چاپ اول آن دست کم هزار اشرفی عایدم شود .کتاب در دوهزار نسخه منتشر خواهد شد و بهای هرنسخه شش رئال خواهد بودکه مثل‌آب خواهند خرید[2] .ـ دن‌کیشوت‌گفت: معلوم‌میشود

۱ــ فیدوی چوپان Pastor Fido اثر «گارینی» و آمینتا اثر «تاس» شاعران رومی‌است . ضمناً باید توجه داشت‌که دون‌ژوان دوژوره‌گی مترجم‌آمینتا نقاش و شاعر اسپانیایی واز دوستان صمیمی سراونتس بود . «دکتربارد‌ن»

۲ــ دراصل نوشته‌است : «به یك چرخش دست مصرف خواهدشد.»

که حضرتعالی اصلا حساب نمی‌دانید واز آداب ورسوم ارباب طبع ونشرو از زدوبندها ونیرنگهای ایشان خبر ندارید، من قول می‌دهم که وقتی پشت شمارا به‌زیر بار دوهزار نسخه کتاب دوتا دیدندکاری خواهندکرد که‌از آن همه‌زحمت جز شکستگی پشت وشانه طرفی برنبندید ، بخصوص اگر کتاب چیز قابل توجهی نباشد .ـ مترجم گفت: چطور! پس جنابعالی انتظار داریدکه من این کتاب را به‌ناشری هدیه‌کنم و او نیز «چندر غازی»[۱] بعنوان حق امتیاز به من بدهد و گمان‌کندکه باآن ثمن بخس لطف وعنایتی در حقم روا داشته است[۲] ؟ هیهات، هیهات، من‌کتابهای خود را برای‌کسب شهرت وافتخارچاپ نمی کنم، چه، خدا را شکر میکنم که باآثارخود تاکنون بقدرکافی شناخته شده‌ام. نظر من تنها به‌سود است وشهرت وآوازهٔ بیسود به‌پشیزی نمی‌ارزد.»

دن‌کیشوت گفت : «خداوند شما را موفق گرداناد !» و آنگاه به جعبهٔ دیگری‌نزدیك شد و دیدکه مردی به تصحیح صفحه‌ای‌ازکتاب «روشنی روان» مشغول است . دن‌کیشوت گفت : «این‌کتابی است‌که هرچند امثال ونظایرآن زیاد است ولی باید به‌چاپ برسد، زیرا عدهٔ گناهکارانی‌که به این قبیل‌کتب نیازمندند بسیارند ومخصوصاً برای‌کسانیکه روانشان فاقد نور وروشنایی است نور وروشنایی ضرورت تام دارد.» سپس دورتر رفت و دیدکه به‌تصحیح‌کتاب دیگری مشغولند ، وچون از عنوان‌کتاب پرسید جواب دادند : «این‌کتاب ، جلد دوم داستان نجیب‌زادهٔهوشمند دن‌کیشوت‌مانش‌است که‌شخصی ازمحترمین «توردزیلاس» تألیف‌کرده است.ـ دن‌کیشوت گفت : آه ! من از پیش با این کتاب آشنایی دارم و در پیش وجدان و شرافت خود چنین معتقدم که بسبب لاطائلات و مطالب دروغ و دور از حقیقتی که در بردارد بایستی تاکنون طعمهٔ آتش شده وخاکستر آن برباد رفته باشد. امیدوارم که‌آن نیز بغضب خدا گرفتار شود[۳]. داستانهایی‌که ساخته و پرداختهٔ فکر مؤلف است هرچه بیشتر

۱ــ دراصل نوشته است : «سه‌ماراودی.»

۲ــ سروانتس درکتاب دیگری دربارهٔ ناشران چنین می‌نویسد:«خدایا ! این ناشران وقتی ببینندکه مؤلفی‌کتاب خود را به‌خرج خود چاپ می‌کندچگونه به‌ریشش میخندند ! لیکن ایشان خود بجای هزار و پانصد سه‌هزار نسخه چاپ می‌کنند ودر آن دوره که مؤلف خیال می‌کند از نسخ اوست که به فروش میرسد نسخ اضافی را می‌فروشند.» (لویی ویاردو مترجم فرانسوی‌دن‌کیشوت.)

۳ــ دراصل نوشته است : « امیدوارم که هرخوك به‌غضب سن مارتن خود گرفتار شود:»

به‌حقیقت وواقع نزدیك باشد مطبوع‌تر ودلچسب‌تر است ودر میان داستان‌های واقعی نیز هرچه حقیقی‌تر ارزنده‌تر.» دن‌کیشوت پس از گفتن این سخنان و پس از ابراز نفرت وبیزاری از مشاهدهٔ اخیر خود از چاپخانه بیرون آمد.

درهمان روز دن‌آنتونیو تصمیم گرفت دن‌کیشوت را به‌تماشای کشتی‌های جنگی که در ساحل لنگر انداخته بودند ببرد، و از قضا سانکو از این تماشا لذت بسیار برد، چه، به عمر خود هرگز کشتی ندیده بود. دن‌آنتونیو این موضوع را به‌ناخدای کل جهازات خبر داد و بعدازظهر همان روزمهمان خود دن‌کیشوت پهلوان نامدار مانش را که ناخدا وتمام نجبای شهر می‌شناختندش به‌ساحل دریا برد. لیکن‌ماجرایی که درحین دیدار ازکشتیها برسردن‌کیشوت و سانکو آمد در فصل بعد ذکر خواهد شد.

فصل شصت و سوم

در بیان عاقبت وخیمی که دیدار کشتیها برای سانکو داشت و درباب ماجرای تازهٔ دلبر بربر

دن کیشوت می‌کوشید تا دربارهٔ راز جوابهای کلهٔ جادو نکاتی دریابد ولی هرگز حدسهای او به‌اینجا نمیرسید که گمان حیله و نیرنگی در آن باب ببرد ، برعکس، در نظر او وعده‌های کلهٔ جادو راجع به شکستن طلسم بانو دولسینه محرز ومسلم می‌آمد . پهلوان میرفت ومی‌آمد و در دل شاد وخرسند بود که عنقریب آن وعده‌ها وفا خواهد شد . لیکن سانکو ، هرچند بنحویکه قبلا اشاره کردیم نفرتی شدید ازکار حکومت پیدا کرده بود، هنوز آرزو در دل داشت که بتواند فرمان براند ومردمان از فرمان وی اطاعت کنند ، زیرا حکومت ولو به رسم شوخی وبرای خنده وبازی‌باشد وقتی زوال پذیرفت این حسرت وآرزو را در دل انسان بجا می‌گذارد.

باری در روزموعود میزبان دن‌کیشوت وسانکو یعنی دن‌آنتونیو مورنو و دو تن ازدوستان او بهمراه پهلوان ومهترش به‌دیدن‌کشتیها رفتند. ناخدای جهازات که‌ازآمدن ایشان‌آگاه شده‌بود بابیصبری تمام انتظار دوشخصیت‌نامی یعنی دن‌کیشوت وسانکوپانزا را می‌کشید. همینکه دن‌کیشوت وهمراهان در ساحل نمودار شدند تمام کشتیها بادبانها فرو کشیدند و غریو از شیپورها برخاست. فوراً قایقی را که در آن فرشهای گرانبها گسترده و بامخده‌ها و

بالش‌های مخمل سرخ آراسته بودند به‌آب انداختند. هنوز دن‌کیشوت پا در میان قایق ننهاده بود که کشتی پیشاهنگ جهازات توپ خود را شلیك کرد؛ کشتیهای دیگر نیز باتوپهای خودجواب دادند. سپس‌درآن هنگام که‌دن‌کیشوت از نردبان طرف راست‌کشتی بر بالای پل می‌آمد تمام محکومین به‌اعمال شاقه که در کشتیهای جنگی به‌پاروزدن محکومند برخاستند وسلام دادند وچنانکه درحین دیدار یکی از مردان محترم و متشخص از کشتی مرسوم است سه‌بار فریاد هوهو کشیدند . ناخدا (ما از این پس او را بهمین نام می‌خوانیم) که یکی از نجیب‌زادگان ولایت والانس[1] بود پیش آمد وبه دن‌کیشوت دست‌داد. او پهلوان را درآغوش فشرد وبه وی گفت : «من این روز فرخنده رابا‌سنگی سفید نشان خواهم‌کرد وبگمانم امروز یکی از خوش‌ترین روزهایی است که‌از عمر خود لذت برده‌ام زیرا چشمم به‌جمال حضرت دن‌کیشوت پهلوان مانش که در وجود وی نور و جلای پهلوانان سرگردان عالم تجلی کرده و خلاصه شده است روشن گردید.» دن‌کیشوت چون دید که باوی اینگونه به عزت و احترام رفتارکردند بسیار شاد وخرسند شد وبابیاناتی به‌ادب ونزاکت‌سخنان ناخدا به‌وی جواب‌گفت . هردو به اتاق قسمت عقب‌کشتی که اتاقی مجلل و آراسته بود داخل شدند و برنیمکتهای صفهٔ‌کشتی نشستند . فرماندهٔ نگهبانان محکومین پاروزن به‌عرشهٔ‌کشتی برآمد و با فرمان سوت به محکومین اشاره کردکه نیمتنه‌های خود را ازتن بدرآورند، واین امر دریك طرفةالعین‌اجرا شد . سانکو که آنهمه مردان قوی بنیه را لخت و عریان دید دهانش ازحیرت و تعجب بازماند، لیکن تعجب وحیرت وی وقتی به منتهی درجه رسید که دید بادبانهای‌کشتی باسرعتی بیمانند یکدفعه به‌زیرکشیده شد واین حرکت چنان سریع وناگهانی بودکه‌گفتی تمام شیاطین عالم باهم دست بکار شده‌اند.لیکن این همه در برابر ماجرایی‌که اکنون بشرح آن میپردازیم هیچ بود. توضیح آنکه سانکو برجرز یا سکوی عقب‌کشتی ونزدیك به‌نخستین پاروزنی نشسته بودکه برنیمکت سمت راست قرار داشت. پاروزن‌که از نقش خویش آگاه‌بود چنگ زد وگریبان سانکو راگرفت و او را به‌هوا بلندکرد و درآن حال که تمام محکومین پاروزن برسر پا ایستاده ومراقب بودند او را مانند توپ‌برای پاروزن طرف راست خود انداخت ، چنانکه طولی نکشیدکه سانکوی بدبخت

۱ ــ منظور دن‌لویی‌کولوما Don Luis Coloma کنت‌ناحیهٔ«الدا» است.

دست بدست به‌گردش در آمد و با چنان سرعتی چرخیدن گرفت که چشمش سیاهی رفت و گمان کرد که تمام شیاطین عالم او را باخود میبرند. محکومین پاروزن چندان او را دست بدست گرداندند تا به‌اولین نیمکت طرف چپ عقب کشتی که از آنجا حرکت کرده بود بازآمد؛ آنگاه رهایش کردند و بیچاره سانکو نفس زنان وعرق ریزان برکف کشتی درازکشید ونمی‌دانست که چه‌بر-سرش آمده است. دن‌کیشوت که پرواز بی‌بال و پر سانکو را دید از ناخدا پرسیدکه آیا در عرشهٔ کشتی نسبت به‌تمام تازه واردین بدین‌گونه ادای‌احترام می‌کنند؟ و سپس چنین به‌گفته افزود: «واما من چون بهیچ وجه آرزوندارم که مورد احترام شما قرارگیرم میل هم ندارم که با من چنین رفتاری بشود، وقسم بخدای یگانه که هرگاه کسی به من نزدیك شود و بخواهد دست به من بزند و به‌پروازم درآورد بایك‌لگد که به‌شکمش بکوبم جانش را خواهم گرفت.» دن‌کیشوت این بگفت واز جا برخاست ودست به‌قبضهٔ شمشیر برد.

در این اثنا خیمه و خرگاه کشتی را فرو کشیدند و دگل بزرگ را با صدایی مهیب وگوشخراش از بالا به‌زیر انداختند. سانکو گمان کرد که‌دروازهٔ آسمان از پاشنه بیرون آمده و برسراو افتاده است وچنان ترسیدکه ازوحشت سردر میان دوپای خود مخفی کرد. حتی دن‌کیشوت نیز نتوانست خونسردی خود را حفظ کند چنانکه سراپا لرزیدن‌گرفت و شانه خم‌کرد ورنگ و روی خود را باخت محکومین پاروزن باهمان سرعت وسروصداکه دگل را پایین آورده بودند بالابردند و اینهمه را در سکوت وخاموشی مطلق انجام دادند، چنانکه‌گفتی اصلا صدا ندارند ونفس نمی‌کشند. فرماندهٔ نگهبانان محکومین فرمان دادکه لنگر از آب بیرون‌کشند وکشتی برانند و خود با تازیانه‌ای از رگ وپی‌گاو که دردست داشت به‌وسط عرشه پرید و برپشت و شانهٔ لخت پارو زنان‌کوبیدن‌گرفت، واندکی نگذشت‌که کشتی به‌وسط آب رفت.

وقتی سانکو آن همه پاهای سرخ رنگ را دیدکه در آن واحد باهم‌به حرکت در می‌آمدند (پاروها در نظر سانکو به پای سرخ میمانست) زیر لب با خودگفت: «در حقیقت جادو اینست نه‌آنهایی‌که ارباب من می گوید. ولی آخر مگر این بیچارگان مظلوم چه کرده‌اند که چنین تازیانه می‌خورند؟ چگونه مردی‌که چنین سوت میکشد و برعرشهٔ‌کشتی قدم میزند جرأت دارد به تنهایی این همه آدم را بزند؟ آوخ! باور کنیدکه جهنم همین جاست و یا لااقل اگر دوزخ نیست برزخ است.» دن‌کیشوت چون دیدکه سانکو باچه

دقت و توجهی به‌این صحنه‌ها مینگرد به‌نزد او شتافت و گفت : «آه سانکو ، دوست عزیزم، راستی تو نیزچه ساده وآسان وباچه سرعت و شتابی میتوانستی جامه از تن بدرکنی و ازکمر تاگردن لخت شوی ودر میان این مردم نجیب بنشینی و تازیانه بخوری تا مشکل شکستن طلسم دولسینه حل شدی! در میان این همه رنج وشکنجه‌که به‌این همه‌آدم می‌دهند توچندان احساس رنج ودرد نمی‌کردی. به‌علاوه هیچ بعید نیست‌که اگرتوچنین‌کنی مرلن حکیم هرضرب تازیانه‌ای راکه بدست این جلاد برتن تو نواخته شود باده ضربه ازآنهاکه‌تو باید برتن خود بنوازی برابر شمارد وده برابر به‌حساب آورد .»

ناخدا می‌خواست‌بپرسدکه موضوع‌زدن تازیانه وشکستن طلسم دولسینه از چه قرار است‌که‌ناگاه ملوان‌نگهبان فریاد برآورد وگفت: «ازبرج مون‌ـ ژویس علامت می‌دهندکه یك‌کرجی بزرگ پارویی درساحل ودر طرف مغرب وجود دارد .» بشنیدن این سخن ناخدا از عرشهٔ کشتی بپایین پرید و گفت : «بچه‌ها ، یاالله برویم‌که این کرجی از چنگ ما فرار نکند . از این علامت معلوم میشودکه کرجی از آن دزدان دریایی الجزیره است .» سه‌فروند از کشتیهای جنگی دیگربه‌کشتی پیشآهنگ نزدیك شدند تا دستوربگیرند. ناخدا به‌دوفروند ازآن‌کشتیهافرمان دادکه به‌وسط دریا بروند وخود باکشتی دیگر در طول ساحل پیش رفت تاکرجی نتواند بگریزد. محکومین پاروزن باقوتی هرچه تمامتر به‌پاروزدن پرداختند وچنان‌کشتیها را برسطح آب به‌جولان در آوردندکه‌گفتی پر گرفته‌اند. کشتیهایی‌که به وسط دریا رفته بودند در فاصلهٔ دومیلی خودکرجئی دیدندکه از دور حدس زدند چهارده الی پانزده کرسی پاروزنی دارد واز قضا حدس ایشان صائب بود. وقتی‌کرجی‌کشتیهای جنگی‌را دید به‌نیت و به‌امید اینکه سبك است ومی‌تواند بگریزد برسرعت افزود.لیکن حسابش غلط شد وبد به‌روزگارش آمد زیرا به سبکی کشتی جنگی پیشآهنگ هیچ‌کشتی ای برآن دریا نبود. کشتی پیشآهنگ چنان به سرعت بطرف‌کرجی پیش میرفت‌که سرنشینان‌کرجی قطع امیدکردند وبه رأی‌العین دیدندکه فرار ممکن نیست ، بدین جهت «الرئیس[1]» آن‌کرجی دستور داد که پاروها را بر زمین گذارند وتسلیم شوند تابیشترموجب خشم وغضب‌ناخدای‌کشتی‌های جنگی ما‌نشوند . لیکن تقدیرکه سرنوشت آن گروه را بنحو دیگری رقم زده بود

۱ ــ سروانتس این کلمه را به همین شکل در کتاب خود آورده است:
«Arraez»

چنین خواست که در آن لحظه که ناخدا به کرجی نزدیك شده بود و سرنشینان آن میشنیدند که به ایشان تکلیف تسلیم میشود دو ترك بدمست که با دوازده تن دیگر در آن کرجی بودند با شمخالهای خود بطرف کشتیهای ما نشانه رفتند ودوتن از سربازان ما راکه درکنارهٔ کشتی ایستاده بودند سخت‌مجروح ساختند. به‌دیدن این احوال ناخدا سوگند یادکردکه ازسرنشینان آن کرجی هرکه رابه‌چنگ‌آورد زنده نگذارد. لذا باخشم وحدت بسیار به‌حمله‌پرداخت ولی کرجی چون کوچك بود از زیر پاروی پاروزنان لغزید وگریخت. کشتی جنگی به‌تعقیب پرداخت وبازمقداری از او جلو زد. سرنشینان کرجی چون مرگ خود را به‌عیان دیدند در آن لحظه که کشتی پیشاهنگ می‌خواست رو بطرف ایشان برگردد بادبانها راگشودند و باردیگر پاروزنان وشراع کشان روبگریز نهادند. لیکن همانگونه که گستاخی و جسارت ایشان کارشان را خراب کرد از سرعت و چالاکی خویش نیز طرفی برنبستند زیرا ناخدا نیم میل آنسوتر به‌ایشان رسید وگروهی از پاروزنان را واداشت که برسر آنان جستن‌کنند و بدین طریق همهٔ آن جمع را زنده دستگیر کرد. در این اثنا کشتیهای جنگی دیگر نیز از راه رسیدند و هرچهار با صیدی که به چنگ آورده بودند بطرف ساحل، که جمعی از مردم‌کنجاو انتظارشان را میکشیدند و می‌خواستند بدانندکه با خود چه آورده‌اند، بازگشتند. ناخدا در نزدیك ساحل لنگر انداخت و از قضا مشاهده کرد که نایب‌السلطنهٔ شهر نیز به بندر آمده است[1]. وی فوراً قایق را به‌آب انداخت تانایب‌السلطنه را به‌درون‌کشتی دعوت‌کند ، و فرمان داد تا دگل‌کشتی را برافرازند و « الرئیس » و ترکان دیگر راکه درکرجی دستگیر شده بودند وعدهٔ ایشان جمعاً بیست و شش تن بالغ بود وهمه نیز مردانی خوش بنیه وخوش سیما واغلب شمخال اندازبودند به دار بیاویزند .

ناخدا پرسیدکه «الرئیس» کرجی کیست ویکی‌از اسیران ، که بعداً معلوم شد تازه‌مسلمانی‌است‌اسپانیایی، به‌لهجهٔ‌کاستیلی اسپانیایی جواب داد: «قربان، آن جوانی‌که درآنجا ملاحظه میفرمایید «الرئیس» ماست.» وبلافاصله‌جوانی را نشان دادکه زیباتر و ملیح‌تر از او در خاطر هیچ آفریده‌ای نقش نبسته بود. معلوم بودکه سن جوان هنوز به‌بیست نرسیده است. ناخدا از وی پرسید

۱ــ نایب‌السلطنه درآن تاریخ «دن‌فرانسیسکوهورتادودو میندوزامارکی آلمازان» بود.(دکترپاردن.)

که : «ای سگ بی‌حرمت ، بگو ببینم، با آنکه دانستی که فرار از چنگ من ممکن نیست کدام شیطان ترا اغوا کرد که دست به‌خون سربازان من بیالایی ؟ مگر نمیدانی که جسارت غیر از شجاعت است ؟ امیدی مبهم و مشکوك ممکن است انسان را دل و جرأت بخشد ولی هرگز او را گستاخ وبیشرم نخواهد کرد .» «الرئیس» می‌خواست لب به پاسخ بگشاید ولی ناخدا مجال شنیدن جواب او را نیافت ، زیرا در همین اثنا نایب‌السلطنه باتنی چند از خاصان خود وجمعی از محترمین شهر به درون کشتی می‌آمد و ناخدا مجبور شد که به استقبال ایشان بشتابد . نایب‌السلطنه گفت : «سرکار ناخدا ، پیداست که شکار خوبی زده‌اید ـ ناخدا گفت : بلی قربان ، بسیار شکار خوبی است و حضرت‌اشرف ملاحظه خواهید فرمود که روی همین دگل کشتی به‌دارش خواهم زد .ـ نایب‌السلطنه پرسید: چرا به‌دارش میزنید ؟ـ ناخدا گفت، برای اینکه این جمع برخلاف قانون ومنطق وآداب ورسوم جنگی دوتن از سربازانی را که درکشتیهای جنگی ما خدمت می‌کردند کشته‌اند ؛ بدین جهت من سوگند یاد کرده‌ام که هرکه رابگیرم به‌داربیاویزم وبخصوص‌این جوان‌راکه«الرئیس» کرجی است.» و ناخدا پس از این سخن ، جوان راکه با دست بسته و طناب به‌گردن در مقابل ایشان ایستاده بود به‌نایب‌السلطنه نشان داد . نایب‌السلطنه بروی نظر افکند وچون او را بدان پایه جوان و زیبا و خوش بنیه و سالم و مظلوم دید در خود احساس رقت و تأثر کرد و دلش براحوال او سوخت و علاقمند شدکه در نجات او بکوشد لذا ازوی پرسید : «الرئیس ، بگو ببینم که تو ازچه نژادوملتی؟ ترکی یاتازی یا تازه مسلمان؟ـ جوان‌بلهجهٔ‌کاستیلی اسپانیایی درجواب گفت : نه‌ترکم ونه تازی ونه تازه مسلمان ـ نایب‌السلطنه گفت: پس توکیستی وچیستی؟ـ جوان گفت. من زنی مسیحیم. ـنایب‌السلطنه گفت: زنی مسیحی در چنین سرووضعو مشغول به‌چنین‌کار باورکردنی‌نیست واین ادعا تنها برای اینست‌که مارا به‌شگفت وحیرت دراندازی.ـ جوان گفت ای حضرات ، مجازات مرا به‌تأخیر اندازید واجازه دهید تا شرح حال خود را برای شما حکایت‌کنم وبدانیدکه اگردرکشیدن انتقام خود ازمن لحظه‌ای چند تأخیرکنید زیان نخواهید دید .» راستی‌کدام سنگدل است که این سخن را بشنود وبه رقت‌نیاید ویالااقل صبرنکند تاآن جوان‌افسرده دل حکایت‌خود را بازگوید؟ ناخدا درجواب به‌او اجازه دادکه هرچه‌می‌خواهد بگویدلیکن بسبب چنین جنایتی آشکارا که مرتکب شده است هرگز امید عفو و بخشش

نداشته باشد. پس از اینکه به جوان زنهار داده شد او داستان خود را چنین آغاز کرد :

«من از دودمانی هستم که باهمه حزم وتدبیر بدبخت و بیچاره‌اند و در این اواخر بارانی از نامرادی ومصیبت برسرشان باریدن گرفته است . پدر و مادر من از نژاد اعراب بربرند. درآن ایام که بدبختی ما به حداعلی رسیده بود دوتن از اعمام من مرا بسرزمین بربر بردند ومن هرچه اصرار ورزیدم که مسیحیم سودی نبخشید؛ درواقع نیزمسیحی بودن من نه برحسب ظاهر بلکه ازصمیم‌قلب بود ومن کاتولیکی‌مؤمن ومتعصبم. من هرچه فریاد زدم که مسیحیم کسانی که مأمور بردن من بودند گوش ندادند وحتی اعمام من نیز حاضر نشدند این سخن راباورکنند. ایشان‌سخن مرا دروغ پنداشتند وگمان‌کردند که من می‌خواهم به‌این‌بهانه درکشوری که به‌جهان‌آمده‌ام‌بمانم وهمراه ایشان نروم ، بنابراین مرا به‌زور همراه خود بردند نه به‌اختیار. مادر من مسیحی بود و پدرم نیز در نهان به‌آیین مسیح گرویده بود ولی تقیه می‌کرد . اعتقاد به‌آیین‌کاتولیك‌باشیر مادر در رگ وپی من دوید وبارسوم وعادات‌نیك وتربیت صحیح بارآمدم وهرگز بیاد ندارم که نه به‌زبان‌ونه به‌خلق وخوی وعقیده‌بربر بوده یا به‌کیش وآیین بربریان تظاهرکرده باشم. درعین حال که این فضایل وملکات در نهاد من رسوخ می‌یافت وروبه‌کمال میرفت (چه ، من عقیده مندم که ایمان فضیلت است) حسن و ملاحت من نیزروزافزون میشد وشاید اکنون اثری از آن حسن وملاحت در سیمای من باقی باشد. من هرچند درخلوت و انزوا بسرمیبردم ولی چندان نیز محدود و مستور نبودم که کسی مرا نبیند ، چنانکه جوانی بنام**گاسپار گرگوریو** Gaspar Gregorio پسرارشدیکی ازملاکان بزرگ، که دهی در نزدیکی ده ما دارد، مرا دید. حال چگونه او مرا دید وچگونه باهم سخن گفتیم وچگونه‌آن جوان سخت عاشق وفریفتهٔ من گردید ومن نیز تا به همان پایه به‌وی دل باختم داستانی است درازکه مجال بازگفتن آن نیست ، بخصوص در وضع حاضر که هرآن می‌ترسم طناب دار بین زبان وگلوی من قرارگیرد وبه‌حیاتم خاتمه دهد. بنابراین تنها به نقل‌این واقعه بس میکنم که دن‌گرگوریو حاضر شد همراه مابه‌تبعیدگاه بیاید. بهمین جهت چون زبان بربر راخوب می‌دانست خود را به‌میان بربریانی که ازنقاط مختلفهٔ‌کشور تبعید شده بودند انداخت ودر ضمن مسافرت با دوتن عمویی که مرا باخود میبردند طرح دوستی ریخت . پدر من‌که مردی عاقل و مدبر بود

به محض اینکه نخستین فرمان تبعید قبیله را شنید از کشور بیرون رفت و در کشورهای بیگانه به‌جستجوی مأمنی برای‌خانوادهٔ خود برآمد. وی درزیرزمین ودر مکانی که تنها من می‌دانم[1] مقدارزیادی جواهرات گرانبها ومرواریدهای ذیقیمت ومبلغ معتنابهی نیز سکهٔ «کروازاده» و اشرفی طلا مخفی کرد. پدرم به من امر دادکه اگر برحسب اتفاق پس از رفتن او ما را تبعید کردند تا مراجعت وی دست به آن دفینه نزنم. من فرمان او را اطاعت کردم و سپس بادوتن ازأعمام خود وتنی‌چند ازاقوام ودوستان خویش به‌سرزمین بربررفتم. سرزمینی که ما بدان پناه بردیم الجزیره بود و چنان بود که گفتی به دوزخ پناه برده باشیم. حکمران الجزیره وصف حسن ودلبری مراشنید وازگوشه و کنارآگاه شدکه مال وثروت نیز دارم واین واقعه مایهٔ خوشبختی ورستگاری من شد. وی مرا به‌حضورطلبید وپرسیدکه درکدام‌نقطهٔ اسپانیا ازمادر زاده و چه مقدار نقدینه وجواهر همراه‌آورده‌ام؟ من نام ولایت خود را به او گفتم و به گفته افزودم‌که نقدینه وجواهرات خود را در همانجا در زیر زمین مخفی کرده‌ام واگر خود به‌جستجوی آن بروم بازیافتنش‌کاری است ساده و آسان. من این سخنان‌را ازآن جهت به‌حکمران‌گفتم‌که حرص وطمع خود او بیش‌از حسن ودلبری من چشمانش راکورکند. درحین این‌گفتگو یکی از دردرآمد وبه‌حکمران خبردادکه همراه من جوانی آمده است خوش سیما که زیباتر از او به‌تصورهیچکس نگنجیده است. من فوراً دریافتم که‌صحبت برسر «دن‌گاسپار گرگوریو» است والحق زیبایی‌آن جوان چندان است‌که هرچه وصف‌کنندکم گفته‌اند. ازبیم خطری‌که برگرد سر دن‌گرگوریو دور میزدمضطرب ونگران شدم زیرا در میان این وحشیان‌کافر به‌پسری ساده وزیبا بیش از زن، هرچند که زیباتر از اوکس نباشد، ارج مینهند. حکمران فرمان دادکه فوراً آن پسر را حاضرکنند و از من پرسیدکه آنچه دربارهٔ او می‌گویند راست است یانه. آنگاه من، مانند اینکه خدا به‌دلم انداخته باشد بی‌آنکه تردیدکنم گفتم: «بلی راست است، لیکن باید عرض‌کنم‌که او پسر نیست بلکه مانند من دختری است زیبا. بنابراین از حضور جناب حکمران استدعا میکنم که‌اجازه فرمایند تابروم وجامهٔ حقیقی اورا برتنش بپوشانم تاحسن ودلبری خدادادش کاملا در صورت واقعی خود جلوه‌کند و او باشرم و خجلت‌کمتری به حضور حکمران

1 ــ قبلا دیدیم‌که ریکوت پدر همین دختر به سانکوگفته‌بودکه تنها خود از محل دفینهٔ خویش آگاه است و بس. (دکتربادرن)

حاضر شود.» حکمران جواب داد که موافقم وفردا باهم قرار خواهیم گذاشت که وسایل حرکت ترا به ولایت فراهم کنیم تا به اسپانیا بازگردی و دفینه را بیابی وبا خود بیاوری. من فوراً دویدم تابا دن گاسپار صحبت کنم، وبرای او حکایت کردم که ظاهر شدنش باجامهٔ مردانه درحضورحکمران چه خطر بزرگی درپی‌دارد. فوراً به‌تن اولباس زنان بربر پوشاندم وهمان‌شب به‌حضورحکمرانش بردم، واو چون دن گاسپار را دید بسیار شاد شد و به‌خیال افتادکه‌این دختر را نگاهدارد تاروزی ویرا به‌پابعالی هدیه‌کند. لیکن برای اجتناب ازخطری که ممکن بود از هرسو وحتی ازطرف خود او در حرمسرا متوجه این دختر تازه وارد شود دستور دادکه ویرا تحت مراقبت گروهی از زنان محترم بربر قرار دهند و آن زنان خدمت او نیز بکنند و بدین طریق دن گرگوریو را به میان ایشان بردند. رنج واندوهی که ما دوتن از فراق یکدیگراحساس کردیم به‌وصف نمی‌گنجد، چه، من انکار نمی‌کنم که او را دوست میدارم، و من فهم این نکته را به‌کسانی وامیگذارم که درحال عشق ودلدادگی به‌فراق هم مبتلا شده باشند. کمی بعد حکمران تصمیم گرفت که مرا باکرجی به اسپانیا باز گرداند و دو ترك نیز، یعنی همان دوکه سربازان شما را کشتند، مأمور شدند که همراه من بیایند؛ بعلاوه این تازه مسلمان اسپانیایی را نیز که ملاحظه میفرمایید همراه من کردند (دخترك کسی را که نخستین بار سخن گفته بود نشان داد) و من نیك می‌دانم که او از صمیم قلب مسیحی است و بیشتر به این نیت آمده است تا در اسپانیا بماند وبه‌سرزمین بربر بازنگردد. بقیهٔ همراهان پاروزنانی هستند مرکب از ترك و بربر که فقط برای پارو زدن در کرجی همراه من آمده‌اند. این دو ترك که مردانی بیشرم و حریص و گستاخند با آنکه دستور داشتند من و این تازه مسلمان اسپانیایی را در جامهٔ مسیحیان، که قبلا به‌تن کرده‌بودیم، و در نخستین نقطه از ساحل اسپانیا که رسیدیم از کرجی پیاده کنند از دستور سرپیچیدند و تصمیم گرفتند که ابتدا قدری در همین سواحل بگردند و اگر ممکن شد دستبردی بزنند، و از آن می‌ترسیدند که اگر از اول ما را به ساحل پیاده‌کنند بلایی برسرمان بیاید ومردم از وجود ما پی‌ببرندکه کرجی ایشان درساحل توقف کرده است، و اگر در آن نزدیکی کشتیهای جنگی باشند سربرسند و ایشان را بگیرند. شب گذشته بی‌آنکه ازوجود این چهارکشتی جنگی آگاه بوده باشیم به‌ساحل نزدیك شدیم، تاامروز به وجود ما پی بردند و آنچه دیدید برسر ما آمد.

الغرض دن گرگوریو بالباس زنانه در میان زنان بربر مانده است و خطر بزرگی جانش را تهدید میکند و من نیز با دست بسته خویشتن را اسیر شما می‌بینم وهرآن منتظر مرگم‌که مرا از این درد و رنج برهاند . آری ، ای بزرگواران ، این بود پایان این داستان غم‌انگیز که هم واقعی است و هم سراسر پر از رنج و بدبختی . تنها تمنایی‌که از شما دارم اینست‌که بگذارید من به‌آیین مقدس مسیح بمیرم زیرا چنانکه گفتم من هرگز مرتکب خطایی که ایل وتبار من شده‌اند نگردیده وباایشان هم کیش و هم عقیده نبوده‌ام .»
دخترك پس از فراغ از نقل داستان خود در حالیکه چشمانش از اشك رنج واندوه آماس کرده بود خاموش ماند و بسیاری ازحاضران نیز اشك خود را بااشك دخترك درآمیختند.

نایب‌السلطنه که سخت به‌رقت‌آمده ومضطرب ومنقلب شده بود بی‌آنکه سخنی بگوید نزدیك رفت و به‌دست خود بندهایی راکه به‌دست‌های نازنین‌آن دلبر مسیحی بربر بسته بودند گشود . در تمام آن مدت که دخترك به نقل داستان عجیب خود مشغول بود پیر مردی زائرکه به‌دنبال نایب‌السلطنه بهمیان کشتی جنگی آمده بود چشم به دهان او دوخته بود . همینکه دختر از سخن گفتن بازماند زائر پیر به پای او افتاد و زانوان وی را در بغل فشرد و به لحنی که از هزاران آه وزاری درگلو می‌شکست فریاد برآوردکه : «ای **آنافلیکس** Ana Félix ، ای دختر بینوای من ، من ریکوت پدر توهستم که به‌جستجوی تو بازآمده‌ام زیرا بی‌تو که عمر و جان منی زندگی برمن حرام است .» بشنیدن این سخنان سانکو چشم‌گشود و سرش راکه در اندیشهٔ گردش تن فرسای آن روز به‌گریبان فکرت فرو برده بود بلندکرد، وچون به‌دقت به‌چهرهٔ پیرمرد زائر نگریست ریکوت را باز شناخت ، وریکوت همان بود که سانکو روزی که از حکومت باز می‌گشت وی را در راه دیده بود . سانکو دختر ریکوت را نیز که اکنون دستش باز شده و پدرش را در آغوش گرفته واشك خود را بااشك وی درآمیخته بود بازشناخت. پدر دختر به‌ناخدا ونایب‌السلطنه چنین گفت : «ای بزرگواران ، اینك دختر من که هم شرح ماجرای او غم‌انگیز است و هم نام او . نام او آنافلیکس و لقب او ریکوتا است وشهرت وآوازهٔ او ، هم بسبب حسن ووجاهت خویش است و هم به علت هستی و ثروت من . من زادگاه خود را ترك کردم تا در میان ملل اجنبی پناهگاهی بجویم وچون آن را در آلمان جستم به‌همراه گروهی از آلمانیان

ودرجامهٔ زائرین بازگشتم تا دخترم را پیداکنم و دفینه‌ای راکه در زیر خاك پنهان کرده بودم بیرون آورم . چون باز آمدم دخترم را نیافتم ولی دفینه را جستم و اینك با خود دارم ؛ اکنون باهزاران حیله و نیرنگ خود را به‌اینجا رسانده و گنج شایگانی را که همان دختر عزیز من است و مرا از تمام ثروتمندان عالم غنی‌تر می‌سازد باز یافته‌ام . حال اگر بی‌گناهی ما ، اگر اشك چشمان ما بتواند به‌کمك عدل ونصفت شما ابواب عفو وبخشایش به روی ما بگشاید از عدل و داد دربارهٔ ما دریغ نورزید ، چه ، ما هرگز قصد اذیت واهانت به‌شما نداشته و در نقشه‌های شیطانی هموطنان خویش که به‌حق تبعید شده‌اند شرکت نجسته‌ایم.ــ سانکو گفت : آه! من ریکوت را خوب می‌شناسم ومی‌دانم که اگر آنا فلیکس را دختر خود می‌خواند راست می‌گوید . لیکن درباب سایر گفته‌های او ازرفتن وآمدن ونیت بد یا خوب داشتنش بی‌خبرم.»

تمام‌حاضران ازچنین ماجرای‌عجیبی مات ومبهوت ماندند. ناخدا گفت: «بهرتقدیراشك چشمان شما مانع ازاین است‌که من به سوگند خود عمل‌کنم. تو ای‌آنافلیکس زیبا، چندان‌که خدا خواهد زنده وپایدار باش وکیفر گناهی که درحق‌ما رفته‌است‌به‌گردن گناهکاران بیشرم وگستاخی که مرتکب‌آن گناه شده‌اند.» ناخدااین بگفت وبیدرنگ فرمان دادتاآن دوترك راکه‌دست‌به‌خون سربازان‌اوآلوده بودند برد گل‌کشتی به‌دار بزنند. نایب‌السلطنه دردم شفاعت کرد وگفت که چون جنون بیش از شجاعت محرك ایشان در این عمل بوده است‌ازگناهشان درگذرند. ناخداشفاعت نایب‌السلطنه‌را پذیرفت زیرا به‌هنگام خونسردی وتأثر خاطرکشیدن انتقام ممکن نیست.

بلافاصله همگان به فکرچاره‌ای‌افتادندکه گاسپارگرگوریورا ازخطری که در آن مانده بود نجات بخشند . ریکوت حاضر شد بهای دوهزار اشرفی طلا ازمرواریدها و جواهرهاییکه همراه داشت برای نجات او بدهد. چندین وسیله برای این‌کارپیشنهاد شد ولی‌هیچیك ارزش پیشنهاد تازه‌مسلمان‌اسپانیایی را نداشت. پیشنهاد اواین بودکه خود در یك‌کرجی‌کوچك‌که‌شش‌تن پاروزن داشته باشد وپاروزنان آن مسیحی مسلح باشند به الجزیره بازگردد . وی گفت‌که خود می‌داندکجا وکی و چگونه در ساحل پیاده شود وخانه‌ای را هم که دن‌گاسپار در آن محبوس است می‌شناسد . ناخدا و نایب‌السلطنه حاضر نبودند به‌تازه مسلمان اعتمادکنند و مخصوصاً نمی‌خواستندکه پاروزن مسیحی در اختیار او بگذارند لیکن آنافلیکس‌ضامن اوشد وریکوت نیز بعهده‌گرفت

که اگر مسیحیان اسیر شدند ایشان را باز خرد . وقتی این نظر پذیرفته شد نایب‌السلطنه به‌ساحل باز گشت ودن‌آنتونیومورنو به‌توصیهٔ نایب‌السلطنه دختر بربرو پدرش را به‌خانه برد تا ازایشان پذیرایی کند. حسن ووجاهت آنافلیکس چنان آتش مهرومحبت ومهمان نوازی دردل او برافروخته بودکه حاضر بود هرچه در بساط دارد نثارقدوم مهمانان عزیز خودکند .

فصل شصت و چهارم

درباب ماجرایی که بیش از تمام حوادث گذشته موجب غم و اندوه دن‌کیشوت گردید

در داستان آمده است که زن دن‌آنتونیومورنو از دیدن آنافلیکس در خانهٔ خود احساس شادی وشعفی بی‌اندازه کرد. وی که‌اززیبایی وصباحت منظر و از لطف و مهربانی آن دختر سخت خوشش آمده بود با روی گشاده از او پذیرایی کرد، چه در سیمای آن دختر پرنور حسن و جمال و عقل وکمال هردو میدرخشید . تمام مردم شهر مانند اینکه بصدای ناقوس خبر شده باشند برای تماشای آن دختر به خانهٔ دن‌آنتونیو می‌آمدند .

دن‌کیشوت به دن‌آنتونیو گفت که تصمیمی که برای نجات دن‌گرگوریو گرفته‌اند، ازآنجاکه هم خطرناك است و هم نامناسب ، بهیچ نمی‌ارزد وبهتر آن‌است که خود او را باسلاح رزم وسوار بررسی‌نانت بسرزمین بربربفرستند تا همچون «دن‌گایفروس» که همسر خود «ملیزاندره» را از میان اعراب ربود بەرغم تمام مسلمانان دزد وراهزن بربرآن جوان را نجات بخشد وبازآورد. سانکو که این سخن را شنید گفت: «ارباب ، به گفتار خود توجه کنید وبدانید که اگر دن‌گایفروس توانست زن خود را برباید برای این بود که درخشکی سفرکرد واو را از راه خشکی به فرانسه بازآورد،لیکن در اینجا برفرض‌که ما بتوانیم دن‌گرگوریو را برباییم از چه راهی او را به اسپانیا بازگردانیم؟ زیرا دریا در میانه فاصله است .» دن‌کیشوت گفت : سانکو هردردی علاج-

پذیر است مگر مرگ . در آن لحظه که ما اسیر را می‌ربایيم کشتی به ساحل نزدیك میشود و ما به رغم مقاومت مردم آن سرزمین بر آن سوار میشویم و باز می‌گردیم ـ سانکو گفت : واقعاً که حضرتعالی چه خوب چاره ساز هرمشکلی هستید! لیکن بدانید که دوصد گفته چون نیم کردار نیست[1] ؛ من موافقم بااینکه همان تازه مسلمان ازپی این کاربرود زیرا که وی درنظرمن مردی است نیك‌ـ نهاد ومعتقد به آیین مقدس مسیح.ـ دن آنتونیو به گفتهٔ سانکو افزود که: بعلاوه اگر تازه مسلمان موفق نشد آنگاه به راه حل اخیر متوسل میشویم و حضرت دن کیشوت اعظم را بسرزمین بربر روانه می‌کنیم.»

دوروز بعد تازه مسلمان باکرجی سبکی که درهرطرف آن شش پارو ـ زن دلیر نشسته بودند حرکت کرد ودو روز پس از آن نیز کشتی‌های جنگی راه خاور را در پیش گرفتند ولی ناخدا قبل ازحرکت ازنایب‌السلطنه‌خواهش کرد که او را از نتیجهٔ اقداماتی که برای نجات دادن دن گرگوریو خواهد شد و از دنبالهٔ ماجرایی که برسر آنافلیکس خواهد آمد باخبرسازد، ونایب‌ـ السلطنه این قول را به وی داد.

یك روز صبح که دن کیشوت سراپا جامهٔ رزم پوشیده و برای گردش به ساحل دریا رفته بود (زیرا چنانکه بارها گفته‌ایم زیب پیکر او جامهٔ رزم و خواب و آسایش او نبرد بود و هرگز لحظه‌ای نشد که وی جامهٔ رزم در تن نداشته باشد) ناگاه دید که پهلوانی مانند خود او سراپا مسلح به‌جامهٔ رزم در حالیکه برسپرش نقش ماه منوری کشیده بود پیدا شد. پهلوان نو رسیده وقتی چندان نزدیك آمد که صدایش به گوش دن کیشوت میرسید خطاب به وی ، به بانگ بلند چنین گفت : «ای پهلوان نامدار ، ای دن کیشوت دلاور مانش که کس نتوانسته است وصف ترا چنانکه در خوری بیان کند ؛ من پهلوان قمر ابیضم که بیشك شهرت و آوازهٔ دلاوریها وهنرنماییهای‌من نامم را به‌یاد تو می‌آورد. اینك آمده‌ام که باتو دست و پنجه نرم کنم وزوربازویت را بیازمایم ؛ و مرادم ازاین نبرد اینست که به‌تو بفهمانم دلبر بیهمتای من به‌هر نام و به‌هر نشان که‌هست درمقام مقایسه هزاربار از دولسینه دوتوبوزوی تو زیباتر است . اگر تو بی‌چون وچرا به‌این حقیقت اقرارکنی از خطر مرگ خواهی رست ومرا نیز از زحمت کشتن خود معاف خواهی کرد . اگر با هم نبرد کنیم ومن فاتح شوم تنها یك چیز ازتو خواهم خواست وآن اینکه اسلحه برزمین گذاری واز رفتن

---

۱ ــ در اصل نوشته است : «ازگفته تا عمل فاصله بسیار است .»

به‌دنبال ماجراهای‌پهلوانی چشم بپوشی وتایك سال درده خود خانه‌نشین‌شوی ودرمدت این يك سال دست به‌شمشیر نبری و در امن و آسایش بسر بری زیرا وضع زندگی ونجات ورستگاری روح تو چنین اقتضا می کند. اگرمن مغلوب شدم سرم درگرو تیغ تواست و جامهٔ رزم و اسبم بعنوان غنیمت جنگ از آن تو خواهد بود و بعلاوه شهرت دلاوریها و پهلوانیهای من نیز بر شهرت دلاوریهای تو افزوده خواهد شد. حال ببین که کدامیك را بر میگزینی، و بیدرنگ به‌من جواب بده، زیراکه من بجز امروز مجال انجام دادن این مهم را ندارم.»

دن‌کیشوت هم ازگستاخی و بیشرمی پهلوان قمر ابیض و هم از بهانهٔ مبارزه جویی اوسخت در شگفت شد. وی به‌لحنی آرام و موقر چنین جواب داد: «ای پهلوان قمرابیض که هنوزصیت شهرت پهلوانی و دلاوری تو به‌گوش من نرسیده است، من چنان خواهم‌کردکه تو سوگند یادکنی‌که به‌عمر خود دولسینهٔ بیهمتای مرا ندیده‌ای. براستی اگر تو او را دیده بودی می‌دانستم که هرگز حاضر نمیشدی جان خود را برسرچنین‌کاری خطرناك بنهی، زیرا از دیدن جمال او به‌اشتباه خود پی‌میبردی ومیفهمیدی‌که در جهان هیچ حسن وجمالی‌باحسن ودلبری وی قابل‌قیاس نبوده‌است ونیست. بنابراین‌بی‌آنکه ترا در این بهتان دروغگو بنامم می‌گویم‌که در اشتباه محضی ونبرد باترا باهمان شرایط‌که‌گفتی میپذیرم ونیز میپذیرم‌که هم اکنون باتو دست و پنجه نرم‌کنم تا وقتی را که برای انجام دادن این مهم تعیین‌کرده‌ای ضایع نکرده باشم. ازشرایطی نیزکه پیشنهادکردی هیچیك را استثنا نمی‌کنم مگرافزودن شهرت دلاوریهای ترا برشهرت دلاوریهای خود، زیرا نمی‌دانم که هنرنماییها و پهلوانی‌های توکدام و از چه نوع بوده است. باری هرچه میخواهی میدان بگیر ومن نیز چنین خواهم‌کرد تاپارکراخواهد ومیلش به‌که باشد[1].»

مردم از فاصلهٔ شهر تا ساحل دریا پهلوان قمر ابیض را دیده وبه‌نایب‌السلطنه خبر داده بودندکه وی با دن‌کیشوت پهلوان مانش سرگرم گفتگو است. نایب‌السلطنه به‌گمان اینکه این نیز ماجرای تازه‌ایست‌که نقشهٔ آن را «دن آنتونیو مورنو» یا یکی از نجیب زادگان شهر کشیده است با خود دن‌آنتونیو و تنی چند از نجیب زادگان شهر بیدرنگ راه ساحل را در پیش

۱ــ در اصل نوشته است: «به‌کدامیك از ما خداوند باقلا دهد و حضرت سن پی‌یر متبرك‌گرداند.»

گرفت . آنان وقتی رسیدند که دن کیشوت عنان می گردانید تا میدان بگیرد.
نایب‌السلطنه همینکه دید که دوهماوردآمادهٔ بهم تاختنند خود را به‌میان ایشان
انداخت و پرسید که چه موجب شده است که این گونه ناگهان به‌جنگ هم
برخاسته‌اید . پهلوان قمرابیض گفت : «نبرد ما برسر برتری حسن و جمال
بانویی است بربانوی دیگر»، و بلافاصله تمام مطالبی را که به دن کیشوت
گفته و شرایط نبرد را که طرفین پذیرفته بودند برای نایب‌السلطنه حکایت
کرد . نایب‌السلطنه به دن‌آنتونیو نزدیك شد وآهسته از او پرسید که آیا از
هویت این پهلوان قمرابیض باخبر است و یا این صحنه دامی است که در راه
دن کیشوت گسترده‌اند . دن‌آنتونیو گفت که نه از هویت این پهلوان آگاه
است ونه می‌داندکه این نبرد برای بازی وشوخی است یا جدی وحقیقی.این
جواب نایب‌السلطنه راسخت درشك وتردید انداخت و نمی‌دانست که آیا باید
ایشان را به‌حال خود واگذارد یامانع ازنبردآن دوگردد؛ معهذاچون گمان
می‌کردکه ممکن است این نبرد برسبیل شوخی و مسخرگی باشد اندکی از
آنجا دور شد وبهردو چنین گفت : «ای پهلوانان ، حال که شق ثالثی ما بین
اقرار کردن و مردن نیست ، حال که حضرت دن‌کیشوت سر تسلیم فرود
نمی‌آورد و شما پهلوان قمرابیض نیز حاضر نیستید که اندکی از ادعای خود
برگردید یاالله! در امان خدا به‌پیش!» پهلوان قمرابیض ازجناب‌نایب‌السلطنه
بخاطر اجازه‌ای که برای نبرد داده بود باعباراتی حاکی از ادب و احترام
تشکر کرد و دن‌کیشوت نیز زبان به‌سپاس و ستایش گشود . پهلوان مانش
پس‌ازآنکه‌بنابه‌عادتی‌که درآغاز هرجنگ داشت ازصمیم قلب خودرابه‌خداوند
وبه معشوق‌بیهمتای خویش دولسینه‌دوتوبوزو سپرد چون دیدکه حریف میدان
گرفته است باز اندکی میدان گرفت ، سپس بی‌آنکه کسی در شیپور جنگ
بدمد ، یا سایر سازهای جنگی علامت حمله بدهند. هردو در آن واحد عنان
گرداندند؛ لیکن چون مرکب پهلوان قمرابیض سبك‌تر بود پس از طی دو۔
ثلث میدان به دن‌کیشوت رسید وگرچه پهلوان قمرابیض سرنیزه‌اش را عمداً
به‌جلو گرفته بود بی‌آنکه از نیزه استفاده کند چنان محکم به تنهٔ دن‌کیشوت
ضربت زدکه پهلوان و مرکبش را برروی شنهای ساحل واژگون ساخت .
سپس بیدرنگ خود را به بالای سردن‌کیشوت رسانید و نوك نیزه‌اش را برلبهٔ
کلاه خود او نهاد وگفت : «پهلوان ، دیدی که مغلوب شدی واگر به‌شرایط
نبردگردن ننهی و به آنچه گفتم اقرار نکنی اجلت فرارسیده است . »

دن کیشوت که ازضربت سقوط خود مات ومبهوت مانده وتنش خرد وخمیر شده بود بی آنکه نقاب از چهره بر گیرد به آهنگی شکسته و دردناك، که گفتی از درون قبر بیرون می آید ، گفت : «دولسینه دوتوبوزو زیباترین زن عالم و من بدبخت ترین پهلوان جهانم واگر من توانایی اثبات این حقیقت را نداشته‌ام دلیل براین نیست که حق پامال شود . فرو کن ، ای پهلوان ، نیزهٔ خود را درمغز من فروکن وجانم را بگیر، زیرا شرف وافتخار مرا نیز از من گرفتی.
- پهلوان قمر ابیض گفت: خیر، من هرگز چنین کاری نمی کنم. شهرت وآوازهٔ حسن ودلبری بانودولسینه دوتوبوزو همواره پاینده وبرقرار باد! در خواست من تنها اینست که حضرت دن کیشوت اعظم، بنابشرطی که در آغاز نبرد نهادیم وپذیرفتیم ، بده خود بازگردد و یك سال تمام یا هرمدتی که من تعیین کنم خانه نشین شود .»

نایب السلطنه و دن آنتونیو وعدهٔ کثیری که در آن میدان حاضر بودند این سخنان را باوضوح تمام شنیدند ، و نیز شنیدند که دن کیشوت در جواب گفت که اگرچیزی برخلاف حیثیت و افتخار دولسینهٔ عزیزش ازوی نخواهند همچون پهلوانی شرافتمند و درست پیمان به سایر شروط نبرد گردن خواهد نهاد. باری پس ازمبادلهٔ این قول وقرار، پهلوان قمرابیض بااشارهٔ سرسلامی به نایب السلطنه داد وعنان مرکب خودرا گرداند وبقصد مراجعت بهشهر بحال یورغه پیش تاخت. نایب السلطنه بهدن آنتونیو فرمان داد که بهدنبال او بتازد تا به هرقیمت که باشد از هویت وی با خبر شود . دن کیشوت را از زمین بلند کردند ونقاب از چهره‌اش بر گرفتند وصورتی یافتند پریده رنگ و بیجان که عرق از آن میریخت . رسی نانت به چنان روز بدی افتاده بود که نتوانست برخیزد و برسر پا بند شود. سانکو باگوش آویخته وچشمان پراشك ایستاده بود ونمی دانست چه بکند وچه بگوید. بیچاره گمان می کرد که تمام این ماجرا خواب وخیال یا اثر سحر وجادو است . می دید که اربابش مغلوب شده وسر تسلیم فرود آورده ومجبور است که تا یك سال بهیچ وجه سلاح رزم دربر نکند. در عالم اندیشه وخیال می دید که آفتاب اقبالش در کار غروب است[1] و امید وعده‌های جدیدی که ارباب به او داده بود همچون دودی که در معرض باد قرار گیرد محو ونابود میشود. وی بالاخره ازاین می ترسید که مبادا رسی نانت تاپایان عمر مفلوج وار بابش ناقص بماند. لیکن بازسعادتی بود اگر نقص عضو

۱ ـ درمتن اصلی نوشته است : «نور افتخارش تیره وکدر میشود .»

دن کیشوت باعث شفای مغز مخبط او می گردید ؛ الغرض با تخت روانی که نایب‌السلطنه فرستاد پهلوان مانش را به‌شهر باز آوردند و نایب‌السلطنه همچنان در کاخ‌خود امر و نهی‌صادر می کرد تا مگر هویت پهلوان قمر ابیض، که دن کیشوت را به چنین روز سیاهی نشانده بود ، بروی مکشوف گردد.

فصل شصت و پنجم

درباب شناسایی پهلوان قمر ابیض و در داستان نجات گرگوریو و نیز در بارهٔ سایر حوادث

دن‌آنتونیو مورنو به دنبال پهلوان قمر ابیض رفت و به دنبال خود او نیز جمع کثیری از کودکان ولگرد افتادند تا همگان به در کاروانسرایی در وسط شهر رسیدند . دن‌آنتونیو به‌هوای شناختن پهلوان ناشناس به‌کاروانسرا داخل شد . مهتری به‌استقبال پهلوان شتافت تا سلاح رزم از تن او بدر کند و آنگاه پهلوان به‌داخل اتاقی رفت‌که سقفی‌کوتاه داشت . دن‌آنتونیو همچنان به‌دنبال او میرفت و در آتش این حسرت می‌سوخت که ناشناس را بشناسد . عاقبت وقتی پهلوان قمر ابیض دید که آن نجیب‌زاده دست از سرش برنمیدارد و رهایش نمی‌کند گفت : «حضرت آقا ، من خوب می‌دانم که شما از پی چه آمده‌اید ؛ منظور شما اینست که بدانید من کیستم و چون موجبی در بین نیست که به اختفای هویت خود بکوشم در آن لحظه که نوکرم به‌کندن جامهٔ رزم از تن من مشغول است حقیقت حال را به شما می‌گویم. بنابراین بدانید وآگاه باشید که نام من دانشجو سامسون کاراسکو است . من اهل ده دن‌ـ کیشوت مانشم که جنون او تمام آشنایانش را متأثر ساخته و دل ایشان را سوزانده است و شاید دل من بیش از همه به‌حال او سوخته باشد. باری چون من معتقدم که شفای او از این مرض بسته به این است‌که استراحت‌کند و از

ولایت خود و خانهٔ خود حرکت نکند در پی وسیله‌ای گشتم که او را وادارم تا در خانه پابند شود و بیاساید . در حدود سه ماه پیش لباس پهلوانی در تن کردم و به نام پهلوان مرآت سر راه بر او گرفتم تا با وی جنگ کنم و بی آنکه آزاری به‌وی برسانم مغلوبش کنم، و ضمناً شرط نبرد را براین نهادیم که مغلوب تابع میل و ارادهٔ غالب باشد. من چون اورا مغلوب می‌شمردم در نظر داشتم ازاو بخواهم که به ولایت خود بازگردد وتا یك سال ازآنجا خارج نشود ، واین یك سال مهلتی کافی بود که وی از بیماری خود شفایابد . لیکن تقدیر نقش دیگری برانگیخت زیرا او بود که مرا مغلوب ساخت و از اسب نگون کرد . بنابراین نقشهٔ من نقش برآب شد. پهلوان براه خود ادامه داد و من مغلوب و منفعل و کوفته و مجروح از سقوطی که بسیار خطرناك بود به‌ده بازگشتم. بااینهمه من امید بازیافتن و مغلوب کردن او را از دل بیرون نمی‌کردم تا چنانکه دیدید امروز به مراد خود رسیدم . پهلوان سخت پابند اصول وقوانین پهلوانی‌است وچنان دراحترام‌آیین وشعایرپهلوانان سرگردان متعصب است که بیشك برای وفای بعهد خود امر مرا اجرا خواهدکرد. باری ای بزرگوار ، این بود داستان من بنحو اتم و اکمل و دیگر سخنی ندارم که برآن بیفزایم . من از شما استدعا می‌کنم که راز مرا فاش نکنید و به دن‌کیشوت نگویید که من کیستم تا نیت خیر من اثر خود را ببخشد و من بتوانم مردی را که چون از لاطائلات پهلوانی سخن نگوید عقل و شعورکامل دارد به عقل و شعور بازگردانم . ــ دن‌آنتونیوگفت : ای آقا، خدا این گناه بزرگ را که در حق تمام عالم کرده و خواسته‌اید شیرین ترین و مضحك ــ ترین دیوانهٔ جهان را عاقل کنید برشما ببخشاید ! مگر نمی‌بینید که عقل و شعور او هرگزآن سودی را که از جنون و دیوانگیش نصیب مردم جهان میشود در برندارد و ایشان را شاد و مسرور نمی‌سازد ؟ با اینهمه من گمان می‌کنم که علم و دانش و مهارت و تدبیر جناب دانشجو هرگز کافی نیست که بتواند چنین دیوانهٔ زنجیرگسیخته‌ای را عاقل‌کند؛ و باورکنیدکه اگرآرزوی من مغایر باحس انسان دوستی وخیر و احسان نبود از خدا می‌خواستم‌که دن‌ـ کیشوت هرگز شفا نیابد ، زیرا باشفای آن مرد نه تنها از شیرین کاریها و دیوانه بازیهای فرح‌انگیز او بلکه از خوشمزگیها و بذله‌گوییها مهترش سانکوپانزا نیز محروم خواهیم شد، وبدانیدکه ذره‌ای از دیوانگیها وشیرین‌ـ کاریهای ایشان قادر است‌که نفس حزن و اندوه را نیز شاد و خندان سازد .

بهرحال من از خدمت مرخص میشوم و این راز را به کسی ابراز نمی‌کنم تا ببینم که حدس من صائب است یا خیر، و از اینکه می‌گویم که حضرت سامسون کاراسکو از این اقدام خود طرفی برنمی‌بندد و سودی نمی‌برد حق دارم یا ندارم .» دانشجو در جواب گفت که کار بنحواحسن صورت گرفته وامیدوار است که نتیجهٔ مطلوبی از آن بدست آید . وی از جناب دن‌آنتونیو کسب اجازهٔ مرخصی کرد و آن نجیب زاده با عباراتی حاکی از ادب و احترام به دانشجو عرض خدمت نمود . کاراسکو پس از آن سلاح رزم خود را با رقاطر کرد و خود سوار براسبی‌شد که در نبرد با دن‌کیشوت سوار بود، و درهمان لحظه از شهر بیرون‌آمد وبی‌آنکه حادثهٔ قابل ذکری دراین داستان واقعی بر سرش بیاید به ده خویش بازگشت.

دن‌آنتونیو تمام ماجرایی راکه‌کاراسکو برای او حکایت‌کرده بود در حضور نایب‌السلطنه بازگفت ولی آن بزرگوار چندان از این خبر شاد نشد زیرا خانه‌نشینی دن‌کیشوت‌نشاط تمام‌کسانی راکه‌ازشنیدن اخبار دیوانگیهای او شاد میشدند از میان میبرد .

دن‌کیشوت شش روز تمام در بستر غنود ودر این مدت همواره مغموم و افسرده و متفکر و بدخلق بود و دایم در اطراف حادثهٔ اسف‌انگیز و نکبت‌اثر شکست خویش می‌اندیشید . سانکو می‌کوشید که ویرا تسکین وتسلی دهد و حتی یك روز ضمن بسیاری از سخنان دیگر به‌وی چنین گفت : «ای ارباب عزیزم، چه خبرشده‌است! آخر سرازگریبان فکرت‌بردارید وبکوشید که‌نشاط وشادی نخستین خود را بازیابید ، مخصوصاً به‌درگاه خداوند شکرکنید که با آنکه برزمین افتادید صدمه ندیده برخاستید و هیچیك از دنده‌های شما فرو نرفت . شما خوب می‌دانید که هرجا زدن باشد خوردن نیز هست و هرجاکه سیخ باشد دلیل نیست که‌کباب هم باشد[1] . بنابراین حال‌که صحیح و سالمید به‌ریش طبیب بخندید زیرا نیازی بطبیب ندارید که شما را مداواکند. بیایید تابخانهٔ خود بازگردیم و ازآوارگی و سرگردانی درکوه وصحرا و ازرفتن به‌دنبال ماجراها وگشتن در سرزمینها وکشورهایی که با آن آشنایی نداریم دست برداریم . اگر خوب درکنه مطلب دقیق شویم خواهیم دید که هرچه شما صدمه و مصیبت دیده‌اید در عوض من عاقل و محتاط بوده‌ام . منی که‌امید

۱ــ در اصل نوشته است: «آنجا که قلابی برای آویختن دنبهٔ خوك هست همیشه دنبه نیست.»

و آرزوی حاکم شدن را باخود حکومت رها کردم هنوز آرزوی «کنت» شدن از دل بیرون نکرده‌ام و می‌دانم که اگر شما دست از حرفهٔ پهلوانی بردارید وعاقبت شاه نشوید من هرگز به‌این آرزوی خود نخواهم رسید وبدین طریق تمام امیدها و آرزوهای من چون دود بهوا خواهد رفت. ـ دن کیشوت گفت: خفه‌شو سانکو ، مگر نمیدانی‌که خانه نشینی و گوشه‌گیری من یك سال بیش بطول نخواهد انجامید ؟ پس از گذشتن این مدت من باردیگر پیشهٔ ارجمند خود را درپیش خواهم‌گرفت وآنگاه نه برای من قحط پادشاهی خواهد بود و نه برای تو قحط کنتی.ـ سانکو گفت: خدا از دهان شما بشنود وگوش شیطان کرباد ! من همیشه از مردم شنیده‌ام که می‌گویند حلوای نسیه بهتر از سیلی نقد است[1].»

هردو سخن به‌اینجا رسانده بودند که ناگاه دن‌آنتونیو از در در آمد و از ظاهر حالش معلوم بود که بسیار شاد و خندان است. وی فریاد برآورد که : «ای حضرت دن‌کیشوت ، مژدگانی ، مژدگانی ،که خبری بسیار خوش دارم . دن‌گرگوریو و تازه مسلمانی که بجستجوی او رفته بود هردو باز گشته‌اند و اینك در بندر هستند . ای بابا ، من چه می‌گویم ؟ در بندرکجا؟ هردو هم اکنون در کاخ جناب نایب‌السلطنه هستند و یك لحظهٔ دیگر به‌اینجا خواهند آمد . » دن‌کیشوت به ظاهر احساس اندك شعفی کرد و گفت : «در واقع اگر برعکس این واقعه پیش آمده بود من خوشحال میشدم زیرا در آن صورت مجبور بودم که بسرزمین بربر بروم و نه تنها دن‌گرگوریو بلکه تمام اسیران مسیحی را به زور بازوان توانای خود از بنداسارت نجات بخشم . ولی افسوس ! من بدبخت را ببین که چه می‌گویم ؟ مگر من همان پهلوان مغلوب نیستم؟ مگر مرا برخاك نینداختند و از اسب نگون نکردند ؟ مگر من نه همانم که تا یك سال نمی‌توانم دست به‌اسلحه ببرم؟ بنابراین این چه سخنی است که می‌گویم و این چه قولی است که می‌دهم؟ من که‌ازاین‌پس باید بجای شمشیر زدن دوك بریسم آیا حق دارم که بخود بنازم ؟ ـ سانکو فریاد برآورد که: ارباب من، دست ازاین سخنان‌بردارید! ای‌خوشا روزگار

---

[1] ـ در اصل چنین است : «امید وآرزوی شیرین بهتر ازآنست‌که انسان چیز بدی را مالك باشد » . و سانکو این ضرب المثل را بر عکس بیان کرده است.

با همه ناسازگاریش[1] ! بعلاوه مگر نه اینست که جهان هرروز به کام یکی است ؛ امروز از آن تواست و فردا از آن من . درکار نبرد و جنگ و ستیز هیچگاه نباید حکم قاطع داد زیرا آنکه امروز برخاك می‌افتد شاید که فردا برخیزد، بشرط اینکه خود نخواهد در بستر بماند ، و منظورم از این سخن آنست که مقهور یأس و شکست نشود و جرأت و قوت قلب تازه‌ای برای نبردهای دیگر در خود بدمد. حال ازحضرتعالی خواهش می‌کنم که برخیزید و به استقبال دن‌گرگوریو بروید ؛ زیرا من از سر وصدا و از جنب وجوش اهل خانه چنین میفهمم که وی پا بدرون نهاده است.»

در واقع چنین بود ، چه ، دن‌گرگوریو همینکه به اتفاق تازه مسلمان به حضور نایب‌السلطنه بار یافت وگزارش رفتن و بازگشتن خود را به عرض رسانید بشوق دیدار آنافلیکس با رفیق خود به خانهٔ دن‌آنتونیو شتافت. وقتی دن‌گرگوریو را از الجزیره بدر بردند هنوز رخت زنانه در تن داشت، ولی در میان کرجی رخت خود را با جامهٔ یکی از اسیرانی که همراه اوگریخته بود عوض کرد . از این‌گذشته وی بهرلباسی که جلوه می‌کرد مردم احساس می‌کردند که مردی است محترم،وآرزو می‌کردندکه به خدمتش کمر بندند و بزرگش دارند و به حالش غبطه بخورند ، چه ، وی جوانی بود بسیار زیبا و پیدا بودکه سنش ازهفده یا هیجده نگذشته است. ریکوت ودخترش به‌استقبال وی شتافتند : پدر از ذوق چنان متأثر شد که اشك در چشمانش حلقه زد و دختر از شرم و حیایی ملکوتی سرخ شد . عاشق و معشوق یك دیگر را در آغوش نکشیدند ، چه ، آنجا که عشق بحد نهایت باشد عادةً چندان جرأت و جسارت در میان نیست. حسن و جمال آن دو دلداده یعنی دن‌گرگوریو و آنافلیکس وقتی با هم جمع شد غوغا کرد و تمام کسانی را که ناظر آن صحنه بودند در بهت وحیرت و تعجب و تحسین انداخت. سکوت آن دوعاشق بجای ایشان سخنها گفت و دیدگان آن دو بجای زبان شرح خوشبختی و سعادت و حدیث آرزوهای پاك و شیرین ایشان را بیان کرد . تازه مسلمان حکایت کرد که با چه وسایلی توانسته است دن‌گرگوریو را از زندان بربر بیرون کشد و دن‌گرگوریو نیز شرح هیجانها و اضطرابهای خود را در میان زنانی که نگهبان او بودند و خطری را که هرآن درکمین او بود بازگفت

۱ـ در اصل نوشته است : «زنده بادمرغ باآبله‌اش !»

و این داستان را بی‌طول و تفصیل و در چندکلمهٔ مختصر بیان کرد، چنانکه حزم و تدبیر و خویشتن داری بی‌اندازه‌ای که از سن و سال او انتظار نمیرفت از داستانش پیدا بود. ریکوت دست کریم و بذال خود را گشود و به‌تازه مسلمان ومسیحیانی که با او درکرجی نشسته و پارو زده بودند مزدی کافی وپاداشی بسزا داد. تازه مسلمان به دامن کلیسا بازگشت و به نیروی توبه وابراز ندامت ازعضوی بیمار وقانقارپایی که بود به‌عضوی سالم وطیب و طاهر بدل گردید.

دو روز بعد نایب‌السلطنه با دن‌آنتونیو به مشاوره پرداخت و با هم در باب وسایلی که بایستی برای نگاهداشتن ریکوت و آنافلیکس در اسپانیا برانگیزند گفتگو کردند، زیرا در نظر ایشان بهیچ وجه خطا نبود که دختری تا به‌این پایه مسیحی ومؤمن و پدری تا به‌آن درجه خوش قلب وپاک نهاد را درکشور نگاهدارند. دن‌آنتونیو پیشنهادکردکه خود به دربار برود و اجازهٔ اقامت ایشان را بگیرد، بخصوص که مجبور بود برای کارهای دیگری نیز به پایتخت سفرکند. وی معتقد بودکه در دربار باتوسل به‌این وآن وبا دادن هدیه و رشوه بسیاری از مشکلات حل شدنی است. ریکوت که درگفتگوی ایشان حضور داشت گفت: «خیر، خیر به عقیدهٔ من بهیچ وجه به‌توسل و تشبث وهدیه و رشوه امیدی نیست زیرا با وجود **دن برناردینو دو ولاسکوی** اعظم don Bernardino de Velasco، کنت **سالازار** Salazar، که‌اعلی‌حضرت شاه أمر خطیر اخراج و تبعید ما را به‌کف با کفایت وی سپرده است، هر تشبثی اعم از دعا و زاری و تقاضا و تمنی و وعد و و عید و هدیه و رشوه بی‌ثمر است. هرچندکه آن جناب رحم وشفقت را با عدل ونصفت توأم‌کرده است، لیکن چون می‌بیندکه قوم ما از پا تا سر فاسد و ضایع گردیده چاره در سوزاندن بیمار دیده است نه در مرهم نهادن برزخمهای او. وی با حزم و تدبیر وعقل وفراستی‌که در ادارهٔ امور خود بکار میبرد و باترس و وحشتی که در دلها برانگیخته است بار سنگین این مسؤلیت خطیر را بردوش توانای خود کشیده است، چنانکه مهارت و کاردانی و حیله و تدبیر و فریب ونیرنگ ما ازدیدگان تیزبین چون چشمان **آرگوس**[1] وی پنهان نمی‌ماند

۱ ــ آرگوس Argus شاهزادهٔ افسانه‌ای «آرگ» که بنا به‌روایتی صد چشم داشت و ازآن صد، پنجاه چشم آن همیشه باز و نگران بود. کلمهٔ آرگوس در ادبیات مغرب زمین بر مراقبت ونظارتی‌بسیار جدی و دقیق اطلاق‌شده است.

و آن مرد زیرك همواره مراقب است که مبادا کسی از ما از نگاه موشکاف او بگریزد و همچون ریشه‌ای پنهان در زمین بماند و به مرور ایام درختی تناور شود وثمر زهرآگین خود را در سراسر اسپانیا بپراکند؛ وبدین طریق توانسته است که این کشور را از لوث وجود ما پاك کند و آن را از وحشت ازدیاد روز افزون افراد ما برهاند. راستی چه تصمیم قهرمانانه‌ای بود که اعلیحضرت پادشاه اعظم فیلیپ سوم گرفت و چه حزم و کیاستی بی‌نظیر به کار برد که اجرای این تصمیم را به «دن برناردینو دو ولاسکو» سپرد! ـ دن آنتونیو گفت: هرچه باشد، من به‌محض رسیدن به‌پایتخت سعی خود را خواهم کرد تامشیت خداوند برچه قرارگیرد. دن گرگوریو همراه من خواهد آمد تا پدر و مادر خود را از غم و اندوه فراق خویش تسکین و تسلی دهد. آنا‌ـ فلیکس با زن من و در خانهٔ من خواهد ماند و اگر نخواست در دیری مقیم خواهد شد؛ و در بارهٔ ریکوت روشن ضمیر اعتقاد کامل دارم که جناب نایب‌ـ السلطنه او را تاپایان مذاکرات و اقدامات من در دربار در خانهٔ خود نگاه خواهد داشت.»

نایب‌السلطنه باتمام این پیشنهادها موافقت کرد، ولی دن گرگوریو چون می‌دانست که سرانجام چه خواهد شد وچه پیش خواهد آمد بدواً اظهار کرد که نه می‌خواهد و نه می‌تواند لحظه‌ای از آنافلیکس جدا شود، معهذا چون اشتیاق فراوان به‌دیدار پدر ومادر خود داشت وازطرفی باخود اندیشید که بعداً خواهد توانست وسیله‌ای برای دیدار معشوقش برانگیزد باترتیبی که دن‌آنتونیو داده بود موافقت کرد. آنافلیکس با زن دن‌آنتونیو ماند و ریکوت در خانهٔ نایب‌السلطنه اقامت گزید.

روز حرکت دن‌آنتونیو فرارسید وپس از آن نوبهٔ عزیمت دن‌کیشوت وسانکو شد که دو روز پس از رفتن دن‌آنتونیو صورت گرفت، زیرا صدمه‌ای که آن پهلوان از سقوط خود دیده بود به وی امکان نداد که زودتر از این ازآن شهر برود. درحین وداع دن گرگوریو از آنافلیکس، عاشق و معشوق باگریه و شیون و آه و ناله وغش و ضعف از یکدیگر جدا شدند. ریکوت حاضر بود در صورت موافقت داماد آیندهٔ خود هزار اشرفی به‌وی بدهد ولی دن گرگوریو حتی یك اشرفی نیز از او نپذیرفت، فقط پنجاه اشرفی از دن‌ـ آنتونیو قرض گرفت که در مادرید به‌وی باز پس دهد. باری آن دو حرکت کردند و چنانکه ذکر شد دن‌کیشوت و سانکو نیز اندکی بعد عزیمت

کردند . دن‌کیشوت سلاح رزم از تن بدر کرده و رخت سفر پوشیده بود و سانکو نیز پیاده راه میرفت ، زیرا اسلحهٔ پهلوان را بار خر خاکستری رنگ سانکو کرده بودند .

فصل شصت و ششم

در باب مطالبی که هر کس بخواند می‌بیند و هر که به آن گوش فرادهد میشنود

پس از خروج از شهر بارسلون ، دن‌کیشوت از پی دیدن مکانی که در آنجا از اسب به زیر افتاده بود باز آمد و چون رسید فریاد برداشت که : «اینجا شهر **تروا** است ! اینجا افتخارات گذشتهٔ من نه به دست بز دلی و بیغیرتی بلکه به دست ستارهٔ نحس بخت و اقبال ناسازگار من برباد رفت ! اینجا طالع نامیمون من هرچه حیله و نیرنگ در خود نهفته داشت در کار من کرد ! اینجا آیینهٔ دلاوریها وهنرنماییهای من تیره وکدر گردید ! الغرض اینجا سعادت من چنان از پا درآمد که دیگر هرگز نتواند قد راست کند !» سانکو که این ناله و شیون را می‌شنید بیدرنگ گفت : «ارباب مهربان من ، خاصیت یك دل دلیر و بیباك اینست که همچنان که در نعمت وسعادت شادمان و خندان است در بدبختی و نامرادی نیز صبر وتحمل واستقامت داشته باشد؛ ومصداق این حکمت منم که چون حاکم بودم شاد و خندان بودم و اکنون نیز که مهترم و پیاده راه میروم غم و غصه‌ای به دل ندارم . در واقع من چنین شنیده‌ام که این آفریدهٔ خداوند که بختش می‌نامند زنی است بلهوس وعشوه گر که همواره مست است و کور. بدین‌جهت خودنمی‌بیند که چه می کند ونمی‌داند کرا به خاك مینشاند وکرا ازخاك برمیدارد . ــ دن‌کیشوت گفت : سانکو ، تو الحق حکیمی وسخن حکیمانه میگویی. واقعاً من نمی‌دانم که این سخنان

را چه کسی به‌تو می‌آموزد. آنچه می‌توانم بگویم اینست که در دنیا هرچه‌از نیك وبد بر کسی می‌گذرد صرف اتفاق و تصادف نیست بلکه مشیت و ارادهٔ خداوند آسمانها در آن دست دارد. از آنجا این کلام معروف نتیجه میشود که عادةً برسر زبان همگان است و می‌گویند : هر که نساج بخت خویشتن‌است. من نیز به حکم‌این مثل نساج بخت خویشتن بودم ولی تاروپودآن را باحزم وتدبیر نیافتم وبدین جهت غرور و ادعای من برای من بسیار گران تمام شد. من بایستی این فکر را بکنم که باآن اسب‌کوه پیکر وقوی هیکل که پهلوان قسرابیض برآن سوار بود رسی‌نانت اسب لاغر میان و ناتوان من نمی‌توانست مقاومت‌کند. بااین وصف من بیباکی‌کردم و آن نبرد را پذیرفتم. البته من آنچه میسر بود سعی واهتمام تمام‌کردم لیکن چه سود که از پا در آمدم ، وهرچندکه عزت وافتخار خود را از دست داده‌ام ولی فضیلت وفای بعهد را نه می‌خواهم ونه می‌توانم از دست بدهم. هنگامی‌که من پهلوانی سرگردان و بیباك ودلیر بودم بازوان توانا وکردار ورفتار نیکوی من مرا به‌این خوی و خصلت مشهور ومعتبر ساخته بودندکه مردی پاکدل وپاك طینتم ، ولی اکنون که بنده‌ای واژگون بخت و افتاده‌ام می‌خواهم اعتبار خود را بدین صفت پا- برجانگاهدارم‌که مردی درست‌پیمانم و به ناچاربقولی‌که داده‌ام وفا می‌کنم. بنابراین‌ای رفیق سانکو، تندتر قدم بردار تا به ولایت خود بازگردیم وسال عزلت وانزوا را در آنجا بگذرانیم. در این عزلت اجباری توفیق خواهیم یافت‌که نیروی تازه‌ای به‌تن خود بدمیم وحرفهٔ رزم وسلاح راکه من هرگزاز آن چشم نمی‌پوشم از نودر پیش‌گیریم. - سانکو گفت: ارباب ، پیاده راه رفتن چندان مطلوب نیست‌که من بخواهم قدمهای بلند بردارم. بگذارید این‌اسلحهٔ شما را مانند محکومی‌که به‌دار می‌آویزند از درختی بیاویزم وآنگاه وقتی‌که برپشت خر خاکستری رنگ خود سوار شدم و پایم از میان خاك وغبار بیرون آمد جست وچالاك راه بروم وشما نیز هرطورکه‌بخواهید قدمهای مرا اندازه بگیرید. لیکن‌اکنون‌اگر گمان‌کنیدکه من باپای پیاده قدم بلند برخواهم‌داشت مانند اینست‌که نیمه شب را روز پنداشته باشید. - دن‌کیشوت گفت : آفرین سانکو، چه خوش‌گفتی ! بهتر آنکه اسلحهٔ مرا همچون غنیمت جنگی که از دشمن مغلوب به دست‌آمده است به‌درخت بیاویزیم ودر زیریا در اطراف‌آن ، برتنهٔ درختها شعری راکه بربالای غنیمت جنگی رولان دلیر نوشته بودندحك کنیم، وآن شعر چنین‌است :

مباد آنکه کس را بود زهرهٔ آن
زند دست بر جامهٔ رزم «رولان»
نخواهد اگر خشم آن پهلوان . (۱)

ـ سانکو گفت : بعقیدهٔ من این سخن چون زر ناب است و اگر بخاطر راهی که در پیش داریم نمی بود من می گفتم که رسی نانت را هم به دار بزنیم. ـ دن کیشوت گفت: حال که چنین است نه اسلحه را به دار می آویزیم و نه رسی نانت را. من نمی خواهم که مردم پشت سرم بگویند: نمك خورد و نمکدان شکست![۲] ـ سانکو گفت : وه که چه نیکو گفتید! چه، به عقیدهٔ خردمندان نباید گناه آهنگر بلخ را به گردن مسگر شوشتر انداخت[۳]؛ وچون گناه این ماجرای اسف انگیز تماماً به گردن حضرتعالی است بهتر آنکه خود را تنبیه کنید وخشم وغضبتان متوجه این اسلحهٔ بدبخت که خرد وشکسته وخونین است نگردد وبه گردن رسی نانت زبان بسته نیز که تاب تحمل خشم شما را ندارد نیفتد ،همچنین به پاهای نرم و لطیف من نپیچد ومن بیگناه را بیش از اندازه مجبور به پیاده روی نکند.»

باری تمام آن روز با این گونه گفتگوها گذشت و چهار روز دیگر نیز برهمین منوال سپری شد و درخلال این ایام حادثه‌ای که ایشان را از سفر باز دارد پیش نیامد. روز پنجم در آن هنگام که وارد قصبه‌ای میشدند در جلو در کاروانسرایی به جمعی کثیر برخوردند که شادی می کردند، چه ، آن روز روز جشن بود. در آن اثنا که دن کیشوت به ایشان نزدیك میشد برزگری بانگ برداشت و گفت : « باشد یکی از این آقایان که می آیند و طرفین شرط بندی را نمی شناسند حکم شود و درکار شرط بندی ماقضاوت کند.ـ دن کیشوت گفت: ای به چشم ! من باعدل وانصاف تمام در این کار قضاوت خواهم کرد مشروط براینکه بدانم موضوع شرط بندی چیست.ـ برزگر گفت: آقای عزیز، مطلب از این قرار است که یکی از ساکنان این ده که مردی است چاق وتنومند ودو قنطال وسه چارك وزن دارد یکی دیگر از ساکنان این ده راکه بیش ازیکصد وبیست و پنج «لیور» وزن ندارد به مسابقهٔ دو طلبیده‌است . شرط مسابقه این بوده است که هردو درفاصلهٔ صدقدم راه با وزن مساوی بدوند.ازکسیکه حریف

۱ــ این شعر از آریوست شاعر ایتالیایی و از کتاب رولان خشمگین است که در فصل سیزدهم جلد اول نقل شد.

۲ــ اصل جمله اینست : «به خدمت خوب پاداش بد داد.»

۳ــ اشاره به ضرب المثل : «گنه کرد دربلخ آهنگری ...» است و در اصل چنین است که : «نباید گناه خر را به گردن پالان انداخت.»

را به‌مسابقه طلبیده‌است‌پرسیده‌اند که چگونه می‌توان وزن شما دوتن‌را مساوی کرد؛ وی درجواب گفته‌است که حریفی که‌یك قنطال وسه چارك وزن داردپاره آهنی به‌وزن‌یك‌قنطال ونیم‌بردوش‌آن دیگر بگذارد، وبدین‌ترتیب‌یکصد وبیست وپنج لیور وزن‌آن مردلاغر مساوی‌بادویست وهفتاد وپنج‌لیور وزن‌حریف چاق خواهد شد.ـ پیش از اینکه دن کیشوت لب به جواب بگشاید سانکو فریاد بر-آورد که : هی‌هی ! عجب حرفی! آخر تنها منی که تا چند روز قبل حاکم و قاضی بودم، و همه کس نیز می‌داند، حق دارم که مسایل مشکل راحل‌کنم‌و در قطع وفصل هرگونه دعوی ومرافعه حکم شوم.ـ دن کیشوت گفت: بسیارخوب، سانکو، انشاالله مبارك است ! یاالله جواب بده و در این امر قضاوت کن،زیرا فهم وادراك من چندان آشفته ودرهم است که قادرنیستم هررا از برتمیز بدهم[1]»

پس ازکسب این اجازه سانکو خطاب به‌جمع کثیر دهقانان که به‌دور او گردآمده بودند ومات ومبهوت براو می‌نگریستند وانتظار شنیدن نظر وحکم او را داشتند چنین گفت : «ای برادران ، آنچه مرد تنومند از لاغر می‌خواهد یاوه و بیمعنی است و مطابقتی با عدل و انصاف ندارد ، زیرا اگر چنانکه می‌گویند درحقیقت انتخاب سلاح درنبرد باکسی است که به مبارزه طلب شده است نباید سلاح را مبارزه جو انتخاب کند و نیز نباید چنان انتخاب کند که امکان پیروزی ازحریف سلب گردد. بنابراین عقیدهٔ من براین‌است که مبارزه‌ـ جو که چاق‌وچله‌است حشو و زواید بدن خودرا بزند وخویشتن راکوچك کند وگوشت‌تن‌خودرا بجود وازبدن‌خود ببرد وبازببرد وهی‌نقصان‌پذیردتا بالاخره یکصد وپنجاه لیورگوشت زیادی را از هرجای بدن خودکه بخواهد و بتواند بردارد . بدین طریق ازگوشت تنش‌صد «لیور»ی بیش نخواهد ماند وآنگاه ، همجثه و هموزن حریف خود خواهد شد و هردو می‌توانند بدوند و طرفین مسابقه‌کاملا مساوی باشند.ـ یکی از برزگران که حکم سانکو را شنیده بود گفت : قسم بخداکه این مرد محترم مانند یکی از بهشتیان سخن‌گفت ومانند یکی ازکاهنان فتوی داد. لیکن مسلم است‌که حریف چاق وفربه هرگزحاضر نخواهد شد یك مثقال ازگوشت تن خودکم‌کند وبطریق اولی به بریدن‌یکصد وپنجاه لیور رضا نخواهد داد . ـ یکی دیگر از برزگران گفت : بهتر آنکه هیچیك از آن دوحریف ندوند تالاغر مجبور نشود درزیر بارسنگین‌کمر خم کند وفربه ناگزیر نگردد که‌ازگوشت تن خود ببرد. نیمی‌ازپول شرط‌بندی

۱ ــ در اصل چنین است : «به درد شورباداد‌ن به‌گربه هم نمی‌خورم»

را شراب بخریم واین بزرگواران را به میخانه ببریم و باز اگر خرجی بود بعهدهٔ من .. دن کیشوت گفت : حضرت آقا ، من از لطف شما بسیار متشکرم ولی بدبختانه یك لحظه هم نمی‌توانم در اینجا درنگ‌کنم زیرا افکار درهم و پریشان‌وحوادث غم‌انگیزی که مرا به‌این‌جسارت واداشته‌است مجبورم می‌کند که به‌سرعت به‌راه خود ادامه دهم.» دن‌کیشوت‌این بگفت ومهمیز بررسی‌نانت زد واز آنجا دور شد وآن جمع را از شکل وسیمای عجیب وغریب خود و از عقل وهوش سانکوپانزا مات و متحیر برجاگذاشت . یکی از دهقانان فریاد برآوردکه : «جایی‌که نوکر چندان عقل وفراست دارد پس ارباب چه‌خواهد بود؟ من شرط می‌بندم که‌اگر این دوبه سالامانك بروند به‌یك طرفةالعین‌قاضی دربار خواهند شد. واقعاً وضع مضحکی است ! در آنجا انسان فقط یك چیز لازم دارد وآن تحصیل‌است وباز‌تحصیل ومطالعه، بعدکمی موردلطف ومرحمت درباریان قرار گیرد ویك جو بخت داشته باشد و آنگاه بی‌آنکه خودکمترین انتظاری داشته باشد یکدفعه می‌بیند که عصای حکومت در دست دارد و کلاه قضاوت برسر.»

ارباب ونوکر آن شب را در صحرا گذراندند و فردای آن روز چون به راه خود ادامه دادند دیدندکه مردی پیاده بسوی ایشان می‌آید وخورجینی به‌گردن‌آویخته‌است وعصایی‌آهنین در دست دارد، و این‌ساز وبرگ مخصوص قاصدان پیاده است . قاصد وقتی به دن‌کیشوت نزدیك شد برسرعت افزود و دوان دوان بطرف پهلوان آمد وچون دستش به‌بالای تنهٔ دن‌کیشوت نمیرسید ران راست او را در بغل گرفت و باشادی و نشاطی بی‌اندازه چنین‌گفت : «آه ای جناب دن‌کیشوت مانش، کاش می‌دانستید که حضرت دوك وقتی ازبازگشتن حضرتعالی به‌قصر خود آگاه شود چقدر خوشوقت و شادمان خواهد شد ! وی هنوز باًبانو دوشس در همان قصر بسرمیبرد.ــ دن‌کیشوت گفت: دوست عزیز، من شما را نمی‌شناسم واگر خود نگویید نمی‌دانم کیستید . ــ قاصد گفت : ای جناب دن کیشوت من توزیلوس فراش ولینعمت خود دوك هستم و همانم که نخواستم برای عروسی با دختر دوناورودریگز با شما نبردکنم . ــ دن‌کیشوت گفت: سبحان‌الله! آیا ممکن است شما همان باشیدکه دشمنان ساحروجادوگر من‌در روزنبردشکلتان‌را تغییردادند وبه صورت‌فراشی که می‌گویید درآوردند تا افتخار پیروزی در نبرد را ازمن سلب‌کرده باشند؟ـ فراش گفت: آقای‌من ، بهترآنکه چنین سخنی نگویید، زیرا نه‌سحر و جادویی درکاربود و نه تغییر

صورتی . من چون به‌میدان نبرد آمدم همان توزیلوس فراش بودم واز میدان نیز که بیرون رفتم کسی جز توزیلوس نبودم. اینکه خواستم بدون جنگ ونبرد باآن دخترعروسی کنم بدآن سبب بودکه او را طبق دلخواه خود یافتم. لیکن بدبختانه کارها برعکس شد زیرا همینکه حضرتعالی از قصر ما رفتید حضرت دوك دستور داد تابجزای نافرمانی از اوامری که قبل از ورود به‌میدان جنگ به‌من داده بود صد ضربه چوب برتنم بنوازند . باری پایان این ماجرا چنین بودکه‌آن دختربینوا به دیری رفت وبه جامهٔ روحانیون درآمدومادرش دوناـ رودریگز به‌کاستیل بازگشته است و من نیز اکنون به بارسلون میروم وحامل یك بسته نامه‌ام که اربابم برای حضرت نایب‌السلطنه می‌فرستد. اگرحضرتعالی بخواهید جرعه‌ای از بادهٔ ناب بنوشید ، من همراه خود قمقمه‌ای پراز شراب کهنه دارم که قدری گرم شده است، وقدری هم خرده پنیر «ترونشون» دارم که برای برانگیختن حس تشنگی شماکافی است.ـ سانکو گفت : من دعوت شمارا می‌پذیرم. بنابراین تعارف موقوف وشما ای توزیلوس نجیب ومهربان، به رغم تمام ساحران وجادوگران‌هندوستان کیپراز آن بادهٔ ناب بریزید.ـ‌دن کیشوت گفت : سانکو ، آخر معلوم شدکه تو بزرگترین فرد شکم پرست عالم و بزرگترین احمق و نادان روی زمینی، زیرا نمیخواهی این حقیقت را به مغز خود فروکنی که این قاصد جادو است و این توزیلوس تغییرصورت یافته‌است. باشد، تو با او بمان وشکم از شراب بیاکن و من آهسته پیش میروم و انتظار آمدن ترا می‌کشم .»

فراش بخنده درآمد وسرقمقمه‌اش را گشود و از خورجین خویش قدری نان وخرده پنیر بیرون‌کشید وبهمراه سانکو برسبزه‌ها نشستند. هردو در صلح وصفا ومهر ودوستی به بساط موجود حمله‌بردند وچنان‌بااشتهای‌تمام وبارشادت و شجاعت از آن ماحضر خوردندکه حتی بستهٔ محتوی نامه را نیز بسبب‌اینکه بوی پنیر می‌داد لیسیدند. توزیلوس به سانکوگفت: «رفیق سانکو، بیشك این ارباب تو باید دیوانه باشد واین عزت و احترام را هم مدیون[1] جنون خویش است. ـ سانکوگفت : چه مدیونی ؟ خیر، خیر! او به هیچکس مدیون نیست و بهای هرچیز را نقداً می‌پردازد، بخصوص وقتی که وجه رایجش همان جنون باشد.من‌این نکته را خوب درك می‌کنم وبخود اوهم می‌گویم ، ولی چه باید

۱ــ دراینجا برای‌آنکه‌کلمهٔ «مدیون» درمتن فارسی منعکس شودمختصر تحریفی در ترجمهٔ این جمله شد .

کرد؛ بخصوص اکنون که‌او کاملا دیوانهٔ زنجیری است زیرا پهلوان قمر ابیض مغلوبش کرده است». توزیلوس از سانکو خواهش کرد که آن ماجرا را برای اوحکایت کند ولی سانکو گفت که بیش‌ازاین منتظر گذاشتن‌ارباب بی‌ادبی‌است و هرگاه روز دیگر اتفاق ملاقات دست دهد فرصت از سر گرفتن این گفتگو خواهد بود. سپس ازجا برخاست و کلیجهٔ خود را تکان داد و خرده نانهایی راکه به ریشش چسبیده بود پاك کرد وخرخاکستری رنگ خود را بجلو راند وتوزیلوس را وداع گفت و به اربابش، که درسایهٔ درختی انتظاراو را می‌کشید، ملحق شد.

فصل شصت و هفتم

درباب تصمیمی که دن کیشوت راجع به چوپان شدن خویش و زیستن بشیوهٔ چوپانان گرفت تا دورهٔ یکسالهٔ ریاضت خود را بگذراند ، و نیز دربارهٔ سایر ماجراهای عجیب و بهجت‌انگیز که به حقیقت روی داد

دن کیشوت اگر قبل ازسقوط خود دستخوش هزاران گونه افکار درهم و پریشان بود، پس از شکست نیز هزاران هزار فکر پریشان به مغزش هجوم آورد وآزارش داد. باری چنانکه گفتیم درسایهٔ درختی ایستاده بود ویك مشت افکار متشتت همچون مگسانی که به گرد عسل بجوشند بستوهش آورده بودند . بعضی از این افکار در پیرامون شکستن طلسم بانو دولسینه دور میزد وبرخی نیز درباب گذران آیندهٔ خود وی در دوران انزوای اجباری بود . سانکو از راه رسید و وصف جوانمردی وحسن خلق توزیلوس فراش را برای ارباب خود کرد . دن کیشوت فریاد برآورد که : « سانکو ، آیا ممکن است تو هنوز تصور کنی که این پسرك فراش واقعی باشد؟ مگر فراموش کرده‌ای که به چشم خود تغییر صورت دولسینه را دیدی، واو را به‌شکل زنی دهقان یافتی؟ ویا ازیاد برده‌ای که پهلوان مرآت بدل به‌دانشجو کار اسکو شد؟ آری، اینها شاهکارهای جادوگرانی است که دایم در پی اذیت و آزارمنند . ولی ای سانکو ، بگو ببینم، توهیچ از این توزیلوس پرسیدی که خداوندتعالی چه برسر آلتیزیدور

آورد؟ آیاهنوز درفراق من گریان‌است ، یا آن‌اندیشه‌های عاشقانه‌ای راکه در حضور من‌آزارش می‌داد به دست فراموشی سپرده است ؟ - سانکو گفت : من خود آنقدر اندیشه در سردارم که مجال نمی‌دهد در پی تحقیق این لاطائلات برآیم . لیکن ، ارباب عزیزم ، شما را بخدا آخر این چه مرضی است[1] که دراین ساعت به‌فکر آگاه شدن ازافکار مردم افتاده‌اید وآنهم افکارعاشقانه؟ - دن کیشوت گفت : گوش کن سانکو ، فرق است میان عملی که انسان بخاطر عشق می‌کند وعملی که به‌پاس وفا وحقشناسی‌انجام می‌دهد. چه بساکه پهلوانی در برابر عشق خونسرد و بی‌اعتنا میماند ولی در واقع ممکن نیست که درقبال نیکی پاس ندارد و قدر نشناسد . آنچه ظاهر امر حکایت می‌کرد آلتیزیدور صمیمانه به‌من مهرمیورزید وچنانکه خودمیدانی سه‌عدد دستمال سر به من‌داد ودرحین وداع من‌اشك ریخت ومرا نکوهش ولعن‌ونفرین کردوبرخلاف عصمت وتقوی در حضور همگان از من دست به شکوه و شکایت برداشت . اینها همه خودگواه براین است‌که اومرا می‌پرستید ، زیرا خشم عاشقان همواره انگیزهٔ لعن و نفرین ایشان است . من نمی‌توانستم او را بخود امیدوار سازم زیرامن خود چشم امید به‌دولسینه دوخته‌ام و نیز نمی‌توانستم گنجی به‌اوهدیه‌کنم زیرا گنج پهلوانان سرگردان همچون گنج سبك مغزان‌کاذب و ظاهری است . بنا. براین‌تنها چیزی که‌اکنون می‌توانم‌به‌اوبدهم‌اینست‌که خاطراتی‌راکه‌ازاو دارم بازگویم و درعین حال چنان‌گویم‌که خللی به خاطرات دولسینهٔ عزیزم وارد نیاورم، دولسینه، محبوبی‌که تو باتأخیر درتازیانه زدن به‌تن خود به‌او اهانت روا داشته و با نکوبیدن بر گوشت پروار و بیمصرف خود ــ که ای‌کاش طعمهٔ گرگان درنده میشد ــ در طلسمش باقی گذاشته‌ای ، گوشت پرواری که دیرماندن و طعمهٔ مار و مور شدن را برفداکاری در راه نجات آن بانوی پریشان روزگار ترجیح می‌دهد . ــ سانکو گفت : ارباب ، اگر بیان واقع‌را بخواهید من هیچ نمی‌توانم‌قبول کنم‌که بین ضربه زدن به‌سرین وشکستن طلسم جادو شدگان ربطی باشد . این سخن مانند اینست که بگوییم : سرت درد می‌کند ، پاشنه پایت را چرب‌کن. بعلاوه من به جرأت سوگند یاد می‌کنم‌که از میان تمام داستانهای پهلوانی که حضرتعالی تاکنون خوانده‌اید یکی نیست که راه شکستن طلسم را تازیانه زدن دانسته باشد . بهرحال اعم از اینکه چنین چیزی حقیقت داشته باشد یا نه هروقت دلم خواست و یا فرصت

---

۱ ــ در اصل نوشته است : «کدام مگس شما را میگزد ؟»

مناسبی به‌دستم افتاد این تازیانه‌ها را به‌خود خواهم زد. ـ دن کیشوت گفت: انشاءالله! وامیدوارم که خداوند عالمیان بر تو نظر لطف وعنایت اندازد تا دینی را که دربارهٔ یاری کردن به بانو و معشوق عزیز من به گردن داری اداکنی، و بدان که او بانوی تو نیز هست، زیرا تو خود بستهٔ منی.»

آن دو به راه خویش ادامه دادند و گرم گفتگوهای صمیمانه بودند تا به مکانی رسیدند که گاوان وحشی ایشان را لگدمال کرده وتنشان را کوبیده بودند. دن کیشوت آن محل را بازشناخت و به سانکو گفت: «سانکو، این همان چمن است که ما دختران دلفریب وجوانان خوش سیمای چوپان را دیدیم، همانان که می‌خواستند خاطرهٔ «آرکادی» چوپانان را در اینجا زنده کنند. این فکری بدیع وعاقلانه است واگر تو نیز بعقیدهٔ من باشی می‌خواهم که هردو به‌تقلید از ایشان ولو در این یك سال که من باید خلوت نشین باشم، چوپان شویم. من چند گوسفند می‌خرم و چیزهایی را که برای زندگی چوپانی لازم است فراهم می‌کنم؛ سپس من خود را **کیشوتیز** چوپان خواهم نامید و تو نیز خود را **پانزینوی** چوپان بنام، و آنگاه سربکوهستانها و جنگلها و چمنزارها خواهیم نهاد، یکسو ترانه‌ها خواهیم خواند و یکسو نغمه‌ها سرخواهیم کرد، از آب زلال و بلورین چشمه ساران یا از بستر عمیق رودخانه‌ها خواهیم نوشید. درختان بلوط بادستی گشاده و بذال میوه‌های شیرین ولذید خود را به‌ما خواهند داد ودرختان چوب پنبه تنهٔ خود را کرسی وپناهگاه ما خواهند کرد. بیدها برما سایه خواهند انداخت و گلهای سرخ دماغ ما را معطر خواهند ساخت، چمنزاران کران تاکران فرش الوان ما خواهند شد، هوا نفس مشکسای خود را برما خواهد وزاند وماه وستارگان با وجود ظلمت شب نوری نوازنده ومطبوع برما خواهند تابانید، نغمه‌ها ما را لذت خواهند بخشید واشکها دل ما را به شادی ونشاط خواهند آورد، آپولون برای ماشعر خواهد خواند وخدای عشق اندیشه‌های پرذوق و احساس به ما الهام خواهد بخشید، و اینهمه ما را نه‌تنها در این عصر بلکه در قرون واعصار آینده نیز جاویدان و بلند آوازه خواهند ساخت. ـ سانکو فریاد بر آورد که: سبحان‌الله! این زیستنی است که برازندهٔ من است ومرا ذوق ولذت می‌بخشد؛ چنانکه دانشجو سامسون کاراسکو واستاد نیکلای دلاك نیز قبل‌از اینکه در این باره تأمل کنند این زندگی را باآغوش باز استقبال خواهند کرد وچون ما چوپان خواهندشد. خداکند که این هوس به دل کشیش راه نیابد وگرنه‌او نیزچندان خوش‌خلق و

بازیگوش است که همراه ما پیشهٔ چوپانی پیش خواهد گرفت. ـ دن‌کیشوت گفت: سانکو، آنچه میگویی حقیقت محض است، اگر دانشجو داخل اجتماع چوپانان شود ـ وبیشك نیز چنین خواهدکرد ـ ممکن‌است وی‌را **سانسونت** یا **کاراسکون** چوپان نام‌بنهیم. نیکلای دلاك‌هم می‌تواند نام **نیکولوسوی** چوپان برای خود برگزیند، چنانکه در عهد قدیم **بسکان**[1] چوپان شد و خودرا **نمروزو** نامید. واما نمی‌دانم که به‌کشیش چه‌نامی‌باید داد، مگراینکه از نام فعلی‌او کلمه‌ای مشتق‌کنیم و او را **کوریامبرو** (ازنام Curé به معنی کشیش) بنامیم. درباب دختران چوپانی که ما باید عاشقشان شویم هرنامی که خواستیم‌می‌توانیم برای‌ایشان برگزینیم وچون‌نام دلبرمحبوب من‌دولسینه، هم‌برازندهٔ شاهزادگان‌است وهم بنام چوپانان می‌خورد، نیازی نیست به‌اینکه من مغز خود را درپی جستن نام بهتری برای او خسته‌کنم. تونیز، ای سانکو، هرنامی که دلت خواست به معشوق خود بده ـ سانکو گفت: من گمان نمی‌کنم‌که بهتر از **ترزونا** نامی‌برای معشوق خودپیداکنم، زیرا این‌اسم هم باهیکل گندهٔ او متناسب است و هم با نامش که «ترزا» است. از این گذشته با جاودان ساختن نام وی در اشعار خود وفا و یکرنگیم را ثابت خواهم‌کرد ونشان خواهم داد که سرمن همیشه در آخور خود خواهد بود[2]. و اما کشیش نباید به فکر معشوق باشد وگرنه سرمشق بدی برای دیگران خواهد شد. لیکن دانشجو مختار است[3]. و می‌تواند معشوقی برای خویش اختیار کند. ـ دن‌کیشوت گفت: جل‌الخالق! راستی رفیق سانکو، چه زندگی شیرین و خوشی خواهیم داشت! چه بساکه آهنگ نی‌لبك در گوش ما طنین افکند واز آهنگ نی‌وساز وتنبك وسرنا محظوظ شویم! اگر در میان اینهمه آلات غناآهنگ «البوق» نیزشنیده شود تقریباً تمام آلات موسیقی چوپانی و روستایی را دراختیار خواهیم داشت. ـ سانکو پرسید: ارباب، البوق چیست؟ من تاکنون چنین چیزی ندیده ونشنیده‌ام. ـ دن‌کیشوت گفت: البوق مرکب

۱ـ Boscan شاعر اسپانیایی (۱۵۴۲) که پیشهٔ چوپانی اختیار کرد و خود را «نمروزو» Némoroso نامید.

۲ـ در اصل چنین است: «من گندم خود را در آسیاب دیگری آرد نخواهم‌کرد.»

۳ـ در اصل نوشته است: «جان خود را در دست خود دارد.» یعنی مختار است.

است ازدوصفحهٔ فلزی شبیه به‌پایهٔ شمعدان که چون آنها را از طرف گودی بهم
بکوبند آهنگی برمی‌خیزد که اگر بسیارموزون ومطبوع نباشد لااقل ناهماهنگ
نیست وصدای آن با سایر ادوات موسیقی سادهٔ چوپانی مانند نی‌لبك و تنبك
وغیره تطبیق می‌کند . کلمهٔ البوق نیز مانند بسیاری از کلماتی که با الف‌لام
آغاز میشوند ودر زبان اسپانیایی وارد شده‌اند عربی است ، از جمله‌المخزن
والقفیه و غیره .. [1] سانکو، من این توضیح را ازآن جهت ضمن صحبت به تو
دادم که ازذکرکلمهٔ «البوق» بیادآن افتادم. چیزی که بیش از همه درزندگی
چوپانی ما مؤثر خواهدبود وآن را بسرحدکمال خواهد رسانید مختصر طبع
شعری است که‌من، چنانکه دانی،ازآن برخوردارم وبعلاوه سامسون کاراسکوی
دانشجو نیز شاعری است چیره دست وتمام عیار . ازکشیش سخنی ندارم‌بگویم
ولی گویاکه اونیز ادعای شعربهم‌بافتن داشته باشد. و اما دربارهٔ استادنیکلا و
ذوق‌اوکمترین شك وتردیدندارم زیراتمام دلاکان تارمینوازند وشعرمیسرایند.
من از فراق دلدار شکوه خواهم کرد و تودم از عشق و مهر و وفا خواهی زد؛
کار اسکون چوپان نقش عاشقی را بازی می‌کند که مورد بی مهری معشوق
قرارگرفته است وکشیش نیز هرچه می‌خواهد بکند ؛ بدین طریق کارها بر-
وفق مراد خواهد بود .. سانکو گفت: ارباب ، اگر مرا می‌گویید من آنقدر
بدبختم که می‌ترسم به چنین روزی نرسم و آرزوی چنین زندگی شیرینی را
به‌گور ببرم .آه ! اگر بدانید وقتی چوپان بشوم چه قاشقهای چوبین قشنگی
خواهم ساخت ! چقدر کاهو خواهم کاشت و چقدر سرشیرهای عالی و لذیذ
خواهم‌گرفت! من اگر از این هنرهاکه از خود بروز خواهم داد به چوپانی
صاحبدل و باذوق شهره نشوم لااقل خواهند گفت که فرزانه و چابکدستم .
دخترم سانشیکا ناهار ما را به آغل خواهد آورد . ولیکن زینهار زینهار !
اونباید ناهار بیاورد زیرا دخترم برورویی دارد وچوپان جوان و بد جنس‌هم
بیش‌ازچوپان ساده دل وجود دارد. من‌نمی‌خواهم‌که دخترم به اصطلاح درپی
پشم چیدن‌بیاید ولی پشم‌خود اورا بچینند. بهرحال‌عشقبازی وهوسهای شیطانی
همچنانکه به کاخ پادشاهان رخنه می‌کند به کوخ چوپانان نیز سرمیکشد .

۱ ــ البوق Albogues که شاید همان بوق باشد باچیزی که دن‌کیشوت
وصف می‌کند فرق دارد وآنچه دن‌کیشوت می‌گوید سنج‌است. بهرحال درمتن،چند
کلمهٔ دیگر نیز در امثلهٔ کلمات الف‌لام ذکر شده است که حذف شد .

اما وقتی انگیزهٔ گناه را از میان برداریم خود گناه نیز وجود پیدا نخواهد کرد، وچون‌چشم نبیند دل‌نیز به‌شور والتهاب‌نخواهداقتاد؛ وانسان‌بهتر آنکه در حفظ خود شرط احتیاط بجاآورد و چشم‌امید به‌دعای پرهیزگاران نداشته باشد[1] ـ دن کیشوت گفت: سانکو، دیگر ضرب‌المثل بس است، چه، هریك از آنهاکه توگفتی به‌تنهایی برای ادای مقصود توکافی بود. بارها به‌تو نصیحت کردم‌که اینقدرضرب‌المثل بیجا به‌کارمبرو اندازه نگاهدارلیکن معلوم میشود که وعظ درگوش تو خواندن آهن سردکوفتن است[2] و من چیز دگرگویم و توچیز دگر[3] ـ سانکو گفت: ارباب، این مثل در بارهٔ شما صادق است که گویند: دیگ به‌دیگ می‌گوید روت سیاه سه پایه‌گوید صلی علی[4]. شما مرا ملامت می‌کنیدکه چرا ضرب‌المثل زیاد بکار میبرم و خود جفت جفت وپشت سرهم‌ضرب‌المثل می‌گویید! ـ دن‌کیشوت گفت: گوش‌کن سانکو، من‌اگر ضرب‌المثل به‌کارمیبرم بجا و متناسب می‌گویم و در کلام من ضرب‌المثل‌چون نگین برحلقهٔ‌انگشتری‌است. ولی‌توآنهارا چنان بیمورد وبیجا بکار میبری‌که با صد من سریش هم به مطلب نمی‌چسبد[5]. اگر غلط نکنم بار دیگر نیز به توگفته‌ام که ضرب‌المثل سخنی است‌کوتاه وحکیمانه واز تجارب ومشاهدات اجداد عاقل ودنیا دیدهٔ ما نتیجه شده است. ضرب‌المثلی که بی‌تناسب و خارج از موضوع ذکرشود نه‌تنها حاکی ازعقل وخرد نیست بلکه نشانهٔ‌کمال‌حماقت است. بهرحال ازاین مقوله بگذریم وچون شب نزدیك است ازشاهراه به‌کنار رویم وپناهگاهی بیابیم‌که شب را درآن بیاساییم. فردا نیز خدا بزرگ است‌و او خود داندکه چه برسرما خواهد آمد.»

هردو از جاده دور شدند و دیرگاه شام بد و مختصری خوردند، و این برخلاف میل سانکو بود که به زندگی پرمشقت و مختصر پهلوانان سرگردان در کوهها و جنگلها می‌اندیشید و می‌دانست که اگر گاهی وفور

---

۱ ــ در اصل چنین‌است: «پریدن از پرچین به‌که دعای مردم شریف.»

۲ــ در اصل نوشته است: «وعظ در بیابان‌گفتن است.»

۳ــ در اصل چنین است: «مادرم مرا تنبیه می‌کند و من به فرفره شلاق میزنم.»

۴ــ در اصل چنین است: «بخاری به دیگ‌گفت تو سیاهی بروکنار.»

۵ــ در اصل چنین است: «بجای اینکه ضرب‌المثل خودش بیاید تو آن راکشان‌کشان می‌آوری.»

نعمتی برای این طایفه باشد در کاخ امرا و درخانهٔ بزرگی چون خانهٔدن‌دیه گودومیراندا و در عروسی‌کاماش غنی و در منزل دن‌آنتونیو است و بس . از طرفی چون براین نکته واقف بود که در پی هرشبی سحری هست وهرروزی را شبی براثر، بخواب رفت تاآن شب را به روز آرد ولی‌اربابش درکنار او بیدار نشست .

فصل شصت و هشتم

درباب ماجرای خوشی که برسر دن کیشوت آمد

شب ، با وجود بودن ماه در آسمان، تاریك بود وماه نیز نه‌چنان پیدا که دیدنش آسان باشد و در نقطهٔ معینی رخ بنماید، چه، این بانوی آسمان، این **دیان** زیبا، گاهی در دو قطب متقابل‌فلك می گردد وکوهها ودره‌ها را در ظلمت و تاریکی می گذارد . دن کیشوت یك بار به خواب رفت وبدین طریق دینی راکه به طبیعت داشت اداکرد ولی چون ازخواب برخاست دیگر حاضر نشدکه بازبخوابد ؛ برعکس او، سانکو هیچگاه نشد که در یك شب دوبار بخوابد ، یعنی وقتی می‌خوابید دیگر تا صبح بیدار نمی‌شد ، و این خود میرساند که مزاجی سالم و خلقی خوش دارد وچندان غم جهان نمی‌خورد. غم واندوه دن کیشوت چنان خواب از چشمان وی ربوده بود که چون از خواب پرید سانکو را نیز بیدارکرد وبه وی گفت: «سانکو ، راستی‌که من از خلق وخوی خوش وبیغم تو در شگفتم. بگمان من تواز مرمر یامفرغ ساخته‌شده‌ای ودر سرشت تو هیجان واحساس وجود ندارد. آنگاه‌که من شب زنده دارم تو به خواب رفته‌ای ودرآن دم‌که من‌اشك میریزم‌تو آواز میخوانی. آن دم‌که من از ضعف وبی‌غذایی به حال اغماء میافتم تو چندان خورده‌ای‌که لخت وسنگین به‌گوشه‌ای میخزی و نفس میزنی ؛ درصورتیکه وظیفهٔ نوکر وفادار اینست‌که در رنج ونامرادی ارباب خود شریك باشد واز غم‌واندوه او، ولو برسبیل‌ادب ونزاکت، متأثر جلوه‌کند. برخیز مردك و ببین که دنیا چقدر خوش و آرام است! ببین‌که این خلوتگاه چقدر باصفا است وچگونه ما را دعوت می کندکه

دربین دوخواب مدتی به بیداری بگذرانیم ! ترا به‌نام خدا برخیز، قدری از این مکان دور شو و بطیب خاطر و باجرأت وشهامت سیصد یا چهارصد ضربه تازیانه به رسم علی‌الحساب و برای شکستن‌طلسم بانودولسینه برتن‌خود بزن. من چون نمی‌خواهم مانند دفعهٔ قبل باتو دست بگریبان شوم این‌کار را از تو به‌تقاضا وتمنی می‌طلبم، چه، آزموده‌ام‌که تو دستی خشن وسنگین داری.وقتی تو از کار تازیانه زدن برتن خود فراغت یافتی باقی شب را به نغمه خوانی می گذرانیم، منتهی من نغمه ازغم فراق سرخواهم‌کرد و تو از لطف و شیرینی وفا و پایداری در راه عشق بگو، وبدین طریق من وتو هردو نخستین قدم در راه زندگی چوپانی‌راکه باید درده‌خویش پیش‌گیریم برخواهیم داشت.ـ سانکو گفت:ارباب، من رهبان نیستم‌که درنیمهٔ خواب خوش بیدار شوم وبرتن خود تازیانه بزنم؛ بعلاوه‌گمان نمی‌کنم‌که پس‌از احساس درد تازیانه ، دیگر دل و دماغی باقی باشدکه بلافاصله به موسیقی ونغمه خوانی بپردازم وازآن لذت ببرم. بنابراین بهترآنکه حضرتعالی بگذارید بخوابم ومرا بهاجبار وادار به‌تازیانه زدن بخود نکنید وگرنه‌کاری خواهیدکردکه سوگند یادکنم هیچگاه نه تنها دست به تن خود نزنم بلکه به‌پشم‌کلیجهٔ خویش نیز انگشت نبرم.ـ دن‌کیشوت فریاد برآوردکه : ای سنگدل بیمروت، ای مهتر بی‌قلب و احساس ، که نان ونمك من برتوحرام‌باد وآنهمه‌لطف وعنایت‌که درحق‌تو رواداشتم یامی‌خواستم از این پس روادارم چشمانت را بگیرد! آخر ای مردك، در زیر سایهٔ من بود که تو به حکومت رسیدی وباز در زیر سایهٔ من است‌که سودای‌کنت شدن در سرمی‌پروانی و یا در پی القاب و عناوینی نظیر آنی که نیل به آن نیز برای تو بیش از این یك سال‌که من باید به‌ریاضت بگذرانم به‌تأخیر نخواهد افتاد، چه،گفته‌اند که : پایان شب سیه سپید است[۱].ـ سانکوگفت : ارباب ، من از این حرفها سردر نمی‌آورم ، فقط می‌دانم‌که مادام‌که در خواب خوشم نه از کسی می‌ترسم و نه در دل امیدی دارم ، نه احساس لذتی می‌کنم و نه تحمل درد و رنجی . درود برروان آنکه خواب آفرید تا پرده برافکار و خیالات بشربکشد، برآنکه طعام‌آفرید تاازانسان رفع گرسنگی‌کند، برآنکه‌آب‌آفرید تاعطش از آدمی ببرد، برآنکه‌آتش آفرید تا دفع سرماکند، برآنکه خنکی آفرید تاگرمای سوزان را تعدیل‌کند ، وبالاخره برآنکه وجه رایج آفرید

---

۱ ـ اصل ضرب‌المثل به زبان لاتین وچنین است : Post tenebras spero lucem یعنی، «پس از تاریکیها انتظار روشنایی دارم »

تا با آن همه‌چیز توان خرید، با آن چوپان و سلطان برابر شوند و دانا و کانا یکسان گردند. خواب چنانکه شنیده‌ام فقط یك عیب دارد و آن اینکه به مرگ شبیه‌است، چه ، میان خواب رفته و مرده تفاوت چندان نیست . ــ دن کیشوت گفت: سانکو، براستی من تاکنون هرگز ترا ندیده بودم که بدین شیوایی سخن بگویی ، و از اینجا پی‌میبرم که این ضرب‌المثلی که تو اغلب اوقات برزبان میرانی تا چه اندازه صحیح است و آن اینکه : مگو که نژاد تو چیست ، بگو که جلیس تو کیست !ـ سانکو گفت: آه ارباب، حالا منم که پشت سرهم ضرب‌المثل قطار می‌کنم یا شما؟ سبحان‌الله ! حضرتعالی که بهتر از من ضرب‌المثل میپرانید و آنهم جفت جفت . فقط میان ضرب‌المثلهای من و شما بقول سرکار این فرق است که از آن شما همه بجا ومتناسب و از آن من همه بیجا و بیمنطق است، ولی حقیقت مطلب اینکه همه را ضرب‌المثل می‌گویند .»

سخن دن کیشوت وسانکو بدینجا رسیده بود که ناگاه شنیدند همهمه‌ای گنگ ونامفهوم وصدایی تیز و گوشخراش در سراسر دره پیچید. دن کیشوت برخاست ودست به‌شمشیر برد ولی سانکو در زیر شکم خرخاکستری رنگ خودگلوله شد وازبار اسلحهٔ اربابش که از دوپهلوی خرآویخته بود و نیز از پالان خرسنگری برای خود ساخت وهرقدر که دن کیشوت منقلب ومضطرب بود وی نیز از ترس ووحشت میلرزید. همهمه وصدا لحظه به‌لحظه افزون میشد و به‌آن دو قهرمان ترسوی ما نزدیکتر می‌گردید ، یا لااقل به‌یکی ازقهرمانان ترسوی ما، زیرا می‌دانیم که آن دیگر از جرأت و شجاعت برخوردار بود . موضوع از اینقرار بود که عده‌ای از مالفروشان گله‌ای بیش از ششصد خوك اهلی برای فروش به‌بازار می‌بردند ودر آن ساعت شب طی طریق می‌کردند. سروصدا وهمهمهٔ آن حیوانات بسبب غرشی که می‌کشیدند و نفسی که می‌زدند چندان‌زیادبود که گوش دن کیشوت وسانکو راکرمی‌کرد وآن دونمی‌توانستند حدس بزنندکه این صدا ازچیست. خیل خوکان غرنده وانبوه بابی‌نظمی تمام از راه رسیدند وبی‌آنکه کمترین پروای نجابت و اصالت دن کیشوت و سانکو کنند از روی ایشان گذشتند وسنگر سانکورا باخود بردند ونه‌تنها دن کیشوت بلکه اسب او رسی‌نانت را نیز به زمین در غلتاندند ولگدکوب کردند . این تاخت و تاز ناگهانی ، این همهمه وغرش و این شتاب و سرعت عجیب که در خوکان بود وضع قهرمانان ما را برهم زد واسلحهٔ پهلوان و پالان خر و خود خر ورسی‌نانت وسانکو ودن کیشوت را هریك به کناری انداخت . سانکو به

زحمت ازجا برخاست واز اربابش تقاضای شمشیر کرد تا برود وده دوازده تن ازخوکان بی‌ادب را بکشد (وی اکنون پی‌برده بودکه اینها همه خوك بودند) وراه ورسم زندگی به ایشان بیاموزد. دن‌کیشوت باحزن واندوه تمام جواب داد: «رفیق، بگذار تا بگذرند، این توهین‌که به ما شد کفارهٔ گناه من است والحق عین صواب است‌که خداوند پهلوان سرگردان مغلوب راکیفر دهد و او را طعمهٔ روبهان کند ودچار نیش زنبوران سازد ولگدکوب پای خوکان کند. ـ سانکو گفت: آیا این نیز کیفری از جانب خداوند است‌که مهتران‌پهلوانان سرگردان مغلوب را پشه‌ها بگزند و شپشها بخورند و گرسنگی رنج دهد؟ اگر ما مهتران، فرزند پهلوانان مخدوم خود بودیم و یا خویشاندی نزدیکی با ایشان داشتیم عجب نبودکه کیفر گناه ایشان تا چهار پشت گریبان گیرماشود ولی آخرخانوادهٔ پانزا را بادن‌کیشوت چکار؟ بهرحال برخیزیم واین اندك ساعاتی راکه از شب باقی است است بخواب بگذارنیم. خداوند خورشید را برما طالع‌خواهد ساخت وآنگاه وضع ما بهتر ازاین خواهد شد ـ دن‌کیشوت گفت: سانکو بخواب، بخواب‌که خدا ترا برای خفتن آفریده است، لیکن من‌که برای شب زنده داری خلق شده‌ام بیدار می‌نشینم واز هم اکنون تا صبح عنان خودرا به دست خیال رها می‌کنم وافکار خویش را درقالب غزلی‌میریزم که طرح آن را دیروز غروب، بی‌آنکه توآگاه شوی، در خاطر ریخته‌ام.ـ سانکو گفت: بعقیدهٔ من خیالی‌که آدمی را به‌شعر گفتن وادارد خیالی است خام. حضرتعالی هرقدر می‌خواهید شعر بیافید و من نیز هرقدر که بتوانم می‌خوابم.» سانکو پس از این سخن آنقدرجا که برای خواب نیاز داشت اشغال کرد و درازکشید و دست وپای خود را جمع کرد وبی‌آنکه غم و غصه و خیال پریشان و فکر بدهکاریها مانعش شود به خوابی عمیق فرو رفت. لیکن دن‌کیشوت در حالیکه به‌تنهٔ درخت چوب پنبه یا درخت «زان» تکیه داده بود (سیدحامدبن انجلی مشخص نمی‌کندکه‌کدامیك از این دو درخت بود) اشعار ذیل را به نغمهٔ آه ونالهٔ حزین خویش سرودن گرفت:

«ای عشق، وقتی به یاد رنج و درد جان فرسایی میافتم‌که از دست تو می‌کشم شتابان به داسان سرگ میگریزم تا مگر آن درد و رنج بی پایان بسر رسد.

«لیکن چون به‌آن معبر رسم که درساحل دریای بیکران درد و اندوه من بندری است، چنان احساس شادی وشعف می‌کنم‌که حیات درمن جان تازه

می‌گیرد و من دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم.

«باری بدینگونه، حیات مرا می‌کشد و مرگ مرا حیات می‌بخشد. آوخ که مرگ وزندگی مرا بچه حالی عجیب انداخته‌اند[1]»

پهلوان باسرودن هرشعری هزاران آه می‌کشید و مانند اینکه قلبش از مصیبت شکست خود واز هجران معشوقش دولسینه به‌هزارپاره شده باشد جویی از اشك از دیده روان می‌ساخت.

در این اثنا صبح شد و خورشید اشعهٔ تابان خود را برچشمان سانکو تاباند. سانکواز‌خواب‌پرید وتکانی‌بخود داد وچشمانش‌را مالید وتمدداعصاب کرد، سپس‌به خساراتی‌که خوکان به خورجین‌آذوقهٔ او زده بودندنظر انداخت وبه گلهٔ خوك وگله‌داران لعن ونفرین فرستاد. الغرض هردو به‌سفر خود ادامه دادند تانزدیك غروب به ده دوازده تن سوار وچهار پنج تن پیاده رسیدندکه بطرف ایشان پیش می‌آمدند. دن‌کیشوت احساس کردکه قلبش میزند وسانکو احساس کردکه می‌خواهد فجعه‌کند زیراکسانی که نزدیك میشدند نیزه و سپر باخود داشتند وباسرو وضع جنگی حرکت می‌کردند. دن‌کیشوت رو به‌سانکو کرد وگفت: «آه سانکو، اگر من حق بکار بردن اسلحه می‌داشتم و اگر قولی‌که داده‌ام دست مرا نبسته بود این فوجی راکه پیش می‌آید و قصد حمله بما دارد بهیچ نمی‌شمردم[2]. با این وصف بعید نیست که تصور ما در بارهٔ ایشان غلط باشد و ما بیهوده بترسیم.» در این هنگام سواران رسیدند و بی‌آنکه سخنی بگویند نیزه‌های خودرا به‌حال حمله نگاهداشتند ودن‌کیشوت را درمیان گرفتند ونوك نیزه‌هارا برسینه وبرپشت او نهادند وبه‌مرگش تهدید کردند. یکی از پیادگان انگشت برلب دن‌کیشوت نهاد واو را امر به‌سکوت داد وچنگك انداخت وعنان رسی‌نانت راگرفت واورا از سرراه به‌کنارکشید. پیادگان دیگر سانکو و خرخاکستری رنگ او را احاطه‌کردند ودر حالیکه به‌شیوهٔ سواران مهرسکوت برلب زده بودند به‌دنبال پیاده‌ای‌که دن‌کیشوت را میبرد حرکت کردند. دوسه بار دن‌کیشوت خواست بپرسد که به کجایش می‌برند و از جانش چه می‌خواهند ولی هنوز لب نجنبانده دهانش را با نوك

۱ــ این شعر بامختصر تحریفی‌که درآن شده است اثرطبع‌کاردینال بمبو Bembo ایتالیایی است‌که قبل از سروانتس به زبان اسپانیایی وپرتقالی ترجمه شده بود. (دکترباردن)

۲ــ در اصل چنین است: «این فوج برای من چون نان مقدس بود.»

نیزه میدوختند. همین بلابرسر سانکو نیز آمد؛ یعنی تا می‌خواست لب به‌سخن بازکند یکی ازنگهبانانش نیشتری درتن‌او فرومی‌کرد و نیشتری هم به خرش میزد، مثل اینکه آن حیوان زبان بسته هم می‌خواسته است سخن بگوید. شب کاملا برسر دست درآمد. سواران وپیادگان برسرعت‌افزودندو بر ترس وتشویش ووحشت اسیران نیز لحظه به‌لحظه می‌افزود، بخصوص وقتی‌که می‌شنیدند گاه گاه دشنامشان می‌دهند ومی‌گویند: «تندتر، تندتر، ای قوم‌تروگلودیت[1]، لال شوید! ای وحشیان ناهنجار، درد بکشید! ای‌آدمخواران، دست‌از ناله وشکوه بردارید! ای وحشیان هیاطله، چشم فروبندید! ای دیوان آدمکش، ای شیران درنده !» و یا دشنامهای دیگری می‌دادند والقاب و عناوین دیگری به ایشان می‌بستند که گوش‌آن دوبدبخت یعنی ارباب ونوکر را می‌آزرد. سانکو دردل باخود چنین می‌گفت: «ای بابا!ماکجاگردن شکسته‌ایم، ماکجا دلاك بوده‌ایم، ماکی پنیرزیاد خورده‌ایم[2] ؟ بخدا این اسمها بهیچ وجه با وضع من مطابقت ندارد. راستی که سیلشك‌آید و زن زاید ومهمان عزیزم برسد[3]؛ می‌ترسم ما را مثل سگك چوب بزنند. باز خداکند این مصیبت‌که بنظر عاقبت خوشی ندارد با چوب وچماق پایان پذیرد .»

دن‌کیشوت مات ومبهوت راه میرفت و باآنکه هزاران‌گونه در اطراف آن حادثه فکر و خیال می‌کرد نمی‌توانست به حدس دریابد که سبب این فحشهای آبدار چیست . نتیجه‌ای که پهلوان از آن همه فکر و خیال گرفت این‌بود که‌نبایستی‌امیدی به‌حسن ختام این ماجرا داشته باشد وبالعکس‌بایستی از عاقبت‌آن بترسد. باری درحدود یك ساعت پس‌ازنیمه شب به قصری رسیدند که دن‌کیشوت باز شناخت و دانست که همان قصر دوك است که چند روز قبل در آن مقیم بود . وی همینکه قصر را شناخت فریاد برآورد که : «یا حضرت مریم! آخراین‌کارچه معنی دارد؟ در این خانه جزادب محض وحسن

۱ــ تروگلودیت نام اقوام ماقبل تاریخ یا بعد ازتاریخ است که درغارها زندگی می‌کرده‌اند.

۲ــ درمتن‌اصلی، لغت‌اسپانیایی«گردن شکسته»باتروگلودیت و«دلاك» با وحشی و«بسیارپنیرخوار» با آدمخوار قریب‌المخرجند وسانکوآن دشنامها را به معانی لغات قریب المخرج آنها می‌گیرد .»

۳ــ در اصل چنین نوشته است: «بادی ناموافق بوزد و دردها همه یکجا به جان من بریزند »

استقبال و آدمیت و محبت چیزی نیست ولی معلوم می‌شود که برای مغلوب شدگان همه چیز تغییر می‌یابد و نیك بد شود و بدیتر گردد .»

باری اسیران داخل حیاط بیرونی کاخ شدند و در آنجا بساطی بر پا دیدند که برتعجب وتحیرایشان افزود و ترس و وحشتشان را دو چندان کرد، چنانکه در فصل بعد خواهیم دید.

فصل شصت و نهم

درباب ماجرایی که درسرتاسر این داستان بزرگ عجیب‌ترو تازه‌تر ازآن برسر دن‌کیشوت نیامده بود

سواران‌از اسب به زیر آمدند، سپس ناگهان پریدند وبه‌کمك پیادگان دن‌کیشوت وسانکورا بغل زدند وبه‌حیاط درونی‌قصر بردند.صد مشعل فروزان که برروی پایه‌های خود می‌سوختند نور به‌اطراف می‌پراکندند وپانصدچراغ تابان دالانهای پیچ در پیچ‌آن‌کاخ را روشن می‌کردند، چنانکه باهمه تاریکی کسی‌گمان نمی‌برد که شب باشد . در وسط حیاط تابوتی گذاشته بودند که دو وجب از زمین ارتفاع داشت و برآن پارچهٔ بلندی از مخمل سیاه کشیده بودند ؛ در اطراف تابوت و برلبه‌های آن بیش از صد شمع سفید که در شمعدانهای نقره گذاشته بودند می‌سوخت. برروی تابوت جنازهٔ دختری بسیار زیبا نهاده بودندکه زیبایی او مرگ را نیز زیبا کرده بود . سر او بربالشی زربفت قرار داشت و مکلل به‌تاجی از گلهای خوشرنگ وبو بود. در دستش که صلیب‌وار برسینه نهاده بود شاخه‌ای از نخل پیروزی دیده میشد . در یك طرف حیاط صحنهٔ نمایشی برپاکرده وبر دوکرسی مجلل دوتن نشانده‌بودند که از تاج سر واز عصای مرصع دستشان معلوم بود یا پادشاه واقعیند یا در نقش پادشاه جلوه‌کرده‌اند . در پای‌آن صحنه ،آنجاکه با دوسه پله به داخل صحنه مربوط میشد، دوکرسی دیگر نهاده بودند که نگهبانان دن‌کیشوت و سانکو اسیران خود را برروی آنها نشاندند، در حالیکه خودکلمه‌ای برزبان

نمیراندند و به‌ایشان نیز با اشاره امر می‌دادند که سکوت کنند. دن‌کیشوت و سانکو بی‌امر و اشاره نیز سکوت می‌کردند زیرا بهت و سرسامی که از دیدن آن مناظر و آن وضع عجیب به ایشان دست داده بود زبانشان را بند آورده بود.

دراین‌اثنا دوتن زن ومرد موقر که بسیارمجلل ومحتشم بودند بهمراهی جمع کثیری از ملازمان خود از پلکان صحنه بالا رفتند . دن‌کیشوت فوراً ایشان را بازشناخت و دانست که هردو میزبانان سابقش‌دوك ودوشس هستند که هردو برصندلی دسته‌دار زیبایی نزدیك به‌آن دوپادشاه تاجدار نشستند .

آخرچه‌کسی می‌توانست ازدیدن این‌اوضاع عجیب واین مناظر بی‌سابقه تعجب نکند؟ بخصوص وقتی بگوییم که دن‌کیشوت جنازهٔ بالای تابوت را باز شناخته ودیده بود که ازآن آلتیزیدور زیبا است؟ وقتی دوك ودوشس از صحنه بالا رفتند دن‌کیشوت وسانکو تعظیم غرایی به‌ایشان‌کردند و آن بزرگواران نیز با اندك فرود آوردن سربه ایشان جواب دادند . در این هنگام یکی از خدمتگاران مسلح پیداشد و به سانکو نزدیك گردید و شنل بلندی از پارچهٔ سیاه که برآن گلهای آتشین ورنگارنگ نقش‌کرده بودند برشانهٔ او انداخت، سپس کلاه از سراو برداشت وبجای آن کلاه شیطانی بلند ونوك تیزی، ازآنها که برسرمحکومین دیوانخانهٔ عدالت«سنت‌اوفیس»می‌گذارند، گذاشت وآهسته درگوش اوگفت که لب از لب نجنباند وگرنه بردهانش دهان‌بند خواهد زد یا جابجا جانش را خواهدگرفت. سانکو بسرتاپای خود می‌نگریست ومی‌دید که بدنش ازگلهای آتشین پوشیده شده است ولی چون‌آن گلهای‌آتش تنش را نمی‌سوزاند کمترین‌اعتنایی به‌آن نمی‌کرد. وی یك بارکلاه بلند را ازسرخود برداشت ودید که برهمه جای آن تصویر شیطان‌کشیده‌اند؛ فوراً کلاه رادوباره برسرگذاشت و آهسته با خود گفت : «باز خوب است که نه این آتشها مرا میسوزانند ونه‌این شیطانها بجانم می‌افتند.»دن‌کیشوت نیز به سراپای سانکو می‌نگریست وباآنکه ترس و وحشت از او سلب احساس‌کرده بود نتوانست از دیدن قیافهٔ سانکو از خندهٔ خود جلوگیرد .

آنگاه از زیرتابوت نوای مطبوع ودلنشین نی‌بلند شد ولی باآوار توأم نبود زیرا دراین مکان پرجلال وابهت حتی سکوت نیزسکوت اختیار می‌کرد وبدین طریق‌نوای نی‌اثری سحرآمیز و رخوت‌انگیزمی‌بخشید. ناگاه ازکنار نازبالشی که سر جنازه برآن آرمیده بود جوانی رشید وخوش سیما درجامهٔ

رومیان قدیم ظاهر شد و توأم با نغمهٔ چنگ دلنشینی که خود می‌نواخت به آهنگی گرم وشیرین اشعار ذیل را خواندن گرفت :

«تا وقتیکه آلتیزیدور زیبا، آنکه کشتهٔ تیرجفای دن‌کیشوت است، عمر دوباره نیابد ، تا وقتیکه در این قصر جادو بانوان محتشم کرباس به‌تن نکنند و بانودوشس برتن ندیمه‌های خویش جامه از اطلس ومخمل نپوشاند من نغمهٔ زیبایی و بینوایی‌آلتیزیدور را به نوای چنگی شیرین‌تر و موزون‌تر از چنگ رامشگر **تراس**[1] سرمی‌کنم .

«من وظیفهٔ خود می‌دانم‌که نه‌تنها در ایام حیات بلکه پس ازمرگ نیز با زبانی سرد وافسرده در دهان، وصف ترا چنانکه درخوری بازگویم . جان وارسته وآزادهٔمن‌ازقالب‌تنگ‌کالبدبیرون‌خواهدپرید ودرامتداد شط**ستیکس**[2] روان خواهد بود ونغمهٔاوصاف والای ترا سرخواهد داد واز نوسانهای دلپذیر آهنگ جانم آب درشط فراموشی خواهد ایستاد .»

دراین اثنا یکی‌ازآن دوتن پادشاه‌گفت: «بس‌کن،ای رامشگرملکوتی، بس‌کن، وگرنه هرگز نخواهی توانست وصف حسن ودلبری و حالات مرگ آلتیزیدور بی‌نظیر و بیمانند را برای ما بازگویی، دختری‌که برخلاف‌تصور مردم نادان نمرده است بلکه در شهرت و آوازهٔ ابدی خود زنده و جاویدان مانده ونامش برسرهزاران زبان افتاده است ، و اکنون نیز با شکنجه‌ای که سانکو پانزای حاضر در این مجلس باید بخاطر وی تحمل کند زنده خواهد شد. بنابراین ای **رادامانت**[3]،ای‌که بامن در غارهای تاریك و هراس انگیز سرنوشت به‌قضاوت مشغولی، چون‌تو میدانی‌که درکتابهای مشکل و غیرقابل‌ـ فهم ازلی چه دستوری برای زنده کردن این دختر زیبا نوشته‌اند فوراً آن دستورها را اعلام‌کن تا بیش از این ما را از نعمت ولذت دیدار مجدد او در جهان محروم نسازی.»

هنوز **مینوس** ازگفتن این سخن‌فراغت‌نیافته بودکه همکار و رفیقش رادامانت ازجا برخاست وگفت : «برخیزید، ای خداوندان این خانه ، ای

۱ـ رامشگر تراس اشاره به‌اورفه Orphée دختر پادشاه تراس است که بزرگترین موسیقی‌دان عهد قدیم یونان بود.

۲ـ شط ستیکس Styx شط افسانه‌ای جهنم است.

۳ـ رادامانت Rhadamante برادر مینوس ویکی از سه‌قاضی جهنم که به عدل وداد معروف است.

خدمتگاران، از بلند وکوتاه وخرد وکلان، همگان بشتابید وازصورت سانکو بیست و چهار وازبازوانش دوازده نیشگون بگیرید وشش نیش سنجاق بکمرش فروکنید، و بدانید که آلتیزیدور تنها بدین طریق زنده خواهد شد ولاغیر .»

وقتی سانکو این سخنان را شنید بی‌آنکه از شکستن سکوت بترسد فریاد برداشت‌که : «قسم بخدا ترك باشم اگر بگذارم‌که صورتم رانیشگون بگیرید وبه‌گوشت‌تنم سنجاق فروکنید! سبحان‌الله! آخر چه ربطی مابین پوست تن من وزنده شدن این دخترك موجود است؟ معلوم میشودکه‌اگر به مهمان رو بدهند صاحب خانه خواهد شد[1]. دیروز دولسینه را طلسم‌کردند وبرای شکستن طلسم او مرا تازیانه زدند وامروزآلتیزیدور به درد خدایی مرده است وبرای زنده کردن او باید بیست وچهار نیشگون از صورت من بگیرند واز بازوانم بانیش مقاش خون جاری سازند و پوست تنم را چون غربال از نوك سنجاق سوراخ سوراخ‌کنند! بروید این بازیها را برسریکی دیگر درآورید! من روباه پیرم وبه‌این‌آسانی دم به تله نمی‌دهم[2].ــ رادامانت به بانگی رعدآسا وهراس‌انگیز برسرسانکو فریاد زدکه : «توباید بمیری! آرام باش ای پلنك خون آشام! سرفرودآر ای‌نمرود والاجاه! شکنجه را تحمل‌کن‌و دم مزن، چون‌ازتوچیزی که محال باشد نخواسته‌اند، وبی‌جهت درراه انجام دادن این‌کار ساده وآسان مشکل متراش! حتمی است‌که از صورت تو باید نیشگون بگیرند و سنجاق به گوشت تنت فروکنند وناله‌ات را از نیش مقاش درآورند. یاالله! ای فرمان‌ــ روایان این خانه، ای مجریان امر! چه نشسته‌اید، برخیزید و بکار پردازید تا نشان دهم‌که شما را برای چه آفریده‌اند!»

بلافاصله شش‌ندیمه‌که چهارتن ازایشان عینك زده بودند ازگوشهٔ‌حیات پیدا شدند وبه حال دسته پیش آمدند. هرشش‌تن دست راست خود را بالانگاه داشته‌بودند ومچشان چهارانگشت‌ازآستین بیرون‌بود تا دستشان بشیوهٔ‌امروزــ یان بلند جلوه‌کند. سانکوهمینکه‌ایشان را دید مانندگاو به نعره زدن‌پرداخت وگفت: «هرکس بخواهد مراآزار وشکنجه بدهد تن‌به‌قضا می‌دهم ولی‌هرگز راضی نخواهم شدکه ندیمه‌ای به‌من دست بزند ! شما آقایان بیایید و صورت

۱ــ درمتن اصل اسپانیایی چنین نوشته است : «پیرزنك را به‌خوردن میوه‌های لهیده ویا درختی دعوت‌کردند واو از خشك وتر همه را خورد .»

۲ــ دراصل‌چنین است:«من روباه پیرم ونمیگذارم‌که برایم قصه‌بگویند».

مرا مانند صورت اربابم که گربه‌ها در همین قصر چنگ زدند بخراشید و تنم را بضرب خنجر آبداده سوراخ کنید و بازوانم را از نیش گازوانبر آتشین ریش‌ریش کنید و بدانید که من تحمل خواهم کرد و فرمان خواهم برد ولی اگر ندیمه‌ها بخواهند به‌من دست بزنند، ولو شیطان مرا باخود به‌درك ببرد، تاب تحمل ندارم !»

دراین اثنا دن کیشوت سکوت را شکست و به‌سانکوچنین گفت: «فرزند، تحمل کن ودل این بزرگواران را خوش‌دار! بعلاوه به‌درگاه‌خداوند عالمیان سپاس بگزار که دروجود توچنین‌موهبتی نهاده است که بارنج وشکنجهٔ توطلسم شدگان از طلسم بیرون می‌آیند ومردگان زنده میشوند .» ندیمه‌ها به سانکو نزدیك شده بودند، سانکو باحال رضا و تسلیم و با خونسردی و آرامش تمام برسرصندلی خویش جابجا شد وچانه‌اش را بسوی ندیمهٔاول درازکرد. ندیمه نیشگونی جانانه‌ازچانهٔ اوگرفت وسپس تعظیمی غرابه وی کرد. سانکو گفت : «بانو ندیمه، نه‌چنین به‌من احترام کن ونه چنان صورتم را زخم کن که ناگزیر مرهم بمالم! الحق که دست شما بوی گل سرخی می‌دهد که درسرکه خوابانده باشند.» الغرض تمام ندیمه‌ها صورت اورا نیشگون گرفتند وخدمتگاران دیگر بازوانش را باگازوانبر آزردند لیکن چیزی که برای سانکو غیر قابل تحمل بود نیش سنجاقها بود، چنانکه با حالی خشمگین و منقلب ازجا پرید ومشعل فروزانی راکه در دسترس اوبود به چنگ گرفت و به‌ندیمه‌ها و جلادان خود حمله برد و بانگ بر سر ایشان زد و چنین گفت : « ای خدام جهنمی ! تن من که از مفرغ نیست تا چنین شکنجه‌های وحشتناکی را تحمل کنم و دم برنیاوم!»

در این اوان آلتیزیدور که از خوابیدن به‌پشت دراین مدت مدیدخسته شده بود تکانی بخود داد و به‌پهلو برگشت. به دیدن این منظره تمام حضار یکجا فریاد برآوردندکه : «آلتیزیدور زنده شد!» رادامانت به‌سانکوفرمان دادتاخشم خودرافروخورد زیرا نتیجهٔ مطلوب به دست‌آمده بود.امادن کیشوت همینکه تکان خوردن‌آلتیزیدور را دید ازجا برخاست ودرپای سانکوبه زانو درآمد وگفت : «ای پارهٔ جگرمن ،که دیگر مهتر نیستی بلکه فرزند منی ، اکنون هنگام آن فرارسیده است که از آن ضربات تازیانه که برای شکستن طلسم دولسینه‌لازم‌است چندتایی به‌خود بزنی،اکنون وقت آن است که‌ازخاصیت مؤثر خود دراین فرصت مناسب استفاده کنی وعمل خیری‌راکه همه ازتوانتظار

دارند انجام دهی.ـ سانکو گفت: این دیگر قوزبالای قوزاست .[۱] واقعاً هم‌که بعد ازآن همه نیشگون وگازونیش سنجاق حالا نوبت تازیانه خوردن رسیده است! بعقیدهٔ من فقط یك‌کار باقی است و آن اینکه اگر بنا است برای شفای درد دیگران من مرغ عروسی وعزا باشم[۲] سنگك بزرگی به‌گردنم ببندید ومرا درچاه بیندازید. شما را بخدا قسم که مرا راحت بگذارید والاهمهٔ شمارا تارو مار خواهم ساخت!»

دراین‌اثنا آلتیزیدور برخاسته وروی‌تابوت نشسته بود وبلافاصله آهنگك شیپورها توأم بانوای نی‌ها و آواز حضار از هرسو برخاست و مردم فریاد برآوردند که : «زنده باد آلتیزیدور ! زنده‌باد آلتیزیدور !». دوك و دوشس نیز مانند رادامانت و مینوس پادشاه ازجا برخاستند ، و همه با هم به اتفاق دن‌کیشوت و سانکو بطرف آلتیزیدور رفتند تا او را از روی تابوت به زیر آورند .

آلتیزیدور چنین وانمود که ازحال اغماء وبیهوشی ممتدی‌بدرآمده‌است وبه اربابان خود وبه‌آن دوتن‌پادشاه تعظیم‌کرد. سپس‌نگاهی‌چپ به‌دن‌کیشوت انداخت وچنین‌گفت: «ای پهلوان بی احساس وعاطفه، خدا بر تو ببخشاید! چه،من‌ازجور وجفای تو به دیار عدم رهسپار شدم، وبنظرم‌چنین میرسد که‌بیش از هزار سال در آن جهان ماندم. و اما ازتوای مهتر مهربان‌که جهان به‌رحم ومروت‌تو مهتری به خود ندیده‌است، صمیمانه تشکر می‌کنم‌که عمر دوباره به من بخشیدی . از امروزتا عمرداری از شش ثوب پیراهنی‌که به‌توهدیه می‌کنم استفاده‌کن و از آن شش جامه برای خود بساز . اگر این پیراهنها نو نیست لااقل پاك و تمیز است .» سانکو با حق‌شناسی تمام رفت تا دست آلتیزیدور را ببوسد و در حالیکه‌کلاه شیطانی خود را مانندکلاه معمولی در دست داشت در برابر او زانو زد . دوك فرمان داد تا آن کلاه شیطانی و آن شنل منقش به‌گلهای‌آتشین را از او پس بگیرند وکلاه وکلیجهٔ خود اورا به‌وی بازدهند، ولی سانکو از دوك به‌تمنی طلبید که شنل وکلاه شیطانی را به وی ببخشند تا با خود به ولایت ببرد و به‌نشانه و یاد بود این ماجرای عجیب وحیرت انگیز نگاهدارد . دوشس گفت : چون تو میدانی که من یکی از دوستان بزرگك و

۱ــ در اصل نوشته است : «این به نظر من بدجنسی روی بد جنسی است نه عسل برنان.»

۲ــ در اصل نوشته است : «گوسالهٔ عروسی باشم» .

وفادار توام اجازه می‌دهم که این کلاه و شنل را با خود ببری . دوك فرمان داد تا حیات قصر را از آن بساط نمایش خالی کنند و هر کس به‌عمارت واتاق خویش برود ودن کیشوت و سانکو را به اتاقی که خود قبلا با آن آشنا بودند هدایت کنند.

فصل هفتادم

دردنبالهٔ فصل شصت و نهم ودر بارهٔ مطالبی که برای فهم این داستان اهمیت بسیار دارد

سانکو در آن شب بر تختخوابی سفری و در اتاق دن‌کیشوت خوابید ولی دلش نمی‌خواست که در آن اتاق بخوابد، زیرا می‌دانست که اربابش از فرط سؤال وجواب مانع خواب او خواهد شد. ازاین گذشته دل ودماغ حرف زدن بسیار هم نداشت زیرا هنوز درد عذاب وشکنجهٔ چند لحظهٔ قبل آزارش می‌داد وحال سخن‌گفتن برای او نگذاشته‌بود. بنابراین‌تنها خوابیدن درآغل گوسفندان را برمصاحبت اربابش در قصری چنین باشکوه ترجیح می‌داد.

ازقضاترس اوچنان بجا وحدس اوچنان صائب بودکه هنوزبرتختخواب نرفته اربابش‌او را صدا زد وگفت: «سانکو، درباب ماجرای‌امشب بنظر تو چه میرسد؟ من‌گمان می‌کنم‌که نیروی حرمان وناکامی عشق بسیار نیرومند و عظیم باشد، زیرا تو به‌چشم خود دیدی‌که آلتیزیدور مرد، یا بهتر بگویم‌کشته شد، والبته قتل او از تیر و شمشیر واز آلات جنگی وازسم مهلك نبود بلکه تنها از درد عشق و از سردی و بیمهری شدیدی بودکه ازمن دیده بود.ــ سانکو گفت: مردکه مرد! به جهنم‌که مرد! بگذار هر طور که دلش خواسته مرده باشد بشرط اینکه مراآسوده بگذارد، زیرا من به‌عمر خود نه آتش عشق در دل او روشن‌کرده ونه به اونفرت وبیزاری‌نموده بودم. بازتکرارمی کنم‌که من‌اصلا نمی‌دانم‌و نمی‌توانم‌بفهمم‌که شفای‌این‌دخترك هوسران و زیرك، یعنی آلتیزیدور،

بازجرو شکنجه دادن به‌سانکوپانزانام چه ربطی دارد. من اکنون کم کم بطور واضح میفهمم که در این دنیا جادوگرانی هستند و سحرو جادو می کنند و از خدا می‌خواهم که‌مرا ازشرآنها نجات بخشد، زیرا من خود نمی‌توانم‌ازچنگ آنها بگریزم. بااینهمه من‌ازحضرتعالی تمنا می کنم که‌اجازه فرمایید‌بخوابم، و اگر نمی‌خواهید که من از این پنجره خود را به‌زیر اندازم بیش‌از این‌مرا به باد سؤالات نگیرید. ــ دن کیشوت گفت: بخواب، رفیق سانکو، بخواب، بشرط اینکه نیش سنجاق وورد گاز ونیشگون به‌تو امکان خفتن بدهد. ـ سانکو گفت: هیچ‌دردی به‌اندازهٔ درد این‌نیشگونها آزارم‌نمی‌دهد، زیرا این‌ندیمه‌های لعنتی(که خدا ایشان را رسوا کند!) مرا سخت نیشگون گرفته‌اند. بهرحال باز از حضرتعالی استدعا می کنم که اجازه بفرمایید بخوابم زیرا خواب برای کسانی که از بدبختی و بیچارگی بیدارمیمانند بهترین تسکین وتسلای خاطر است. ــ دن کیشوت گفت: چنین باشد! حال بخواب که خدا بهمراه تو باد!»

هردو بخواب رفتند. در این اثنا هوس گریبان سیدحامد مؤلف این داستان بزرگ را میگیرد که بنویسد و شرح دهد که چگونه دوك ودوشس این بساط باشکوه‌تعزیه رابدان وضع که‌توصیف شد برپاکرده‌بودند. باری سیدحامد در این باره چنین مینویسد: «دانشجو سامسون‌کاراسکو هنوز فراموش نکرده بود که چگونه در لباس پهلوان مرآت به دست دن‌کیشوت مغلوب و منکوب گردید و چنان از خانهٔ زین نگون شد که تمام امیدها ونقشه‌هایش نقش‌برآب گردید. وی درصدد برآمد که بار دیگربخت خودرا بیازماید، وامید داشت که شاید این‌بار بیشتر توفیق‌یابد، لذا به وسیلهٔ نوکری که‌نامه وهدایای بانودوشس را برای ترزپانزا زن سانکو پانزا آورده بود از مکان دن‌کیشوت با خبر گردید، یك دست‌اسلحهٔ تازه پیداکرد واسب دیگری گرفت وتصویرقمرسفیدی برسپرخود نقش کرد واسلحه را برپشت قاطری نهاد که مردی روستایی‌میراند، واین مرد کسی غیر از «تومه‌سسیال» مهتر سابقش بود تا مبادا دن‌کیشوت و سانکو او را بشناسند. دانشجوکاراسکو بدین ترتیب به قصر دوك آمد و او راهی راکه دن‌کیشوت به‌عزم رفتن به‌ساراگوس و شرکت درمسابقات پهلوانی در پیش گرفته بود به‌دانشجو نشان داد. همچنین دوك برای وی حکایت کرد که چه بازیها وبلاها برسر دن‌کیشوت آورده‌اند وداستان شکستن طلسم بانو دولسینه راکه بایستی با تازیانه زدن به سرین سانکو صورت‌گیرد بازگفت. بالاخره داستان شیطنت سانکورا حکایت کرد که چگونه ارباب خود رافریفته

واو را وادار به‌قبول این دروغ کرده بود که دولسینه طلسم شده و به‌صورت زنی زمخت وخشن روستایی درآمده‌است وچگونه پس‌ازآن، دوشس سانکورا فریب داده و به‌او گفته بوده است که خود در اشتباه است و دولسینه به حقیقت طلسم شده است. دانشجو ازشنیدن تمام‌این قصه‌های شیرین بسیار خندید واز زیرکی و درعین حال سادگی سانکو و نیز از جنون دن‌کیشوت که بحد اعلای خود رسیده بود تعجب‌کرد. دوك از وی خواهش‌کرد که خواه دن‌کیشوت را ببیند یا نبیند ومغلوب‌کند یا نکند درحین بازگشتن از قصر وی بگذرد و او را از ماجرا باخبر سازد. دانشجو این‌خواهش را قبول‌کرد. سپس به‌جستجوی دن‌کیشوت رفت واو را در ساراگوس نیافت؛ ناچار عنان بسوی بارسلون‌گردانید تا به‌آن شهررسید، وبرسرایشان آن‌آمد که قبلا بازگفتیم. دانشجودرمراجعت به‌قصر دوك بازآمد وماجرا را برای اوحکایت‌کرد، ونیزاو را ازشرایط نبرد آگاه ساخت، و به‌گفته‌افزود که چون دن‌کیشوت به‌آیین پهلوانان سرگردان سخت پایبند است برای وفای بعهد خویش ازهمین‌راه به ده بازخواهدگشت تا یك سال‌گوشه‌گیری اختیارکند. سپس‌گفت: «دراین یك سال شاید بتوان‌جنون او را علاج‌کرد. من اینهمه زحمت و مسافرت و تغییر لباس را بدین نیت خیر برخود هموارکرده‌ام ، زیرا به‌حقیقت جای دلسوزی وترحم است‌که نجیب‌ـ زاده‌ای روشن فکروصاحبدل چون‌دن‌کیشوت مغزی‌چنین مخبط داشته باشد.» دانشجو پس از این سخن‌ازخدمت دوك مرخص شد و به ده خویش بازگشت و منتظر دن‌کیشوت، که بافاصله‌ای اندك از قفای او می‌آمد، نشست .

باری از آنجا بودکه دوك فرصت را غنیمت شمرد و این بازی تازه را برسر پهلوان در آورد ، چه ، وی از کارهای مضحك و مسخرهٔ دن‌کیشوت و سانکو لذتی بی‌اندازه میبرد. دوك برراههای دور و نزدیك حوالی قصر خود که بگمانش ممکن بود دن‌کیشوت از آنجا بگذرد نگهبانان مسلحی ازسواره وپیاده گماشت وبه‌همگان فرمان‌دادکه هرکجاپهلوان را یافتنداو را به‌دلخواه یا به‌اجبار به‌قصر بازآورند. یك دسته از سواران دن‌کیشوت را یافتند وفوراً به‌دوك خبر دادند؛ دوك نیز به‌محض اطلاع از آمدن پهلوان تمام مقدمات‌آن صحنه را فراهم‌آورد و دستور داد تا مشعلها وچراغهای عزاداری را در حیاط قصر روشن‌کنند وآلتیزیدور را برتابوتی بخوابانند و تمام تشریفات‌آن صحنه را بنحوی‌که شرح دادیم بجاآورند؛ و اینهمه، چنان طبیعی ونزدیك به واقع صورت‌گرفت‌که میان حقیقت ومجازچندان فرق نبود. بعلاوه سیدحامدبه‌گفته

می‌افزایدکه در نظر او فریب‌کاران نیز مانند فریب خوردگان دیوانه بودند ودوك و دوشس دست‌کمی‌از احمقان نداشتند زیرا اینهمه جوش وخروش ورنج وتقلای ایشان برای این بودکه دوتن احمق دیوانه را مسخره کنند . آن دو احمق نیز که یکی بخواب خوش فرو رفته وآن دیگر بامغزمخبط شب‌زنده‌دار بود باطلوع صبح غافلگیر شدند و خواستند ازجا برخیزند ، زیرا دن‌کیشوت غالب یا مغلوب، هرگز آسایش وبیکاری را دوست نداشت.

آلتیزیدورکه بعقیدهٔ پهلوان براستی از مرگ به حیات بازگشته بود از هوس واخلاق اربابش پیروی‌کرد. وی باهمان تاج‌گلی‌که در تابوت برسر داشت وبا زیر جامه‌ای‌از اطلس سفید، که برآن گلهای زرین قلابدوزی کرده بودند، در حالیکه‌گیسوان برشانه پریشان‌کرده و برعصایی از چوب آبنوس سیاه تکیه زده‌بود ناگهان داخل‌اتاق دن‌کیشوت شد. بمحض دیدن اوپهلوان منقلب وشرمنده گردید وخود را در زیر لحاف وملافهٔ رختخواب مخفی‌کرد و چنان از شرم وخجلت لال شدکه حتی نتوانست یك‌کلمه باوی به‌تعارف وادب سخن‌گوید. آلتیزیدور برصندلئی‌که بربالین دن‌کیشوت قرار داشت نشست ، سپس‌آهی عمیق‌کشید وبه‌آهنگی مطبوع ومهربان به‌پهلوان چنین‌گفت: «وقتی زنان محتشم ودختران‌فروتن‌نجابت وشرافت خود رادرزیرپا لگدمال می‌کنند و به زبان خود اجازه می‌دهندکه ازهمهٔ موانع و مشکلات بگذرد و رازی را که در دل نهفته است فاش سازد بدین جهت است که بیشك در وضعی وخیم و دشوار قرارگرفته‌اند. من،ای جناب دن‌کیشوت پهلوان مانش ، از این زنان دلباخته وشکست خوردهٔ‌عشقم‌که درعین‌حال‌صبور وبردبارم ونجابت وپاکدامنی را به جایی رسانده‌ام‌که‌ازبس سکوت‌کردم ودرباطن‌خود را خوردم دلم‌ترکید وجانم از قالب تن بدرشد.امروز دوروز بودکه‌اندیشهٔ مداوم وبی‌امان خون‌سردیها وبیمهریهای تو، ای پهلوان بی‌عاطفه، ای‌که در مقابل ناله وفغان‌من دلی سخت‌تر از مرمرداری، مرا به‌حال مرگ انداخته بود و یا لااقل کسانی که مرا دیده بودند مرده‌ام می‌پنداشتند ، چنانکه اگردل خدای عشق برحال من نمی‌سوخت وعلاج درد مرا درشکنجه وعذاب این مهتر نجیب ومهربان تو قرار نمی‌داد هم اکنون در جهان‌دیگر بسرمیبردم.» سانکوکه این سخن‌بشنید گفت: ای‌کاش‌که خدای عشق این خاصیت را درتن خرمن می‌گذاشت ودرآن صورت من بی‌اندازه ممنون وسپاسگزار میشدم. لیکن ای بانوی ارجمند، که خدا عاشقی بهترومهربانتر از ارباب من نصیبت‌کند، بگوببینم‌که در آن دنیا

چه دیدی ودر جهنم چه خبر بود؟ چه ، بالاخره کسی که مأیوس و محروم از دنیا برود ناگزیر گذارش به‌جهنم خواهد افتاد .ـ آلتیزیدور گفت : حقیقت مطلب اینکه من گمان نمی‌کنم کاملا مرده بوده باشم زیرا به جهنم داخل نشدم و اگر شده بودم، برفرض که می‌خواستم، نمی‌توانستم از آنجا خارج شوم. من‌در واقع به درجهنم رسیدم وآنجا دیدم که ده دوازده تن ازشیاطین به‌گوی بازی مشغول بودند؛ همه شلوار کوتاه وکلیجهٔ یقه‌بسته، که به‌دوریقهٔ‌ایشان تور دوخته بودند ، در برداشتند. آستین وسردستشان نیز ازپارچهٔ توری بود ودستشان را چهار انگشت ازآستین بیرون گذاشته بودند تا درازترازحد طبیعی جلوه کند. همه «راکت»های آتشین دردست داشتند و چیزی که بیش از همه موجب‌تعجب من شد این بود که بجای گوی کتابهایی دردست داشتند که اوراق‌آن بادکرده ودر لای آنهاکاه وخاك اره وغیره انباشته بودند، واین برای من بسیار عجیب وبدیع وتماشایی بود. بازچیزی که فوق‌العاده عجیب مینمود این بود که‌معمولا در بازی هر که ببرد خوشحال است وهر که ببازد افسرده و مغموم میشود ولی دربازی ایشان برنده وبازنده همه میغریدند و شکایت می‌کردند و به‌یکدیگر لعن ونفرین می‌فرستادند.ـسانکو گفت: این دیگر عجیب نیست زیرا شیاطین چه‌بازی کنندچه نکنند وچه‌ببرند یاببازند ممکن نیست هیچوقت راضی وخرسند باشند ـ آلتیزیدور گفت : ممکن است چنین باشد ولی چیز دیگری مرا بیش ازپیش‌متعجب می‌سازد، یاببخشید... می‌خواستم‌بگویم مرا متعجب ساخت، وآن اینکه دیدم هیچ گویی نبودکه با اولین ضربه از هم پاشیده نشود وبکار بازی در دفعهٔ دوم بخورد. بدین ترتیب کتابهای نووکهنه اوراق میشد و اوراقشان مثل باران به‌اطراف می‌پراکند. یکی از آنهاکتابی بود مشتعل و بسیار نو که به‌بهترین شکلی صحافی شده بود؛ آن کتاب با اولین ضربهٔ «راکت» از هم پاشیده شد و اوراقش بیرون ریخت . یکی از شیاطین به شیطان دیگر گفت : «ببین این چه‌کتابی است؟» وشیطان دیگر جواب داد: «این جلد دوم داستان دن‌کیشوت مانش است‌که نویسندهٔ آن سیدحامد مؤلف جلد اول نیست بلکه کشیشی‌است آراگونی واهل‌قریهٔ نورده‌زیلاس.ـ شیطان دیگر گفت:این‌کتاب را ازجلو چشم من دورکنید و به اعماق جهنم در اندازید تا دیگر شکلش را نبینم. ـآن دیگر گفت. پس معلوم میشودکه‌کتاب بسیار بدی است .ـ شیطان اول گفت : چندان بداست‌که اگر من می‌خواستم بدتر ازآن‌کتابی تألیف‌کنم هرگز توفیق نمی‌یافتم.» باری شیاطین به‌بازی خود ادامه دادند و بسیاری از

کتابهای دیگر را نیز اوراق کردند ولی من چون دن کیشوت را دوست‌داشتم وقتی نام او را شنیدم کوشیدم که این رؤیا را درخاطر نگاهدارم.ــ دن کیشوت گفت: در حقیقت هم رؤیا بوده است زیرا در دنیا بجزمن دن کیشوت دیگری نیست. این کتاب که شما بدان‌اشاره کردید در این دنیا دست به دست می گردد ولی هر کس که بخواند تیپایی برآن میزند وبه‌دورش می‌اندازد. البته من از این جسارت مردم بهیچ وجه مکدر وآزرده خاطر نمی‌شوم وپروایی ندارم از اینکه چون جسمی خیالی ورؤیایی در ظلمت گردابهای جهنم‌ودر روشنایی‌این جهان چون سنگ فلاخن بهرسو پران باشم زیرا من بهیچوجه‌آن دن کیشوت که نامش درآن داستان یاوه وبیمعنی‌آمده است نیستم. اگر این کتاب، واقعی وارزنده وصحیح باشد قرنها عمر خواهدکرد وجاویدان خواهد ماند ولی‌اگر بد باشد ازگهواره تاگور راهی دراز نخواهد پیمود.»

آلتیزیدور بازمی‌خواست لب به‌شکایت از دن کیشوت بازکندکه ناگاه پهلوان براوپیشی گرفت وگفت: «بانو، من چنانکه بارها به شماگفته‌ام دلم به‌حالتان میسوزدکه چرا عاشق من شده‌اید زیرا بجای جواب موافق شنیدن وعشق متقابل دیدن جزحق ناشناسی وبیوفایی از من نخواهید دید. خدا مرا به‌جهان آورده است تا از آن دولسینه دوتوبوزو باشم وسرنوشت وتقدیر اگر حقیقت داشته باشد مرا برای او ساخته وپرداخته و نگاهداشته است. تصور اینکه حسن وجمال‌زن دیگری بتواند جای اورا دردل وجان من بگیردخیالی است محال و چون شرط عقل نیست‌که کسی پابند محال شود حق این‌است‌که سخنان من شما را از اشتباه بیرون آورد تا بتوانید به حدود وثغور شرافت و عصمت خویش عقب بنشینید.»

آلتیزیدور چنین وانمودکردکه از شنیدن این سخن منقلب و غضبناك شده است لذا فریاد برآورد که: «ای ماهی خشکیده، ای هسته هلو، ای که‌دل ازگچ وآهك داری،ای‌که به‌لجاجت وسنگدلی توهیچ رذل وفرومایه‌ای‌نیست، من‌اگر به صورتت بپرم چشمانت را ازحدقه بیرون می کشم. ای شکست خوردهٔ بدبخت بینوا، ای‌که تنت ازضرب چوب وچماق خرد وخمیرشده است، براستی گمان میکنی‌که من بدبخت‌ازعشق تومرده بودم؟آنچه تو امشب دیدی‌صحنه‌ـ سازی ومسخره بازی بود. آه! من برای شتری مثل تو حاضر نیستم که بن ناخنم هم درد بگیرد چه رسد به‌اینکه بمیرم.ــ سانکو سخن‌او را برید وگفت: بخدا من این حرف شما راکاملاباور می‌کنم. وقتی می‌گویند فلان از عشق

مرد می‌دانم که منظور خنده وشوخی ومسخرگی است . البته ادعای مردن از عشق آسان است ولی آیا براستی مدعیان میمیرند ؟ دشمنت چنین چیزی را باور می‌کند[۱].»

درضمن این گفتگو جوان رامشگر و آواز خوان و شاعری که دوقطعه شعر پیش گفته را خوانده بود داخل شد. وی سلام غرایی به‌دن‌کیشوت کرد و گفت : «از جناب پهلوان تقاضا دارم که مرا جزو فدایی‌ترین بندگان خود بشمار آورید، چه، روزگاری است که من بسبب شهرت وآوازه وهنرنماییهای شما سخت به‌آن جناب دل بسته‌ام . ــ دن‌کیشوت گفت :ازحضرتعالی تمنادارم که خود را معرفی فرمایید تا حس‌کنجکاوی خود را اقناع کنم وجوابی راکه درخور ارج ومنزلت شما است بدهم.ــ جوان گفت : من همان رامشگر وغزل سرای شب قبلم. ــ دن‌کیشوت گفت : الحق که آن جناب صوتی دلکش دارید ولی بعقیدهٔ من آنچه خواندید چندان متناسب وبجا نبود، زیرا من بر آنم که مابین شعر گارسیلازوی شاعر بامرگ این بانوهیچ تناسبی‌وجود نداشت.ــ رامشگر گفت : هیچ تعجب نکنید زیرا در میان شاعرانی‌که دراین ایام اشعار دوازده بندی می‌گویند رسم براین جاری شده است که هرکس هرچه دلش خواست بگوید و هرشعری را که پسندید به نام خود بدزدد؛ حال این شعر با منظوری که خود دارد موافق باشد یا نباشد . ضمناً هریاوه ولاطائلی را که میسرایند یا مینویسند به‌ذوق وقریحهٔ شعری نسبت می‌دهند.»

دن‌کیشوت می‌خواست جواب بدهد ولی نتوانست زیرا درهمان دم دید که دوك و دوشس به عزم دیدار او وارد اتاق شده‌اند . بحثی شیرین و مفصل ما بین ایشان درگرفت که در ضمن آن سانکو داد لودگی و مسخرگی داد و چندان شیطنت کرد که دوك و دوشس‌باردیگراز زرنگی وشیرین سخنی توأم با سادگی او دچار تعجب وتحسین شدند. دن‌کیشوت از ایشان خواهش کرد که اجازه دهند همان روز حرکت کند ، وبه گفته افزود که برای پهلوان مغلوبی مانند او اقامت وسکونت در اصطبل خوکان برازنده‌تر ازاقامت در قصر دوکان است. میزبانان باکمال‌لطف وخوشرویی‌اجازهٔ حرکت به‌ایشان دادند ودوشس از دن‌کیشوت پرسید که پهلوان رنجشی از آلتیزیدور دارد یانه . دن‌کیشوت درجواب گفت: «ای بانوی ارجمند، حضرتعلیه یقین داشته باشید که تمام درد

---

۱ ــ دراصل نوشته است : «مگر یهودا باور کند!»

و مرض این دختر ناشی از بیکاری است و راه علاج این‌است‌که وی مشغله‌ای دایمی‌وشرافتمندانه پیداکند . وی هم اکنون می‌گفت‌که‌کسانی در دوزخ‌جامه از تور درتن داشتند وچون خود بیشك تور بافی می‌داند پس بهتر آنکه دست از این کار برندارد . مادام‌که انگشتان او به‌گرداندن میل توربافی مشغول باشد تصویر و یا تصاویر اشیاء یاکسانی‌که دوستشان دارد در خاطرش نقش نمی‌بندد. آنچه‌گفتم حقیقت محض‌است، عقیدهٔ من بر آنست، وجزاین اندرزی نمی‌دهم.ــ سانکو گفت من نیز همین عقیده را دارم وهمین توصیه را می‌کنم ، چه، به‌عمر خود ندیده‌ام‌که دخترکی توریاف از عشق مرده باشد . دخترانی که‌کار ومشغله داشته باشند بیشتر دربند انجام دادن‌کار خویشند وکمتر به یاد هوسرانی وعشق ورزی می‌افتند. من دراین‌گفته نظر بخود دارم، مثلا وقتی‌که در صحرا به‌بیل زدن مشغولم هیچ به‌یاد منزل نمیافتم. و مقصودم‌از منزل عیالم ترزپانزاست‌که باوجود این به‌اندازهٔ تخم چشمم[1]دوستش دارم.ــ دوشس‌گفت: سانکو ، بسیار خوب‌گفتی، من از این ببعدکاری خواهم کرد که آلتیزیدور خود را باخیاطی وگلدوزی سرگرم‌کند، چه، دراین‌کاراستعداد فوق‌العاده‌ای دارد.ــ آلتیزیدور گفت : خانم، لازم به‌این‌کارها نیست و من به چنین دوایی احتیاج ندارم. توجه به‌جور وجفایی‌که این راهزن‌آواره وسرگردان درحق من روا داشته است بی‌آنکه نیاز به‌چیزی دیگر باشد یاد او را از خاطر من میزداید. اکنون بااجازهٔ حضرتعلیه می‌خواهم از این مکان دور شوم تا بیش از این، نمی‌گویم سیمای محزون بلکه، هیکل نفرت‌انگیزش را به‌چشم نبینم. ــ دوك‌گفت : این درست شبیه به‌کلام معمول و مصطلحی است که می‌گویند : «هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید .[2]» آلتیزیدور وانمود کرد که اشك چشمان خود را بادستمال پاك می‌کند ، آنگاه تعظیمی به‌اربابان خودکرد و از عمارت بیرون رفت . و پس از رفتن او سانکو گفت : «بیچاره دختر،هرچه برسرت‌آمدحقت‌بود،زیرا به‌کسی روکرده‌ای‌که روحی‌به‌خشکی نی‌وقلبی به‌سختی وصلابت مرمردارد! باورکن‌که‌اگربطرف من رو می‌آوردی

۱ــ در اصل نوشته است ، «به‌اندازهٔ مژگانم .»

۲ــ دراصل چنین است : «هرکه دشنام بسیار دهد از عفو و بخشایش به دور نیست.»

می‌دیدی که کهر کم از کبود نیست[1] .»

پس ازختم این مکالمات، دن‌کیشوت لباس پوشید و بامیزبانانش ناهار خورد، وهمینکه از سرسفره برخاست حرکت کرد.

۱ ــ در اصل چنین است : «میشنیدی‌که خروس دیگری می‌خواند .»

فصل هفتاد و یکم

درباب آنچه برسر دن کیشوت و سانکو

هنگام بازگشت به ده خویش آمد

دن کیشوت، مغلوب وآواره، ازسویی حزین ومتفکر میرفت و از سویی شادمان و مسرور بود . موجب غم‌واندوه او این بودکه شکست خورده و ازپا درآمده بود و مایهٔ شادی و نشاط او خاصیت عجیبی بود که در تن سانکوپانزا می‌دید، و او این خاصیت را در مسئلهٔ رستاخیز آلتیزیدور از خودنشان داده بود . بااینهمه بازسایهٔ شك وابهامی دردل پهلوان باقی بودکه آیاآن دوشیزه واقعاً مرده بود یانه. سانکو نیزطی‌طریق می‌کرد ولی کمترین شادی وسروری دردل نداشت وسبب غم واندوه او تنها خلف وعده‌ای بودکه آلتیزیدور درباب اعطای شش ثوب پیراهن نسبت به وی روا داشته بود . سانکو در حالیکه از اندیشهٔ آن‌پیراهنها وآن‌خلف وعده‌بیرون نمی‌رفت روبه‌ارباب خودکرد و گفت: « درحقیقت ارباب عزیزم، گمان می‌کنم بدبخت‌ترین طبیبی‌که بتوان در عالم یافت من‌باشم، زیراطبیبانی‌هستندکه، برفرض، بیمارخود راهم‌بکشندازمطالبهٔ حق‌العلاج خویش چشم نمی‌پوشند، درصورتی که معالجهٔ آنان تنها همین است که نسخه‌ای را امضاء می‌کنند، ودوای آن نسخه را نیز دوافروش می‌سازد نه خود ایشان. وآنگاه وای به‌حال آن بیچاره بیمارانی‌که فریب خورده باشند. اما به من، که وقتی از تنم گاز ونیشگون بگیرند ونیش سنجاق به‌گوشت بدنم فروکنند و تازیانه‌ام بزنند مایهٔ سلامت و حیات دیگران میشوم ، هیچ کس

یك دینار نمی‌دهد . بسیار خوب ، باشد! قسم بخدا اگر این بار بیمار دیگری به دست من بسپارند باید سبیل مرا چرب کنند[۱] تا معالجه‌اش کنم؛ چه، بالاخره گفته‌اند که : هر که نان از عمل خویش خورد[۲] ؛ و من هرگز نمی‌توانم باور کنم که خداوند این موهبت و این خاصیت را تنها برای این در وجود من به‌ودیعت نهاده است که برایگان مورد استفادهٔ دیگران قرار دهم و از این بابت چیزی نستانم.[۳] ـ دن کیشوت گفت: رفیق سانکو، حق با تو است، و آلتیزیدور بسیار کار بدی کرد که پیراهنهای موعود را به تو نداد. هرچند موهبتی که در وجود تو است بیمایه است یعنی تو خود در راه تحصیل آن رنج و ریاضتی نکشیده و مطالعه‌ای نکرده‌ای ولی تحمل شکنجه وعذابی نیز که به‌تو می‌دهند دست کمی از ریاضت و مطالعه ندارد. واما من راجع بخود می‌توانم قول بدهم که اگر تو بخواهی درقبال ضربات تازیانه‌ای که بخود می‌زنی مزد بستانی بقدر وسع و امکان پاداش خوبی بپردازم ، لیکن نمی‌دانم در صورت پرداخت مزد ، طلسم دولسینه خواهد شکست یا نه ؛ چه ، من نمی‌خواهم که با پرداخت حق‌العلاج اثر درمان را خنثی کرده باشم . با اینهمه امتحان این موضوع ضرر ندارد. خوب سانکو ، حال فکر کن که به‌ازای این کار چه مبلغ میخواهی و هرچه زودتر تازیانه‌هایی را که لازم است برتن خود بنواز، سپس به دست خود مزد خود را نقداً بپرداز، زیرا نقدینهٔ من هرچه هست در نزد تو است .»

بشنیدن این پیشنهاد سانکو چشم و گوش خود را بدقت گشود و در ته دل رضا داد که ضربات تازیانه را ازصمیم قلب برتن خویش بنوازد، لذا به‌ارباب گفت: «ارباب، من حاضرم موجبات خرسندی خاطر جنابعالی را دراین امر که مورد نظر آن حضرت است ازهرجهت فراهم سازم زیرا این عمل به‌صرفه وصلاح شخص من است. دلیل حرص وسودجویی من نیز عشق و علاقه‌ایست که به‌زن و کودکان خود دارم. حال بفرمایید که برای هرضربه تازیانه که به کفل خود بزنم چه مبلغ مرحمت می‌کنید ؟ ـ دن کیشوت گفت : سانکو ، من اگر بخواهم به تناسب اهمیت وعظمت دردی که به شفای آن برمیخیزی پاداش به‌تو بدهم تمام خزاین شهر **ونیز** وتمام معادن **پوتوزی**[۴] کافی نیست که حق تورا

۱ــ در اصل چنین است : «باید دستهای مرا چرب کنند .»

۲ــ در اصل چنین است : «کشیش از وعظی که می‌خواند نان می‌خورد .»

۳ــ در اصل نوشته است : «بی آنکه از آن پنجه وبال بیرون کشم .»

۴ــ پوتوزی Potosi منظور کشور بولیوی فعلی است که معادن طلاو نقرهٔ آن در آن ایام در اسپانیا ضرب‌المثل ومفید معنایی همچون گنج قارون بود.

اداکند. لیکن اکنون به بضاعت مزجاة من که در کیسه‌ای جاگرفته و در نزد خود تواست نظر کن وهرچه خودشایسته میدانی برای هرضربه تازیانه بستان.- سانکو گفت: تعداد ضرباتی که من باید به خود بزنم سه‌هزار وسیصد و اندی است. تاکنون پنج ضربه بخود زده‌ام وباقی آن مانده‌است. این پنج ضربه‌هیچ وآن‌اند هم هیچ. حال رقم صحیح سه‌هزار وسیصد ضربه را حساب‌کنیم. برای هرضربه یك ربع رئال (Quartillo) کمتر حاضر نیستم بگیرم، واز این قرار بهای سه‌هزار و سیصد ضربه خواهد شد سه‌هزار و سیصد ربعی، یعنی برای سه‌هزار ضربه هزار وپانصد نیمرئال، که عبارت است از هفتصد وپنجاه رئال. وبرای سیصد ضربهٔ دیگر یکصد وپنجاه نیمرئال یعنی هفتاد و پنج رئال، که چون با هفتصد وپنجاه رئال جمع‌کنیم خواهد شد هشتصد وبیست وپنج رئال. من این مبلغ را از وجه نقدی‌که از حضرتعالی در نزد خود دارم برخواهم داشت، وبا وجوداینکه کتك خورده وتازیانه خورده به‌خانه میروم،شادم که‌غنی وخرسند خواهم‌بود، چه‌گفته‌اند هرکه را طاوس باید جور هندوستان کشد[1]؛ ودیگر عرضی ندارم.

ـ دن کیشوت گفت: آه ای سانکوی آمرزیده! ای سانکوی مهربان، من و دولسینه مادام‌که عمر داریم چقدر باید رهین منت تو باشیم! باورکن اگردولسینه به‌صورت نخستین خویش بازگردد- وممکن نیست‌که بازنگردد- بدبختی وتیره روزی او بدل به عزت وسعادت خواهد شد وشکست وناکامی من بدل به‌فتح وظفری درخشان خواهد گردید. یاالله سانکو، بگوببینم، ازکی شروع به زدن تازیانه بخود میکنی؟ و برای‌آنکه زودتر این‌کار را بکنی صد رئال هم به‌قیمت می‌افزایم ـ سانکو گفت، ازکی؟ از هم امشب. سعی‌کنیم‌که به‌بیابان باز وبجایی‌که هوا صاف باشد برسیم و آنگاه من تن خود را لخت خواهم‌کرد.»

شب برسردست درآمد؛ شبی‌که دن‌کیشوت با شور و اضطرابی هرچه تمامتر انتظار آن را می‌کشید، چه، در نظروی چنین مینمود که چرخ ارابهٔ آپولون شکسته و ازگردش بازایستاده و برطول ساعات روز بیش از عرف و عادت افزوده است، چنانکه‌این حال برعاشقان، که هرگز نمی‌توانند امیال و آرزوهای خودراتحت نظم وقاعدهٔ صحیح درآورند، بسیارمیرود. الغرض پهلوان

۱ــ در اصل چنین است: «ماهی قزل‌آلا را نمی‌توان بدون خیس شدن شلوار گرفت.»

ومهتر او به‌قلمستان انبوهی رسیدند که قدری از جاده به‌کنار بود ، و پس از اینکه پهلوان ازرسی‌نانت پیاده شد وسانکو بارازپشت خربرداشت برچمنهای سبز وخرم نشستند و از زاد راهی که سانکو همراه داشت شام خوردند. سپس سانکو از افسار وتنگ خرخود تازیانه‌ای محکم وانعطاف پذیر ساخت وبیست پا آنسوتر از دن‌کیشوت به میان درختان «آلش» رفت . ارباب وقتی دید که مهترش باچنان عزمی راسخ وباچنان جرأت وشهامت به‌شکنجه‌گاه میرود به وی گفت : «رفیق، احتیاط کن که تنت را ریش ریش نکنی . طوری ترتیب بده که از پس هرضربه نفسی تازه کنی وچنان شتاب مکن که در وسط کار نفست بکلی بگیرد ؛ منظورم از این سخن آن است که مبادا قبل از اینکه ضربه بحدنصاب برسد جان از قالب تنت پرواز کند . ضمناً برای آنکه حساب از دستت بدر نرود ویکی کم یازیاد نزنی من شمارش ضربه‌ها را بادانه‌های تسبیح خود بعهده خواهم گرفت؛ امیدوارم که‌خداوند به‌پاس این نیت خیر که داری جزای خیرت بدهد !- سانکو گفت : ارباب عزیزم ، آن راکه حساب پاك است از محاسبه چه باك است[1]. من می‌کوشم طوری بخود تازیانه بزنم که بی‌آنکه تنم ریش - ریش شود خراش بردارد وخاصیت این ریاضت معجزآسا نیز به همین است .»

سانکو فوراً جامه ازتن بدرآورد وازکمر تابالاتنهٔ خود را عریان کرد، سپس طناب را به دست گرفت وبه زدن خود پرداخت و دن‌کیشوت نیز مشغول محاسبه شد . سانکو هنوز شش هفت ضربه برتن خویش ننواخته بود که این ریاضت مسخره آمیز را دشوار و مزد آن را اندك یافت . لذا به استناد خیار غبن مزد بیشتری طلب کرد وگفت که ضرباتی چنین جانانه هریك مستحق نیم رئال مزد است نه یك ربعی . - دن‌کیشوت گفت: رفیق سانکو ، تو بکار خود ادامه بده ودلسرد مشو، من بهای هرضربه را دوبرابر کردم . - سانکو گفت : بدین قرار خدا از شما راضی باد و اکنون ضربات را همچون باران برخود خواهم نواخت.» لیکن آن عیار آب زیرکاه ضربه به شانه وکفل خود نمی‌زد بلکه بردرخت می‌نواخت وگاه‌گاه‌نیز آه‌وناله‌ای‌چنان سوزناك ازدل برمی‌کشید که گفتی جان‌ازتنش بدرمیرود.دن‌کیشوت که سخت به‌رقت‌آمده‌بود ومی‌ترسید که مبادا مهتر بینوا بمیرد وبی‌احتیاطی او همهٔ امیدها را نقش برآب کند به وی گفت: «سانکو، ترا بخدا دست‌ازاین‌کاربدار، بنظر من درمان درد دلبرم درمانی تلخ و ناگوار است وبهتر آنکه این ضربه‌ها راگاه‌گاه بخود بزنی .

[1] - در اصل چنین است : «آدم خوش حساب از وثیقه دادن نمی‌ترسد .»

آخر کسی **زامورا** را به یك ساعت نگرفته‌است[1]. اگر در حساب اشتباه نکرده باشم تاکنون بیش از هزار ضربه بخود تازیانه زده‌ای. این میزان برای امشب کافی‌است، زیرا اگر بخواهیم به‌زبان خشن وعامیانه بگوییم خر طاقت بار دارد وتاب سر بار ندارد.ـ سانکو گفت: خیر، خیر، ارباب، سرم را بشکن و مزدم را بده[2] ؛ از حضرتعالی خواهش می‌کنم که قدری کنار بروید و اجازه بدهید که فقط هزار ضربهٔ دیگر بخود بزنم. من اگر دوحملهٔ دیگر مثل حملات فعلی به خود بیاورم کار تمام است و آنچه برای من میماند سکه‌های پول است و بس.ـ دن کیشوت گفت : حال که چنین مستعد و مهیای تازیانه خوردنی خدا جزای خیرت دهاد ! هرچه میخواهی بزن ومن نیز به کنار رفتم.»

سانکو به کارخود باچنان حدت وشدتی ادامه داد که پوست چندین درخت راکند زیرا صولت تازیانه‌های او از اندازه بدر بود. عاقبت فریادی دلخراش کشید وضربه‌ای جانانه بر درختی نواخت و گفت : «بگذار سامسون[3] در اینجا جان بسپارد وهمراهان او نیز همه به دیار نیستی رهسپار شوند!» دن کیشوت همینکه صدای آن ضربهٔ وحشتناك واین فریاد دلخراش را شنید بشتاب به‌نزد سانکو دوید وطناب بافته راکه بجای رگ وپی گاو در دست وی بالا و پایین می‌آمد گرفت و گفت : «رفیق سانکو ، خدا را خوش نمی‌آیدکه تو به عشق هوی و هوس من جان خود را برکف دست نهی، جانی که باید در راه نگاهداری زن وکودکانت بکار رود . بگذار دولسینه منتظر فرصت بهتری شود و من نیز به‌امید آینده صبر خواهم کرد که توجانی بگیری و تجدید قواکنی تا این کار مطابق میل و دلخواه همگان پایان پذیرد.ـ سانکو گفت : بسیار خوب ارباب، حال که حضرتعالی چنین می‌خواهید من عرضی ندارم وراضی به‌رضای شماهستم. لیکن خواهش می‌کنم که بالاپوش خود را بردوش من بیندازید زیراکه عرق چکه چکه از بدنم روان است و من نمی‌خواهم مانندکسانی که اول بارتن به شکنجهٔ تازیانه می‌دهند زکام شوم .» دن کیشوت بشتاب بالاپوش از دوش خود برداشت و خود با نیمتنه ماند و تن سانکو را خوب پوشانید، وسانکو چندان خوابید تا آفتاب بیدارش کرد . آنگاه هردو براه خود ادامه دادند وآن روز

۱ــ درآن زمان طول محاصرهٔ شهر «زامورا» درایالت لئون، ضرب‌المثل بود . (دکتر باردن)

۲ــ دراصل چنین است : «دستمزد پرداخته، بازوی شکسته .»

۳ــ منظور ازسامسون پهلوان قوم یهود است که وقتی اسیرشد فلسطینیان تازیانه‌اش زدند.

دردهی که درسه فرسخی واقع بود رحل اقامت افکندند.

هردو درمسافرخانه‌ای فرودآمدند که دن کیشوت آن را بچشم مسافر-خانه نگریست ومانند ایام سابق چنین نپنداشت که به‌قلعه‌ای دارای خندق‌ها و برج وباروها وکنگره‌ها وپل‌ها رسیده است، چه، پهلوان، چنانکه بعداً خواهیم دید، ازآن هنگام که مغلوب شده بود دربارهٔ هرچیز با عقل ومنطقی صحیح‌تر قضاوت می‌کرد . وی را در اتاقی درطبقهٔ تحتانی منزل دادند که به پنجرهٔ آن بجای پرده دوتکه پارچه کهنه‌بانقش ونگاری به رسم وشیوهٔ روستاییان آویخته بود . بریکی از آنها تصویر ربودن هلن زن **منلاس**[۱] به دست مهمان جسور او نقش شده بود . پردهٔ دیگر تصویر **انه و دیدون** را داشت که دیدون بر فراز برجی‌بلند رفته بود وازآن‌بالا باپارچه‌ای سفید به عاشق‌گریزپای خود، که سوار بر کرجی‌یاقایق در وسط دریا می‌گریخت، علامت می‌داد. پهلوان به هردو پردهٔ مصور خیره شد وداستان آنها را بیاد آورد و مشاهده‌کرد که هلن از اینکه او را ربوده‌اند چندان نگران ومشوش نیست وحتی مزورانه وپنهان ازنظرشوهر لبخند میزند. لیکن ازچشمان دیدون زیبا قطرات اشك به‌درشتی گردو روان بود . دن‌کیشوت وقتی آن تصاویر را به دقت نگریست گفت : «این دوبانو بسیار بدبخت بودند که‌دراین عصر به‌جهان نیامدند ومن‌بدبخت‌تر ازآن دوام که درعصر ایشان‌ظهور نکرده‌ام، زیرا من‌اگراین دومرد محترم را می‌دیدم شهر **ترو**ا طعمهٔ حریق نمیشد و شهر **کارتاژ** ویران نمی‌گردید؛ کافی بودکه **پاریس** را بکشم و از اینهمه مصیبت جلوگیرم . ــ سانکو گفت : من شرط می‌بندم که پس‌از گذشتن‌اندك زمانی ازاین تاریخ جایی‌اعم ازمیخانه وکاروانسرا و مسافرخانه و دکان و مغازه و دلاکی و غیره پیدا نشودکه تصویر دلاوریها و هنرنماییهای ما را برپرده و بردر ودیوار نکشند . لیکن آرزوی من این بودکه تصویر ما را نقاشان‌بهتری می‌کشیدند نه نقاشی مانند این یك که‌تصویر این بانوان را چنین بدکشیده‌است.ــ دن‌کیشوت گفت: حق‌باتواست سانکو، چه، درحقیقت این نقاش به‌نقاش **اروبانژا**Orbaneja می‌ماندکه در شهر **اوبدا**Ubeda مسکن داشت وچون از او می‌پرسیدندکه به کشیدن چه نقشی مشغولی می‌گفت: «تا چه از آب درآید» و چون برسبیل اتفاق تصویر خروسی را می‌کشید در زیر آن می‌نوشت : «این شکل خروس‌است»، تامردم

۱ــ منلاس Ménélas پادشاه‌اسپارت‌که زنش‌هلن به‌دست«پاریس» پهلوان افسانه‌ای ربوده شد وموجب جنگ بزرگ «تروا» گردید .

آن را با شکل روباه اشتباه نکنند . راستی سانکو، اگر غلط نکنم آن نقاش یا آن نویسنده (نقاش یا نویسنده فرق نمی‌کند) که داستان دن‌کیشوت جدید را منتشر کرده است نوشته یا تصویری بهمین سبك و شیوه و بطور سرسری به وجود آورده است. وی به‌شاعری هم‌بنام **مولئون mauléon** شبیه است که در چند سال اخیر به‌دربار آمده بود. وی بهرسؤالی که می‌کردند بیدرنگ جواب می‌داد تا یك روز یکی از او پرسید که «دم دئو Deum Deo» یعنی چه ؛ واو جواب داد : « از بالا بده یا از پایین »[1] . خوب ، سانکو ، از این مقوله بگذریم . حال بگو ببینم، اگر امشب نیز بخواهی تازیانه بخود بزنی، دوست داری درجای مسقف بزنی یا در فضای باز ؟ ـ سانکو گفت : ای ارباب، آن ضربه‌ها که من بخود میزنم در اتاق یا در صحرا فرق نمی‌کند و در هرجا که بگویید عالی وارزنده است، با این وصف من دوست داشتم که درلای درختان باشد ؛ درآنجا من چنین می‌پندارم که درختان بغمخواری من برمیخیزند و درتحمل این شکنجه واین ریاضت بنحوی عجیب یاریم می‌دهند. ـ دن‌کیشوت گفت : رفیق سانکو ، فعلا ضربه‌های باقیمانده را نه در اتاق بخود بزن و نه در صحرا ، و برای آنکه قدری تجدید قوه‌کنی و جانی تازه بگیری آنها را برای وقتی که بده میرسیم نگاهدار؛ و البته حداکثر تا پس فردا به‌ده‌خواهیم رسید . ـ سانکو گفت : هرطور که میل شماست عمل‌کنید ولی من می‌خواستم که‌این‌کار زودتر به نتیجه برسد و تا وقتیکه تنور گرم است نانی بپزیم[2]،زیرا گفته‌اند که فی‌التأخیر آفات ، و نیز گفته‌اند : خود را بخدا سپار و در آتش رو[3]، و نیز سیلی نقد به از حلوای نسیه ، و نیز گنجشکی در دست به‌که‌بازی در هوا . ـ دن‌کیشوت گفت : بس کن ، سانکو ! آخر ، تاکی ضرب‌المثل گفتن ؟ ترا به نام خدای یگانه بس کن ! باز مثل اینکه فیلت یاد هندوستان کرده است[4] . پسر جان ، همیشه سعی کن ساده و روشن و بی‌تکلف سخن بگویی و چنانکه صدها و هزارها بار به تو گفته‌ام خود را نبازی و دستپاچه نشوی و هذیان نگویی . خواهی دید که این‌گونه سخن گفتن برای خود تو

۱ــ لطف این جمله و این مثال برمترجم معلوم نشد.

۲ــ دراصل‌نوشته‌است ، «تا وقتی‌که‌آهن‌گرم‌است وسنگ‌آسیا میچرخد.»

۳ــ دراصل چنین است ، «باید خدا را دعا کرد وتخماق رافرودآورد.»

۴ــ دراصل چنین است ، «بازمیخواهی به Sicut erat برگردی، یعنی رجوع به حال سابق کنی!»

بهتر است.ـ سانکو گفت : من نمی‌دانم به‌لعنت که گرفتار شده‌ام که نمی‌توانم هیچ دلیل و برهانی را بی‌ضرب‌المثل بیان کنم، و هرضرب‌المثلی هم که می‌گویم در نظرم دلیل و برهان است . لیکن خواهم کوشید که اگر بتوانم این عیب خود را برطرف کنم .»

و گفتگوی ایشان در اینجا به‌پایان رسید .

فصل هفتاد و دوم

چگونه دن کیشوت و سانکو به ده خود رسیدند

دن کیشوت وسانکو تمام آن روز را به انتظار فرارسیدن شب درمسافر-خانهٔ ده بسر بردند ، این به‌عزم آنکه به شکنجه و ریاضت خود در فضای باز پایان دهد وآن به امید اینکه تأثیر تازیانه‌ها یعنی پایان حسرتها وآرزوهای خود را تماشا کند. دراین اثنا مردی مسافر، که سوار براسب بود، به جلو در مسافرخانه رسید و همراه او سه‌چهار تن ازنوکرانش بودندکه یکی ازایشان خطاب به کسیکه بظاهر ارباب آنان مینمود گفت : « حضرت‌آقای **دن آلوارو تارفه** don Alvaro Tarfé ، جنابعالی می‌توانید برای استراحت بعد از ناهار در این مسافرخانه توقف کنید، بخصوص که بنظر من جایی تمیز وخنک می‌آید». دن کیشوت همینکه‌این سخن را شنید به سانکو گفت:

«گوش کن سانکو ، بنظرم چنین می‌آیدکه وقتی من جلد دوم داستان خود را ورق میزدم یکجا با نام «دن‌آلواروتارفه» برخورده باشم[1].- سانکو گفت : کاملا ممکن است که چنین بوده باشد ولی فعلاً بگذارید پیاده شود ، آنگاه ما از او سؤالاتی خواهیم کرد . » نجیب‌زادهٔ تازه وارد از اسب به‌زیر آمد و مدیر مسافرخانه اتاقی در طبقهٔ پایین و روبروی اتاق دن کیشوت به او دادکه مانند اتاق پهلوان ما پرده‌های پشمین منقش داشت. تازه وارد لباس

۱ـ آولاندا مؤلف جلد دوم دن کیشوت درکتاب خود دن کیشوت را با نجیب زاده‌ای به همین نام مواجه می‌سازد .

راحت تابستانی در برکرد و به جلو دروازهٔ مسافرخانه‌که فضایی باز و خنك بود فرودآمد ودرآنجا دن‌کیشوت را دیدکه قدم میزد. وی ازپهلوان پرسید: «آیا ممکن است بدانم‌که حضرتعالی درکدام جهت سفرمی‌کنید؟ ـدن‌کیشوت گفت : به دهی در این نزدیکی، که موطن من‌است وخود ساکن‌آنم، میروم . حضرتعالی به‌کجا میروید؟ـ سوارگفت : من به وطن خود غرناطه میروم . ـ دن‌کیشوت گفت : به‌به ! چه وطن خوبی دارید ! ولی ممکن‌است جسارةً نام حضرتعالی را بپرسم؟ بگمانم دانستن نام شما برای من بیش از آن مهم باشد که بتوانم بیان‌کنم.ـ مسافرگفت : نام من دن‌آلوارو تارفه است .ـدن‌کیشوت گفت : بیشك جنابعالی همان دن‌آلوارو تارفه هستیدکه نامتان در جلد دوم داستان دن‌کیشوت مانش ذکر شده وآن‌کتاب را نیز که اخیراً به‌چاپ رسیده است یکی از نویسندگان تازه بدوران رسیده تألیف‌کرده است . ـ نجیب‌زاده گفت : بلی، من همان دن‌آلوارو هستم‌که میفرمایید و دن‌کیشوت‌که قهرمان اصلی آن داستان است یکی از دوستان نزدیك وصمیمی من بود . من بودم‌که او را از ولایت خود بیرون‌کشیدم و وادارش‌کردم در مسابقات پهلوانی مهمی که در شهر ساراگوس برپا بود شرکت‌کند. من خود نیز عازم آن شهر بودم ودر حقیقت خدمات بزرگی به‌دن‌کیشوت‌کردم، ازجمله اگرمن مانع نمیشدم جلاد شهر بسبب جسارتی‌که از او دیده بود می‌خواست شانه‌اش را خردکند.

ـ دن‌کیشوت گفت : خوب ، جناب دن‌آلوارو ، بگویید ببینم ، آیا من هیچ شباهتی به‌آن دن‌کیشوت‌که میفرمایید دارم ؟ ـ مسافرگفت : خیر،خیر، بهیچ وجه شباهت ندارید . ـ دن‌کیشوت پرسید: آیا آن دن‌کیشوت مهتری به‌نام سانکو پانزا همراه خود داشت ؟ ـ دن‌آلواروگفت : بلی ، محققاً چنین شخصی همراه او بود ولی برخلاف شهرتی‌که به شیرین سخنی ولطیفه گویی داشت من یك صحبت شیرین از دهان او نشنیدم . ـ سانکو گفت : بلی ، من سخن شما راکاملا باور می‌کنم . بذله گویی و شیرین سخنی به‌معنای واقع‌کار هرکس نیست؛ بعلاوه این سانکوکه حضرتعالی‌از او نام بردید باید درشکم‌پرستی بی‌نظیر و درعین حال دزد واحمق باشد . سانکوی واقعی منم وهرچه بخواهید خوش صحبت وشیرین سخنم، واگر حضرتعالی باورندارید می‌توانید امتحان بفرمایید. می‌گویید نه! لااقل یکسال‌تمام به دنبال من‌بیفتید تاببینید که چگونه لطیفه ومثل در هرقدم ازدهان من بیرون میریزد وچگونه سخنانی شیرین وملیح میپرانم‌که بی‌آنکه خودبدانم‌چه می‌گویم‌تمام مستمعین‌را به‌خنده

می‌اندازم. واما دن‌کیشوت پهلوان واقعی مانش ، آن پهلوان دلیر ونامدار و باتدبیر وخویشتن‌دار وعشق پیشه که دافع ستمها است وپدر یتیمان ومدافع بیوه زنان وقاتل دوشیزگان[1] ، آن پهلوان بی‌همتاکه تنها دلبر جانان او دولسینه دوتوبوزوی بیمانند است، همین‌بزرگوار است‌که دراینجا حضور دارد وارباب من است. غیر از ما دوتن هردن‌کیشوت و هرسانکوی دیگری پیدا شود بجز وهم وپندار وخواب وخیال نیست. ــ دن‌آلوارو گفت: بخدا من باورکردم زیرا شما در همین چهار کلمه صحبت که‌کردید بسیار بیش از سانکوی دیگرکه من سخنان او را بکرات شنیده‌ام لطیفه‌گویی وشیرین زبانی‌کردید . آن سانکو بیشتر پرخوروشکم‌پرست‌بود نه شیرین‌سخن وبذله‌گو، ودر اوحماقت وکودنی بیش از شوخ طبعی وهوشمندی وجود داشت . من از صمیم قلب معتقد شدم که جادوگران و ساحرانی‌که همواره درپی اذیت وآزار دن‌کیشوت اصلی هستند خواسته‌اند مراهم آزارکنند و بادن‌کیشوت بدل محشور سازند . حقیقتاً من نمی‌دانم چه بگویم زیرا می‌توانم بجرأت سوگند یادکنم‌که من خود آن دن‌کیشوت را در تیمارستان شهر تولد بجاگذاشتم تا شایدکه بشفای او بکوشند واینك می‌بینم‌که دن‌کیشوت دیگری ناگهان از زمین سبز شده ودرعین حال‌با دن‌کیشوت من بسیار متفاوت است. ــ دن‌کیشوت گفت : من نمی‌دانم آیا حق دارم‌که خود را دن‌کیشوت اصلی بنامم یا خیر ولی می‌توانم لااقل ادعاکنم‌که دن‌کیشوت بدل نیستم ؛ وبرای اثبات این مدعا می‌خواهم که جنابعالی ، ای حضرت دن‌آلوارو، یك نکته را بدانید وآن اینکه من درتمام عمرخود هرگز قدم بشهر ساراگوس ننهاده‌ام ؛ برعکس، چون شنیده بودم‌که آن دن‌کیشوت مجازی در مسابقات شهر ساراگوس شرکت جسته است اصلا نخواستم به آن شهر بروم تا دروغ او را به‌عالم آشکارکنم ؛ بدین جهت مستقیماً به شهر بارسلون رفتم، شهری‌که ازلحاظ بناهای عالی واز نظر زیبایی وشکوه بی‌مثل ومانندا‌ست، شهری‌که‌معدن‌لطف وملاحت‌وکان ادب وتزاکت وپناهگاه غریبان و مهمانسرای فقیران وبینوایان و مسقط الرأس دلاوران و مکان مناسب برای انتقام‌کشیدن از ناسزاها واهانت‌ها است و وسیلهٔ ارتباط دوستان یکدل و یك رنگ بشمار میرود. هرچند خاطراتی‌که من از آن شهر دارم شیرین ومطبوع نیست وبالعکس توأم باحسرت و آه واسفی جگر سوز است ولی من چندان شکوه وشکایتی از آن خاطرات ندارم ، و این تنها بخاطر لذتی است‌که از

---

۱ ــ اشاره به داستان مرگ ساختگی آلتیزیدور است .

تماشای مناظر زیبای آن شهر برده‌ام. بالاخره ، ای جناب دن آلوارو تارفه، دن کیشوت پهلوان مانش منم که صیت شهرتم در اقطار جهان پیچیده‌است، نه آن بدبخت بینوا که خواسته است نام و افتخار مرا غصب کند و با افکار بلند من بخود بنازد. بنابراین از حضرتعالی بنام وظایف وتکالیف خطیر بزرگزادگی ونجابت و اصالتی که بعهده دارید تمنی می کنم که در محضر قاضی این قریه شهادت دهید که بجزدرحال حاضر به‌عمرخود مرا ندیده‌اید ومن آن‌دن کیشوت که داستانش در جلد دوم چاپ شدهٔ اخیر آمده است نیستم و نیز این سانکو پانزا که مهتر من است آن سانکویی که حضرتعالی دیده‌اید نیست. ـ دن آلوارو گفت : ای به‌چشم! ای به‌چشم! ولی واقعاً جای عجب است که انسان در آن ـ واحد دو دن کیشوت ودو سانکوپانزا را ببیند که ازنام ونشان تا بدین اندازه شبیه واز گفتار وکردار تا بدین حد متباین باشند . آری ، باردیگر تکرار می کنم وشهادت می‌دهم که هرچه را دیده‌ام ندیده خواهم پنداشت و هرچه را که برسرم آمده است نیامده خواهم گرفت .

ـ سانکو گفت: بیشك حضرتعالی هم مانند بانو دولسینه دوتوبوزوطلسم شده‌اید. ای کاش خدا می‌خواست که شکستن طلسم شما نیزمنوط به‌این‌میبود که من سه‌هزارواندی ضربه تازیانهٔ دیگر بخود بزنم،چنانکه برای بانو دولسینه زده‌ام؛ ودر آن صورت حاضر بودم برای شما هم‌آن تازیانه‌ها را مجاناً و با کمال میل بخود بزنم.ـ دن آلوارو گفت: من منظور شما را ازضربات تازیانه نمی‌فهمم . ـ سانکو گفت : آه ! این رشته سردراز دارد و اکنون نقل آن میسرنیست‌لیکن‌اگرهردوبه یك راه رفتیم من‌آن داستان رابرای شما حکایت خواهم کرد .»

درضمن این سختنان، چون موقع صرف ناهار فرارسیده بود دن کیشوت ودن آلوارو برسرسفره‌نشستند.ازقضا قاضی ده نیز بامنشی‌خود از درمسافرخانه بدرون آمد. دن کیشوت طی یك برگ داد خواست رسمی و به‌استناد حقوق و منافع مسلم خود در خواست کرد که اظهارات چند لحظهٔ قبل نجیب‌زادهٔ والا ـ گهر دن آلوارو تارفهٔ حاضر در مجلس مبنی براینکه این دن کیشوت حاضر درمجلس را اصلا ندیده‌است ونمی‌شناسد و اوآن دن کیشوت نیست که داستانش درکتابی موسوم به «جلد دوم دن کیشوت مانش» به قلم شخصی به نام **آولاندا** اهل قریهٔ «تورده‌زیلاس» به‌طبع رسیده است درمحضر قاضی تأیید شود. قاضی به داد خواست دن کیشوت‌رسیدگی کرد.شهادت دن آلوارو تارفه بارعایت‌جمیع

جهات حقوقی وقضایی که دراین‌قبیل موارد مرسوم است استماع شد واین امر موجب کمال خرسندی وشادی ونشاط دن کیشوت وسانکو گردید، چنانکه گفتی این شهادت برای ایشان ارزش و اهمیت بسیار داشته است ، یا گفتی که کردار و گفتار ایشان‌اختلاف موجود مابین هردو دن‌کیشوت و هردو سانکو پانزا را واضح وآشکار نشان نمی‌داده است .

یك مشت تعارفات و ابراز ارادت و عرض خدمت مابین دن‌آلوارو و دن‌کیشوت رد وبدل شد ودرضمن‌آن دن کیشوت چنان هوش وفراست وحزم و خویشتن‌داری‌ازخودنشان دادکه عاقبت دن‌آلوارو به‌جادو شدن خود معتقدشد، واز دیدن دو دن‌کیشوت چنین مختلف ومتفاوت غرق دربهت وحیرت گردید . هنگام‌غروب هردوباهم‌ازآسایشگاه خود حرکت‌کردند وپس‌ازاینکه نیم فرسخ راه سپردندبرسر دوراهئی رسیدندکه یکی به ده دن‌کیشوت میرفت وآن دیگر راهی بودکه دن‌آلوارو در پیش داشت . در این فاصلهٔ قلیل که دن‌کیشوت با دن‌آلوارو مصاحب وهمراه بود ماجرای‌نامرادی وشکست خود وداستان طلسم شدن بانو دولسینه و راه علاجی راکه مرلن حکیم‌نشان داده بود برای همسفر خودحکایت‌کرد.این داستانها بار دیگردن‌آلوارو را دربهت وحیرت انداخت واو چون دن‌کیشوت وسانکو را صمیمانه دربغل فشرد و ایشان را بدرودگفت راه‌خویش درپیش گرفت وآنان را بجاگذاشت‌که براه خود بروند.

پهلوان‌آن شب را نیز درمیان قلمستانی گذرانید تا به سانکو فرصت و امکان دهدکه دوران ریاضت وشکنجهٔ‌خود را بسرآورد. درواقع سانکوبشیوهٔ شب قبل به‌تازیانه زدن برتن درختان پرداخت واز پوست ایشان بجای پشت و شانهٔ خود مایه رفت وچنان خود را از شرضربات تازیانه مصون داشت‌که‌اگر مگسی هم برتنش نشسته بود ازجا نمی‌جنبید. دن‌کیشوت فریب خورده حساب تمام ضربات را بنحواحسن نگاهداشت وحتی در یك ضربه هم اشتباه نکرد ، وبه‌حساب او ضربات آن شب باضربات شب گذشته جمعاً برسه‌هزار وبیست‌ونه بالغ گردید . گویا خورشید نیز زودتر از وقت طلوع کرد تا فداکاری سانکو را تماشاکند. لیکن همینکه هواروشن شد ارباب ومهتر براه خود ادامه‌دادند ودرضمن راه درباب‌اینکه چگونه دن‌آلوارو را از اشتباه بیرون آورده بودند به گفتگو پرداختند وبخودآفرین گفتندکه توانسته‌اند شهادت او را در محضر قاضی وبه‌صورتی چنان رسمی ومحکمه پسند ثبت‌کنند.

آن روز وشب بعد نیز هردو راه رفتند وماجرایی‌که درخور ذکرباشد

بر سرشان نیامد، جز اینکه سانکو دوران ریاضت و شکنجهٔ خود را به پایان رسانید؛ و این امر چنان شادی و نشاط جنون‌آسایی در دل دن کیشوت ایجاد کرد که با بیصبری هر چه تمامتر منتظر دمیدن صبح شد تا مگر دلبر از طلسم رستهٔ خود دولسینه را در راه ببیند . صبح نیز وقتی با سانکو طی طریق می‌کردند بهر زنی که برمیخوردند دن کیشوت فوراً گمان می‌کرد که دولسینه دوتوبوزو است ، چه ، وی وعده‌های مرلن حکیم را تردید ناپذیر می‌پنداشت .

باری در این اندیشه‌ها و آرزوها برفراز تپه‌ای برآمدند که از بالای آن سواد دهی پیدا بود. به‌دیدن آن منظره سانکو به زانو درآمد و فریاد برآورد که : «ای وطن عزیز، ای آمال و آرزوی من ، چشم بگشا و ببین که فرزندت سانکوپانزا به‌دامان تو بازگشته‌است. وی گرچه غنی نیامده است لیکن لااقل سرد و گرم روزگار چشیده است . بغل بگشا و فرزند دیگرت دن کیشوت را نیز درآغوش گیر، فرزندی که هرچند از دیگری شکست خورده است لیکن توانسته است بر خویشتن پیروز گردد ، و این بقول خود او بالاترین فتحی است که ممکن است نصیب فرزند آدمی شود. لیکن باز بد نیست که من نقدینه‌ای همراه آورده‌ام و بقول معروف اگر کتك و چوب و چماق زیاد خورده‌ام توانسته‌ام فکر عاقبت خود را هم بکنم . ــ دن کیشوت گفت : سانکو ، از این لاطائلات بس کن تا بکوشیم که هر دو با قدمی استوار وارد ده خود شویم و در آنجا زمام خویش را به دست اندیشه و رؤیا دهیم و طرحی برای زندگی چوپانی آیندهٔ خویش بکشیم .»

پس از این سخن، هر دو از تپه به زیر آمدند و رفتند تا به ده رسیدند.

فصل هفتاد و سوم

در باب حوادث شومی که در حین ورود به ده پیش آمد و دن کیشوت آنها را به فال بد گرفت، و نیز درباره‌ٔ سایر حوادثی که بر قدر و ارزش و زیب و زیور این داستان بزرگ می‌افزاید

بنابه روایت سیدحامد، دن‌کیشوت، درحین ورود به ده، بروی خرمن‌کوبهایی که اغلب دربیرون آبادی می‌گذارند دوکودک را دیدکه با هم بنزاع پرداخته بودند ویکی به‌دیگری می‌گفت: «**پریکیلو** Périquillo ، بی‌خود زحمت نکش، تودیگر به‌عمرخود آن را نخواهی دید.» دن‌کیشوت این‌سخن را شنید وبه سانکو گفت: «رفیق، گوش کن وببین که این پسرك چه می‌گوید! می‌گوید زحمت نکش، تودیگربه‌عمرخودآن را نخواهی دید.ــ سانکو گفت: خوب، چه عیب دارد؟ برفرض که چنین حرفی زده باشد.ــ دن‌کیشوت گفت: چطور چه عیب دارد! مگر نمی‌فهمی که وقتی این سخن را با وضع من تطبیق کنی معنای‌آن این خواهد بود که من دیگر دولسینه را نخواهم دید؟» سانکو می‌خواست جواب بدهد ولی دیدن منظرهٔ خرگوشی که دوان دوان از میان مزارع اطراف ده پیش می‌آمد سخنش را برید. حیوان زبان بسته هراسان و وحشت زده به زیر دست وپای خرخاکستری رنگ سانکو پناه‌آورد وچمباتمه نشست. سانکو خرگوش سراسیمه را در دست گرفت و بطرف دن‌کیشوت پیش آورد ولی پهلوان پی‌درپی فریاد می‌زد که: «این حیوان بدیمن است، این

حیوان بدیمن است ! ای وای که خرگوشی گریخته و تازیها او را تعقیب کرده‌اند واینك کار ازکار گذشته‌است، زیرا دیگردولسینهٔ من پیدا نخواهدشد.
ـ سانکو گفت : ارباب ، واقعاًکه شما آدم عجیبی هستید ! فرض‌کنیم که این خرگوش دولسینه دوتوبوزوباشد واین‌تازیهاکه به دنبال‌او افتاده‌اند ساحران و جادوگران دزد و راهزنی که او را به صورت زن زشت و بدمنظر روستایی درآورده‌اند ؛ خوب ، اکنون دولسینه از دست جادوگران گریخته است و من او راگرفته وبه دست حضرتعالی سپرده‌ام وشما نیز او را دربغل‌گرفته‌اید و به میل دلخود نوازشش می‌کنید. آخر این چه‌نحوستی دارد وچرا بایدآن را بفال بدگرفت؟»

آن دوکودك‌که نزاع می‌کردند برای دیدن خرگوش نزدیك آمدند وسانکو ازایشان پرسیدکه‌اختلافشان برسرچیست. کودکان چنین‌جواب دادند: «آنکه گفت تو به‌عمرخود آن را نخواهی دید ازآن دیگری قفسی گرفته‌است و می‌خواهدکه هرگز آن را پس ندهد .» سانکو از جیب خود یك سکهٔ شش شاهی سفید بیرون‌کشید وآن را به‌ازای قفس به‌آن پسرك داد و قفس راگرفت وبه دن‌کیشوت داد و گفت: «بفرمایید ارباب، اکنون دیگراثرنحوست فال بدی که زده بودید از بین رفت و خنثی شد . من با آنکه احمقی بیش نیستم چنین می‌اندیشم‌که این حرفهاکمترین ربطی باکار ما ندارد وکاملا بی‌تأثیر است[۱] . اگرغلط نکنم ازکشیش‌ده خویش‌شنیدم‌که هرگزیك مسیحی‌مؤمن و روشنفکر وقعی به این سخنان‌کودکانه نمی‌گذارد. حضرتعالی خود نیز چندی قبل همین صحبت راکردید وبه‌من فهماندیدکه تمام مسیحیانی‌که به‌فال‌نیك وبد معتقدند احمقی بیش نیستند. بهرحال بیش از این اصرار جایز نیست. بهترآنکه براه خود ادامه دهیم و داخل ده شویم .»

دراین‌ضمن‌شکارچیان رسیدند وخرگوش‌خود را خواستند،ودن‌کیشوت حیوان را به‌ایشان پس داد. پهلوان باردیگر براه افتاد وردرمدخل ده‌به‌کشیش ودانشجو سامسون‌کاراسکو برخوردکه درسبزه زاری قدم میزدند وکتاب دعا می‌خواندند ودعایی را از برمی‌کردند . باید دانست‌که سانکوپانزا بالاپوشی راکه‌گلهای آتشین برآن نقش بود و در شب رستاخیز آلتیزیدور ، در حیاط قصر دوك ، برشانه‌اش انداخته بودند از روی سلاحهای دن‌کیشوت که بارخر

۱ــ در اصل نوشته است: « همانطور که ابرهای سال‌گذشته دیگر تأثیری در کار ما ندارند . »

بود بر پشت خرش انداخته بود تا چادری نیز برروی آن سلاحها کشیده باشد. کلاه شیطانی خود را نیز برسر خرش نهاده و آن حیوان را بشکلی چنان عجیب و غریب آراسته بود که در عالم هیچ درازگوشی به چنان شکل و هیبت دیده نشده بود. کشیش و دانشجو آن دوماجراجو را بازشناختند و بیدرنگ آغوش گشودند و به استقبال ایشان شتافتند. دن‌کیشوت از اسب فرود آمد و دوستان خود را صمیمانه دربغل فشرد. کودکان ولگرد وبیکارهٔ ده که مثل کنه[1] می‌چسبند ونجات از دستشان ممکن نیست از دور کلاه شیطانی خر سانکو را دیدند و برای تماشای آن دوان دوان آمدند و در ضمن راه باهم می‌گفتند: «های بچه‌ها، بیایید، بیایید، بیایید خرسانکوپانزارا ببینید که ازمینگورو- ولگو[2] خوش پوش‌تر است و یابوی دن‌کیشوت را نگاه کنید که امروز از روز اول هم لاغرتر شده است.» باری هردوتن در حالیکه آن کودکان ولگرد اطرافشان را احاطه کرده‌بودند به‌اتفاق کشیش ودانشجو به‌ده درآمدند ویکسر بخانهٔ دن‌کیشوت رفتند، وچون‌به دم در رسیدند دیدند که کدبانو وخواهرزادهٔ پهلوان، که خبر آمدن ایشان را شنیده بودند، به‌انتظار ایستاده‌اند. به‌ترزپانزا نیز مژده داده بودند که شوهرش‌آمده است واونیمه برهنه وباگیسوان پریشان دست دخترش سانشیکا راگرفت و سراسیمه و شتابان به استقبال شوهر رفت، لیکن چون او را در لباس مجلل وزیبا وبسرو وضعی که ازحاکم انتظار داشت ندید فریاد برآورد که: «وای مردك، تو چرا به این صورت در آمده‌ای؟ بنظرم مثل سگ پا سوخته پیاده دویده‌ای وپاهایت ورم کرده است! سروشکلت به دزد بیشتر میماند تا به‌حاکم.ــ سانکو گفت: خفه‌شوترز! ای‌بساکه آدم به بوی کباب میرود ومی‌بیندکه خرداغ می‌کنند[3]؟ برویم به‌خانه تا عجایبی برای

---

۱ ــ در اصل بجای کنه نوشته است مثل یوزپلنگ، و اشاره به سماجت این حیوان در تعقیب شکار است.

۲ــ مینگورو ولگو Mingo Revulgo نام مستعار کسی است که در زمان شاه انریك چهارم (۱۴۵۴ ــ ۱۴۷۴) تصنیفهایی در هجو آن پادشاه ساخته بود؛ بعدها مردم بکنایه دربارهٔ او تصنیف ذیل را میخواندند:

«آه، ای مینگو روولگو، آه! آه! کلیجهٔ ماهوت‌آبی رنگت را چه کردی مگر نمیخواهی‌آن را در روز یکشنبه بپوشی؟ . . .» (دکتر باردن)

۳ ــ در اصل چنین است: «ای بسا در جایی که قلاب هست ولی دنبهٔ خوك نیست که به آن بیاویزند.»

تو حکایت کنم. اصل اینست که من پول نقد همراه دارم واین پول را با عرق جبین خود بدست آورده‌ام نه باکمك دیگران.ــ ترزگفت : شوهر عزیزم، تو پول همراه داشته باش، دیگر مهم نیست که چگونه آن را بدست آورده و از کجا فراهم کرده ای . بهرحال تو برای تحصیل پول رسم تازه‌ای به جهان نیاورده‌ای .» سانشیکا به گردن پدرش آویخت و از او پرسید که آیا ارمغانی همراه‌خودآورده‌است یانه، وگفت که‌انتظار ارمغان‌پدر را مانند باران رحمت بسیار کشیده‌است. آنگاه ازیکسو، دختر کمربند چرمین پدر را گرفت وازسوی دیگر زنش‌یك دست درکمر شوهرحمایل کرد و به‌دست دیگرافسارخررا گرفت، و هرسه بدین وضع بخانهٔ خویش باز گشتند و دن‌کیشوت را به اختیار خواهر زاده و کدبانو و در مصاحبت کشیش و دانشجو در خانهٔ خود بجا گذاشتند .

دن‌کیشوت بی‌آنکه به‌انتظار فرصت مناسب بنشیند ویا قدری بیاساید با آن دو دوست خود خلوت کرد؛ سپس داستان شکست خودرا به تفصیل تمام به ایشان بازگفت و تعهد خویش را مبنی براقامت یکساله درده باآن دو درمیان نهاد وبه‌گفته‌افزود که وفای به‌آن‌عهد را نصب‌العین قرار داده‌است و ذره‌ای‌از آن تخطی نخواهدکرد، چه، رسم وآیین پهلوانان سرگردان جزاین ایجاب نمی‌کند. سپس گفت که تصمیم دارد در آن یك سال چوپان شود و سربکوه و صحرا وبیابانهای خلوت ومتروك گذارد ودرآنجاها زمام خودرا بدست افکار وتخیلات عاشقانهٔ خویش‌بدهد وبه‌زندگی‌شرافتمندانه وبی‌آلایش‌چوپانی روزـ گار بگذراند. بالاخره پهلوان به‌تقاضا وتمنی‌ازآن دوطلبید که اگر گرفتاری بسیار در خانه وده ندارند و اگر امر مهم‌تری مانع نیست ایشان نیز با وی همراهی کنند وچوپان شوند. وی در این باره چنین به گفته افزود : «من یك گله گوسفند خواهم‌خرید،وهمین‌کافی‌است که همهٔ ما را چوپان‌بشناسند. بعلاوه باید بشما بگویم که قسمت اعظم‌کار تاکنون انجام یافته است زیرا من نامی را که در زندگی چوپانی از هرحیث برازنده باشد برای شما پیدا کرده‌ام . ــ کشیش پرسید : چه نامی انتخاب کرده‌اید ؟ ــ دن‌کیشوت گفت : من خود را کیشوتیز چوپان خواهم نامید. شماآقای دانشجو،کار اسکون چوپان خواهید بود وشما،ای جناب‌کشیش،«کوریامبرو»ی چوپان نامیده خواهید شد. سانکو پانزا نیز پانزینوی چوپان خواهد بود .»

آن دودوست وقتی‌جنون‌جدید دن‌کیشوت را دیدندبه‌یکباره زمام‌اختیار

از کف دادند ولی از ترس اینکه مبادا وی باردیگر از ده بگریزد و به دنبال ماجراهای پهلوانی برود وبعلاوه به‌امید اینکه در آن یك سال بتوانند به‌مداوای جنون او توفیق یابند برنقشهٔ تازهٔ او صحه نهادند و افکار جنون آمیزش را عاقلانه شمردند وخود را به‌اختیار اوگذاشتند که در راه حرفهٔ جدید چوپانی یارغار ومصاحب وفادارش باشند. سپس دانشجو سامسون کاراسکو چنین گفت: «بعلاوه چون همهٔ عالم می‌دانند که من شاعری چیره دستم قدم بقدم بسرودن اشعارچوپانی خواهم پرداخت وهربارکه دلم خواست سرودهای دلکش خواهم ساخت تا وقت ما درآن بیابانهای متروك وخلوت که درآن سرگردان خواهیم بود به شور و شوق و نشاط بگذرد. بهرحال ای سروران ارجمندم، چیزی که بیش از همه لازم است اینست که همگان نام معشوقهٔ خرد را از هم اکنون برگزینیم تاآن نام را در اشعار خود جاودان سازیم و به رسم چوپانان، در سراسر جنگلها درختی باقی نگذاریم که نام معشوق عزیز خود را برآن حك نکرده باشیم - دن کیشوت گفت: احسنت، احسنت! الحق که خوش سخنی بود! اما من نیاز ندارم به اینکه بسیار بیندیشم و نام دختر چوپانی دروغین پیدا کنم زیرا دلبر بیهمتای من دولسینه دوتوبوزو که مایهٔ فخر و مباهات این سواحل و زیب وزیور این چمنزاران وموجب‌افتخارحسن وجمال وگل گلزار لطف وملاحت وهوش وفراست وبالاخره وجود ذیجود و کاملی است که هر - مدح و ستایشی را ولو برسبیل مبالغه سزاوار است نام خود را نگاه خواهد داشت - کشیش گفت: راست می‌گویید ولی ما باید در همین حوالی به دنبال دختران چوپان بگردیم و کسانی را برای منظور خود بدست آوریم، ولو عشق آنان بردلمان ننشیند. - سامسون کاراسکو گفت: و اگر چنین دخترانی را نیافتیم نام دختران چوپانی مانند «فیلیس» و «آماریلیس» و «دیان» و «فلوریداس» و «گالاته» و «بلیزارد» وغیره راکه درسراسرعالم درکتابها به‌چاپ رسیده وبرالواح حك‌شده‌است برمعشوقه‌های خود خواهیم گذاشت. بعلاوه چون دربازارها هم دختر می‌فروشند می‌توانیم برویم وهریك دختری بخریم واو را معشوقهٔ خود کنیم. اگر معشوق من یا به عبارت بهتر، چوپان من برحسب تصادف «آن» نام داشت در اشعار خود وی را به اسم «آنارد» خواهم ستود و اگر «فرانسواز» باشد ویرا «فرانسینا» خواهم خواند، و اگر «لوسی» باشد لوسیندش خواهم نامید، والخ، و بدین طریق همهٔ کارها روبراه خواهد بود. سانکوپانزا نیز اگر بخواهد در این حلقه داخل شود می‌تواند زن خود

ترز را درلوای نام ترزاینا زنده و جاویدان سازد.» دن کیشوت از انطباق این اسم با ترزپانزا که به معنی ترز آتشین است قاه قاه خندید. کشیش باردیگر تصمیم شرافتمندانه‌ای راکه دن کیشوت گرفته بودتمجید وستایش کرد وخود را مجدداً در اختیار اوگذاشت که در این راه همسفر و مصاحبش باشد ودر تمام اوقاتی که وظیفهٔ خطیر دینی به او اجازه دهد از وی جدا نشود. پس از این قول وقرارها هردورفیق از خدمت پهلوان مرخص شدند لیکن از او خواهش کردند و وادارش ساختند که تا می‌تواند در حفظ سلامت و تندرستی خود بکوشد واز اقدام بهرعملی که برای او سودمند باشد سر نپیچد.

تقدیر چنین خواسته بود که خواهر زادهٔ پهلوان وکدبانوی خانه تمام مذاکرات آن سه‌تن را بشنوند، لذا همینکه دن کیشوت‌تنها ماند هردو به‌درون آمدند ودرکنار او نشستند. خواهر زاده گفت: «دایی عزیزم، این حرفها یعنی چه؟ من وکدبانو فکر می‌کردیم که حضرتعالی بخانه بازگشته‌اید و تصمیم دارید که زندگی آرام و عاقلانه‌ای در پیش گیرید ولی اینك بازبهوای سرگردان شدن در طریق دیگری افتاده‌اید ومی‌خواهید چوپان شوید. مگر نشنیده‌اید که گفته‌اند: شمشیرنیك زآهن بد چون کند کسی[1].» کدبانو نیز بسخن درآمد وگفت: «بعلاوه حضرتعالی چگونه می‌توانید روزهای گرم تابستان و ایام سرد زمستان را درکوه ودشت وصحرا بگذرانید وزوزهٔ گرگان‌را بشنوید؟ بعقیده من چوپانی کارکسی است که قوی بنیه وآب دیده وسرد وگرم روزگار چشیده‌باشد واو را ازآغاز برای‌این‌کارسخت ودشوار بارآورده باشند. باز صد رحمت بکار اول! ای کاش همان پهلوان سرگردان میشدید که صدبار از چوپانی بهتر است. شما را بخدا ارباب، پند مرا بپذیرید و بدانید که من هرچه می‌گویم از روی شکم سیری نمی‌گویم[2] بلکه به زبان روزه و با تجربهٔ پنجاه سال‌عمر که نشان‌آن درگیس سفیدم دیده میشودصحبت می‌کنم. بنابراین پند مرا بپذیرید و در خانهٔ خود بمانید و به امور زندگی خویش برسید و هرهفته به‌گناهان خود اعتراف‌کنید وبه فقیران ومستمندان صدقه بدهید، ومن به‌جان خود سوگند میخورم که‌اگر زیان دیدید.... ــ دن کیشوت گفت: خوب دیگر، بس است، دختران من، بس است! من تکلیف خود را بهتر

۱ ــ در اصل چنین است: «که جو زمخت‌تر و خشن‌تر از آنست که با آن نی‌لبك بسازند.»

۲ ــ در اصل چنین نوشته است: «با شکمی انباشه‌از نان و شراب...»

از شما می‌فهمم. فعلا مرا به رختخواب ببرید زیرا احساس می‌کنم که حالم مساعد نیست. ضمناً یقین بدانید که من، چه پهلوان سرگردان باشم و چه چوپان سرگردان، از حال شما غافل نخواهم ماند و چنانکه در عمل می‌بینید نخواهم گذاشت که در زندگی به مضیقهٔ بیفتید.» آنگاه آن دو دختر مهربان، یعنی خواهرزاده و کدبانو، دن‌کیشوت را به‌بستر بردند وغذا برای او حاضر ساختند و به‌بهترین وجهی به نازو نوازشش پرداختند.

فصل هفتاد و چهارم

چگونه دن کیشوت بیمار شد - در باب وصیت و مرگ او

چون هرچیز که به‌بشر بستگی داشته باشد جاودانی نیست و همواره از مبدأ بسوی مقصد غایی خویش‌درتحول است، وچون عمر آدمی نیزمشمول‌همین اصل است ، وبعلاوه چون دن‌کیشوت نسبت به دیگر مردمان امتیازی ازجانب خداوند نداشت تابتواند چرخ حیات خود را ازحرکت بازدارد درآن هنگام که اصلا تصور مرگ به مخیلهٔ او خطور نمی‌کرد پایان حیات یعنی مرگش فرارسید. خواه براثر غم واندوه جانکاهی که‌ازخاطرهٔ شکست در دل اومانده بود وآزارش می‌داد و خواه بنابمشیت پروردگار عالم که چنین خواسته بود، پهلوان مبتلا به‌تب سختی گردیدکه شش روزتمام وی را به بستر انداخت و در این‌مدت دوستانش یعنی‌کشیش ودانشجو ودلاك بارها به‌عیادتش آمدند وسانکو پانزا مهتر وفادارش لحظه‌ای از بالین او به‌کنار نمی‌رفت . این گروه بتصور اینکه دل پهلوان از خاطرهٔ شکست ریش است واز اینکه برای شکستن طلسم دولسینه و بازدیدن او به‌صورت نخست باشکست و ناکامی مواجه‌گردیده و به آرزوی خود نرسیده‌است غم و غصه می‌خورد کوشیدند تا بهروسیله‌که باشد او را سرگرم‌کنند وبه خنده ونشاطش وادارند. دانشجو به‌او می‌گفت:«ای‌آقا ، دل وجرأت پیدا کنید وازجا برخیزید تا زندگی چوپانی خودرا شروع‌کنیم. من از هم اکنون غزلی ساخته‌ام‌که تمام اشعار وغزلیات چوپانی شاعر نامدار **سانازارو**[1] را رسواخواهد ساخت ونیز باپول خود ازیکی ازچوپانان **کنتانار**

۱ــ ژاکوپو سانازارو Jacopo Sannazaro (۱۴۵۸ ــ ۱۵۳۰) شاعر ←

دوسگ عالی برای نگاهداری گله خریده‌ام که اسم یکی «بارسینو» وآن دیگر «بوترون»است.» لیکن دن کیشوت همچنان دستخوش غم‌واندوه بود و به وجد وطرب نمی‌آمد. دوستانش طبیبی بر بالینش آوردند و طبیب نبض او را گرفت لیکن ناامید شد و گفت : «بهرحال باید به‌نجات روح او کوشید زیرا جسم‌او درخطر است.» دن کیشوت‌این سخن را باسکوت وآرامش وتسلیم ورضا شنید، ولی کدبانو وخواهر زادهٔ او ومهترش‌آرام ننشستند ومانند اینکه براستی‌نعش ارباب و ولینعمت خود رادرجلوچشم خویش‌می‌بینند زادرزار به گریه‌پرداختند. نظر طبیب این بود که غم‌واندوهی نهانی و جان فرسا در دل بیمار رخنه کرده است و او را بسوی مرگ می کشاند . دن کیشوت درخواست کرد که او را تنها بگذارند تا اندکی بیاساید و بخواب رود . همه از کنار او دور شدند و از اتاقش بیرون رفتند و او چنانکه گفته‌اند یکبند بیش از شش ساعت خوابید، چنانکه خواهر زاده وکدبانو پنداشتند که در همان خواب در خواهد گذشت ودیگر بیدار نخواهد شد. دن کیشوت برخلاف تصور ایشان در پایان‌آن مدت از خواب بیدار شد وفریادی مهیب از دل بر کشید وچنین گفت: «حمد وسپاس بی‌حد خدای قادر متعال راکه بدین موهبت منتی بزرگ برمن نهاد ! فضل و کرم خداوندی بی‌حد وانتهی است وگناه بندگان قادر نیست که سایهٔ لطف او را ازسر بشر بدور دارد، یا ذره‌ای ازآن بکاهد .»

خواهرزاده با دقت تمام سخنان دایی خود را شنید وآن‌را از هرجهت خردمندانه‌تر از بیانات معمولی او دید، بخصوص از آن هنگام که بیمار شده بود سخنی بدین‌پختگی برزبان نرانده بود. وی پیش آمد وازپهلوان پرسید: «قربان ، چه می‌فرمودید ؟ مگر خبر تازه‌ای شده است؟ منظور شما ازموهبت و فضل وکرم خداوندی و ازگناه بندگان چیست ؟ — دن کیشوت گفت : ای خواهرزادهٔ من ، منظور از فضل وکرم خداوندی احسانی است که هم اکنون خداوند در حق من روا داشته است ، و خداوند نیز چنان قادر بخشنده‌ایست که گناهان من اورا ازکرم و احسان بازنداشته است. من‌اکنون عقل وخردی آزاد و روشن بین دارم و از قید ظلمت وابهام جهل مطلقی که براثر قرائت مداوم وبیهودهٔ کتابهای نفرت‌انگیز پهلوانی فکرو اندیشهٔ مرا هاله واراحاطه کرده بود آزاد شده‌ام . من اکنون بخوبی می‌فهمم که آن کتابها سراسر یاوه وپوچ وبی‌مغزند و آدمی را به‌وسوسه می‌فریبند . تأسف من تنها از این است

← ناپل وسرایندهٔ دیوان اشعاری بنام «آرکادیا» ومنظومهٔ دیگری به زبان لاتین که بیست سال برای سرودن آن رنج برد . (دکتر باردن)

که چنین دیر بخود آمدم و چنین دیر به‌اشتباه خود پی‌بردم ، چنانکه دیگر مجال‌جبران مافات‌نیست ووقت‌آن را ندارم که کتابهایی برای روشنی روان‌خود بخوانم. باری ای خواهر زادهٔ عزیزم، من اکنون احساس می کنم که‌در آستانهٔ مرگم ولی دلم می‌خواست چنان بمیرم که مردم بدانند زندگی من چندان هم آشفته و نابسامان نبوده است که به‌دیوانگی شهره شده‌ام . راست است که من دیوانه بودم ولی هرگز نمی‌خواستم که بامرگ خود این واقعیت را به ثبوت برسانم . دخترك عزیزم ، برو ، و دوستان من یعنی جناب کشیش و دانشجو سامسون‌کاراسکو و استاد نیکلای دلاك را بدینجا بخوان . من می‌خواهم به گناهانم اعتراف کنم ووصیتم را بکنم.» لازم به‌زحمت خواهرزاده نشد زیرادر همان لحظه هرسه‌تن از در درآمدند. همینکه دن‌کیشوت ایشان را دیدبسخن چنین ادامه داد: «ای سروران من ، به‌من تبریك و تهنیت بگویید از اینکه دیگر دن‌کیشوت پهلوان مانش نیستم. بلکه همان **آلونزو کیژانو**[1] هستم که به‌سبب خلق وخوی ساده و بی‌آلایش وصفات حمیده وآراسته‌ام مرا **نیك‌نفس** لقب داده بودند. من اکنون دشمن آمادیس‌گل و سایرکسانی هستم‌که از این قماشند و از داستانهای یاوه و اغواکنندهٔ پهلوانان سرگردان کینه و نفرتی شدید به‌دل دارم من به‌حماقت و دیوانگی خود پی برده‌ام ومی‌دانم‌که از قرائت آن داستانها باچه خطرهایی روبرو بوده‌ام . الغرض به فضل وکرم خداوند و براثر تجاربی‌که به بهای جان خود بدست‌آورده‌ام بجایی رسیده‌ام که دیگر از همهٔ آنها بیزار ومتنفرم.»

وقتی‌آن سه دوست چنین سخنانی را از زبان دن‌کیشوت شنیدند گمان بردندکه‌بازجنون تازه‌تری به‌مغزاو راه یافته‌است لذا دانشجو سامسون‌گفت: «چطور جناب دن‌کیشوت ، چطور ! اکنون‌که ما از منبع موثق خبر یافته‌ایم که بانو دولسینه از طلسم نجات یافته است شما این نغمه را سازکرده‌اید ؟ اکنون‌که ما به‌زندگی چوپانی خود نزدیك شده‌ایم و می‌خواهیم این دو روزهٔ باقی عمر را همچون شاهزادگان بخوشی وغزلخوانی بگذرانیم شما به هوس افتاده‌اید که راهب شوید و ترك دنیا کنید ؟ شما را بخدا سوگند که ساکت شوید واندکی بخود آیید و این مهملات را بدور اندازید.ـ دن‌کیشوت گفت: مهملات افکار واندیشه‌هایی بودکه تاکنون مرا بخود مشغول داشته بود و من آنهمه را راست و واقعی‌می‌پنداشتم.خداکندکه مرگ من‌به‌یاری خداوند،آنها

۱ـ Alonzo Quijano le bon نام سابق دن‌کیشوت قبل از اینکه پهلوان شود .

را بسود من گرداناد ! ای سروران من، من نیك احساس می‌کنم که باقدمهای سریع بسوی سرمنزل آخرت روانم. دیگر هنگام خنده و شوخی نیست. فوراً کشیشی حاضر کنید تا اعترافات مرا بشنود و صاحب محضری را بخوانید تا وصیت مرا بشنود و بنویسد. انسان در چنین وضعی نهایی هرگز نباید با جان خود شوخی و مسخرگی کند . بنابراین ازهمهٔ شما به استدعا می‌طلبم که تا جناب کشیش به شنیدن‌اعترافات من مشغول‌خواهدبود شماکسی را به دنبال صاحب محضر بفرستید.»

همه بهم‌نگاه‌کردند وازسخنان دن‌کیشوت به‌حیرت وشگفت دچارشدند، وگرچه همگان دو دل و حیران بودند ولی بهتر آن دانستندکه سخنان او را باورکنند . بعلاوه چیزی‌که درنظر ایشان نشانهٔ بارز مرگ بیمارآمد این‌بود که وی چنین ساده وآسان از جنون به‌عقل بازآمده بود. در واقع دن‌کیشوت برآنکه‌گفت سخنان‌بسیار دیگری نیز افزودکه همه عاقلانه ومتین وشمرده و حاکی‌از ایمان‌کامل اوبه‌آیین‌کاتولیك مسیح بود وبدین طریق شك اطرافیانش برطرف‌گردید ویقین‌کردند که وی عقل و ادراك از دست رفته را باز یافته است .کشیش همهٔ حاضران را از اتاق بیرون‌کرد وبا دن‌کیشوت تنها ماند و اعترافات او را شنید. در همان اوان دانشجو به‌دنبال محضردار رفت و او را حاضرکرد وسانکوپانزا را نیز با خود آورد . این سانکوی بدبخت بینواکه بوسیلهٔ دانشجو از وضع وخیم وحال زار ارباب عزیزخودآگاه شده بود وقتی که بانو وخواهرزاده راگریان ونالان دید زارزار به‌گریه درآمد و اشك از دیدگان روان ساخت. وقتی اعترافات به‌پایان رسیدکشیش از اتاق بیرون‌آمد وچنین‌گفت: «در واقع آلونزوکیژانوی نیك نفس از بیماری جنون خود شفا یافته است واکنون همه می‌توانیم به درون رویم و وصیت او را بشنویم .» این اخبار سیلی دیگر ازچشمان بادکرده از اشك‌کدبانو و خواهرزاده وسانکو-پانزا ، مهترباوفای دن‌کیشوت، روان ساخت،چنانکه هرسه های های به‌گریه در آمدند وآههای جانسوز ازسینه بر کشیدند؛ زیرا به‌حقیقت ، چنانکه اغلب اوقات‌گفته شده‌است، بیمار چه درآن دوران‌که تنهاآلونزوکیژانوی نیك‌نفس نام داشت وچه درآن مدت‌که به دن‌کیشوت پهلوان مانش معروف بود همواره خلق وخویی‌نرم ومهربان داشت ومحضرش‌گرم وشیرین ودلچسب بود،چنانکه نه تنها افراد خانواده‌اش بلکه تمام‌کسانی هم‌که او را می‌شناختند ازصمیم‌قلب دوستش می‌داشتند .

محضردار باکسان دن‌کیشوت به درون آمد و آمادگی خود را برای تنظیم وصیت نامهٔ اواعلام داشت؛ سپس وقتی دن‌کیشوت از تنظیم امور اخروی خود بارعایت جمیع اصول و قوانین مسیحیت و بنحویکه در این گونه موارد معمول است فراغت یافت به‌تعیین تکلیف امور دنیوی خویش پرداخت و برسر تنظیم وصیت‌نامه رسید و ارادهٔ واپسین خود را چنین انشاد کرد:

«بدواً ارادهٔ من براین تعلق گرفته است که چون با سانکوپانزا مهتر دوران دیوانگی خود حساب دادوستد داشتم ، هیچ کس حق ندارد حساب مبلغی وجه نقدراکه در نزد او است از وی بخواهد . هرگاه پس از پرداخت حقوق و مقرری سانکو باز مبلغی در نزد او بماند چون می‌دانم که چندان قابل توجه نیست از آن او باشد وخدا جزای خیرش دهاد ! ضمناً اگر مانند ایام جنون خودکه توانستم حکومت جزیره‌ای را برای او تحصیل کنم اکنون نیز که عاقلم‌می‌توانستم سلطنت کشوری‌را به‌وی ببخشم بیدرنگ می‌بخشیدم زیرا سادگی وصفای او ومهرو وفاداریش درخورآنست‌که چنین پاداشی به‌وی داده شود.» آنگاه روبسوی سانکوپانزا برگرداند و چنین به گفته افزود : «رفیق سانکو؛ از اینکه من باعث شده بودم‌که‌تو نیز به‌خبط وخطای من دچار شوی وگمان کنی‌که درجهان پهلوانان سرگردان بوده‌اند و هستند ، و بدین سبب مردم تراامانند من دیوانه‌بدانند، صمیمانه پوزش می‌طلبم.ـ سانکو شیون‌کنان گفت : افسوس، افسوس، ارباب عزیزم، شما را بخدا نمیرید ، بیایید نصیحت مراگوش‌کنید وسالیان دراز دراین دنیا بمانید، زیرا بزرگترین جنون‌آدمی در این زمانه‌اینست‌که بی‌آنکه‌کسی‌کمربه قتلش ببندد یا براثر ضربتی بجز ضربت غم واندوه‌ازپادرآید ساده وآسان بمیرد. برخیزید،ارباب من، برخیزید وخود را به تنبلی نزنید. از این بستر برخیزید تا سربکوه وصحرا گذاریم و چنانکه با هم قرارگذاشته‌ایم رخت چوپانی در برکنیم ؛ شاید در پس شاخهٔ گونی، یا بوتهٔ خاری بانو دولسینه را پیداکنیم، وازاینکه‌ازطلسم جادوگران نجات یافته است غرق سروروشادمانی شویم. اگرمرگ شما بسبب غم‌واندوهی است‌که از شکست بردل دارید این غم بیهوده را از دل بدرکنید و گناه آن شکست را به گردن من بیندازید وبگوییدکه سانکو تنگ رسی‌انت را محکم نبسته بود و بدین سبب بودکه‌ازاسب واژگون شدم. قطعاً حضرتعالی به‌کرات درکتابهای پهلوانی خود خوانده‌اید که معمولا پهلوانان سرگردان بارها یکدیگر را ازپشت زین واژگون کرده‌اند وآنکه‌امروز ازپا درآمده ومغلوب

شده است فردا غالب خواهد شد.ـ سامسون گفت: سخنی ازاین صحیح‌تر نیست و پیداست که سانکوی مهربان کاملا به‌حقیقت این گونه داستانها وارد است . ـ دن کیشوت گفت : آقای من، تند مروید زیرا دیگر آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت[۱]؛ من تاکنون دیوانه بودم و اکنون عاقلم. من تاکنون دن کیشوت پهلوان مانش بودم و اکنون آلونزو کیژانوی نیك نفسم . امیدوارم که پشیمانی و راستگویی وصفای من احترامی را که پیش از این در نظر شما داشتم به وضع نخستین بازگرداند! حال ازجناب آقای محضردار خواهش می کنم که به نوشتن ادامه دهند ....

«ایضاً ، وصیت می کنم که تمام اموال من، ازمنقول و غیر منقول، پس از وضع مخارجی که برای اجرای این وصیتنامه و برای سایر امور لازم است به‌خواهرزاده‌ام آنتونیا کیژانوی حاضر در مجلس تعلق گیرد . ضمناً نخستین تقاضای من که انجام آن را مصراً از شما می‌خواهم اینست که حقوق ومزایای کدبانوی مرا از روزی که درخانهٔ من بخدمت مشغول بوده است تمام و کمال و به‌اضافهٔ بیست دوکا برای خرج یك دست لباس به‌وی بپردازید . من جنابان آقایان کشیش وسامسون کاراسکوی دانشجو را که در این مجلس حضور دارند بعنوان وصی خود برگزیدم ...

«ایضاً ارادهٔ من براین تعلق گرفته است که هرگاه خواهر زاده‌ام آنتونیا کیژانو بخواهد بامردی ازدواج کند باید شوهر او کسی باشد که قبلا بنا به تحقیق و گواهی مقامات قضایی اصلا وابداً نداند که کتابهای پهلوانی یعنی‌چه. هرگاه معلوم شود که نامزد خواهرزادهٔ من از کیفیت و از معنی داستانهای پهلوانی آگاه است و با این وصف خواهرزاده‌ام در ازدواج با او سماجت و اصرار ورزد به موجب‌این وصیت از ارث من محروم خواهدبود واموال ازاو پس گرفته خواهد شد. آنگاه آن دوتن وصی من مختار خواهند بود که‌اموال را بنا به میل خویش در راه مصارف خیریه به مصرف برسانند ...

«ایضاً از دوتن بزرگواری که وصی منند استدعا می کنم که هرگاه بر سبیل اتفاق باشخصی آشنا شدند که می گویند کتابی بنام « قسمت دوم داستان دلاوریهای دن کیشوت مانش» نوشته است لطفاً از قول من مصراً از او خواهش کنند که اگر من ندانسته و بدون قصد ونیت موجب وانگیزهٔ نوشتن چنین ماجراهای حماقت‌آمیزی شده‌ام پوزش‌می‌طلبم، زیرا هم‌اکنون که دردم مرگ

۱ـ دراصل چنین‌است: «در آشیانه‌های سال گذشته‌امسال دیگرمرغ‌نیست »

با حسرت و رنج اینکه چرا من محرك و موجب اصلی این نوشته‌ها بوده‌ام چشم از جهان می‌پوشم.»

پس از انشاد این وصیت‌نامه دن‌کیشوت آن را امضا ومهر کرد ، سپس دچارعارضهٔ ضعف شد وبر بستر افتاد. حاضران متوحش‌شدند وبه‌یاریش شتافتند، ودر ظرف مدت سه‌روزی‌که وی پس‌ازتنظیم وصیت‌نامه زنده بود لحظه‌به‌لحظه از هوش میرفت. خانهٔ دن‌کیشوت یکباره زیرورو شده بود ولی خواهرزاده با اشتهای‌کامل غذا می‌خورد وکدبانو پیشنهاد می‌کرد که جامها به سلامتی یك دیگر بنوشند وسانکو دست از بازی وجست و خیز برنداشته بود، زیرا وارث مایملك بودن برای زایل‌کردن یا تسکین رنج و غم و اندوهی که از مرگ مورث باید دردل وارث بجا بماندکافی است .

الغرض واپسین دم دن‌کیشوت، پس‌ازاینکه‌تمام‌آداب وتشریفات تقدیس وتبرك و ادعیه و او راد در حق وی بجاآمد و پس از اینکه خود با دشنامهای غلاظ و شداد نسبت به‌داستانهای پهلوانی‌ابراز نفرت وبیزاری کرد، فرارسید. صاحب محضر حضور داشت و تصدیق‌کرد که هرگز و در هیچیك از کتابهای پهلوانی ندیده ونخوانده بوده است‌که پهلوانی سرگردان مانند دن‌کیشوت چنین آرام و با صفا وچنین به‌آیین وآداب مسیحیت دربستر خود جان سپرده باشد. دن‌کیشوت درمیان‌ناله وشیون وغم وحسرت‌کسانی‌که درمحضرش‌بودند قالب تهی‌کرد یعنی درگذشت . کشیش وقتی مشاهده‌کرد که دن‌کیشوت مرده است‌ازمحضردار خواهش‌کرد تافوراً صورت مجلسی‌تنظیم‌کند وضمن‌آن‌گواهی دهد‌که آلونزوکیژانوی نیك نفس مشهور به دن‌کیشوت پهلوان مانش از دارفانی رخت بسرای باقی‌کشیده و به مرگ طبیعی درگذشته است ، و ضمناً توضیح داد‌که خواستن‌این‌گواهی‌نامه تنهابدین جهت است‌که نویسندهٔ‌دیگری غیر از سید حامدبن انجلی بغلط او را زنده نکند و در بارهٔ دلاوریهای او داستانهای بی‌پایان ننویسد .

چنین بود پایان ماجرای **نجیب زادهٔ فرزانه، دن‌کیشوت مانش** که سیدحامد هرگز نخواست مسقط‌الرأس او را به تحقیق معین کند تا تمام شهرها وقصبه‌های ایالت مانش بر سر افتخار منسوب‌کردن او بخود با هم به جنگ وستیز پردازند و هریك او را از شمار فرزندان خود بدانند ، چنانکه همین‌کشمکش‌برسرمسقط‌الرأس **همر** میان هفت شهریونان درگرفت. دراینجا ازشرح گریه‌ها وشیون‌های سانکوپانزا و خواهرزاده وکدبانو و همچنین از توصیف‌کتیبه‌هایی که برمزار دن‌کیشوت نهاده بودند چشم می‌پوشیم و فقط

به ذکر کتیبهٔ سنگ قبری که سامسون کاراسکو ساخته بود می‌پردازیم :

«اینجا نجیب‌زادهٔ هراس‌انگیزی آرمیده است که شجاعت ودلاوری او از حد گذشت چنانکه همگان دیدند که مرگ نیز باآنکه رشتهٔ حیات او را برید نتوانست براو پیروزگردد.

«وی دربرابر تمام جهان قد علم کرد و مترسك ولولوی دنیا شد و از قضاآنچه سعادت وی را تأمین کرد همین بود که به دیوانگی زیست و به عاقلی مرد.»

دراینجا سیدحامد، مؤلف داناوباتدبیر، به‌خامهٔ خودچنین خطاب می کند: «ای قلم کوچك من که نمی‌دانم خوبت تراشیده‌ام یابد، تو پس‌ازمن به قلاب یا به‌نخ خودآویخته خواهی ماند ومادام‌که داستانسرایان دزد وراهزن وپرمدعا از قلاب یا از نخت بازنکنند وضایعت نگردانند در قرون و اعصار متمادی همچنان بجای خویش خواهی ماند. لیکن پیش از اینکه آن دزدان پرمدعا به‌تو دست یابند توخود توانی‌آنان راآگاه سازی وبه زبانی‌که شیواتر ازآن ممکن نباشد به‌ایشان ندا دردهی‌که :

«ایست ای دزدان! ایست ای راهزنان! مباداکه‌کسی به‌من دست بزند! زیراکه‌انجام این‌امرمهم وتحریراین‌شاهکاربزرگ‌تنها به‌من‌محول بود وبس!

«آری، آری، دن‌کیشوت تنها بخاطر من به‌جهان‌آمد ومن تنهابخاطر اوآفریده شدم. او توانست هنرنمایی‌کند و من توانستم بنویسم، و بکوری چشم مؤلف دروغین تورده زیلاسی[1] که جرأت کرد یا جرأت خواهد کرد که با قلمی از پرنتراشیده ونخراشیدهٔ شتر مرغ داستان هنرنماییهای پهلوان ارجمند مرا بنویسد من و آن پهلوان عزیز یك روح در دو بدن خواهیم بود. به‌حقیقت‌که این بارسنگین متناسب با شانهٔ ناتوان آن مرد نیست وپروراندن این موضوع بزرگ از طاقت مغز افسرده ومنجمد او بیرون است، و اگر تو برسبیل اتفاق به‌دیدار او توفیق یافتی پندش ده ونصیحتش‌کن تا استخوانهای فرسوده وپوسیدهٔ دن‌کیشوت را در قبر آسوده و راحت بگذارد و اکنون که همگان از مرگ اوآگاهند ازگوری‌که درآن آسوده وآرام خفته است وقادر نیست که بارسوم نیز خروج کند و سربصحرا گذارد بیرونش نکشد و به قلمهٔ

۱ ــ باز سروانتس به مؤلف جلد دوم دن‌کیشوت یعنی‌آوه‌لاندا اهل قریهٔ تورده‌زیلاس می‌تازد.

کهنهٔ کاستیلش نکشاند[1] . برای مسخره کردن دلاوری و نبرد پهلوانان سرگردان شرح دوبار خروجی که دن کیشوت مانش کرد کافی است وازخویش وبیگانه ودوست ودشمن هر که این دو کتاب را خواند راضی و خرسند شد . آری ای قلم، تو اگر پیام مرا برسانی به وظایف دینی خویش عمل کرده وبه بدخواه خود نیز پندی ارجمند داده ای . من خود شاد و خرسندم از اینکه نخستین کسی خواهم بود که ازنوشته‌های او بری را که خود وی انتظار داشت می‌چینم، زیرا من نیز منظوری جزاین نداشتم که مردم را از داستانهای عجیب وغریب وپوچ و بیمعنای پهلوانی بیزار ومتنفر سازم ، و چون با انتشار کتاب واقعی دن کیشوت مانش ضربتی مرگبار براین نوع داستان سرایی خورده است اکنون افتان وخیزان میرود وبیشك از این ضربت سهمگین که برسرش خورده است به یکباره خواهد افتاد ؛ آمین !»

پایان

۱ــ آوه‌لاندا جلد دوم داستان دن کیشوت خود را تا به‌آنجا می رساند که دن کیشوت به‌قلعهٔ «نونسیو» در شهر تولد می رسد. سپس داخل قلعهٔ کهنهٔ کاستیل می‌شود و در آنجا ماجراهای عجیبی بر سرش می‌آید.. در اینجا سروانتس برای اینکه آولاندا را تهدید کند که جلد سومی بر دن کیشوت ننویسد به ذکر شرح فوق می پردازد . (لویی ویاردو ، مترجم فرانسوی دن کیشوت)



دورهٔ دو جلدی ۹۰۰۰ تومان